در چشم توفان

خاطرات جرج تنت

رئیس پیشین سازمان اطلاعات مرکزی ایالات متحده امریکا (سیا)

ترجمهٔ علی‌اکبر عبدالرشیدی



در چشم توفان

خاطرات جرج تنت

رئیس پیشین سازمان اطلاعات مرکزی ایالات متحده امریکا (سیا)

ترجمهٔ علی‌اکبر عبدالرشیدی

سروش
تهران ۱۳۸۸
شمارهٔ ترتیب انتشار: ۱۴۰۳

تنت، جرج، ۱۹۵۳- م. Tenet, George
در چشم توفان: خاطرات جرج تنت رئیس پیشین سازمان اطلاعات مرکزی ایالات متحده امریکا (سیا) / [جرج تنت، بیل هارلو]؛ ترجمهٔ علی‌اکبر عبدالرشیدی. ـ تهران: سروش (انتشارات صداوسیمای جمهوری اسلامی ایران)، ۱۳۸۸.
۵۶۰ ص.: مصور.
بها: ۱۰۰,۰۰۰ ریال. ISBN: 978-964-376-695-5
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی: At The Center of the Storm: My Years at the CIA.
۱. سازمان سیا ـ کارمندان دولت ـ سرگذشتنامه. ۲. مأموران اطلاعاتی ـ ایالات متحده ـ سرگذشتنامه. ۳. سازمان اطلاعاتی ـ ایالات متحده. ۴. ایالات متحده ـ روابط خارجی ـ ۱۹۹۳ـ۲۰۰۱ م. ۵. ایالات متحده ـ روابط خارجی ـ ۲۰۰۱ م. الف. هارلو، بیل، ۱۹۵۰- م. ب. عبدالرشیدی، علی‌اکبر، ۱۳۲۸- ، مترجم. ج. صداوسیمای جمهوری اسلامی ایران. انتشارات سروش. د. عنوان.
۹ ت ۲ س / JK ۴۶۸ ۱۳۸۸ ۳۲۷/۱۲۷۳۰۰۹۲
کتابخانه ملی ایران ۱۶۹۸۹۴۰

سروش
انتشارات صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

تهران، خیابان استاد شهید مطهری، تقاطع خیابان شهید دکتر مفتح، ساختمان سروش
مرکز پخش: ۸ـ۸۸۳۴۵۰۶۳ و ۵-۶۶۹۵۴۸۷۰
http://www.soroushpress.ir

عنوان: در چشم توفان
خاطرات جرج تنت

نویسنده: جرج تنت

مترجم: علی‌اکبر عبدالرشیدی

ویراستار: صمد چینی‌فروشان

چاپ اول: ۱۳۸۸

قیمت: ۱۰۰,۰۰۰ ریال

این کتاب در دو هزار نسخه در چاپخانهٔ انتشارات سروش لیتوگرافی، چاپ و صحافی شد.

شابک: ۵ـ۶۹۵ـ۳۷۶ـ۹۶۴ـ۹۷۸

تقدیم به امیر الکساندر یداللهی

فهرست مطالب

بخش سوم

پیوست‌ها

مقدمه مترجم[1]

این نخستین بار نیست که یک مقام امریکایی خاطرات خود را در دوران کاری‌اش منتشر می‌کند. تجربه نشان می‌دهد که نوشتن این گونه خاطرات عموماً کار کسانی است که بعد از دوران اشتغال به سهل‌انگاری، بی‌لیاقتی و ناتوانی در اجرای امور محوله متهم شده‌اند. برای مثال دربارهٔ تحولات مشرف به انقلاب اسلامی و سقوط نظام شاهنشاهی در ایران

---

۱. علی‌اکبر عبدالرشیدی (کرمان / ۱۳۲۸ خورشیدی) پس از چند دهه تلاش در حوزهٔ ترجمه، تألیف و نگارش اکنون نام‌آشنای اصحاب قلم و اندیشه است. وی حدود چهل سال است که در حوزهٔ اطلاع‌رسانی، سیاست، اجتماع، تاریخ معاصر و... ترجمه می‌کند و می‌نویسد.

عبدالرشیدی سال‌ها مترجم بخش اخبار سیاسی سازمان صداوسیما بوده و درکنار ترجمهٔ روزانهٔ اخبار به ترجمهٔ مقاله‌ها و کتاب‌هایی پرداخته که امروز زمینه‌ساز شهرت او شده‌اند. کتاب‌هایی مانند: *غرور و سقوط* از سرآنتونی پارسونز (آخرین سفیر انگلیس در عصر پهلوی)، *مأموریت در تهران* از ژنرال هایزر، *جنگ رؤیاها* (دکتربن ریگان) و *ظهور و سقوط فاشیسم از ۱۹۱۴ تا ۱۹۴۵*.

عبدالرشیدی چندین کتاب هم تألیف کرده است که از میان آنها *جنبش عدم تعهد*، *ایران‌شناسان*، *کتاب مصوّر ایران و انسان*، *طبیعت و زندگی* درخشش بیشتری داشته‌اند تا آنجا که کتاب اخیر وی تاکنون به زبان‌های انگلیسی، عربی، فرانسه و آلمانی ترجمه شده است.

عبدالرشیدی درکسوت یک خبرنگار، نویسنده و مفسر بیش از یک دهه از عمر خود را در اروپا گذرانده و از نزدیک شاهد تحولات سیاسی ـ اجتماعی این قاره در دههٔ ۱۹۸۰ بوده است. وی ده‌ها مأموریت خبری را درکشورهای گوناگون جهان انجام داده و مصاحبه‌های تاریخی‌ای با برخی رهبران بلندآوازهٔ جهان انجام داده است، مانند مصاحبه با فیدل کاسترو، راجیو گاندی، معمر قذافی و... .

کتاب *در چشم توفان* آخرین اثری است که این مترجم توانا و باتجربه از انگلیسی به زبان فارسی برگردانده است. نثر این کتاب روان، رسا و گیراست و خواننده را به دنبال خود می‌کشاند. این اثر دربردارندهٔ خاطرات سیاسی و امنیتی جرج تنت است، مردی یونانی‌تبار که هفت سال ریاست سازمان سیا را برعهده داشته است و اکنون ضروری می‌بیند در برابر تاریخ و گذر روزگار و آنچه بر وی رفته است از خود دفاع کند.

این کتاب به سال ۲۰۰۷ در امریکا چاپ و منتشر شده است و جای‌پایی در بازار کتاب این کشور برای خود باز کرده است. ـ ناشر

بسیاری از مقامات وقت امریکا در معرض اتهام قرار گرفتند که چرا نتوانسته‌اند، جلوی سقوط محمدرضا پهلوی را بگیرند و یا مانع از روی کار آمدن جمهوری اسلامی ایران شوند. اغلب این مقامات به‌ویژه با انتشار خاطرات خود کوشیده‌اند که با ذکر اسناد، دلایل و تحلیل، خود را از اتهامات وارده تبرئه کنند.

یکی از این خاطرات متعلق به ژنرال رابرت هایزر[1] معاون فرماندهی ناتو در زمان پیروزی انقلاب اسلامی در ایران است که به زبان فارسی هم ترجمه و منتشر شده است. ژنرال هایزر نیز متهم بود که نتوانسته است کودتایی را برضد انقلابیون مسلمان ایران به راه اندازد و در آستانه پیروزی انقلاب مجبور به ترک تهران، قبول شکست و رها کردن طرح کودتای خود شده است.

هایزر در آن خاطرات تلویحاً به نکته جالبی اشاره می‌کند و آن این که عصر موفقیت بی‌چون‌وچرای امریکا در اجرای برنامه‌های خرابکاری، براندازی، مداخلهٔ نظامی و اشغال گذشته است و افکار عمومی امریکا و جهان باید بدانند که امریکاییان همیشه پیروز نیستند و زمانی فرا می‌رسد که آنان هم تحت تأثیر عوامل محلی و منطقه‌ای در کشورهای دیگر شکست می‌خورند.

همین نکته در «خاطرات جرج تنت» رئیس پیشین سازمان اطلاعات مرکزی ایالات متحد امریکا موسوم به سیا دیده می‌شود. تنت در نظر افکار عمومی امریکا و همچنین در اندیشهٔ مقامات این کشور در دولت جرج بوش دوم، متهم است که نتوانسته است حملهٔ ۱۱ سپتامبر سال ۲۰۰۱ به برجهای دوقلوی مرکز تجارت جهانی نیویورک و ساختمان مرکزی پنتاگون را پیش‌بینی کند و جلوی وقوع آن را بگیرد؛ یعنی همان کاری که سازمان سیا برای آن تأسیس شده است. وی همچنین متهم است که با انتشار اطلاعات و تحلیل‌های نادرست، دولت امریکا را برای حمله به عراق و اشغال این کشور تشجیع کرده است.

تنت در این کتاب می‌کوشد به این اتهامات پاسخ دهد و از خود چهره‌ای فعال، دلسوز، فناور، تیزهوش و آینده‌نگر ارائه دهد که اتفاقاً وقوع حادثه‌ای چون حادثه ۱۱ سپتامبر را پیش‌بینی کرده است اما این مقامات کاخ سفید بوده‌اند که قدرت

---

1. Robert Heiser

تصمیم‌گیری نداشته‌اند. او معتقد است که تصمیم برای حمله به عراق و حذف صدام از قدرت، بدون ارتباط با وجود یا نبود سلاح‌های کشتار جمعی در عراق اتخاذ شده و تحلیل‌ها و اطلاعات سیا نقشی در این جنگ نداشته است. در این کتاب توضیح داده شده است که سیا تا اواسط دههٔ ۱۹۹۰ در چنبرهٔ باورها و روشهای سنتی قرار داشته و اصولاً قابلیت مقابله با تهدیدات جدید را نداشته است.

تنت در این کتاب اطلاعات بسیار خوبی در مورد گردش‌کار در سیا، ساختار این مؤسسه و رابطهٔ آن با دیگر نهادهای سیاسی و امنیتی امریکا ارائه می‌کند. خواننده درمی‌یابد که سیا تا سال ۲۰۰۰ چگونه اداره می‌شده و چرا پس از ۱۱ سپتامبر ناگهان تغییراتی در ساختارهای امنیتی امریکا صورت گرفته است.

با پیشرفت کتاب رفته رفته مشخص می‌شود که این نوشته‌ها یک دفاعیهٔ همه‌جانبه است و رئیس پیشین سیا در این نوشته‌ها نه تنها به دفاع از عملکرد خود که به متهم‌کردن متقابل سیاستمداران امریکایی به‌ویژه کاندولیزا رایس و دیک چنی پرداخته است. تنت اصرار دارد ابتدا سیا را از اتهامات وارده مبرا کند و سپس در سایهٔ این تبرئه خود را هم بی‌گناه جلوه دهد. البته نباید نادیده گرفت که بخشی از گفته‌های تنت می‌تواند واقعیت داشته باشد و چیزی است که در بسیاری از تحلیل‌های مستقل نیز آمده است.

آنچه را که هنگام خواندن این کتاب باید مد نظر داشت آن است که این نوشته‌ها صددرصد نمی‌تواند قابل اعتماد باشد. خود تنت در قسمتی از کتاب می‌گوید که سیا گاه برخی ناکامی‌ها و موفقیت‌ها را بیشتر از حد و برخی از آنها را کمتر از حد جلوه می‌دهد تا دیگران را بفریبد. خواننده در این کتاب نمی‌داند آیا در معرض فریبی اطلاعاتی است یا همه اطلاعات درست و دقیق ارائه می‌شود.

باید دانست که تنت از موضع نارضایتی از جامعه و حکومت امریکا این کتاب را ننوشته است. او همان گونه که اصرار دارد قطعاً هنوز هم به نظام سیاسی کشورش وفادار است و مایل نیست اطلاعاتی منتشر کند که به برنامه‌های اطلاعاتی فعلی و آتی آن آسیبی وارد کند. تنت فقط دشمنان و مخالفان خود را افشا می‌کند و اصرار می‌ورزد که مشکلات امروزی امریکا در عراق ناشی از توجه نکردن به گفته‌ها و برنامه‌های او بوده است.

تنت در مقدمهٔ کتاب خود تصریح می‌کند که قادر به انتشار بسیاری از اطلاعات نبوده است و اصرار دارد که خواننده به همین نوشته‌ها اعتماد کند. درحالی‌که انتشار خاطرات جاسوس‌ها و مقامات اطلاعاتی، نظامی و سیاسی در هر جامعه‌ای تابع ملاحظات خاصی است که افزون بر نویسندگان، ناشران هم به آن متعهدند و می‌کوشند از انتشار همهٔ نوشته‌ها خودداری کنند.

سر آنتونی پارسونز[1] آخرین سفیر انگلستان در دربار محمد رضا پهلوی بود. در اواسط دههٔ ۱۹۸۰ با وی در منزلش در شهر کوچک اشبرتون[2] در منطقهٔ دون[3] انگلستان دیدار کردم و مصاحبه‌ای تلویزیونی انجام دادم تا در مورد همهٔ خاطراتش از سالهای تصدی سفارت انگلستان در تهران صحبت کنیم. در میانهٔ این مصاحبه پارسونز به نکتهٔ جالبی اشاره کرد که ذکر آن در اینجا ضروری به‌نظر می‌رسد.

آنتونی پارسونز اعلام کرد که روزی ناشری با وی تماس گرفته و اعلام کرده است که محمدرضا پهلوی قصد انتشار خاطراتش را دارد، همان کتاب که «*پاسخ به تاریخ*» نام گرفت. به گفتهٔ پارسونز، ناشر این کتاب قبل از چاپ متن آن را برای وی فرستاده و خواسته است که بخش‌های مورد نظر را حذف و متن قابل چاپ را تعیین کند. پارسونز چنین می‌کند و ظاهراً محمدرضا پهلوی و دوستان او بی‌آنکه بدانند چه کسی بخش‌هایی از نوشته‌های او را حذف کرده است با چاپ متن باقی‌مانده موافقت می‌کنند.

این روش در جهان انتشارات گاه باب است. به‌ویژه ناشران بزرگ از داورانی استفاده می‌کنند که جلوی انتشار اطلاعاتی را که می‌تواند آثار تبعی نامناسبی داشته باشد، بگیرند. کتاب حاضر نیز ظاهراً از این قاعده مستثنی نیست. وقتی بدانیم که این کتاب خاطرات مقام بسیار مهمی در سلسله مراتب حکومتی در امریکا، آن هم در یکی از حساس‌ترین لحظات تاریخ معاصر کشورش است، باید باور کنیم که اطلاعات مندرج در آن شاید گزینشی و هدفدار انتخاب شده است. خود تنت اصرار دارد که در انتشار اطلاعات طبقه‌بندی شده باید هویت منبع و روش گرد آوری اطلاعات فاش نشود.

جالب است که خوانندهٔ این کتاب باید اطلاعاتی را باور کند که منبع آن ناشناس می‌ماند. جرج تنت خود می‌گوید: «من به دلیل ملاحظات زمانی، مکانی و نگرانی‌های

1. Sir Anthony Parsons 2. Ashburton 3. Devon

امنیتی نمی‌توانم از مردان و زنانی نام ببرم که با آنها همکاری کرده‌ام. اگر در دوران من موفقیتی رخ داده است نتیجهٔ زحمات این افراد بوده است. من از همهٔ کسانی که در دوران ریاست من در سیا یا در تمامی تشکیلات اطلاعاتی مشغول به کار بوده‌اند، سپاسگزارم. من نمی‌توانم نام همهٔ آنها را برای مردم امریکا فاش کنم.»

اتفاقاً در جای‌جای کتاب حاضر هم به بسیاری از نکات مبهم و ناقص برمی‌خوریم. زنجیرهٔ اتفاقاتی که در کتاب شرح داده می‌شود در نقاطی بریده‌بریده است. انگار نویسنده مایل نبوده است همهٔ زنجیره اتفاقات را تشریح کند و تنها آن مقدار از اطلاعات را شرح داده است که در نظر او ضرورت داشته است. دوره‌ای که خاطرات رئیس سیا را پوشش داده است دوره محدودی است و طبعاً پیشینهٔ بسیاری از این خاطرات، در سال‌های قبل از زمان مورد نظر، مبهم باقی می‌ماند. بخش‌های پایانی کتاب به ذکر لحظهٔ به لحظه برخی اتفاقات و تصمیمات اختصاص داده شده است که بتواند اتهامات وارده به تنت را رفع و مقصران آن حوادث را افشا کند.

جرج تنت این کتاب را با همکاری رئیس روابط عمومی سیا و سخنگوی این سازمان در زمان مدیریت خود نوشته است. طبعاً تنت خاطرات خود را برای «بیل هارلو» نقل می‌کرده و او این خاطرات را بر پایه و با دانش مطبوعاتی خویش از یک سو و دانش سیایی از سوی دیگر نگاشته و کتاب جذابی را تهیه کرده است. البته نگارش خاطرات شخصیت‌ها، به وسیلهٔ نویسندگان و روزنامه نگاران، روشی مرسوم در جهان است.

مشخص نیست که آیا دوران فعالیت سیاسی تنت به پایان رسیده است یا نه؟ بسیاری از سیاستمداران برجستهٔ امریکایی از جمله رؤسای جمهور، دورانی را در سیا مشغول کار بوده‌اند. در این کتاب می‌فهمیم که جرج بوش پدر، ال گور، شاید دیک چنی و افراد مهم دیگری در سیاست امریکا، زمانی را در سیا یا سازمان‌های مشابه مشغول به کار بوده‌اند. اگر تنت روزی تصمیم به شرکت در مبارزات انتخاباتی امریکا بگیرد مردم امریکا در آن روز قطعاً به نوشته‌های این کتاب توجه خواهند کرد. بخشی از این نوشته‌ها در آن روز مورد استفاده و داوری مردم امریکا قرار خواهد گرفت.

اما یک نکته مشخص است و آن اینکه تنت بیش از حد بر شخصیت پسرش جان مایکل تأکید دارد. یک جا او را با جرج بوش پسر مقایسه می‌کند که هر دو فرزند رؤسای

سیا بوده‌اند. شاید تنت پسر خود را در قوارهٔ رئیس‌جمهوری آیندهٔ امریکا می‌بیند. به هر حال آن احتمال نیز بعید نیست و شاید وجود تنت به عنوان مشاور بتواند جان مایکل را در آیندهٔ امریکا به شخصیت مهمی تبدیل کند.

این کتاب تصور خواننده را هم نسبت به چگونگی اجرای دموکراسی در دولت امریکا تغییر می‌دهد. نخست درمی‌یابیم که اکثر مقام‌های بلند پایهٔ دولت امریکا از پیشینهٔ اطلاعاتی و نظامی برخوردارند و ساختار دیوانسالاری امریکا به‌شدت کنترل‌شده است؛ اغلب امور دولتی متمرکزند و نهادهایی مثل سازمان سیا تقریباً بر همهٔ امور اشراف دارند و اسنادی از جمله سخنرانی معاون رئیس‌جمهور هم پیش از ایراد باید به تأیید سیا برسد، تا چه رسد به سخنرانی دیگر مقامات.

این کتاب در عین‌حال از زد و بندهای سیاسی پشت پرده در نظام سیاسی-دموکراتیک امریکا نیز پرده برمی‌دارد و ما را با نظامی روبه‌رو می‌کند که مبتنی بر انواع زد و بندهای سیاسی مرسوم در برخی دیگر از نظام‌های سیاسی جهان است. رئیس سیا تا آنجا از این زدوبندها به تنگ می‌آید که در نهایت امکان ادامهٔ کار در دولت را از دست می‌دهد و مجبور به استعفا می‌شود. به گفتهٔ تنت، این زد و بندهای درون دولتی، بین وزارتخانه‌ها و افراد مختلف، پنهان از چشم رئیس‌جمهور، به تصمیم‌گیری‌ها آسیب می‌زند و دولت امریکا را در دام برخی تصمیم‌گیری‌ها، جوسازی‌ها و سندسازی‌های هدفدار می‌اندازد.

نکتهٔ قابل توجه دیگری که در این کتاب وجود دارد فرایندهای اطلاعاتی، تصمیم‌گیری و سیاستگذاری در نظام دولتی امریکاست. با خواندن این کتاب می‌توان دریافت که یک تصمیم در دولت امریکا به چه صورت و پس از طی چه مراحلی اتخاذ می‌گردد. تنت، مشکلات و نقاط کوری را در این فرایند ترسیم می‌کند که موجب بروز اشتباهات فاحش در تصمیمات دولت بوش به‌ویژه در مورد رفتار با القاعده، اشغال افغانستان و عراق شده است و به گفتهٔ او پس از ۱۱ سپتامبر و در نتیجهٔ اصلاحات به‌عمل آمده رفع شده است.

این کتاب، زد و بندهای پشت پرده در سطح سیاستگذاری امریکا را هم که برخلاف هشدارهای امنیتی پای این کشور را به جنگ عراق کشاند، نشان می‌دهد و در عین حال مشخص می‌کند که جناح‌هایی به عمد سعی در دیگرگون جلوه دادن اطلاعات مربوط به

عراق و رابطهٔ این کشور با القاعده داشته‌اند و حتی با جعل اطلاعات و ارائهٔ تحلیل‌های نادرست برای مقاصدی که مشخص نشده است، طبل جنگ را در عراق به صدا درآورده‌اند.

تنت متهم است که با دادن اطلاعات غلط از جمله تأکید بیجا بر وجود اورانیوم غنی شده در عراق و خرید اکسید اورانیوم از سوی صدام حسین از آفریقا راه را برای توجیه جنگ در این کشور هموار کرده است. اما او در این کتاب خود را از این اتهام مبرا می‌کند و دیک چنی و کاندولیزا رایس و همکارانشان را مسئول غلط جلوه دادن اطلاعات او و سیا برای توجیه جنگ معرفی می‌کند. در این میان نقش سازمان‌های اطلاعاتی آلمان و انگلیس هم تشریح شده است.

در این کتاب تناقض‌هایی هم به چشم می‌خورد. تنت از یک سو مدعی است که عملیات نظامی امریکا در عراق ناپخته و نسنجیده بوده و ناآرامی‌ها، ناامنی‌ها و شورش‌های گسترده‌ای را موجب شده است و از سوی دیگر مدعی است که بلافاصله پس از عملیات نظامی آرامش بر بغداد حکفرما شده و مردم از آرامش برخوردار شده‌اند. این تناقض‌ها درباره افغانستان کمتر اما به هرحال مشهود است.

نکتهٔ مهم دیگر رابطه رسانه‌ها و نویسندگان سرشناس در امریکا با مراکز قدرت و کانون‌های سیاسی و اطلاعاتی‌ای است که در این کتاب مورد اشاره قرار می‌گیرد. خوانندهٔ این کتاب در می‌یابد چگونه شخص مشهوری چون «باب وودوارد» در نوشتن دو کتاب مشهور خود بوش در جنگ و نقشهٔ حمله از اطلاعات کاخ سفید و سیا بهره‌مند بوده است. به گفتهٔ تنت، سیا، وزارت دفاع، دفتر معاون رئیس‌جمهور، شورای امنیت ملی، وزارت خارجه و حتی کاخ سفید، اطلاعات مورد نظر خود را به شکلی در رسانه‌های گوناگون انتشار می‌داده‌اند که انگار آنها خود این اطلاعات را کشف کرده‌اند. تنت با صراحت اعلام می‌دارد، اطلاعاتی که در اتاق‌های در بستهٔ امن در عالی‌ترین سطوح نقل می‌شده، حتی اطلاعات غیررسمی و اظهار نظرهای کوتاه شخصی، به عنوان واقعیت‌های انکار ناپذیر از سوی محافل مختلف مورد بهره‌برداری قرار می‌گرفته که یکی از شیوه‌های آن، انتشار این مطالب از طریق رسانه‌ها، تحت پوشش «درزکردن اطلاعات به خارج» و به نقل از محافل اعلام نشده بوده است.

این نکتهٔ قابل تأملی است. همیشه این پرسش مهم وجود داشته است که نویسندگان مشهور کتاب‌های پرفروش، مجریان و خبرنگاران سرشناس شبکه‌های تلویزیونی پربیننده، تحلیلگران و مفسران نام‌آور امریکایی که مقالاتشان در رسانه‌های پرفروش امریکا انتشار می‌یابد اطلاعات خود را از کجا دریافت می‌کنند؟ در این کتاب مشخص است که هر یک از این افراد سرشناس با کسی یا نهادی در امریکا مرتبط‌اند و اطلاعات را از آن کس یا آن نهاد دریافت می‌دارند و افکار عمومی امریکا بیشتر بازیچهٔ این رقابت یا نبرد اطلاعاتی و رسانه‌ای است تا دریافت کنندهٔ اطلاعات درست.

نکتهٔ جالب دیگر اینکه، مقام‌های امریکایی برای هر موضوع مهم، میزان اطلاعاتی را که باید در اختیار افکار عمومی قرار گیرد تنظیم و مشخص می‌کنند؛ به گونه‌ای که در مورد جنگ عراق این اطلاعات در جلساتی با حضور رئیس‌جمهور و بقیهٔ مقامات عالی‌رتبهٔ امریکایی مشخص و محدود می‌شده و فقط آن اطلاعات انتشار می‌یافته است.

این اطلاعات، پس از تصویب در قالب سخنرانی‌ها، مصاحبه‌ها و حتی گزارش‌های ارائه شده به مجامع بین‌المللی جاسازی شده و در پوشش ناشناخته‌ای در سطح امریکا و جهان انتشار می‌یافته‌است. این افشاگری، برخلاف تصور عمومی است که خیال می‌کنند در امریکا هر رسانه، هر شخصیت سیاسی یا هر فرد مسئولی می‌تواند اطلاعات مورد نظر خود را در هر زمان و مکان و به هر مقدار که خود تصمیم می‌گیرد، افشا کند.

موضوع جالب دیگر رفتاری است که در غرب با پناهندگان می‌شود. در قسمتی از کتاب می‌بینیم که دولت آلمان در ازای دریافت اطلاعات از یک مهندس عراقی به وی کارت مهاجرت می‌دهد. در قسمت‌های دیگر، اطلاعات کسب شده از پناهندگان و مهاجران را می‌بینیم که دستمایه اصلی سیاستگذاری امریکا و دیگر کشورهای غرب قرار می‌گیرد. برخی از این پناهندگان هم فقط برای دریافت کارت پناهندگی اطلاعات دروغین در اختیار تشکیلات اطلاعاتی قرار داده‌اند که تا عمق تصمیم‌گیری‌های سیاسی نفوذ کرده و تنها پس از تحمل خسارات فراوان معلوم شده است که این اطلاعات نادرست و مخدوش است.

زندانیانی که به عنوان اسیر جنگی یا متهم به تروریسم در اختیار مقامات امریکایی قرارمی‌گیرند، یا کسانی که به سفارش امریکا در اختیار کشورهای دوست امریکا قرار

داده می‌شوند، برای دادن اطلاعات خود زیر انواع فشارها قرارمی‌گیرند. در این کتاب گفته می‌شود که این افراد از حقوق مدنی و قضایی برخوردار نبوده و هویت آنها پس از دادن اطلاعات و زمانی که کاملاً تخلیه شده‌اند اعلام می‌شده‌است. تنت می‌نویسد تنها تلاش کارشناسان سیا در مورد این زندانیان آن بود که نمیرند و در صحنهٔ بازجویی‌ها کارشناسانی حضور داشتند که مانع از مرگ آنها در زمان پرسش و پاسخ شوند. آنچه نامشخص است این است که چه تعداد از این متهمان در زیر شکنجه کشته شده‌اند که نامشان هرگز اعلام نشده است.

تنت و سیا متهم‌اند که زندانیان و اسیران جنگی عراق و افغانستان راکه به گونه‌ای با پدیدهٔ تروریسم ارتباط داشته‌اند، به سختی شکنجه کرده‌اند؛ آنها متهم‌اند که حقوق بشر را در امریکا از یاد برده و قوانین این کشور را در مورد روش‌های بازجویی و شکنجه نادیده گرفته‌اند. تنت در اعمال روش‌های خشن در بازجویی‌ها و گرفتن اطلاعات نقش مهمی داشته و در بخشی از کتاب سعی در موجه نشان دادن آنها کرده است. او معتقد است بدون این شکنجه‌ها امکان دستگیری‌های زنجیره‌ای اعضای القاعده و متلاشی کردن تشکیلات آن وجود نداشته است. اما مشخص نیست آیا نظام قضایی امریکا، روشنفکران و فعالان حقوق بشر در اروپا و دیگر کشورهای جهان حاضرند، چنین استدلالی را بپذیرند.

شخصیت‌هایی که در این کتاب مورد اشاره قرار گرفته‌اند، هر یک در نوع خود در مسائل مهم سیاسی دولت کلینتون و دولت بوش و رویدادهایی مثل جنگ در عراق و افغانستان اهمیت دارند. برخی از آنان بعدها به عنوان عوامل فاسد یا سوءاستفاده‌گر محاکمه شده‌اند. گروهی از آنها به دلایل دیگری غیر از این بی‌آبرو شده‌اند. تعدادی از آنها از عوامل اصلی و عقیدتی نومحافظه کاران بوده‌اند. جرج تنت هنگام آوردن نام این افراد برای خوانندهٔ امریکایی دلیلی برای تشریح ابعاد شخصیتی آنان ندیده است زیرا در نظر او امریکاییان این افراد را می‌شناسند. ذکر نام آنها کافی بوده است که خوانندهٔ امریکایی منطق تنت را درک کند. اما برای خوانندهٔ غیر امریکایی خواندن زندگینامهٔ هر یک از آنها بعد وسیع‌تری به اطلاعات این کتاب می‌دهد.

سفارش می‌شود خوانندگان در کنار مطالعهٔ این کتاب در مورد برخی از این افراد

مانند پل ولفوویتز و اسکوتر لیبی مطالعه کنند تا ژرفای بحران و توفان مورد نظر تنت را بهتر درک کنند.

نکتهٔ درخور توجه دیگری که در این کتاب وجود دارد، حجم گستردهٔ همکاریهایی است که بسیاری از کشورهای منطقه با سرویس اطلاعاتی امریکا داشته‌اند. در این میان رابطهٔ تیرهٔ سیا با سرویس‌های اطلاعاتی پاکستان و عربستان سعودی در گیرودار حوادث ۱۱ سپتامبر قابل توجه است.

این کتاب برای دانشجویان علوم سیاسی و محققان مسائل اروپا و امریکا، تاریخ خاورمیانه، تحولات سیاسی ـ امنیتی سدهٔ بیست و یکم، تاریخ عراق، تاریخ افغانستان و عملکرد دکترین جرج بوش سودمند است. همچنین دیپلمات‌های وزارت خارجه، طراحان امور امنیتی و نظامی می‌توانند از نوشته‌های آن بهره ببرند. در عین حال این کتاب بخشی از تاریخ معاصر را روایت می‌کند و طبعاً مورخان و علاقه‌مندان به تاریخ هم به آن توجه خواهند کرد.

در پایان بر خویش بایسته می‌دانم که از مدیریت محترم انتشارات سروش و کارکنان آن‌که تلاش فراوانی برای چاپ و نشر این کتاب کرده‌اند، سپاسگزاری کنم. آقای صمد چینی‌فروشان ویراستار فرهیختهٔ انتشارات سروش با چشمانی تیزبین و دقت بسیار این اثر را ویراستاری و بازبینی کرده‌اند؛ قدردان زحمات این دوست گرامی هستم. همچنین لازم می‌دانم از طراح و هنرمند نازک قلم آقای مستوفی هم به سبب آفرینش طرح جلد این کتاب تشکر کنم و به ایشان خسته نباشید بگویم.

علی‌اکبر عبدالرشیدی
زمستان ۱۳۸۸
تهران

مقدمه نویسنده[1]

روز چهارشنبه ۱۲ سپتامبر ۲۰۰۱ روز مهمی است که دیگر برای جهانیان تکرار نخواهد شد و رویدادهای این روز هرگز دوباره رخ نخواهد داد. آن روز صبح زود پس از چند ساعت خواب از خانه بیرون آمدم تا در میان اسکورت زرهی راهی دیدار با رئیس‌جمهور امریکا شوم.

اقدامات امنیتی در اطراف محل اقامتم در مریلند[2] واشینگتن[3] بسیار شدیدتر از روزهای پیش بود. با ورود به کاخ سفید، نیروهای مخفی را دیدم که گام به گام ایستاده بودند و هرکدام سلاحی در دست داشتند. هواپیماهای جنگنده در بالای سر به وضوح مشغول گشت زنی برفراز پایتخت بودند. در کمتر از ۲۴ ساعت قبل از این، یک ارتش خارجی که به هیچ کشوری تعلق نداشت امریکا را هدف حمله قرار داده بود. در شهر نیویورک، در وزارت دفاع امریکا ـ پنتاگون[4] ـ و در مزرعه‌ای در پنسیلوانیا[5] هزاران نفر پرپر شده بودند. ما در سازمان سیا دلایلی کافی در دست داشتیم که نشان می‌داد ظرف ساعت‌ها یا روزهای آینده حملات دیگری رخ خواهد داد. به نظر ما حملهٔ ۱۱ سپتامبر تنها آغازگر یک سلسله حملات گسترده‌تر به خاک امریکا بود.

---

۱. جرج تنت از سال ۱۹۹۷ تا سال ۲۰۰۴ رئیس سازمان اطلاعات مرکزی امریکا (سیا) بوده است. وی مدرک کارشناسی خود را از دانشکدهٔ خدمات خارجی دانشگاه جرج تاون و مدرک کارشناسی ارشدش را از دانشکدهٔ امور بین‌الملل دانشگاه کلمبیا دریافت کرده است. تنت پس از کناره‌گیری از کار در سال ۲۰۰۴ به ریاست دانشکدهٔ خدمات خارجی دانشگاه جرج تاون منصوب شده است. وی در زمان انتشار این کتاب (سال ۲۰۰۷) به اتفاق همسر و پسرش در خارج از واشینگتن زندگی می‌کرده است.

2. Maryland
3. Washington
4. Pentagon
5. Pennsylvania

با عبور از راهرویی که مرا به قسمت غربی کاخ سفید می‌برد همهٔ این افکـار را در ذهنم مرور می‌کردم. نزدیک ورودی، ریچارد پرل[1] را دیدم که از ساختمان خارج می‌شد. پرل یکی از پدرخوانده‌های جنبش نومحافظه کاری است و در آن روزها رئیس دفتر سیاست دفاعی[2] بود. این دفتر به صورت مستقل و به عنوان یک گروه مشورتی در خدمت وزیر دفاع امریکاست. با بسته شدن در، پشت سر پرل، چشم ما به هم افتاد و سری تکان دادیم. دستم به طرف در رفت که پرل رو به من کرد و گفت: «عراق باید بهای اتفاقی را که دیروز رخ داد بپردازد. آنها مسئول این اتفاقات هستند.»

من تعجب کردم اما به روی خود نیاوردم. ۱۸ ساعت پیش از این شخصاً اسنادی را دیده بودم که در بردارندهٔ اطلاعات مربوط به مسافران هواپیماها بود و بدون تردید نشان می‌داد، القاعده مسئول این حملات بوده است.

ظرف ماه‌ها و سال‌های بعد از این واقعه ما تلاش گسترده‌ای انجام دادیم تا دولت‌های ذی‌نفع در این حوادث را شناسایی کنیم. اطلاعات موجود در آن روز و در حال حاضر نشان می‌دهد که دولت عراق در حوادث ۱۱ سپتامبر هیچ گونه دخالتی نداشته است.

وارد ساختمان که شدم، در نقطه‌ای که کنترل‌های امنیتی صورت می‌گیرد، بار دیگر به پرل نگاه کردم. از خود پرسیدم: «این مردک در مورد چه اراجیفی سخن می‌گوید؟» چند لحظه بعد پرسش دیگری به ذهن من خطور کرد: «ریچارد پرل پیش از من در کاخ سفید با چه کسی دیدار کرده است؟» اما هرگز پاسخی برای این پرسش پیدا نکردم.

دو موضوع تروریسم و عراق از آن مسائلی بود که در طول هفت سال مدیریت من بر سیا پیوسته ذهن مرا به خود مشغول می‌کرد. روزی که در ژوئیه ۲۰۰۴ از مسئولیت در سیا کناره‌گیری کردم این دو مسئله بقیهٔ مسائل مرتبط با فعالیت‌های سیا را تحت‌الشعاع قرار داده بود. در آن روز نفهمیدم ماجرا چیست. اما بعد از آن بارها به این فکر افتادم که لحظهٔ دیدار من با پرل لحظهٔ تلاقی این دو مسئلهٔ مهم بود.

من فرزند یک مهاجر از طبقه کارگر بودم که در محلهٔ کوینز[3] نیویورک بزرگ شده بودم و هرگز انتظار نداشتم در چنین وضعیتی قرار بگیرم. درست است که من در یک شغل دولتی مشغول به کار بودم اما هرگز در جهان پنهان اطلاعات گم نشده بودم. من در جریان زیر و بم‌های غیرمنتظرهٔ کاری که داشتم خود را در جهان آشفتهٔ آینده احساس می‌کردم.

1. Richard Perle 2. Defense Policy Board 3. Queens

اطلاعات معادل وحشت و سرخوردگی است. اطلاعات با توجه به تعریفی که دارد با مسائل ناشناخته و مخفی سرو کار دارد، مسائلی که عمداً مخفی نگاه داشته می‌شوند. زنان و مردان شاغل در دستگاه اطلاعاتی امریکا می‌کوشند پرده از چیزهایی بردارند که دشمنان امریکا در حال مخفی کردن آنها هستند. من در سراسر زندگی کاری‌ام و در چارچوب فرهنگ اطلاعاتی یاد گرفته‌ام که خود را از انظار دور نگاه دارم و در ملأعام کمتر دیده یا کمتر شنیده شوم.

روزی که کار دولتی را ترک کردم احساس کردم مجبورم در سخن گفتن و نوشتن دقت کنم. اما در عین حال احساس می‌کنم باید بخشی از چیزهایی را که شنیده و دیده‌ام برای افکار عمومی انتشار دهم. من این دین را به خانواده، به دوستان سابقم و به تاریخ دارم که در مورد حوادثی که ناظر بوده‌ام آنچه را که می‌توانم بیان کنم.

این خاطرات، یادآوری‌های من از دورانی پر مخاطره در تاریخ امریکاست. طبعاً هیچ بخشی از خاطرات نمی‌تواند عینی باشد. اما من کوشیده‌ام صداقت را در نوشتن خاطرات خودم رعایت کنم و از افزودن کوچکترین مطلبی بر خاطراتم خودداری کرده‌ام. در زمینهٔ پیشینهٔ کاری من چیزهایی وجود دارد که من به آن مفتخرم. در این پیشینه چیز عمده‌ای برای مخفی کردن وجود ندارد. در این کتاب اگر موردی وجود داشته است که حاکی‌از ارتکاب اشتباهی به وسیلهٔ من یا سازمان تحت مدیریت من بوده است حتماً آن اشتباه را ذکر کرده‌ام. تعداد این موارد در کتاب من کم هم نیست. اگر موردی وجود دارد که ما از عهدهٔ کاری به‌خوبی برآمده‌ایم انتظار دارم منصفانه در مورد این اظهار نظر داوری کنید. این کتاب نشان دهندهٔ شرایطی است که من در آن شرایط خود را در کانون، مرکز و در چشم توفان احساس کرده‌ام.

داوری شما در زمینهٔ این نوشته‌ها بستگی به موضع و موقعیتتان دارد. من در جایی‌که نشسته بودم امواج توفانی تروریسم را می‌دیدم. من گروه کوچکی را دیدم که پنهانی پول دریافت کرده بودند و به منزلهٔ «مبارزان تنها» بر خلاف امواج شنا می‌کردند. آنها در بیرون از جایی که ما قرار داشتیم یک جنبش جهانی در نزدیک به هفتاد کشور جهان به راه انداخته بودند و مشغول اخطار دادن، بازداشتن و اخلال و مقید به انهدام ما بودند.

در این کتاب می‌خوانید که ما چگونه این تهدید را دیدیم؛ در زمینهٔ آنچه کردیم، چه پیشنهادهایی داده شد؛ چه کارهایی انجام نشد؛ چگونه ذهنیت و اندیشهٔ ما شکل گرفت

و مردان و زنان شاغل در سیا چه طرح‌هایی برای مقابله با کشته شدن سه هزار امریکایی و غیر امریکایی داشتند. این کتاب همچنین داستان چگونگی خلع سلاح یک ملت سرکش [عراق] است، ملتی که به سلاح کشتار جمعی مسلح بود و بدون شلیک یک گلوله خلع سلاح شد. در این کتاب می‌خوانید که چگونه ما خطرناک‌ترین تولیدکنندگان سلاح‌های هسته‌ای را که جهان تاکنون با چشم خویش دیده است، تسلیم عدالت کردیم. این کتاب داستان چگونگی کاهش اختلافات تاریخی میان اسرائیلی‌ها و فلسطینی‌هاست. ما به دیپلمات‌ها فرصت دادیم برای بحرانی قدیمی راه‌حل سیاسی تازه‌ای بیابند. این کتاب همچنین حکایت محتاطانه‌ای است از تهدیدهایی که هنوز با آن مقابله‌ای صورت نگرفته است و از لحاظ اهمیت با تهدید ۱۱ سپتامبر قابل مقایسه است.

من، هم در دولت کلینتون و هم در دولت بوش خدمت کرده‌ام. مقام‌های بلند پایهٔ هر دو دولت کوشیده‌اند هر چه را برای امریکا بهترین می‌دانستند انجام دهند. روش آنها و نتایج عملکردشان باید بررسی شود اما انگیزه‌های آنها نیازی به بررسی ندارد. وقتی به مسئلهٔ عملکرد دولت امریکا در عراق می‌رسیم در واشینگتن قهرمانان زیادی وجود ندارند. قهرمانان واقعی را باید در آن سرزمین محنت زده یافت. اما به مسئلهٔ جنگ با تروریسم که می‌رسیم هم در واشینگتن و هم در هر جای دیگر جهان قهرمانان زیادند. همین دولتی [دولت امریکا] که در مسیر بغداد سرانجام راه خود را گم کرد، در برخورد با القاعده و در روزهای پس از ۱۱ سپتامبر به‌خوبی عمل کرد. سیا دلیرانه مسئولیتی بزرگ و تعهدی باور نکردنی را برعهده گرفت. ما دربارهٔ این قهرمانان کمتر می‌دانیم.

من به عنوان رئیس سیا[1] با همهٔ سختی‌ها و فشارهایی که احساس می‌کنم، باور دارم که صاحب بهترین شغل در دولت امریکا بوده‌ام. لذت من در همکاری روزانه با مردان و زنانی بود که برای محافظت از ملت خود دست به کارهای دلیرانه می‌زدند. من فرصت داشتم که به کشورم خدمت کنم و آن را در زمانی پر خطر امن نگاه دارم. من همیشه موفق نبودم، اما خوشحالم که در صحنه بودم و آنچه را که درست بود انجام دادم.

---

۱. جرج تنت در طول کتاب خود را رئیس جامعهٔ اطلاعاتی، یعنی رئیس همان ۱۶ سازمان و نهاد اطلاعاتی امریکا معرفی کرده است که سازمان سیا هم یکی از آنهاست. مترجم برای سهولت در اشاره و جلوگیری از اطالهٔ کلام از همان لفظ مرسوم «رئیس سیا» استفاده کرده است، مگر زمانی که اشاره به ریاست جامعهٔ اطلاعاتی ضروری بوده است.

بخش نخست

فصل یکم

راه باریک کنار آبراه

درست مثل یک فیلم سینمایی با مضمون جاسوسی بود. یکشنبه ۱۶ مارس ۱۹۹۷ در یک روز خلوت و تعطیل، در خانه بودم که تلفن زنگ زد. صدایی به گوشم رسید. صاحب صدا با آوایی که به زمزمه‌ای خفیف می‌مانست از من خواست ظرف یک ساعت او را در نزدیکی کانال سی. اند او.[1] نزدیک هتل اولد انگلر[2] دیدار کنم. در پایان هم تأکیدکرد که تنها باشم و کسی همراه من نیاید. لزومی نمی‌دید که خود را معرفی کند چون می‌دانست که من حتماً سر قرار حاضر خواهم شد.

صدای آنتونی لیک[3] بود که دو ماه پیش از مقام مشاورت امنیت ملی کنار رفته بود. بیل کلینتون[4] او را به عنوان رئیس سیا انتخاب کرده بود. تونی در سال ۱۹۹۲ و در آغاز کار دولت کلینتون مرا به شورای امنیت ملی دعوت کرده بود. من پیش از آن به‌عنوان کارمند [اطلاعاتی] سنا مشغول کار بودم. چهار سال قبل از آن هم مدیر کمیته منتخب سنا در حوزهٔ اطلاعات بودم. در طول سه سال کار در شورای امنیت ملی روابط گرمی با لیک و معاون او ساندی برگر[5] داشتم. در ماه مه ۱۹۹۵ جان دویچ[6] که قرار بود رئیس سیا شود از من خواست که معاون او باشم. دوستی من با وی زمانی آغاز شده بود که او با سمت معاون در وزارت دفاع کار می‌کرد. یک بار هم برای یک موضوع امنیتی بسیار حساس با هم به خارج از امریکا سفر کردیم. اما دویچ، حالا بعد از گذراندن یک سال و نیم در این مسئولیت، سیا را ترک می‌کرد و دوست و رئیس سابق من آنتونی لیک جای او را می‌گرفت.

---

1. C & O Canal
2. Old Angler's Inn
3. Anthony Lake
4. Bill Clinton
5. Sandy Berger
6. John Deutch

تونی همه ویژگی‌های مناسب برای احراز این شغل را داشت: هوش، بینش، شخصیت مقتدر و اعتماد رئیس‌جمهور. کسانی که تونی را در مقام مشاور امنیت ملی دیده بودند در این فکر بودند که وی با خوی ملایمی که دارد برای احراز این شغل نامناسب است. اما این برداشت از شخصیت او نادرست بود. با وجود این تونی، برغم تمامی شبهات، که داشت، رئیس بلامنازع شورای امنیت ملی، استاد مدیریت و اجرای مأموریت‌ها بود. وی با دقت، عملکرد دولت کارتر و ناکامی آن را بررسی کرده بود و به سختی می‌کوشید تا مانع از تکرار آن رویدادها در دوران بیل کلینتون شود. تونی هیچ علاقه‌ای به نمایش خود نداشت و ترجیح می‌داد دیده‌نشود. او به همکارانش تأکیدمی‌کرد که به عنوان یک تیم یا شکست می‌خورند یا پیروز می‌شوند. اصرارداشت که هیچ یک از ما منتخب نیستیم بلکه منصوب شده‌ایم و مأموریم که کار کنیم.

همهٔ این نکات از تونی شخصیتی ساخته بود که که در نظر من برای ادارهٔ سیا مناسب بود. به نظر من ورود او به سازمان سیا به این معنی بود که من می‌توانستم به عنوان معاون در این سازمان باقی بمانم و این منصبی بود که من یاد گرفته بودم آن را دوست بدارم.

جان دویچ شخصیتی بارز بود که تا حد زیادی درک نشده بود. او قادر بود تجربه‌های فنی خود را به سیاست تبدیل کند. کمتر کسی مانند وی می‌توانست چنین کاری انجام دهد. او مایل بود مورد احترام همکارانش در سیا باشد. اما کمی بعد از ورودش به سیا، بازرس کل سیا گزارشی انتشار داد که در آن از ناتوانی تخصصی برخی از افسران سیا در گوانتانامو[1] در دهۀ ۱۹۸۰ انتقاد کرده بود. جان، برخی از کسانی را که در این گزارش نام برده شده بود، تنبیه و توبیخ کرد. این امر باعث شد که کار او در سیا در نظر کارمندان کار بدی تلقی شود. کمی بعد شرایط از آن هم بدتر شد.

او زمانی از کار برکنار شد که به خبرنگار مجلۀ نیوزویک[2] گفته بود: «در سیا شمار نیروهای با هوش اندک است.» این مجله به نقل از او نوشته بود: «نیروهای شاغل در سیا در مقایسه با نیروهای نظامی ملبس به لباس متحدالشکل کفایت ندارند و نمی‌فهمند که نقش آنها چیست و مسئولیت آنها کدام است.» سازمان سیا یک سازمان بسیار عاطفی است و جان پس از آن اظهار نظر نتوانست قلب و مغز نیروهای شاغل در آن را با خود

1. Guantanamo 2. Newsweek

همراه کند. می‌دانم از این اظهار نظر دیگر پشیمان شد اما این درس با ارزشی‌بود که من باید بعدها به کار می‌بستم. آن درس این بود: «باید اعتماد همکاران را به‌دست آورد، خوش‌بین بود و همیشه نیمهٔ پر لیوان را دید.»

دوران پر دردسر جان در دسامبر ۱۹۹۶ در سیا پایان یافت. او به طور ناگهانی و غیرمنتظره استعفا کرد. در واشینگتن چنین برداشت شد که وی دوست دارد مقام وزارت دفاع را تصاحب کند. اما وقتی معلوم شد این مقام هم برای او در نظر گرفته نشده است برای همیشه کار دولتی را کنار گذاشت. هر چه بود وقتی او دفتر کارش را ترک کرد من به عنوان کفیل، مسئولیت سیا را بر عهده گرفتم.

می‌دانستم برای مدت کمی این مسئولیت را خواهم داشت. همین‌گونه هم شد تا اینکه لیک برای این مسئولیت در نظر گرفته شد. چهار ماه بعد از آنکه این مسئولیت برای لیک در نظر گرفته شد، انتصاب او هنوز در چنبرهٔ تصمیم‌گیری‌های سنا باقی مانده بود. فکر کردم علت اینکه می‌خواهد مرا ببیند همین تأخیر است. اما نمی‌فهمیدم چرا چنین جای عجیبی را برای دیدار برگزیده است. تأکید او به اینکه تنها به دیدارش بروم بیشتر به یک معما می‌مانست. او می‌دانست که معاونان سیا هیچ وقت تنها جایی نمی‌روند. از روزی که مسئولیت را در سیا پذیرفته بودم، گروهی تا دندان مسلح همیشه مرا همراهی می‌کردند. به هر جا می‌رفتم، سوار بر یک خودروی سیاه رنگ بودم درحالی‌که یک خودرو پر از مردان مسلح نیز مرا دنبال می‌کردند. تهدید علیه مقامات سیا تهدیدی بسیار جدی بود. در چهار ماهی که مسئولیت سیا را پذیرفته بودم، تأمین من بیشتر هم شده بود.

به هرحال کوشیدم خواست تونی را عملی‌کنم. از دُن او کانر[1] سرتیم محافظانم خواستم که به تنهایی مرا تا مسافت کوتاهی همراهی کند. دُن که به خاطر حروف آغازین نام و نام خانوادگی‌اش در سیا به دوک[2] معروف بود یک ایرلندی درشت هیکل نیویورکی است. او مردی بود که با شلیک یک گلوله می‌توانست جان مرا نجات دهد اما دوست نداشت مرا بدون اقدامات حفاظتی مرسوم جابه‌جا کند. وظیفهٔ او این بود که خطرات موجود برضد جان مرا به حداقل برساند نه اینکه آن را به حداکثر افزایش دهد. با وجود این با پیشنهاد من موافقت کرد و با هم راهی رودخانهٔ پوتوماک[3] شدیم.

1. Dan O'Connor 2. DOC 3. Potomac River

وارد توقفگاه مجاور هتل انگلر شدیم. دوک فاصلهٔ معقولی را با من حفظ کرد و با همین فاصله به راه افتادیم. از یک راه خاکی و کثیف در کنار آبراهی بسیار قدیمی‌که زمانی از آنجا زغال سنگ برای مصرف واشینگتن حمل می‌شده است، گذشتم. اگر چه اواسط مارس بود، اما توقفگاه لبریز از دوچرخه بود. عده‌ای هم که مشغول پیاده روی و دویدن بودند از کنار آبراه می‌گذشتند. خلاصه جای شلوغی بود.

به یاد دارم که آن روز هوای داخل آن گذرگاه مرطوب بود. تونی چشم به‌راه من بود. بادگیری بر تن و پوتینی بر پا داشت. پوشش من با بقیه فرق می‌کرد. من هنوز همان کت و شلوار و پیراهنی را که صبح با آن به کلیسا رفته‌بودم، بر تن داشتم. اصلاً به فکر تغییر لباس نیفتاده بودم. دست دادیم. تونی گفت: «راه برویم.» من هیچ وقت در شرایط سخت با تونی روبه‌رو نشده بودم. تونی آن روز وضع آشفته و چهرهٔ درهمی داشت. تا آن زمان او را چنین ندیده بودم. پس از پیمودن حدود یک کیلومتر با هم روی نیمکتی مشرف به آبراه نشستیم.

با کلماتی حساب شده و لحنی یکنواخت گفت: می‌خواهم فردا به رئیس‌جمهور بگویم که نامم را از فهرست نامزدهای ریاست سیا حذف کند. کار سختی است. آنها انتظارات زیادی دارند و ارزش ندارد که من این مسئولیت را با این همه انتظارات بپذیرم.

وی مشخص نکرد که منظورش از «آنها» کیست. تونی مدت‌های مدیدی را در واشینگتن سپری کرده بود. با بسیاری از بهترین آنها به اصطلاح فالوده خورده بود. حالا تعدادی از سناتورها کار را سخت کرده و تصمیم گرفته بودند که انتخاب او را هرچه بیشتر دشوار کنند. پس از مطرح شدن نام او برای نامزدی ریاست سیا عرصه برای خود من هم تنگ‌تر شده بود. یک روز به سنا رفتم تا گزارشی به اعضای کمیتهٔ منتخب سنا در امور اطلاعاتی تقدیم کنم. بعد از جلسه، ریچارد شلبی[1] سناتور جمهوری‌خواه آلاباما[2] در کنگره مرا به گوشه‌ای کشاند. او که قرار بود ریاست این کمیته را بر عهده داشته باشد، به من گفت: جرج! اگر از تونی لیک گزک یا نقطهٔ ضعفی داری حتماً به من بگو. با شنیدن این سخن صریح جا خوردم. دهانم بسته شد. آیا این مرد نمی‌دانست که تونی دوست و رئیس پیشین من است؟ چه چیزی باعث شده بود فکر کند من می‌توانم چنین کاری را که او از من می‌خواهد انجام دهم؟

---

1. Richard C. Shelby, Alabama Republican
2. Alabama

ظاهراً سایر افراد اکراه مرا نداشتند. خیلی زود شایعات بی‌اساس و حرف‌هایی در مورد مدیریت تونی در شورای امنیت ملی و شخصیت خود او مطرح شد. طبعاً کسی نمی‌توانست این حرف‌ها را تأیید کند. اما من اعتقاد داشتم که صداقت سرانجام غلبه خواهد کرد.

آن روز در کنار آن آبراه، تونی به من گفت که دیگر میلی به تصاحب این شغل ندارد. از جلسات و بحث‌های تلخ و دردناک رنجیده بود. مجبور شده بود حرف‌های گزنده و سخیف اعضای کمیته را تحمل کند. قبل از جلسه، سناتور شلبی با اصرار توانست موافقت دولت را جلب کند تا پرونده‌های محرمانه و اقدام نشدهٔ اف. بی. آی.[1] را در مورد لیک دریافت و مطالعه کند. پروندهٔ محرمانهٔ اقدام نشده؛ یعنی پروندهٔ حاوی اطلاعاتی که هیچ اقدامی روی آن صورت نگرفته است؛ یعنی تهمت‌ها و شایعات بی‌اساسی که هر کسی علیه شخص دیگر مطرح می‌کنند. در طول جلسات، هم شلبی و هم همکارانش یک به یک به تونی حمله کردند. سناتورهای دموکرات از این جلسات به عنوان محاکمه‌هایی بحرانی یادکردند که صدمات زیادی به تونی وارد کرد. حتی جان مک‌کین[2] سناتور جمهوری‌خواه هم از شلبی خواست که در رفتارش تجدید نظر کند. اما کسی به این درخواست اعتنایی نکرد.

من هنوز بر این باورم که شلبی می‌خواست کلک تونی را بکند. رأی گیری نزدیک بود اما تونی می‌گفت که شلبی از اف. بی. آی. خواسته است دوباره در مورد او تحقیقاتی صورت دهد و این کار باعث عقب افتادن رأی گیری می‌شد. مقامات شورای‌امنیت ملی به ما گفتند که همکاران شلبی از آنها خواسته‌اند اطلاعاتی شامل استراق‌هایی که دربارهٔ تونی دارند در اختیار او بگذارند. اگر چه شورای امنیت ملی این درخواست را رد کرده بود اما تونی خبردار شده و تصمیم گرفته بود که صحنه را خالی کند. مطلب بعدی که تونی گفت بدن مرا لرزاند.

تونی به من گفت: وقتی می‌خواهم به رئیس‌جمهور بگویم که دیگر تمایلی به ادامهٔ ریاستم بر سیا را ندارم تو را به عنوان رئیس سیا به او پیشنهاد خواهم کرد. درست بود که من معاون سیا بودم اما تصور نشستن بر صندلی تونی حتی لحظه‌ای هم به ذهنم خطور

1. Federal Investigation Bureau-FBI
2. John McCain

نکرده بود. از آن گذشته من فقط ۴۴ سال داشتم. عنصر شناخته شده‌ای نبودم مگر در بین محافل دولتی ـ اطلاعاتی که تا حدودی مرا می‌شناختند. از آن گذشته وضعیت مزاجی من هم اجازه نمی‌داد این مسئولیت را بپذیرم. چهار سال پیش دچار سکتهٔ قلبی شده بودم.

نمی‌دانم با پیشنهاد تونی مخالفت کردم یا نه، اما حالت چهره‌ام حتماً تعجب مرا از شنیدن این سخن برملا کرده بود. تونی سکوت مرا شکست و گفت: «ببین! تو سیا را می‌شناسی! دانش و مهارت کافی را هم داری! رئیس‌جمهور تو را دوست دارد و سنا هم تو را برای تصدی این مسئولیت تأیید می‌کند. آیا غیر از تو کس دیگری وجود دارد که بتواند این شغل را بپذیرد؟»

گفتم: «درست می‌گویی. اما مایل نیستم پیشنهاد تو در این شرایط و به این صورت مطرح شود.» وقتی خواستم احساسات متفاوت خودم را جمع و جور کنم اشک در چشمانم نشست. از یک طرف جا خورده بودم و از طرف دیگر گرفتار اندوه و افسردگی شده بودم. حالت یک تماشاخانه‌دار را داشتم که درست قبل از اجرای برنامه شنیده باشد بهترین ستاره و هنرپیشه‌اش با اتوبوس تصادف کرده است.

سعی کردم تونی را متقاعد کنم که از تصمیمش برای کنار رفتن تجدید نظر کند. اما پیدا بود که تصمیمش را گرفته است. پس شروع کردم به ابراز تردید در زمینه صلاحیت خودم و تصدی این مسئولیت. تونی اصرار داشت که من بهترین گزینه هستم و حاضر نبود در این مورد کوچک‌ترین بحثی بکند. با همان لهجهٔ نیواینگلندی[1] اش گفت: «ببین! من تو را به اینجا نیاورده‌ام که نظرت را دربارهٔ برنامه‌ای که دارم بپرسم. خواستم به تو بگویم که چه خواهم کرد. من کنار می‌کشم و از آنها می‌خواهم که تو را نامزد کنند. به همین سادگی.» تونی نگران بود که مبادا رئیس‌جمهور کلینتون تسلیم نظر شلبی شود. بنابراین گفت: «شلبی می‌خواهد تا آخرین قطره، خون مرا بریزد. اما این رفتار برای سیا فاجعه بار خواهد بود. سیا همین الآن به یک مدیر احتیاج دارد.»

پس از نیم ساعتی که قدم زدیم با هم دست دادیم و هر یک به راه خود رفتیم. در بازگشت به خانه به زیرزمین رفتم. همانجا که اتاق‌نشیمن ما قرار داشت. نشستم تا در

1. New England

زمینهٔ آنچه رخ داده بود بیندیشم. بعد مثل همیشه همسرم استفانی[1] را صدا کردم تا از او نظر بخواهم. آیا می‌توانم این مسئولیت را بپذیرم؟ آیا باید این مسئولیت را بپذیرم؟ پذیرش این مسئولیت برای خانواده‌ام چه عواقبی خواهد داشت؟ پسرمان جان‌مایکل[2] تازه دبستان را تمام کرده بود و درست در همین ایام است که یک پسربچه به پدر نیاز دارد. من به عنوان معاون سیا می‌دانستم که ریاست سیا چه وقتی از آدم می‌گیرد. استفانی همیشه بهترین پشتیبان من بوده است. ظرف دو سال گذشته او از مردان و زنان شاغل در سیا خوشش آمده بود. همسرم مثل خود من یونانی است. خیلی زود با غریبه‌ها دوست می‌شود. کارمندان سیا و خانواده‌هاشان خیلی زود تبدیل به اعضای خانوادهٔ بزرگ او شده بودند.

استفانی رو به من کرد و گفت: «جرج! تو می‌توانی این شغل را بپذیری. باید بپذیری چون سیا به تو نیاز دارد. نگران من و جان‌مایکل نباش. ما مشکلی نخواهیم داشت. تو هم با مشکلی روبه رو نخواهی شد.»

بعدازظهر فردا، روز دوشنبه ۱۷ مارس، تونی بیانیه‌ای ۱۱۰۰ کلمه‌ای انتشار داد و کناره‌گیری خود را اعلام کرد. در این بیانیه اعلام کرد که واشینگتن وظایف خود را به‌خوبی انجام نمی‌دهد و از سیاسی شدن سیا هم انتقاد کرد. وی اظهار امیدواری کرد که روزی فرا برسد که مقامات حکومتی دوباره برای برنامه‌های اجرایی و مدیریتی اولویت قائل شوند. امروز که یک دهه از آن آرزو می‌گذرد به نظر من هنوز آن اولویت داده نشده و آن آرزو محقق نشده است.

صبح روز چهارشنبه جان پودستا[3] به من تلفن زد. جان معاون ستاد کارکنان کاخ سفید بود. به من گفت که احتمالاً رئیس‌جمهور مرا برای ریاست سیا نامزد خواهد کرد. پودستا هم مثل تونی از من نپرسید که نظرم در بارهٔ این نامزدی چیست. از من دعوت شد که به کاخ سفید بروم و با رئیس‌جمهور دیدار کنم.

در کاخ سفید مرا به طبقهٔ بالا و محل کار خصوصی رئیس‌جمهور راهنمایی کردند. در آنجا با رئیس‌جمهور کلینتون دیدار کردم. ساندی برگر مشاور امنیت ملی کاخ سفید و جانشین تونی لیک در شورای امنیت ملی و البته پودستا هم حضور داشتند. در تمام

1. Stephanie 2. John Michael 3. John Podesta

مدت حضور من رئیس‌جمهور نشسته باقی ماند. زانوی رئیس‌جمهور مدتی پیش از آن در خانهٔ گرگ نورمن[1]، گلف‌باز مشهور در فلوریدا آسیب دیده بود. کمی صحبت کردیم. جزئیات را بررسی کردیم. در آنجا پیش از آنکه بدانم ماجرا از چه قرار است از همسر و فرزند من خواسته شد که هر چه زودتر به کاخ سفید بیایند.

مدتی نگذشت که انبوهی از خبرنگاران حوزهٔ کاخ سفید فراخوانده شدند تا سخنان رئیس‌جمهور را دربارهٔ نامزدی من بشنوند. درحالی‌که همسر و فرزندم در کنارم بودند بیانیهٔ کوتاهی قرائت کردم و احساس دوگانهٔ خودم را در این زمینه ابراز کردم و گفتم که از حذف کسی که او را می‌ستایم ناراحتم. منظور من تونی لیک بود که کناره گرفته بود. به رئیس‌جمهور هم قول دادم که در انجام وظایفم کوتاهی نکنم. با پایان گرفتن مراسم به محل کار قبلی‌ام بازگشتم.

امروز که به رخدادهای آن روز می‌اندیشم، تعجب می‌کنم که چرا با من مصاحبه‌ای صورت نگرفت. البته آنها مرا می‌شناختند و ارزش‌های مرا می‌دانستند؛ اما هیچ کس از من نپرسید اگر ریاست سیا را برعهده بگیرم با جامعهٔ اطلاعاتی چه خواهم کرد، چه تغییراتی خواهم داد، چگونه روحیهٔ کارکنان سازمانی را احیا خواهم کرد که در طول پنج سال چهار رئیس را تجربه کرده بود. البته به یاد داریم کار دو تن از چهار رئیس پیشنهادی قبلی هم اصولاً از حد نامزدی فراتر نرفته بود.

موضوع نامزدی من در روزنامه‌های چاپ نیویورک مورد توجه قرار گرفت. از هر چه بگذریم من بزرگ شدهٔ نیویورک بودم. یکی از روزنامه‌ها از این عنوان استفاده کرد: «جاسوسی که از کوینز آمد». البته منظورش جزیرهٔ کوینز، یعنی همان جایی بود که من در آن بزرگ شده بودم. خبرنگاران در محل زندگی من همسایگانی را پیدا می‌کردند که ظرف ۴۴ سال گذشته مرا می‌شناختند. عده‌ای از نامزدی من شگفت‌زده شده بودند. یکی گفته بود من دهان گشادی دارم، پر حرف هستم و نمی‌توانم اطلاعات محرمانه را فاش نکنم. یکی گفته بود ۳۵ سال پیش مرا در حال ورزش کردن دیده و دربارهٔ من نکته‌های جالبی وجود دارد. البته بد نیست ذکر کنم که من در مدرسه در رشته‌های ورزشی فعال بودم.

---

1. Greg Norman

بهترین جمله را مادرم اوانجلیا تنت دربارهٔ من در مصاحبه با روزنامهٔ *دیلی‌نیوز*[1] گفته بود و آن این که : «من یک پسر در سیا دارم و یک پسر جراح قلب. بد نیست؟» مادر من ۴۵ سال عمر خود را در این کشور گذرانده بود. ارتباط او با جامعهٔ یونانیان مقیم امریکا آن قدر قوی و گسترده بود که هنوز انگلیسی را با لهجهٔ یونانی صحبت می‌کرد. البته صحبت مادرم بی‌ربط نبود. مسئله، من و برادرم نبودیم؛ مسئله، والدینم بودند. نفوذ آنان روی ما زیاد است. من با لشکری از رؤسای جمهور، پادشاهان، ملکه‌ها و امیران روبه‌رو شده‌ام، اما هنوز آن دو نفری را که بسیار می‌ستایم پدر و مادرم هستند.

پدرم، جان تنت، از همان روزی که به وسیلهٔ پدر ناجوانمردش در یازده سالگی در یونان از خانه بیرون انداخته شد، آقای خودش بوده است. ابتدا به فرانسه رفته است تا در یک معدن زغال سنگ کار پیدا کند. اما خیلی زود دریافت که کار در معدن، آیندهٔ او را نخواهد ساخت. پس راهی ایالات متحد امریکا شد. درست قبل از دوران رکود بزرگ اقتصادی‌امریکا وارد جزیرهٔ الیس[2] شد. وقتی وارد امریکا شد نه سکه‌ای در جیب داشت و نه دوستی در کنار. فقط می‌خواست آقای خود باشد و خانواده‌اش را اداره کند. می‌دانست که در امریکا کار سخت به او امکان می‌دهد تا به چیزهایی دست یابد که در جای دیگر امکان‌پذیر نیست. با همین اعتقاد و اراده کاری کرد که اکثر مهاجران یونانی می‌کنند: یک رستوران باز کرد.

سرانجام تصمیم گرفت کاملاً امریکایی شود، اما ریشه‌های اروپایی او همچنان باقی‌بود. قهرمانش شارل دوگل[3] بود. درست به یاد دارم که در روز ۲۷ آوریل ۱۹۶۰ دست من و برادر دو قلویم بیل[4] را گرفت تا از جزیرهٔ کوینز به منهاتان[5] برویم و دوگل را که سوار بر لیموزین[6] روباز در خیابان‌ها در حال عبور بود، ببینیم. هنوز به یاد دارم پدرم فریادزد: «زنده باد فرانسه». دوگل از کنار ما که می‌گذشت به سمتی که ما ایستاده بودیم نگاه‌کرد. می‌فهمیدم که در محضر انسان بزرگی هستم. هر وقت که کنار پدرم بودم همین احساس را داشتم.

پدرم مردی آرام و شریف بود. تحصیلات رسمی نداشت، اما روزنامه می‌خواند و به

---

1. *Daily News*
2. Ellis Island
3. Charles de Gaulle
4. Bill
5. Manhattan
6. Limousine

اوضاع جهان علاقه‌مند بود. سر میز شام در مورد سیاست، اخبار کشورهای قدیمی و امریکا سخن می‌گفتیم. ما به راحتی از زبان انگلیسی و یونانی به صورت توأمان استفاده می‌کردیم و از شاخهٔ این زبان به شاخهٔ آن زبان می‌پریدیم. پدر و مادر وقتی می‌خواستند من و برادرم چیزی را که صحبت می‌کردند، نفهمیم آلبانیایی صحبت می‌کردند.

پدر خیلی شبیه باری گلدواتر[1] بود. به گونه‌ای که در جریان مبارزات انتخاباتی سال ۱۹۶۴ بارها در ایستگاه قطار لانگ ایسلاند[2] جلویش را می‌گرفتند و از او امضا می‌خواستند. در حقیقت او را با گلدواتر اشتباه می‌گرفتند. امروزه اوضاع خیلی تغییر کرده است. بعید به نظر می‌رسد امروز هیچ نیویورکی باور کند که یک نامزد ریاست جمهوری امریکا در ایستگاه قطار منتظر باشد تا از لیتل نک[3] به فلاشینگ[4] برود. ۲۳ سال است که از مرگ او گذشته است اما انگار همین دیروز بود که او را از دست دادم.

سفر پدرم به نیویورک بسیار دشوار بود. اما سفر مادرم به امریکا شنیدنی‌تر است. مادرم از جنوب آلبانی فرار کرده بود. امروزه به منطقه‌ای که او در آن زندگی می‌کرد آلبانی می‌گویند. کمونیست‌ها دو برادرش را کشته بودند. پدربزرگم که از مرگ فرزندانش افسرده و کاملاً به‌هم ریخته بود، بر اثر سکته قلبی جان سپرده و مادرم به تنهایی راهی سواحل آدریاتیک[5] شده بود. پس از جنگ جهانی دوم، درست زمانی که قرار بود مرزها و بندرها بسته شوند، او سوار بر یک زیر دریایی انگلیسی منطقه را ترک می‌کند.

ابتدا به رم می‌رود و سپس راهی آتن می‌شود. تصمیم می‌گیرد که بقیهٔ عمرش را در یونان بگذراند. اما یکی از عموهایش که در نیویورک مشغول کار در یک رستوران بود مسیر زندگی او را تغییر می‌دهد. عمو لامبروس[6] در مورد مادرم با پدرم صحبت می‌کند. مادر من نه تنها دختر زیبایی بوده بلکه از دهکده‌ای فرار کرده بود که در همسایگی دهکدهٔ زادگاه پدرم قرار داشته است. در سال ۱۹۵۲ حکایت زندگی و فرار مادرم، توجه پدرم را جلب می‌کند. راهی یونان می‌شود. دو هفته را با مادرم می‌گذراند. بعد تصمیم به ازدواج می‌گیرند. یک هفته بعد از ازدواج، مادرم وارد نیویورک می‌شود و در کنار پدرم در کار رستوران‌داری مشغول می‌شود. رستورانی که آنها در آن کار می‌کردند «رستوران

1. Barry Goldwater
2. Long Island
3. Little Neck
4. Flushing
5. Adriatic
6. Lambros

سدهٔ بیستم» نام داشت. مادر مشغول نانوایی و پدر سرگرم آشپزی می‌شود. این رستوران در کوینز قرار داشت. کوینز میزبان جامعهٔ بزرگی از یونانیان مهاجر به امریکاست. خانوادهٔ ما به این شکل پا گرفت و پدر و مادرم از این زندگی احساس غرور می‌کردند.

اگر قرار بود مادرم تن به یک ازدواج سنتی بدهد وضع فرق می‌کرد. او می‌توانست با پشتوانهٔ مالی خانواده درس بخواند و به دانشکدهٔ حقوق پا بگذارد. مادرم توانایی عجیبی در تشخیص ویژگی‌های مردم داشت. می‌توانست افراد معمولی و حتی شخصیت‌های معروف را از نظر شخصیتی تجزیه و تحلیل کند. اگر مادرم را به سیا برده و مشغول به‌کار کرده بودم سازمان سیا اصلاً به دستگاه‌های دروغ‌سنج نیاز نداشت.

مادرم زن کم‌حرفی است. اما با کوچک‌ترین چیزی از کوره در می‌رود. به‌ویژه اگر کسی بخواهد برای دو پسرش دردسری بیافریند از خود بی‌خود می‌شود. من به شوخی گفته‌ام که یاسر عرفات پس از روبه رو شدن با مادرم می‌توانست به‌کلی ضایع شود.

من از بسیاری جهات شبیه پدرم هستم. پدرم مرد قابل اعتمادی بود. هرگز در بارهٔ دیگران حرفی نمی‌زد. اگر چه در سال ۱۹۸۳ درگذشت، اما من تا سالها بعد و به‌ویژه زمانی‌که در سیا بودم بارها از سفارش‌های پدرم برای حل مسائل پیچیده استفاده می‌کردم. وقتی اوضاع به هم می‌ریخت برادرم بیل می‌گفت اگر پدرمان بود در چنین شرایطی چه می‌کرد. پدرم اهل تشخص بود و به جزئیات زندگی توجه می‌کرد. او می‌گفت «با دوستانت نزدیک باش و دشمنانت را بیشتر از دوستان به خودت نزدیک کن.» گاهی دلم خواسته است که جای مادرم بودم. او معتقد است که مقابلهٔ مستمر می‌تواند مفید و مؤثر باشد. پدر و مادرم زوج بسیار موفقی بودند. من همیشه و در همه‌حال شکرگزارم که شهامت و اراده مصمم آنها باعث شد که به این کشور بیایند.

در آن یکشنبهٔ ماه مارس ۱۹۹۷ که به‌کنار این آبراه قدیمی آمده بودم به یاد سفر پدر و مادرم افتادم. من نیز در این سفر کوتاه به نقطهٔ عطف مهمی در زندگی‌ام پا می‌گذاشتم.

فصل دوم

سکوی سوزان

در یک دنیای «ایده‌آل»، من می‌توانستم برای تصدی کار جدیدم آمادگی داشته باشم و سیا هم امکانات لازم را داشت تا بتواند با تروریسم فزاینده در سطح جهانی برخورد کند. از سال ۱۹۸۳ که حمله‌ای مرگبار به پادگان تفنگداران دریایی امریکا در بیروت صورت گرفت، تا سال ۱۹۸۸ که هواپیمای پرواز شمارهٔ ۱۰۳ پان امریکن[1] بر فراز لاکربی[2] اسکاتلند متلاشی شد، تا سال ۱۹۹۳ که در مرکز تجارت جهانی بمب‌گذاری شد، تا سال ۱۹۹۶ که به پادگان دیگر تفنگداران دریایی امریکا در برجهای «خُبَر» در ظهران عربستان سعودی حمله شد، دست حزب‌الله، حماس و القاعده درکار بود. ما می‌دانستیم دولت‌های لیبی، ایران[3] و افغانستان چگونه مشغول مباشرت و استفاده از این قاتلان برای بمب‌گذاری‌های انتحاری در جنگ با امریکا و منافع امریکا و دوستانش در سراسر جهان هستند.

باور کنید که ما هیچ وقت در زمینهٔ شناسایی دشمنانمان تردید نداشته‌ایم؛ اما در جهانی که ما در آن زندگی می‌کنیم و در سازمان سیایی که من تحویل گرفتم اوضاع به این سادگی‌ها نبود. سیا در سال ۱۹۹۷ با مشکلاتی که داشت به خوبی کار نمی‌کرد. سیا منابع فراوانی در اختیار داشت اما نمی‌توانست با دقت لازم کار کند. اگر اوضاع در سیا خوب بود که خیلی‌های دیگر هم می‌توانستند با رضایت و داوطلبانه ریاست آن را بر عهده بگیرند. واقعیت این بود که این مسئولیت به دلیل ضرورت به من واگذار شد نه به دلیلی دیگر. آن روزها یک روزنامه مرا انتخابی نامتعارف برای ادارهٔ سیا توصیف کرد. روزنامهٔ

1. Pan Am
2. Lockerbie
۳. آوردن اسم ایران در این آغاز برای ایجاد نوعی زمینه به منظور توجیه تحلیل‌های سیاست. م.

نیویورک *تایمز*[1] به نقل از یک مقام ناشناس نوشت: «من با شناختی که از چالش‌های فراراه سیا دارم هیچ نامی مناسب‌تر از نام تنت نمی‌شناسم.» ۱۵ ماه پیش از این، مجلهٔ پرید[2] تصویری از من به همراه تصویر جان دویچ روی جلد چاپ کرده بود. عجیب این بود که مجلهٔ *پرید* مرا با دیوید کوهن[3] عوضی گرفته بود. کوهن در آن روز مدیر عملیات ما در سیا بود.

شاید بزرگ‌ترین مشکل سیا در آن روزها گسستگی در مدیریت بود. من ظرف هفت سال پنجمین رئیس سیا بودم. هیچ مؤسسه‌ای نمی‌تواند با چنین تغییراتی سر پا بماند. نظر اغلب همکاران طبقهٔ هفتم که طبقهٔ مدیران ارشد است این بود که اگر آنها از نظام حاکم بر سیا راضی نبودند دست‌کم می‌توانستند مدتی دندان روی جگر بگذارند تا فرد مسئول با به وجود آمدن آن شرایط، خودش سیا را ترک کند.

اما مسئله ژرف‌تر و بااهمیت‌تر از تغییرات مدیریتی بود. در دهۀ ۱۹۹۰ برداشت متعارف این بود که جنگ سرد را برده‌ایم و زمان تقسیم کیک صلح و استفاده از غنیمت‌های زمان صلح فرا رسیده است. این فرضیه کاملاً اشتباه بود چرا که جنگ عملاً از مقابلهٔ ما با ارتش‌های دولتی به مقابله با ارتش‌های بی‌دولت و از صحنهٔ موشک‌های قاره‌پیمای بالستیک به سلاح‌های هسته‌ای قابل حمل به وسیلهٔ نفر و بطری‌های حاوی میکرب تغییر ماهیت داده بود. بحث بهره برداری از غنیمت‌های زمان صلح برای یک سازمان جاسوسی که زندگی و مرگ خود را در دستور کار داشت، کشنده بود. همهٔ جامعهٔ اطلاعاتی و از جمله سازمان سیا میلیاردها دلار بودجهٔ خود را از دست دادند. نیروی انسانی ما تا مرز ۲۵ درصد کاهش یافت. کاهش نیروی انسانی هیچ مؤسسه‌ای تا این حد واقعی نیست. از آن مهم‌تر روشی بود که در کاهش نیروی انسانی در پیش گرفته شد. برای کاهش نیروی انسانی استخدام نیروی جدید را متوقف کردند. در نتیجه، حدود پنج سال هیچ نیروی مستعد جدیدی وارد سیا نشد؛ افراد با تجربهٔ موجود هم رفته رفته از صحنه کنار رفتند.

در تابستان ۱۹۹۵ زمانی که من معاونت سیا را پذیرفتم، سالانه دو کلاس برای افسران خاص برگزار می‌شد. این افسران کسانی بودند که قرار بود عملیات پنهانی ما را در آینده اداره کنند و مردان و زنانی را به کار گیرند که بتوانند اطلاعات محرمانهٔ مورد نیاز ما را

1. *New York Times* 2. *Parade Magazine* 3. David Cohen

بدزدند. در کلاسی که در تابستان آن سال برگزار شده بود فقط شش نفر از این افسران و شش خبرگیر حضور داشتند. کار این افراد گردآوری اطلاعات نبود بلکه آنها اطلاعات گردآوری شدهٔ دیگران را سر و سامان می‌دادند. ادارهٔ یک سازمان جاسوسی به این شکل امکان پذیر نیست. بعدها متوجه شدیم که در ازای تربیت چند افسر خاص به وسیلهٔ ما، القاعده هزاران تروریست را در اردوگاه‌های خود در افغانستان، سودان و نقاط دیگر تربیت کرده است.

در تابستان‌های اواسط دههٔ ۱۹۹۰ ما حتی اگر پول کافی، فضا و حمایت سیاسی برای اجرای آموزش‌های گسترده را می‌داشتیم، زیرساخت لازم برای انجام این آموزش‌ها را نداشتیم. امکانات آموزش مخفی ما رفته رفته تخریب شده بود. کلاس‌ها در ساختمان‌های فرسوده‌ای برگزار می‌شد که متعلق به زمان جنگ جهانی دوم بودند. امکانات اسکان مربیان، مدرسان و اعضای خانوادهٔ آنها بدتر از زمانی بود که قرار بود در کشورهای در حال توسعه مأموریتی را انجام دهند. مربیان ما از بهترین‌ها نبودند و به عبارت دیگر مأموران آیندهٔ ما زیردست بهترین مربیان آموزش نمی‌دیدند. برنامهٔ استخدامی و به کارگیری نیروهای جدید آشفته و به هم‌ریخته بود. هر مدیریت روش استخدامی خود را داشت و هماهنگی کمی بین مدیریت‌های مختلف وجود داشت. در بین همهٔ عواملی که باعث از کار افتادن سازمان شده بود عامل مهم دیگری هم وجود داشت: تعداد مأموران ویژهٔ اف. بی. آی. در شهر نیویورک بیشتر از مأمورانی بود که سیا می‌بایست در عملیات مخفی خود در سراسر جهان به کار می‌گرفت.

فقط بخش مخفی و عملیات پنهانی سیا دچار عارضه نبود. کارشناسان تحلیلگر ما هم وضع بدی داشتند. تحلیلگرانی که سال‌ها عمر خود را صرف اطلاع از یک موضوع خاص یا یک منطقهٔ خاص از جهان کرده بودند بالاجبار کار مورد علاقهٔ خود را رها کرده به مسئولیت‌های مدیریتی گمارده شده بودند. اصل معروف پیتر[1]، در یک سازمان جاسوسی هم، مانند هر سازمان تجاری صدق می‌کند: بهترین تحلیلگران الزاماً بهترین مدیران نخواهند بود.

با چنین شرایطی، جای تعجب نبود که روحیهٔ کارکنان سیا هم در پایین‌ترین سطح خود

---

1. Peter Principle

باشد. سیا تازه ماجراهای جاسوسی آلدریچ ایمس[1] در سال ۱۹۹۴ و هارولد نیکلسون[2] در سال ۱۹۹۶ ـ افسران خائنی که اطلاعات مهم سیا را به روس‌ها داده بودند ـ از سر گذرانده بود. در سال ۱۹۹۶ اتهامات دروغینی به سیا زده بودند که برخی از مأموران آن مواد مخدر و کوکائین به کودکان کالیفرنیایی می‌فروخته‌اند. این اتهامات بی اساس بود اما تکذیب کردن آنها هم ماجراهای تازه‌ای را به وجود می‌آورد.

افسران بلند مرتبه و صاحبان مقام‌های میانی نگران بودند که مبادا آنها را به کنگره یا دادگاه فرا بخوانند و مجبور باشند از کارهایی که انجام داده‌اند دفاع بکنند. آنها یاد گرفته بودند که خطر پذیر و مهاجم باشند. اما در چنین رویه‌ای اگر اقدامی به اشتباه رخ می‌داد آبروی افسران سیا می‌رفت، از کار برکنار و از نظر مالی نابود می‌شدند. کسانی‌که مایل بودند در سیا بمانند به خرید بیمه‌نامه‌های مسئولیت مبادرت کرده بودند. این بیمه نامه برای زمان بیکاری و جلوگیری از نابودی مالی به این مأموران کمک کرده بود اما تأثیر ناخوشایندی بر سراسر سیا گذاشته بود.

سیا زمانی در عرصهٔ علم و فناوری یک غول به شمار می‌آمد. اما حالا، انقلاب علمی از کنار ما گذشته بود و ما عقب مانده بودیم. فناوری بخش خصوصی به مراتب پیشرفته‌تر از آن بود که ما بتوانیم با آن رقابت کنیم. ابزار فناوری اطلاعاتی که ما در اختیار کارمندانمان قرار داده بودیم، بیشتر به نیمهٔ دوم سدهٔ بیستم تعلق داشت تا آغاز سدهٔ بیست و یکم.

سیا از نظر سازمانی هم به هم ریخته بود. افسر ارشد اطلاعات وجود نداشت. مدیر مالی نداشتیم. فاقد برنامهٔ آموزش منسجم و یکپارچه بودیم. تصمیمات اجرایی در سطح بالا با روش رأی‌گیری دموکراتیک اتخاذ می‌شد. در یک سازمان چند میلیارد دلاری دادن حق رأی به هر نفر و توسل به رأی‌گیری دموکراتیک حل مشکلات را تضمین نمی‌کرد. در نظام مدیریتی نباید برای هر نفر یک حق رأی درنظر گرفت. در این‌گونه تصمیم‌گیری‌ها کسی از نتایج تصمیمات خوشحال یا ناراحت نمی‌شود. در حالی‌که مدیرخوب کسی است که اجازه دهد بخشی از زیر مجموعهٔ تحت مدیریت او یک بار هم که شده داروی تلخی بخورد. سازمانی چون سیا برای دفاع از دموکراسی به وجود آمده است نه برای اجرای دموکراسی.

---

1. Aldrich Ames 2. Harold Nicholson

برای غلبه بر این گونه مشکلات در سیا هیچ راهبرد مدون، قابل فهم و تبیین‌شده‌ای وجود نداشت و این امر بیشتر از هر امر دیگر آسیب زننده بود. هیچ طرح منسجم، محاسبه شده و دراز مدتی در دست نبود. در نظر من این مسئله مهم‌ترین مسئله بود و از نخستین روز ورودم به سیا همهٔ انرژی خود را صرف آن کردم. کاش می‌توانستم به شما بگویم که چگونه از نخستین روز می‌دانستم که چه باید بکنم. چند امتیاز داشتم. دو سال بود که معاون سیا بودم. معاون یک سازمان بزرگ در واشینگتن بودن کار بزرگی است. در این گونه مشاغل کسی شما را نمی‌شناسد و کسی توجهی به شما ندارد. مدتی وقت گذاشته بودم تا از ماهیت و از نهادهای درون سیا اطلاع حاصل کنم. فهمیده بودم بهترین افراد در کجا هستند و بهترین کارها که باید انجام شود کدام است. امتیاز دوم این بود که مردان و زنان شاغل در سیا را متعهدترین و میهن پرست‌ترین افرادی یافته بودم که تا به آن روز دیده بودم. اخلاق کاری آنها بهترین است. سنت و تاریخ سیا غنی و لبریز از شهامت و موفقیت است. در سرسرای داخلی‌ساختمان مرکزی سیا دیواری است که روی آن ستاره‌هایی نقش بسته است. هر ستاره متعلق به یکی از همکاران ماست که در مسیر اجرای مأموریتش از پا درآمده و جان خود را از دست داده است. وجود این ستاره‌ها نشانگر این است که کار ما مبتنی بر اوج از خود گذشتگی است. طبعاً تغییرات یک ضرورت بود اما تاریخ و میراث سیا مبنایی در اختیار قرار می‌داد که تغییرات هم باید بر همان پایه صورت می‌گرفت.

مسئلهٔ مهمی که وجود داشت این بود که من دیگر معاون سیا نبودم. من دیگر نمی‌توانستم پشت سر رئیسم مخفی شوم. کشور و سیا نمی‌توانست اجازه دهد که من همچنان برای یاد گرفتن، دست به آزمون و خطا بزنم. ممکن است فکر کنید که من از بیست سال پیش؛ یعنی از همان روزی که به عنوان کارمند [اطلاعاتی] پا به سنا گذاشتم خود را برای تصاحب چنین شغلی آماده کرده بودم. اما واقعیت این است که کارهای ستادی فرد را برای مدیریت آماده نمی‌کند. من قطعاً جوهر کار را درک می‌کردم. اما ادارهٔ یک سازمان بزرگ چند منظوره با شاخه‌های متعدد فعالیت در بیشتر از یک صد کشور خارجی بسیار متفاوت‌تر از ادارهٔ سازمان کوچکی نظیر کمیتهٔ نمایندگان کنگره است. شب‌های زیادی را تا صبح بیدار ماندم و در زمینهٔ وظایف بزرگی که در پیش رو داشتم،

اندیشیدم. من هیچ تجربهٔ قبلی برای ادارهٔ چنین سازمان بزرگی نداشتم. من جک ولش[1] [رئیس شرکت جنرال الکتریک امریکا که در کتاب‌های مدیریتی به داشتن توان بالای مدیریتی و خلاقیت شهرت جهانی یافته است] نبودم و خودم این موضوع را می‌دانستم.

می‌دانستم که کاری باید انجام شود و آن کار بازگرداندن شأن انسانی به کارمندان سیا بود. وظیفه مدیر شنیدن و دلسوزاندن برای دیگران است. مدیر نباید فقط در فکر مدیران و مقامات مسئول و متخصص زیر دست خود باشد. مدت‌ها پیش در «رستوران سده بیستم» از پدرم آموخته بودم که اگر به مردم احترام بگذارم، آنها هم به من احترام می‌گذارند. اگر مراقب آنها باشم آنها هم مراقب من خواهند بود. اگر مردان و زنان شاغل در سیا بدانند که شما به فکر آنها و خانواده آنها هستید از هیچ کاری برای شما دریغ نخواهند کرد.

بازوهای خود را دور شانه یک کارمند حلقه بزنید، احوال خانواده‌اش را بپرسید و با او قدم بزنید، آن وقت خواهید دید که چه معجزه‌ای در برابر شما رخ خواهد داد. کاری کنید که کارمند شما احساس کند بخشی از یک امر ویژه است. فرق نمی‌کند کدام کارمند هدف شما باشد. این احساس باید در کارمند آشپزخانه و مأمور نظافت تا افسران عملیاتی وجود داشته باشد. در پایان روز با یکی از کارمندان، سیگاری دود کنید. نشان دهید که به او توجه می‌کنید. آن‌وقت اگر روزی بر او خرده گرفتید درک می‌کند که این خرده گیری شخصی نیست بلکه مربوط به نگرانی شما از انجام کاری درست برای کشورتان است.

اگر به سازمان سیا نگاهی بکنیم به این نتیجه می‌رسیم که مردان و زنانی که در فعالیت‌های سرّی انجام وظیفه می‌کنند، یعنی همان جاسوسان، در حکم خلبانان سازمان ما هستند. تحلیلگران ما انگار استادان دانشگاه هستند. دانشمندان و مهندسان ما کسانی هستند که موفقیت کارهای ما را تضمین می‌کنند. مأموران پشتیبانی، افسران ارتباطات و متخصصان تغییر قیافه داده که تحت پوشش‌های دیگر کار می‌کنند، مردان و زنانی هستند که سرعت و موفقیت کارها را ممکن می‌سازند. آنها همه باید نیروی ویژه به حساب آیند چرا که باید هدف مشترکی داشته باشند و گرد این هدف و بیانیه مأموریت خود، یعنی حمایت از امریکا و مردم این کشور، متحد باشند.

1. Jack Welch

نخستین کاری که انجام دادم تشکیل یک هسته مدیریتی به صورت یک تیم بود که این مردان و زنان به آن اعتماد داشته باشند. افراد این هسته عمدتاً از داخل سیا انتخاب شده بودند و غریبه در جمع آنها بسیار کم بود. پیامی که من می‌خواستم به کارکنان بدهم این بود که نیروهایی که می‌توانند به ما کمک کنند و استعدادهایی که برای این کار لازم‌اند در میان خود ما هستند. برای تأکیدبر اهمیت روابط ما با ارتش هم ژنرال جان گوردون[۱] را از نیروی هوایی ارتش امریکا به معاونت خودم برگزیدم. برای مدیریت عملیات، یعنی‌همان بخش پنهان و زیرزمینی سیا هم یک افسر برجسته و افسانه‌ای را به نام جک داونینگ[۲] ــ که بازنشسته شده بود ــ دوباره به کار دعوت کردم. جک در مسکو و پکن خدمت کرده بود و یک زبان‌شناس متبحر بود. حضور او در این تیم این پیام را مخابره کرد که ما دوباره به مرحله بازگو کردن اسرار برای دفاع از ملت بازگشته‌ایم.

برای ریاست واحد تحلیلگری یا همان مدیریت اطلاعات هم جان مک‌لاخلن[۳] را گماردم. به نظر من از شوخی که بگذریم جان مک‌لاخلن باهوش‌ترین مرد در امریکا است. وی تحلیلگری بسیار مجرب است و به داشتن جدیت، صداقت و دقت که لازمه کار ماست شهرت دارد. تصادفی هم نبوده که وی را یک تردست در مقیاس جهانی لقب داده‌اند. او را به نام مرلین[۴] می‌نامیدند که مؤید وجه شغلی و غیرشغلی وی هم بوده است. [مرلین نام تردستی بوده است که در دوره آرتور شاه شهرت داشته است.]

برای تصدی مدیریت اجرایی هم دیو کری[۵] را برگزیدم که رئیس پیشین بخش مبارزه با جنایات و مواد مخدر سیا بود. دیک کالدر[۶] از اعضای برجسته و محترم بخش عملیات زیرزمینی را هم به سمت مدیریت اداری گماردم. به هر حال نشان دادم که به استعداد علاقه‌مندم و در عین حال مایل بودم کارکنان بفهمند که وظایف اصلی را کسانی انجام می‌دهند که قبلاً در این کارها استاد بوده‌اند.

تنها فردی را هم که از بیرون آوردم ای. بی. کرونگارد[۷] بود. وی رئیس بانک سرمایه‌گذاری آلکس براون[۸] بود و به «بازی»[۹] شهرت داشت. مشاور ویژه من بود و اگر

---

1. John Gordon
2. Jack Downing
3. John McLaughin
4. Merlin, in Arthurian legend, a magician and adviser to King Arthur
5. Dave Carey
6. Dick Calder
7. A. B. Krongard
8. Alex Brown
9. Buzzy

به خدمت به کشورش علاقه‌مند نبود من هرگز او را برای تصدی این شغل انتخاب نمی‌کردم. وظیفه او گردآوری اطلاعات و آمار و در کنار هم نهادن آنها بود تا از این راه انجام برخی تغییرات ضروری را در سیا بررسی کنیم و تصمیم بگیریم. او نگاه و روش‌های تجاری را وارد مؤسسه‌ای می‌کرد که مفتخر بود اصلاً تجاری نیست و تجاری نمی‌اندیشد. تا قبل از ورود «بازی»، سیا یک سازمان فارغ از آمار و اطلاعات بود. مثلاً نمی‌دانستیم پول‌ها کجا می‌رود، چرا کارمندان به سازمان ما پیوسته‌اند و چرا ما را ترک کرده‌اند. اینک با کمک تخصصی «بازی» می‌توانستیم این اطلاعات را داشته باشیم.

نفر دیگری را که در مقام مدیر روابط عمومی از بیرون دعوت به کار کردم بیل هارلو[1] بود. سال‌ها سیا مفتخر بود که در پاسخ به هر پرسشی بگوید «ما نظری نداریم». این پاسخ را عملاً به هر پرسشی می‌داد. رسانه‌ها به پاسخ ما علاقه‌مند بودند و وقتی به آنها اطلاعات نمی‌دادیم فکر می‌کردند چیزی برای مخفی کردن داریم. برای اینکه این نقیصه برطرف شود بیل هارلو را دعوت به کار کردم. وی از متخصصان برجسته ارتباطات است و سال‌ها در پنتاگون و کاخ سفید خدمت کرده است. بیل در رسانه‌هایی سابقه خدمت و کار داشت که نگاه مثبت به سیا داشتند. هفت سال بود که با هیچ تلویزیونی مصاحبه نکرده بودم و این بیل بود که مرا برای شرکت در گفتگوهای تلویزیونی روز یکشنبه ترغیب کرد. من اعتقاد داشتم که رئیس سیا خیلی نباید خود را مطرح کند و دیگران باید زبان سخنگوی سیا باشند نه رئیس آن.

در اوت ۱۹۹۷ تیم مدیریتی کامل شد. در یکی از ساختمان‌های مخفی سیا در نزدیکی واشینگتن جلسه‌ای تشکیل دادیم. کسی می‌گفت ما روی «سکویی سوزان» ایستاده‌ایم و اگر نتوانیم به زودی آتش را خاموش کنیم سیا و همه کسانی که در آن مشغول به کارند در دریا غرق خواهند شد. عبارت «سکوی سوزان» مناسب بود زیرا در مورد ما کاملاً صدق می‌کرد. این تعبیر هر روز به ما یادآوری می‌کرد که در چه وضعیت خطرناکی هستیم. ما نشستیم تا درس‌هایی را از مؤسسات دیگری بیاموزیم که توانسته بودند خود را از مخمصه‌ها و بحران‌هایی که داشته‌اند نجات دهند.

در بهار ۱۹۹۸ طرحی آماده کردیم. نام این طرح را «دستورکار راهبردی» گذاشتیم.

---

1. Bill Harlow

در بخش مهمی از این سند، نوع مأمورانی را که در سال ۲۰۱۰ به آنها نیاز داشتیم، مشخص کرده بودیم. توانایی‌ها و تخصص‌های آنها، زبانهایی را که باید بدانند، تحصیلات دانشگاهی که نیاز دارند و چیزهای دیگری از این قبیل را تعیین کرده بودیم. افسران سیا، برای پنج دهه متوالی، خود را در قالب مردان شمشیر به دست و ماجراجو و قهرمانان تحصیل کرده تعریف کرده بودند. در این تفکر هوش و فکر ارزش اول را داشت اما اگر قرار بود سیا بتواند در دهه هفتم و هشتم عمر خود باز هم به حیاتش ادامه دهد باید شرایط روز جهانی را که همکاران ما در آن کار می‌کردند مد نظر قرار می‌دادیم.

حدود هشت ماه طول کشید تا این طرح را برای آینده آماده کنیم. روز ششم ماه مه ۱۹۹۸ در برابر پانصد نفر از همکارانم در سالنی که به شکل خانه اسکیموها بود و به «حباب» مشهور است ایستادم و در مورد «سکوی سوزان» و نحوه برخورد ما با آن صحبت کردم. هزاران کارمند دیگر ما هم سخنان مرا از طریق تلویزیون‌های مدار بسته دنبال کردند. بسیاری از آنها حق داشتند که صحبت‌های مرا با بدبینی بشنوند. زیرا تیم‌های مدیریتی زیادی را دیده بودند که آمده و رفته‌اند. چرا باید در مورد ماندگاری من مطمئن می‌بودند؟

با تأکید بر وخامت مشکلات داخلی سیا کوشیدم توجه آنها را به خود جلب کنم. گفتم ما اخیراً پنجاهمین سال حیات سیا را جشن گرفته‌ایم اما اگر معجزه‌ای رخ ندهد در شصتمین سالروز تأسیس سیا، این سازمان دیگر به درد نخواهدخورد. گفتم خدا و رئیس‌جمهور باید کاری صورت دهند وگرنه سیا از میان خواهد رفت؛ گفتم، من در این مورد تمام تلاشم را خواهم کرد چرا که جز این به هیچ کار دیگر و هیچ مکان دیگری دلبستگی ندارم. سخنان من از نظر خودم بسیار لازم و ضروری بود. وقتی حرف‌هایم تمام شد جمعیت از جا کنده شد و به صورت ممتد کف زد. من از این واکنش یکه خوردم. طبعاً این استقبال به خاطرمن نبود. این تأیید نشان می‌داد که سیا تا چه حد آرزومند ثبات است.

من اصرار کردم که زمان زیاد حرف زدن و کم عمل کردن گذشته است. طرح‌ها و پیشنهادهایی را که ما مطرح می‌کردیم هزینه‌بر بودند اما من اصرار داشتم به آنها اطمینان خاطر بدهم که نگران هزینه‌ها نباشند. وظیفه من این بود که بودجه لازم را تأمین کنم. قول

دادم که هر چه در توان دارم به کار خواهم بست. من کاملاً موفق نشدم اما توانستم چرخ کهنه را به حرکت در آورم. درخواست بودجه اضافی برای کارهای اطلاعاتی کردم. سرانجام کمی به بودجه ما اضافه شد. بخش مهمی از بودجه خود را صرف امور ضد جاسوسی کردیم. بودجه عملیات ضد تروریستی از سال ۱۹۹۷ تا کمی قبل از ۱۱ سپتامبر به میزان ۵۰ در صد افزایش یافت. این افزایش در حالی بود که بودجه‌های دیگر در حال کاهش بود. در پاییز ۱۹۹۸ از دولت خواستم افزایش بودجه‌ای در حدود دو میلیارد دلار را برای پنج سال آینده به تصویب برساند. متأسفانه بخش کمی از این بودجه به تصویب رسید.

من به‌شدّت معتقد بودم که ما از نظر منابع مورد نیاز در تنگنا قرار گرفته‌ایم. من در دوران کلینتون عضو کابینه بودم. با وجود این توانسته بودم رابطه‌ای با نوت گینگریچ[1] رئیس‌جمهوری‌خواه مجلس نمایندگان امریکا به هم بزنم. وی از جمله کسانی بود که با تمام وجود اعتقاد داشت جامعه اطلاعاتی به حمایت نیاز دارد. گینگریچ به اعتبار خودش طرحی را در کنگره مطرح کرد و در سال مالی ۱۹۹۰ لایحه‌ای الحاقی برای افزایش بودجه سیا به تصویب رساند. این نخستین بار بود که چنین افزایشی در بودجه سیا اتفاق می‌افتاد. رابطه من با رئیس [جمهوری خواه] مجلس، عده‌ای از اعضای تیم کلینتون را از من دور کرد. رئیس‌جمهور از اقدام ابتکاری من پشتیبانی کرد. تأسف من در این است که بخش مهم آن بودجه برای یک سال تخصیص داده شد و دیگر ادامه پیدا نکرد.

شاید مهم‌ترین پیام من برای کارکنان سیا در آن روز این بود که ما در حال بازگشت به خطوط اصلی و هسته واقعی مأموریت خود هستیم. از آن به بعد باید کار می‌کردیم و مأموریت‌های اصلی خود را انجام می‌دادیم: جاسوسی، سرقت اطلاعات و تحلیل اطلاعات.

من قبل از آنکه به سخنرانی‌ام در تالار «حباب» پایان دهم، وعده دادم که سیا قدرت خود را باز خواهد یافت، تعداد افسران عملیاتی خود را افزایش خواهد داد و تعداد ایستگاه‌ها و پایگاه‌های خود را هم بیشتر خواهد کرد. من به وعده‌هایی که داده بودم عمل کردم. ظرف شش سال بعد از آن روز تعداد ایستگاه‌های ما به میزان ۳۰ در صد افزایش یافت. تعدادی از ایستگاه‌های تعطیل شده مجدداً افتتاح شد و ایستگاه‌های

1. Newt Gingrich

جدیدی هم در کشورهایی که اخیراً به وجود آمده بودند، دایر شد.

اساس فعالیت ما انسان‌ها هستند: تحلیلگران، افسران عملیاتی، مدیران، تکنیسین‌ها و البته جاسوسان. بعد از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی هیچ قسمتی از سیا به اندازه نیروی انسانی و سرمایه انسانی ما نادیده گرفته نشده بود. ابتدا یک دفتر مرکزی برای استخدام دایر کردیم، درست همان‌گونه که در بخش خصوصی وجود دارد. هدف ما جذب استعدادها بود. دوباره به محوطه دانشگاه‌ها بازگشتیم. تبلیغات ملی به راه انداختیم و اعلام کردیم که در حال استخدام نیروهای مستعد برای مشاغل مورد نیازمان هستیم. به دانشمندان، مهندسان، کارشناسان فناوری اطلاعات و دارندگان توانایی‌های منحصر به فرد زبانی وعده دستمزدی بین ۳۰ تا ۵۰ هزار دلار [در سال] دادیم. شعار ما این بود که پول خوب را به تخصص‌های خوب می‌دهیم.

این کارها در بخش خصوصی عادی است. اما من به شما اطمینان می‌دهم که این جور کارها در یک مؤسسه اطلاعاتی دولتی اقدامی انقلابی بود. داوطلبان کار در سیا معمولاً باید مدت‌های مدید در حالت بیم و امید منتظر می‌ماندند تا ما آنها را از نظر امنیتی کنترل و بررسی کنیم. من به این انتظار پایان دادم. استخدام‌ها به صورت فوری و مشروط صورت می‌گرفت. در مدت انتظار هم به داوطلب استخدام حقوق می‌پرداختیم. این روش توانست خطرات فرا راه ما را هم کاهش دهد. امروزه ۴۰ درصد کارکنان سیا کسانی هستند که زیر پنج سال سابقه کار دارند. دیگر از آن استانداردها و روش‌های قدیمی خبری نیست.

ممکن است بپرسید نتیجه چه بوده است؟ در سال ۲۰۰۴ حدود ۱۳۸ هزار نفر داوطلب استخدام برای تصدی حدود دو هزار شغل در سیا بودند. این درخواست و علاقه‌مندی بعد از ماجرای ۱۱ سپتامبر افزایش یافته بود. از اواخر دهه ۱۹۹۰ تا سال ۲۰۰۱ هم گرفتن شرح حال کارمندان کاهش شدید یافته بود. ریزش نیروی انسانی ما در این مدت تنها ۴ درصد بود که در سازمان بزرگی مثل سازمان ما نرخ کمی بود. تحقیقات ما در ۸۶ دانشگاه نشان می‌داد که دانشجویان، سیا را در کنار مؤسساتی مثل فیزر[1]، دیسنی[2] و جانسون ـ جانسون[3] بهترین گزینه برای اشتغال خود می‌دانستند. مجله بلک

1. Pfizer
2. Disney
3. Johnson & Johnson

کُلکّشن[1] سیا را یکی از بهترین گزینه‌ها برای اشتغال سیاهپوستان امریکایی نامید ـ بیست و هفتمین گزینه در بین پنجاه مؤسسه. در این بررسی سیا از آی. تی.ـ تی.[2] جنرال موتورز[3]، فورد[4] و پپسی[5] هم پیشی گرفته بود.

خبر اخیر برای من خوشایند بود چرا که به تنوع افراد در سیا اهمیت می‌دادم. من مایل بودم این اولویت در سیا مورد تأکید قرار گیرد. لحظه‌ای هم که شده مسائل اخلاقی پیرامون مبحث تنوع نژادی و قومی فراموش شود. به یاد داشته باشد که برای یک سازمان اطلاعاتی بیشتر از هر چیز دیگر وجود نیروی انسانی اهمیت دارد تا بتواند همه جمعیت کشور را تحت مراقبت قرار دهد. ما نه تنها به تنوع قومی و جمعیتی نیاز داشتیم که تنوع فکری هم مورد نظر ما بود. اگر قرار بود همه نیروهای شاغل در سیا مثل من باشند که نمی‌توانستیم در هدف‌های سختی که در اطراف جهان داشتیم نفوذ کنیم. مسئله تنوع نیروی انسانی دیگر یک تعارف نبود بلکه یک ضرورت اصلی در قلب فعالیت‌های ما بود.

این مسئله از همان آغاز مسئولیتم خودنمایی کرد. روزی در همان تالار «حباب» با سیاهپوستان شاغل در سیا نشستی داشتیم. آنها یکی پس از دیگری بر می‌خاستند و داستان‌های تکان دهنده‌ای بر زبان می‌آوردند که چگونه در طول سال‌ها در سیا با آنها به‌عنوان کارمندان دست دوم رفتار شده است. تصمیم گرفتم مسئله را حل کنم. هر چه در توان داشتم برای حل این مشکل انجام دادم: برنامه‌ای تدارک دیدم و اعلام کردم هر کسی می‌تواند در سیا پیشرفت کند. این برنامه تنها شرط پیشرفت و موفقیت را توانایی و شایستگی فرد دانسته بود. در کنار این طرح، طرح دیگری را به اجرا گذاشتیم که بر اساس آن هر کس اعم از زن و مرد بتواند با برخورداری از آموزش ترقی‌کند. اینها حرف نبود. قرار بود عدد و رقم در ارزیابی کارایی‌ها و شایستگی‌ها به کار گرفته شود. هر مدیری که این دستورها را اجرا نمی‌کرد، مؤاخذه می‌شد.

همچنان که در حال بازسازی سیا بودیم متوجه شدیم که تا آن روز، برنامه‌های آموزشی و تربیتی ما درست مثل استخدام‌ها پراکنده و فاقد یک نظام ارزشی یکپارچه و

---

1. *Black Collection* 2. At & T 3. GM
4. Ford 5. Pepsi Co.

هماهنگ بوده است، بنابراین هزینه سنگینی صرف تأسیس دانشگاه سیا کردیم. امروز آموزش‌های سیا همه زیر یک سقف رخ می‌دهد. دانشگاه سیا دارای ده دانشکده شامل: دانشکده عملیات و تحلیل، دانشکده زبان‌های خارجی، تجارت، فناوری اطلاعات و از همه مهم‌تر دانشکده مدیریت است که در آن همه مدیران سیا در زمینهٔ نحوهٔ مدیریت و رهبری تغییرات آموزش می‌بینند و می‌آموزند که چگونه از افراد خود مراقبت کنند.

من در سال ۲۰۰۴ بعد از ترک سیا در جلسه‌ای در برابر کنگره در مورد سرویس عملیات مخفی سیا شهادت دادم. در آن سال بزرگ‌ترین گروه از مأموران مخفی ما در طول تاریخ در حال فارغ التحصیل شدن بودند. از ۱۹۹۷ به بعد یک هزار افسر عملیاتی را عملاً به کار گمارده بودیم. رقم بسیار بالایی بود اما من اعلام کردم که هنوز پنج سال دیگر باقی مانده است تا سرویس عملیات مخفی ما به جایگاه مورد نیاز دست یابد. وقتی سازمانی به مدت یک دهه طعمه غفلت شده است، نباید چنین ارقامی موجب تعجب شود. مهم نیست که نیروهای به کار گرفته شده تا چه اندازه قوی و باهوش باشند. شما که نمی‌توانید تجربه را یک شبه وارد ذهن فرد بکنید. آموزش‌های اولیه به یک سال وقت نیاز دارد. یک یا دو سال بعد هم آموزش زبان صورت می‌گیرد. آنگاه افسران تازه نفس به مأموریت‌های خود اعزام می‌شوند تا کار را هنگام عمل فرا بگیرند. هیچ کدام از این افسران در نخستین روزهای مأموریت خود عالی و برجسته ظاهر نشدند.

وظیفه بعدی ما بهبود وضعیت تحلیلگران اطلاعات بود. روند ارتقای تحلیلگران برجسته را به مقام‌های مدیریتی مسدود کردیم و راه را برای ارتقای آن دسته از تحلیلگران که مایل بودند هم‌چنان تحلیلگر باقی بمانند باز گذاشتیم. اگر این افراد می‌توانستند توان تجزیه و تحلیل خود را افزایش دهند یا همچنان در حوزه تحلیل مفید و مؤثر بمانند، دستمزدی همطراز با مدیران و شاید بیشتر از آنها دریافت می‌کردند.

نخستین روزهایی که ریاست سیا را برعهده گرفتم، طرحی به دستم رسید که مدتی در دست بررسی بود. این طرح متضمن تغییر اساسی در نظام پرداخت دستمزد و بازخرید کارکنان بود. این طرح را کنار گذاشتم چون می‌دانستم در سازمانی که تا این حد دچار آشفتگی است، کارکنان نباید به این طرح بچسبند و کارهای دیگر را رها کنند. ما کارهای مهم‌تری داشتیم. پنج سال بعد که سیا وضعیت سالم‌تری پیدا کرد، بنا به اصرار

بازی کرونگارد، نظام حقوق و دستمزد را اصلاح کردیم. ما به نظامی‌احتیاج داشتیم که بتواند به افسران با ارزش انگیزه بدهد تا مأموریت‌های خطیرتری را برعهده گیرند. آنها با این انگیزه‌ها می‌توانستند در صحنه بمانند و برای ترقی تلاش کنند. نظام جدید این گونه طراحی شده بود که به مأموریت‌های روزانه‌ای که موجب افزایش مهارت کارکنان می‌شد، پاداش پرداخت می‌کرد. این طرح ابتدا با بدبینی و انتقاد شدید روبه‌رو شد. اما طرح توجیهی گسترده‌ای را به راه انداختیم تا کارکنان را آموزش دهیم که چگونه از این طرح بهره‌مند شوند.

دائماً به کارکنان می‌گفتم مدیرانی مثل خود من تنها زمانی کوتاه را در خدمت سیا خواهند بود؛ درحالی‌که آنان به سیا تعلق دارند و باید در مورد آن اندیشه پردازی کنند.

من مطمئن هستم که این طرح می‌توانست در بالا بردن روحیه کارکنان نقش زیادی داشته باشد. اما متأسفانه تا روزی که آنجا را ترک کردم کنگره به من اجازه نداد این طرح را به صورت سراسری اجرا کنم. به من اجازه داده شد تا بخشی از طرح را در مورد ۱۳۰۰ نفر از نیروهای پشتیبانی به صورت آزمایشی به اجرا بگذارم. این طرح با موفقیت انجام شد. کارکنان می‌دانستند چه باید بکنند و مدیران هم میزان مسئولیت خود را می‌شناختند. متأسفانه مدیرانی که پس از ما وارد سیا شدند اجرای این طرح را کاملاً مسکوت گذاشتند. در نظر آنان این طرح به دلیل قدیمی بودن و انجام نشدن به موقع دچار عارضه‌های جدی شده بود. آنان بدون اراده و اعتبار لازم نتوانستند مزهٔ شیرین خوب کارکردن را به کارکنان بچشانند. اجرا نشدن این طرح یک اشتباه جدی در سیا بوده است.

در سال ۱۹۹۷ که مسئولیت اداره سیا را پذیرفتم، نیروی انسانی ما بسیار اندک بود. قابلیت‌های فنی ما هم بدتر از آن بود. سیا زمانی از نظر فناوری دارای چنان موقعیت برتری بود که مشابه آن هیچ جای دیگر پیدا نمی‌شد. سیا زمانی هواپیمای جاسوسی «یو.۲»[1] را در اختیار داشت. اما ما از زمان و از فناوری عقب افتاده بودیم. بخش خصوصی توانسته بود بهتر از ما به فناوری‌های روز مجهز شود. روث دیوید[2] رئیس وقت مدیریت علوم و فناوری سیا و معاون او جوان ایشام[3] با طرحی به دیدار من آمدند. ما می‌خواستیم دست به ابتکارات نوی در عرصه فناوری اطلاعات بزنیم. در نظر آنها ما

1. U2 2. Ruth David 3. Joanne Isham

پدر جوانان مستعدی بودیم که در این عرصه حضور داشتند. ضرورت داشت که فاصله موجود بین نسل‌ها را از میان برداریم.

تصمیم گرفتیم با پول محدودی که در اختیار داشتیم در جایی دیگر این فناوری را توسعه دهیم. از این رو در سال ۱۹۹۹ یک شرکت مستقل، خصوصی و غیر انتفاعی را اجاره کردیم. نام آن شرکت این.کیو.تل.[1] بود. این شرکت مدل‌های تحقیق و توسعه را عملیاتی می‌کرد. حوزه مطالعه آن نیز صندوق‌های سرمایه‌ای، تجارت، شرکت‌های غیر انتفاعی و مؤسسات دولتی بود. این شرکت به هزینه ما کار می‌کرد و رابطه دیگری با سیا نداشت و در حقیقت مستقل از سیا بود. ما مشکلات را شناسایی می‌کردیم و این.کیو.تل. فناوری لازم را برای حل این مشکلات پیدا می‌کرد. این شرکت توانست سیا را دوباره به مرزهای فناوری باز گرداند، مرزهایی که اصولاً نباید از آن عقب‌نشینی می‌کردیم. این همکاری غیرعادی بین دولت و بخش خصوصی به سیا امکان داد تا در حوزه فناوری به برتری برسد. ما می‌توانستیم همان‌گونه که در لاس وگاس[2] قماربازان فاسد را شناسایی می‌کنند با استفاده از این فناوری تروریست‌ها را شناسایی کنیم و یا از فناوری فروشندگان کتاب استفاده کرده و میلیون‌ها صفحه اطلاعات را برای یافتن یک مسئله غیرعادی مورد بررسی قرار دهیم.

اگر کسی بپرسد همه این کارها چقدر به تغییر در سیا انجامید؟ باید بگویم که ما طرحی تازه در انداختیم و چهار طبقه از یک ساختمان هفت طبقه را بازسازی کردیم. البته کار ما بی‌عیب نبود. جهان هم درحال توسعه و پیشرفت بود. پس از حادثه ۱۱ سپتامبر باید تغییرات به گونه‌ای رخ می‌داد تا زنان و مردان شاغل در سیا بتوانند همراه با این تغییرات مأموریت‌های خود را انجام دهند. درحالی‌که ما مشغول بازسازی سیا بودیم تهدیدها و بحران‌ها هم در جریان بودند. نمی‌توانستیم کار خود را متوقف کنیم. باید مأموریت‌های خود را انجام می‌دادیم. کار ما درست مانند این بود که بخواهیم چرخ یک اتومبیل سواری را در پیست مسابقه و درحالی‌که با سرعت ۱۸۰ کیلومتر در حرکت بود عوض کنیم. مأموریت‌های ما به قول بازی‌کونگارد که می‌گفت: «کشور، مأموریت، سیا، خانواده و سپس خود کارمند» در اولویت بود این سیایی بود که من می‌شناختم.

1. In-Q-Tel
2. Las Vegas

کار ریاست سیا در حقیقت تصدّی‌گری همزمان دو شغل بود. اول اداره خود سیا و دوم اداره مجموعه سازمان‌های اطلاعاتی که شامل ۱۶ سازمان متفاوت می‌شد. یکی از انتقادهای من و همه روسای قبل از من این بوده است که ما همیشه به «سیا» توجه داشته‌ایم و دیگر سازمان‌های اطلاعاتی را از نظر دور داشته‌ایم. وقتی من وارد سیای درهم ریخته و آشفته شدم، اعتقاد داشتم که اول باید «سیا» را بازسازی کرد. اگر سازمان مرکزی اطلاعات امریکا به هم ریخته باشد وضع بقیه بدتر خواهد بود. بازسازی سیا به من امکان می‌داد با استخدام و آموزش نیروها به موفقیت سیا کمک کنم و از این طریق راهی برای بهبود وضعیت بقیه جامعه اطلاعاتی پیدا کنم.

مشکلات و کمبودهایی که سیا از آن در رنج بود به بقیه جامعه اطلاعاتی هم رسوخ کرده بود. به رغم توجه و عنایت خاصی که به سیا داشتم، اولویت بودجه‌ای من احیای قابلیت‌های سازمان امنیت ملی[1] بود. این سازمان تا اواسط دههٔ ۱۹۹۰ گرفتار مشکلات فراوان بود. بعد از ۱۱ سپتامبر بود که ما به فکر سرمایه‌گذاری در سراسر سازمان‌های اطلاعاتی افتادیم تا قابلیت‌های آنها را افزایش دهیم. هر چند در سال‌های اولیه بودجه‌ای در اختیار ما قرار نگرفت اما خودمان را برای آینده آماده می‌کردیم.

هدف من این بود که سیا را به سامان کنم و سپس دیگر سازمان‌های اطلاعاتی را هم بهبود بخشم. پیشرفت‌هایی حاصل شد اما بحران‌های بین‌المللی منتظرمان نماندند که ما کارمان را به انجام برسانیم.

1. National Security Agency

فصل سوم

کمبود امکانات

جک دیواین[1] از افسران توانمند عملیات مخفی در دوران جان دویچ معاون مدیر عملیات بود. وی روزی به من گفت: «جرج! اگر امروز کسی در شمال عراق گلوله‌ای شلیک کند، تو دو سال بعد خواهی فهمید که آن گلوله به کجا اصابت کرده است.» بعدها دریافتم که حرف‌های درست‌تر کمتر بر زبان‌ها جاری می‌شود. اتفاقات زیادی در نقاط مختلف رخ می‌دهد و گزارش‌های متفاوتی از زوایای گوناگون به دست من می‌رسد، اما امکان ندارد که بتوان رد پای هر چیزی را دنبال کرد. گاه حادثه کوچکی که امروز رخ می‌دهد فردا ابعاد بزرگی پیدا می‌کند؛ اما برعکس حوادثی که مهم جلوه می‌کند خیلی زود از نظرها محو می‌شود. در نتیجه، پیش‌بینی رویدادها ممکن نیست. یک روز از روزهای معمولی احساس کردم وضعیت یکنواخت و به درد نخوری پیدا کرده‌ام. دیگر تیری در ترکش یا به عبارتی گلوله‌ای برای شلیک نداشتم. آن روزها افراد پشت در اتاق من صف می‌کشیدند تا با من دیدار کنند و هر یک موضوعی‌نا مربوط را به اطلاع من برسانند. از یک جلسه به جلسه بعدی می‌رفتم. در هر جلسه جزوه‌ها و گزارش‌های قطوری به دست من می‌دادند و هنوز صفحه اول را نخوانده و نفهمیده آن را از دست من می‌قاپیدند.

مسئولیت در حال افزایش، حضور مرا در خانه و خانواده کم رنگ کرده بود. من به اتفاق استفانی و جان مایکل در خانه کوچکی در حومه مریلند زندگی می‌کردیم. این خانه را ده سال پیش از آنکه ریاست سیا را برعهده بگیرم، خریده بودم. حالا که این مسئولیت را بر عهده داشتم مجبور شده بودم قسمتی از زیر زمین خانه را تبدیل به دفتر

---

1. Jack Devine

فرماندهی امنیتی کنم و پرونده‌های طبقه‌بندی شـده را در آنـجا نگـاه دارم. مـلاحظات امنیتی خواه ناخواه به بخشی از زندگی من سرایت کرده و به رفتار روزمره من تبدیل شده بود. باید حضور مردان و زنان مسلح را در زیرزمین خانه تحمل می‌کردم.

کار من هر روز از ساعت ده شب قـبل آغـاز مـی‌شد. چـاپگر مسـتقر در زیـرزمین اطلاعاتی‌را دریافت می‌کرد که قرار بود فردا در جلسه‌ای با حضور رئـیس‌جمهور ارائـه دهم. گزارش روزانه به رئیس‌جمهور یا آنچه ما «کتاب» می‌خواندیم مهم‌ترین محصولی بود که تولید می‌کردیم. هر شب حدود یک ساعت را صرف مطالعه و اصلاح مطالب این کتاب می‌کردم. بعد سردبیر شیفت شب «کتاب» را فرا می‌خواندم و توصیه‌های لازم را در مورد حذف یا روشن‌تر کردن برخی مطالب ارائه می‌کردم. گاهی مطالبی را که قرار نبود صبح فردا مطرح شود حذف می‌کردم.

صبح ساعت ۵ و ۴۵ دقیقه از خواب بیدار می‌شدم. باید حدود ساعت ۶ و ۱۵ تا ۶ و ۳۰ دقیقه آماده می‌شدم تا از خانه بیرون بروم و در میان اسکورت زرهی که جلوی در خانه منتظر من بود قرار می‌گرفتم. در اتومبیل، علاوه بر راننده، یک مأمور مسلح نشسته بود و تفنگی در دست داشت. فرد دیگری هم در آنجا بود تا آخرین متن «کتاب» را در اختیار من بگذارد. در بین این مطالب گزارش‌های خامی هم وجود داشت که براسـاس گزارش‌های محرمانه‌ای که شب قبل دریافت شده بود تهیه گردیده بود. برخـی از ایـن مطالب حال مرا می‌گرفت. بریده جراید صبح، حاوی خبرهایی می‌شد که شب گذشته به رسانه‌ها درز کرده بود. گاه قرارگرفتن در موضعی بالاتر از موضع خبری رسانه‌ها مهم‌تر از قرارگرفتن در معرض گزارش‌های محرمانهٔ اطلاعاتی بود. در هر دو دولتی که من کار کردم خبرهای رسانه‌ای اغلب توجه دولتمردان را به خود جلب می‌کرد. لذا دولتمردان دوست داشتند اول در مورد خبرها صحبت کنند.

دو خط تلفن امن موجود در داخل اتومبیل همراه ما دائماً مشغول بود. مأموران شاغل در مرکز عملیات سیا پیوسته اطلاعات تکمیلی ارسال می‌کردند و کارمندان دفـتر هـم مرتب زنگ می‌زدند و دستور می‌خواستند که چه بکنند و چه نکنند. پیام‌های کاخ سفید هم از طریق همین تلفن‌ها دریافت می‌شد. در نتیجهٔ اطـلاعات دریـافتی از طـریق ایـن تلفن‌ها برنامه‌کاری من مرتب در حال تغییر بود. گاه شنیدن صدای این مکالمات به‌خاطر

تداخلشان با تماس‌های دایمی میان بی‌سیم‌های ماشین حامل من با بی‌سیم‌های ماشین محافظی که به دنبال ما در حرکت بود و بی‌سیم‌های مأموران محافظ همراهم بسیار دشوار بود.

در دوران کلینتون، اگر کار صبحگاهی خاصی نداشتم از مسیر کمربندی پوتوماک[1] و بعد از عبور از بلوار جرج واشینگتن[2] و لانگلی[3] وارد ستاد مرکزی می‌شدم. معمولاً افراد دیگری بودند که گزارش‌ها را به کلینتون می‌دادند، اما با ورود جرج بوش به کاخ سفید از من خواسته شد که شخصاً گزارش‌های بامدادی را به رئیس‌جمهور بدهم. لذا باید از بین ترافیک سنگین صبحگاهی خود را به کاخ سفید می‌رساندیم.

معمولاً و به شکل سنتی شخصیت‌های مهم در صندلی سمت راست عقب اتومبیل می‌نشستند. اما من از کسی که قرار بود گزارش‌ها را به من بدهد می‌خواستم تا نیمی از راه را روی آن صندلی که من «صندلی خوشبختی» می‌خواندم بنشیند. من اغلب گوشزد می‌کردم که این صندلی همان صندلی است که تروریست‌ها گلوله آر. پی. جی.[4] خود را به سمت آن شلیک می‌کنند.

در دوران ریاست جمهوری بوش در مسیر کاخ سفید، شخص دیگری با من همراه می‌شد تا آخرین اصلاحات و اطلاعات را به گوش من برساند. مأمور اطلاع‌رسانی و گزارش دهنده ویژه به رئیس‌جمهور شخص دیگری بود که در اتاقی در ساختمان دفتر اجرایی قدیم منتظر می‌ماند. این ساختمان درست روبه روی کاخ سفید قرار دارد. ویلما هال[5] کارمند کاخ سفید که در زمان چندین رئیس‌جمهور در این ساختمان کار کرده بود، دفتر مخفی مرا در آن اداره می‌کرد. در این دفتر با کمک آن گزارشگر ویژه روی «کتاب» کار می‌کردیم. سعی می‌کردیم حدس بزنیم که رئیس‌جمهور چه موضوعی را از ما خواهد پرسید و گاه از سیا می‌خواستیم افراد آگاهی را به ما معرفی کند تا اطلاعات بیشتری را در باره این موضوعات در اختیار ما بگذارند. دفتر ما در آغاز در اتاق ۳۴۵ و مشرف به خیابان پنسیلوانیا[6] بود. بعد از ۱۱ سپتامبر، اتاق ما به جایی دور از این خیابان

---

1. Potomac on the Beltway
2. George Washington Parkway
3. Longley
4. Rocket Propelled Grenade (RPG)
5. Wilma Hall
6. Pennsylvania

انتقال یافت تا از حملات تروریست‌ها در امان بماند. مأمور اطلاع‌رسانی و گزارش دهنده ویژه به رئیس‌جمهور، همه جا همراه فرمانده کل قوا بود، هر لحظه او را در جریان آخرین اطلاعات قرار می‌داد، هر اطلاعاتی را که رئیس‌جمهور می‌خواست برای او فراهم می‌کرد و شش روز هفته نیز به من گزارش کار می‌داد. کار کشنده‌ای است. علاوه بر اینکه تمام شب باید بیدار بمانید تا گزارش فردا را فراهم کنید. می‌باید در طول روز هم سر پا بمانید تا گزارش فردا را آماده کنید. فردی که این شغل را دارد، در واقع، همه زندگی خود را وقف کارش می‌کند. هر یک از این گزارشگران بعد از یک سال جای خود را به گزارشگران جدید می‌دهند تا هم عقل و هوش خود را از دست ندهند و هم بتوانند به زن و زندگی خود برسند.

در اطراف واشینگتن گزارشگران دیگری هم از طرف سیا هستند که مشغول کارند. این افراد در خدمت معاون رئیس‌جمهور، وزرای دفاع و خارجه و عده دیگری از مقاماتی هستند که مجاز به دریافت «کتاب»اند. این گزارشگران، به محض دریافت خبر یا واکنشی، فوراً مراتب را به ستاد مرکزی سیا اطلاع می‌دهند. این گزارش‌ها به ما هشدار می‌دهد که ظرف چند دقیقه بعد چه سؤالات یا اظهارنظرهایی از اتاق بیضی در کاخ سفید واصل خواهد شد. شبکه قدرت در واشینگتن یک شبکه تار عنکبوتی است. هر فشاری بر نقطه‌ای از آن وارد شود لرزشی در کلیت ساختمان آن پدید می‌آید.

در ساعت ۸ صبح، من و گزارشگر ویژه از دفتر خارج می‌شدیم، و به سمت جناح غربی کاخ سفید می‌رفتیم و از پلکان پشت وارد اتاق بیضی می‌شدیم. گزارش، ظرف ۳۰تا ۴۵ دقیقه ارائه می‌شد. اگر اوضاع وخیم بود کار به یک ساعت هم می‌رسید. دیک چنی[1] معاون رئیس‌جمهور، کاندولیزا رایس[2] مشاور امنیت ملی و اندی کارد[3] رئیس کارکنان کاخ سفید همیشه در جلسه حضور داشتند، مگر آنکه در سفر می‌بودند. گزارشگر ابتدا پیشینه هر موضوع را شرح می‌داد، سپس گزارش مربوط به هر موضوع را در اختیار رئیس‌جمهور قرار می‌داد تا بخواند. گاه توضیحات اضافی هم وجود داشت که می‌توانست مسائل را روشن‌تر کند. روش گردآوری این اطلاعات هم در گزارش شرح داده شده بود. همه از خواندن یک گزارش جاسوسی لذت می‌برند. از آن مهم‌تر فرصت

1. Dick Cheney
2. Condoleezza Rice
3. Andy Card

خوبی بود تا پرده‌ها را کنار بزنیم و با رئیس‌جمهور در مورد مسائل حساس و مهم صحبت کنیم.

مطالب نوشته شده معمولاً مختصر بودند و رئیس‌جمهور با دقت آنها را می‌خواند. گاه قبل از آنکه به جملهٔ پایانی برسد پرسش‌هایی را مطرح می‌کرد. این اقدام باعث می‌شد که افراد دیگر حاضر در اتاق هم پرسش‌هایی را مطرح کنند. من از این شیوه همکاری، خیلی خوشم می‌آمد.

وظیفه من ارائه گزارش‌های تفسیری و ترسیم زمینه وقایع بود. من چون مدتی طولانی در مسئولیت‌های اطلاعاتی بودم می‌توانستم دلایل عملکرد دولت‌ها، را شرح دهم. بعد از واقعه ۱۱ سپتامبر در پایان جلسه اطلاع‌رسانی و گزارش‌خوانی، جان اشکرافت[1] دادستان کل، رابرت مولر[2] رئیس اف. بی. ای. و تام ریگ[3] وزیر امنیت داخلی هم به ما می‌پیوستند تا نموداری از تهدیدات اخیر تروریست‌ها را ترسیم کنیم، ارزش و اعتبار هر یک از تهدیدات را ارزیابی و کارهایی را که هر کدام از ما می‌باید برای مقابله با آن تهدیدات انجام می‌دادیم بررسی نماییم. معمولاً ساعت ۹ صبح کار ما در این قسمت تمام می‌شد. اما بعد از ۱۱ سپتامبر در پی این جلسه جلسه دیگری برگزار می‌شد. این جلسات سه روز در هفته در روزهای دوشنبه، چهارشنبه و جمعه در اتاق موقعیت[4] که در طبقه پایین اتاق بیضی قرار داشت برگزار می‌شد. ریاست این جلسه با مشاور امنیت ملی بود. اگر رئیس‌جمهور تصمیم می‌گرفت در این جلسه شرکت کند ریاست جلسه با او بود.

اگر بخت با من یاری می‌کرد، در ساعت ۱۰ صبح می‌توانستم راهی دفترم بشوم. با ۲۰ دقیقه رانندگی کردن به دفتر می‌رسیدم و با استفاده از تلفن‌های امن معمولاً ۴ تا ۵ مکالمه تلفنی انجام می‌دادم.

---

1. John Ashcroft 2. Robert Mueller 3. Tom Ridge

۴. Situation Room این اتاق با ۵۰۰ متر مربع وسعت در زیرزمین بال غربی کاخ سفید ساخته شده و امکانات امنیتی بسیار بالایی دارد. این اتاق به شورای امنیت ملی تعلق دارد و جلسات امنیتی با حضور رئیس‌جمهور نیز در آن تشکیل می‌شود. این اتاق به تجهیزات بسیار پیشرفته ارتباطات امن مجهز است و رئیس‌جمهور از طریق آن می‌تواند به فرماندهی نیروهای نظامی امریکا در سراسر جهان دسترسی داشته باشد.

به محض ورودم به دفتر منشی قدیمی‌ام دوتی هانسون[1] فهرستی از تماس‌های تلفنی را روی میز من می‌گذاشت. فهرست دیگری هم از کارکنان سیا جلوی چشم من می‌گذاشت که هر یک خواستار فقط ده دقیقه دیدار با من شده بودند. دوتی در طول روز سه چهار بار برنامه مرا تغییر می‌داد. بعدازظهرها که کار در سازمان‌های دیگر فروکش می‌کرد من هنوز مشغول کار بودم. دوتی سیا را به خوبی می‌شناخت. چهل سال عمر خود را در آن گذرانده بود. لایق و وفادار بود. آدم‌ها را خوب می‌شناخت و همیشه توصیه‌های با ارزشی می‌کرد. مردم اغلب با من شوخی می‌کردند و می‌گفتند رئیس سیا کیست؟ تو یا دوتی؟ بگذارید امروز بگویم. رئیس سیا دوتی بود.

ریاست سیا خود مسئولیت بزرگی بود اما داشتن مسئولیت دیگر سازمان اطلاعاتی هم جزو مسئولیت‌های من بود. یعنی من باید کار ۱۵ بنگاه اطلاعاتی دیگر را هم زیر نظر می‌داشتم. بنگاه امنیت ملی هم در میان آنها بود جایی که هزاران گزارش اطلاعاتی یا گزارش استراق سمع را تهیه می‌کرد. من باید نگران بنگاه دیگری هم می‌بودم و آن مرکز ملی اطلاعات ماهواره‌ای[2] بود که صدها گزارش دریافتی از عکس‌ها و استراق ماهواره‌ای را بررسی می‌کرد. من باید اطمینان حاصل می‌کردم که در جایی در این بنگاه، اطلاعات بررسی و تحلیل می‌شود و تصویری نهایی از اوضاع را در اختیار ما قرار می‌دهد.

مدت زیادی از کارم در این مسئولیت نگذشته بود که به این فکر افتادم که این کارها اصولاً چه فایده‌ای دارد؟ و به مدیرانی که در زمینه موضوع یا مناطق خاصی مسئولیت داشتند دستور دادم تا هر دو هفته یک بار گزارشی در اختیارم قرار دهند که آخرین تحولات حوزه مدیریتی آنها را نشان دهد و اعلام کنند که چه چیزی بیش از همه، در حوزهٔ تحت نظرشان، آنها را نگران کرده است؛ از آنها خواسته شده بود مسائلی را عنوان کنند که نه ضرورتاً امروز بلکه طی چند ماه آینده می‌توانست مسئله ساز شود. با این همه مشغله و کار همزمانی که حول و حوش من می‌گذشت احساس می‌کردم که در حال تماشا کردن همزمان هشت برنامه تلویزیونی هستم.

یکی دیگر از مسئولیت‌های من حفظ رابطه با روسای سازمان‌های اطلاعاتی کشورهای دیگر بود. با مقامات عالی‌رتبه امنیتی هر کشوری که از کشور ما بازدید

1. Dottie Hanson
2. National Geospatial Intelligence Agency

می‌کردند دیدار می‌کردم. بیشتر کشورها دارای چند سرویس امنیتی بودند. می‌بایست با مقام‌های گوناگون اغلب کشور هم تماس می‌گرفتم. مثلاً در اسرائیل، باید با مقامات موساد و شین بت[1]، هر دو ملاقات می‌کردیم. یا با مقامات ام. آی ـ۵[2] و ام. آی ـ۶[3] انگلستان هم جداگانه دیدار می‌کردیم. موساد معادل سیا است درحالی‌که شین بت سازمان امنیت داخلی اسرائیل است. در انگلستان هم ام.آی ـ ۵ سازمان امنیت داخلی و ام.آی ـ۶ اطلاعات خارجی است. گاه درحالی‌که مقامی یا گروهی از مقامات یک کشور در اتاق انتظار من بودند، من سرگرم مذاکره با مقام یا گروهی از مقامات کشور رقیب آنها مشغول بودم. باید به هر شکل از شلوغی و ترافیک این دیدارها جلوگیری می‌کرد.

این دیدارها، دید و بازدیدهای اجتماعی نبودند. پیش از هر دیداری می‌بایست کتابی از اطلاعات در مورد آن کشور خوانده می‌شد. باید می‌دانستیم که این مقام از ما چه انتظاری دارد و ما از او چه می‌خواهیم. گاه ما از آنها می‌خواستیم اطلاعاتی در مورد تهدیدات موجود در منطقهٔ خود را برای ما بازگو کنند؛ اما اغلب پیش می‌آمد که مقام بازدید کننده درخواست اطلاعات، آموزش یا کمک مالی می‌کرد که باید فوراً به آن رسیدگی می‌کردیم. مقامات بازدید کننده اغلب هدایایی رسمی و تشریفاتی با خود می‌آوردند. گاه این هدایا فقط یک یادبود بود. اما گاهی آثار هنری‌زیبایی بودند. من از طرف دولت ایالات متحد امریکا این هدایا را دریافت می‌کردم که در نهایت یا انبار می‌شد و یا سر از حراجی‌ها در می‌آورد. هر هدیه‌ای که قرار بود در سیا به نمایش گذاشته شود اول باید با اشعه ایکس بررسی می‌شد تا اطمینان حاصل شود که در آن هیچ وسیله شنودی قرار داده نشده باشد.

اغلب این دیدارها به قیمت حذف برنامه‌های مهم دیگر انجام می‌شد. باید این روابط حیاتی را حفظ می‌کردیم. دیدارهای بعد از ۱۱ سپتامبر ارزش زیادی داشتند و اگر طرف دیدارکننده آماده بود تا بر پایهٔ انگیزه‌های مشترک به ما کمک کند، فواید زیادی نصیب ما می‌شد.

پاسخ دادن به درخواست‌ها و مطالبات کنگره هم اغلب وقت زیادی از ما می‌گرفت. در صدها جلسه پشت درهای بسته شرکت کردم. این جلسات، صرفاً به کمیته‌های ناظر بر ما

1. Shin Bet 2. MI-5 3. MI-6

محدود نمی‌شد. حضور ما گاه در برابر ده‌ها نماینده از کمیته‌های دیگر اتفاق می‌افتاد. من که خودم قبلاً کارمند کنگره بودم، خوب می‌دانستم ارتباط با کنگره چه اهمیتی دارد. من به نظارت کامل و جامع کنگره اعتقاد دارم. همین نظارت‌هاست که کشور ما را از بسیاری از کشورهای دیگر متمایز کرده است. اما همیشه آرزو داشته‌ام که کنگره به جای پرداختن به خبرهای روز بیشتر در فکر ضرورت‌های امنیتی و اطلاعاتی کشور باشد.

برنامه بعدازظهرها همیشه پر از دیدار بود. جلسات گزارش‌دهی و اطلاع رسانی هم در همین ساعات برگزار می‌شد. بررسی بحران‌های ناگهانی هم که جای خود را داشت. من از اینکه در دفترم زندانی باشم، نفرت داشتم و از هر فرصتی استفاده می‌کردم تا خود را به محوطه باز و وسیع سیا برسانم.

در نخستین روزهایی که کارم را در سیا آغاز کرده بودم، در یک بعدازظهر روز جمعه ناگهان وارد اتاقی شدم که دو کارمند زن سیا مشغول صحبت بودند. با ورود من گفتگویشان قطع شد. گفتم: سلام! حالتان چطور است؟ چه می‌کنید؟ یکی از آن دو خانم که از کارمندان قدیمی سیا بود قدری به من خیره شد و بعد گفت: امیدوارم ناراحت نشی! تو دیگه کی‌هستی ؟ از فرصت استفاده کردم، سیگاری آتش زدم و گوشه لبم قرار دادم. من اغلب این کار را انجام می‌دادم. با دیدن این صحنه، چشمان آن زن از حدقه درآمد. مرا شناخت. صورتش سرخ شد و گفت: اوه خدای من! تو همونی؟

اگر چه بیشتر عمرم را در فضای پیرامون دولت و کنگره امریکا گذرانده‌ام، اما همیشه در فضاهای خارج از کشور بیشتر احساس راحتی کرده‌ام. در صحرا، در اورشلیم یا رام‌الله، ریاض یا اسلام آباد بیشتر به من خوش گذشته است. شاید غیرامریکایی شده‌ام و خودم خبر ندارم.

حدود ۹۰ درصد سفرهایم به خارج از امریکا در طول هفت سال کار در سیا به خاورمیانه یا کشورهای آسیای مرکزی و جنوبی بوده است. من مرتب در حال رفت و آمد بوده‌ام تا روابطی ایجاد کنم که در نهایت به سود ما باشد.

باید در این کشورها سرمایه گذاری کرد و وقت خود را به شناخت آنها اختصاص داد. باید به حق حاکمیت این کشورها احترام گذاشت؛ از فشردن انگشت به سینهٔ شان، یا به عبارت دیگر، از امر و نهی کردن به آنها اجتناب کرد. باید با صداقت با آنها رفتار کرد.

در چنین صورتی است که به مرور به شما اعتماد خواهند کرد. شرط بسیار مهم این مأموریت، صبر و حوصله است. برای ایجاد یک رابطه مبتنی بر اعتماد باید شکیبا بود.

کار من چیزی شبیه دیپلماسی سطح بالای هنری کیسینجر نبود که با رفت و برگشت بین این و آن کشور بتوان نتیجه‌ای به‌دست آورد؛ کار من ترکیبی از دیپلماسی و کار اطلاعاتی فرزند یک مهاجر یونانی بود. من هرچه به زادگاه نیاکانم در مدیترانه نزدیک‌تر می‌شوم، بیشتر احساس در خانه بودن می‌کنم. من همیشه از دیدار و گفتگو با کسانی که در متن تحولات خاورمیانه بزرگ شده‌اند، احساس رضایت می‌کنم.

به یاد دارم در بهار سال ۲۰۰۰ به گرجستان سفر کرده بودم. ظهر بود که وارد تفلیس شدیم. برنامه کاری‌مان را انجام دادیم و بعد به خانه‌ای در یک روستا رفتیم. گرجی‌ها اصرار داشتند که به افتخار ما یک پارتی ترتیب بدهند. ساعت ۷ شب بود که شام دادند. حدود پنجاه نفر دور میز شام نشسته بودیم. گرجی‌ها در یک سو و ما امریکایی‌ها در سوی دیگر میز نشسته بودیم. در یک سوی اتاق گروهی از خوانندگان گرجی مشغول هنرنمایی بودند؛ اما آنها بیشتر مشغول میگساری بودند تا خوانندگی. یک خواننده بلندقد پس از صرف مقدار زیادی مشروب کارش را آغاز کرد. ظرف ۳ ساعت دو بطری مشروب قوی خورده بود.

من تا آن شب هرگز در گرجستان شام نخورده بودم، اما پیشتر به من هشدار داده بودند که میزبان مرتب پیشنهاد نوشیدن مشروب خواهد کرد. تازه نشسته بودیم که میزبان یک لیوان شراب شیرین گرجی به من تعارف کرد. من هم از جا برخاستم تعارف او را پاسخ دادم. فکر کردم تشریفات اولیه به پایان رسیده و حالا می‌توانیم شام بخوریم. اما میزبان چند دقیقه دیگر از جا برخاست و نیمی از محتوای یک بطری شراب را درون یک شاخ بزرگ گوزن خالی کرده به دستم داد. خلاصه اوضاع به گونه‌ای پیش رفت که من هم یکی مثل آنها شده بودم.

در تمام این مدت گرجی‌ها مشغول صحبت کردن در باره روس‌ها بودند. دیو کری[1] مرد شماره سه سیا که در کنار من نشسته بود با صدایی که سعی می‌کرد آهسته باشد گفت: آه! این روس‌های لعنتی! گرجی‌ها از این سخن خوششان آمد. همه آنها این زمزمه آرام را شنیدند. برخاستند و کف زدند و دوباره مشروب بود که به من تعارف کردند.

1. Dave Carey

بعد گرجی‌ها از جا برخاستند و کوشیدند به ما رقص گرجی یاد بدهند. این رقص به این شکل بود. همه همان طور که روی صندلی نشسته‌اند دور خود می‌چرخند تا رویشان به سمت پشت صندلی بشود. در میان موسیقی تندی که نواخته می‌شود سعی می‌کنند سوار بر صندلی و با صندلی دور میز بچرخند. تردید ندارم که مأموران مخفی سیا که از راه دور ما را زیرنظر داشتند در آن لحظات در این فکر بودند که چگونه می‌توانند من را از آن مخمصه نجات دهند.

صبح فردا که راهی فرودگاه شده و عازم ازبکستان بودم سرم به شدت درد می‌کرد. در همین حال یکی از مقامات ارشد گرجستان نزد من آمد و گفت: خبری دارم. روس‌ها اجازه نداده‌اند که شما از اینجا رهسپار ازبکستان شوید. نمی‌دانم آیا آنها ارتباطات و گفتگوهای ما را تحت استراق و مراقبت داشته‌اند و اظهار نظر دیشب ما را درباره خودشان شنیده‌اند یا نه؟

گرجی‌ها کاری کردند که به ما خوش گذشت. روابط گرجی‌ها با مسکو همیشه روابط مسئله داری بوده است. شاید علت آن رسوبات دوران جنگ سرد باشد و یا ناتمام بودن فرایند دموکراتیزه شدن روسیه. یک بار هم به دیدن رئیس اف.اس.بی.[1] یعنی سرویس امنیتی فدرال روسیه رفتم. ما در مقر مرکزی این سازمان که در بالای زندان لوبیانکا[2] قرارداشت، دیدارکردیم. این زندان در حال حاضر به موزه کا.گ.ب.[3] تبدیل شده است. مسائل حساسی که به دلیل امنیتی نمی‌توانم جزئیات آن را برشمارم در دستورکار ما بود. اما هرگز نتوانستیم به آن مسائل بپردازیم. میزبان ما در ابتدا پیشنهاد کرد که از بخش امریکایی موزه بازدید کنیم. در این بخش هواپیما، صدا خفه کن و تپانچه‌های سوزنی مخصوص زندان به نمایش گذاشته شده بود. این وسایل را گری پاورز[4] با هواپیمای جاسوسی یو-۲ خود به روسیه برده بود. این هواپیما در سال ۱۹۶۰ به وسیلهٔ روس‌ها سرنگون شده بود. حاضر نشدیم از این بخش موزه بازدید کنیم. برای گردش که نیامده بودیم. میزبان ما را به رستورانی مجلل برد که شام بخوریم.

یک زن بلند قد روسی در بالای پله‌های رستوران پراها[5] ایستاده بود. دو کوتوله که قد

---

1. FSB
2. Lubyanka
3. KGB
4. Gary Powers
5. Praha

هیچ کدام بیشتر از ۹۰ سانتیمتر نبود در دو طرف او قرار گرفته بودند. وقتی به بالای رستوران رسیدیم، میزبان ما پشت به ما کرد و برگشت. کوتوله‌ها دست‌های او را گرفته بودند. سه نفری در طول راهرویی به راه افتادند و به عنوان راهنما ما را به سمت رستوران هدایت کردند. حتماً فکر می‌کنید شامی که با چنین مقدمه‌ای آغاز شده است باید بسیار عالی بوده باشد. اما این گونه نبود. سرانجام من آن کاری را کردم که معمولاً در این گونه نشست‌های پر دردسر انجام می‌دهم. از جان مک‌لاخلن[1] خواستم تردستی و حقه پول خود را نمایش دهد. جان، یک اسکناس هزار روبلی را از جیب درآورد، روی کف در دستش گذاشت، بعد دستش را بست، کمی «اجّی مجّی» و رفتارهای تردستی انجام داد. و وقتی آن را باز کرد اسکناس هزار روبلی تبدیل به اسکناس صد هزار روبلی شده بود. جان به نیکلایی کوالوف[2] مدیر اف.اس.بی. رو کرد و با قیافه‌ای کاملاً جدی گفت: فکر می‌کنید ما از کجا پول در می‌آوریم؟ چهره کوالوف دیدنی بود. به نظرم به این گفتهٔ رونالد ریگان فکر می‌کرد که مدعی بود: با ابتکار دفاعی راهبردی خود، بودجه هنگفتی را هزینه خواهد کرد؛ و حالا که می‌دید این جان مک لاخلن، چگونه برای او پول تولید می‌کند، حتماً با خودش می‌گفت: ما قطعاً شکست خواهیم خورد.

جان یک بار هم همین حقه را به *کارلوس منم*[3] رئیس‌جمهور کشور بدهکار آرژانتین زد. یک هفته بعد شنیدیم که «منم» تصمیم گرفته است جان را برای تصدی وزارت دارایی خود برگزیند.

سال ۱۹۹۶، زمانی که معاون سیا بودم، در نیمه راه بازگشت از کرواسی، درحالی‌که بر فراز اقیانوس اطلس در حال پرواز بودیم. ناگهان از قسمت جلوی هواپیما صدایی شنیدیم. یک میهماندار نظامی جوان با چشمانی از حدقه درآمده وارد کابین شد. نامش *دانیل*[4] بود. قبلاً با غرور به ما گفته بود که این نخستین سفر تشریفاتی وی است. یک دستور کار زمان اضطراری در دستش بود. اطلاع داد که شرایط اضطراری پیش آمده است. پرسیدیم کدام وضعیت اضطراری و خبر داد که بادگیر خارجی هواپیما شکسته و بادگیر قسمت داخلی هم در حال شکستن است و ادامه داد که در این شرایط فشار داخل

1. John McLaughin 2. Nikolai Kovalev 3. Carlos Menem
4. Daniel

کابین کم خواهد شد. گفت که در این حالت هواپیما باید روی سطح آب فرود آید. دانیل گفت که اگر چنین شود ما ۱ دقیقه و ۲۰ ثانیه وقت داریم تا از هواپیما خارج شده روی سرسره پلاستکی آزاد شده از هواپیما فرود آییم.

به دانیل گفتم منظورت این است که: «اگر» چنین اتفاقی بیفتد؟ یکی از همراهان ما که یک فرمانده لشکر بود و چهار دهه خدمت در سیا را در سوابق خود داشت رو به دانیل کرد و گفت: پسرم! من در دهۀ ۱۹۳۰ به دنیا آمده‌ام، نمی‌توانم کاری را در ۱ دقیقه و ۲۰ ثانیه انجام دهم. بعد هم یک آبجو درخواست کرد تا بخورد و خود را برای رویارویی با آبهای سرد اقیانوس اطلس آماده کند.

کمی بعد دانیل با این خبر خوش بازگشت که بادگیر هواپیما هنوز کار می‌کند. اما در عین حال خبر بد دیگری هم داشت و آن اینکه امکان فرود نیست زیرا دسته‌ای که باید هواپیما را پایین ببرد کار نمی‌کند. سرانجام آن اهرم هم پایین آمد و هواپیما به سلامت فرود آمد و از میان دالانی از کامیون‌ها و خودروهای آتش نشانی گذشت. دانیل و خدمه آن هواپیما به خوبی وظایف خود را انجام دادند. مطمئن هستم که وی هرگز نخستین سفر تشریفاتی خود را فراموش نخواهد کرد. من هم این سفر را از یاد نخواهم برد.

وقتی کسی رئیس سیاست، نمی‌تواند خود را از زیر بار مسئولیت آن خارج کند. مسئولیت شما همیشه همراه شماست. یا شما با آن مسئولیت سفر می‌کنید یا آن مسئولیت با شما همراه است. در طول هفت سال ریاست سیا ۷۷ سفر به ۳۳کشور انجام دادم. به‌طور میانگین، در هر ماه یک سفر انجام شده است. بیشترین سفرم به عربستان سعودی بود. ۹ بار به این کشور سفر کردم. این نشان دهنده اهمیت روابط ایالات متحد و عربستان سعودی است. در داخل امریکا هم سفرهایی داشتم. از مراکز، تجهیزات آموزش عملیات مخفی به طور منظم بازدید می‌کردم. اما زمان‌هایی بود که می‌توانستم از کارم جدا شوم ـ آن دوره‌های بسیار نادر مرخصی و تعطیلات ـ که بهترین یادگارهای من از این دوران هستند.

در سپتامبر ۱۹۹۷ استفانی و جان مایکل را برداشتم و راهی ساحل بتانی[1] در دلاور[2] شدم. تصمیم گرفته بودم، آخر هفته را در آنجا بگذرانم. روی ساحل بودیم و تظاهر

1. Bethany Beach
2. Delaware

می‌کردیم که یک خانواده معمولی امریکایی هستیم که محافظ من آمد و خواست به تلفنی که به من شده پاسخ بدهم. رئیس دستگاه اطلاعاتی اردن روی خط بود. اعلام کرد که یک گروه از عوامل اطلاعاتی اسرائیل را دستگیر کرده است. این گروه می‌خواسته‌اند خالد مشعل رئیس دفتر حماس در دمشق را ترور کنند. روش آنها تزریق زهر به داخل گوش مشعل بوده است. آنها قصد داشتند که در روز روشن در خیابان‌های امان پایتخت اردن مأموریت خود را انجام دهند. دو نفر از مأموران مخفی اسرائیلی دستگیر شده بودند و شش نفر دیگر در سفارت اسرائیل در امان پناه گرفته بودند. حال مشعل خوب نبود و با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد. ملک حسین که به فرایند صلح خاورمیانه بسیار کمک می‌کرد به طرز کاملاً قابل درکی عصبانی شده بود. مقامات اردنی در برابر سفارت اسرائیل فریاد می‌زدند تا پاد زهر لازم را بگیرند و جان مشعل را نجات دهند.

من تا آن موقع تجربه‌های زیادی داشتم اما تا به آن روز به چنین وضعیتی بر نخورده بودم که کسی در ساحل دریا به شما تلفن بزند و اطلاع بدهد که عده‌ای از دوستان شما می‌خواسته‌اند با زهر کسی را بکشند. اما این شغل ما بود؛ که پر از این گونه شگفتی‌ها که عمدتاً هم تلخ بودند.

نمی‌خواهم بگویم که همه روزهای زندگی من در این مدت پر از دردسر و سختی بوده است و یا اینکه هر روزمان بدتر از روز پیش بوده است. لحظات موفقیت آمیز زیادی هم در زندگی من بود به گونه‌ای که وقتی شب به منزل می‌رفتم احساس می‌کردم در اوج قرار گرفته‌ام و در جهان هیچ کس بالاتر از من نیست. یکی از این موارد در پی یکی از تلخ‌ترین روزهای سیا اتفاق افتاد.

روز ۲۵ ژانویه ۱۹۹۳ ایمال کاسی[1] یک مرد مسلح پاکستانی به تنهایی خود را به در ورودی ساختمان مرکزی سیا رساند وشروع به تیراندازی کرد. دراین تیراندازی پنج نفر که در انتظار ورود به ساختمان سیا بودند، هدف گلوله قرار گرفتند و دکتر لانسینگ بنت[2] پزشک شصت‌وشش ساله سیا و فرانک دارلینگ[3] جوان بیست‌وهشت ساله متخصص ارتباطات که عازم محل کار بودند، ددمنشانه کشته شدند. جودی بکر دارلینگ[4] همسر

---

1. Aimal Kasi
2. Lansing Bennett
3. Frank Darling
4. Judy Becker Darling

دارلینگ هم که در آن زمان در سیا مشغول به کار بود در کنار شوهرش نشسته بود که کاسی با خونسردی به وسط اتومبیل‌ها آمد و عده‌ای را برای مردن انتخاب کرد. کاسی بعد از ارتکاب قتل مخفیانه به آپارتمانش رفت، سلاحش را در آنجا گذاشت و رهسپار فرودگاه دالاس شد تا با پروازی راهی پاکستان شود.

با کمک کارشناسان تلاش گسترده‌ای برای یافتن قاتل در فرودگاه‌ها به راه افتاد. پاداش خوبی برای یافتن وی در نظر گرفته شد. چهار سال و نیم بعد در سال ۱۹۹۸ کاسی یا به عبارت بهتر کسی که فکر می‌کردند کاسی است در شهر در اقاضی‌خان[1] در مرکز پاکستان شناسایی شد. وی فریب داده شد و به این وعده اعتماد کرد که در افغانستان محصولاتی بخرد و آنها را در مرز پاکستان بفروشد. برای معامله در اتاقی منتظر ماند. برای اقامت در این اتاق هر شب سه دلار پرداخت می‌کرد. تصمیم گرفتیم در همان جا او را بگیریم.

به یاد دارم و انگار همین دیروز بود که در وسط مرکز واکنش جهانی[2] در طبقه ششم ساختمان مرکزی سیا ایستاده بودم و به گفتگوهای رادیویی بین مأموران مشترک اف.بی.آی. و سیا گوش می‌دادم. نیمه شب بود که وارد آن هتل شدند. در را با لگد باز کردند و مرد ریشویی را با کلنجار بر زمین انداختند. مدتی با هیجان و نگرانی در انتظار ماندیم. دست‌های زندانی را بستند. انگشتان او را در جوهر فرو کردند. اثر انگشتش را برای اطمینان از هویت او گرفتند. کمی بعد یکی از افراد مستقر در پاکستان فریاد زد: «زولوی سرخ! زولوی سرخ!» یک نفر هم که کنار من ایستاده بود فریاد زد: «گرفتیمش! خودشه!» در داخل اتاق همه خوشحال شدند. فریاد آنها به آسمان رسید. سیگار برگی از روی پیروزی روشن کردم و زیر لب گذاشتم. سیگار از دهانم افتاد. قسمتی از موکت سوخت. امروز آن تکه موکت سوخته با رد اثر آتش سیگار من هنوز در قابی بر دیوار آن اتاق آویزان است.

چند روز بعد من و گروهی از ارشدترین مشاوران من به دالاس رفتیم تا شاهد بازگشت کاسی و تسلیم وی به عدالت باشیم. در پایان بزرگراه از درون ساختمانی که در اختیار اف.بی.آی. بود هواپیمای حامل این تروریست را مشاهده کردیم که به آرامی در

1. Dera Ghazi Khan
2. Global Response Center (GRC)

حال توقف بود. در این فکر بودم که در آن لحظه در ذهن کاسی چه می‌گذرد. او چهار سال و نیم پیش، پس از ارتکاب قتل، از همین فرودگاه پرواز کرده بود. کاسی ساکت و آرام در کنار مأموران اف.بی.آی. از هواپیما پیاده شد. احساس می‌کردم نماینده هزاران کارمند سیا هستم که مدت‌ها آرزوی رسیدن چنین لحظه‌ای را داشته‌اند.

فردای آن روز مأموران اف.بی.ای. و سیا را که در عملیات دستگیری کاسی مشارکت کرده بودند به مقر سیا فراخواندم. با کف زدن و قدردانی از آنها استقبال کردیم. آن روز بسیار پر هیجان بود و روزی بود که کسی آن را فراموش نخواهد کرد. گاه در مورد رقابت بین اف.بی.آی. و سیا سخن‌هایی می‌شنوید. برخی از حکایت‌های مرتبط با این رقابت‌ها درست است. اما در این مورد به خصوص، به جز احترام، غرور و سپاس و البته اشک شادی و در آغوش کشیدن چیز دیگری نبود. در پایان مراسم، وقتی همه جمعیت پراکنده شدند، سرود بروس اسپرینگستین[1] یعنی «متولد ایالات متحد امریکا» از بلندگوهای سالن پخش شد.

کاسی، پس از دستگیری اعلام کرد که به علت عصبانیت از سیاست‌های ایالات متحد امریکا در خاورمیانه و در عراق دست به این تیراندازی زده است. وی در نامه‌ای که از داخل زندان برای یک خبرنگار ارسال کرد اعلام نمود که امیدوار بوده است جیم وولسی[2] رئیس وقت سیا یا جانشین او باب گیتس[3] را بکشد. در واقع چند هفته پیش از عملیاتی که در برابر در ورودی سیا صورت گرفت مرد مسلحی در جنگل نزدیک منزل گیتس دیده شده بود. آن مرد مسلح هرگز دستگیر نشد اما این احتمال که روزی ما به‌عنوان رئیس سیا هدف قرار بگیریم، هیچ وقت دامن ما جانشینان گیتس را رها نکرد. درباره کاسی باید بگویم ده سالی طول کشید تا اعدام شود. او در ۱۴ نوامبر ۲۰۰۲ در زندان جارات[4] در ویرجینیا[5] به سزای عمل خود رسید.

بعدها موارد بسیار دیگری هم از این دست و شبیه به ماجرای دستگیری ایمال کاسی اتفاق افتاد. در این گونه موارد، هر قدر زمان صرف شود، هر خطری که پذیرفته شود و هر طرح و نقشه‌ای که ریخته شود سزاوار تقدیر است؛ مواردی که برخی از آنها را هرگز

---

1. Bruce Springsteen
2. Himm Woolsey
3. Bob (Robert) Gates
4. Jarratt
5. Virginia

نمی‌توانم شرح بدهم. متأسفانه وقتی ریاست جایی مثل سیا را برعهده دارید آنچه از شما همیشه در معرض توجه رسانه‌ها قرار می‌گیرد، ضعف‌های شماست؛ همیشه این لغزش‌ها و اشتباهات شماست که دیده می‌شود؛ چیزهایی که همه می‌توانند ببینند و هیچ‌کس نمی‌تواند از اظهار نظر کردن در باره‌شان خودداری کند. ای کاش می‌شد زمان را به عقب بازگرداند و این اشتباهات را پاک و محو نمود؛ اما من همیشه آنها را به یاد دارم.

روز ۱۱ مه ۱۹۹۸ دولت هند سه آزمایش هسته‌ای زیرزمینی انجام داد. چند روز بعد دو آزمایش دیگر هم انجام گرفت. دو هفته بعد پاکستان با انجام آزمایش‌های خود به آن پاسخ داد. می‌دانستیم هر دو کشور آرزوهای هسته‌ای دارند. هم قابلیت‌های آن را دارند و هم هدف‌های آن را. ما از ریسک‌های فرا راه این مسابقه آگاه بودیم. مرزهای هند و پاکستان از پردردسرترین مرزهای جهان است، حتی پر دردسرتر از مرزهای اسرائیل و فلسطین. تازه این منطقه از جهان از شلوغ‌ترین مناطق جهان هم هست. باب شدن استفاده از سلاح‌های هسته‌ای در شبه قاره هند میلیون‌ها انسان را نابود خواهد کرد. اما نکته این بود که زمان انجام این آزمایش‌ها ما را غافلگیر کرده بود.

در بامدادی که جهان از آزمایش هسته‌ای هند آگاه شد، ریچارد شلبی[1] رئیس امور اطلاعاتی سنا به من زنگ زد. جای شگفتی نبود. می‌خواست بداند که چه شده است. یکی از عادت‌های من این است که ساده و روان صحبت می‌کنم. گفتم: سناتور، ما هیچ سر نخی نداریم. چند دقیقه بعد شلبی در سی.ان.ان.[2] ظاهر شد و از «کوتاهی فاحش اطلاعاتی» خبر داد. اما آیا واقعاً کوتاهی شده بود؟ و آیا این کوتاهی فاحش بود؟

همان روز رئیسم، رئیس‌جمهور کلینتون، تلفن زد. گفت: «جرج! می‌خواهم بدانی که کاملاً به تو اطمینان و اعتماد دارم. کارت را خوب انجام می‌دهی. نگران نباش.» ـ برای مرد چهل و پنج ساله‌ای که در میانه یک بحران قرار گرفته و اینک به عنوان رئیس سیا از حمایت رئیس‌جمهورش نیز برخوردار است، که گوشی را برداشته و به او روحیه می‌دهد، لحظه خوبی بود. با خود گفتم : «شلبی را فراموش کن. تنها مردی که برای من مهم بود اینک مرا تأیید کرده است.» باید تمام تلاش خود را به کار می‌بستم که علت این قصور را پیدا کنم و کاری کنم که در آینده چنین اتفاقی تکرار نشود. از دریادار

1. Richard Shelby 2. CNN

دیوید جرمیا[1] رئیس سابق فرماندهی ستاد مشترک ارتش خواستم گروهی را تشکیل دهد و مشخص کند چرا و چگونه ما نتوانستیم این آزمایش‌ها را پیش‌بینی کنیم.

گروه جرمیا تأیید کرد که آگاهی یافتن از نیت هند در انجام آزمایش هسته‌ای مسئله‌ای مربوط به جمع‌آوری اطلاعات و مسئله‌ای تحلیلی بوده است. برنامه هسته‌ای هند از الگوهای امریکایی، چینی، روسی یا فرانسوی تغذیه نکرده است. این یک برنامه بومی‌است و لذا کشف آن دشوار است. سه سال پیش از آن در سال ۱۹۹۵ وقتی که ما از آمادگی هند برای انجام یک آزمایش هسته‌ای آگاه شدیم، توانستیم این کشور را وادار به انصراف کنیم. آنها گرچه تن به این کار دادند اما همین تجربه روش گمراه سازی ما در آینده را نیز به آنها آموخت. در حقیقت ما با مقابله کردن با آنها این روش را نیز به آنها آموخته بودیم. این بار تنها چند نفر از مقامات ارشد هند از این آزمایش هسته‌ای باخبر بودند.

عرصهٔ انتظارات هم تغییر کرده بود و شاید ما از همسویی با آنها عقب مانده بودیم. در آن روزها که اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی دشمن ما بود کسی از ما انتظار نداشت آزمایش هسته‌ای را پیش‌بینی کنیم یا مانع آن شویم. در آن زمان، تقریباً در همه موارد، زمانی از مکان آزمایش هسته‌ای اتحاد شوروی آگاه می‌شدیم که آن آزمایش اتفاق افتاده بود. در آن زمان اگر دستگاه‌های اطلاعاتی ما می‌توانستند حجم و قدرت آزمایش انجام شده را تعیین و به سیاستمداران اعلام کنند، کار آنها یک موفقیت به شمار می‌آمد. حالا از ما انتظار می‌رفت که آزمایش هسته‌ای را در کشوری پیش‌بینی کنیم و مانع از انجام آن شویم. از این گذشته قابلیت‌های اطلاعاتی ماهواره‌ای ما محدود بود و به همین خاطر هم برای زیرنظر گرفتن اوضاع عراق مجبور شده بودم تمرکز نظارتی بخشی از امکانات ماهواره‌ایمان را از شبه قارهٔ هند به سمت عراق تغییر بدهیم و به کمک آنها بود که امنیت خلبان‌هایمان را در پرواز بر فراز منطقهٔ ممنوعهٔ اطراف بغداد تأمین می‌کردیم.

نتیجه گزارش جرمیا این بود که هم دستگاه اطلاعاتی ایالات متحد امریکا و هم جامعه سیاسی این کشور دچار این پیشداوری شده بودند که هندیان می‌باید همان‌گونه

1. Adm. David Jeremiah

رفتار کنند که ما رفتار می‌کنیم. ما نپذیرفته بودیم که سیاستمداران هندی همان‌گونه عمل کرده باشند که پیشتر وعدهٔ آن را داده بودند. آنها آشکارا اعلام کرده بودند که دست به یک آزمایش هسته‌ای خواهند زد. درسی که ما فرا گرفتیم این بود که گاه مقاصد کشورها الزاماً سرّی نیست. مثل حزب حاکم هند که به طور علنی از وقوع این آزمایش هسته‌ای خبر داده بود و هیچ چیز پنهانی در آن نبود. آنها حرفی را زده بودند که همه شنیده بودند. اما ما باور نکرده بودیم و در انتظار خبری پنهانی و سری بودیم تا این اتفاق را تأیید کند. اغلب، آنچه را که ما غیر محتمل تلقی می‌کنیم الزاماً هیچ ارتباطی با طرز فکر رایج در یک فرهنگ خارجی ندارد. ما سال‌ها بعد همه این درس را به طریق دیگری، در ارتباط با عراق، فرا گرفتیم. ما فکر کرده بودیم که غیرممکن است شخصی چون صدام حسین حاضر شود تا حد فروپاشی، حکومتش را بر سر اجرا نکردن قطعنامه‌های سازمان ملل متحد در معرض خطر قرار دهد. ما فکر نکرده بودیم که پیشداوری‌های ما می‌تواند در مسئله‌ای مثل ارتش قدرتمند ایران که در حال گسترش است ضعیف جلوه کند.

یک سال بعد هم، شغل من، دوباره، و این بار شاید به دلایل بهتری، به خطر افتاد. اوایل مه ۱۹۹۹ در شب پیش از سفرم به لندن برای شرکت در یک نشست عادی با همتایان اطلاعاتی انگلیسی‌مان، مایکل مورل[1] دستیار اجرایی من تلفن زد ومرا از خواب بیدار کرد. مرکز عملیات سیا با او تماس گرفته بود. پیش از آن، ژنرال وسلی کلارک[2] فرمانده نیروهای امریکایی در بالکان، با این مرکز تماس گرفته و پرسیده بود: «چرا سیا دستور بمباران سفارت چین را در بلگراد صادر کرده است؟» من متقابلاً باید از او می‌پرسیدم: «چرا بانک اطلاعاتی ژنرال کلارک به روز نیست و نمی‌داند که سیا چه دستورهایی صادر کرده است.» اگر بانک اطلاعاتی او به روز بود مانع از تحقق آن تراژدی می‌شد. البته این به معنای نادیده گرفتن اشتباهات ما نیست. خبرها نشان می‌داد که دولت پکن اعلام کرده است سفارت چین در بلگراد به وسیلهٔ هواپیماهای امریکایی بمباران شده است. در ساعات اولیه فکر می‌کردیم که یک موشک یا یک بمب اشتباهاً به سفارت چین اصابت کرده است. درست است که این هم یک فاجعه است اما گاه در جنگ از این‌گونه اتفاقات می‌افتد که بمبی یا موشکی اشتباهاً به هدف دیگری اصابت کند.

---

1. Michael Morell 2. Wesley Clark

سوار بر هواپیما راهی لندن بودم که خبرهایی دریافت کردم مبنی بر اینکه هواپیمای مذکور دقیقاً هدف را مشخص و به آن حمله کرده است. در واقع سفارت چین در بلگراد هدف اصلی بوده است. آنها هدف خود را براساس اطلاعاتی مشخص کرده بودند که سیا در اختیار آنان قرار داده بود. در این حمله سه نفر کشته شده و خسارت‌های زیادی به ساختمان سفارت وارد شده بود. بیشتر از بیست نفر هم زخمی شده بودند. هنوز نمی‌دانستم چه عواملی باعث شده است که سیا اطلاعات اشتباه به ارتش بدهد. طبیعی بود که این قضیه تبدیل به یک رسوایی بین‌المللی می‌شد. از معاون خود ژنرال جان‌گوردون[1] خواستم هر چه زودتر ته‌وتوی قضیه را درآورد. مقامات نامشخصی از پنتاگون گوشی‌تلفن را برمی‌داشتند و می‌کوشیدند با صحبت کردن با این و آن خود را از اتهام تبرئه کنند. آنها به رسانه‌ها اعلام می‌کردند که علت بروز این اشتباه بهره‌گیری سیا از نقشه‌های قدیمی و نادقیق بوده است. اما واقعیت فراتر از آن بود.

در جریان جنگ هوایی مختصری که در بالکان رخ داده بود، سیا چند هدف مهم نظامی را مشخص کرده بود. پنتاگون هدف‌های خود را زده بود و از سیا خواسته بود که هدف‌های دیگری را که در نظر دارد اعلام کند. سیا هدفی را مشخص کرده بود که فکر می‌کرد مدیریت تدارکات و پشتیبانی فدرال یوگسلاوی است. فرض بر آن بود که این مرکز محل تأمین قطعات موشکی یوگسلاوی به کشورهای سرکشی چون لیبی و عراق است. متأسفانه این مرکز روی نقشه اشتباه مشخص شده بود. ما به اشتباه مشخصات سفارت چین را در بلگراد به پنتاگون داده بودیم. مرکز مورد نظر ما سیصد متر دورتر از سفارت چین بود.

پس از آنکه اطلاعات ما به پنتاگون داده شده بود آنها هم نتوانسته بودند متوجه این اشتباه بشوند. در واقع سیستم کنترلی آنها هم عمل نکرده بود تا فرق میان این دو هدف را تشخیص دهد. ارتش باید اطلاعات به روز شده خود را در زمینه جاهایی که «نباید» هدف قرار گیرند در اختیار داشته باشد. ارتش باید بیمارستان‌ها، مدارس، کلیساها، مسجدها، سفارتخانه‌ها و مراکزی از این قبیل را دور از اهداف خود ترسیم بکند. اما در این مورد ارتش نتوانسته بود از بانک اطلاعاتی خود درست استفاده کند.

---

1. John Gordon

یکی از افسران سیا که البته در مشخص کردن سفارت چین به عنوان هدف دخالت نداشته است متوجه این هدفگذاری نادرست شده و این مسئله را مطرح کرده بود که چرا باید به این نقطه حمله شود. او چند سال پیش از آن از هدفگذاری انبار خبر داشت. متوجه شده بود که این هدف چند متر آن طرف‌تر بوده است. این افسر سه روز پیش از این بمباران با توجه و دقت فراوان به فرماندهی نیروهای ضربت در ناپل تماس تلفنی گرفته بود و گفته بود که مرکز پشتیبانی مورد نظر یک بلوک آن طرف‌تر از آن است که هدفگذاری شده است. با وجود این روز هفتم مه آن افسر در کمال تعجب دریافت که آن ساختمان همان شب در فهرست اهداف بمباران است. باز هم تلفنی با ناپل تماس گرفت. اما دیر شده بود. چون هواپیماها در مسیر انجام مأموریت بودند. بعدها مقامات نظامی اعلام کردند که از تماس آن افسر این گونه برداشت کرده‌اند که اگرچه آن هدف مرکز تدارکات و پشتیبانی نبوده است با این وجود هدف خوبی برای بمباران بوده است. درست به یاد ندارم که چه حرف‌هایی زده شده بود. اما یک نکته مشخص بود و آن اینکه هیچ کس در تمام سطوح نمی‌دانست که ساختمان مورد حمله سفارت چین است.

فردای بمباران هنوز هواپیمای من در انگلستان فرود نیامده بود که ساندی برگر مشاور امنیت ملی رئیس‌جمهور کلینتون به من زنگ زد. برگر از من خواست که فوراً به واشینگتن برگردم. گفت: «برگرد وگرنه شغلت را از دست خواهی داد.» من هم بازگشتم تا ببینم چه شده است. مسئله نقشه‌های نادرست همان شب در تلویزیون‌ها و فردای آن روز در روزنامه‌ها، در قالب کاریکاتور، موضوعی برای مضحکه و خنده شده بود. از نظر ما قضیه شوخی‌بردار نبود. سه نفر از مأموران اطلاعاتی چین در اثر این اشتباه پنتاگون کشته شده بودند.

فشار زیاد و اجتناب ناپذیری بر کاخ سفید وارد شده بود. احتمال داشت که مسئله به رسوایی بینجامد. اگر قرار بود کسی پرونده ما را بررسی کند خوشحال بودم که آن شخص ساندی برگر باشد. پیش از آنکه به سیا بروم و مسئولیت معاونت آنجا را برعهده بگیرم مدتی در شورای امنیت ملی مشغول به کار بودم. ساندی همیشه یک نگرانی داشت و آن مراقبت و مواظبت از رئیس‌جمهور بود. حادثه‌ای از این دست که فقط به جزئیات امر توجه دارد و اصل ماجرا را مورد توجه قرار نمی‌دهد درست همان چیزی

بود که ساندی نمی‌خواست اتفاق بیفتد. من و ساندی برگر همیشه یک زبان داشتیم. خیلی صریح بود. درست مثل ساکنان کوینز که من در آنجا بزرگ شده بودم. از همه مهم‌تر وقتی با ساندی برگر بودی همیشه می‌توانستی بفهمی کجا ایستاده‌ای. اگر قرار بود عصبانی باشد عصبانیت را مستقیماً از زبان او درک می‌کردی. او کسی نبود که حرف خود را از طریق نقل قول‌های کور در روزنامه‌ها بیان کند.

از لندن که به کاخ سفید بازگشتم اعلام کرد که چقدر از عملکرد سیا در هدف قرار دادن سفارت چین بدش آمده است. اما رئیس‌جمهور کلینتون مرا آرام کرد و با این موضوع که من شخصاً مسئولیت مستقیم حادثه را برعهده بگیرم مخالفت کرد.

من و جان همر[1] معاون وزارت دفاع در برابر کنگره حاضر شدیم تا مشخص کنیم که مسئله تا کجا به صورت یک اشتباه رخ داده است. همر در پذیرش مسئولیت وزارت متبوع خود صریح رفتار کرد. نظر ژنرال به نمایندگی از سوی پنتاگون این بود که این قبیل اتفاقات در جنگ رخ می‌دهد و نمی‌توان کسی را در وزارت دفاع به خاطر این رویداد سرزنش کرد.

تقریباً یک سال پس از این واقعه، مرکز تعیین مسئولیت‌ها در سیا اعلام کرد که تعدادی از افسران سیا که مسئول تعیین اهداف بوده‌اند اقدامات لازم و روشنی برای هدف قرار گرفتن اهداف مشخص انجام نداده‌اند. تعدادی از این افراد شفاهی یا کتبی توبیخ شدند. یک افسر نظامی بازنشسته که پیمانکار سیا بود مسئول اصلی این سوء شناسایی هدف شناخته و اخراج شد. من از اخراج آن فرد حمایت کردم اما امروز از کرده خویش پشیمانم. کسان دیگری هم در سلسله مراتب بودند که باید توبیخ می‌شدند. پنتاگون هیچ مسئولیتی در قبال این حادثه نپذیرفت و معنای آن این بود که این مرد تنها مقصر حادثه بوده است. این کار درستی نبود و متأسفانه این آخرین باری نبوده است که سیا را تنها مسئول این‌گونه اشتباهات دانسته و دیگر سازمان‌ها و بنگاه‌های مسئول را تبرئه کرده‌اند.

تصمیم مرکز تعیین مسئولیت آخرین کاری نبود که انجام شد. در روزهای پیش از جنگ عراق در مارس ۲۰۰۳ یکی از افسران بلند مرتبه سیا در مدیریت عملیات به دفتر من آمد و درحالی‌که لبخندی بر لب داشت گفت: «هی رئیس! باور نمی‌کنی! همین الآن از دستگاه اطلاعاتی چین پیامی دریافت کردیم.» لحظه‌ای مکث کرد تا توجه مرا به خود جلب کند.

1. John Hamre

پرسیدم: «چه گفته‌اند؟»

گفت: «نقشه محل قرارگرفتن سفارتشان را در بغداد برای ما فرستاده‌اند و خواسته‌اند این نقشه در همه بانک‌های اطلاعاتی پنتاگون قرار داده شود.»

ماجرای حمله به سفارت چین در بلگراد تا پیش از ۱۱ سپتامبر بدترین خاطرهٔ کاری من در مقام رئیس سیا نبود. از این قبیل حوادث باز هم رخ داد. روز ۲۰ آوریل ۲۰۰۱ بود. در آن بعدازظهرجمعه تا دیروقت کار کردم. خبرهایی واصل شد که نشان از وقوع حادثه‌ای در نقطه‌ای دور افتاده در پرو می‌داد. ما در آن منطقه، طی در یک برنامه کاملاً سری مشغول کمک به نیروی هوایی پرو بودیم. قرار بود در این مرکز هواپیماهای حامل مواد مخدر به سمت امریکا شناسایی و رهگیری شوند. نام این طرح «پروژه ممانعت هوایی»[1] بود. در این طرح هواپیماهای غیر نظامی که برای سیا کار می‌کردند اطلاعات لازم را برای اقدام در اختیار پرو قرار می‌دادند. قرار نبود امریکاییان هواپیماهای حامل مواد مخدر را سرنگون کنند. پرویی‌ها این مسئولیت را به‌عهده داشتند.

در نظر من این مأموریت مهمی بود. این نقطه از جهان نشان می‌داد که دامنه فعالیت‌های ما تاکجا امتداد دارد. تا اواسط دههٔ ۱۹۹۰ ایالات متحد سالانه حدود ۴۰۰ هواپیمای حامل مواد مخدر را شناسایی کرده بود که ۳۱۰ تن کوکائین نیمه فراوری شده را به سمت امریکا حمل می‌کردند. در طول پنج سال قبل از آن امریکا نیروی زیادی را صرف مقابله با این پدیده کرده بود. پرویی‌ها با کمک امریکا ۳۸ هواپیما را مجبور به فرود و یا سرنگون کرده بودند. بسیاری از هواپیماهای دیگر را هم از ادامه سفر باز داشته بودند. در این روز هم اتفاقی افتاده بود که گویا اشتباهی در آن مشاهده شده بود.

جیمز باورز[2] و همسرش ورونیکا[3] وابسته به کلیسای اوانجلیست[4] و باپتیست[5] بودند که سال‌ها سرگرم انجام مأموریت‌های میسیونری در منطقه آمازون در پرو بودند. آنها کمک‌های آموزشی، پزشکی و مانند آن را در اختیار ساکنان نقاط دور دست آمازون قرار می‌دادند. واقعاً کاری الهی انجام می‌دادند. این زوج تازگی‌ها در ایالات متحد امریکا کودکی را به فرزندی پذیرفته بودند و نامش را چریتی[6] به معنای اقدام خیرخواهانه

1. Airborne Denial Program
2. James Bowers
3. Veronica
4. Evangelist
5. Baptist
6. Charity

گذاشته بودند. آنها از دولت پرو درخواست روادید اقامت برای کودک خود کرده بودند. کوین دونالدسون[1] از اعضای میسیونری حاضر شده بود تا آنها را با یک هواپیمای یک موتوره به ایسلاندیا[2] ببرد. ایسلاندیا شهر کوچکی در منطقه مرزی بین پرو، کلمبیا و برزیل است. این زوج از این منطقه به سمت شهر مجاور دیگری رفته بودند تا کارهای مهاجرت فرزند خود را انجام دهند.

در بازگشت، آنها سوار بر هواپیما از فراز رودخانه آمازون گذشته بودند. خلبان سعی کرده بود در طول رودخانه پرواز کند که اگر لازم شد بتواند مسیر را به یاد داشته باشد و فرود اضطراری انجام دهد. حضور آنها در آن مسیر سوء ظن امریکاییان و پرویی‌ها را برانگیخته و خیال کرده بودند که این هواپیما هم حامل مواد مخدر است. البته هواپیما هیچ حرکت مشکوکی انجام نداده بود. بررسی‌ها نشان داد که در آن ساعت و در آن مسیر هیچ هواپیمایی اجازه عبور نگرفته است. لذا دیگر تردیدی باقی نبود که هواپیما مورد سوءظن قوی قرار گیرد. به این علت بود که تراژدی شکل گرفت. امریکاییان توانایی کافی برای درک زبان اسپانیایی و مکالمه با سرنشینان هواپیما را نداشتند. وقتی هواپیما به درخواست‌های رادیویی پاسخی نداد، هدف قرار گرفت. ورونیکا باورز و فرزند خوانده هفت ماهه او در این حادثه کشته شدند. در دم دستور دادیم که مکالمات کابین خلبان را بیاورند. از بازماندگان هواپیما هم مصاحبه‌های ویدئویی تهیه شد. گفته‌ها و دیده‌های آن نوارها هنوز مرا تحت تأثیر می‌دهد. در نوارهای مکالمه صحبت‌های خلبان شنیده می‌شد. امریکاییانی که برای سیا کار می‌کردند از خلبان می‌پرسیدند: آیا سرنشینان هواپیما آدم‌های خوبی هستند یا خلافکارند؟ از مکالمات پیدا بود که خلبان و سرنشینان نمی‌توانسته‌اند سخن این امریکاییان را بفهمند؛ خلبان؛ یعنی همان کوین دونالدسون با زبان شکسته بسته اسپانیایی در پایان نوار فریاد کشیده بود که «دارند ما را می کشند!» امریکاییان سر «پرویی‌ها» فریاد کشیده بودند که شلیک نکنید. اما دیگر دیر شده بود و ورونیکا و فرزند خوانده‌اش جان خود را از دست دادند. هرگز پایان آن نوار و صدای آن امریکایی را که با افسوس فریاد می‌زد: «خدایا» فراموش نمی‌کنم.

1. Kevin Donaldson 2. Islandia

فصل چهارم

تلاش برای صلح

منابع اعلام کرده‌اند که ماه گذشته جرج تنت رئیس سیا به رئیس‌جمهور کلینتون اعلام کرده است اگر جاناتان پولارد جاسوس اسرائیلی بـه عـنوان بـخشی از مـعادله صـلح خاورمیانه آزاد شود، ماندن در این مقام برای او دشوار خواهد بود.

۱۱ نوامبر ۱۹۹۸- روزنامهٔ *واشینگتن پست*

کلمه «دشوار» در این خبرکلمه درستی نیست. بلکه باید به جای آن کلمه «ناممکن» به کار رود. حتی در این صورت هم انصاف رعایت نشده است. در اواسط اکتبر ۱۹۹۸ در مرکز کنفرانس «وای پلانتیشن»[1] اتفاق مهمی افتاد. این مرکز در ساحل شرقی رودخانه «وای» در مریلند و در زمینی به وسعت ۱۱۰۰ جریب ساخته شده است. اصل حکایت از سه سال پیش و با یک قتل آغاز می‌شود.

اسحاق رابین[2] نخست وزیر اسرائیل در نوامبر ۱۹۹۵ به دست یک اسرائیلی که بـا فرایند صلح مخالف بود کشته شد. این قتل زمانی رخ داد که اسحاق رابین جایزه صلح نوبل را مشترکاً با یاسرعرفات دریافت کرد. این حادثه تأثیر عمیقی نه تنها بر هموطنان رابین بلکه بر فلسطینی‌ها گذاشت. اسرائیلی‌ها عادت کرده بـودند کـه بـبینند وقـتی در مرزها اتفاقی می‌افتاد فلسطینی‌ها روی پشت بام‌ها بریزند و سر و صدا به راه بیندازند. قتل رابین احساسات پر شور و اصیلی را در بین فلسطینی‌ها آزاد کرد. در اینجا بود کـه درک و برداشت اسرائیلی‌ها از همسایگانشان تـغییر کـرد. مـقام رابـین بـه شـیمون پـرز

1. Wye Plantation
2. Yitzhak Rabin

داده شد. میراث و مأموریت او هم بر عهده پرز قرار داده شد و تا چند ماه بعد امکان وقوع صلح بین اسرائیلی‌ها و فلسطینی‌ها غیرممکن به نظر می‌رسید. با وجود این صلح اصالتاً قابل تحقق بود.

در پایان فوریه ۱۹۹۶ موجی از عملیات انتحاری به راه افتاد. ظرف ۹ روز چهار عملیات انتحاری اتفاق افتاد. شصت کشته بر جای ماند. این عملیات را گروه تندروی اسلامی حماس ترتیب داده بود. عرفات در ژانویه همان سال به ریاست حکومت خودمختار فلسطینی برگزیده شده بود. وی به این اتفاقات به طرز شگفت‌انگیزی واکنش نشان داد و ده‌ها تندروی شبه نظامی را دستگیر کرد. در بین دستگیرشدگان مردی حضور داشت که به استخدام کردن بمب گذاران انتحاری متهم بود. عرفات دستور حمله به ده‌ها سازمان و نهاد اسلامی را که کمک مالی و دیگر کمک‌ها را در اختیار حماس قرار می‌دادند صادر کرد.

در نظر ما که در سیا نشسته بودیم این اقدام عرفات گویای این بود که وی از خشونت‌های به راه افتاده غافلگیر شده است. حماس قوی‌تر از آن بود که عرفات فکر کرده بود. حماس آن‌قدر قوی بود که می‌توانست اقتدار عرفات را هم تهدید کند. این بمب‌گذاری‌ها مسیر صلح را تغییر داد و از آن هم فراتر رفت و این حکایتی قدیمی در خاورمیانه است. این بار همهٔ ساختار فرایند صلح و زیر بنایی که فرایند صلح روی آن بنا شده بود، زیر سؤال رفته بود.

درباره اهمیت صلح در خاورمیانه هر چه بگوییم کم است. صلح خاورمیانه می‌توانست نگرانی‌های موجود در مورد خشونت‌ها و مشقت‌ها را پایان دهد. علاقه‌مندی به صلح خاورمیانه حتی بیشتر از علاقه‌مندی به ریشه‌کن کردن عوامل اصلی تروریسم جهانی است که جهان امروز ما را تهدید می‌کند. بهترین امیدها و بدترین واهمه‌ها نسبت به کره زمین در این قطعه کوچک از جهان قرار دارد.

در مارس ۱۹۹۶ یک هیأت بلندپایهٔ امریکایی نگران و مشوش برای از سرگیری مذاکرات صلح راهی خاورمیانه شد تا با رهبران منطقه مذاکره کند. در بین این هیأت، بیل کلینتون، که در حال پایان دادن به نخستین دور ریاست جمهوری خود بود و مبارزات

انتخاباتی دور دوم خود را در پیش‌رو می‌دید، حضور داشت. دنیس راس[1] نماینده ویژه کلینتون در خاورمیانه با مقامی در سطح سفارت، جان دویچ رئیس من و عده‌ای دیگر هم در این هیأت دیده می‌شدند. دنیس بعدها به من گفت که کلینتون در هواپیما پرسش مهمی را مطرح کرده است: «چه باید کنیم که فرایند صلح را نجات دهیم؟» در پاسخ به این پرسش بود که اجلاس سران در شرم‌الشیخ مصر تدارک دیده شد. هدف از برگزاری این اجلاس نشان دادن این نکته به اسرائیل بود که حماس پا به عرصه کشت و کشتار گذاشته است و اسرائیل از این بابت تنها نیست. فلسطینی‌ها هم در معرض همان تهدیداتی قرار داشتند که اسرائیلی‌ها با آن روبه رو بودند و آنها هم این اقدامات خشونت‌بار را محکوم می‌کردند.

کلینتون و دیگران در شرم‌الشیخ متوقف نشدند. در همان پرواز کشف دیگری هم اتفاق افتاد. اگر مسائل امنیتی در منطقه مورد توجه قرار نگیرند، فرایند سیاسی به تنهایی نمی‌تواند صلح را به خاورمیانه برگرداند. هر معادله صلحی در جهان با حسن نیت تمام برقرار می‌شود. اما اگر مسائل امنیتی اسرائیل یا فلسطین مورد توجه قرار نگیرند و اگر نیروهای امنیتی دو طرف نتوانند اهداف و منافع مشترک آنها را تأمین کنند، حماس یا گروه‌های مشابه همیشه خواهند توانست دستاورد سیاسیون را تخریب کنند. فلسطینی‌ها هم در مقابل مایل بودند اطمینان حاصل کنند که از سوی نیروهای امنیتی مهاجم اسرائیلی نابود نخواهند شد.

کلینتون و راس موافقت اصولی خود را اعلام کردند اما تصمیم گرفتند که کسی مسئول رتق‌وفتق امور امنیتی شود. ظاهراً دویچ گفته بود: «من کسی را برای تصدی این مسئولیت می‌شناسم.» بعداً معلوم شد که فرد مورد نظر دویچ، من بوده‌ام. امنیت، کلید مشکلات بود. می‌توان تمام روز در مورد حاکمیت، امنیت، انتخابات، سرزمین و نکات دیگر صحبت کرد، اما اگر دو طرف احساس امنیت نکنند انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. صادقانه بگویم من از اینکه ناگهانی در میانه این واقعه حضور یافته بودم خوشحال نبودم. از یک جهت انتخاب من انتخابی درست بود. سیا نقش و پیوندهای مهمی در امنیت اسرائیل و فلسطین داشته است. ما در این زمینه مذاکرات فراوانی را انجام داده بودیم. اما

1. Dennis Ross

نقش ما در گذشته تأمین کمک‌ها و پشتیبانی‌های پشت پرده بود نه مذاکره. ما هرگز بر سر میز مذاکره ننشسته بودیم. طرح جدید، یک مأموریت نیمه دیپلماتیک و شاید یک وظیفه سیاسی بود. لذا این مأموریت برای کسی مثل من و در مسئولیتی که من داشتم مأموریت نامناسبی بود.

تردیدی نبود که مأموریت جدید من نباید علنی می‌شد. رئیس سیا مرا پیشنهاد کرده بود و رئیس‌جمهور هم با این نامزدی موافقت کرد بود. در چنین شرایطی که نمی‌توانستم «نه» بگویم، اما از همان اول کاملاً روشن کردم که من نه میانجی خواهم بود و نه داور. این وظیفه سیاستمداران است نه وظیفه سیا. ما سیاستگذاری نمی‌کنیم ما سیاست‌ها را اجرا می‌کنیم. در نظر من نقش ما یک نقش دلالی صادقانه بود: کسی که هر دوطرف قبولش داشته باشند و به او اعتماد کنند. هر چه اسرائیلی‌ها و فلسطینی‌ها بیشتر با یکدیگر مذاکره می‌کردند، حضور ما کمتر و کمرنگ‌تر می‌شد و این وضع به سود همه بود.

یک روز یک مذاکره کننده فلسطینی بعد از جلسه کوچکی که با هم داشتیم به من گفت: «گوش کن! ما می‌دانیم که شما روابطی نزدیک و راهبردی با اسرائیلی‌ها دارید، روابطی که ما هرگز نمی‌توانیم داشته باشیم. خواهش ما این است که منصف باشید.» این سخن نشان می‌دهد اگر می‌خواهید در خاورمیانه حضور داشته باشید، باید منصف باشید. این یک اصل است و از آغاز تا پایان معیار ما بوده است.

در اوایل مارس ۱۹۹۶ کمی قبل از اجلاس سران در شرم‌الشیخ و در نخستین مرحله از انجام مأموریتم با تعدادی از همکاران رده بالا به اسرائیل رفتم تا زمینه را برای مذاکرات مشترک اسرائیلی‌ها و فلسطینی‌ها هموار کنم. پیش از آنکه هواپیمای من در اسرائیل فرود آید، ماجرا لو رفت و به رسانه‌ها کشید.

روزنامهٔ جروزلم پست[1] در روز ۱۰ مارس به نقل از منابع ناشناس اعلام کرد که ریاست هیأت امریکایی با جرج تنت معاون سیا است. تیم وینر[2] نیز در نیویورک *تایمز* نوشت: «دیدارهای رسمی میان جرج تنت مقام امریکایی و همتای فلسطینی‌اش ممکن است بی‌سابقه باشد.»

من نمی‌توانم بگویم که این مسئله صحت دارد یا نه، اما تاکیدی که بر مسائل امنیتی

---

1. Jerusalem Post　　2. Tim Weiner

صورت گرفت و آن را موازی با مسائل سیاسی انگاشت و نیز به رسمیت شناختن این نکته که بدون امنیت هیچ فرایند صلحی ممکن نخواهد بود حداقل در تجربیات من بی‌سابقه بود. دنیس راس مذاکره کنندهٔ ارشد امریکایی هم در شرم‌الشیخ همین نکته را به یاسر عرفات گوشزد کرد. او بعداً سخنانی را که به عرفات گفته بود به این شرح به یاد می‌آورد: «اگر کاری برای مسائل امنیتی صورت نگیرد، فاتحه فرایند صلح خوانده است. امنیت نمی‌تواند ساختگی و دروغین باشد. باید امنیت واقعی برگزار شود.» این پیام از سوی طرف مقابل دریافت شد. بمب‌گذاری‌ها، عرفات را به تهدیداتی معطوف کرد که حماس متوجه شخص او و سیاست‌های او کرده بود. دنیس به عرفات فهمانده بود که امریکا آماده کمک است. پیشنهاد ما آن‌قدر جذاب بود که او رد نکند. عرفات به کلینتون اعلام کرده بود که آماده مذاکره با اسرائیلیان است. به این ترتیب روند صلح دوباره جان گرفت.

در این گونه موارد، طبق معمول، زندگی شخصی و مسائل دیگر هم بی‌تأثیر نیست. اجلاس رودخانه «وای» که قرار بود دومین گام در جهت تحقق فرایند صلح باشد با مشکلاتی روبه‌رو شد. این اجلاس مثل هر فرایند دیگری در خاورمیانه، البته به جز خشونت، با تأخیر همراه شد. وقتی که سرانجام کنفرانس در اکتبر ۱۹۹۸ یعنی دو سال پس از اجلاس شرم‌الشیخ برگزار شد از عمر حضور من در ریاست سیا ۱۵ ماه گذشته بود.

دنیس قبل از برگزاری اجلاس «وای» با محمد دحلان رئیس امور امنیتی فلسطین مذاکره کرد. این دیدار در ساحل غزه رخ داد. پیام دنیس درست همان بود که به عرفات گفته بود: «فلسطینی‌ها باید آماده دادن امتیاز در حوزه امنیتی به اسرائیل باشند و باید نگرانی‌های اسرائیل را به روشی بی سابقه رفع کنند.» بعد هم فهرست کارهایی را که باید انجام دهند برشمرده بود. پاسخ دحلان قابل پیش‌بینی بود: «نه! امکان ندارد.» بعد، دنیس که قیافه مبهوت او را دیده بود گفته بود: «خوب! بیایید کلمات را عوض کنیم اما موضوع را تغییر ندهیم.» دحلان موافقت کرده بود. چاره‌ای نداشت. اما هنوز هم ناآرام بود. بدون دادن امتیازات امنیتی امکان نداشت بر بیبی‌نتان‌یاهو[1] که در بهار ۱۹۹۶ به‌جای شیمون پرز نخست وزیر اسرائیل شده بود تأثیر بگذارد. اگر هم تأثیری برجا نمی‌ماند، کاری پیش نمی‌رفت.

1. Benjamin (Bibi) Netanyahu

دنیس در بازگشت از من خواست به خاورمیانه بروم و به فلسطینی‌ها کمک کنم تا یک طرح ویژهٔ امنیتی تهیه کنند و با خود به اجلاس «وای» بیاورند، طرحی که در نوع خود یک بیمه نامه بود و می‌توانست به عنوان یک اهرم مورد استفاده قرار گیرد. چند روز مانده به برپایی این اجلاس، خود را در کنسولگری ایالات متحد در بیت‌المقدس در کنار دحلان، جبریل رجوب رئیس سرویس امنیت فلسطین در کرانه غربی و امین‌الهندی رئیس سرویس اطلاعات عمومی فلسطین دیدم.

این مردان، همتاهای من در جلسات بی‌شمار در سال‌های بعد بودند و هر کدام ویژگی‌های مشترک خاصی داشتند. برخی از آنها به دلیل سال‌ها زندانی بودن در زندان‌های اسرائیل زبان عبری را به خوبی صحبت می‌کردند. آنها با یکدیگر رقابت هم می‌کردند. به سختی می‌شد فهمید چه زمانی سخنان رسمی‌شان پایان می‌یابد و از کجا دیدگاه‌های شخصی خود را بیان می‌کنند. سیاستمداران زیادی را دیده بودم که خودخواه بودند و هرکدام مواضع خویش را بیان می‌کردند. با وجود این با این افراد روابط گرم خوبی برقرار کردم. با آدم‌هایی که احساسی صحبت می‌کنند، دست‌های خود را تکان می‌دهند و صدای خود را بلند می‌کنند آشنا هستم که شاید دلیل آن سابقه یونانی من باشد. دحلان در مورد مشکلات تاریخی راحت صحبت می‌کرد. او همیشه از گفتن مطالب منظوری داشت.

طبق دستور، هدف من عبور از این مراحل و روی کاغذ آوردن و نوشتن امتیازاتی بود که فلسطینی‌ها حاضر به دادن و متعهد به اجرای آن باشند. اما خیلی زود مشخص شد که هدف آنها همه چیز هست جز این.

در آغاز متوجه شدم آنها سازمان نیافته و آشفته‌اند و اصلاً در شرایطی نیستند که بنشینند و این جور چیزها را بنویسند. خیلی زود دریافتم فلسطینی‌ها نگران این هستند که چیزی روی کاغذ بنویسند که پیش از تشکیل جلسه «وای» به گوش اسرائیلی‌ها برسد و بعد به روزنامه‌های اسرائیلی راه یابد و همه از آن با خبر شوند. اگر مردم فلسطین می‌فهمیدند که آنها امتیازی به اسرائیل داده‌اند، اوضاع برای آنها بد می‌شد. از طرف دیگر حاضر نبودند پیش از دیدن رنگ پول‌های اسرائیلی چیزی را بنویسند و یا خود را به چیزی متعهد کنند که مورد انتظار اسرائیلی‌ها بود.

حتی چهار پنج ساعت چانه زدن سخت هم نتوانست آنها را از موضعشان پایین بیاورد. حاضر نبودند کارتشان را قبل از بازی رو کنند و یا حتی سر میز بنشینند. آن روز در حالی‌کنسولگری را ترک کردم که مطمئن نبودم فلسطینی‌ها حاضر به نشان دادن روی خوش باشند. اما این جلسه دست‌کم به فلسطینی‌ها نشان داده بود که ما برای رسیدن به نتیجه جدی هستیم.

در دیدار دوم موفق‌تر بودم، یا بهتر بگویم، در آن زمان این گونه به نظر می‌رسید. دنیس خواسته بود با امی آیالون[1] رئیس شین‌بت (سازمان اطلاعات داخلی اسرائیل) دیدار کند. دنیس نگران بود که مبادا نتانیاهو به دلایل سیاسی خواستار امتیازات امنیتی فراتر از استاندارد باشد. امی یک دریادار بازنشسته اسرائیلی بود که خیلی رک و راست بود. اطمینان داشتیم که اهل دوز و کلک نیست. وقتی به دیدار ما آمد اسرائیل حسون[2] یکی از معاونانش هم همراهش بود.

در نخستین دیدار مقامات امریکایی و اسرائیلی که در کنسولگری امریکا انجام شد نشانه‌های امیدوارکننده‌ای دیدم. اگر امی می‌گفت که اسرائیلی‌ها، با حسن نیت، آماده مذاکره در مورد مسائل امنیتی هستند و اگر اعلام می‌کرد امتیازاتی که فلسطینی‌ها قرار است بدهند مورد قبول اسرائیلی‌ها هست، اجلاس «وای» می‌توانست تبدیل به یک نقطه‌عطف شود. امی در دیدار با من این حرف‌ها را زد. دنیس بعداً این گونه نظریه‌پردازی کرد که نتانیاهو، امی را به اجلاس «وای» نخواهد آورد زیرا امی مثل رابین نمی‌تواند دروغ بگوید. امی معتقد بود که نمی‌خواهد درگیر بازی در یک تئاتر سیاسی شود. من مسائل را درک می‌کردم اما امکان نداشت در مورد تمهیدات امنیتی مذاکره شود بی آنکه رئیس امنیت اسرائیل حضور داشته باشد.

روز ۱۵ اکتبر ۱۹۹۸ وقتی همه برای شرکت در اجلاس رودخانه «وای» حاضر شده بودند فقط امی بود که غیبت داشت. حتی قرار نبود که بعداً برسد. یاسر عرفات و نتانیاهو ریاست هیأت‌های دو طرف را برعهده داشتند. در کنار یاسر عرفات ابوعلا، ابومازن، صائب عریقات، جبریل رجوب و محمد دحلان حضور داشتند.

در سمت اسرائیل علاوه بر اریل شارون[3]، شلومو یانایی[4] رئیس برنامه‌ریزی نظامی،

---

1. Ami Ayalon
2. Israel Hassoon
3. Ariel Sharon

مایر داگان[5] مشاور امور ضد تروریسم نتانیاهو، ژنرال مایک هرزوگ[6] رئیس بخش برنامه‌ریزی راهبردی نیروهای مسلح اسرائیل و ژنرال اموس گیلاند[7] افسر برجستهٔ اطلاعاتی اسرائیل حضور داشتند. اسرائیل حسون به نمایندگی از سوی شین بت حضور یافت اما در کل ماجرا دخالتی نداشت.

هیأت امریکایی افزون بر رئیس‌جمهور کلینتون شامل ساندی برگر، مادلین آلبرایت[8] وزیر خارجه، دنیس راس، مارتین ایندیک[9] معاون وزارت خارجه در امور خاورمیانه، استن مسکوویتز[10] یکی از افسران ارشد سیا در خاورمیانه و جمال هلال مترجم وزارت خارجه بود. ال گور[11] معاون رئیس‌جمهور هم در بعدازظهر روز یکشنبه در جلسات حاضر شد و خودی نشان داد.

طبعاً گردآمدن چنین جمع برجسته‌ای می‌توانست در جلسهٔ افتتاحیه، خبرنگاران زیادی را به خود جلب کند. کنفرانس مطبوعاتی بزرگی در یکی از اتاق‌ها برپا شد. من در طبقه بالا نشستم و از آنجا صحنه را زیر نظر گرفتم. با این گونه جلسات بزرگ شده بودم اما خوش نداشتم که در انظار دیده شوم.

در تمام هفته هم در دسترس بودم تا به حساس‌ترین لحظه در این ماجرا کمک کنم. به سفارش رئیس‌جمهور کلینتون، ملک حسین پادشاه اردن و ملکه نور هم از کلینیک مایو[12] به جمع ما پیوستند. ملک حسین، سخنانی پر احساس ایراد کرد. از دو طرف خواست به سخنان یکدیگر گوش فرا دهند و آماده باشند امتیازاتی بدهند که آرمانی بزرگ، یعنی صلح منطقه‌ای تحصیل شود. همین سخنان می‌توانست کارساز باشد. ملک حسین در حالی برای صلح تلاش می‌کرد که خود با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد. وزنش کم شده بود؛ به دلیل شیمی درمانی موهایش ریخته بود و حتی ابروهای خود را هم از دست داده بود. در چنان وضعیتی جلسه کاملاً احساسی و لبریز از احساسات قهرمانانه شده بود.

این نمایشی بود که بیل کلینتون از آغاز در نظر داشت برگزار کند. رئیس‌جمهور مردی بود که دوست داشت مسائل بزرگ را حل کند و چه مسئله‌ای بزرگ‌تر از این؟ در این

4. Shlomo Yanai
5. Meir Dagan
6. Mike Herzog
7. Amos Giland
8. Madeline Albright
9. Martin Indyk
10. Stan Moskowitz
11. Al Gore
12. Mayo

مسئله خیلی چیزهای دیگر هم نهفته بود، چیزهایی بیشتر از امنیت منطقه‌ای و نگرانی‌های انسانی. یافتن راه‌حلی برای مسئله فلسطین و اسرائیل می‌توانست بر شرایطی تأثیر بگذارد که تروریسم خاورمیانه‌ای را به وجود آورده بود. کلینتون می‌دانست چه چیزی در خطر است و تمام توان خود را در مقام رئیس‌جمهور به کار می‌بست که این مسئله را حل کند.

مثل همیشه مشروحاً در مورد مسائل صحبت کرد. نکات ریز زیادی را در سخنان خود گنجانده بود. نمی‌خواست اجازه دهد که این کنفرانس شکست بخورد حتی اگر زمان زیادی به خود اختصاص دهد. ساعت دو یا سه بعد از نیمه شب بود که بالگرد کلینتون به سمت کاخ سفید به پرواز درآمد. قرار بود تا پگاه فردا در زمینه بودجه در دفترش مشغول به کار باشد. صبح دوباره صدای بالگرد برخاست و کلینتون بازگشت. نفهمیدیم کی خوابید و اگر هم نخوابیده روی‌هم‌رفته چقدر بیدار مانده بود. ما روز جمعه در حالی پا به سالن کنفرانس «وای» گذاشتیم که فکر می‌کردیم حداکثر تا روز دوشنبه کارمان تمام می‌شود. اما روز سه‌شنبه بدون آنکه پایانی برای این اجلاس مترتب باشد برای تعویض لباس اقدام کردم.

کار من هم به خوبی پیش نرفته بود. در حقیقت راه‌ها در تمام مسیر فرایند بسته بود. بخش سیاسی، بدون تمهیدات امنیتی، نمی‌توانست کاری از پیش ببرد. اگر هم از هر دو طرف چیز روشن و متقنی روی کاغذ نوشته نمی‌شد باز هم حرکتی به جلو صورت نمی‌گرفت. دنیس هم همچون من که چند روز پیش در بیت‌المقدس تلاش کرده بودم، روز شنبه ساعت‌ها وقت صرف کرد تا فلسطینی‌ها را متعهد به مواردی بکند که ما برای آنها طراحی کرده بودیم. در همین حال اسرائیلی‌ها هم منتظر بودند تا دنیس وقتی را هم برای آنها اختصاص دهد. عصر آن روز نخستین جلسه مشترک برگزار شد. نتانیاهو و دارودسته‌اش توانسته بودند قیافه‌ای پر از سوء ظن برای خود به وجود بیاورند. من هم چیزی نداشتم که از طرف مقابل به آنها ارائه دهم.

به نظر می‌رسید که این جلسه کوتاه باشد و هر یک چند نکته را ارائه دهند. انتظار این بود که من وارد جلسه شوم و بگویم: بفرمایید! این هم طرح امنیتی، امضا کنید، مهر کنید و مبادله کنید. اما چنین نشد. از هر طرف ۸ تا ۹ نفر آمده بودند. اتاق دیگر جا نداشت.

نتانیاهو رو به من کرد و گفت: «ببین! تا آنجا که ما مایلیم و به شما هم اعتماد داریم

هنوز چیزی به نام طرح امنیتی ارائه نشده است. شما طرح را دیده‌اید اما ما ندیده‌ایم. ما کی از این طرح با خبر خواهیم شد؟ این مسئله به امنیت ما مربوط می‌شود نه به امنیت شما.» من بحثی در این زمینه نداشتم. حق با او بود. لذا گفتم: «بیبی! من تلاش می‌کنم تا کاری صورت دهم.» کار من ظرف پنج روز آینده در همین تلاش خلاصه شد.

خاطرات عجیبی از آن روزها دارم. به خاطر دارم با مایرداگان مشاور ضد تروریسم نتانیاهو صحبت می‌کردم. پرسیدم آیا ژنرال امین‌الهندی رئیس سرویس امنیت خارجی فلسطین را می‌شناسد. مایر نگاه مستقیمی به من کرد و گفت: «می شناسمش. دو سال در اطراف کرانه غربی به دنبالش بودم تا یک گلوله توی سرش خالی کنم.» با لبخندی سخنش را پاسخ دادم و گفتم: «خوب! حالا آن طرف میز نشسته است. همین حالا همه چیز را تمام کن. برو کارش را بساز.» خوشبختانه فهمید که سخن من فقط یک شوخی است و نه چیز دیگر.

در جریان یکی از «تنفس‌ها» درحالی‌که از پیشرفت نکردن مذاکرات ناراحت و مأیوس شده بودم به سمت محمد دحلان رفتم. به من گفت: «بیا بریم توی اتاق بازی. می‌خواهم یک بازی اسرائیلی بهت یاد بدم.» پرسیدم: «چه نوع بازی‌ایست؟ چطوری بازی می‌کنند؟» گفت: «بازی ساده‌ای است که در زندان‌های اسرائیل انجام می‌شود. هر کس بیشتر از همه توپ جمع کند بازنده است.» یک ساعت و نیم در آن اتاق بازی در مرکز «وای» بازی کردیم. تلاش می‌کردیم توپی وارد تور ما نشود. از محمد نپرسیدم که هدف او از ترتیب دادن این بازی چیست. به نظر می‌رسید هدف او این بود که در ارتباط با فرایند صلح به من درسی بدهد. فکر می‌کنم که هدف او این بود که به من نشان دهد تعهدات امنیتی از بار فشارهای سیاسی می‌کاهد درحالی‌که نه اسرائیلی‌ها و نه فلسطینی‌ها حاضر نبودند در این زمینه اقدامی صورت دهند. دحلان دچار مشکل و مسئله‌ای بود. از نگاه فلسطینی‌ها و اسرائیلی‌ها همه در فکر گرفتن امتیاز بودند. اسرائیل حسون، رئیس شین بت به ما نزدیک شد و باصدایی که به آواز می‌مانست و رفته رفته شدید می‌شد نام شناخته شده دحلان را تکرار کرد و گفت: «ابو فهدی! ابوووووو فهههههدی! ابووووووووو فههههههدییییییی!» بعد با صدای خفه به زبان عربی با دحلان صحبت کرد. ناگهان همه چیز سر جای خود قرار گرفت. سخنان او تأثیر عجیبی داشت. انگار این سخنان هر کلمه‌اش هزاران سال پیش نوشته شده بود.

یک شب من به اتفاق استن مسکویتز که نگران خروج ما از این زندان بود از مرکز کنفرانس خارج شدیم و به تماشای بازی بین تیم یانکی‌ها[1] و کلیولند[2] در مجموعه مسابقات قهرمانی اتحادیه امریکا رفتیم. مخفیانه خود را به هتلی که دیگر مأموران مذاکره کننده سیا در آنجا اقامت داشتند رساندیم. در آنجا بودیم که به مادلین آلبرایت تلفن زدم. پرسید: «کجایی؟ نمی‌تونی بری! بیا من را هم با خودت ببر!»

در همین موقع بود که پاکتی از پسرم دریافت کردم. جان مایکل که در آن زمان فقط ۱۱ سال داشت برای من یادداشتی فرستاده بود. روی کارتی نوشته بود: «سلام بابا! کجایی؟ اوضاع چطوره؟ من می‌دانم که به امضا رساندن یک پیمان صلح بین دو طرف چقدر سخت است. به درگاه خدا دعا می‌کنم زیرا اوست که پاسخ‌ها را می‌داند. اوقات خوبی‌داشته باشی ! آنها را به صلح برسان و هر چه زودتر به خانه برگرد. جان مایکل.» یادم هست یادداشت را به ابوعلا نشان دادم. یک کپی از آن کارت را از من خواست.

در جریان مذاکرات، درست وقتی که همه سوار لیموزین می‌شدند و در میان محافظانشان حرکت می‌کردند، استن مسکویتز پیشنهاد کرد که به اتفاق او سوار دوچرخه شویم و بین سرزمین فلسطینی و سرزمین اسرائیلی دوچرخه سواری کنیم. در واقع منظور او از سرزمین‌های فلسطینی و اسرائیلی، ساختمان‌هایی بود که هیأت‌های فلسطینی و اسرائیلی در آن اقامت داشتند. به نظر او این دوچرخه سواری حال می‌داد.

همان طور که مشغول دوچرخه سواری بودیم اتومبیل وزیر خارجه امریکا و همراهانش از کنار ما گذشت. استن گفت: «چند میدی آلبرایت را هم سوار دوچرخه کنم؟» عرفات را سوار دوچرخه کردیم و یک دور زد. ما مثل دو تا بچه از اهالی کوینز و برونکس[3] بودیم که داشتیم به محل کنفرانس نزدیک می‌شدیم. متأسفانه استن در تابستان ۲۰۰۶ مرد و ما مرد باحال و باشعوری را از دست دادیم و خاورمیانه هم یکی از طرفداران صلح را از دست داد. هنوز دلم برایش تنگ می‌شود.

زمانی که در بیت‌المقدس بودم فلسطینی‌ها با یک برنامه مشخص خود را به اسرائیلی‌های رام‌الله می‌رساندند. حالا اسرائیلی‌ها انتظار داشتند که فلسطینی‌ها طرح جامعی را در مورد اراضی تحت کنترل خود ارائه دهند و متعهد شوند ظرف نود روز

---

1. Yankees 2. Cleveland 3. Bronx

طرح امنیتی مشخصی را تهیه کنند که برای همیشه و در آینده قابل اجرا باشد.

در نشست افتتاحیه این اجلاس سه جانبه شلومو یانایی مردی که به کشورش متعهد بود و رفتاری عملگرا و متفکرانه داشت، اعلام کرد که ضروری است اسرائیل بداند که این یک طرح اجرایی است و به اجرا در خواهد آمد. یانایی و دیگر اسرائیلی‌ها بیشتر از هرچیز به یک دستاورد ملموس نیاز داشتند تا باور داشته باشند که گامی برداشته شده است. دحلان هم به طرزی قابل پیش‌بینی اعلام کرد: «آنچه اسرائیل از ما می‌خواهد تحقیرکننده و غیرعادلانه است.»

اظهارات اولیه پرده از عمق مسئله برداشت. در نظر اسرائیلی‌ها، امتیاز دادن و انجام اقداماتی علیه زیرساخت‌های نظامی و غیرنظامی حماس، آثار سیاسی سنگینی داشت. نبود اعتماد و نگرانی از درز کردن اطلاعات به خارج از جلسه عملاً دحلان را تبدیل به برده اسرائیلی‌ها کرده بود. رفتار دحلان بی پاسخ نماند. اسرائیل حسون نگرانی دحلان را درک کرده بود. فلسطینی‌ها به شدت نیازمند بودند کاری بکنند که به خاطر آن مسئول شمرده شوند.

در اینجا سیا باید وارد می‌شد. سیا طرفی بود که دو طرف دیگر به آن اعتماد داشتند. باید طرحی ساخته می‌شد و جدول زمانی برای اجرای مسئولیت‌های هر دو طرف در نظر گرفته می‌شد. سرانجام پیشرفت‌هایی حاصل گردید. صبح روز چهارشنبه، پس از پنج روز سر و کله زدن، سرانجام پیش‌نویس موافقت‌نامه‌ای تهیه شد. در اینجا بود که اسرائیلی‌ها بازی را شروع کردند. خبر دادند که قصد بازگشت به کشور خود را دارند و چمدان‌هاشان را بسته و برای حمل به فرودگاه، بیرون از اتاق گذاشته‌اند. از نظر آنها پیش‌نویس امنیتی قابل قبول نبود. بدون چنین موافقت‌نامه‌ای که نمی‌شد کاری صورت داد. پس دلیل ماندن چه بود؟

دنیس راس خوشش نیامد. به مادلین آلبرایت گفت: «بگذار بروند. ازشان بپرس چه ساعتی می‌خواهند ما را ترک کنند تا ترتیب رفتنشان را بدهیم.» نظر دنیس این بود که وقتی کسی چمدانهایش را می‌بندد، بیرون می‌گذارد و وانمود می‌کند که می‌خواهد صحنه را ترک کند در حقیقت نمی‌خواهد برود. به نظر او اگر اسرائیلی‌ها صحنه را ترک می‌گفتند این نتانیاهو بود که بازنده بود نه فلسطینی‌ها زیرا او بود که متهم می‌شد از دستیابی به صلحی تاریخی گریخته است.

من مطمئن نبودم که چنین باشد. به سراغ اسحاق مردخای[1] وزیر دفاع اسرائیل رفتم که یک روز قبل وارد «وای» شده بود. مردخای مردی جدی بود که از بازی پوپولیستی سیاستمداران خوشش نمی‌آمد. مادلین البرایت گفت مسئلهٔ چمدان‌های هیأت اسرائیلی را فراموش کنم. اما امکان نداشت وارد ساختمان بشوم و سراغی‌از چمدان‌هایی که می‌گفتند توی راهرو قرار داده‌اند نگیرم. از یکی از اسرائیلی‌هایی که مأمور حمل چمدان‌ها بود پرسیدم: «چمدان‌ها کو؟ می‌خواهید جایی بروید؟» بعد مردخای رسید. از او خواستم با هم قدمی بزنیم. به او گفتم: «ببین به اینجا رسیده‌ایم و این هم دستاورد ما.» این را گفتم و جزئیات طرح امنیتی را برای او شرح دادم. به من گفت: «ببین! من به سراغ آنها خواهم رفت. من هیأت اسرائیلی را وادار به موافقت خواهم کرد.» با این صحبت‌ها چمدان‌ها به اتاق‌ها برگشت و کار مذاکره از سر گرفته شد. شاید اسرائیلی‌ها هم تقسیم وظایف کرده بود تا یکی «آدم خوبه» باشد و دیگری «آدم بده». اما هرچه بود سرانجام نتیجه داد. مردخای نگران مراحل پایانی مذاکرات امنیتی بود. می‌خواست امتیازاتی بگیرد که اسرائیلی‌ها را برتری ببخشد.

سرانجام در جلسه ساعت شش بعدازظهر روز چهارشنبه ۲۱ اکتبر توافق حاصل شد. چند روز مذاکره دیگر هم انجام شد. در پایان اسرائیلی‌ها موافقت کردند که یک طرح سی روزه مشترکاً از سوی مقامات شین‌بت و فلسطینی تهیه گردد و ظرف هفت روز از سوی آیالون و شائول موفاز[2] رئیس ستاد مشترک اسرائیل هماهنگ گردد. قرار بر این شد که همه گروه‌های فلسطینی به این طرح اعلام وفاداری کنند. از آنجا که دحلان نمایندگی کرانه غربی را برعهده نداشت وفاداری همه گروه‌های فلسطینی برای اسرائیلی‌ها مهم بود، قرار بر این شد که همکاری‌ها همچنان ادامه یابد. سرانجام سیا موافقت کرد که هر دو هفته یک بار ریاست جلسه سه جانبه را برعهده گیرد تا به ارزیابی نحوه اجرای توافق، ارتقای ارتباطات و کمک به دو طرف برای رفع موانع بپردازد. از مردخای پرسیدم آیا این توافق به معنای این است که پرونده طرح امنیتی بسته شده است؟ وزیر دفاع اسرائیل اعلام کرد: «بله»

اسرائیلی‌ها ریسک بالایی را پذیرفته بودند. باور کرده بودند که فلسطینی‌ها به تعهدات خود عمل خواهند کرد. مردخای بسیار علاقه‌مند بود که حصول این توافق را به

1. Yithak Mordechai
2. Shaul Mofaz

رهبران سیاسی اسرائیل بفروشد. فلسطینی‌ها برای ایجاد نظام امنیتی خود به کمک ما نیاز داشتند. ما هم موافقت کرده بودیم. در نهایت یک نکته مهم بود و آن نحوهٔ اجرای این توافقات بود. اعتبار سیا در معرض ارزیابی بود. اگر این فرصت از دست می‌رفت معلوم نبود که فرصت دیگری به دست آید. در مسئلهٔ امنیتی همه ما در یک وضعیت قرار داشتیم. اما یک مسئله بود که باید حل و فصل می‌کردیم: جاناتان پولارد.[1]

جاناتان پولارد [امریکایی] در سال ۱۹۸۶ به اتهام دادن اطلاعات بسیار محرمانه به اسرائیل محکوم شده بود. او یک تحلیلگر اطلاعات دریایی بود و اطلاعات محرمانه را از این راه به اسرائیلی‌ها رسانده بود. وی در زندان باتنر[2] در ایالات کارولینای شمالی مشغول گذراندن دوران حبس ابد خود بود (وهست). بسیاری در جامعه اطلاعاتی معتقد بودند که وی صرفاً به دلیل علاقه‌مندی به اسرائیل نبوده است که این اطلاعات را در اختیار آن کشور قرار داده است. نشانه‌هایی در دست بود که وی پیشنهاد جاسوسی را به کشورهای دیگر هم داده است. اما اسرائیلی‌ها معتقد بودند که پولارد یک سرباز است و طبق فرهنگ اسرائیلی که می‌گوید «هیچ کس را نباید در جبهه جنگ تنها گذاشت» او را هم نباید رها کرد. این منطق در یک سطح قابل فهم بود. اما وقتی نام پولارد در میانه مذاکرات مطرح شد جا خوردم. ما برای تحصیل صلح جمع شده بودیم، نه بخشیدن کسانی که کشورشان را فروخته بودند.

مارتین ایندیک به یادداشت که نام پولارد در نخستین دیدار کلینتون و نتانیاهو در «وای» مطرح شده است. من در آن جلسه حضور نداشتم. به گفته مارتین پس از آن جلسه ساندی برگر از رئیس‌جمهور پرسیده بود که آیا بیبی نتانیاهو مسئله پولارد را مطرح کرده است یا نه؟ رئیس‌جمهور پاسخ مثبت داده بود. او به بیبی گفته بود که در پایان به این مسئله هم خواهد پرداخت.

روز سه‌شنبه بعدازظهر بود که رئیس‌جمهور از دنیس راس پرسیده بود که چرا مسئلهٔ پولارد برای نتانیاهو اهمیت دارد. دنیس معتقد بود که پولارد می‌تواند آزاد شود اما باید برای مذاکره نهایی در اسارت بماند. راس به کلینتون گفته بود که به نظر وی بهتر است مسئلهٔ فلسطینی‌ها و اسرائیلی‌ها بدون در میان گذاشتن مسئله پولارد حل و فصل شود.

---

1. Jonathan Pollard
2. Butner, North Carolina

روز پنجشنبه ساندی برگر جلسه‌ای تشکیل داد و من، دنیس راس، مادلین آلبرایت و عده‌ای دیگر را به جلسه دعوت کرد. وی در این جلسه بود که بمب را ترکاند. او گفت: «بدانید که نتانیاهو مسئله پولارد را مطرح کرده است.»

من حرف او را رد کردم و گفتم: «نه ممکن نیست چنین باشد. تو اشتباه می‌کنی. مسئلهٔ پولارد اصلاً در دستور کار نیست.» برخاستم و از اتاق خارج شدم. ساندی برگر به دنبال من از اتاق بیرون آمد. گفتم: «مسخره است. پولارد هیچ ربطی به کاری که ما در حال انجام آن هستیم ندارد.»

ساندی برگر گفت: «ببین! رئیس‌جمهور با هیچ چیزی موافقت نکرده است. اما قول می‌دهم اگر اسرائیلی‌ها مسئله را مطرح کنند من مراقب باشم.»

با استن مسکویتز صحبت کردم که مراقب باشد. اسرائیلی‌ها می‌خواستند از علاقه‌مندی واقعی ما به صلح برای آزاد کردن پولارد سوء استفاده کنند. بعد، مدتی با خود خلوت کردم تا ببینم چه باید انجام دهم. تصمیم گرفتم فقط در مورد مسائل امنیتی صحبت کنم. اما اگر موضوع پولارد را در بسته نهایی مذاکرات گنجاندند چه کسی در لانگلی باور خواهد کرد که من در این مسئله نقشی نداشته‌ام. در نهایت چنین توافقی به یک شهروند امریکایی که علیه کشورش جاسوسی کرده بود پاداش می‌داد. وقتی هم خبر این توافق به بیرون درز می‌کرد (که معمولا ظرف یک نانو ثانیه اتفاق می‌افتاد) عملاً کار من دیگر ساخته شده بود. دیگر هیچ یک از کارکنان سیا برای اخلاقیات من احترامی قائل نمی‌بود. بهتر می‌دیدم در یک چنین شرایطی، در صورتی که مسئله جدی‌تر شود راهم را بگیرم و بروم.

به استفانی تلفن زدم. به او اطمینان دادم که کار درستی انجام می‌دهم.

وقتی مسائل را برای او تشریح کردم و توضیح دادم که اگر رئیس‌جمهور مراقب نباشد و با آزادی پولارد موافقت کند من استعفا خواهم کرد، به من گفت: «حق با توست. درست می‌گویی. محکم به موضعت پایبند باش.»

نیمه‌شب پنجشنبه آلبرایت آمد و گفت: «اگر می‌خواهی در باره پولارد مطلبی به رئیس‌جمهور بگویی الآن وقت مناسبی است.» پرسیدم: « چرا؟» باز هم حرف خود را تکرار کرد: «اگر می‌خواهی در باره پولارد مطلبی به رئیس‌جمهور بگویی الآن وقت مناسبی‌است.»

مادلین موضعی انتقادی داشت. وی می‌دانست که چنین معامله‌ای مرا در موقعیتی

نـاممکن قـرار مـی‌دهد. مـادلین کـه رفت سـاندی بـرگر را بـه کـناری کشـیدم و گـفتم: «می‌خواهم رئیس‌جمهور را تنها دیدار کنم.» پرسید: «در باره چه چیزی می‌خواهی با او صحبت کنی؟» ساندی برگر کمی آشفته بود. نـه بـه خـاطر حـرف مـن بـلکه خسـتگی جلسات و مذاکرات او را آشفته کرده بود. گفتم: «مسئله پولارد.» یک ساعت بعد مرا به اتاقی بردند که رئیس‌جمهور آنجا منتظر بود. هیچ کس دیگری به جز ما دو نفر نبود. تا آن روز بیل کلینتون را در جلسات کابینه و در کمپ دیوید بارها دیده بودم. من در آن جلسات کابینه که به امنیت ملی مربوط می‌شد شرکت می‌کردم. در جلساتی مثل شرم‌الشیخ هم او را دیده بودم. روابط کاری ما بسیار خوب بود. اما این بار دیدار ما و کار ما دونفره بود.

شروع به صحبت کردم: «آقای رئیس‌جمهور! باید شما را از مطلبی آگاه کنم. مـا در اینجا تدارکات و تمهیداتی در مسائل امنیتی انجام داده‌ایم که بـه نـظر مـن مـهم است. در نتیجه به نظر من ما باید در این مرحله موفق شویم، اما اگر پولارد آزاد شود من فردای آن روز رئیس سیا نخواهم بود. این مسئله هیچ ارتباطی با این مجموعه مذاکرات ندارد.»

من می‌توانم آدمی احساساتی هم باشم. اما در آن لحظه بسیار آرام بودم. در ادامه گفتم: «من برای بالا بردن روحیه‌ها در سیا بسیار تلاش کرده‌ام. الآن هم در حال نتیجه‌گیری از این تلاش‌ها هستیم. اگر در نتیجه این مذاکرات یک جاسوس آزاد شود من دیگر نخواهم توانست مجموعه خودم را اداره کنم.» توضیح دادم که در این زمینه باید با افراد دیگری مثل دادستان کل نیز صحبت شود و نظر آنها هم خواسته شود. اما کلام آخر این است که «آزاد کردن پولارد کار اشتباهی است. درست است که شما به من لطف کردید که اجازه دادید در خدمت باشم. اما اگر پولارد آزاد شود من فردای آن روز دیگر مدیر سیا نخواهم بود.»

وقتی صحبت‌هایم تمام شد، رئیس‌جمهور از من تشکر کرد و من اتاق را ترک کردم. اما نمی‌دانستم آیا فردا هنوز رئیس سیا هستم یا نه.

مذاکرات در طول آن شب ادامه پیدا کرد. رئیس‌جمهور واقعاً خستگی‌ناپذیر بـود. کارهای رسمی من در مذاکرات به پـایان رسـیده بـود. سـهم و مسـئولیت مـن در ایـن مذاکرات بیشتر از هر زمان دیگر بود.

ساعت شش صبح بود. من و استن در یک اتاق کوچک جنب اتاق بزرگ مذاکرات اصلی نشسته بودیم. عده‌ای از مذاکره کنندگان فلسطینی و اسرائیلی از جمله نتانیاهو و

محمد دحلان جمع شده بودند. رئیس‌جمهور کلینتون همراه با عرفات وارد شد و امکان دست دادن عرفات و نتانیاهو را فراهم کرد. با دست دادن آنها قرارداد بسته شد. بعد همه شروع به تبریک گفتن به یکدیگر کردند و رفته رفته اتاق را ترک کردند.

من و استن آخرین نفراتی بودیم که در اتاق مانده بودیم. دحلان در حال خروج از اتاق بود که برگشت و گفت: «یک نکته باقی مانده که بگویم.» ما گفتیم نه چیز دیگری نمانده که گفته شود. مگر دست دادن را ندیدی؟ گفت: «صبر کنید! اسرائیلی‌ها همیشه یک چیز اضافه هم می‌خواهند.» این درست همان حرفی است که اسرائیلی‌ها در باره فلسطینی‌ها می‌زنند. اما در این مورد دحلان درست می‌گفت. وقتی ما وارد اتاق بزرگ بغلی شدیم نتانیاهو را دیدم که در گوشه اتاق با حالتی دلسرد و عصبانی نشسته است و با کلینتون صحبت می‌کند. سرانجام رئیس‌جمهور به سمت ما آمد و گفت: «ما مشکلی داریم. نتانیاهو هنوز پولارد را می‌خواهد.»

دنیس راس بعداً به من گفت که رئیس‌جمهور برای یک جلسه خصوصی آماده می‌شده است که نتانیاهو دوباره مسئلهٔ پولارد را پیش کشیده است. دنیس می‌گفت او از کلینتون خواسته است که قول آزادی پولارد را به اسرائیلی‌ها بدهد و کلینتون گفته است: «خیر»

دنیس می‌گوید به رئیس‌جمهور گفتم: « شما حق انتخاب ندارید. اگر وعده آزادی پولارد را بدهید باید او را آزاد کنید. اگر ندهید که نتانیاهو ناراضی نخواهد بود. موافقت‌نامه امنیتی خوبی گیرش آمده است. به خاطر پولارد که دست از این قرارداد برنمی‌دارد.

به گفته ایندیک، کلینتون یک بار دیگر با نتانیاهو دیدار کرده است. در این دیدار به نتانیاهو گفته است نمی‌تواند پولارد را آزاد کند زیرا اگر چنین کند رئیس سیا استعفا خواهد کرد. نتانیاهو گفته است اگر چنین است پس موافقت نامه باطل است. رسانه‌های اسرائیلی تا همین‌جا از خبرها مطلع شده و اعلام کرده بودند که بیبی در بازگشت به اسرائیل پولارد را با هواپیمای خود به اسرائیل خواهدآورد. حتی خبرنگاران اسرائیلی به مارتین زنگ زده بودند و صحت و سقم این خبر را جویا شده بودند. مارتین در پاسخ گفته بود: «خیر! غیرممکن است.»

یک بار اسحاق مردخای صندلی خود را ترک کرد و آمد پیش من نشست. بعد رو به من کرد و گفت: «می‌دانی؟ ما واقعاً پولارد را می‌خواهیم.»

من در پاسخ گفتم: «آقای وزیر! با کمال احترام، این ممکن نیست. اگر خودتان را جای من بگذارید، خواهید دید که امکان ندارد من با چنین اتفاقی موافقت کنم. اگر این تصمیم از بالا دست من اتخاذ گردد که من کاری نمی‌توانم انجام دهم، اما دیگر سرِ کارِ امروزی خود نخواهم ماند.»

پس از این گفتگو به اتاق خود رفتم. بیشتر از آنچه که فکر می‌کردم موضوع پولارد در جریان این مذاکرات اهمیت پیدا کرده بودم. می‌دانستم کار درستی انجام می‌دهم اما کمی ناراحت بودم.

اما زیاد تنها نماندم. جان پودستا رئیس کارکنان کاخ سفید آمد. قصد اعمال فشار نداشت. پیغامی آورده بود. معاون رئیس‌جمهور خواسته است که به وی تلفن بزنم. جان بعد از انتقال پیام گفت:

ـ «می‌دانی این موافقت‌نامه تا چه اندازه برای ما اهمیت دارد؟»

ـ «بله اهمیت آن را می‌دانم.»

ـ «خوب! اسرائیلی‌ها تا پولارد را نگیرند آن را امضا نمی‌کنند.»

ـ « جان! این موافقت‌نامه به سود اسرائیل است. آن را امضا خواهند کرد. پولارد را به آنها ندهید. اگر پولارد را به اسرائیلی‌ها بدهید کار من تمام است. اما نیازی نیست. آنها این موافقت‌نامه را امضا خواهند کرد. به سود آنهاست. تسلیم نشوید.»

اینها را گفتم که دیگر سوءتفاهمی باقی نمانده باشد. اطمینان داشتم که موضع من در مورد پولارد درست است. اما این اطمینان مانع از آن نبود که فشار درونی زیادی احساس نکنم. نگران بودم که اگر به خاطر موضع من همه این تلاش‌های صلح بی‌نتیجه بماند چه خواهد شد.

دست دنیس راس را گرفتم و در اطراف «وای» به قدم زدن پرداختم. نمی‌خواستم موضع خودم را تغییر دهم، اما نگران بودم که مبادا تبدیل به یک مانع انسانی در برابر فرایند صلح شوم. بعد از گفتگو با دنیس، او رو به من کرد و گفت: «سرانجام قرارداد را به امضا خواهیم رساند.»

خبرهای مربوط با آزادی پولارد از رسانه‌های اسرائیلی هم فراتر رفت. کم کم کاخ سفید شلوغ شد. همه جور آدمی آمده بود. نوت گینگریچ رئیس وقت مجلس نمایندگان

هم آمده بود. گینگریچ از رئیس‌جمهورخواست با آزادی پولارد موافقت نکنند. این سفارش موضع کلینتون را برای آزاد نکردن پولارد مستحکم‌تر کرد.

دفعه بعد که به اتاق استن مسکویتز، رئیس‌جمهور را دیدم، احساس کردم که تصمیم خود را گرفته است. بازوی خود را گرد کمر استن قرار داد به من نگاه کرد و گفت: «چطوره استن را با پولارد معاوضه کنیم؟»

سرانجام همان‌طور که من و دنیس فکر کرده بودیم اسرائیلی‌ها قرار داد را امضا کردند. این یک بازی بود. نتانیاهو و همراهانش تلاش کرده بودند تا آخرین لحظه ایستادگی کنند تا ببینند ما زودتر پلک می‌زنیم یا آنها. فلسطینی‌ها هم قرار داد را امضا کردند. توافقنامه رودخانهٔ «وای» همان‌قدر به سود فلسطینی‌ها بود که به سود اسرائیلی‌ها. برای مدت کوتاهی از این موفقیت خوشحال بودیم و به یکدیگر تبریک می‌گفتیم.

بعدازظهر جمعه، بعد از مراسم امضای قرار داد که در اتاق شرقی کاخ سفید رخ داد، صحنه را ترک گفتم. احساس می‌کردم برای رئیس جاسوسان زیبنده نیست که در مراسم گرفتن عکس رسمی حضور داشته باشد. همان‌طور که در مراسم آغازین هم چنین نیازی احساس نشد.

فردای آن روز من و استفانی با ملک حسین پادشاه اردن و همسرش ملکه نور به طور خصوصی ناهار خوردیم. به خانه آنها رفتیم، خانه‌ای که در پوتوماک در ساحل رودخانه گرفته بودند. خانه آنها چندان از خانه من دور نبود. ملک حسین به من گفت: «از آنچه در مذاکرات انجام دادی احساس غرور می‌کنم.» اما از نظر من باید از پادشاه اردن قدردانی می‌شد. به‌رغم بیماری شدیدش حضور قهرمانانه‌ای در صحنه مذاکرات داشت. ملک حسین سه ماه و نیم بعد درگذشت. یک ماه پیش از مرگش به درمانگاه مایو رفتم تا ببینمش. استفانی مقداری روغن مقدس از کلیسای بیت‌اللحم آورده و به من داده بود تا به ملکه نور بدهم. به من گفت که به ملکه نور بگویم ما در انتظار معجزه‌ای برای ملک حسین هستیم. ملک حسین قبل از مرگش نامه تکان‌دهنده‌ای برای استفانی نوشت و فرستاد و در آن نامه از کاری که استفانی کرده بود تشکر کرد.

وقتی با ملک حسین بودم پیوسته در این فکر بودم که در محضر خرد و تاریخ هستم. به یاد آوردم نخستین بار که در کاخ خودش به ملاقاتش رفته بودم و وی با پای خود به

استقبال اتومبیل حامل من آمد بود. شخصاً در را بازکرد و به من گفت: «صبح شما به خیر قربان! خوشحالم که شما را می‌بینم.» اینکه پادشاهی به مردی که در کوینز بزرگ شده بود بگوید «قربان» خیلی تأثیرگذار بود. آن روز چهل و دو ساله بودم. تازه‌کار خود را آغاز کرده بودم. مثل یک جوجه در برابر یک اسطوره ایستاده بودم. از آن روز در این فکر بوده‌ام که خرد او تا چه اندازه می‌توانست ما را از هجران‌هایی که اکنون گرفتارشان هستیم در امان بدارد.

چند ماه بعد از نشست «وای»، نیویورک *تایمز* در گزارشی همه مکالمه مرا با رئیس‌جمهور که در «وای» انجام شده بود انتشار داد. نیویورک *تایمز* حتی نوشته بود که من به رئیس‌جمهور گفته‌ام اگر پولارد آزاد شود از مقام خود کناره می‌گیرم.

یک شب در میانه یک میهمانی بزرگ در واشینگتن بودم. عده‌ای از مقامات اطلاعاتی استرالیا را پذیرایی می‌کردم. کسی از لانگلی زنگ زد و خبر داد که کاخ سفید از من خواسته است نوشته‌های نیویورک *تایمز* را تکذیب کنم. به یاد دارم که پاسخ دادم چنین کاری را نمی‌کنم. به سخنگویم بیل هارلو[1] اطلاع دادم که فقط از اظهار نظر خودداری کند.

آیا آنچه رخ داد واقعاً صلح بود؟ فکر نمی‌کنم. این فقط یک آغاز بود. در این واقعه فلسطینی‌ها نشان دادند آماده‌اند تحرکی انجام دهند که تا آن روز انجام نداده بودند. در نتیجهٔ همکاری‌های امنیتی، اتفاقات تروریستی از سال ۱۹۹۶ تا ۱۹۹۹ به شدت کاهش یافت. هر دو طرف لیاقت قدردانی دارند. افسران سیا در برقراری و نگهداری خطوط ارتباطی میان دو طرف نقش مهمی داشتند. دیپلماسی ایالات متحد در این قضیه فعال بود. همان‌گونه که استن مسکویتز گفت سیا توانست اعتماد فلسطینی‌ها را به خود جلب کند. دیپلمات‌های ما عرفات را زیر فشار قرار داده بودند. عرفات به ما اعتماد کرد زیرا می‌دید که ما اسرائیلی‌ها را هم زیر فشار قرارداده‌ایم. سیا توانست زمینه‌ای را برای دولت امریکا فراهم کند که در سال‌های بعد از آن در مداخلات خود به فرایند سیاسی کمک کند و به تحرکات مربوطه حیات ببخشد.

1. Bill Harlow

فصل پنجم

پس از «وای»

در فاصله اکتبر ۱۹۹۶ تا سپتامبر ۲۰۰۰ در درون خط سبز اسرائیل هیچ حادثه تروریستی رخ نداد. آتش بسی برقرار شد که باور کردنش غیر ممکن است. اما در روز ۲۸ سپتامبر ۲۰۰۰ آریل شارون رهبر حزب لیکود به بخش قدیمی بیت‌المقدس رفت و از بقعه صخره دیدار کرد. بقایای چند معبد قدیمی یهودی، مسجدالاقصی و بقعه صخره در همین منطقه قراردارد. این نقطه از خاورمیانه شاید برای بشر جنجالی‌ترین نقطه جهان باشد.

هدف اعلام شده از سفر شارون رسیدگی به شکایات باستان‌شناسانی بود که از مسلمانان شاکی بودند که سرگرم تخریب آن نقطه‌اند. وی زیر چتر حفاظتی گروه کثیری از سربازان و نیروهای پلیس وارد آن منطقه شد. فردای آن روز یک گروهبان ارتش اسرائیل در یک حمله تروریستی کشته شد. یک هفته بعد از آن بود که انتفاضه دوم آغاز گردید. با این اتفاق سند امضا شده در «وای» عملاً بی‌اعتبار شد. در طول پنج سال بعد از آن، حدود ۹۵۰ اسرائیلی کشته شدند. بسیاری از آنها در نتیجه عملیات انتحاری جان خود را از دست دادند. تا پایان سال ۲۰۰۵ حدود ۳ هزار و ۲۰۰ فلسطینی هم کشته شدند.

فرایند صلح خاورمیانه متوقف شد، اما نه به این دلیل که دیگر هیچ‌کس برای تداوم آن تلاش نکرده باشد. من در دوران حکومت کلینتون در سه تلاش دیگر برای دستیابی به صلح خاورمیانه حضور داشتم. تلاش دوم با فرایند منتج به اجلاس تاریخی سران در کمپ‌دیوید از ۱۱ ژوئیه ۲۰۰۰ آغاز شد. دو هفته جریان داشت. نشست‌های بعدی آن در ۴اکتبر ۲۰۰۰ در پاریس برگزار شد، درست یک هفته بعد از آغاز انتفاضه دوم. تلاش

سوم اجلاس شرم‌الشیخ بود که از ۱۶ تا ۱۷ اکتبر برگزار شد. اجلاس شرم‌الشیخ را کلینتون و حسنی مبارک رئیس‌جمهور مصر مشترکاً اداره کردند.

تمهیدات امنیتی که ما در اجلاس رودخانه «وای» تحصیل کردیم، مبنای همه نشست‌های بعدی قرار گرفت و به دو طرف امکان داد تا درک کنند که امنیت متقابل واقعاً اهمیت دارد. فلسطینی‌ها و اسرائیلی‌ها مراکز مشترک عملیاتی تشکیل دادند و افرادی را تربیت کردند که بتوانند صلح را برقرار کنند و موافقت‌نامه را اجرا نمایند. ما هم تلاش می‌کردیم قابلیت‌های عملیاتی فلسطینی‌ها را افزایش دهیم تا در نظر اسرائیلی‌ها اعتبار کسب کنند و بتوانند علیه تروریست‌ها اقدام نمایند. برای دو سال آنچه که ما در «وای» به‌دست آورده بودیم و کارهایی که برای اجرا شدن آن صورت داده بودیم عملاً مؤثر بود. ممکن است متن نوشته شده روی کاغذ قرارداد اهمیت نداشت اما روحی که در این تلاش‌ها حاصل شد با ارزش بود.

ما هم در سیا نقشی را بر عهده گرفته بودیم که بسیاری از افراد ما در دیگر بخش‌ها با آن احساس راحتی نمی‌کردند. از نظر شخصی هم هرکدام از ما نیروی فراوانی را صرف کردیم. در یک اتاق با فلسطینی‌ها و اسرائیلی بودن مثل نشست و برخاست کردن با رؤسای شرکت‌های بزرگ نیست، مثل نشستن در کنار وکلای امور خانواده و طلاق هم نیست. من امروز کاملاً می‌دانم که در چنین جلساتی باید چهار ساعت فقط گوش کرد تا فهمید در جلسه قبل چه چیزهایی گفته شده است. ما چاره‌ای جز پذیرش این شرایط نداشتیم. در این جلسات گاه متوجه می‌شدیم حدود ۴۰ درصد آنچه شنیده‌ایم واقعیت نداشته است. تازه در میانه بحث هم گفتگوهای خانوادگی بروز می‌کرد که می‌ترسیدیم نکند باعث درگیر طرفین شود. اوضاع از این قرار بود. فلسطینی‌ها و اسرائیلی‌ها سر هم داد می‌زدند. در این گفتگوها اثری از فرهنگ انگلوساکسون دیده نمی‌شود.

منتظر اجلاس ژوئیه ۲۰۰۰ در کمپ دیوید بودم. در آغاز، مسائل امنیتی در صدر مباحث پیش‌بینی شده نبود. مذاکرات درباره موضوعات دیگری پیش رفت و دست‌کم در جبهه اسرائیلی‌ها رفته رفته بازیگران جدیدی به صحنه آمدند. نتانیاهو دیگر در قدرت نبود. باراک[1] جای او را گرفته بود. عرفات هنوز در صدر هیأت فلسطینی بود. مثل

1. Ehud Barak

همیشه تغییر دادن موضع او اگر غیرممکن نبود دشوار بود. تا آنجاکه به او مربوط می‌شد هیچ کاری از دستش بر نمی‌آمد. مادلین البرایت گاهی از عرفات خوشش می‌آمد و گاهی از او نفرت داشت. در این مرحله، بیشتر از آنکه وزنه در طرف دوست داشتن سنگینی کند در سمت نفرت داشتن بود. کلینتون باید عرفات را هُل می‌داد تا حرکت کند اما عرفات حتی در برابر تلاش‌های کلینتون هم نمی‌توانست موضع مشخص و روشنی اتخاذ کند.

در ظاهر، اسرائیلی‌ها آماده بودند به نام یک موافقت‌نامه پایدار قربانی بدهند. این آمادگی اسرائیلی‌ها بسیار جالب توجه بود. اما معلوم نبود چرا عرفات حاضر به چنین رفتاری نیست. ارزیابی سیا قبل از اجلاس سران این بود که باراک به کمپ دیوید آمده است تا چارچوب موافقت نامه‌ای پایدار را تحصیل کند. اما عرفات چنین هدف و مقصدی نداشت. عرفات اعتقاد داشت که باراک وعده داده است که سه روستای عرب‌نشین نزدیک بیت‌المقدس را تحویل فلسطینی‌ها بدهد. وقتی در اواسط مشخص شد که عرفات به این زودی‌ها به این سه روستا دسترسی نخواهد داشت به این نتیجه رسید که نمی تواند به باراک اعتماد کند و نمی‌تواند امید داشته باشد که باراک به وعده خود عمل کند. باراک معتقد بود که وضعیتی که در داخل اسرائیل دارد او را ملزم می‌کند که سرمایه سیاسی خود را برای مذاکرات نهایی حفظ کند و آن را در مسیر گام‌های موقت و مقطعی پیش از اجلاس سران هزینه نکند. عرفات به این دلیل به اجلاس آمده بود که نمی‌خواست به کلینتون بی‌احترامی کرده باشد. لذا بدون بازگرداندن سه روستا و بدون نرمش اسرائیلی‌ها می‌توانست از جریان کنونی خارج بماند.

ده روز بعد از آغاز مذاکرات موقعیت من تغییر کرد. مادلین آلبرایت با حالتی نگران تماس گرفت و از من پرسید آیا می‌توانم بعدازظهر روز ۲۲ ژوئیه به کمپ دیوید بروم تا عرفات را ترغیب به مذاکره بر سر طرح باراک کنم یا نه. همراه با جف اوکانل[1] که جای استن موسکویتز راگرفته بود به آلبرایت نگران و هیأت او پیوستیم. گفت عرفات و باراک در دفتر کلینتون برای خارج شدن از در با یکدیگر تعارف کرده‌اند و از این تعارف آنها عکسی هم برداشته شده است. اما بعد از آن، مذاکرات تقریباً با شکست روبه‌رو شده است.

1. Jeff O'Connell

در واقع عرفات و باراک بعد از آن دیدار دیگر ملاقاتی نداشته‌اند. آلبرایت از من خواست که به دیدار عرفات بروم و او را ترغیب به بازگشت به میز مذاکره کنم. به دیدار عرفات رفتم. به او گفتم که اسرائیلی‌ها دیگر هرگز چنین شاخ زیتونی را به سمت او دراز نخواهند کرد. به او گفتم چقدر کلینتون کوشیده است تا فرایند صلح زنده بماند. گفتم حالا نوبت اوست که به میز مذاکره بازگردد. بعد پرسیدم آیا حاضر به مذاکره هست؟ و اگر نیست بهتر است هر کس به خانه‌اش بازگردد. عرفات بعد از شنیدن سخنان من بلافاصله با بازگشت به میز مذاکره موافقت کرد. گفت که آماده است هرچه را که کلینتون مطرح کند بررسی نماید. همه مذاکره من با او فقط ۱۵ دقیقه طول کشید. بلافاصله به اتاق آلبرایت بازگشتیم.

آلبرایت که انتظار وضعی بدتر از این را داشت از شنیدن این خبر هم خوشحال شد و هم نیروی تازه‌ای گرفت. دستور داد همه به اتاق عرفات برویم. جمال هلال بهترین مترجم عرب زبان وزارت خارجه امریکا را هم خواست که همراه ما بیاید تا از هر گونه اشکالی در برقراری ارتباط جلوگیری کند. عرفات باز هم تأکید کرد که با مذاکره موافقت کرده است. این بار یک هشدار مهم داشت و آن اینکه هرگز در زمینه بیت‌المقدس مصالحه نخواهد کرد. بعد بسیار مفصل درباره جامعه ارمنی صحبت کرد که می‌خواهند بخشی از کشور فلسطینی باشند. خواست که نماینده ارمنیان را هم به کمپ دیوید فراخوانیم تا در مذاکرات شرکت کند. بدین ترتیب دست از «نه» گفتن برداشت.

بقیه روز به رفت و آمد در میان اردوگاه فلسطینی‌ها و اسرائیلی‌ها سپری شد. احساس کردیم که توافق بر سر اکثر مسائل امنیتی نزدیک است. آلبرایت همان شب ضیافت شامی داد و عرفات و باراک را هم به آن ضیافت دعوت کرد. در میان تعجب ما باراک دعوت آلبرایت را رد کرد. بعدها فهمیدیم که او پس از نخستین روز مذاکره به اتاقش رفته و دیگر بیرون نیامده است. فقط یک بار برای قدم زدن، آن هم به تنهایی، اتاقش را ترک کرده است.

بعد از چند ساعت خواب دوباره به کمپ دیوید بازگشتیم و دوباره مذاکرات طولانی دوجانبه و چند جانبه را بر سر مسائل امنیتی ادامه دادیم. انتظار داشتیم رئیس‌جمهور در ساعت ۳ و ۳۰ به کمپ دیوید بیاید. آلبرایت از ما خواست حرف‌هایی را که قرار است به

رئیس‌جمهور بزنیم یک کاسه کنیم. پیش از اجلاس با محمد دحلان و شلومو یانایی جلسه داشتیم. این دو نفر مشغول بحث برسر مسائل امنیتی بودند. شش موضوع در دستور کار بود: سیستم هشدار دهنده، فضای هوایی، فرود اضطراری، غیر نظامی‌کردن، ضدتروریسم و دره اردن. دحلان و یانایی هر دو به ما گفتند که مذاکراتشان خوب پیش می‌رود و پیشنهادهایی برای حل مسائل طراحی کرده‌اند. اگر چه اختلافات کوچکی وجود داشت اما هر دو مطمئن بودند که قبل از شروع جلسه با رئیس‌جمهور کلینتون بر مشکلات غلبه خواهند کرد. این اطلاعات را به آلبرایت منتقل کردم. او هم گزارش دلگرم کننده‌ای به رئیس‌جمهور داد.

رئیس‌جمهور جلسه مذاکرات را تشکیل داد. در کمال تعجب من تا آخر جلسه روی‌صندلی نشست و به تلاش خود ادامه داد. در آغاز به دو طرف گفت: «نکته‌های زیادی در دستور کار داریم. پس بهتر است هر چه زودتر وارد دستور کار شویم. از جاهایی که توافق وجود دارد سریع‌تر می‌گذریم و به سراغ نکته‌هایی می‌رویم که بر سر آنها اختلافی مشاهده می‌شود. همه باید دو فرض را در ذهن داشته باشند:

- هیچ کس نباید بدون موافقت کامل به چیزی متعهد شود.
- در پایان می‌توانیم به توافق برسیم و مشخص کنیم که کدام طرف بر کدام بخش از سرزمین اعمال مدیریت و قدرت خواهد کرد.»

شلومو یانایی مذاکرات را آغاز کرد و نیاز اسرائیل را به سیستم هشدار دهنده در خاک فلسطین بررسی کرد. او گفت نیاز به این سیستم برای این است که بتواند تحرکات مرزی و گذر از مرزها را کنترل کند. شلومو در پیشنهاد خود سه سایت را برای سیستم هشدار دهنده در خاک اسرائیل پیشنهاد کرد. این موضوع یکی از مواردی بود که دحلان و یانایی بعدازظهر آن روز از وجود توافق روی آن خبر داده بودند. با توجه به مثبت بودن موضع فلسطین در این مورد یانایی سخن کوتاه کرد تا طرف فلسطینی سخن بگوید.

دحلان شکایت کرد که همه موضوعات مندرج در دستور کار، اسرائیلی است. او گفت که فلسطینی‌ها هم مسائلی دارند که باید در دستور کار گنجانده شود. گفت می‌خواهد این مسائل را در اینجا مطرح کند و اطمینان دارد که اسرائیلی‌ها می‌توانند این درخواست‌ها را اجابت کنند. وی گفت: «ما نیاز اسرائیلی‌ها را به سیستم هشدار دهنده

درک می‌کنیم. اما این بدان معنا نیست که ما با آن موافقت داریم.» احساس کردم که ظرف سه چهار ساعت گذشته و بعد از دیدار ما با دحلان و یانایی اتفاقی افتاده است.

بقیه جلسه به همین بحث اختصاص پیدا کرد. یانایی راه‌حلی پیشنهاد کرد. دحلان با آن مخالفت کرد. رئیس‌جمهور در این جا کار بسیار خوبی کرد تا اختلاف دو طرف را کاهش دهد. وقتی برای خواب جلسه متوقف شد احساس می‌کردم که توافق نزدیک است. مسافت طولانی بین کمپ دیوید و واشینگتن را با اتومبیل رانندگی کردم . هنوز به بستر نرفته بودم که به کمپ دیوید فرا خوانده شدم. وقتی به کمپ دیوید رسیدم مذاکرات با ناکامی و شکست مواجه و متوقف شده بود و شرکت کنندگان دست خالی باز گشته بودند.

در اکتبر ۲۰۰۰ جناح‌های درگیر در این فرایند دوباره در پاریس گرد هم آمدند. در این تاریخ از انتفاضه، یعنی قیام مردم فلسطین یک هفته می‌گذشت. هدف ما دست‌یابی به موقعیت چشمگیری بود که بتواند ریشه خشونت را بخشکاند. صبح، مادلین البرایت رو به من کرد و حرفی زد که خشکم زد. گفت: «این مرحله را هم شکست خورده بدان.» با وجود این من کارم را دنبال کردم. مذاکرات را پی‌گرفتم و ده محور را که می‌توانست پایه اصلی مذاکرات ما باشد استخراج کردم. این ده گام، مورد توافق دو طرف قرار گرفت که خود موفقیت بزرگی بود. دنیس راس رفت تا این ده گام را خلاصه کند و آنها را روی کاغذ بیاورد که عرفات برای دیدار با ژاک شیراک رئیس‌جمهور فرانسه محل را ترک کرد. از این به بعد دوباره اوضاع در مسیر مخالف افتاد.

عرفات در دیدار با شیراک یکی از مهم‌ترین محورهای ده گانه مورد توافق را که از همه محورهای دیگر جنجالی‌تر بود دست گرفت. مسئله بررسی و ریشه یابی علت وقوع انتفاضه بود. در دیدارهای ما دو طرف موافقت کرده بودند که محکمه‌ای به ریاست امریکا تشکیل شود تا با کمک اروپاییان در این مورد بررسی کند. اما عرفات، شیراک را زیر فشار گذاشت که یک دادگاه بین‌المللی برای این موضوع تشکیل شود. در صحبت عرفات از یک هیأت منصفه جدی و پروپیمان سخن به میان آمده بود که اسرائیلی‌ها هرگز با آن موافقت نمی‌کردند. شیراک از نظر عرفات حمایت کرده بود و به این ترتیب، فرایند مذاکرات ما دوباره به بن بست رسید.

باراک حتی حاضر نشد هفته بعد در اجلاس سرانی که کلینتون در شرم‌الشیخ تشکیل داده بود حاضر شود. مصر در خاورمیانه موقعیت منحصر به فردی دارد. سعودی‌ها هم ادعا می‌کنند که به دلایل عمومی دارای چنین موقعیتی هستند؛ اما این قاهره و نه مدینه یا مکه یا ریاض است که پایتخت روشنفکری اسلام محسوب می‌شود. مصر ۷۵ میلیون جمعیت دارد که سه برابر جمعیت عربستان سعودی است. تولید ناخالص داخلی مصر هم سه برابر سعودی‌ها و چهار برابر سوری‌هاست. همین دو شاخص کافی است که مصر را در میان دیگر کشورهای خاورمیانه برجسته کند. اما مصر هم مثل عربستان سعودی در چهار راه عبور تروریست‌ها نشسته است. اخوان المسلمین در مصر زاده شده‌اند. انور سادات در مصر کشته شد. مصر متحد با دیگر کشورهای عرب چهار بار در سال‌های ۱۹۴۸، ۱۹۶۷، ۱۹۶۸ و ۱۹۷۳ با اسرائیل جنگیده است. مصر هنوز سرزمین مورد علاقه فلسطینی‌هاست و فلسطینی‌ها هنوز امیدوارانه مصر را پشتیبان خود می‌دانند.

عمرسلیمان ریاست هیأت مصری را بر عهده داشت. وی سال‌ها بود که ریاست سرویس اطلاعاتی مصر را داشت. سلیمان یک ژنرال ارتشی بود و در عین حال یک عنصر امنیتی، قدی بلند و قیافه‌ای با شکوه داشت. پر جذبه بود و در سخنانش حساب شده حرف می‌زد. در مواضعش سخت و در مذاکره پیله کننده است. در جهانی که همه جور سایه‌ای وجود دارد او کاملاً شفاف است؛ یا هست یا نیست. او بیشتر از هرکس دیگری که من می‌شناسم برای کشاندن فلسطینی‌ها و اسرائیلی‌ها به پای میز مذاکره صلح تلاش کرده است. در زمانی که هنوز امریکا درگیر فرایند صلح نشده بود، سلیمان مشغول تلاش بود. حتی امروز هم که زمان زیادی از آن روز گذشته است باز هم سلیمان به تلاش‌های خود ادامه می‌دهد. زمانی که هیچ کس حاضر نبود با حماس مذاکره کند، زمانی که کسی حاضر به مذاکره با فلسطینی‌ها نبود، زمانی که کسی حاضر نبود دیگران را تشویق به مذاکره کند، عمر در صحنه و مشغول تلاش برای انجام دادن کاری سودمند بود.

من حسنی مبارک را هم نمی‌شناختم اما او یکی از قابل اعتمادترین متحدان ما در مبارزه با تروریسم و در تلاش برای تحصیل صلح در خاورمیانه بود. روابط ما با مصر

روابط دو طرف هم طراز نبود. حسنی مبارک شخصیتی تاریخی داشت. از ۱۹۸۱ و بعد از مرگ سادات، همچنان رئیس‌جمهور مصر بود. در ۱۹۹۵ خودش نیز از یک توطئه سوء قصد در اتیوپی جان سالم به در برده بود. چهار سال بعد هم، زمانی که با چاقو مورد حمله قرار گرفت باز هم از چنگال مرگ گریخت. بسیار خردمند است. اگر چه مردی کاملاً جدی است، اما همیشه وجه نرم و منعطف هم دارد. اجلاس ۲۰۰۰ شرم‌الشیخ یکی از این موارد بود. من و عمرسلیمان یک روز کامل را در اتاق با فلسطینی‌ها و اسرائیلی‌ها گرفتار بحث و جدل و چانه زنی‌های امنیتی بودیم. کار که تمام شد برای بررسی جزئیات به سراغ یاسر عرفات رفتم. مبارک به حالت استراحت در گوشه اتاق روی یک صندلی‌نشسته بود. عرفات به گونه‌ای به من نگاه می‌کرد که انگار من با زبان بیگانه‌ای مشغول صحبت کردن هستم و او زبان مرا نمی‌فهمد. عرفات اصولاً این جور بود. حرف را می‌شنید. سکوت می‌کرد تا فرصت فکر کردن و یافتن پاسخ پیدا کند. اما این بار وضع فرق می‌کرد و مثل دفعات قبل نبود.

با گوشهٔ چشمم حسنی مبارک، رئیس‌جمهور مصر، میزبان اجلاس و نزدیک‌ترین متحد فلسطینی‌ها را می‌دیدم که به من و عرفات نگاه می‌کرد و انگشتانش را زیر گلویش می‌چرخاند. این نحوه چرخاندن انگشت در همه جوامع به این معناست که: «این بابا که با او صحبت می‌کنی هیچ نمی‌فهمد.» من به گزارش دادن خودم به عرفات ادامه دادم. آخر من هم آموزش دیده و حرفه‌ای بودم. اما اوضاع همچنان ادامه یافت تا اینکه مبارک نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد و لبخندش تبدیل به قهقهه شد.

همیشه و به‌ویژه در یک سال پایانی حکومت کلینتون اعتماد کردن به عرفات مشکل‌ساز بود. او می‌فهمید که رئیس‌جمهور امریکا چگونه به دلایل انسانی و راهبردی در تلاش برای کسب صلح است تا میراثی از خود بر جای بگذارد. عرفات همیشه یک چیز دیگر هم می‌خواست. هیچ وقت هم این «آخرین چیز» تمام نمی‌شد. او اصرار داشت که فرایند صلح هیچ وقت تمام نشود و همیشه ادامه پیدا کند. ادامه فرایند صلح به عرفات امتیازات و برتری‌هایی می‌داد. وقتی از متن توافقات خارج می‌شد و در حاشیه قرار می‌گرفت ناگهان تبدیل به بازیگر مهمی در صحنه بین‌المللی می‌شد. این وضعیت به

او مشروعیت می‌بخشید. فلسطینی‌ها او را در سی.ان.ان.[1] می‌دیدند. او هم از حضور همیشگی سیا در صحنه بسیار خوشحال بود. در خاورمیانه سیا جاذبه زیادی دارد. او همیشه هر چه می‌توانست از ما می‌گرفت اما در عوض نم پس نمی‌داد.

وقتی دولت بوش امور را در دست گرفت دیگر عرفات به حساب نیامد. کلینتون و دوستانش عرفات را در کانون فرایند صلح قرار داده بودند.عرفات هرگز نتوانست معامله مورد نظرخود را به نتیجه برساند. در نتیجه دیگر او را در صف اول قرار ندادند. من هم از این نظریه طرفداری کردم. عرفات دیگر یک بازیگر بین‌المللی نبود. دیگر به او امتیازی داده نشد، امتیازاتی که ما دادیم ولی ما را به جایی نرساند.

با تغییر دولت کلینتون و روی کار آمدن بوش نقش سیا و به تبع آن نقش من هم در فرایند مذاکرات تغییر کرد. دولت بوش در مورد دخالت‌های سیا نظری سنتی و شاید درست داشت. دولت بوش علاقه‌ای نداشت که سیا نقشی نیمه دیپلماتیک که ظرف چند سال قبل از آن ایفاکرده بود داشته باشد. قصد داشت سیا را زیر سقف خود داشته باشد. اما به درخواست دولت، یک مأموریت دیگر هم انجام دادم که آخرین مأموریت از این دست بود. در اوایل ژوئن ۲۰۰۱ به امان، قاهره و تل آویو سفر کردم. می‌دانستم که دولت بوش از سفر من نتایج زیادی انتظار ندارد. این سفر بیشتر یک سفر تشریفاتی بود. اما بعد از یک هفته مذاکره شدید و فشرده و رفت و آمدهای زیاد بین این سه شهر طرحی تهیه کردم که به «طرح امنیتی تنت» شهرت یافت. این طرح یک برنامه زمان‌بندی روشن و شفاف بود که اقدامات هر دو طرف را برای تحکیم چارچوب امنیتی مشخص می‌کرد، اقداماتی که طرفین بر اجرای آن توافق کرده بودند.

اما این طرح هم مانند طرح‌های دیگر هرگز عملی نشد. دنیس راس دیگر در شغل خود نبود. کسی هم به جای او منصوب نشده بود. این شغل باید به کسی سپرده می‌شد که شب و روز به فکر همین مسئله باشد. با نبودن مسئولی در این شغل کسی هم نبود که موضوع صلح فلسطین و اسرائیل را پی‌گیری کند. کولین پاول وزیر خارجه دولت بوش در پایان ژوئن سفری انجام داد تا از نظر سیاسی زمینه تحرکی را فراهم کند. اما علی رغم همه تلاش‌هایی که صورت داد موفقیتی حاصل نکرد. دوباره به فکر یک آتش‌بس قابل

1. Cable News Network (CNN)

اتکا افتادیم. اما نهال این آتش‌بس هم پیش از آنکه ریشه بدواند، سوخت. در غیاب یک فرایند سیاسی، طبعاً این اتفاقات هم اجتناب ناپذیر بود. کمی بعد از آن به این نتیجه رسیدم که دیگر نقشی برای سیا باقی نمانده است. من همیشه اعتقاد داشتم که نقش ما دلالی برای کسب اعتماد بود. اما صادقانه بگویم بعد از ژوئن ۲۰۰۱ دیگر چیزی برای دلالی ما هم باقی نمانده بود. بهتر بود عقب‌نشینی اختیار می‌کردم. از سیا محافظت می‌کردیم، روابط خود را با اسرائیلی‌ها و فلسطینی‌ها حفظ می‌کردیم و همچنان نقش میانجی را در بین آنها ادامه می‌دادیم، گزارش‌های دقیق و صادقانه‌ای در مورد آنچه رخ می‌داد به طرفین می‌دادیم و از کانون تحولات دور می‌ماندیم، درست همان کار کلاسیکی که یک سازمان اطلاعاتی انجام می‌دهد.

در تابستان ۲۰۰۲ سیا خود را در میانه یک بحران بسیار بزرگ یافت. روز دوم آوریل حدود دویست فلسطینی که پنجاه نفر آنها مسلح بودند وارد کلیسای نی‌تیویتی[1] شدند. این کلیسا یکی از مقدس‌ترین اماکن مذهبی است که برای همه مسیحیان مقدس است. این مردان مسلح از دست نیروهای نظامی اسرائیلی که وارد بیت اللحم شده بودند می‌گریختند. کلیسای نی‌تیویتی از سوی شورایی مرکب از روحانیان متعلق به کلیساهای ارمنی، کاتولیک وابسته به رم و ارتدکس وابسته به یونان اداره می‌شود. مسیحیان معتقدند که این کلیسا بر زادگاه مسیح بنا شده است. فلسطینی‌ها در داخل کلیسا سنگر گرفته بودند و بحران بزرگی برای اسرائیلی‌ها به وجود آورده بودند. این حادثه می‌توانست تبدیل به یک رویداد کشدار طولانی مدت شود. بسیاری از کشیش‌هایی که در این کلیسا کار می‌کردند در داخل مانده بودند. آنها در واقع گروگان‌های داوطلب بودند و احساس می‌کردند که حضور آنها در داخل کلیسا مانع خونریزی می‌شود.

از همان آغاز، اسرائیلی‌ها جف اوکانل نماینده سیا در منطقه را در جریان گذاشته و از او خواسته بودند که با فلسطینی‌ها تماس بگیرد و به این غائله خاتمه دهد. مسئله مهم این بود که برخی از فلسطینی‌ها عاشق این بودند که اسرائیلی‌ها شدت عمل به خرج بدهند، به ساختمان مقدس آسیب برسانند، چند نفر از کشیش‌ها را همراه با تروریست‌ها بکشند و خشم جهانی را برانگیزند.

1. Nativity

جف با یک مقام رسمی فلسطینی تماس گرفت. ظرف دو روز طرحی ریخته شد. اسرائیلی‌ها خط قرمز خود را به اطلاع جف رسانده بودند: «گروه مردان سابقه داری که کلیسا را در دست گرفته بودند یا باید دستگیر و محاکمه شوند و یا به محض دستگیری از سرزمین‌های فلسطینی یا اسرائیلی تبعید شوند.» جف با دشواری، فلسطینی‌ها را وادار به توافق کرده بود تا به تبعید بروند. اما کمی بعد اسرائیلی‌ها نظرشان را تغییر دادند. مقامات شین بت با عذرخواهی به اطلاع اوکانل رسانده بودند که دیگر پیشنهاد قبلی را تأیید نمی‌کنند. اسرائیلی‌ها از سیا خواسته بودند که عقب بکشد و اجازه دهد اروپاییان به مذاکره بپردازند تا مسئله را پایان دهند. ما عقب نشستیم و اوضاع بدتر شد.

ظرف چند هفته‌ای که از این بحران گذشت تک تیراندازان اسرائیلی نه تنها چند فلسطینی را کشتند که تعدادی از کارکنان کلیسا را هم هدف قرار دادند. آنها این کارکنان کلیسا را به جای تروریست‌ها گرفته بودند. اسرائیل از ورود غذا به داخل کلیسا جلوگیری کرده بود. چیزی نگذشت که اوضاع داخل کلیسا به شدت وخیم شد.

اسرائیلی‌ها بعد از سه هفته بن بست به سراغ جف آمدند: «ببین! ما جداً می‌خواهیم تو دوباره وارد صحنه شوی. دیگر نمی‌توانیم اجازه دهیم این وضعیت ادامه پیدا کند.» به این ترتیب جف دوباره دست به کار شد و مذاکره با مقامات فلسطینی‌ها را از سر گرفت. افسران سیا وارد کلیسا شدند و مستقیماً با تعدادی از فلسطینی‌هایی که در آنجا پناه گرفته بودند تماس گرفتند. جف در همه مراحل نکته‌های مهم را هم به اطلاع اروپاییان رساند. اما اروپاییان از این‌که دوباره سیا وارد عمل شده بود ناخشنود بودند. اروپاییان سرگرم مذاکره با خانواده‌های فلسطینی‌های در محاصره قرارگرفتهٔ داخل کلیسا بودند. آنها غافل بودند که تنها راه‌حل ممکن، یاسر عرفات و مجلس ملی فلسطین است.

بعد از کش و قوس‌های زیاد سرانجام اوکانل توانست توافقی حاصل کند. به نظر می‌رسید که پایان خوشی در راه است. اسرائیلی‌ها مشغول برداشتن موانعی شدند که در اطراف کلیسا ایجادکرده بودند. در اینجا نوبت به عرفات رسید که وارد صحنه شود. اوضاع درست مثل زمانی شد که فرایند صلح خاورمیانه در حال بررسی بود. عرفات سرانجام با اکثر شرایط مندرج در طرح پیشنهادی موافقت کرد. اما هنوز یک مسئله باقی مانده بود: «بر سر سلاح‌هایی که فلسطینی‌ها با خود به داخل کلیسا برده بودند چه می‌آمد؟»

طبیعتاً اسرائیلی‌ها نمی‌خواستند که فلسطینی‌ها کاملاً مسلح و مثل زمان ورودشان به کلیسا آن را ترک کنند. اما عرفات اصرار داشت که سلاح‌ها تحویل اسرائیلی‌ها نشود. نظر ما این بود که او نمی‌خواست اسرائیلی‌ها با آثار انگشت و دی. ان. ا.[1] موجود روی سلاح‌ها دست پیدا کنند. می‌ترسید آنها بعداً اعلام کنند که از این سلاح‌ها در حملات تروریستی دیگر هم استفاده شده است. چنین امکانی موقعیت تبلیغاتی بالایی به اسرائیل می‌داد.

اوکانل، یک بار دیگر برای نجات طرح اقدام کرد. اعلام کرد که: «سلاح‌ها را به دریا می‌ریزیم.» برای لحظه‌ای همه فکر کردند که چه پیشنهاد خوبی شده است. اما خیلی‌زود همه چیز دوباره به هم ریخت. اسرائیلی‌ها خواستند که سلاح‌ها در وسط مدیترانه به آب افکنده شود. اما فلسطینی‌ها گفتند که باید آنها را در دریای سرخ و در نزدیکی سرزمین فلسطین به دریا بیفکنیم. راه‌حل مشکلی بود.

اوکانل کمی بعد پیشنهاد دیگری داد. سلاح‌ها تحویل امریکا شود تا آنها را برای همیشه نزد خود نگاه دارد. همه طرف‌های مذاکره موافقت کردند. قرار شد که رؤسای این نمایندگان هم پیشنهاد را تأیید کنند. جف به من زنگ زد و خواست وارد کار شوم. با عرفات که در مصر بود تماس گرفتم و توافق حاصله را به وی تبریک گفتم.

عرفات گفت: «توافق؟ کدام توافق؟» با همان روش خاص خود؛ برآشفته هم بود. سرانجام توانستیم طرفین را به توافق ترغیب کنیم و پس از ۳۸ روز کلیسای نی‌تیویتی تحویل صاحبان اصلی آن شد. من امیدوارم دخالت گسترده‌تر ما در فرایند صلح بتواند به موفقیت‌های مشابهی بینجامد. اگر چه همیشه از نتایج فرایند صلح متأسفم اما هیچ‌وقت نمی‌توانم خود فرایند را هم فراموش کنم. ما همیشه در مذاکره با فلسطینی‌ها و اسرائیلی‌ها حسن نیت داشتیم. هر وقت اسرائیل از ما خواست کنار برویم، کنار رفتیم. هر وقت فلسطینی‌ها خواستند دستشان را بگیریم، گرفتیم. من در نهایت به هر دو طرف گفتم که ایالات متحد نمی‌تواند بیشتر از خودشان، خواستار صلح در منطقه آنها باشد.

وقتی در فرایند صلح پابگذارید دیگر نمی‌توانید از آن خارج شوید. فرایند صلح، شما را می‌بلعد. ما پیوندهای عمیقی با اسرائیلی‌ها داریم. آنها از بسیاری نظرها مثل خود

---

1. DNA

ما هستند. رابطه‌ای که ما با مقامات حرفه‌ای اطلاعاتی آنها برقرار کرده‌ایم ژرف و معنادار است. این روابط شخصی شده است. دنی یاتوم[۱]، افرایم هالوی[۲] و آوی دیچتر[۳] دوستان همیشگی من هستند. اینها کسانی هستند که می‌توانم به آنها اتکا کنم، کسانی که می‌توانم با آنها صحبت کنم. نگرانی و انگیزه‌های ما عین هم است.

در عین حال نمی‌توان به فکر فلسطینی‌ها هم نبود. من می‌فهمم که آنها می‌خواهند در وضعیت بهتری باشند. سیاست‌ها و نفرت‌های تاریخی را نمی‌توان فقط با مذاکرات امنیتی از بین برد. به نظر من اگر قرار باشد فقط یک راه برای بهبود بخشیدن به زندگی مردم همیشه در رنج فلسطین پیدا کرد، باید در همان راه تلاش کرد. تا به حال همه چیز زیر پوشش احساسات قرار داشته است. اما هر دوطرف استعدادها و بنیه‌های فراوانی دارند. من هیچ‌وقت هوادار فلسطین یا اسرائیل نبوده‌ام. من هوادار هر دو طرف هستم.

روشن است که هر دو طرف مسئول شکست یا موفقیت فرایندهای صلح هستند. ما که نمی‌توانیم به نخست وزیر اسرائیل بگوییم اولویت‌های امنیتی اسرائیل کدام است. به فلسطینی‌ها هم نمی‌توانیم بگوییم که در فکر چه اولویت‌های امنیتی باشند. اما ایالات متحد در این مدت و در جریان تماسی که با این موضوع داشته است نقش ویژه‌ای دارد. نقش امریکا مؤثر بوده است نه فقط در مسائل امنیتی و اخلاقی که در مقیاس منافع جهانی هم مؤثر بوده است.

اگر چه راهبرد ما منحصراً روی اسرائیلی‌ها و فلسطینی‌ها متمرکز بوده است، اما کسان دیگری هم در این مسئله دخیل هستند. ما هرگاه در ارتباط با فلسطینی‌ها به آنها احترام گذاردیم و به اصولی پایبند بودیم، در جهان عرب مشروعیت بیشتری پیدا کردیم. ما به مردم کوچه و بازار عرب نشان دادیم که نگران مسائلی هستیم که اسلام‌گرایان تندرو و تروریست‌ها از آن مسائل برای ایجاد بلوا استفاده کرده‌اند. ما خود را متعادل نشان دادیم و راه را به روی آنان باز نگاه داشتیم. این نوع رابطه، محدود به رؤسای دستگاه‌های اطلاعاتی در منطقه نمی‌شود. ما با رؤسای کشورها هم همین گونه رابطه را برقرار کرده‌ایم. هر وقت به کمک آنها نیاز داشته‌ایم به ما کمک کرده‌اند. همیشه بر سر راه صلح یک مانع وجود داشت که نام آن هم همیشه یک کلمه بود: «عرفات»

---

1. Dany Yatom
2. Efraim Halevy
3. Avi Dichter

فصل ششم

یاسر عرفات

یکی از مؤلفه‌های ثابت خاورمیانه در دوران کاری من یاسرعرفات بود. بخواهیم یا نخواهیم عرفات از سال ۱۹۶۸ که عکسش برای نخستین بار بر روی جلد مجله *تایم*[1] چاپ شد تا آخرین روزهای حیات در دفترش در رام‌الله که در محاصره اسرائیلی‌ها باقی ماند، حتی در روزهای پایانی زندگیش در پاریس، همیشه مظهر و نماد مبارزات فلسطین بود.

رئیس گروه امنیتی عرفات محدودیت‌های او را می‌دانست. آنها نیاز به تغییر را احساس می‌کردند. حتی می‌دانستند که در درون سیستم عرفات هیچ بازخواستی وجود ندارد. اما برای من روشن بود که حتی آنها از این پیر مرد نخواهند برید. عرفات رهبر یک انقلاب بود. رهبر مردمش بود. یک حقیقت جدی و اجتناب ناپذیر این بود که فرایند صلح بدون عرفات موفقیتی در برنداشت. عرفات مایل نبود فرایند صلح، به هر نحو، به سود اسرائیل یا امریکا به نتیجه موفقیت آمیزی برسد. در اتاق مذاکرات بارها مواردی به‌وجود می‌آمد که ما آرزو می‌کردیم ای کاش عرفات آنجا نبود؛ اما به محض این‌که پای او از در بیرون گذاشته می‌شد احساس می‌کردیم که دیگر کسی برای مذاکره کردن وجود ندارد.

اسرائیلی‌ها هم عرفات را می‌شناختند. آنها بیشتر از هر کس دیگری در جهان او را می‌شناختند. همیشه این بحث وجود داشت که: «عرفات کیست؟ آیا راهبرد دارد؟» یک شب تمام در این مورد با شلومو یانایی رئیس برنامه‌ریزی نظامی نیروهای نظامی اسرائیل مذاکره کردیم. شلومو، گرگ باران دیده‌ای بود. اندیشه‌های او راهبردی بودند و

---

1. *Time Magazine*

من به دلیل شخصیت مستقل و صراحتش به او اتکا می‌کردم. شلومو در یکی از نبردها بدجوری سوخته بود.

بعد از ساعت‌ها جر و بحث سرانجام پرسشی مطرح کرد. وی گفت: «این پرسش من را پاسخ بده. آیا عرفات موسی است یا بن گوریون؟» بعد خودش این پرسش را پاسخ داد: «او موسی‌است! هرگز سازش نخواهد کرد. هرگز موافقت‌نامه‌ای را امضا نخواهد کرد. هرگز بر سر مواضعش سازش نخواهد کرد. می‌خواهد مردمش را به سرزمین موعود ببرد. در نظر عرفات سرزمین موعود بیت‌المقدس است. هرگز کوتاه نخواهد آمد.» این ژرف‌ترین تحلیل در مورد شخصیت عرفات بود که من شنیده‌ام.

ایالات متحد از مدت‌ها قبل با عرفات روابطی برقرار کرده بود. البته نباید این روابط را دوستانه پنداشت. از هر چه بگذریم سرانجام تشکیلات عرفات در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ در عملیات تروریستی زیادی شرکت کرده بود. اگر چه در سال ۱۹۹۴ جایزه صلح نوبل را مشترکاً با شیمون پرز و اسحاق رابین دریافت کرد اما شش سال بعد همین عرفات به بهترین پیشنهاد صلحی که فلسطین می‌تواند در زمان حیات ما به آن دست یابد پشت کرد. عرفات بارها مرا تا سر حد جنون پیش برد و زمانی هم بود که دلم می‌خواست بغلش کنم. او پیچیده‌تر از پیچیده‌ترین مردانی بود که در عمرخود دیده‌ام. هیچ وقت نمی‌دانستم عرفاتی که قرار است امروز در برابر من ظاهر شود، کدام عرفات است. اما همیشه می‌دانستم هر عرفاتی که در برابر من ظاهر شود عرفاتی است که بعد می‌توان در مورد آن سخن‌ها گفت.

در یکی از نخستین دیدارهایمان، در ضیافت شامی در منزل اسقف کلیسای ارتدکس در بیت‌اللحم، زمانی که هنوز معاون سیا بودم، کنار عرفات نشستم. در پشت سر ما تابلویی از «شام آخر» حضرت مسیح نصب شده بود. دور اتاق هم انواع سلاح‌های قدیمی را چیده بودند. به یاد دارم، با نگاهی به تابلوی نقاشی و سپس به بشقاب غذایم، همه تنش‌های مذهبی را که تا آن روز در بیت‌اللحم رخ داده بود به یاد آوردم. به این فکر افتادم که همه چیز تمام شده است. کار من هم ساخته شده است و این شام، شام آخر من هم هست.

در سمت راست من یک فلسطینی نشسته بود که تا آن روز نمی‌شناختم. در نیمه‌های مراسم شام بود که به سمت او برگشتم و گفتم: «شما قبلاً چه کاره بوده‌اید؟»

پاسخ داد: «من هفت سال را در زندان اسرائیل گذرانده‌ام.»

پرسیدم: «چرا به زندان رفتید؟»

با صدایی که بوی واقعیت از آن می‌آمد گفت: «یک اتوبوس مدرسه را در اسرائیل منفجر کرده بودم.»

به یاد دارم که خیلی تعجب کردم. اوضاع آنجا با بقیه جاها فرق می‌کرد. آنجا که کانزاس نبود.

در جریان آن آیین شام، عرفات بسیار به من توجه می‌کرد. یک بار قسمتی از غذایی را که در بشقابش بود به من تعارف کرد و درحالی‌که اظهار نگرانی می‌کرد که من چیزی نخورده‌ام آنها را در بشقاب من ریخت. بعد از شام یادآوری کردم که من به کلیسای ارتدکس وابسته به یونان تعلق دارم. عرفات با شنیدن این مطلب بیشتر سرحال آمد. ظاهراً به کلیسای ارتدکس یونان تعلق خاطری داشت. بعد عرفات شروع به دادن هدیه کرد و بر گرفتن عکس اصرار ورزید. در جریان بحث و گفتگو به من پرخاش می‌کرد و عصبانی هم می‌شد اما هرگز اجازه نداد این برخوردها شخصی شود. یاد آن خاطره هرگز از ذهنم محو نشده است. وارد اتاق عرفات که شدم دیدم چهل تا پنجاه نفر دور هم نشسته‌اند و همه با هم صحبت می‌کنند. در حال داد کشیدن بر سر یکدیگر، خندیدن و چاخان کردن بودند. دوست نداشتند با گفتن تمام حقیقت یکدیگر را برنجانند. در نظر من، این روش، درست شبیه رفتار یونانیانی بود که در کوینز بزرگ می‌شدند.

واقعیت این است که من عاشق اسرائیلی‌ها هستم. از هیجانات آنها برای زندگی کردن، دفاع از خود و و تلاش برای تشکیل کشورشان خوشم می‌آید. اما من به فلسطینی‌ها هم تعلق دارم و یاسرعرفات هم بخشی از فلسطین بود. نمی‌توانم او را دوست بخوانم. در مقام ریاست سیا نامیدن کسی به عنوان دوست دشوار است. شاید بهتر است بگویم که ما از بودن با هم خوشمان می‌آمد. اما من درباره عرفات احساس دیگری داشتم.

عرفات لبریز از چیزهای پیش بینی نشده و سرشار از رفتارهای نمایشی بود. اگر می‌خواستید عرفات خود را گم و گور کند، فقط کافی بود، بگویید: «کویتی‌ها!» آن وقت عرفات صحنه را ترک می‌کرد. عرفات می‌گفت: آه! کویتی‌ها بروند به جهنّم، البته نه با

پول من. هیچ‌وقت نفهمیدم کویتی‌ها چه بر سر او آورده بودند که او را تا این حد از خود رنجانده بودند. شاید یکی از حساب‌هایش در یکی از بانک‌های کویت مسدود شده بود. اما عرفات هرگز آنها را نبخشید و هرگز هم آن مسئله را فراموش نکرد. ما بین خودمان جملاتی داشتیم که فکر می‌کردیم عرفات به کار می‌برد. هر وقت او را می‌دیدم، حتی زمانی که من به عنوان نماینده دولت امریکا با او مذاکره می‌کردم، می‌گفت: «من هنوز در رنج و مشقت هستم.» همیشه پاسخش همین بود.

یادم هست یک بار اسرائیلی‌ها مأمور دون‌پایه‌ای برای مذاکره فرستادند که ما تا به آن وقت حتی نام او را هم نشنیده بودیم. عرفات نگاهی به آن فرستاده کرد، خودش را جمع و جور کرد و گفت: «باورت می‌شود که این بچه نخودی را فرستاده‌اند با من دیدار کند؟» ما اول منظور او را از نخودی نفهمیدیم. فکر کردیم که منظور او این است که این مرد نخودفروش است.

یک بار هم در اکتبر سال ۲۰۰۰ در محل اقامت سفیر امریکا در پاریس بودیم. مذاکرات صلح دیگری در جریان بود، صلحی که هرگز واصل نشد. بوگی یاآلون[1] رئیس ستاد کل اسرائیل، عرفات را مخاطب قرار داد و گفت «رئیس!». عرفات در حضور مادلین البرایت و همه هیأت‌ها یک باره از کوره در رفت و گفت: «تو داری مرا رئیس عرفات خطاب می‌کنی؟ من بزرگ‌ترین ژنرال در ارتش مصر بوده‌ام.» من تا آن روز نمی‌دانستم که او اصلاً در ارتش مصر خدمت کرده است یا نه، تا چه رسد به اینکه ژنرال هم باشد. اما نمی‌خواستم در این زمینه با او دهان به دهان بشوم.

در آغاز دولت بوش از من خواسته شد که از فرایند صلح خاورمیانه عقب بکشم و امور را در دست دیپلمات‌ها قرار دهم در ژوئن ۲۰۰۱ حمله تروریستی سنگینی در یک دیسکوی[2] تل آویو اتفاق افتاد. نام این دیسکو دلفیناریوم[3] بود. ۲۱ جوان اسرائیلی، که اکثراً مهاجران روسی بودند، جان خود را در اثر این عملیات انتحاری از دست دادند. اسرائیلی‌ها از این خونریزی شدیداً یکه خوردند. معلوم شد که چهره زشت منطقه در حال زشت‌تر شدن است.

چند روز بعد به منطقه اعزام شدم تا ببینم چه می‌توان صورت داد تا فرایند صلح

---

1. Boogie Ya'alon 2. Disco 3. Dolphinarium

دوباره احیا شود. قرار بود چارچوب یک قرارداد امنیتی را فراهم کنم تا فرایند سیاسی بر پایه آن قرار گیرد و عملی شود.

در اتاق کابینه اسرائیل بودیم. اتاق اریل شارون کمی آن طرف‌تر بود. مشغول کار روی آخرین نکته‌های ریز در موافقت نامه پیشنهادی بودیم. اسرائیلی‌ها خواستار یک موافقت نامه جانبی هم بودند. آنها می‌خواستند این قرارداد، پوششی بر قرارداد اصلی باشد تا اگر قرار است چیزی به بیرون درز کند و به دست رسانه‌ها بیفتد همین قرارداد پوششی باشد و اصل قرارداد مخدوش نشود.

من به آنها گفتم: «هیچ قرارداد جانبی در کار نخواهد بود.»

آنها هم گفتند: « پس هیچ توافقی هم حاصل نخواهد شد.»

هشت روز طول کشید تا ما با رفت و آمد بین دو طرف و در میان گذاشتن نکاتی که فکر می‌کردیم پیشنهادهای عادلانه‌ای هستند کوشیدیم فکر قبلی را احیا کنیم و طرح جدیدی بریزیم.

طرح جدید «طرح کاری » نام گرفت و در آن فهرست کامل کارهایی که می‌بایست انجام شود تا همکاری امنیتی تحصیل گردد ذکر شده بود. این همکاری‌ها باید یک آتش بس جدی را به وجود می‌آورد، تروریسم را سرکوب می‌کرد و نیروهای نظامی اسرائیلی را دوباره در مواضع هشت ماه قبلشان مستقر می‌کرد. این موافقت‌نامه خواستار توقف کامل و آنی دشمنی‌ها شده بود. قرار بود محدودیت‌هایی هم که اسرائیلی‌ها برای مسافرت فلسطینی‌ها وضع کرده بودند کاهش یابد و نیروهای اسرائیلی هم عقب‌نشینی کنند. بعد از وقفه‌ای طولانی سرانجام این طرح خواستار اقدامات پاسداری از صلح شد؛ موضوعی که در آوریل ۲۰۰۱ از سوی کمیسیون میچل[1] مطرح شده بود. این کمیسیون مرکب از پنج نفر به ریاست جرج میچل[2] سناتور پیشین بود که ریشه‌ها و راه‌حل انتفاضه را مورد مطالعه قرار داده بود.

بعدازظهر ۱۱ ژوئن بود که کار من به پایان رسید و اجلاس مشترک سه جانبه‌ای را تشکیل دادیم تا آخرین توافق‌ها را هم صورت دهیم. گفتم: «صادقانه بگوییم! دیگر فرصتی نمانده است. غیرنظامیان بی گناه فلسطینی و اسرائیلی در حال مرگند. کودکان

1. Mitchell Commission
2. George Mitchell

اسرائیلی که هفته گذشته کشته شدند سرباز سلاح به دست نبودند. آن سه زن فلسطینی که دیروز کشته شدند در هیچ ترور یا خشونتی دخالت نکرده بودند. امشب باید شهامت داشته باشید تا همه خشونت‌هایی را که علیه مردمتان اتفاق می‌افتد متوقف کنید. مردم فلسطین و اسرائیل باید به شرایط عادی زندگی خود باز گردند. اگر شما به تعهداتِ مندرج در این طرح کاری وفادار بمانید این اتفاق خواهد افتاد؛ اما این کلمات باید اقداماتی عملی را نیز در پی داشته باشد. این اقدامات در این کاغذها ترسیم شده است. فلسطینی‌ها باید تروریست‌ها را دستگیر کنند و اقدامات خود را شفاف سازند. اسرائیلی‌ها هم نباید به غیر نظامیان فلسطینی حمله کنند. اما واقعیت این است که من بیشتر از شما این حرف‌ها را احساس نمی‌کنم. جف اوکانل نمی‌تواند ریاست جلساتی را بر عهده داشته باشد که فقط حرف تحویل بدهد. من اجازه نخواهم داد که او چنین کاری بکند. ما می‌خواهیم به شما کمک کنیم. اجازه دهید امشب به شما کمک کنیم. قول بدهید و اجازه دهید که از فردا صبح کار خود را آغاز کنیم.»

صبح فردا اسرائیلی‌ها پاسخ مثبت دادند. همه منتظر پاسخ عرفات ماندیم.

من به بیت‌المقدس بازگشتم. در آنجا مشاوران اصلی عرفات شامل صائب عریقات، محمد دحلان، جبریل رجوب و عده‌ای دیگر را دیدار کردم. ظهر بود که به آنها اطلاع دادم اسرائیلی‌ها با پیشنهادهایی که روی آن کار می‌کردیم موافقت کرده‌اند. از آنان خواستم که ساعت چهار بعدازظهر آماده باشند تا توافق‌نامه را امضا کنیم. ساعت چهار شد و از پاسخ فلسطینی‌ها خبری نشد. به همکارانم در هتلی که در تل‌آویو اقامت داشتم خبر دادم که هواپیمای مرا برای بازگشت من آماده کنند. چمدان‌هایمان را هم در خیابان گذاشتیم که آماده رفتن باشیم. این کار را از نتانیاهو در «وای» یاد گرفته بودم.

بعد به فلسطینی‌ها خبر دادم که در حال بازگشت هستم. دیگر نمی‌خواستم آنجا بمانم تا ببینم چه خواهد شد. در سالن ناهارخوری هتل بودم که تلفن زنگ زد. دوست من سعد خیر رئیس اطلاعات اردن بود. گفت اگر به دیدار عرفات بروم قرارداد به نتیجه خواهد رسید. بعد عمر سلیمان زنگ زد. مبارک هم اعلام کرد که مایل است من به دیدار عرفات بروم. جبریل رجوب هم آمد و گفت: «برگرد! پیر مرد امضا خواهد کرد.»

بدین ترتیب بازگشتم و راهی رام الله شدم. مقامات امنیتی و نظامی اسرائیل

اسکورت مرا از هتل فراهم کردند اما مثل همیشه مرا در چند صد متری خانه عرفات رها کردند. این فاصله منطقه بی‌طرفی بود که بین اسرائیل و حکومت خودمختار فلسطینی وجود داشت. برای انجام سفر به اتفاق همراهانم سوار بر نفربر زرهی شدم. گروه امنیتی خودم هم در جلو و عقب نفربر در حرکت بودند. همیشه سفر برای دیدار عـرفات پـر دردسر بود. دو روز قبل در سفری مشابه با همین سفر با ورود به سرزمین فلسطین سر یک پیچ وانتی را دیدیم که راه را بسته بود. راننده کاپوت ماشینش را بالا زده بود. دو فلسطینی هم در دو طرف جاده ایستاده بودند. صحنه داد می‌زد که قرار است به ما حمله کنند یا ما را بکشند. همان روز دو غیرنظامی اسرائیلی هم به دلیل اشتباهی که در ورود به منطقه ممنوعه کرده بودند در همان جا کشته شده بودند.

همراهان من سر آن راننده فلسطینی داد زدند و او هم با فریادی پاسخ آنها را داد. فکر کردم نام ما هم در فهرست کشتگان آن روز درج خواهد شد. خوشبختانه سفر بدون حادثه گذشت و ما به ستاد عرفات رسیدیم.

وقتی به محل رسیدیم خبری از عرفات در جلوی در ورودی برای استقبال از ما نبود. معمولاً در جلوی در از من استقبال می‌کرد. خود همین غیبت نشانه خوبی نبود. وقتی در داخل خانه ملاقاتش کردم چهره‌اش در هم رفته بود. یاد مادرم افتادم که وقتی از دست من خیلی‌خیلی عصبانی می‌شد همین قیافه را به خود می‌گرفت.

عرفات لحظه‌ای با عصبانیت مرا نگاه کرد و سپس گفت: «من باید یک موافقت‌نامه جانبی در مورد این موافقت‌نامه با شما داشته باشم.»

در پاسخ او گفتم: « نه! شارون هم یک چنین قراردادی را می‌خواست که من نپذیرفتم. من با هر دو طرف یک جور رفتار می‌کنم. از ایـن گـذشته شـما مسئله را بـه رسـانه‌ها می‌دهید و بعد همه چیز را خراب می‌کنید.»

حرف من که تمام شد، لبخندی زد و بدون درنگ گفت: «درست است! موافقت‌نامه جانبی ضرورت ندارد. اما من می‌خواهم برای شما نامه‌ای بنویسم.»

پاسخ دادم: « آقای رئیس! فکر می‌کنم موافقت‌نامه آتش بسی که در دست ماست مهم و عادلانه است. اما من نمی‌توانم بیشتر از شما به آن علاقه‌مند باشم. اگر این موافقت‌نامه را آن طور که هست نمی‌خواهید، خوب من بر می‌گردم. نامه‌ای هم نمی‌خواهم.»

عرفات بر نوشتن نامه‌ای خطاب به من اصرار کرد. پنج دقیقه‌ای در مورد آن صحبت کردیم تا این‌که جف اوکانل گفت: «اگر آقای رئیس می‌خواهند نامه‌ای برای شما بنویسند، خوب بنویسند. بالاخره ایشان رئیس‌جمهور فلسطین هستند.»

البته جف درست می‌گفت. عرفات می‌خواست برخیزد و جف را ببوسد، اما من می‌خواستم خفه‌اش کنم. چند ساعت وقت هدر داده بودیم.

فقط سه نفر امریکایی در اتاق حضور داشتند. جف، من و جان برنان[1]. جان برنان یکی از ارشدترین مشاوران من بود. در کنار عرفات فقط دو نفر حضور داشتند. شروع کردند به اظهار نظر کردن درباره چیزهایی که لازم است در سند اضافه شود. با خواندن هر پاراگراف عرفات به اتاق بغلی می‌رفت. در آن اتاق بیست تا سی مشاور نشسته بودند. سر و صدا و فریادهای زیادی از آن اتاق به گوش می‌رسید.

از جان برنان پرسیدم: «چه خبر است؟» جان عربی می‌فهمید.

پاسخ داد: «خبرهای خوبی نیست.»

مشاوران عرفات همچنین بر سر هم فریاد می‌کشیدند که من به بیل بُرنز[2] زنگ زدم و او را در جریان اوضاع قرار دادم. بیل برنز معاون قابل و شایسته وزارت خارجه امریکا در امور خاورمیانه بود. جاناتان شوارتز[3] حقوقدان برجسته وزارت خارجه امریکا را هم در جریان گذاشتم. آنها تأیید کردند که همه توافقات من مطابق با سیاست‌های امریکا و موافقت‌نامه‌های دیگری است که تا به حال تحصیل شده است.

سه پاراگراف را به همین شکل بررسی کردیم. سرانجام فکر کردم که همه چیز تمام شده است. وقتی پاراگراف سوم خوانده و بررسی شد عرفات وارد اتاق شد و گفت: «یک چیز دیگر هم می‌خواهم.» من مخالفت کردم و گفتم: «ببخشید! بازار تعطیل شده است.»

در میانه این صحبت‌ها بودیم که صدای رگبار تیرباری دفتر عرفات را لرزاند. بین عرفات و فرماندهانش چند نگاه رد و بدل شد و بعد هم عرفات و هم مشاورانش گفتند که: «جشن است! نگران نباشید! خطری نیست! مردم در حال شادمانی هستند!» خبر داشتم که قبل از این در خیابان‌های رام‌الله صورتک‌های من و جف را آتش زده بودند.

1.John Bernnan 2. Bill Burns 3. Jonathan Schwartz

سرانجام ساعت دو بامداد بود که کار تمام شد یا به نظر می‌رسید که تمام شده است. عرفات سه پاراگراف را فرستاد تا تایپ شود. من، جف و جان تنها در اتاقش ماندیم. پشتم به شدت درد گرفته بود. روی زمین دراز کشیدم. یک دفعه عرفات وارد اتاق شد و مرا در آن حالت دید و گفت: «من هم هر وقت از درد کمر ناراحت می‌شوم همین کار را می‌کنم.» بعد آمد روی زمین کنار من دراز کشید. آن‌قدر نزدیک من خوابید که دماغش فقط دو سانتیمتر از دماغ من فاصله داشت. در همین حالت شروع به صحبت کرد. برنان و اوکانل حتماً در آن لحظه در این فکر بودند که مرا مخاطب قرار دهند که: «برخیز! وگرنه عکس هر دوی شما به زودی در روزنامه‌ها چاپ خواهد شد.»

سرانجام سه پاراگراف تایپ شده را در پاکتی گذاشتند و تحویل جان برنان دادند. من نمی‌توانستم به حروف‌چین عرفات اطمینان کنم. با چشم به جان برنان اشاره کردم که پاکت را باز کند و متن را بخواند.

او هم مثل من خسته بود و منظور من را نفهمید. صدایم را بلند کردم: «جان! این نامه لعنتی را باز کن و بخوان.» همین کار را کرد. همه چیز درست تایپ شده بود غیر از نام من. عرفات خواست نامه را دوباره تایپ کند. سر کارمندانش در مورد اشتباهی که کرده بودند داد زد. اصرار کرد که در نامه جدیدی که تایپ می‌کنند زیر نام من بنویسند: «محبوب من، مدیر تنت.»

اصلاً دلم نمی‌خواست چنین نامه‌ای را با خود به واشینگتن برگردانم. به‌ویژه بعد از آن‌که روی زمین در حال خواب با عرفات حرف‌های درگوشی شیرینی هم زده بودیم. اصرار کردم که نامه همان‌گونه که بود بماند و من همان نامه را با خود به واشینگتن بردم. به سمت هتل برگشتیم. سوار خودرو که شدم با استیو هادلی[1] در ستاد سیا تماس گرفتم و آنچه را که رفته بود با او در میان گذاشتم. بعد به همسرم استفانی زنگ زدم تا به او بگویم بعد از هشت روز به زودی به خانه باز خواهم گشت.

سر راهمان به تل‌آویو اطلاع حاصل کردیم که همان شب یک روحانی متعلق به کلیسای ارتدکس وابسته به یونان در کرانه غربی کشته شده است. متأسفانه در خاورمیانه مردم مرتب کشته می‌شوند، اما با خود فکر کردم آیا این یک پیام نیست که به من داده شده است.

---

1. Steve Hadley

فردای آن روز یک جلسه سه جانبه برگزار شد. محل اجلاس نزدیک همان دیسکوی دلفیناریوم بود. رئیس‌جمهور بوش بی‌اطلاع از مشقت‌هایی که من کشیده بودم از پایگاه نیروی‌هوایی زنگ زد تا تبریک بگوید. اما همان‌طور که از فلسطینی‌ها و اسرائیلی‌ها انتظار می‌رفت همه چیز درست پیش نرفت. یک هفته بعد کل توافق به‌دست آمده به فراموشی سپرده شد.

من از جمله آخرین مقامات بلندپایه امریکایی بودم که عرفات را در سال ۲۰۰۰ در رام‌الله زنده دیدم. کاملاً درب و داغان شده بود. از مردم فلسطین منزوی شده بود. تانک‌های اسرائیلی عملاً او را در خانه‌اش زندانی کرده بودند. هنوز عنوان رهبری مردم فلسطین را یدک می‌کشید. از او خواستم که سرویس امنیتی خود را اصلاح کند و به آن سر و سامان بدهد. گفتم که بهتر است سلسله مراتبی برای تشکیلات امنیتی خود ایجاد کند. وزیری را برای امور امنیتی منصوب کند. در این دیدار هم مرا در برابر در خانه اش مورد استقبال قرار نداد. این بار جرأت نکرد که در برابر در ظاهر شود. عرفات دیگر مرد غمگین و تنهایی بود. وقتی به او نگاه کردم به این فکر افتادم که همه این چیزها یعنی این تانک‌ها و کیسه‌های شن بیهوده است. در بین فلسطینی‌ها استعدادهای زیادی وجود داشت. فلسطینی‌ها خیلی به اسرائیلی‌ها شباهت داشتند. در این دوران همه از جمله فلسطینی‌ها، اسرائیلی‌ها و حتی دولت امریکا در زمینه مسائل امنیتی به سیا اعتماد کردند اما ما نتوانستیم در این مورد کمکی بکنیم. دیگر آن زمان گذشته است؛ دیگر درهای امید به روی حصول چنین موافقت‌نامه‌هایی بسته شده است. ما تلاش خود را کردیم. من اطمینان دارم که عرفات هم از تلاش ما با خبر بود. او نتوانست مردم خود را به سرزمین موعود بازگرداند. حتی نتوانست از در خانه خود بیرون آید. عرفات در واقع نه موسی بود و نه بن‌گوریون.

بخش دوم

فصل یکم

توفان برپا می‌شود

حمله ۱۱ سپتامبر به شدت بر وجدان ملی امریکا سایه افکنده است. به سختی می‌توان زمانی در این نزدیکی‌ها یافت که تروریسم و جنگ علیه تروریسم تا این اندازه به مردم امریکا نزدیک شده باشد. مردم امریکا تا پیش از ۱۱ سپتامبر، تروریسم را همیشه پدیده‌ای در آن دوردست‌ها می‌دیدند. در روزنامه‌ها خوانده بودند که پادگان تفنگداران دریایی امریکا در لبنان در آغاز دهه ۱۹۸۰ هدف بمب‌گذاری قرار گرفته است. اما همیشه این‌گونه مسائل به‌زودی به فراموشی سپرده می‌شدند.

برای من تروریسم همیشه مسئله‌ای غالب بود، نه فقط در دوران هفت ساله ریاستم بر سیا که در دوران معاونتم در این سازمان هم. من هرگز فضل فروشی نمی‌کنم، اما اگر جای من می‌نشستید و آنچه را که روزانه از زیر دست من می‌گذشت می‌خواندید از آنچه در حال وقوع بود قالب تهی می‌کردید.

در زیر چهره جهان بنیادگرای اسلامی، نفرت از غرب می‌بالید و برای آن هم دلایل زیادی وجود داشت. ما می‌دیدم که این نفرت در حال افزایش است. می‌دیدم کسانی که این خشونت افراطی را دامن می‌زنند مقاصد شخصی دارند. ما همه روزه در حال تلاش نفسگیر بودیم که راهی برای خنثی کردن انفجارهایی بیابیم که در حال وقوع بودند.

مبارزه ما با ورود من به سیا آغاز نشده بود. در سال ۱۹۹۶ جان دویچ رئیس وقت سیا با هدف یافتن فناوری لازم برای تمرکز بر روی تهدیدهای اطلاعاتی در حال شکل‌گیری، بودجه‌ای را از منابع محدود سیا تأمین کرد تا «ایستگاه‌های مجازی» را به عنوان یک تجربه ایجاد کند. هدف او ایجاد واحدهایی در داخل ایالات متحد امریکا بود که انگار

در خارج از این کشور عملیات انجام می‌دهند. قرار بود این واحدها جدا از هم عمل کنند، از محوطه سیا هم دور باشند، تعداد نیروهای مشغول در آنها هم کم باشد و در بین نیروهای شاغل در این واحدها نیز، هم تحلیلگر باشد و هم افسر عملیاتی. هر واحد هم روی یک موضوع کوچک خاص متمرکز باشد.

در نهایت تنها یکی از این واحدها شکل گرفت. عنوانی را هم که برای این واحد انتخاب کردیم «ارتباطات مالی تروریستی» بود. این واحد برای مدتی به عنوان واحد تی.اف.ال.[1] نام گرفت. اما مدتی بعد نام آن تغییر کرد و به موضوعی بسیار دقیق‌تر معطوف شد.

از آن پس نام «اسامه بن لادن» در مکاتبات اطلاعاتی به کار گرفته شد. اسامه بن‌لادن تنها فرزند دهمین همسر یک پیمانکار ساختمانی ثروتمند سعودی بود. نخستین رگه‌های ارتباط اسامه بن‌لادن در دهه ۱۹۹۰ در زمینه کمک مالی به جنبش‌های تروریستی به‌دست سیا افتاد. هنوز نمی‌دانستیم هدف این سعودی تبعیدی ساکن سودان چیست، اما هر چه بود هدف خوبی نبود. در اوایل ۱۹۹۳ یعنی دو سال قبل از این‌که من پا به سیا بگذارم این سازمان به این نتیجه رسید که اسامه بن‌لادن پشتیبان مالی مهم جنبش‌های تروریستی اسلامی است. می‌دانستیم که مشغول اعطای کمک‌های مالی برای آموزش شبه نظامیان مذهبی عرب در بوسنی، مصر، کشمیر، اردن، تونس، الجزایر و یمن است. اسامه بن‌لادن که ما او را یو.بی.ال.[2] می‌خواندیم یکی از چند سردمدار تروریسم بود. حزب‌الله، تهدیدی قدیمی بود، حماس، جهاد اسلامی مصر و ده‌ها گروه مشابه دیگر هم با او در رقابت بودند. اما در اواسط دهه ۱۹۹۰ بود که اسامه بن‌لادن در کانون و در خط مقدم رادار سیا قرار گرفت. برای مثال در مارس ۱۹۹۵ بازرسان پاکستانی گزارش کردند که رمزی یوسف رئیس و طراح بمب‌گذاری ۱۹۹۳ در مرکز تجارت جهانی که تازه در اسلام آباد دستگیر شده بود در سال‌های اخیر مدت زیادی را در پیشاور و در خانه‌ای گذرانده است که اسامه بن‌لادن هزینه تأمین آن را پرداخت کرده بود.

واحد ارتباطات مالی تروریستی خیلی زود به واحد اسامه بن‌لادن تغییر نام داد.

---

1. Terrorist Financial Links (TFL)

2. UBL (Usama Bin Ladin)

چندی بعد هم به ایستگاه الک[1] تغییر نام داد. علت این نامگذاری آن بود که مایک شوئر[2] آن را با نام پسرش نامگذاری کرد.

در ابتدا قرار بود این واحد فقط دو سال کار کند و بعد عملکرد آن ارزیابی شود و سرانجام مأموریت‌های آن تحت مدیریت مرکز ضد تروریستی بزرگ‌تری قرار گیرد. اما این واحد عملاً ده سال به کار خود ادامه داد.

در پایان دهۀ ۱۹۸۰ در جریان جنگ افغان‌ها علیه اتحاد جماهیر شوروی بود که اسامه بن‌لادن با بسیاری از گروه‌های اسلامی افراطی تماس برقرار کرد. این گروه‌ها بعداً بنیان چیزی را ریختند که به القاعده موسوم شد. القاعده لغتی است عربی به معنای بنیان. اسامه بن‌لادن در سال ۱۹۸۸ در مصاحبه‌ای با رسانه‌ها ادعا کرد که یک خمپاره به پایش اصابت کرده، اما چون منفجر نشده او دریافته که این پیامی از سوی خداوند بوده است که او را مأمور جنگ با همه دشمنان اسلام کرده است. وی چندی بعد از این حادثه، همه دارایی خود را برای آموزش و تجهیز افراطیون شبه نظامی موسوم به «عرب‌های افغان» در راه جهاد مقدس وقف می‌کند. این جهاد قرار بوده است از مرزهای افغانستان فراتر برود و سراسر عالم را در برگیرد. نظریه‌پردازان توطئه، مستقر در اینترنت به این شایعه دامن می‌زنند که اسامه بن‌لادن در جریان جنگ افغانستان علیه اتحاد شوروی برای سیا کار می‌کرده‌است یا دست‌کم در این دوران روابط غیررسمی با مقامات امریکایی داشته است. بگذارید صریح بگوییم که سیا در دوران اشغال افغانستان به دست شوروی هیچ نوع تماسی با اسامه بن‌لادن نداشته است.

اسامه بن‌لادن در سال ۱۹۸۹ و به دنبال خروج نیروهای شوروی از افغانستان وارد این کشور شد. سعودی‌ها قبل از این تاریخ با مشکل افراطیون بنیادگرا روبه رو شده بودند. اسامه بن‌لادن به‌رغم موقعیت خانوادگی برجسته‌ای که در عربستان سعودی داشت، قبل از هر چیز رو در روی دولت خودش ایستاد. همکاری‌های نزدیک عربستان با ایالات متحد در عملیات «سپر صحرا»[3] و عملیات «توفان صحرا»[4] به‌ویژه هنگامی که به نیروهای امریکایی اجازه داده شد تا روی خاک عربستان سعودی پا بگذارند بر نفرت

1. Alec Station
2. Mike Scheuer
3. Desert Shield
4. Desert Storm

اسامه بن‌لادن از غرب افزود و بین او و رهبران سعودی فاصله انداخت. در سال ۱۹۹۱ سعودی‌ها از اینکه می‌دیدند او برای اقامت در سودان رهسپار خارطوم شده است به وحشت افتادند.

اسامه بن‌لادن در خارطوم به گرمی مورد استقبال قرار گرفت. از این به بعد وی بیشتر مورد توجه ما قرار گرفت.

حسن الترابی، رهبر سودان، از او دعوت کرد تا به تشکیل مقاومتی در برابر تجزیه‌طلبان مسیحی در جنوب سودان و تأسیس شبکه‌ای از شرکت‌هایی مبادرت کند که بعدها به عنوان پوشش شبکه تروریستی اسامه بن‌لادن مورد استفاده قرارگرفتند. اسامه در همان حال مشغول کمک مالی به سازمان‌های تندرو و شبه‌نظامی در سراسر خاورمیانه بود. او همچنین مراکزی را تأسیس می‌کرد که داوطلبان جهادی را از سراسر جهان اسلام پذیرا باشند.

به نظر ما در آغاز، اسامه بن‌لادن، تنها یک کمک کننده مالی بود. در سال ۱۹۹۶ سیا از او به عنوان کمک کننده مالی نام می‌برد. اما ایستگاه الک به این نتیجه رسید که او کسی فراتر از یک سعودی ثروتمند متنفر از غرب است. ما به این نتیجه رسیدیم که اسامه بن‌لادن موتور محرکه شیطان است.

متأسفانه در اوایل ۱۹۹۶ سفارت امریکا در خارطوم منفجر شد. فضای امنیتی و تهدید علیه مقامات امریکایی افزایش یافته بود. ما در نتیجه این انفجار، پنجرهٔ با ارزش خود به سوی محیط تروریستی در حال گسترش آن منطقه را از دست دادیم. هر چند کار اطلاعاتی ما دشوارتر شده بود اما همچنان ادامه یافت.

اسامه بن‌لادن شرکت‌های متعددی را در سودان تأسیس کرد و رزمندگان قدیمی افغان را که علیه روس‌ها جنگیده بودند به استخدام درآورد. بعضی از همین افراد بعدها به صف فعالان القاعده پیوستند. شرکت‌ها بسیار موفق بودند و سرمایه هنگفت اسامه بن‌لادن را چندبرابر کردند. از آن نگران کننده‌تر اینکه اسامه بن‌لادن شخصاً طرح‌ها را تهیه و مدیریت می‌کرد.

در سال ۱۹۹۹ خبر دار شده بودیم که اسامه بن‌لادن مقامی بالاتر از یک کمک کننده مالی دارد. یکی از فراریان القاعده به ما اطلاع داد که او ریاست یک سازمان تروریستی

جهانی را برعهده دارد. این سازمان را هیئت مدیره‌ای اداره می‌کرد که افرادی چون ایمن‌الظواهری در آن عضویت داشتند. او گفت که اسامه بن‌لادن در نظر دارد منافع امریکا را در خاک امریکا مورد حمله قرار دهد. ما خبردار شدیم که القاعده به دنبال موادی است که بتواند با آن سلاح‌های شیمیایی، بیولوژیک، رادیولوژیک و هسته‌ای بسازد. او تا آنجا پیش رفته بود که یک فیزیکدان مصری را هم استخدام کرده بود تا در سودان روی طرح‌های هسته‌ای و شیمیایی کار کند. در اردوگاه‌های القاعده در مصر افراد اسامه بن‌لادن مشغول آزمایش روش‌های استفاده از گازهای سمی علیه نیروهای امریکایی در عربستان سعودی بودند.

این فرد فراری به ما گفت که اسامه بن‌لادن، سه سال پیش از آن تاریخ، برخی از افراد خودش را به سومالی فرستاده تا به محمد فرح عیدید جنگسالار سومالیایی مشاوره بدهند. عیدید در آن روزها با نیروهای امریکایی در حال جنگ بود. نیروهای امریکایی مستقر در سومالی از اعضای وابسته به «عملیات احیای امید» که یک سازمان انسان دوست بود حمایت می‌کردند. این سازمان انسان دوست در سال‌های ۱۹۹۲ تا ۱۹۹۳ برای مقابله با قحط سالی و هرج و مرج در سومالی فعالیت می‌کرد. در واقع تجربه سومالی به افزایش درک اسامه بن‌لادن از امریکا کمک کرد. او علناً اعلام کرد که خروج نیروهای امریکایی از سومالی نشان داد که امریکا یک ببر کاغذی بیش نیست و زودتر از شکستی که شوروی در افغانستان متحمل شد شکست خواهد خورد. (اسامه بن‌لادن پنج سال بعد، وقتی دید که نیروهای امریکایی چگونه پس از ۱۱ سپتامبر وارد خاک افغانستان شدند و با کمک خود افغان‌ها، پناهگاه‌های او را در هم شکستند حتماً شگفت‌زده شده است.)

دولت امریکا بر دولت سودان فشار وارد کرد تا اسامه بن‌لادن را اخراج کند. با این فشارها اسامه بن‌لادن برای مقام‌های سودانی به دردسری عذاب‌آور تبدیل شد. اما مسئله این بود که اسامه بن‌لادن به کجا برود. سعودی‌ها که در سال ۱۹۹۴ او را از داشتن ملیت سعودی محروم کرده بودند، قطعاً مایل نبودند که به خاک سعودی برگردد. گزارش‌های مطبوعاتی و شایعات اینترنتی حاکی از این بود که دولت سودان حاضر شده است اسامه بن‌لادن را تحویل مقامات امریکایی بدهد. اما من هیچ دلیلی برای اثبات در این ادعا ندارم.

آنچه ما با قطع و یقین می‌دانیم این است که وی در ۱۹ مه ۱۹۹۶ سودان را ترک کرد و

به میل خود در افغانستان مستقر شد. این بدترین وضعیتی بود که ممکن بود برای ما پیش آید. افغانستان در آن روزها در میانه جنگی پر هرج و مرج قرار داشت. این جنگ حتی در استانداردهای افغانی هم آشفته و به هم ریخته بود. قرار بود افغانستان به زودی تسلیم طالبان شود که دار و دسته‌ای فناتیک، عقب مانده و وحشی بودند. اسامه بن‌لادن توانست خیلی سریع با ملا محمد عمر و دیگر رهبران طالبان که افغانستان را به چنگ آورده بودند متحد شود. این نخستین بار بود که ما به جای دیدن دولتی که حامی تروریسم بود دولتی را می‌دیدم که از حمایت یک گروه تروریستی برخوردار بود.

خیلی زود نشانه‌های تاریک و هشدار دهنده‌ای به بیرون از افغانستان رسید. روزنامه انگلیسی *ایندیپندنت*[1] در ژوئیه ۱۹۹۶ مقاله‌ای انتشار داد و به نقل از اسامه بن‌لادن نوشت که کشتن امریکاییان در برج‌های خُبَر که دو ماه قبل از آن اتفاق افتاده بود آغاز جنگ بین مسلمانان و ایالات متحد امریکاست. یک ماه بعد؛ یعنی در اوت همان سال اسامه بن‌لادن با دیگر مسلمانان افراطی همداستان شد و فتوا و فرمان جهاد علیه اهداف نظامی غرب در شبه جزیره عربستان را صادر کرد.

پس از ۱۱ سپتامبر تعدادی از مقام‌های بلندپایه از ماهیت و حجم حملات انجام‌گرفته شگفت‌زده شده بودند. ما در هر فرصتی هشدار داده بودیم. در سال‌های قبل با افزایش تعداد پرچم‌های قرمز در افق امریکا توجه همه را جلب کرده بودیم. در سال ۱۹۹۵ گزارشی با عنوان «ارزیابی اطلاعاتی ملی» انتشار دادیم. عنوان این گزارش «تهدید تروریستی خارجی در ایالات متحد» بود. در این گزارش نسبت به تهدیدات اسلام‌گرایان افراطی و توان افزایش‌یافته آنان برای اجرای عملیات در ایالات متحد هشدار داده شده بود و آمده بود که هدف حملات این تروریست‌ها نشانه‌های شاخص امریکایی؛ مانند کاخ سفید، کنگره و نماد سرمایه‌داری امریکایی؛ یعنی وال استریت[2] خواهد بود. همچنین گفته شده بود که تشکیلات هوانوردی غیرنظامی امریکا یکی از اهداف جذاب و آسیب‌پذیر در برابر حملات تروریست‌هاست.

در سال ۱۹۹۷ «ارزیابی اطلاعاتی ملی» دیگری بر اساس جمع‌بندی همه دستگاه‌های اطلاعاتی امریکا انتشار یافت. در این گزارش آمده بود که هواپیمایی غیر نظامی امریکا

---

1. *Independent*
2. Wall Street

هنوز از اهداف جذاب برای حملات تروریستی است. ما می‌دانیم که پیام ما به گوش مسئولان رسیده بود. کمیسیون امنیت و ایمنی هوایی کاخ سفید به ریاست ال‌گور معاون رئیس‌جمهور در گزارش خود اعلام کرده است که اف.بی.آی.، سیا و دیگر دستگاه‌های اطلاعاتی هشدار داده بودند که تهدیدات تروریستی در حال تغییر ماهیت است. در این گزارش افزوده شده بود که تهدیدها دیگر محدود به یک تهدید خارجی از سوی تروریست‌های خارجی نیست. این حملات ممکن است به دست کسانی که ساکن امریکا هستند مردم و اماکن داخل ایالات متحد را در فهرست هدف‌ها قرار دهد.

خود من در جلسه علنی شهادت در برابر کنگره در فوریه ۱۹۹۷ اعلام کردم که «اگرچه روش‌های ضد تروریستی ما در حال بهبود است، گروه‌های تروریستی بین‌المللی نیز در حال توسعه شبکه، بهبود مهارت‌های خود و پیچیده‌تر شدن و در حال طراحی حملات برجسته‌تری هستند.» در ژانویه ۱۹۹۸ در یک نشست علنی دیگر در کنگره گفتم «تهدید علیه منافع ملی و مردم امریکا در سطح جهان همچنان بالاست... با وجود به نظر می‌رسد شدت حملات به‌ویژه علیه غیرنظامیان مرگبارتر باشد... بررسی تحولات اخیر نشان می‌دهد که افراد و گروه‌ها برای حمله به منافع امریکا در حال خطرپذیری‌های بیشترند.»

اسامه بن‌لادن یک ماه بعد فتوایی صادر کرد که انگار نکات بیان شده از سوی مرا مورد تأکید قرار می‌داد. او گفته بود: «همه مسلمانان وظیفه شرعی دارند که امریکاییان و متحدان آنها را در سراسر جهان بکشند، چه افراد نظامی و چه غیرنظامی.» وی در یک مصاحبه هم شرکت کرد و اعلام کرد که «همه امریکاییان اهداف مشروعی هستند زیرا به دولت امریکا مالیات می‌پردازند.»

روز چهارم دسامبر عنوان گزارشی را که برای رئیس‌جمهور کلینتون تهیه کرده بودیم «اسامه بن‌لادن برای ربودن هواپیمای امریکایی و دیگر حملات آماده می‌شود» گذاشتیم. بین اول آوریل ۲۰۰۱ و ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ روزانه حدود ۱۰۵ گزارش اطلاعاتی برای صنعت هواپیمایی امریکا تهیه و ارسال شد. این گزارش‌ها بر اساس اطلاعاتی تهیه شده بود که از سوی سازمان‌های اطلاعاتی دریافت شده و در نیمی از آنها از القاعده، اسامه بن‌لادن یا هر دو یاد شده بود.

متأسفانه با وجود اینکه هشدارهای ما شنیده شد اما کار عملی کمی برای دفاع از

ایالات متحد در برابر تهدید صورت گرفت. برای نقل این کوتاهی غم‌انگیز باید بگویم که تنها بعد از ۱۱ سپتامبر بود که همراه داشتن تیغ برش جعبه‌های مقوایی برای مسافران پروازهای تجاری ممنوع اعلام شد.

برای مبارزه با ترور باید با متحدان خارجی خود از نزدیک همکاری می‌کردیم. هیچ کدام بیشتر از سعودی‌ها نباید در این قضیه همکاری می‌کردند. طی سال‌ها دیدارهای به یاد ماندنی زیادی با سعودی‌ها داشتیم. در بهار ۱۹۹۸ سعودی‌ها توطئه عبدالرحیم الناشیری را خنثی کردند. او رئیس عملیات القاعده در شبه‌جزیره عربستان بود و با قاچاق چهار موشک ضد تانک ساگر[1] از یمن به عربستان سعودی، حمله به کشتی امریکایی کول[2] را طراحی کرده بود.

سفر ال گور معاون رئیس‌جمهور امریکا به عربستان برای یک هفته پیش یا پس از این دستگیری طراحی شده‌بود. ما انتظار داشتیم که سعودی‌ها اطلاعات مربوط به این قضیه را فوراً در اختیار ما قرار دهند.

جان برنان، که آن روزها رابط ارشد ما با عربستان سعودی بود به خاطر این تأخیر با شاهزاده تُرکی رئیس استخبارات سعودی درگیر شده بود. برنان پیشنهاد کرد که من سریعاً به عربستان سعودی سفر کنم تا اهمیت استفاده از این اطلاعات را به سعودی‌ها گوشزد کنم. به دیدار شاهزاده نایف برادر ولیعهد رفتم. او ریاست سرویس اطلاعات داخلی را برعهده داشت.

نایف مرا در اتاق پذیرایی بزرگی در یکی از کاخ‌های باشکوه خود در ریاض «به حضور پذیرفت». عده زیادی از مقامات سعودی، در اطراف اتاق روی صندلی‌ها، نشسته و ما را تحت نظر داشتند.

تا آنجا که به یاد دارم نایف سخن آغاز کرد. با لحنی نمایشی و با جملاتی طولانی و خسته‌کننده روابط ویژه تاریخی امریکا و عربستان سعودی را بررسی کرد. وی تأکیدکرد که سعودی‌ها هرگز اطلاعات خود را از امریکاییان دریغ نمی‌کنند درحالی‌که این امریکاییان هستند که از دادن اطلاعات مهمی از این دست به سعودی‌ها خودداری می‌کنند. دیگر حوصله‌ام سر رفت.

---

1. Sagger 2. Cole

جان مک‌لاخلن و برنان در دو طرف من نشسته بودند. سخت می‌کوشیدم که دیپلماتیک برخورد کنم، اما همه شاهد بودند که چگونه چهره من خبر از ناراحتی می‌داد.

در محل کار مرا آدمی به اصطلاح «جوشی» می‌خوانند یعنی گاه بدون آنکه بفهمم چه می‌گویم داد سخن می‌دهم. همکارانم می‌دانستند که من وقتی خیلی مودب حرف می‌زنم منظور دیگری دارم. مک لاخلن یادداشتی نوشت و به برنان داد: «رئیس داره از کوره در میره!» درست می‌گفت.

صندلی‌ام را به سمت نایف چرخاندم. بدون آنکه بخواهم بی‌ادب باشم یا دراین فکر باشم که بی‌ادبی کنم دستم را روی زانوی نایف گذاشتم. کسی انتظار ندارد که با شاهان این گونه رفتار شود.

گفتم: «اعلیحضرت! چه می‌شود اگر من به روزنامه *واشینگتن پست* بگویم که شما اطلاعاتی راکه ما برای دستگیر کردن جنایتکاران القاعده نیاز داریم از ما دریغ کرده‌اید؟ آنها اطلاعات کسانی راکه احتمالاً می‌خواسته‌اند معاون رئیس‌جمهور ما را به قتل برسانند!»

نفهمیدم بقیه حاضران در مجلس چه واکنشی نشان دادند، اما برنان می‌گفت انگار جریان هوای داخل اتاق قطع شده بود. نفس در سینه‌ها متوقف شده بود. اما واکنش نایف را به یاد دارم. سخت یکه خورد. تا مدتی تکان نمی‌خورد. چشمانش بین چشم‌های من و دست من که روی زانویش بود جلو و عقب می‌رفت.

سرانجام رهایش کردم و اطمینان دادم که من هفته بعد و هفته‌های بعد به عربستان سعودی خواهم آمد تا اطمینان حاصل‌کنم اطلاعات مربوط به تروریسم میان امریکا و عربستان سعودی بدون درنگ و سر وقت مبادله‌می‌شود.

شاهزاده عبدالله برای از بین بردن وضعی که پیش آمده بود، مصرتر بود. یک هفته از سفرم نگذشته بود که گزارش جامعی از موضوع موشک‌های ساگر در اختیار برنان قرار دادند.

در نیمه دوم سال ۱۹۹۸ تلاش زیادی می‌کردم تا بودجه بیشتری از دولت بگیرم و آن را صرف عملیات ضد تروریسم کنم. روزهای ۵ نوامبر ۱۹۹۸ و ۱۵ اکتبر ۱۹۹۹ دو بار نامه خصوصی برای رئیس‌جمهور کلینتون نوشتم و خواستار افزایش بودجه سیا شدم. دولتی‌ها از من ناراحت شدند. اوایل سر کیسه را شل نکردند. اما بعد از ۱۱ سپتامبر،

سیاستمداران هر دو طرف قهرمانانه ادعا کردند که از رئیس سیا خواسته‌اند پول بیشتری را علیه تروریسم خرج کند. اما این گونه نبود. حداقل در این مسئله پیوستگی و انسجام وجود نداشت. نه آنها و نه کمیسیون ۱۱ سپتامبر نفهمیدند که وقتی اوضاع مالی یک سازمان خراب باشد نمی‌توان با بالا پایین بردن انگشت خود منابع را جا به جا کرد.

وقتی نیروی انسانی کافی در اختیار نداشتیم، نمی‌توانستیم به سادگی جاسوسانی را برای القاعده بگماریم. ما زیرساخت‌های لازم برای استخدام، آموزش و به کار گیری چنین جاسوسانی را در اختیار نداشتیم. آیا می‌شود از شورای امنیت ملی بخواهیم وقتی توانایی‌هایش از بین رفته و منابع خبری‌اش کور شده هشدار اطلاعاتی بدهد؟ شورا باید بتواند صدای افرادی را که باهم حرف می‌زنند بشنود تا بر اساس آن گزارشی ارائه دهد. وقتی امکانات فرسوده، قدیمی و پرهزینهٔ تصویر ماهواره‌ای تعویض نشده‌اند چگونه می‌توانید قابلیت‌های شناسایی خود را حفظ کنید؛ پس از مدتی کور می‌شوید و دیگر چیزی برای دیدن ندارید.

واقعیت آن است که تا اواسط وحتی اواخر دهه ۱۹۹۰ سازمان اطلاعات امریکا نیازمند به کمک بود اما نه کنگره و نه دستگاه‌های اجرایی کاری برای رفع این نیازها نکردند. نظر آنها این بود که هر وقت لازم باشد ما باید پنجه در پنجه تروریسم بیندازیم. نه بودجه‌ای در اختیار ما قرار دادند و نه منابع دیگری را که بتوانیم با کمک آن دستگاه‌های اطلاعاتی امریکا را با سرعت مورد نیاز بازسازی و احیا کنیم. وقتی قرار شد با امکانات کم، کارهای بزرگ صورت بدهیم، ما هم تصمیم گرفتیم روی قابلیت‌های آینده سرمایه‌گذاری بکنیم تا نابینا، ناشنوا و بی‌حواس نشویم و از رقیبان و دشمنان خود پیشی بگیریم. بعد از ۱۱ سپتامبر پول‌ها بود که به سمت ما سرازیر شد. با آن پول‌ها توانستیم توان خود را افزایش بدهیم. وقتی طی ده سال بودجه ما ۱۰ درصد کاهش یافت ما توانستیم بودجه ضد تروریستی خود را چهار برابر کنیم زیرا سرمایه گذاری در بخش‌های دیگر یا کاهش یافته بود و یا دیگر مورد نیاز نبود. ما در هزینه‌های خود، اغلب از این جیب برداشته و به آن جیب می‌ریختیم و نیروهایمان را هم در مأموریت‌های مختلف به کار می‌گرفتیم زیرا نیروی کافی در اختیار نداشتیم.

در مدتی که ما توانستیم قابلیت‌های خود را احیا کنیم جهان هم ساکت نماند. هیچ

کس به اندازه ما زخم دو جنگ را در بالکان و در آسیای جنوب شرقی متحمل نشده بود. ارتش چین نیرو می‌گرفت و تایوان را هدف تهدید خود قرار می‌داد. تهدیدهایی از ناحیه کره شمالی، ایران یا عراق وجود داشت و ما زیر فشار شدیدی قرار داشتیم.

مشکل ما فقط منابع نبود. روش‌های ما هم مشکل داشت. سیاست دولت امریکا در آن زمان این بود که تروریسم را مسئله‌ای بدانیم که برای آن نیاز به اعمال قانون است. وزارت دادگستری تلاش زیادی به خرج داده بود تا اسنادی گردآوری کند و به کمک آنها شبه‌نظامیان اسلامی را به دادگاه بکشاند و به اتهام توطئه یا قتل محاکمه کند. این کار زمانی امکان‌پذیر بود که می‌توانستیم تروریست‌ها را دستگیر کنیم. این شرط، شرط کوچکی نبود. ما در سیا اعتقاد داشتیم که تروریست‌هایی که در این سو و آن سوی افغانستان در اردوگاه‌ها گرد آتش نشسته‌اند و از کار دادگاه‌های امریکا هراسی ندارند، می‌توانند تصمیم بگیرند که این دادگاه‌ها را هم منفجر کنند.

اسامه بن‌لادن در ژوئن ۱۹۹۸ به اتهام طراحی قتل سربازان امریکایی در یمن، در شش سال قبل از آن [به صورت غیابی] محاکمه و محکوم شد. پنج ماه بعد دوباره به اتهام بمب‌گذاری در سفارت امریکا در شرق افریقا محکوم شد. حالا این محکومیت‌ها چه سودی داشت؟ او که در پناهگاه خود در افغانستان به راحتی سرگرم زندگی کردن بود.

جدا از اقدامات حقوقی و قانونی، دو کار دیگر هم هست که می‌توان در تعقیب تهدیدی چون اسامه بن‌لادن انجام داد. یا باید از نیروی نظامی علنی استفاده شود و یا باید قابلیت‌های زیر زمینی دستگاه‌های اطلاعاتی آن‌قدر قوی باشد که بتواند وارد عمل شود. دولت کلینتون از هر دو روش استفاده می‌کرد. پیش نیازهای موفقیت این روش‌ها و قواعد حاکم بر آن بسیار متفاوت هستند.

اگر قرار باشد ما هرآن بتوانیم محل استقرار اسامه بن‌لادن را بدانیم و گزارش کنیم و در عین حال بدانیم که ظرف چند ساعت آینده به کجا می‌رود، می‌توان بدون در خطر قرار دادن زنان و کودکان زیادی به او حمله کرد. آن وقت بود که دولت می‌توانست دستور انجام عملیات نظامی را صادر کند.

بارها فرصت‌هایی دست داد. اما ما هرگز نتوانستیم با اطمینان کامل محل اختفای اسامه بن‌لادن را مشخص کنیم. اطلاعات ما همیشه محدود به خبری بود که یک افغانی

داده بود. اما سیاستمداران اطلاعات بیشتری می‌خواستند. من نگرانی آنها را درک می‌کردم. ما دلمان می‌خواست اسامه بن‌لادن را بکشیم اما استفاده از زور از سوی یک ابرقدرت به اطلاعات، انتظام و زمان نیاز دارد. ما هیچ‌وقت اطلاعات کافی نداشتیم و زمان مناسب برای ارزیابی آن اطلاعات و اقدام روی آنها هم در اختیار نبود.

انجام اقدامات مخفی با استفاده از نیروی نظامی علنی بسیار تفاوت دارد. همه مأموریت‌ها و اختیاراتی که رئیس‌جمهور کلینتون به ما واگذار می‌کرد ناظر بر عملیات دستگیری اسامه بن‌لادن بود. من می‌دانستم که اسامه بن‌لادن در جریان این گونه عملیات مقاومت خواهد کرد و در گرماگرم نبرد کشته خواهد شد. اما همیشه دستوری که به ما داده شده بود این بود که اول او را زنده دستگیر کنید. همه کارکنان سیا دستورهای رئیس‌جمهور را این گونه فهمیده بودند. یک بار با ژانت رنو[1]، دادستان کل، دیداری داشتم که درک مرا از این دستورها ژرف‌تر کرد. او برای من و جف اوکانل روشن کرد که حمله برای کشتن اسامه بن‌لادن غیرقانونی است. دستورهای دادستان کل هم که خیلی مهم است.

پس بررسی طرح عملیات مخفیانه با دقت انجام می‌شد. هر بار که مقامات را در جریان می‌گذاشتیم نگرانی‌ها دربارهٔ لزوم کاهش تلفات نیز به شدت بالا می‌گرفت. هر وقت هم قرار می‌شد که از نیروهای دیگری بخواهیم به جای ما وارد عمل شوند، حساسیت بیشتر می‌شد.

پس از ۱۱ سپتامبر، یکی از سیاستمداران با لحنی شعارگونه از من پرسید: چرا به جای استفاده از موشک کروز علیه اسامه بن‌لادن نخواسته‌ایم با عملیات مخفیانه وی را بکشیم؟ این بحث‌ها کاملاً انحرافی بود. در کشور ما همیشه میان استفاده از عملیات مخفیانه و استفاده علنی از نیروهای نظامی تفاوت بسیار وجود دارد. برخلاف حرف‌هایی که زده شد همه این تفاوت را می‌دانستند. تقریباً همه مأموریت‌ها و اختیاراتی که پیش از ۱۱ سپتامبر به سیا داده شد، با این پیش فرض همراه بود که کشتن اسامه بن‌لادن نه مجاز است و نه پذیرفتنی.

پس از ۱۱ سپتامبر، همه بر واژه «کشتن» تأکید می‌کردند. انگار پیش از این رویداد،

1. Janet Reno

کشتن اسامه بن‌لادن می‌توانست خطر رویدادهای بعدی را به همراه آورد. پس از واقعه تلخ ۱۱ سپتامبر گفتن این حرف‌ها ساده بود، اما ما پیش از آن روز در شرایطی کار می‌کردیم که هیچ واقعیت سیاسی یا حقوقی بر آن حاکم نبود.

از نظر من، این بحث کاملاً بیهوده است. سیاستمداران می‌توانند دستور انجام عملیات مخفیانه را بدهند، بعد هم فکر کنند که وظیفه‌شان را انجام داده‌اند. اما در غیاب اطلاعات متقن، عملیات مخفیانه فقط یک بازی احمقانه است. ما در این مورد در زمینه اسامه بن‌لادن یا القاعده فعال در داخل افغانستان صحبت می‌کنیم. پس از این همه فرصت‌ها که برای انجام عملیات نظامی از دست رفت یا فرصت‌های دیگری که در دست بود، من دریافتم که همیشه جای اسب و گاری را اشتباهی گرفته بودیم. پس از ۱۱ سپتامبر گروهی سیا را متهم کردند که یا حاضر به قبول ریسک نبوده است و یا قابلیت اجرای دستورهای رئیس‌جمهور را نداشته است.

اما من برداشت دیگری دارم. انگار قرار بوده است که ما عملیاتی از نوع عملیات جاسوسی دوران‌های قدیم را در خاک افغانستان به انجام برسانیم. اما این‌طور نبود؛ ما باید اطلاعات بیشتری نه فقط در مورد اسامه بن‌لادن که در باره همه فرماندهی و مدیریت تشکیلات او در داخل افغانستان به دست می‌آوردیم. این درست همانی بود که ما باید انجام می‌دادیم. یک نکته دیگر را هم فراگرفتم. مهم نبود ما چقدر سرسختانه در داخل افغانستان کار می‌کردی؛. ما زمانی می‌توانستیم در زمینه القاعده اطلاعات بیشتری به‌دست‌آوریم که با عملیات مستقیم وارد حوزه‌های حضور آنها می‌شدیم و آنها را مجبور به خروج از پناهگاه‌های خود می‌کردیم. این عملیات است که اطلاعات را تأمین می‌کند. یکی از فرماندهان عملیات ویژه در کمیسیون ۱۱ سپتامبر گفت: «شما به من مأموریت عملیاتی بدهید و من به شما اطلاعات خواهم داد.»

در طول زمان، مأموریت‌هایی که از سوی دولت کلینتون بر عهده ما گذاشته شده بود تعدیل شدند. مثلاً برای اینکه بتوانیم با گروه‌هایی مانند اتحاد شمال در گردآوری اطلاعات همکاری کنیم باید آنان را از اقدامات مرگبار علیه اسامه بن‌لادن و القاعده باز می‌داشتیم. باید در زمینه گردآوری اطلاعات در مورد اسامه بن‌لادن و دیگر تروریست‌ها اصرار می‌ورزیدیم. باید برای ایجاد اخلال در کار تروریست‌ها و بر هم زدن برنامه‌هایی

که تدارک دیده بودند با دیگر سازمان‌های اطلاعاتی خارجی همکاری می‌کردیم. مرکز ضدتروریسم ما تلاش زیادی به خرج داد که نیروهای بهتری را در افغانستان به‌کار بگیرد تا از برنامه‌های اسامه بن‌لادن اطلاع بیشتری به‌دست آوریم و موقعیت او را شناسایی بکنیم. اما قرار نبود که ما به صورت آزاد و مثل فیلم‌های سینمایی کار کنیم. باید در فضای واقعی که سیا در آن قرار داشت عمل می‌کردیم.

فرصت‌هایی پیش آمد تا از نیروهای مسلح و ارتش علیه اسامه بن‌لادن استفاده کنیم. اما این فرصت‌ها از دست رفت. تصمیم برای انجام چنین اقداماتی باید در یک فرصت کوتاه زمانی اتخاذ می‌شد. کار من ارزیابی عینیت این امر بود که آیا اطلاعاتی که در اختیار ما هست و اغلب از یک منبع دریافت شده است، می‌تواند ۵۰ تا ۶۰ درصد اطمینان سیاستمداران را برای شلیک موشک کروز در ظرف نیم ساعت فراهم کند؟ هرگز چنین عینیتی حاصل نشد.

آیا چنین چیزی برای سیاستمداران مناسب بود؟ خیر! نبود. ما می‌فهمیدیم که چرا پس از حادثه ۱۱ سپتامبر میزان ریسک پذیری همه بالا رفت. می‌دانم که افسران سیا مایل به رفتاری تهاجمی‌تر بودند. اما وظیفه من این بود که هرچه داشتیم را روی میز بگذاریم و با دقت و عینیت به آنها بنگریم. من هم بدون آنکه احساساتم را دخالت دهم همین کار را کردم. من از این ناراحت بودم که آن‌قدر که همهٔ ما مرگ اسامه بن‌لادن را آرزو می‌کردیم به همان اندازه اطلاعاتی در دست نداشتیم که سیاستمداران بتوانند بر پایه آن اطلاعات، ماشه را بچکانند. معما چو حل گشت آسان شود. بعد از وقوع یک حادثه به آسانی می‌توان در مورد آن صحبت کرد و برای نحوه پیشگیری از آن سفارش کرد.

حالا به راحتی می‌توان ادعا کرد که اقدامی مخفیانه برای کشتن اسامه بن‌لادن می‌توانست حادثه ۱۱ سپتامبر را به گونه‌ای دیگر رقم بزند. اما سیاستمداران هر دو دولت دلایلی داشتند که آنها را به احتیاط کردن مجبور می‌کرد. آنها نگرانی مشروعی داشتند که مبادا انجام چنین اقدامی ثبات کشور پاکستان را در مخاطره قرار دهد. هر اقدامی در آن منطقه آثار و تبعات پیش‌بینی نشده‌ای به‌ویژه در ارتباط با اوضاع موجود میان هند و پاکستان دارد. امکان نداشت حمله گسترده‌ای علیه طالبان بدون رضایت پاکستان صورت گیرد. دو دولت برای انجام اقدامات لازم درنگ بسیار کردند. طالبان و

جنگسالاران افغان اجازه پیدا کردند که در پناهگاه‌های خود بسیار راحت باشند. اگر ما اجازه داشتیم آنها را از آن حالت خوشی که داشتند خارج کنیم ممکن بود بتوانیم اطلاعاتی را که می‌توانست از بروز آن فاجعه جلوگیری کند به دست آوریم. خودم هم نمی‌دانم آیا این احتمال وجود داشته است یا نه.

یکی از کارهایی که ما با توسعه دامنه اختیاراتمان انجام دادیم، همکاری با قبیله‌های افغان بود، همان‌ها که ما را در سال ۱۹۹۷ برای دستگیری ایمل کاسی یاری داده بودند. این قبیله‌ها اطلاعات خوبی درباره اسامه بن‌لادن در اختیار ما قرارمی‌دانـد. در اغلب موارد آنها بودند که به ما اطلاع می‌دادند اسامه بن‌لادن کجا بوده است. اسامه بن‌لادن، با محاسبات درست از اقدامات خود، مرتب در حرکت بود. او اغلب بین قندهار و مزارع «ترنک» در رفت و آمد بود. در نزدیکی این مزارع منطقه دیوارکشیده شده‌ای وجود دارد که وی به داخل آن می‌رفت.

در بهار ۱۹۹۸ بود که چند برنامه برای دستگیری اسامه بن‌لادن طراحی شد. دوستان ما این‌گونه پیشنهاد کرده بودند که او را در داخل افغانستان بربایند و اگر امکان داشت وی را به ایالات متحد بیاورند تا محاکمه شود. افسران مرکز ضد تروریسم طرحی‌ریخته بودند که عده‌ای از عشایر افغان را به داخل سزرعه «ترنک» بفرستند تا دیوار دو و نیم متری اطراف آن را تخریب کنند. اسامه بن‌لادن در این منطقه چند همسر داشت. برای ما اهمیت داشت بدانیم وی در آن شب در کنار کدام همسرش هست. ما معتقد بودیم از آنجا که همسران همه در داخل آن مجموعه بودند می‌شد فهمید که آن شب با کدام همسرش به سر می‌برد.

اگر عشایر می‌توانستند اسامه بن‌لادن را بیابند، می‌توانستند او را لای گلیمی بپیچند و برای مدتی مخفی کنند. بعد ایالات متحد هواپیمایی می‌فرستاد و او را مخفیانه از افغانستان خارج می‌کرد و در ایالات متحد تسلیم عدالت می‌شد.

این طرح به روشنی پر از اما و اگر بود. نخستین پرسش این بود که اسامه بن‌لادن در کجا خواهد بود که دستگیر شود. پرسش دوم این بود که به شرط شناختن محل حضور اسامه بن‌لادن و خانه‌ای که او در آن بود آیا افغان‌ها می‌توانستند از میان مأموران مراقب‌او بگذرند و او را پیش از فرار به چنگ آورند؟ این طرح در بهترین شرایط تنها ۴۰ درصد

موفقیت به همراه داشت. از نگاه ما حمله و کشتن اسامه بن‌لادن در درگیری‌مسلحانه پذیرفتنی‌تر بود. اما ما که نمی‌توانستیم به دوستان افغانی بگوییم وارد شوید، تیراندازی کنید و او را زنده دستگیر کنید. پس از کشتار ۱۱ سپتامبر اندیشه «همه را می‌کشتید و نتیجه را به خدا واگذار می‌کردید» طرفداران زیادی پیدا کرد. اما در سال ۱۹۹۸ از نظر حقوقی و سایر دیدگاه‌ها فضای دیگری حاکم بود. طبعاً رهبران قبایل افغان فکر می‌کردند که ما دیوانه‌ایم که آنها را دعوت به شکیبایی و اعمال قانون می‌کنیم. افغان‌ها از این ظرایف قانونی بی‌اطلاع‌اند.

مایک شوئر رئیس وقت ایستگاه الک به شدت طرفدار انجام این عملیات بود. من توصیه‌های او را بسیار جدی می‌گرفتم. اما شش تن از افسران بلند پایه سیا در سلسله مراتب فرماندهی بین مایک و من قرار داشتند. اغلب آنها از افسران عملیاتی بودند، درحالی‌که مایک همیشه یک تحلیلگر بود و آموزشی برای انجام عملیات شبه نظامی ندیده بود. هر کدام از افسران برجسته عملیاتی که بر مایک فرماندهی داشتند مخالف این عملیات بودند. به اعتقاد آنها شانس موفقیت بسیار کم بود و امکان کشته شدن زنان و کودکان بی‌گناه هم بسیار زیاد بود. جف اوکانل معتقد بود این بهترین طرحی است که تاکنون داشته‌ایم، اما طرح بهتر از این هم میسر است. مورخان تجدیدنظرطلب به شما خواهند گفت که فرماندهی عملیات ویژه ایالات متحد این طرح را بررسی کرده و آن را طرح خوبی دانسته است. اگر این طرح به وسیلهٔ فرماندهی عملیات ویژه انجام می‌گرفت ممکن بود موفق باشد، اما هیچ کس در دولت امریکا به ما اجازه نداد که از نیروهای نخبه امریکایی برای انجام این طرح بهره بگیریم. در عوض ما باید به گروهی از عشایر افغان متکی می‌بودیم که برای انجام چنین طرحی آزمایش خود را هم پس نداده بودند.

اعتماد من به عشایر افغان محدود بود. اطلاعات خوبی در مورد محل حضور دراختیار ما قرار می‌دادند، اما صادقانه بگویم در مورد قابلیت‌های عملیاتی آنها نگرانی‌های جدی وجود داشت. در نهایت تصمیم گرفتم که این عملیات انجام نشود. فکر می‌کردم دادن اجازه این عملیات در حوزه مسئولیت من نیست. اکثر افسران برجسته عملیاتی من می‌گفتند که این طرح باید به تصویب رئیس‌جمهور برسد. طولی نکشید که کاخ سفید با این طرح مخالف و آن را به سوی من پرتاب کرد.

روز جمعه هفتم اوت ۱۹۹۸ یعنی دو ماه بعد از آنکه طرح «ترنک» کنار گذاشته شد، تلفن کنار تختخواب من زنگ زد. ساعت پنج صبح بود. آن روزها این‌گونه تلفن‌های آخر شب یا صبح زود زیاد اتفاق می‌افتاد. این تلفن موضوع خاصی در برنداشت. افسر کشیک در مرکز عملیات سیا روی خط بود. اطلاع داد که «سفارت ما در نایروبی، کنیا و در دارالسلام و تانزانیا با بمب منفجر شده است. میزان خسارات زیاد و تعداد کشته‌ها در حال افزایش است.» بعداً معلوم شد که با مقیاس‌های پیش از ۱۱ سپتامبر واژه «زیاد» برای این اتفاق بار کمی داشته است. ۲۴۰ کشته و ۴ هزار زخمی در این دو حادثه ارقام کمی‌نبود. وقتی لباس پوشیدم و به سمت اداره به راه افتادم هنوز وضعیت مقامات امریکایی در این دو شهر مشخص نبود. خیلی زود مشخص شد که بمب‌گذاری کار القاعده بوده است.

حدود یک روز بعد، از ایستگاه الک بازدید کردم. این ایستگاه به ستاد مرکزی سیا باز گشته بود. یکی از زیردستان شوئر با احساسی تند در برابر تصمیم من در زمینه مزرعه «ترنک» شدیداً اعتراض کرد و گفت: «اگر اجازه داده بودید آن عملیات را انجام دهیم این آدم‌ها الآن زنده بودند.»

لحظه سختی بود. البته من تردید داشتم. واقعیت این است که عملیات القاعده سال‌پیش از آن برنامه‌ریزی شده بود. ما بعداً خبردار شدیم که اول بار چهار سال پیش سفارت امریکا در نایروبی را جزو اهداف خود قرار داده بودند. دستگیری اسامه بن‌لادن در ماه ژوئن نمی‌توانست مانع از این دو حمله شود. اما چون فضا، فضایی احساسی بود اجازه دادم آن تحلیلگر حرفش را بزند و برود.

باید پاسخ اقدام القاعده در نایروبی و دارالسلام را می‌دادیم. فهرستی از اهداف القاعده را که امکان حمله به آنها ممکن بود تهیه کردیم. یکی از مشکلات مبارزه با یک تروریست مخالف این است که اهداف کمی دارد که بتوان علیه آنها عملیات نظامی صورت داد. یگان ۸۲ هوابرد اعزام شد. هیچ کس بحثی نکرد که چرا پای سرباز امریکایی به افغانستان باز می‌شود. اما در اواسط اوت که ما مشغول پیدا کردن راهی برای واکنش بودیم موهبتی نازل شد. خبر رسید که اسامه بن‌لادن در جلسه‌ای شرکت خواهد کرد. ما عادت داشتیم خبر این که اسامه بن‌لادن کجا «بوده است» را داشته باشیم نه خبر

اینکه اسامه بن‌لادن کجا «هست». در این مورد نادر پیش‌بینی‌هایی هم در مورد اینکه کجا «خواهد بود» شده بود.

در جریان مذاکرات فشرده‌ای که در شورای امنیت ملی صورت گرفت تصمیم گرفتیم نه فقط در افغانستان به دنبال اسامه بن‌لادن برویم که نشان دهیم در سطح جهانی در پی تشکیلات و سازمان او هم هستیم. شرکت‌های متعلق به اسامه بن‌لادن در سودان و دیگر مناطق جهان هم جزو اهداف ما قرار گرفت. این شرکت‌ها نه تنها بخشی از شبکه مالی تروریسم بود که با تلاش‌های القاعده برای به دست آوردن سلاح‌های شیمیایی و بیولوژیکی هم مرتبط بود. در مورد حمله به جلسه اسامه بن‌لادن در «خوست» هیچ بحثی وجود نداشت اما در مورد حمله به شرکت‌های اسامه بن‌لادن در سودان صحبت زیاد بود.

صبح روز ۲۰ اوت تلفن کنار تخت من دوباره زنگ زد. رئیس‌جمهور کلینتون بود که از موستان مارتا[1] زنگ می‌زد. وی مرخصی خود را در آنجا می‌گذراند و مشغول از سرگذراندن غائله مونیکا لوینسکی[2] بود. من هرگز ندیدم مسائل شخصی کلینتون ذهن او را از وظایف رسمی‌اش دور کند. این گونه اتفاقات دایره قدرت و تصمیم‌گیری او را در مورد اقداماتی که باید صورت گیرد محدود می‌کرد و برای یک ساعتی از سرمایه سیاسی او می‌کاست اما در این مورد خاص چنین نبود. رئیس‌جمهور می‌خواست در مورد اهداف بالقوه صحبت کند، به‌ویژه در مورد یک کارخانه چرم سازی و یک کارخانه داروسازی به نام «الشفاء» که اسامه بن‌لادن در خارطوم، پایتخت سودان داشت.

ما معتقد بودیم این کارخانه داروسازی در ساخت مواد شیمیایی هم دست دارد. مقدار کمی خاک که مخفیانه از جلوی در ورودی کارخانه به دست آمده بود اثری از «امپتا» یا اسید «متیل فسفونوتیوئیک او-اتیل»[3] را نشان داده بود. این ماده برای ساخت ماده شیمیایی کشنده وی.اکس.[4] به کار می‌رود. در پایان، رئیس‌جمهور تصمیم گرفت که کارخانه چرم‌سازی از فهرست اهداف خارج شود. احتمال وارد شدن خسارات زیاد بود و در عوض نتیجه کمی عاید می‌شد. قرار بر این شد که محل برگزاری نشست در «خوست» افغانستان و کارخانه «الشفاء» در سودان با موشک کروز هدف قرار گیرد.

---

1. Martha's Vineyard
2. Monica Lewinsky
3. O-ethyl methylphosphonothioic
4. VX

من می‌دانستم چرا دولت به استفاده از موشک کروز علاقه‌مند است. با استفاده از موشک کروز جان خلبانان به خطر نمی‌افتاد. کسی هم نمی‌گفت که از ارتش استفاده شده است. اما ما در زمان تصمیم‌گیری به محدودیت‌های موشک کروز فکر نکرده بودیم. موشک کند پرواز کروز برای شلیک به سوی هدف‌های ثابتی مثل همان کارخانه داروسازی خوب است، اما برای هدف قرار دادن افرادی که در فاصله بین زمان شلیک و زمان اصابت موشک به محل تعیین شده از این سو به آن سو در حرکت هستند مطلوب نیست.

روز بیستم اوت، در حدود نیمه شب، تعدادی موشک کروز به سمت امکانات تروریست‌ها در شهر «خوست» شلیک شد. موشک‌های دریا پایهٔ توماهاک[1] باید صدها مایل را تا رسیدن به هدف می‌پیمودند. چون افغانستان به دریا راه نداشت این موشک‌ها از یک پایگاه دریایی شلیک می‌شدند و در راه رسیدن به افغانستان از فضای پاکستان هم می‌گذشتند. برای اینکه پاکستانی‌ها خیال نکنند که از سوی هندی‌ها مورد حمله موشکی قرار گرفته‌اند ژنرال جو رالستون[2] رئیس ستاد مشترک ارتش به پاکستان اعزام شد تا درست در لحظه‌ای که موشک وارد آسمان پاکستان می‌شد اطلاع دهد که این موشک هندی نیست بلکه امریکایی است.

به نظرم ده‌ها تروریست در این حمله موشکی کشته شدند. اما اسامه بن‌لادن کمی پیش از آنکه موشک کروز شلیک شود، محل نشست را ترک کرده بود. او باز هم از خطر مرگ جسته بود. ما سرانجام نفهمیدیم که آیا او بر اثر یک تصادف جلسه را زودتر ترک گفته بود یا اطلاعات ما به بیرون درز کرده بود.

همان گونه که انتظار می‌رفت کارخانه «الشفاء» با خاک یکسان شد. بعدها پرسش‌هایی در زمینه مالکیت «الشفاء» به وسیلهٔ اسامه بن‌لادن و وجود آثار «امپتا» در این کارخانه مطرح شد. هنوز در جامعه اطلاعاتی گفته می‌شود که «الشفاء» چه هدف خوبی بوده است. آنچه اهمیت دارد این است که فرار اسامه بن‌لادن از آن حادثه او را برای عملیات بعدی آماده‌تر و مقاوم‌تر کرد.

کمتر از دو ماه بعد از آن حمله با کروز، در روز ۵ نوامبر ۱۹۹۸ نامه‌ای به رئیس‌جمهور کلینتون نوشتم و درخواست بودجه هنگفتی کردم که با آن بتوانم سیا را در موقعیت

---

1. Tomahawk
2. Joe Ralston

مبارزاتی همیشگی قرار دهم. در همه‌جا نشانه‌هایی به چشم می‌خورد که نشان می‌داد القاعده خود را برای حمله‌ای بزرگ‌تر و مهم‌تر علیه منافع امریکا آماده می‌کند. من در آن نامه نوشتم برای مبارزه با تروریست‌ها و دفاع از منافع امریکا سالانه به حدود دو میلیارد دلار بودجه نیاز داریم. این رقم اضافه بر بودجه‌ای بود که سیا در آن زمان به صورت مصوب برای سال‌های ۲۰۰۰ تا ۲۰۰۵ در اختیار داشت. در این مورد هم مثل موارد قبلی تنها بخش کوچکی از بودجه درخواستی پرداخت شد. در همین حال به کوفر بلک[۱] رئیس مرکز ضد تروریسم دستور دادم راهبرد جدیدی برای حمله به القاعده تهیه کند. ما نام این طرح را فقط «طرح» گذاشتیم اما این طرح، طرح ساده‌ای نبود.

در این «طرح» گفته شده بود که اولویت ما کسب اطلاعات در باره اسامه بن‌لادن از طریق نفوذ در تشکیلات اوست. بدون چنین نفوذی برای ایالات متحد امکان نداشت که بتواند در عملیات مخفیانه موفقیتی کسب کند یا بتواند جلوی عملیات اسامه بن‌لادن را بگیرد. «طرح» برای رسیدن به این مقصود مصرانه بر استفاده از شرکای خارجی، استفاده از فناوری پیشرفته و گردآوری اطلاعاتی تأکید می‌کرد که بتواند ما را به سمت و سوی اسامه بن‌لادن و محل امن دیگر تروریست‌ها در سودان، لبنان، یمن و از همه مهم‌تر افغانستان راهنمایی کند.

مرکز ضد تروریسم برای اجرای این «طرح» برنامه‌ای را هم پیشنهاد کرد. این برنامه شامل استخدام و آموزش افسرانی بود که بتوانند در محلی که تروریست‌ها شناسایی می‌شدند به کار گمارده شوند. این مرکز طرح گسترده و ملی استخدام نیرو را به موقع اجرا گذاشت. از امکانات برنامه آموزشی سیا هم استفاده کرد تا نیروهای مناسب برای بخش ضد تروریسم را شناسایی نماید و با دقت گزینش و استخدام کند. داشتن قابلیت تکلم به زبان عربی یا به زبان‌های قلمرو مرتبط با تروریست‌ها، قومیت اقلیت [غیر اروپایی و غیر امریکایی بودن] و تجربه نظامی و پلیسی از شرایط داوطلبان بود. این مرکز افزون بر این یک دوره هشت هفته‌ای پیش رفته عملیات ضد تروریسم برای تدریس و آموزشی روش شناسی ضد تروریستی برای افراد استخدام شده هم در نظر گرفت.

کوفر در بررسی عملکردمان علیه القاعده بر این باور بود که این عملکرد مانع از

1. Cofer Black

تحقق چندین حمله برنامه ریزی شده از سوی القاعده علیه سفارتخانه‌های امریکا شده، به زیر ساخت‌های سازمانی اسامه بن‌لادن آسیب جدی وارد کرده و او را نسبت به امنیت عملیاتی که طراحی می‌کرده دچار تردید کرده است. همه این اقدامات باعث عقب‌نشینی شد، اما او را از ادامه راه باز نداشت. باید تاکتیک خود را در قبال اسامه بن‌لادن عوض می‌کردیم وگرنه با این تاکتیک امکان موفقیت‌های عملیاتی ما در آینده بسیار به سختی میسر بود. هر چه ما بیشتر در مورد آنها اطلاعات کسب می‌کردیم، آنها هم بیشتر در مورد ما می‌دانستند.

نگرانی من از کیفیت و عمق اطلاعاتمان ما در باره القاعده و اسامه بن‌لادن همچنان در حال افزایش بود. از اینکه به یک گروه عشیره‌ای افغان متکی باشیم خسته شده بودم، بی‌آنکه اطلاعات موثق دیگری در دست داشته باشیم تا بتوانیم در یک بازده زمانی کوتاه، میان استفاده از موشک کروز یا عملیات ربودن اسامه بن‌لادن، تصمیم‌گیری کنیم. همه مجموعه ساختارهای اطلاعاتی ما و حتی دوستان ما در خارج از امریکا باید ترغیب به گردآوری اطلاعات از جایی می‌شدند که برای ما اهمیت بیشتر دارد: «افغانستان». ما باید سیاستمداران را در آستانه اطمینان و اعتمادی که می‌خواستند و به آن نیاز داشتند قرار می‌دادیم. از این رو در روز ۳ دسامبر ۱۹۹۸ در منزلم عصبانی نشستم و یادداشتی را نوشتم که نام آن را گذاشتم: «ما در جنگیم» به همکارانم گفتم که هیچ نفر یا هیچ بخشی از امکانات ما نباید از تعقیب القاعده معاف شود. کمیسیون ۱۱ سپتامبر بعداً اعلام کرد که من اعلام جنگ کرده‌ام، درحالی‌که هیچ سندی را ارائه نکردند. آنها غلط پنداشته بودند.

همه توجهات خود را معطوف به یک نفر کرده بودند درحالی‌که القاعده دارای ساختار تشکیلاتی بود، امکانات آموزشی داشت که همه اعضای آنها در افغانستان مستقر بودند. هدف راهبردی ما این بود که اطلاعات بیشتری اعم از اطلاعات انسانی، عکس یا هشدارها را کسب کنیم. قصد ما این نبود که فقط اسامه بن‌لادن را هدف قرار دهیم بلکه باید با جنبشی روبه رو می‌شدیم که در شصت کشور فعالیت داشت. مرکز هماهنگی و اداره همه این فعالیت‌ها افغانستان بود. کشورهای دیگر از قِبَل همین پناهگاه امن (افغانستان) بود که صاحب قابلیت‌های عملیاتی شده بودند.

تا پاییز ۱۹۹۹ قطعات مختلفی از یک تصویر بزرگ فراهم شد. ابتدا طرح مرکز ضد

تروریسم تهیه شد. دیگر اینکه چارلی آلن[1] چهل ساله معاون گردآوری اطلاعات در سیا، هم مشغول به کار بود. مهم‌ترین پاراگراف در یادداشت دسامبر ۱۹۹۸ من در مورد برگزاری نشست‌های بیشتر یا تهیه نمودارها نبود. بلکه در آن به چارلی آلن دستور داده بودم که بقیه دستگاه‌های اطلاعاتی را وادار کند که مطالعه اسامه بن‌لادن و زیرساخت‌های تشکیلاتی او را در رأس اولویت‌های خود قرار دهند:

«من از چارلی آلن می‌خواهم سریعاً جلسه‌ای با حضور نمایندگان شورای امنیت ملی، بنگاه نقشه‌برداری و عکس ملی (نیما)[2]، مرکز مخفی عملیات فناوری اطلاعات (سیتو)[3] و دیگران تشکیل دهد تا اطمینان حاصل شود که ما هرچه را که مرکز ضد تروریستی می‌خواهد انجام داده‌ایم.»

آلن یک هفته بعد در پاسخ من نوشت:

«مدیران ارشد مورد نظر در ارزیابی‌های خود معتقدند که جامعه اطلاعاتی، با همه قابلیت‌ها و ظرفیت‌های خود اسامه بن‌لادن و تشکیلات وی را به دقت نشانه رفته است. آنها بعد از بمب‌گذاری در سفارت‌خانه‌های ما در افریقا نه تنها اقدامات چشمگیری را به منظور بالا بردن قابلیت‌ها انجام داده‌اند بلکه اقدامات تازه‌ای را هم تدارک دیده‌اند.»

آلن در طول سال ۲۰۰۰ پنج بار دیگر هم گزارش‌های تکمیلی مشابهی ارسال کرد. ما هم تقریباً همه روزه با هم در ارتباط بودیم. یک بار کوفر بلک طرح عملیاتی خود را در پاییز ۱۹۹۹ برای تعقیب القاعده نهایی کرد. آلن یک هسته ویژه القاعده ایجاد کرد که افسرانی از سراسر سیا در آن حضور داشتند. این هسته جلسات روزانه داشت و اولین هدفش بررسی چگونگی نفوذ در تشکیلات القاعده در افغانستان بود. هدف دیگر هماهنگ کردن همه بخش‌های اطلاعاتی با طرح عملیاتی بود. خود آلن هم هفته‌ای یک بار با من دیدار می‌کرد تا ابتکارات ارائه شده را بررسی‌کنیم. تلاش‌های آلن توانست امکان عملیات را فراهم کند و اهداف بلند مدت و ابتکارات خلاقه‌ای را علیه القاعده در سراسر جهان ممکن سازد. در موضوع تروریسم، موفقیت‌های عملیاتی در سطح

1. Charlie Allen
2. NIMA
3. CITO

تاکتیکی می‌تواند نتایج راهبردی به همراه داشته باشد، سرنخ‌های جدید به دست بدهد، اطلاعات بیشتر را تأمین نماید و تحلیل‌های بهتری را میسر سازد.

باید هسته‌های تروری را که قصد نابودی تو را دارند از بین ببری. در کار آنها اخلال کنی، آنها را تسلیم عدالت کنی، اطلاعات به دست آمده را برداری و دوباره راه را ادامه دهی. اطلاعات به‌دست آمده آن‌قدر زیاد بود که رو به انفجار می‌گذاشت. دیوارهای مرکز ضد تروریسم پوشیده از عکس تروریست‌های شناخته شده بود. ارتباطات آنها هم با افراد دیگر در دیگر جاهای جهان مشخص شده بود. کوفر به اهمیت مسئله به خوبی واقف شده بود. او می‌دانست که ما جلوی انجام برخی عملیات را گرفته‌ایم، به تشکیلات اسامه بن‌لادن آسیب رسانده‌ایم و در داخل القاعده تردیدهایی را نسبت به امنیت عملیات و عوامل عملیاتی به وجود آورده بودیم. او به دلایل ذاتی چیز دیگری را هم فهمیده بود و آن اینکه با حریفی گران‌بها در حال جنگیم و از طرف دیگر در خاک افغانستان هم حضوری نداریم. او می‌دانست که بدون نفوذ در تشکیلات اسامه بن‌لادن و بدون حضور در افغانستان امکان ادامه پیروزمندانه نبرد وجود ندارد.

تا روزی که حادثه ۱۱ سپتامبر رخ داد آلن و بلک در ده‌ها جلسه اطلاع رسانی در کنار من و دیگر مقام‌های ارشد سیا و اف.بی.آی. نشسته بودند. در نتیجهٔ تلاش‌های جامعه اطلاعاتی و با هماهنگی با شرکای خارجی، تا روز ۱۱ سپتامبر، افغانستان از نظر انسانی و عملیات فنی زیر پوشش ما قرار گرفته بود.

با هشت شبکه عشایری افغان همکاری می‌کردیم و تا ۱۱ سپتامبر بیشتر از یک صد نفر را در داخل افغانستان به استخدام خود در آورده بودیم. ماهواره‌ها به سوی افغانستان تنظیم شده بودند. اردوگاه‌های القاعده به صورت برنامه‌ریزی شده تصویربرداری می‌شدند. با فرماندهی عملیات ویژه مذاکره کردیم و از روش‌های مرسوم و ابتکاری آنها برای نفوذ در القاعده مستقر و فعال در افغانستان و دیگر جاهای جهان استفاده کردیم. از منابع علنی اطلاعاتی هم بیشتر استفاده کردیم. منابع علنی اطلاعاتی در زبان جاسوسان شامل رسانه‌ها مانند روزنامه‌ها و رادیوها می‌شود. ما روزنامه‌ها و رادیوهای القاعده را بیشتر مورد بهره‌برداری قرار دادیم. در نتیجه این تلاش‌ها اطلاعات کاملاً روشن و شفافی از تشکیلات اسامه بن‌لادن به‌دست آوردیم.

برخی از کشورها اجازه دادند از خاکشان برای عبور گروه‌های مأمور پیدا کردن افراد القاعده و نصب تجهیزات لازم در مناطق مرزی شان با افغانستان استفاده شود. در دیگر مناطق جهان که القاعده قابلیت‌های بالایی داشت از عملیاتی استفاده شد که جلوی فعالیت آنها گرفته شده و اطلاعات بیشتری در مورد آنها کسب شود. آلن برنامه‌های درازمدت دیگری را هم برای بالا بردن قابلیت‌های فنی به کار بست که ارتباطی با کارهای روزمره ما نداشت اما کشورها و سرویس‌های جاسوسی زیادی را درگیر تعقیب و به توانداختن رهبران و اعضای تشکیلات القاعده می‌کرد. هیچ کدام از این عملیات، تاکتیکی یا موردی نبودند. این عملیات، راهبردی و مبتنی بر استفاده از فرصت بودند.

ما به روابط راهبردی خارجی دست یافتیم که به ما اجازه توسعه عملیات را می‌دادند. کشورهای دیگر هم افراد خودشان را در تشکیلات القاعده نفوذ می‌دادند. پیش از ۱۱ سپتامبر به یک مرکز جهانی دست یافتیم که کمک‌های فنی و آموزش‌های تحلیلی را در اختیار القاعده قرار می‌داد. در اثر این آموزش‌ها بود که اعضای القاعده می‌توانستند اطلاعات بایسته را برای عملیات سریع خود به کار بگیرند. ما می‌توانستیم از این مراکز برای عملیات خود در برابر القاعده و علیه سرمایه‌گذاری‌های القاعده در سراسر جهان استفاده کنیم. بعد از ۱۱ سپتامبر هم از این مراکز استفاده کافی را به عمل آوردیم.

کمک‌های لازم را تا آنجا که می‌توانستیم در اختیار بسیاری از تشکیلات اطلاعاتی دیگر قرار دادیم تا دوستان مشتاقی پیدا کنیم که اگر روزی من یا همکارانم به سمت آنها دست یاری دراز کردیم به ما کمک کنند. این امر به مثابه اندوخته‌ای بود که ما در بانکی در آن سوی کرهٔ زمین داشتیم و می‌توانستیم در زمان نیاز از آن برداشت کنیم. کمیسیون ۱۱ سپتامبر بعدها در کمال شگفتی اعلام کرد که نظر من در مورد راهبرد مدیریت برای جنگ علیه تروریسم در حد بازسازی سیا بوده است. کمیسیون تشخیص نداد که چه تلاش‌های مستمری از سوی سرویس اطلاعاتی در روزهای پیش از ۱۱ سپتامبر برای نفوذ در درون تشکیلات القاعده صورت گرفته است. چگونه ممکن است یک سازمان اطلاعاتی بدون طرحی راهبردی تنها چهار روز بعد از ۱۱ سپتامبر به رئیس‌جمهور ایالات متحد امریکا اطلاع دهد که چگونه می‌تواند به مراکز امن القاعده در افغانستان و در ۹۲ کشور دیگر در سراسر جهان حمله کند؟

در همین مدت به این نتیجه رسیدم که گزارش دادن‌های مرسوم اطلاعاتی در قالب گزارش‌هایی که به رئیس‌جمهور داده می‌شد، بررسی‌ها و پیش‌بینی‌های اطلاعات ملی و مانند آن برای انتقال حدت و وخامت تهدید کافی نیست. من نامه‌هایی شخصی برای رئیس‌جمهور و تقریباً تمامی مسئولان امنیت ملی فرستادم و نگرانی خود را در زمینه حملات تروریستی اظهار کردم. می‌دانستم که همه مقامات عالی نامه‌های زیادی از من دریافت کرده‌اند و از میان همه این مکاتبات سرانجام متوجه وخامت اوضاع خواهند شد.

ارسال حتی یکی از این نامه‌ها اقدامی غیرعادی بود. من در دوران مسئولیتم در سیا هشت نامه نوشتم. قصد من این نبود که هشدار بی‌اساس بدهم و مثل چوپان دروغگو حساسیت‌هایی را برانگیزم که مبنایی نداشت. قصد من این نبود که گیرندگان نامه‌ها را بترسانم. اما متن نوشته‌های من خیلی‌ها را ترسانده بود و حساسیت آنها را برانگیخته بود. تنها راهی که می‌توانست توجه آنها را جلب کند، این بود که اطلاعات خود را در اختیار آنان قرار دهم و نگرانی‌های خود را با آنها در میان بگذارم. این کار را بارها و بارها انجام دادم. من اطمینان دارم که مقامات دولت کلینتون همچون دولت بوش از وخامت اوضاع و جدی بودن تهدیدات آگاه بودند.

من در نخستین نامه خود به تاریخ ۱۸ دسامبر ۱۹۹۸ نوشتم:

«از دریافت گزارش‌های اطلاعاتی اخیر که اعلام می‌دارد اسامه بن‌لادن مشغول طراحی حمله قریب الوقوع دیگری به تأسیسات و افراد امریکایی است به شدت نگران شده‌ام ... این حمله احتمالاً ظرف روزهای آینده انجام خواهد شد. یکی از نزدیکان اسامه بن‌لادن در مکالمه با همقطارانش در شرق افریقا از واژه‌های رمزی خاصی استفاده کرده است که حاکی از انجام دادن عملیات تروریستی است.»

من در آن نامه نوشتم که تشکیلات اسامه بن‌لادن در بیشتر از شصت کشور حضور دارد و با افراطیون سنی در اطراف جهان ائتلاف کرده است. در همین نامه یادآور شدم که اسامه بن‌لادن علاقه‌مند است حملاتی را در داخل ایالات متحد امریکا یا در خاک متحدانی همچون انگلستان، فرانسه یا اسرائیل سامان دهد.

ده روز بعد در نامه دیگری نوشتم که این ارزیابی ما که اسامه بن‌لادن آماده انجام حمله

قریب‌الوقوعی علیه دست‌کم یک هدف امریکایی می‌شود مورد تأیید سرویس خاورمیانه قرار گرفته است. گزارش دادم که اسامه بن‌لادن ده قبضه موشک زمین به هوا را از جنگسالاران افغان خریداری کرده است تا از آنها برای دفاع از اردوگاه‌های تروریستی خود استفاده کند. ضمناً نوشتم که همین موشک‌ها می‌تواند در خاک امریکا علیه هواپیماها نیز شلیک شود. در روز ۳۰ دسامبر و سپس در روز ۱۴ ژانویه ۱۹۹۹ هم اطلاعات تکمیلی و تفصیلی دیگری را که از منابع مختلف گردآوری کرده بودم، ارسال داشتم.

هشدارهای عمومی و علنی من هم ادامه یافت. در روز ۲ فوریه ۱۹۹۹ در جلسه گزارش سالانه‌ام به سنا اطلاع دادم که: «علی‌رغم نزدیک شدن ما به تشکیلات القاعده ... کوچکترین تردیدی ندارم که اسامه بن‌لادن و متحدان جهانی و هوادارانش مشغول تدارک حمله علیه ما هستند... تشکیلات اسامه بن‌لادن تقریباً در همه جای جهان از جمله در داخل ایالات متحد امریکا ارتباطاتی دارد... و او با صراحت گفته است که امریکاییان در هدف قرار دارند... باید بگویم که من نگران این هستم که یک یا چند حمله از سوی اسامه بن‌لادن در هر آن اتفاق بیفتد.»

چند روز بعد گزارش‌های اطلاعاتی خبر داد که اسامه بن‌لادن با چند شیخ اماراتی در یک اردوگاه در جنوب افغانستان ظاهر شده است. یک بار دیگر کسانی از جمله کارکنان ایستگاه الک بودند که خواهان حمله مرگبار امریکا به این نقطه و نابود کردن اسامه بن‌لادن شدند. اگر چند شاهزاده عرب هم کشته می‌شدند بهایی را پرداخته بودند که به خاطر همراهی با اسامه بن‌لادن باید می‌پرداختند. قبل از آنکه ما تصمیمی برای این حمله بگیریم خبردار شدیم که اسامه بن‌لادن محل را ترک گفته است.

خبرهای مربوط به این حملات باید سیاستمداران را به این تصمیم جدی می‌رساند که علیه رهبر القاعده حمله‌ای صورت دهند. سیاستمداران به جای اینکه راهی به جز استفاده از موشک کروز پیدا کنند اصرار داشتند که دو اتفاق با هم بیفتد: از یک طرف می‌خواستند اسامه بن‌لادن هدف قرار گیرد اما از طرف دیگر اصرار داشتند که نیروهای امریکایی در خطر قرار نگیرند و روابط دیپلماتیک امریکا هم به خطر نیفتد. در نتیجه ما به‌طور پیوسته مشغول باز نویسی طرح‌های حمله و اتخاذ تصمیماتی در دقیقه ۹۰ برای این بودیم که آیا اطلاعات دریافتی آن‌قدر خوب و یا کافی بوده است که ما دست به

حمله‌ای موشکی بزنیم یا نه و آیا اسامه بن‌لادن چند ساعتی در اینجا و آنجا خواهد ماند که برویم و او را برباییم یا نه؟

به یاد دارم یک بار که پسرم مشغول بازی بود و من هم در کنار او بودم احضار شدم تا به داخل خودروی امنیتی بروم که حامل محافظان من بود و تلفنی با کسی صحبت کنم. اطلاع دادند که اسامه بن‌لادن شناسایی شده است. از من می‌خواستند که همان جا تصمیم بگیرم که آیا حمله صورت گیرد یا نه. طبعاً برای من امکان نداشت چنان تصمیمی را بگیرم.

در طول پاییز ۱۹۹۹ وضع تهدیدها خیلی بد بود. بدتر هم شد. گزارش‌های آخرین روزهای هزاره دوم میلادی [۲۰۰۰-۱۹۹۹] خبر می‌داد که القاعده وارد مرحله اجرایی چند حمله طراحی شده در روزهای اول هزاره جدید گشته است. ما نمی‌دانستیم این حملات کدام است و کی انجام خواهد شد.

فقط اسامه بن‌لادن و القاعده نبودند که قصد چنین حملاتی را در واپسین روزهای هزاره دوم داشتند. در شرق آسیا بی‌سروصدا توانسته بودیم ۴۵ تروریست شبکه حزب‌الله را دستگیر کنیم.

عملیات تخریبی و باز دارنده‌ای را هم علیه پشتیبان اصلی حزب‌الله؛ یعنی سرویس اطلاعاتی ایران انجام داده بودیم. (سرویس اطلاعاتی ایران، وزارت اطلاعات و امنیت نام دارد) افسران اطلاعاتی ما در خیابان‌ها به افسران وزارت اطلاعات ایران مراجعه می‌کردند و می‌پرسیدند که آیا آماده‌اند برای ما کار کنند یا اطلاعاتشان را به ما بفروشند؟

در یک مورد به یاد ماندنی جان برنان رابط ما با عربستان سعودی شخصاً با رئیس محلی سرویس اطلاعاتی ایران روبه‌رو شده بود. به سمت خودروی او رفته و به شیشه اتومبیلش زده بود و گفته بود: «سلام! من از سفارت امریکا هستم. باید چیزی به شما بگویم.» جان تعریف می‌کرد که آن مرد از خودروی خود پیاده شده بود و ادعا کرده بود که کشورش هوادار صلح است. بعد هم پریده بود داخل خودروی و از آنجا رفته بود. مأمور وزارت اطلاعات ایران وقتی که با ما دیده شده باشد، کافی است که در سازمان خودش مورد سوءظن قرار گیرد. این گونه رفتارهای حساب نشده می‌تواند بسیاری آدم‌ها را نابود کند حتی جان افرادی را هم به باد دهد. اما گاهی برای سازمان اطلاعاتی سودمند است.

چندین عملیات به طور همزمان در سراسر جهان در حال انجام بود. یکی از آنها

تعقیب یک مظنون در کوالالومپور بود که در آن زمان بیشتر از آنچه فکر کرده بودم با اهمیت از آب درآمد. (ماجرای جلسه‌ای که تعدادی از هواپیماربایان ۱۱ سپتامبر هم در آن بودند در فصل ۱۱ بررسی شده است.)

روز ششم دسامبر ۱۹۹۹ مقامات اردنی یک گروه ۱۶ نفره را دستگیر کردند که قصد حمله‌ای را در شب سال نو در آرامگاه یحیی تعمید دهنده[1] در ساحل رودخانه اردن و در هتل رادیسون[2] در امان داشتند. تروریست‌ها در نظر داشتند از مواد سمی و تجهیزات پیشرفته برای افزایش تلفات اردنی‌ها، اسرائیلی‌ها و امریکاییان استفاده کنند. بعداً اطلاع پیدا کردیم که این گروه قصد انتشار سیانور را در یک سالن سینما در امان داشته است. رئیس توانای سرویس اطلاعات اردن سمیح بتیخی[3] به ما اطلاع داد که اعضای این گروه ارتباط مستقیم با اسامه بن‌لادن داشته‌اند.

در مرکز ضد تروریسم همه زنگ‌های خطر به صدا درآمد. روزهای آغازین هزاره سوم در جهان اسلام مصادف با روزهای ماه رمضان بود. جهادی‌ها معتقدند که ماه رمضان زمان مناسبی برای جنگ علیه کافران است. در نظر آنها زمان تحویل هزاره زمان مناسبی برای بازگشت بیت‌المقدس به دست مسلمانان است. از منظر کوفر بلک آنچه در اردن رخ داد نشان می‌دهد که اسامه بن‌لادن به دنبال اهداف ساده و آسان‌تری است. او به تلفات غیرمسلمانان و استفاده فزاینده از گازهای شیمیایی علاقه‌مند بود. نظرات مرکز ضد تروریسم و کوفر بر این بود که حمله بعدی مهلک‌تر از حمله‌های شرق افریقا خواهد بود. ما به رئیس‌جمهور کلینتون اطلاع دادیم که اسامه بن‌لادن سرگرم طراحی ۵ تا ۱۵ حمله در سراسر جهان در آغاز هزاره سوم میلادی است. ممکن است بعضی از این حملات هم در داخل ایالات متحد امریکا رخ دهد. این هشدار یک سلسله فعالیت‌های وسیع را در پی داشت. سیا در ۵۵ کشور جهان عملیاتی را علیه ۳۸ هدف انجام داد. در این دوره روزی سه بار با ساندی برگر، لوئیس فریح[4] و ژانت رنو مذاکره داشتم. مجوزهای قانونی بر اساس قانون مراقبت‌های اطلاعاتی خارجی را اران تاونسند[5] در وزارت دادگستری با سرعتی بی‌سابقه صادر می‌کرد. با همتایانم در سراسر جهان

1. John the Baptist
2. SAS Radisson
3. Samih Battikhi
4. Louis Freeh
5. Eran Townsend

مکالمات تلفنی بسیاری انجام دادم تا آنها را در نگرانی و تشویش خودمان شریک کنم.

به دوستانمان در کانادا اطلاع دادیم که یک تروریست الجزایری در این کشور حضور دارد. درست در همین زمان یک مقام گمرکی در پورت انجلز[1] واشینگتن احمد رسام را شناسایی کرد که با حالتی عصبی قصد ورود به ایالات متحد را داشته است. او یک الجزایری سی‌ودوساله بود که بعد از ترسیدن قصد فرار داشت که دستگیر شد. مقداری نیتروگلیسرین و چهار عدد فیوز را در خودروی خود مخفی کرده بود. بعداً اعتراف کرد که بخشی از یک توطئه برای بمب گذاری در فرودگاه بین‌المللی لوس آنجلس بوده است. اگر به عقب بازگردیم باید اهمیت زیادی به این حادثه می‌دادیم. توطئه رسام خنثی شد اما دستگیری او از ورود القاعده به ایالات متحد خبر می‌داد.

مرزهای شمالی ما آسیب پذیر بود و ما فاقد یک نظام واحد و جامع امنیت داخلی بودیم. کنترل مرزها، روادیدها، خطوط هواپیماها و فهرست مراقبت‌ها همه به صورت تصادفی انجام می‌گرفت. دو سال بعد بهای سیستم نامنسجمی را که تروریست‌ها از آن استفاده کردند، پرداختیم.

دیک کلارک[2] هماهنگ کننده ملی امور امنیتی و ضد تروریسم در خاطرات خود نوشته است که در ساعت سه بامداد روز یکم ژانویه ۲۰۰۰ درحالی‌که یک بطری شامپانی همراه داشته است به پشت بام کاخ سفید رفته تا حلول سال و هزاره جدید را بدون وقوع حتی یک حادثه تروریستی در ایالات متحد جشن بگیرد. لوئیس فریح در خاطرات خود می‌نویسد وقتی شب تحویل سال گذشت، صبح فردا چون بسیار خسته بوده قصد رفتن به خانه را می‌کند که بیفتد و بخوابد. اما من به یاد ندارم لحظه‌ای را که جشنی گرفته باشم. سده جدید وعده حملات تروریستی را علیه منافع امریکا با خود آورده بود. ما در سیا سال‌ها با این تهدیدات زندگی کرده بودیم. ما شاهد آن بودیم، نگران آن بودیم، با آن مبارزه کرده بودیم و می‌دانستیم که تا مدت زیادی به همین روش ادامه خواهیم داد. سال ۲۰۰۰ آغاز شد، رایانه‌ها از کار نیفتادند و دوربین‌ها در جستجوی تهدیدات دیگر به کار خود ادامه دادند.

پس از آغاز سال ۲۰۰۰ تهدیدات کاهش یافت و به سطح معمول خود رسید. در

---

1. Port Angles
2. Dick Clarke

اواخر تابستان ۲۰۰۰ بار دیگر این تهدیدات افزایش یافت. با کمک سرویس‌های رابط، میوهٔ همه ارتباطاتی که طی سال‌های اخیر پی ریزی کرده بودیم به بار نشسته بود و ما توانسته بودیم سلول‌های تروریستی را که مشغول طراحی حملات تروریستی علیه اهداف غیر نظامی در منطقه خلیج [فارس] بودند، متلاشی کنیم. در نتیجه این عملیات چند موشک ضدهوایی و صدها پوند مواد منفجره به چنگ آورده بودیم و همچنین یکی از پیشکاران اسامه بن‌لادن را تسلیم عدالت کرده بودیم.

در سال ۲۰۰۰ توانایی‌های فناوری ما به طرز زیادی افزایش یافته بود. زمانی که مأموران سیا در آسیای میانه مستقر می‌شدند و کار روی ابزار تجربی را آغاز می‌کردند از یک هواپیمای بدون سرنشین استفاده می‌کردند. این هواپیمای کوچک و بدون سرنشین را روی افغانستان می‌فرستادیم. هواپیما پس از تهیه فیلم‌های ویدئویی از داخل افغانستان با کنترل از راه دور به جایگاه خود باز می‌گشت. می‌توانستیم از «تامپا» یعنی ستاد فرماندهی واشینگتن یا هر جای دیگری در جهان به وضوح آنچه را که در یک پایگاه تروریستی در افغانستان می‌گذشت، ببینیم.

در روز ۲۸ سپتامبر ۲۰۰۰ در نخستین استفاده‌های تجربی این هواپیمای بدون سرنشین که پریدیتور[1] نام داشت مرد بلند قدی را در لباس سفید دیدیم که در میان گروهی از محافظانش در رفت و آمد بود. اگر چه کیفیت تصویر آن‌قدر خوب نبود که بتوان صورت او را دید اما همه تحلیلگران اعتقاد داشتند که آن مرد اسامه بن‌لادن است. حالا تجهیزات خوبی داشتیم که ما را از وابسته بودن به یک منبع خبری و اطلاعات دست دومی که به وسیلهٔ عشایر افغان ارسال می‌گردید و بعد از چند روز تحلیل در دسترس قرار می‌گرفت بی‌نیاز می‌کرد. آنچه در برابر ما ظاهر شده بود اگر چه دقیق و روشن نبود اما تصویری از اهریمن بود. مشکل جدید ما این بود که می‌توانستیم اسامه بن‌لادن را ببینیم اما نمی‌توانستیم در مورد او کاری صورت دهیم. بعدها پس از بارها آزمایش و تنظیمات سرانجام پریدیتور توانست سلاح خود را هم حمل کند. اما هنوز موشک کروز بهترین گزینه بود و این امید وجود داشت که تا رسیدن موشک کروز اسامه بن‌لادن صحنه را ترک نگفته باشد.

روز ۱۲ اکتبر ۲۰۰۰ جنگ اعلام نشده ما علیه القاعده آغاز شد و به سطح کاملاً

1. Predator

جدیدی رسید. ناو شکن کول که در بندرعدن در یمن لنگر انداخته بود هدف یک قایق انتحاری پر از مواد منفجره قرار گرفت. انفجار حاصله سوراخ بزرگی در بدنه ناو ایجاد کرد. بدنه ناو درست مثل در قوطی کنسروی که باز شده باشد به سمت بالا لوله شده بود. در اثر این اتفاق ۱۷ نفر از تفنگداران دریایی امریکایی کشته شدند. عملکرد قهرمانانه خدمه کشتی توانست ناو را از غرق شدن نجات دهد.

بعد از آن مشخص شد که عوامل عملیاتی القاعده در این انفجار دست داشته‌اند. اما نه تحقیقات ما و نه بررسی‌های جنایی اف.بی.آی. نتوانست قاطعانه به این نتیجه برسد که آیا اسامه بن‌لادن و تشکیلات او فرماندهی این عملیات را بر عهده داشته‌اند و دستور چنین حمله‌ای را صادر کرده‌اند یا نه. این مسئله مهمی بود که ما با آن روبه رو می‌شدیم. مسئله مهمی که سیاستمداران باید تصمیم می‌گرفتند این بود که پیش از تصمیم امریکا برای حمله از چه نوع استاندارد اطلاعاتی و چه سندی باید استفاده شود. همیشه این سیاستمداران بودند که باید استاندارد اطلاعات را مشخص می‌کردند زیرا آنها بودند که مسئولیت نهایی عملیات را بر عهده داشتند. از نگاه ما در سیا مهم این بود که پژوهشگران اف.بی.آی. قضیه را کاملاً بررسی کرده بودند.

در جریان تحقیقات کمیسیون ۱۱ سپتامبر بسیار گفته شد که ایالات متحد نسبت به حمله به ناو کول سریعاً واکنش نشان نداده است. کشور در جریان مبارزات انتخاباتی ریاست جمهوری سال ۲۰۰۰ بود. این انتخابات به بحران قانون اساسی خورده بود. هیچ‌کس به روشنی در این انتخابات پیروز نشده بود. شاید امکان نداشت در شرایطی که همه در حال شمردن آرا بودند تصمیمی برای یک حمله نظامی اتخاذ شود. دلیل مهم دیگر این بود که هیچ هدف مشخصی در برابر خود نداشتیم. برای حمله به اسامه بن‌لادن و تشکیلات او به بهانه نیاز نداشتیم، اما شلیک تعدادی موشک کروز به داخل بیابان که کمکی نمی‌کرد. باید به داخل پناهگاه‌های القاعده در داخل افغانستان راه پیدا می‌کردیم.

روز ۱۸ دسامبر ۲۰۰۰ یعنی یک ماه مانده به پایان عمر دولت کلینتون، به رئیس‌جمهور و نمایندگان تقریباً همه مدیریت‌های حاضر در شورای امنیت ملی نوشتم:

«در چند هفته آینده خطر حمله به منافع کشور ما از سوی تروریست‌های خاورمیانه افزایش خواهد یافت ... گزارش‌ها حاکی است که حجم تهدیدات مفروض ظرف چند ماه

اخیر به شدت بالا رفته است. به‌ویژه طرح اسامه بن‌لادن برای حملات جدید در اروپا و در خاورمیانه... .

معتبرترین اطلاعات ما در مورد فعالیت‌های اسامه بن‌لادن نشان می‌دهد که تشکیلات وی امکانات امریکا را در خاورمیانه و به‌ویژه در شبه جزیره عربستان، در ترکیه و در اروپا هدف قرار داده‌اند. تشکیلات وی جهانی است و می‌تواند در هر نقطه‌ای، از جمله در داخل ایالات متحد، دست به حمله بزند.

ایران و حزب‌الله هم حضور تروریستی جهانی دارند. آنها طرح‌های در دست اجرایی برای حملات تروریستی دارند که فراتر از توجه آنها به مناطق فلسطینی و اسرائیلی است.[1]

مقامات محلی در نگرانی‌های ما شریک‌اند و ما از این نظر بیشترین موفقیت را داریم. این همکاری‌های با ارزش اغلب، اطلاعات باارزشی را در مورد دیگر سرنخ‌های تروریستی که بعد از توطئه هزاره در لندن اتفاق افتاد در اختیار ما قرار می‌دهد.

البته همهٔ دولت‌ها و یا سرویس‌های رابط، نگرانی ما را ندارند و آماده نیستند که از نزدیک با ما همکاری کنند. این مقاومت گاه ما را از اطلاعات خوبی محروم می‌کند. لذا اطلاعات در جایی قرار دارد که تروریست‌ها جا پایی از خود برجای بگذارند، برنامه‌ای را طراحی کنند و این برنامه‌ها را با هشدارهای اندک به اجرا بگذارند.»

دولت جدید به زودی امور را در دست می‌گرفت. اما شرایط و اوضاع قبلی همچنان برقرار بود. القاعده هنوز در حال نزدیک شدن به ما بود. جلسه‌ای با شرکای خارجی یا رهبران کشورهای دیگر برگزار نمی‌شد مگر اینکه من یا افسران سیا مسئلهٔ القاعده را در رأس اولویت‌ها قرار می‌دادیم. عده‌ای فکر می‌کردند که ما دچار وسواس شده‌ایم. دیگران هم نمی‌فهمیدند که چگونه تروریست‌های ساکن در کشورشان مشغول طراحی‌حملات هستند. در این ماجرا یک مسئله اخلاقی هم بود: کسی نمی‌تواند با مسئله تروریسم به تنهایی بجنگد. ما محدودیت‌هایی داشتیم که بدون همکاری دولت‌های دیگر امکان غلبه بر آنها وجود نداشت.

---

۱. طبعاً آنچه رئیس سیا اعلام کرده پیش‌داوری است و ارزش قابل استناد ندارد. م.

کمیسیون ۱۱ سپتامبر مدعی است که در روزهای پیش از ۱۱ سپتامبر سیاستمداران دو دولت دامنه تهدیدات تروریستی را به خوبی نفهمیدند. این سخن بیهوده است. سیاستمداران ارشد دولت کلینتون با تصویب چندین عملیات مخفیانه ماهیت تهدیدی را که ما با آن روبه‌رو بودیم به خوبی درک کرده بودند. اسناد به دقت نشان می‌دهد چگونه ضرورت اعمال فشار بر اسامه بن‌لادن مورد توجه بوده است. مجوزهای مکتوب دولت نشان می‌دهد که اسامه بن‌لادن تهدیدی جدی، مستمر و آنی را در سراسر جهان متوجه منافع امریکا کرده است. اسناد گفته‌اند که سیا تهدید را در دامنه جغرافیایی خود بی‌سابقه تعریف کرده است. در آن اسناد ذکر شده است که ۲۹ امریکایی در شرق افریقا و در حمله به ناو کول کشته شده‌اند. اسامه بن‌لادن دست‌کم در شصت کشور حضور داشت و با افراطیون سنی هم رابطه داشت. جامعه اطلاعاتی نشانه‌هایی قوی در دست داشت که نشان می‌داد اسامه بن‌لادن قصد دارد مباشرت حملاتی را در داخل امریکا بر عهده بگیرد. در این اسناد روشن شده است که تشکیلات اسامه بن‌لادن با سرعت در صدد تأمین مواد شیمیایی و بیولوژیکی است تا از آن علیه اهداف غیرنظامی استفاده کند. من می‌دانم که ارشدترین سیاستمداران در دولت کلینتون ابعاد وضعیتی را که ما با آن روبه‌رو بودیم فهمیده بودند.

با ورود دولت جدید استیو هادلی[1] و کوندی رایس[2] هم با اطلاعاتی که مقامات اطلاعاتی در اختیارشان گذاشتند این تهدید را درک کردند. تروریسم در طول دهۀ ۱۹۹۹ ذهن سیاستمداران ارشد دولت ما را به خود مشغول کرده بود. اگر چه مردم می‌توانند در مورد کارهای انجام شده و نشده اظهارنظر کنند، اما دانش و نگرانی مقامات بلند پایه ما غیر قابل بحث است.

در آخرین روزهای دولت کلینتون ساندی برگر از من پرسید آیا منابع موجود و در اختیار، اطلاعات به دست آمده و سیاستگذاری‌ها کافی نیست و آیا زمان آن نرسیده است که من به دنبال اسامه بن‌لادن و القاعده بروم؟ از کوفر بلک و همکارانش در مرکز ضدتروریسم خواستم گزارشی تهیه کنند تا به دولت جدید ـ هر که باشد ـ تقدیم کنیم. نام این گزارش را «آسمان آبی» گذاشتیم. می‌خواستیم در این گزارش بهترین فکرهای

1. Steve Hadley
2. Condi Rice

خود را در این مورد ارائه کنیم و اعلام کنیم که اگر ما محدودیت‌های مالی نداشته باشیم و سیاست‌های قبلی که دست ما را می‌بست کنار گذاشته شود، جنگ ما علیه تروریسم چگونه انجام خواهد گرفت. روز ۲۹ دسامبر گزارشمان را برای دیک کلارک ارسال کردیم. در این گزارش چیزهای مختلفی پیشنهاد شده بود از جمله اینکه باید القاعده را در پناهگاهش در افغانستان رهگیری کرد. پیشنهاد کرده بودم که سازمان پیمان آتلانتیک شمالی (ناتو) نیز حمایت کند تا بتوانیم بر طالبان غلبه کنیم. در عین حال سفارش کرده بودم که کمک‌هایی به همسایگان افغانستان از جمله ازبکستان صورت گیرد تا تروریست‌ها را از حیاط خلوت خود بیرون کنند. اعلام کردیم که باید یک راهبرد چندوجهی تهیه گردد که تغییر عمده‌ای را به دنبال داشته باشد. البته اعلام کردیم که طرح ما درمان قطعی و نهایی نخواهد بود.

به نظر من گزارش «آسمان آبی» می‌توانست دستور کار آینده ما باشد. در این گزارش طرح‌ها، فکرها و راهبردهایی آمده بود که ده ماه پس از حادثه ۱۱ سپتامبر خود را نشان داد. این گزارش در گاوصندوق دیک کلارک ماند تا دولت جدید امور کشور را در دست بگیرد.

فصل‌دوم

دارند می‌آیند

روز ۱۲ دسامبر ۲۰۰۰ دیوان عالی ایالات متحد با پنج رأی در برابر چهار رأی تصمیم گرفت که اعلام کند جرج بوش رئیس‌جمهور بعدی ایالات متحد امریکا است. اگر نقدهای مرا باور داشته باشید من از دو سال قبل چنین نتیجه‌ای را پیش‌بینی کرده بودم. در آن زمان مقر مرکزی سیا را به یادبود جرج بوش پدر «مرکز اطلاعات جرج بوش» نامیدند.

روز ۲۶ آوریل ۱۹۹۹ من ریاست مراسمی را که این نامگذاری را جشن می‌گرفت بر عهده داشتم. خوشحال بودم که این نامگذاری به خاطر یکی از پیشینیان خود من در سیا صورت گرفته است. جرج بوش پدر، خود دو دهه پیش، از رؤسای سیا بوده است. در سیا از جرج بوش پدر به نیکی یاد می‌شود به‌ویژه در ارتباط با کمکی که او به این سازمان کرده است تا بر مشکلات خود غلبه کند. انتخاب نام جرج بوش برای ساختمان سیا را کنگره به تصویب رسانده بود، نه من. در این مراسم از نقل قولی از سخنرانی خداحافظی جرج بوش پدر استفاده کردم که در سال ۱۹۹۷ هنگام ترک سیا ایراد کرده بود. او گفته بود:

> «من خاطرات شیرین زیادی را با خود خواهم برد. من از سیا می‌روم اما سیا را فراموش نخواهم کرد. امیدوارم در سال‌های پیش‌رو راهی پیدا کنم که بتوانم بزرگی سیا را به مردم امریکا بشناسانم.»

اگرچه جرج بوش کمتر از یک سال را در سیا گذرانده بود، اما با کمک همسرش باربارا، حسی به کارکنان سیا منتقل کرده بود که حاکی از دلسوزی برای سیا و احساس

بودن در یک خانواده بود. آنها بعد از رفتن از سیا همچنان ارتباط خود را با این سازمان حفظ کرده بودند. جرج بوش، به عنوان معاون رئیس‌جمهور، ریاست کمیسیونی را بر عهده داشت که به تهدید تروریسم توجه می‌کرد. دستاوردهای همین کمیسیون بود که مرکز ضدتروریسم را در سیا به وجود آورده بود. جرج بوش وقتی رئیس‌جمهور شد متعهدانه کوشید از قدرت سیا برای حل مشکلات دفترش استفاده کند. او اصرار داشت که شش روز در هفته آخرین اطلاعات سیا را دریافت کند. این همان کاری است که پسرش هم در مقام رئیس‌جمهور آینده انجام داد.

آن روز که جرج بوش پدر و همسرش برای شرکت در آیین نامگذاری وارد سیا شدند، مانند ستاره‌های موسیقی راک از آنها استقبال شد. وقت زیادی را به این بازدید تخصیص دادند. آن‌قدر که با همه دست دادند، امضا هدیه کردند و به یکی از مراکز سیا سر زدند که بوش و همسرش مسئول ایجاد آن بودند: مرکز مشاوره خانوادگی سیا. این مرکز جلسه‌ای تشکیل داده بود که باربارا در آن سخنرانی کرد. این دو نفر در پایان آن روز در حالی ما را ترک گفتند که پیام رهبری قدرتمندی را ارائه کردند: «به فکر دیگران باش تا دیگران به فکر تو باشند.» جرج بوش که عنوان «۴۱» داشت در دوران ریاست من بر سیا، با تلفن یا یادداشت، اغلب سراغی از من می‌گرفت. او همیشه مدافع وفادار ما در مجامع عمومی بود.

در آن روز بهاری در سال ۱۹۹۹ من نگران این نبودم که دو سال بعد چه کسی کاخ سفید را تحویل خواهد گرفت. ما در سیا مراقب انتخاب شدن رهبران خارجی هستیم و توجه عمیقی به سیاست‌های داخلی ایالات متحد نداریم. اما شکی نبود که هر کس ریاست جمهوری را در دست بگیرد بر زندگی من تأثیر خواهد داشت.

هر کدام از نامزدهای انتخابات ریاست جمهوری احتمالاً نامزدهای خود را برای تصدی سیا در نظر داشتند، اما چون با تغییر رئیس‌جمهور حزب حاکم هم تغییر می‌کرد رفتن من حتمی بود. من این واقعیت را پذیرفته بودم. اما در دلم مایل بودم در این مسئولیت باقی بمانم زیرا احساس می‌کردم که هنوز کارهایی هست که انجام نداده‌ام. وقتی کنگره به ریاست جرج بوش رأی داد احساس کردم که احتمال رفتنم تا ۲۰ ژانویه ضعیف شده است.

دیوید بورن[۱] سناتور سابق اوکلاهما[۲] و رئیس کنونی دانشگاه اوکلاهما و یکی از دوستان نزدیک و با ارزش من سفارش کرد که اگر فرصتی دست داد در نیم سال نخست دوران ریاست جمهوری بوش سرکار خود بمان و بعد استعفای خود را تقدیم کن. او گفت: «با این شگرد مدتی را در حکومت رئیس‌جمهور جدید وابسته به حزبی متفاوت از حزب حاکم قبل خدمت کرده‌ای.» خود من هم احساس می‌کردم که با ماندن در دفترم می‌توانم دوران انتقال در کاخ سفید و در سیا را تسهیل کنم. جرج بوش اول زمانی که ریاست سیا را داشت با روی کار آمدن جیمی کارتر فرصت ماندن در کارش را یافت و به وی پیشنهاد شده بود که به ریاست سیا ادامه دهد. اما این او بود که گفته بود: «خیر! سپاسگزارم.» این سؤال وجود دارد که اگر کارتر اصرار کرده بود و بوش را در مسئولیتش نگاه داشته بود آیا جرج بوش هرگز به کاخ سفید راه می‌یافت؟

در پایان دسامبر در داخل شهر و در راه رسیدن به جلسه‌ای بودم که دستیار ویژه و زیرکم دوتی زنگ زد. دوتی ذخیره گران‌بهای سیا بود. اطلاع داد که ریچ هاور[۳] که مأمور دیک چنی برای نقل و انتقالات سیا بود به دفتر من آمده است و مشغول اندازه‌گیری پنجره برای سفارش پرده‌های جدید است. هاور با خوشحالی به دوتی گفته بود که دونالد رامسفلد[۴] دوست نزدیک و بزرگوار دیک چنی برای ریاست سیا در نظر گرفته شده است. پرسش او این بود که من چه زمانی دفترم را ترک خواهم کرد؟ علت عجله آنها هم این بود که انتخابات در جریان دادگاه طول کشیده است و مقامات ارشد مورد نظر بوش هنوز سر کار نرفته بودند. من هم هر روز چشم به راه بودم که این اتفاق بیفتد و جانشینی برای من تعیین شود.

به یاد دارم که در پایان ماه مرخصی گرفتم تا با استفانی و پسرم جان مایکل به نیویورک برویم و ایام کریسمس را با برادرم بگذرانیم. قرار گذاشتیم از آنجا به بوستون برویم و شب سال نو را با دوستان شخصی‌مان استیو[۵] و جریل[۶] باشیم. روزنامه‌ها پر شده بود از مقالاتی در باره رامسفلد. هر لحظه امکان انتشار خبر انتصاب او به ریاست سیا وجود داشت. به جای اینکه بنشینیم و شاهد نابود شدن شغل من باشیم زودتر راهی

1. David Boren
2. Oklahoma
3. Rich Haver
4. Donald H. Rumsfeld
5. Steve
6. Jeryl

بوستون شدیم. من و جان مایکل در اتومبیل جلویی نشستیم و استفانی در اتومبیل عقب. در راه بودیم که از پست فرماندهی سیا خبر رسید که رامسفلد سرانجام منصوب شده است، اما نه به ریاست سیا بلکه به وزارت دفاع.

معنای این خبر آن نبود که من در سیا باقی خواهم ماند. هر لحظه امکان داشت پیغام برسد که میزت را جمع کن و برو. اما فعلاً کسی که بیشتر از هر کس دیگر برای جانشینی من سر زبان‌ها افتاده بود به منصب دیگری رفته بود.

کار اطلاع رسانی به بوش را قبل از ورودش به کاخ سفید و تصدی رسمی ریاست جمهوری‌اش آغاز کرده بودیم. گزارش‌های اطلاعاتی را در اختیار او قرار می‌دادیم. دولت به ما اجازه داده بود اطلاعاتی را که در آخرین ماه‌های عمر دولت به بیل کلینتون می‌دهیم، عیناً در اختیار بوش هم قرار دهیم. البته ال گور هم به عنوان معاون ریاست جمهوری از همین اطلاعات برخوردار بود.

در پایان نوامبر تعدادی از تحلیلگران برجسته خود را به آستین[1] فرستادیم تا با فرماندار ارتباط برقرار کنند و اطلاعات لازم را در اختیارش قرار دهند. فرماندار یک روز صبح گزارش‌دهندگان سیا را ترسانده بود. گفته بود: «امیدوارم وقتی که رسماً رئیس‌جمهور شوم اطلاعات درست و حسابی در اختیار من قرار دهید.» نمی‌دانستیم او چه انتظاراتی دارد. ما «اطلاعات درست و حسابی» را به او می‌دادیم. با وجود این تلاش کردیم که بر کیفیت اطلاعاتی که در اختیار او قرار داده می‌شود بیفزاییم. روشن بود که اگر پسر رئیس‌جمهور پیشین و پسر رئیس پیشین سیا به ریاست جمهوری برسد، توجه دقیقی به امور جاری در سیا خواهد کرد.

رئیس‌جمهور جدید یک هفته پیش از ورود رسمی‌اش به کاخ سفید وارد واشینگتن شد. در اقامتگاه بلر[2] اقامت گزید. این اقامتگاه درست روبه‌روی کاخ سفید و در خیابان پنسیلوانیا قرار دارد. روز ۱۳ ژانویه به دیدارش رفتم تا اوضاع جهانی و نگرانی خودمان را با او درمیان بگذارم. جان مک‌لاخلن و جیم پاویت[3]، معاونم در امور عملیات هم همراه من بودند. رئیس‌جمهور با اندی کارد[4] آمده بود. به اطلاع آنها رساندیم که

1. Austin
2. Blair House
3. John Pavit
4. Andy Card

بزرگ‌ترین نگرانی ما تروریسم، غنی‌سازی اورانیوم و چین است. اصلاً به یاد ندارم که در مورد عراق صحبتی کرده باشیم. در پایان جلسه رئیس‌جمهور از من خواست که خصوصی با من صحبت کند. با خودم گفتم بالاخره وقتش رسید.

به یاد دارم که گفت: «چرا برای مدتی اوضاع همین گونه که هست پیش نرود؟ بعد خواهیم دید که کارها چگونه انجام شده است.» از معنای این کلام احساس کردم که من نه در فهرست همکاران رئیس‌جمهور هستم و نه نیستم. همان گونه که انتظار داشتم باید در دوره انتظار باقی می‌ماندم تا تعدیل‌هایی صورت گیرد.

در دوران کلینتون من عضو کابینه بودم. این نیز میراث دوران جان دویچ بود. تماس‌های من با رئیس‌جمهور اگر چه همیشه جالب بود، به صورت پراکنده و موردی اتفاق می‌افتاد. هر وقت می‌خواستم می‌توانستم ببینمش اما این دیدارها نظم نداشت. در زمان بوش رئیس سیا دیگر عضوکابینه نبود. اما خیلی زود فهمیدم که تماس‌های بسیار مهم دیگری هم خواهم داشت. گروه انتقال ریاست جمهوری به ما تفهیم کردند که رئیس‌جمهور مایل است شش روز در هفته و به طور منظم شخصاً اطلاعات را دریافت دارد، درست همان گونه که پدرش اصرار داشت. یکی از معاونان اجرایی پیشین خود را به نام مایک مورل[1] انتخاب کردم که مأمور اطلاع رسانی ویژه به رئیس‌جمهور باشد. در نخستین جلسه‌ای که بعد از مراسم تحلیف برگزار شد شخصاً هم حضور داشتم، اما این فقط مورل بود که رابط روزانه ما با رئیس‌جمهور بود. بعد از آنکه چند جلسه اطلاع رسانی‌ها بدون حضور من صورت گرفت، رئیس‌جمهور به مورل گفته بود: «جرج خبر دارد که من مایلم هر روز او را هم در کنار تو ببینم؟»

من از این نظر هر روز به دیدار رئیس‌جمهور نمی‌رفتم که می‌ترسیدم فکر کنند می‌خواهم با این کار خودم را به بوش نزدیک نمایم و شغلم را حفظ کنم. فکر کرده بودم که دیدارهای پراکنده کافی است. اما با سخنان اخیر رئیس‌جمهور پیام روشن و بلندی به گوشم رسید. هیچ‌وقت برنامه کاری و زندگی من این گونه نبود. با چنین برنامه‌ای ساعت کار من طولانی‌تر شد. زمان حضور من در خانه کاهش یافت. داشتن تماس منظم و مستقیم با رئیس‌جمهور برای رئیس سیا موهبتی بزرگ بود.

---

1. Mike Morell

تفاوت‌های زیاد دیگری هم وجود داشت که باید خود را با آنها وفق می‌دادیم. گور رفته و چنی آمده بود. هر کدام از آنها دیدگاه‌های متفاوتی را به دفتر رئیس‌جمهور تزریق می‌کردند. گور سال‌ها قبل در سیا خدمت کرده بود. اما به کارهای جدی‌تر از مسائل اطلاعاتی علاقه نشان می‌داد. مثلاً در مورد تأثیر کمبود آب، بیماری و مسائل محیط زیست بر امنیت ملی زیاد می‌پرسید. در مورد این گونه مسائل از او چیزهای زیادی فراگرفتم. او حق داشت زیرا این گونه مسائل تأثیر عمیقی بر مهاجرت‌ها، نقل و انتقال انسان‌ها، جنگ‌های داخلی، گسستگی‌های قومی و مانند آن دارد. چنی دیدگاه‌های سنتی دارد و در مورد کار ما بسیار می‌داند. هر دو از مصرف کنندگان اطلاعات ما بودند و هر دو کمک‌های درخور توجهی به ما کردند.

در سال ۱۹۹۹ زمانی که تلاش زیادی برای کسب بودجه بیشتر برای سیا می‌کردم دست نوشته‌ای برای ال گور فرستادم و برنامه‌ها و اهدافم را برایش تشریح کردم. در انتهای نامه نوشتم: «شما در اینجا می‌توانید به ما کمک کنید.» او نیز در پاسخ من نوشت: «فهمیدم. کافی است.» نوشته او را چون موسیقی در گوشم زمزمه کردم. چنی هم گاهی کمک‌های قابل قبولی به ما می‌کرد. گاه از طرف ما هم وارد صحنه می‌شد. مثلا از طرف ما با رهبران سیاسی جهان تماس می‌گرفت و می‌خواست که به ما اطلاعات، اجازه عبور و دسترسی بدهند یا هر چیز دیگری که مورد نیاز ما بود.

اختلاف بزرگی که داشتند این بود که گور مشاور امنیت ملی خود، لئون فورت[1]، را داشت که در جلسات اصلی شرکت می‌کرد. درحالی‌که چنی شخصاً در این گونه جلسات شرکت می‌کرد. این یک مزیت بود. اما حضور یکی از سیاستمداران و تصمیم‌گیران اصلی در جلسات، کار را برای کوندی رایس مشاور امنیت ملی رئیس‌جمهور که ریاست جلسه را بر عهده داشت، دشوار می‌کرد. حضور معاون رئیس‌جمهور تأثیر ناخواسته دیگری هم داشت، چراکه در مورد مسائل مهم سیاسی مانع از طرح دیدگاه‌های آزاد می‌شد.

از نظر رئیس سیا مشاور امنیت ملی مهم‌ترین مقام ارشد دولتی است که می‌تواند با او ارتباط داشته باشد. این مشاور امنیت ملی است که هرچه جامعه اطلاعاتی و وزارتخانه‌های دفاع و خارجه گزارش می‌کنند هضم می‌کند و برای رئیس‌جمهور می‌برد.

---

1. Leon Fuerth

ساندی برگر این وظیفه را با اشتیاق فراوان انجام می‌داد. وی دارای روحیه خشنی بود که گاه افراد حساس را در دولت می‌رنجاند. کاندولیزا رایس جانشین او در شورای امنیت ملی بوش «۴۱» تحت مدیریت برنت اسکوکرافت[1] خدمت کرده بود. اسکوکرافت خود دو بار عهده‌دار این مسئولیت شده بود. از ابتدا مشخص بود که کوندی فردی منظم، سخت گیر و با هوش است. او نسبت به اسلاف خود روش متفاوتی را به کار بست. سندی برگر از اینکه موقع کار، آستین خود را بالا بزند و وارد گود شود ابایی نداشت. درحالی‌که کوندی اصلاً این گونه نبود. با ذهنیت رئیس‌جمهور آشنایی کامل داشت. ساندی در دعواهای سیاسی حضور داشت اما کوندی از این دعواها دوری می‌جست.

همه اینها عموماً در چارچوب جو و فضای کاری قرار می‌گیرد. دولت‌ها تغییر می‌کنند. مردم با هم فرق دارند. باید با گروه‌های جدید خو گرفت، با اندیشه‌های آنها کنار آمد. هر دولتی می‌خواهد به محض ورود به سر کار اوضاع را خود تحلیل کند. هر دولتی هم کار خود را به کندی آغاز می‌کند. راه خود را می‌جوید. دولت بوش به هر حال به خاطر مسائل انتخاباتی دیرتر هم آغاز کرد. همکاران بوش بخش مهمی از سیاست‌های دولت کلینتون را تغییر دادند. اصرار داشتند که کارها را متفاوت از دولت کلینتون انجام دهند.

به نظر من کندی کار دولت جدید و انباشتگی دستور کار ملی و بین‌المللی آن تأثیر فراوانی بر جنگ ما علیه تروریسم داشت. معنای این سخن این نیست که این دولت توجهی به اسامه بن‌لادن یا القاعده نداشت یا افرادی را که نگران تروریسم اسامه بن‌لادن بودند از کار بر کنار کرد. در زیر لایه بالای دولت تقریباً همهٔ گروه، ضدتروریستی باقی ماند. مسئله این بود که در سطح بالای دولت برای مبارزه با تروریسم ضرب‌الاجلی تعریف نشده بود. اگر تروریسم را با چشم خود تجربه نکرده باشید، اگر در ساعت چهار بامداد پای تلفن خبر انهدام کشتی یا سفارتخانه‌ای را به شما نداده باشند، معنای چنین خسارت‌هایی را احساس نخواهید کرد. باید از نظر ذهنی قادر به درک اهمیت تهدید ترور بود اما تحت هیچ شرایطی نمی‌توان به این درک رسید مگر اینکه بمب در کنار گوشتان منفجر شده و ذهن شما را به هم ریخته باشد.

واقعیت ساده این است که چالش تروریسم چالشی نیست که به این سادگی‌ها بتوان از

1. Brent Scowcroft

پس آن برآمد. مسئله این گونه نیست که بروید و آدم‌های بد را دستگیر کنید و بیاورید. دیپلماسی باید به کار گرفته شود. یک دولت به زمان نیاز دارد تا ذهن خود را حول این گونه مسائل سازمان دهد. به یکی از مسائل مرتبط با تروریسم نگاه کنید. آیا ما به مسئله پاکستان توجه کردیم و برای آن راه‌حلی داشتیم؟

در سال‌های پیش برای همه روشن بود که تا دولت پاکستان همکاری نکند، نمی‌توان ریشهٔ القاعده را از پشت مخفیگاه‌های طالبان کند. خود پاکستانی‌ها هم همیشه بهتر از هرکس دیگری می‌دانستند که در زمینه دستگیری این افراد با ما همکاری نمی‌کنند. به نظر من بسیاری از افراد در داخل سیا هم قبول دارند که پاکستانی‌ها از یک جنگ در دو جبهه واهمه داشتند. از یک سو هندی‌ها در صدد بازیابی پاکستان هستند و از سوی دیگر طالبان می‌کوشد از راه مرزهای افغانستان، اسلام افراطی ساخته دست خود را به پاکستان صادر کنند. جنگ با هند دورنمای یک رویارویی هسته‌ای را ترسیم می‌کرد. از فحوای نظرات ژنرال‌های حاکم هم مشخص بود که بهترین راه برای جلوگیری از طالبانی‌شدن پاکستان در دسترس نگاه داشتن دشمن بود؛ یعنی برای دستگیری اسامه بن‌لادن و تشکیلاتش با ما همکاری نمی‌کردند.

روابط ما با پاکستان بر اثر بی‌اعتمادی و رنجش دچار پیچیدگی شده بود. در بین افسران پاکستانی این فکر وجود داشت که ایالات متحد انگیزه‌های پنهان خود را در افغانستان بیان نکرده است. به نظر آنها ایالات متحد امریکا دوست داشت افغانستان را بی‌ثبات و دستخوش هرج و مرج نگاه دارد تا مانع از احداث خط لوله گازی شود که در صورت ساخته شدن از خاک افغانستان و پاکستان می‌گذشت. احساس خوبی که در نتیجهٔ کمک به بیرون راندن روس‌ها از افغانستان به وجود آورده بودیم، ظرف چند سال گذشته از میان رفته بود. رهبران پاکستان احساس می‌کردند که ایالات متحد با تحریم اقتصادی پاکستان و هند که در آستانه آزمایش‌های هسته‌ای دو طرف برقرار شده بود در واقع پاکستان را فراموش کرده است. از سوی دیگر روابط ارتش‌های دو کشور که زمانی بسیار قوی بود، ظرف سال‌ها ضعیف شده بود. افسران ارشد پاکستانی، تقریباً بلااستثنا، در ایالات متحد آموزش دیده بودند. اما این قاعده در مورد نسل جدید افسران پاکستانی صدق نمی‌کرد. از منظر اطلاعاتی، ما اهرم‌های کمی داشتیم که بتوانیم بر پایه آنها کاری انجام دهیم.

تا ۱۱ سپتامبر، دولت بوش در قبال دولت پاکستان چنین وضعیتی داشت، درست همان گونه که در دولت کلینتون بود. با وجود اینکه هزاران تروریست در اردوگاه‌های القاعده در افغانستان آموزش دیده بودند سیاستمداران امریکایی نگران بی‌ثباتی، فرماندهی و کنترل سلاح‌های هسته‌ای در پاکستان و احتمال رویارویی هسته‌ای بین هند و پاکستان بودند. بدیهی است که این نگرانی‌ها مشروع بود. اما مسئلهٔ تروریسم هم مسئله‌ای جدی بود. به دلیل چنین تنش سیاسی هرگز نتوانستیم از دولت امریکا چراغ سبزی دریافت کنیم که کمک قابل توجهی به احمد شاه مسعود و متحدان شمالی او بکنیم که در حال تلاش برای پس گرفتن افغانستان از طالبان بودند.

حتی در داخل سیا هم بحث در مورد چگونگی برخورد با پاکستان و القاعده مطرح بود. اگر در مرکز ضدتروریسم می‌نشستیم و با کوفر بلک و دوستانش روبه‌رو می‌شدیم راه‌حل یکی بود: باید اقدامی سریع برای حمایت از اتحاد شمال افغانستان صورت می‌گرفت. سیاستمداران هنوز روی یک موضوع متمرکز مانده بودند و آن اینکه اطلاعات کافی و قابل اعتمادی به دست آید که حرکت موشک‌های کروز را توجیه کند و اسامه بن‌لادن و همقطارانش را از بین ببرد. آنها اصل قضیه را فراموش کرده بودند. از یاد برده بودند که برای تأمین مقاصد آنها ابتدا باید مراکز امن القاعده نابود شود و سپس تشکیلات القاعده مختل گردد، تشکیلاتی که در سراسر جهان عملیاتی را هدایت می‌کند و هزینه آنها را می‌پردازد.

اگر در اسلام‌آباد می‌نشستیم و از منظر پاکستان به جهان می‌نگریستیم جهان به‌گونه‌ای دیگر جلوه می‌کرد. اتحاد شمال سال‌ها از سوی دشمنان پاکستان، یعنی از سوی هندی‌ها و روس‌ها تروخشک شده بود. همداستانی با مسعود و مبارزانش ما را با اهریمن متحد می‌کرد و نتیجه قابل ملاحظه‌ای نصیب ما نمی‌کرد. اتحاد شمال بدون حمایت نظامی ایالات متحد هرگز نمی‌توانست طالبان را شکست دهد و اگر این اتحاد در برابر طالبان تقویت می‌شد، خود به خود اسامه بن‌لادن تضعیف می‌شد.

ژنرال محمود احمد، رئیس اطلاعات پاکستان که در روز وقوع حمله ۱۱ سپتامبر در واشینگتن بود خود نمادی از این تحلیل و این موضع بود. روز ۹ سپتامبر ۲۰۰۰ هنگام ناهار با او دیدار کردم . می‌خواستم او را بر سر ملامحمد عمر نزدیک‌ترین متحد اسامه

بن‌لادن در درون رژیم طالبان زیر فشار بگذارم. محمود به من اطمینان داد که ملا عمر به جز خیر افغان‌ها چیزی نمی‌خواهد. گفتم: درست! اما او کسی را پناه داده است که در پناهگاه افغانستان تروریست‌هایی را تربیت می‌کند که تفنگداران دریایی و کارکنان سفارت امریکا را می‌کشند. در واقع، دفاع محمود از ملا محمد عمر، خود یک نماد بود. بر سر میز ناهار بسیار محترم می‌نمود. اما وقتی بحث به ملاعمر و القاعده می‌رسید ذره‌ای نرمش نشان نمی‌داد. انگار در بدن او خونی نبود که بجوشد و رگی نبود که به حرکت در آید. بعد از آنکه ناو «کول» هدف عملیات بمب‌گذاران انتحاری اسامه بن‌لادن قرار گرفت محمود پیامی دقیق با کلماتی با ارزش برای نماینده ما در اسلام آباد فرستاد. او در این پیام از دست رفتن جان امریکاییان را تسلیت گفته بود اما از گفتن یک واژه حاکی از حمایت از ما یا آمادگی برای تعقیب اعضای القاعده خودداری کرده بود.

از آن گذشته فرض ما بر این بود که او دنباله روی رئیسش ژنرال پرویز مشرف است. ما خبر داشتیم که محمود در جریان کودتای سال ۱۹۹۹ پرویز مشرف مأمور جلب حمایت عوامل اصلی و مهم در ارتش پاکستان برای حمایت از مشرف بوده است. در نهایت محمود پیروزی مشرف را تضمین کرده بود. عده‌ای بر این باور بودند که حداکثر انتظار ما از محمود و مشرف این بود که اجازه دهند ما هر کار می‌خواهیم برای تعقیب عرب‌ها در افغانستان انجام دهیم و در حقیقت ما را در افغانستان نادیده بگیرند. اگر پاکستان این امکان را به ما می‌داد محتمل بود که افغان‌ها یا حتی شاید برخی از مقامات طالبان علیه القاعده که عمدتاً ماهیت عربی داشت اعلام جهاد کنند.

اما این انتظار هم چندان ساده نبود. عرب‌ها و اسامه بن‌لادن در افغانستان ریشه دوانده و استقرار یافته بودند. ضیاع و عقاری در افغانستان به هم زده بودند و حق و حساب طالبان را هم می‌پرداختند. محمود در نخستین روزهایی که به واشینگتن آمده بود، تنها یک پیشنهاد داشت. پیشنهادش این بود که با دادن رشوه به مقامات ارشد طالبان آنها را علیه اسامه بن‌لادن بشورانیم. اما تصریح کرد که حتی در صورت اجرای این پیشنهاد نه او و نه سرویس اطلاعاتی پاکستان در ماجرا دخالتی نخواهند کرد. حتی حاضر نبود به ما بگوید به چه کسی مراجعه کنیم و چه کسی را هدف قرار دهیم.

اما حادثه ۱۱ سپتامبر همه این محاسبات را به کلی تغییر داد. قبل از این، دولت بوش

می‌بایست این همه محاسبات پیچیده و ظریف را انجام دهد تا تصمیم بگیرد چه اقدامی انجام دهد و چه موضعی بگیرد. این دولت می‌خواست از این راه بین خود و دولت کلینتون فرق ایجاد کند. درنخستین ماه‌های تصدی مسئولیت‌های جدید خود در کاخ سفید در مقایسه با مدت مشابه در دولت قبلی در هیچ یک از این گونه مسائل پیچیده موفقیتی نداشت.

ما در سیا شتاب بیشتری را احساس می‌کردیم. ژنرال جان کمپبل (سوپ)[1] از افسران ارشد شاغل در ارتش از همکاران من در سیا بود. دقیق‌ترین افسری است که با او کار کرده‌ام. در قالب عملیات پریدیتور مشغول انجام چند تمرین بود. «سوپ» می‌خواست کاری کند که هواپیمای بدون سرنشینش قابلیت حمل کلاهک هم داشته باشد. اما مسئله این بود که چه کسی عملیات این هواپیما را هدایت کند؟ چه کسی باید در مورد دستور شلیک به این هواپیما تصمیم بگیرد؟ و اگر تروریست‌های عرب در افغانستان شروع به نابود شدن کردند دولت امریکا چگونه باید این حوادث را تبیین کند؟ در روز ۲۰ ژانویه ۲۰۰۱ در نخستین دیدار هفتگی‌ام با مشاور امنیت ملی همه این پرسش‌ها را مطرح کردم و بعد از آن هم بارها و بارها بر آنها تأکیدکردم.

دیک کلارک هم بعد از روی کار آمدن دولت جدید مثل من در مسئولیت خود باقی ماند. او هم می‌کوشید تا نگرانی نسبت به جنگ علیه تروریسم را زنده نگاه دارد. برای رسیدن به این منظور گزارش «آسمان آبی» را دستمایه قرارداد و بر اساس آن پیشنهادهای تازه‌ای را در حوزه رویارویی امریکا با القاعده مطرح کرد. طرح کلارک «راهبرد حذف تهدید از شبکه جهادی القاعده: وضعیت فعلی و دورنما» نام داشت. او در این طرح پیشنهاد کرده بود که ظرف سه تا پنج سال بساط القاعده را جمع کنیم. سفارش کرده بود که از حملات نظامی علیه اهداف فرماندهی و کنترل و تشکیلات القاعده و طالبان استفاده کنیم. در این گزارش همچنین اظهار نگرانی شده بود که شبکه‌های عملیاتی القاعده در داخل ایالات متحد هم وجود دارد.

بعدها خبردار شدم که کلارک در ۲۵ ژانویه این گزارش را برای کوندی رایس فرستاده و اعلام کرده است که مشاور امنیت ملی باید هر چه سریع‌تر جلسه‌ای تشکیل دهد تا راهبرد پیشنهادی او را علیه القاعده بررسی کند. این جلسه هرگز برگزار نشد.

---

1. General John (Soup) Campbell

یک نکته به وضوح پیدا بود. اگر قرار بود کاری که در ذهن ما بود انجام شود؛ یعنی اگر قرار بود در برابر تروریست‌ها از موضع دفاعی به موضع تهاجمی تغییر وضعیت بدهیم باید اختیارات بیشتر و تازه‌ای را در مدیریت عملیات مخفی دریافت می‌کردیم. بگذارید یک واقعیت مهم را مورد تأکید قرار دهم: سیا یک سازمان اجرا کننده سیاست‌ها است، نه یک سازمان سیاستگذار. کسانی که مسئول سیاستگذاری هستند ــ و در رأس آن رئیس‌جمهور قرار دارد ــ تصمیم می‌گیرند که ما در راستای سیاست‌هایی که برای آنها مهم است، مجاز به چه کاری باشیم.

در اوایل ماه مارس بود که به دیدار استفن هادلی[1] رفتم. هادلی معاون کوندی رایس در شورای امنیت ملی بود. فهرستی از اختیارات مورد نظرمان را که قرار بود در تعقیب اسامه بن‌لادن داشته باشیم در اختیار او قرار دادم. این اختیارات ما را در موضع تهاجمی قرار می‌داد و از موضع تدافعی در برابر تروریست‌ها خارج می‌کرد. می‌دانستم که آنها موضع انتقادی دارند و باید با مقامات جلسه‌ای برای بحث و گفتگو داشته باشند. امید داشتم چنین مباحثاتی انجام گیرد.

به استیو گفتم: «این پیش نویس را الآن به شما می‌دهم. اما این شما هستید که باید موضع خودتان را مشخص کنید و سیاست لازم را ابلاغ کنید.»

اختیارات درخواستی ما طیف بسیار وسیعی از قابلیت‌ها را در برمی‌گرفت. وجود این اختیارات به سیا امکان می‌داد که خود برنامه‌ریزی کند و برنامه‌ها را به اجرا بگذارد. سیاست جدید ما این بود که دیگر در فکر دستگیری اسامه بن‌لادن نباشیم بلکه او را بکشیم. به اعتقاد ما حضور این افراد با این طیف در سیا بی‌سابقه بود.

فردای آن روز مری مک کارتی[2] یکی از افسران سیا که در آن روزها به عنوان مدیر ارشد در شورای امنیت ملی کار می‌کرد به جان موزمن[3] رئیس کارکنان سیا زنگ زد و گفت: «باید طرح عملیات مخفی خود را پس بگیرید. اگر این طرح را رسماً تسلیم شورای امنیت ملی بکنید شمارش معکوس برای اجرای آن شروع خواهد شد و ما میل نداریم حالا این شمارش آغاز شود.»

به عبارت دیگر دولت جدید به زمان بیشتری نیاز داشت تا سیاست‌های جدید خود

1. Stephen J. Hadley 2. Mary MacCarthy 3. John Moseman

را سامان دهد. این دولت نمی‌خواست در موقعیتی قرار گیرد که در مورد اجرا کردن پیشنهاد جدید جامعه اطلاعاتی متهم به کندی و کم کاری شود.

اگر دولت جدید در همان ماه مارس گفتمان «آسمان آبی» ما را از صمیم قلب می‌پذیرفت و در همان زمان همه اختیارات مورد درخواست و ضروری را به ما می‌داد، آیا می‌توانستیم از وقوع حادثه ۱۱ سپتامبر را جلوگیری کنیم؟ نمی‌دانم. البته می‌دانیم که توطئه از مدت‌ها قبل طراحی شده و در آن روزها در حال اجرا بوده است. به عبارت دیگر تهدیدات تروریستی هر روزه در حال توسعه و گسترش بوده است.

در دولت جدید، در نخستین جلسه شهادت علنی که در فوریه ۲۰۰۱ برگزار شد به سنا اعلام کردم که: «تهدید تروریسم جدی و واقعی، در حال توسعه و آنی است ... همان‌گونه که اقدامات امنیتی را در اطراف تأسیسات دولتی و نظامی افزایش داده‌ایم تروریست‌ها هم اهداف نرم‌تر و سهل‌تری را در نظر گرفته‌اند که بتوانند تلفات بیشتری را روی دست ما بگذارند ... اسامه بن‌لادن و شبکه جهانی دوستان و وابستگانش همچنان جدی‌ترین و نزدیک‌ترین تهدیدند ... او می‌تواند حملاتی چند جانبه را با هشداری کوتاه و یا بدون هشدار به انجام برساند.»

در همان بهار در شهادت‌های دیگری که در برابر کنگره دادم، گفتم: «ما عموماً در مورد حملات تروریستی از زمان و از مکان حملات خبر نداریم ... در نتیجه ... به نظر من در طول حدود یک سال آینده حمله‌ای تروریستی علیه منافع ایالات متحد امریکا صورت خواهد گرفت.» احساس می‌کردم اتفاقی در حال وقوع است، اتفاقی بزرگ، اما در کمال ناامیدی نمی‌دانستم که این حمله با چه ماهیتی، به کجا، کی و به چه صورت انجام خواهد گرفت.

از طریق گزارش‌ها، تحلیل‌ها و مکاتبه‌های طبقه‌بندی شده هم این پیام را ارسال کردیم. در گزارشمان در ماه مارس بر نقش مهمی که افغانستان در پناه دادن به تروریست‌ها ایفا کرده است تأکید کردیم. ماه بعد هم در گزارشی دیگر از اعتقاد فزاینده‌ای در میان جهادی‌ها صحبت کردیم که مطابق آن گویا ایالات متحد توطئه‌ای را علیه‌اسلام هدایت می‌کند.

در بهار ۲۰۰۱ در یکی از جلسات متعدد معاونان، مک لاخلن از بی‌عملی جاری اظهار

نگرانی کرد و گفت: «ما باید به طالبان اولتیماتوم بدهیم که یا اسامه بن‌لادن را تحویل بدهند و یا جهنم را بر آنها نازل خواهیم کرد». سکوتی عجیب حکمفرما شد. ظاهراً کسی از این فکر خوشش نیامده بود. ریچارد آرمیتاژ[1] معاون وزیر خارجه بعد از جلسه، جان را خواسته و به او یک سفارش دوستانه کرده بود: «اگر به دادن پیشنهادهای سیاسی ادامه بدهی نسخه خودت را پیچیده و از کار بر کنار خواهی شد. اینکه کار تو نیست.»

در تمام مدت ریاستم بر سیا در هر دو دولت، جلسات هفتگی خصوصی با مشاور امنیت ملی داشتم. امروز که به یادداشت‌های به جا مانده از آن روزها نگاه می‌کنم در می‌یابم که تقریباً در همه جلسات مسئله تروریسم در صدر مباحث بوده است. اما تروریسم در بهار و تابستان ۲۰۰۱ بیشترین توجه را به سوی خود جلب کرد.

در ۳۰ مه مک‌لاخلن را با خود به جلسه منظمی که با کوندی رایس داشتم بردم. افزون بر جان مک‌لاخلن، کوفر بلک و ریچ ب.[2] یکی از دستیاران برجسته کوفر را هم با خود همراه داشتم (بیش از این نمی‌توانم هویت ریچ را آشکار کنم). در کنار کوندی هم دیک کلارک و مری مک‌کارتی حضور داشتند.

ریچ سریعاً از تهدید حمله‌ای قریب الوقوع سخن گفت. اطلاعاتی که می‌داد ترسناک بود. چیزهای دیگری هم به کوندی گفتیم از جمله اینکه یک عضو خطرناک القاعده به نام ابوزبیده سرگرم تدارک حمله است.

برخی گزارش‌های اطلاعاتی خبر می‌داد که طرح آنها آماده اجراست و برخی دیگر از گزارش‌ها نیز اعلام می‌کرد که این طرح ظرف شش ماه آینده آماده خواهد شد. هدف اولیه در اسرائیل دیده شده بود اما دارایی‌های دیگر امریکا در دیگر مناطق جهان هم در معرض خطر بودند.

کوندی در مورد اتخاذ موضع تهاجمی در برابر القاعده پرسید. کوفر در مورد همکاری‌های ما با دستگاه‌های اطلاعاتی دیگر برای نفوذ در سازمان‌های تروریستی و مانند آن توضیح داد.

کوندی پرسید: «مسئله چقدر جدی است؟» کوفر گفت که در جریان تهدیدات تروریستی، در زمان تحویل هزاره جدید، احتمال خطر ۸۰ درصد بوده است، اما امروز

---

1. Richard Armitage

2. Rich B.

این احتمال به ۷۰ درصد رسیده است. کلارک اطلاع داد که هشدارهای لازم به سازمان‌ها و تأسیسات امریکایی در سراسر جهان داده شده است.

سازمان هواپیمایی امریکا در آماده باش بود. امنیت سفارتخانه‌ها در سراسر جهان تشدید شده بود. تأسیسات نظامی امریکا در خاورمیانه در بالاترین حالت آماده‌باش به سر می‌بردند. از ما خواسته شد که دیگر وزیران کابینه را هم از اوضاع آگاه کنیم. ما وقتی به سیا باز می‌گشتیم امیدوار بودیم که پیام هشدارمان شنیده شده باشد.

اطلاعات در مورد ابوزبیده در محافل اطلاعاتی دست به دست و زبان به زبان می‌گشت. در ژوئن ۲۰۰۱ انگلیسی‌ها اطلاع دادند که ابوزبیده در حال طراحی یک عملیات انفجار انتحاری با اتومبیل علیه اهداف نظامی امریکا در عربستان سعودی در آخر همان ماه است. اف.بی.آی. از اعترافات احمد رسام، همان کسی که قرار بود در زمان تحویل هزاره سوم بمب منفجر کند، اطلاع حاصل کرده بود که ابوزبیده درخواست گذرنامه کانادایی کرده است تا با کمک آن عمال خود را به امریکا قاچاق کند. رسام در ازای وعده کاهش مدت زندانی خود به اف.بی.آی. اطلاع داده بود که ابوزبیده در حال طراحی چند حمله در شهرهای امریکاست. رسام جزئیاتی از این حملات را برملا نکرده بود اما گفته بود که ابوزبیده مدت‌ها در جریان طراحی این حملات بوده است و اگر قرار باشد این حملات با موفقیت انجام شود باید یک سال و اندی دیگر هم روی آنها کار کنند.

وقتی ابوزبیده را در مارس ۲۰۰۲ در پاکستان دستگیر کردیم برخی گزارش‌های مطبوعاتی حاکی از آن بود که وی نقش مهمی برعهده نداشته است. اما این گزارش‌ها کاملاً اشتباه بود. از آن بدتر اینکه گفته شده بود دولت بوش در رسانه‌ها و در اظهار نظرهای خود در مورد اهمیت ابوزبیده اغراق کرده است که این نیز به شدت اشتباه است. من امروز اعتقاد دارم که ابوزبیده در عملیات القاعده ایفاگر نقش مهمی بوده است.

اطلاعات مربوط به تهدیدها، تقریباً از گوشه و کنار جهان، همچنان می‌رسید. در یک ماه پیش از ۱۱ سپتامبر گزارش‌ها حاکی از نام افراد و نوع تهدیدهای گوناگونی بود که نمونه‌ای از آن به این شرح است:

- تروریست‌های یمنی سرگرم طراحی حمله‌ای در اردن هستند.

- گروهی پاکستانی سرگرم طراحی بمب‌گذاری در محله‌های امریکایی جده هستند. شاید هم مدارس امریکایی یا انگلیسی بعد از آن هدف قرار گیرد.
- گروه تروریستی کلمبیا، (فارس[1]) در نظر دارد چند انفجار با اتومبیل بمب‌گذاری شده در چند نقطه شهر بوگوتا[2] انجام دهد. یکی از این اهداف سفارت امریکا و بازاری است که بیشتر امریکاییان از آن خرید می‌کنند.
- حزب الله سرگرم تدارک عملیات تروریستی گسترده‌ای در جنوب شرقی آسیا است.
- یک گروه افراطی مشغول تدارک حمله‌ای علیه سفارت امریکا در صنعا پایتخت یمن است.
- چهار تبعه سعودی در حال سفر به امارات عربی متحده و کویت‌اند تا به منافع امریکا حمله کنند.
- سه مظنون در ماه مه در مالزی دستگیر شده‌اند. این افراد در حال طراحی سرقت از تأسیسات امریکایی و کشتی‌های امریکایی بودند تا حمله‌ای را تدارک ببینند.
- یک هسته تروریستی الجزایری مسئول برنامه‌ریزی علیه سفارت امریکا در رم و واتیکان، در ماه ژوئیه به وسیلهٔ ایتالیایی‌ها متلاشی شده است.
- در همین حال، عمال برجسته القاعده که مسئول عملیات حمله به ناوکول در افغانستان هستند، مشغول تدارک حمله به ایالات متحداند.

ایمن‌الظواهری رهبر پیشین جهاد اسلامی مصر هم به معاونت اسامه بن‌لادن منصوب شده بود. او از مباشران قتل و کشتار و احیای عملیات تروریستی در سراسر اروپا بوده است. القاعده در صدد بود که عملیات پیشرفته‌ای را برای حمله علیه اهداف امریکا و اسرائیل در اسرائیل به انجام برساند. رهبری این عملیات با ظواهری بود. خبر داشتیم که ظواهری مشغول هماهنگی تروریست‌ها درعربستان سعودی و دیگر کشورهای خاورمیانه است.

دیگر ارزیابی‌های اطلاعاتی نشان می‌داد که طرحی برای ربودن امریکاییان در هند، ترکیه و اندونزی در دست تهیه است. قرار بود این عملیات به دست یک عنصر افراطی مصری به نام رفعت طه موسی که در آن زمان در دمشق زندگی می‌کرد، انجام گیرد.

---

1. FARS
2. Bogota

موسی در سراسر جهان اسلام از عناصر منفور بود. حتی از ایران هم اخراج شده بود. بعد از آنکه چند کشور عربی دیگر هم او را اخراج کرده بودند، سوریه به او اجازه ورود داده بود. ما هم در دادن اطلاعاتی به این کشورها که منجر به اخراج او شده بود نقش داشتیم. موسی در طول چند ماه مانده به دستگیری‌اش چند فتوا علیه ایالات متحد صادر کرده بود. وی یکی از نزدیکان شیخ نابینا عمرعبدالرحمن بود که در ماجرای بمب گذاری سال ۱۹۹۳ در مرکز تجارت جهانی نقش داشت. موسی افزون بر این در تابستان ۲۰۰۰ در افغانستان در کنار اسامه بن‌لادن و ظواهری صاحب موقعیت شده بود. عکسی در دست ما بود که او را نشسته در میان آن دو نفر دیگر نشان می‌داد. ما از آن سه نفر به عنوان «سه یار مرگبار» یاد می‌کردیم.

در ماه ژوئن اطلاع پیدا کردیم که چندین اردوگاه تروریستی عرب‌ها در افغانستان در حال تعطیل شدن است. شبکه تلویزیونی الجزیره گزارش داد که اسامه بن‌لادن در حال ترک افغانستان است. اسامه بن‌لادن از احتمال حمله امریکا نگران شده بود. تلویزیون ماهواره‌ای عربی به نام ام.بی.سی.[1] هم با وی و یاران ارشدش مصاحبه‌هایی انجام داده و اسامه بن‌لادن در این برنامه گفته بود که در هفته‌های آینده «شگفتی بزرگی» رخ خواهد داد و «حمله سنگینی علیه منافع امریکا و اسرائیل» صورت خواهد گرفت. ام.بی.سی. اعلام کرده بود که نیروهای اسامه بن‌لادن در آماده باش کامل به سر می‌برند.

گزارش‌های دیگر خبر از حملات انتحاری قریب‌الوقوع در خلیج [فارس] می‌داد. عمال القاعده در حال ترک عربستان سعودی به مقصد افغانستان بودند. این مهاجرت برای ما نگران‌کننده بود زیرا بعد از عملیات حمله به ناو «کول» و حمله‌های شرق افریقا باخبر شده بودیم که مسئولان این حمله کمی قبل از وقوع بمب گذاری‌ها وارد آن مناطق شده بودند. گفته شده بود که اعراب در افغانستان هشت جشن را طراحی‌کرده بودند. به اعضای القاعده گفته شده بود که ظرف چند روز آینده منتظر خبرهای مهمی باشند. ظواهری به دوستان خود در یمن هشدار داده بود که منتظر حمله‌ای باشند و از آنان خواسته بود که محل را ترک گویند. سعودی‌ها بهتر از هر کس دیگری به دلیل کلیدهای خوبی که در دست داشتند که می‌توانستند اقدامات درونی القاعده را برملا کنند. اما

1. Middle East Boradcasting Corporation (MBC)

متأسفانه اطلاعات کمی را در فواصل زمانی طولانی در اختیار ما قرار می‌دادند. سرانجام به درخواست ما دیک چنی از ولیعهد عربستان سعودی خواست به این وضع پایان دهد.

در روز ۲۸ ژوئن ۲۰۰۱ که من تاریخ و حوادث آن روز را به خوبی به یاد دارم، به اتفاق کوفر بلک در جلسه‌ای نشسته بودیم که در آن در مورد تهدید تروریسم جهانی اطلاع رسانی می‌شد. کوفر، ریچ ب. را هم با خود آورده بود و بیشتر از هر کس دیگر هم در آن جلسه حرف زد. گفت: «بیشتر از ده گزارش در مورد عملیات قریب‌الوقوع در دست داریم». تحلیلگران شورای امنیت ملی و مرکز ضد تروریسم که در طول سال اسامه بن‌لادن و القاعده را زیر نظر گرفته بودند اعتقاد داشتند که اطلاعات رسیده نسبت به گذشته بسیار زیاد و عملاً صد در صد موثق است. ظرف سه تا پنج ماه گذشته، بیشتر از هر زمان دیگر، شاهد فعالیت‌ها و تلاش‌های ظواهری برای تدارک عملیات تروریستی بودیم. عبدالرحیم الناشیری مغز اندیشمند حمله به ناو «کول» ناگهان ناپدید شده بود. یک فرمانده مهم در اردوگاه افغان در حال ابراز خوشحالی کردن دیده شده بود. چرا که او اظهار کرده بود که آموزش دیدگانش به زودی در بهشت خواهند بود. در سراسر جهان فعالان زیادی در حال ناپدید شدن بودند. عده دیگری هم خود را برای شهادت آماده می‌کردند. ریچ در گزارش ۲۸ ژوئن با نمایش اسلاید و نمودار به این نتیجه رسید که «بر اساس اطلاعات رسیده از همه منابع، اعتقاد ما بر این است که اسامه بن‌لادن ظرف چند هفته آینده یک حمله تروریستی مهم را علیه منافع امریکا و یا اسرائیل انجام خواهد داد. پنج روز بعد، در روز سوم ژوئیه بر اساس گزارش‌های اطلاعاتی خبردار شدیم که او به دوستانش قول داده است که زمان حمله نزدیک است.

همچنانکه احتمال حمله جدی‌تر می‌شد، تلاش‌های ما هم در حال افزایش بود. تا پایان ژوئن، با مشارکت شرکای خارجی مان در حدود بیست کشور، عملیات اخلال گرانه را به موقع اجرا گذاشته بودیم. به حدود بیست نفر از بهترین مأموران نفوذی ضدتروریستی خود در سراسر جهان سفارش کرده بودیم که هر چه می‌توانند در مورد این حملات مفروض اطلاعات ارسال کنند. رهبران گروه‌های ضد تروریستی ما و خود من با رؤسای ۱۸ سازمان اطلاعاتی خارجی در تماس مستقیم بودیم و از آنها کمک می‌گرفتیم. با پاکستانی‌ها در زمینه مسائل مرزی پاکستان و افغانستان، از جمله بستن مرز

پاکستان با افغانستان و ایران صحبت می‌کردیم. ما ترجیح می‌دادیم که اعضای القاعده در مسیر سفر به سمت خلیج [فارس] از مسیر ترانزیتی استفاده کنند. پیامی به همه پایگاه‌های ما در سراسر جهان مخابره شد که خواستار متلاشی کردن فوری رهبران افراطی بود. در ایالات متحد به خوبی با اف.بی.آی. همکاری می‌کردیم تا از ارتباطات تروریست‌ها حداکثر استفاده را ببریم. به سراغ قانون نظارت اطلاعاتی خارجی رفتیم تا اجازه نظارت و مراقبت از عناصر مظنون خارجی را در داخل امریکا دریافت کنیم. دادگاهی که باید چنین اجازه‌ای را می‌داد کاملاً همکاری کرد. در ژوئیه ۲۰۰۱ روشن شده بود که نیاز به اصلاحات قانونی داریم زیرا موقعیت فعلی، انعطافی را که ما نیاز داشتیم تأمین نمی‌کرد تا بتوانیم بر شبکه پیچیده تروریست‌ها فائق آییم.

سفارت‌خانه‌های امریکا، به سفارش ما، یا تعطیل شدند و یا تحت مراقبت‌های شدید قرار گرفتند. کشتی‌های نیروی دریایی ما بندرهای خلیج فارس را ترک گفتند. من نمی‌خواهم بگویم که در اثر اقدامات ما چه اتفاقاتی رخ نداده است و نمی‌خواهم اصرار کنم که در اثر هشدارهای ما و حالت آماده‌باش سطح بالایی که برقرار شده بود خیلی از حوادث تحقق نیافت، اما مطمئن هستم اگر ما نشسته بودیم و کاری صورت نداده بودیم، بی‌اعتنا مانده بودیم یا نسبت به آنچه شنیده بودیم به سادگی برخورد کرده بودیم، تابستان و پاییز سال ۲۰۰۱ فاجعه آمیزتر از آن چیزی بود که اتفاق افتاد و خون بیشتری ریخته شده بود. روز پنجم ژوئیه، چند تن از افسران مرکز ضد تروریسم سیا به وزارت دادگستری رفتند و جان اشکرافت[1] را در جریان نگرانی‌های ما قرار دادند. به او اطلاع دادند که به نظر ما یک حمله مهم تروریستی در حال وقوع است؛ برنامه‌ریزی برای این حمله در مراحل پایانی‌است و شاید هم پایان یافته باشد. ما اعتقاد داشتیم که این حمله در خارج از مرزهای ایالات متحد رخ خواهد داد. در پایان این جلسه اطلاع رسانی، دادستان کل، رو به یکی از مقامات اف.بی.آی. کرده و با اشاره به سخنان مقامات سیا پرسیده بود: «چرا اینها این حرف‌ها را به من می‌زنند؟» از نظر مقامات سیا این واکنش شگفت‌انگیز به نظر می‌آمد.

تا دهم ژوئیه کوفر بلک، ریچ ب. و دیگر اعضای گروه ضد تروریست این نوع

---

1. John Ashcroft

گزارش دادن گسترده را در ارزیابی‌های راهبردی و جدی خود قرار داده بودند. عصر آن روز کوفر بلک درخواست دیدار با من را کرد. اطلاعاتی که در اختیارم قرار داد مو بر اندام من راست کرد. همان گونه که حرف می‌زد گوشی بزرگ تلفن امن را که در سمت چپ میز من قرار داشت برداشتم. (این تلفن مستقیماً با کوندی رایس در ارتباط بود) و اعلام کردم که باید هر چه زودتر او را ببینم زیرا اطلاعات تازه‌ای در مورد القاعده در اختیار دارم. در تمام طول مدت هفت سال خدمتم در سیا هیچ وقت ضرورت چنین جلسه فوری را احساس نکرده بودم. کوندی در دم با این دیدار موافقت کرد و زمانی برای ملاقات تعیین شد. بلافاصله با اتفاق کوفر و ریچ راهی دیدار شدیم. با ۱۵ دقیقه رانندگی به کاخ سفید رسیدیم.

وقتی وارد اتاق کوندی رایس شدیم دیک کلارک و استیو هادلی هم منتظر ما بودند. پیشنهاد کردم در اتاق کنفرانس کوندی رایس بنشینیم که همه بتوانند اطلاعات ما را دنبال کنند. احساس می‌کردم برای آنچه که قراربود گفته شود نشستن روی صندلی‌های شق و رق‌تر و حالتی رسمی‌تر بهتر است. ریچ مجموعهٔ اطلاعات را بین افراد توزیع کرد و خود شروع به توضیح دادن کرد. توضیحات مقدماتی‌اش توجه همه را جلب کرد. توضیحاتش آن‌قدر روشن بود که هیچ سوءتفاهمی برجای نمی‌گذاشت: «ظرف چند هفته یا چند ماه آینده حمله تروریستی مهمی رخ خواهد داد.»

ریچ توضیح داد که: «امکان تعیین روز خاصی برای چنین حمله‌ای میسر نیست زیرا از تجارب قبلی دریافته بودیم که اسامه بن‌لادن زمانی را برای حمله تعیین نمی‌کند. او یک بار هشدار چنین حمله‌ای را در ماه مه ۱۹۹۸ داده بود. اما حمله به سفارتخانه‌های ما تا ماه اوت انجام نشد. اسامه بن‌لادن تا زمانی که مطمئن نشود که این حملات موفقیت‌آمیز خواهد بود از انجام آن خودداری خواهد کرد.» ریچ ادامه داد که نشانه‌های موجود در تأیید وقوع چنین حمله‌ای قطعی است. ابن خطاب، رهبر تروریست‌های چچنی به نیروهای خود وعده داده بود که منتظر «خبر بسیار مهمی» باشند. نموداری از اطلاعات حاصله از هفت منبع خبری در ۲۴ ساعت گذشته به نمایش گذاشته شد. همهٔ این گزارش‌ها خبر از یک حمله قریب‌الوقوع می‌داد. یکی از خبرها حاکی از این بود که اسلام‌گرایان افراطی در تعداد زیاد در حال سفر به افغانستان‌اند. خانواده‌های

اسلام‌گرایان افراطی زیادی هم مشغول ترک یمن هستند. برخی گزارش‌ها از تهدید علیه منافع امریکا در لبنان، مراکش و موریتانی خبر می‌داد.

نمودار بعدی ریچ حاوی اظهارات، بیانیه‌ها و خلاصه‌ای بود از آنچه که شنیده بودیم و آنچه به عنوان اطلاعات در اختیار داشتیم:

- اسامه بن‌لادن در اواسط ژوئن خطاب به آموزش دیدگانش اعلام کرده بود که در آینده نزدیک حمله‌ای صورت خواهد گرفت.
- اطلاعاتی در مورد رسیدن به لحظه اتخاذ تصمیمات مهم.
- اطلاعات اواخر ژوئن که حاکی است یک «حادثه مهم» قریب‌الوقوع است.
- دو گزارش اطلاعاتی که ظرف چند روز اخیر به دست آمده و افراد در آن پیش‌بینی می‌کنند که ظرف چند هفته آینده حوادث مهمی رخ خواهد داد.

ریچ به کوندی گفت که این حمله «بسیار مهم» خواهد بود و تلفات سنگینی متوجه منافع و تأسیسات امریکا خواهد کرد.» او گفت که: «تدارکات این حملات انجام گرفته است و حملات احتمالاً همزمان و چند جانبه خواهد بود. برای انجام آنها یا هشداری داده نخواهد شد و یا هشداری در زمان کوتاه داده خواهد شد.»

ریچ در ادامه گزارش خود توضیح داد که ما چه اقداماتی برای اخلال در عملیات اسامه بن‌لادن انجام داده‌ایم. او توضیح داد که هدف ما از این عملیات جلوگیری از فعالیت افراد خلافکار بوده است و از رابطان خود خواسته‌ایم این شایعات را انتشار دهند که اسامه بن‌لادن سازش کرده است. امید ما این بود که عملیات اسامه بن‌لادن را به تعویق بیندازیم به‌علاوه چنین عملیاتی، بعد از آن اگر هم رخ می‌داد ناقص و ضعیف می‌بود. در پایان این بخش از گزارش جمله‌ای آمده بود مبنی بر اینکه: «اخلال تنها باعث تأخیر در انجام عملیات تروریستی می‌شود، اما مانع از انجام نهایی آن نمی‌شود.»

همان گونه که قبلاً با هم قرار گذاشته بودیم، ریچ بعد از گزارش خود به سراغ این نکته رفت که ما باید در برابر القاعده و اسامه بن‌لادن از موضع دفاعی به موضع تهاجمی پا بگذاریم. ریچ گفت: «ما توانسته‌ایم در این عملیات اخلال کنیم، اما تهدید اسامه بن‌لادن همچنان به قوت خود باقی است. هدف اسامه بن‌لادن نابودی امریکاست. ما باید در برابر او به جای موضع دفاعی موضعی تهاجمی اتخاذ کنیم. اگر ما بعد از چنین حمله‌ای یا

موشک کروز به اسامه بن‌لادن حمله کنیم، راهبرد او را محقق کرده‌ایم. جنگ باید به جبهه او در افغانستان کشیده شود. ما باید از نارضایتی برخی طوایف افغان از طالبان بهره بگیریم. ما باید از نارضایتی‌های مسلحانه موجود در افغانستان استفاده ببریم.»

کوندی در پایان اطلاع رسانی رو به کلارک کرد و گفت: «دیک! موافقی؟ آیا این حرف درست است؟» کلارک درحالی‌که آرنجهایش روی زانوانش و سرش در دستش بود سری به علامت تأیید و رضایت تکان داد که یعنی «بله!»

کوندی رو به کوفر کرد و گفت: «چه باید بکنیم؟»

کوفر در پاسخ گفت: «این کشور باید از همین الآن حالت جنگی به خود بگیرد و وارد جنگ شود.»

کوندی پرسید: «برای اینکه حالت تهاجمی بگیریم چه باید بکنیم؟» به یادم نیست کوفر پاسخ داد یا من که گفتیم: « ما باید اختیاراتی را که در ماه مارس درخواست کرده بودیم دریافت کنیم.» من هم گفتم قبل از آنکه اختیارات پیشنهاد شده واگذار شود رئیس‌جمهور هم باید سیاست‌های خود را با واقعیات کنونی تطبیق دهد. آنچه ما خواسته بودیم باید چهار ماه قبل از این مورد موافقت قرار می‌گرفت.

ریچ وکوفر هنگام خروج از دفتر کوندی به یکدیگر تبریک گفتند. آنها احساس کردند که توجه کامل دولت به نظر آنها جلب شده است.

وقتی اطلاعات مربوط به جلسه دهم ژوئیه ۲۰۰۱ در پاییز ۲۰۰۶ به رسانه‌ها درز کرد برخی از اعضای کمیسیون ۱۱ سپتامبر اعلام کردند که ما هرگز در مورد این جلسه به آنها اطلاعی نداده بودیم. متن پیاده شده شهادت‌های من در اوایل سال ۲۰۰۴ نشان می‌دهد که من در زمینه این جلسه با کمیسیون ۱۱ سپتامبر صحبت کرده بودم. حالا چرا این کمیسیون در گزارش نهایی خود از ذکر مفاد اعلام شده در این جلسه خودداری کرده است از نظر من مرموز می‌نماید.

برخی از مقامات دولتی در ابتدا اعلام کرده بودند که اصولاً چنین جلسه اطلاع‌رسانی تشکیل نشده است، اما بعداً که وجود چنین جلسه‌ای را تأیید کردند، مدعی شدند که در این جلسه هیچ اطلاعات تازه‌ای ارائه نشده است. ظاهرا این مقامات، جزئیات اطلاعات

ارائه شده را که با اسلاید و در قالب نرم افزار رایانه‌ای «پاورپوینت»[1] تهیه شده بود مرور نکرده بودند؛ به‌خصوص آن اسلاید که اطلاعات هفتگانه‌ای را که ظرف ۲۴ ساعت قبل از آن در مورد قریب‌الوقوع بودن حمله تروریستی بررسی می‌کرد.

ریچ در آن روز به گروهی که در اتاق کوندی جمع شده بودند، اطمینان داده بود که شورای امنیت ملی احتمال بی‌اطلاعی را قویاً کاهش داده است. او گفته بود که «در سراسر جهان عرب همه از تهدیدات اسامه بن‌لادن آگاه هستند. اگر حملات وی صورت نگیرد دچار بی‌آبرویی خواهد شد و سرمایه‌های زیاد و محبوبیت خود را از دست خواهد داد.» در چنین وضعی که همه از این تهدیدات باخبر بودند مقام‌های امریکایی هنوز باور نداشتند که این تهدیدها واقعی است. استیو کمبون[2] معاون وزارت دفاع در امور اطلاعاتی کمی بعد از این جلسه به دیدار من آمد و پرسید آیا فکر نمی‌کنی که مسئله تهدیدات القاعده تنها یک فریب بزرگ است، یک طرح هوشمندانه و گمراه کننده برای درگیر کردن بخشی از امکانات، منابع و نیروی ما و اندیشیدن به یک دشمن موهوم که قدرت و اراده کافی را برای حمله به ایالات متحد ندارد.

به استیو گفتم: «خیر! این یک توهم نیست و من نیازی به تجدید نظرندارم. چهارسال است که با این تهدیدات زندگی کرده‌ام و آنها را واقعی می‌دانم.» به استیو گفتم این یک اشتباه بزرگ است که آنچه را که اجتناب‌ناپذیر است دست‌کم بگیریم. گفتم: «ما هدف حمله قرار خواهیم گرفت. فقط نمی‌دانیم چه وقت.» استیو تنها کسی نبود که چنین تردیدی داشت. پل ولفوویتز[3] هم چنین پرسشی را مطرح کرد. اما او برخلاف استیو بعد از حادثه ۱۱ سپتامبر به من گفت که اشتباه فکر می‌کرده است.

امیدوار بودیم که نشست ۱۰ ژوئیه ما را در مسیر درست قرار داده باشد یا دست‌کم جهت درست را به ما نشان داده باشد. سه روز بعد گروهی از نمایندگان کنگره جلسه‌ای تشکیل دادند تا به مسئله اختیاراتی که برای عملیات مخفی در ماه مارس درخواست آن را کرده بودیم، رسیدگی کند. این اختیارات تقریباً در همان سطحی که ما در ماه مارس درخواست کرده بودیم در روز ۱۷ سپتامبر داده شد.

اطلاعات تازه‌ای هم در حال ورود بود. روز ۱۳ ژوئیه اطلاعاتی در مورد ابومصعب

1. Powerpoint
2. Steve Cambone
3. Paul Wolfowitz

الزرقاوی دریافت کردیم. اردنی‌ها او را در ارتباط با تهدیدات ایام تحویل هزاره سوم تحت تعقیب قرار داده بودند. (او کسی است که بعد از آن هم به آدم ربایی، گردن‌زدن و بمب گذاری در عراق ادامه داد تا اینکه در ژوئن ۲۰۰۶ در اثر بمباران امریکایی‌ها کشته شد.) اطلاع حاصل کردیم که زرقاوی در خواست دیداری با ایران کرده بود تا در زمینه برنامه‌ریزی‌های عملیاتی مذاکره کند.

در یکی از جلسات اطلاع رسانی، از منابع فلسطینی آگاه شدیم که طرحی برای حمله به سفارت امریکا در بیروت وجود دارد. مقامات ترک به درخواست‌های من پاسخ مثبت داده مشغول بررسی هویت افراد و منابع متعلق به اسامه بن‌لادن در استامبول شده بودند. در روز ششم ژوئیه مواد منفجره از یمن به عربستان سعودی قاچاق شده بود تا علیه اهداف نظامی امریکایی مورد استفاده قرار گیرد. سعودی‌ها سرانجام به اطلاعاتی که ما در ماه ژانویه در اختیار آنان قرار داده بودیم واکنش نشان داده بودند. تماس معاون رئیس‌جمهور با شاهزاده عبدالله هم که در خواست همکاری کرده بود، نتیجه داده بود. ما به سعودی‌ها اطلاع دادیم که مایل به همکاری و گفتگوی بیشتر با آنها هستیم و مایلیم آنها را به سمت همکاری‌های بیشتر در آینده سوق دهیم. این درست همان پیامی بود که من دو سال پیش و پس از حملات القاعده در داخل خاک سعودی شخصاً به ولیعهد عبدالله داده بودم.

در اواسط ژوئیه اطلاع حاصل کردیم که هر وقت در پاکستان حادثه مهمی رخ داده است ردپایی از عملیات القاعده هم دیده شده است. برخی اطلاعات حاکی از این بود که برخی فشارهای نامشخص مانع از انجام بعضی از عملیات تروریستی شده است. این خبر به ما امیدواری داد که عملیات رهگیری و اخلالگرانه ما تأثیراتی داشته است.

سرویس اطلاعاتی مصر به ما اطلاع داد که سازمان جاسوسی جنوب شرقی آسیا موسوم به «جماعة اسلامیه» که متحد القاعده بود، سرگرم تدارک حمله‌ای علیه منافع امریکا و اسرائیل است تا آزادی شیخ نابینا [شیخ عمر عبدالرحمن] را مطالبه کند. چهار کامیون پر از مواد منفجره سی.۴[1] وارد کامپالا پایتخت اوگاندا شده بود و عمال تروریست مشغول کار روی سفارت امریکا در کامپالا شده بودند. ما بلافاصله با مقامات اوگاندا

1. C-4

تماس گرفتیم و موضوع را با مقامات تانزانیا و کنیا در میان گذاشتیم. القاعده نشان داده بود که چگونه در حمله به اهداف امریکایی در آفریقا موفق است.

یک سرویس اطلاعاتی اروپا هم به ما خبر داد که یک تهدید جدی و قوی از ناحیه شبکه مجاهدین افغانستان و پاکستان در حال شکل‌گیری است. عمال القاعده در حال سفر به اروپا بودند. این منابع اروپایی اعلام کرده بودند که نه زمان و نه هدف این تهدیدات را نمی‌شناسند. فردای آن روز هم همان منبع اطلاعاتی در مورد تعدادی عملیات خارجی که برای ما شناخته شده بودند اطلاعاتی در اختیار ما قرار داد. همان روز؛ یعنی ۱۷ ژوئیه، منابعی که در داخل شبکه الظواهری بودند، اطلاع دادند که ظرف چند روز عملیاتی در داخل عربستان سعودی صورت خواهد پذیرفت. ما بلافاصله این اطلاعات را در اختیار سعودی‌ها قرار دادیم. یمنی‌ها یک عضو القاعده را که گذرنامه جعلی برای القاعده تولید می‌کرد، دستگیرکردند. این فرد در عملیات علیه سفارت امریکا در صنعا دخالت داشت. ما هم اطلاعاتی در باره این فرد در اختیار یمنی‌ها قرار دادیم. چند روز بعد شش گزارش جداگانه دیگر دریافت کردیم که نشان می‌داد یک قاچاقچی مواد مخدر مستقر در افغانستان با قرار دادن مواد منفجره و امکانات بمب‌سازی در اختیار عوامل القاعده در یمن کمک می‌کند تا از این امکانات علیه منافع انگلیس و امریکا استفاده شود. پنج تن از اعضای این گروه در قندهار با اسامه بن‌لادن دیدار کرده بودند. از افغانستان هم اطلاعاتی دریافت شد که نشان می‌داد قاری عبدالله رئیس دستگاه اطلاعاتی طالبان علاقه‌مند برقراری تماس‌هایی در خارج از افغانستان است تا خارج از مسیر ملا عمر به نجات افغانستان مبادرت کند. احمد شاه مسعود از اتحاد شمال در افغانستان به ما اطلاع داد که اسامه بن‌لادن در حال اعزام ۲۵ گروه عملیاتی به اروپاست تا عملیات تروریستی انجام دهند. او اطلاع داد که این تروریست‌ها از مسیر ایران و بوسنی به اروپا خواهند رفت.

همه دنیا در آستانه انفجار قرار داشت.

روز ۲۴ ژوئیه به ما اطلاع داده شد که ملک عبدالله پادشاه اردن خبر داده است که گویا اسامه بن‌لادن و تشکیلات فرماندهی او در افغانستان سرگرم یک برنامه نظامی مهم هستند. او پیشنهاد کرد که دو گردان از نیروهای ویژه اردن را به افغانستان بفرستد تا در

صورت نیاز خانه به خانه به دنبال القاعده بگردند. این پیشنهاد ژست بسیار خوبی بود اما اگر قرار بود با موفقیت قرین گردد باید در قالب یک راهبرد بزرگ و جامع قرار می‌گرفت. در نظر ملک عبدالله، اسامه بن‌لادن بزرگ‌ترین تهدید جهانی علیه امنیت کشورش بود. عبدالله می‌خواست که ما بدانیم اردن در نوک پیکان اقدامات علیه القاعده قرار دارد. این پسر چقدر به پدرش شباهت داشت. سیب درست پای درخت افتاده بود. پس از چنین موضعی چه کسی می‌توانست نسبت به پادشاه اردن و خانواده‌اش احترام نگذارد.

گزارش تکمیلی مرکز ضد تروریسم سیا مبتنی بر گزارش منابع اطلاعاتی دیگر نیز خبر از دستگیری یکی از نزدیکان زرقاوی می‌داد. این فرد رابط بین زرقاوی و شبکه ابوزبیده در خلیج [فارس] و اروپا بود. عملیات داخل سودان، بالکان و انگلستان هم از طریق او سازماندهی می‌شد. ما به این نتیجه رسیدیم که شبکه زرقاوی بزرگ‌تر و دارای ارتباطاتی بیشتر از آن است که ما فکر کرده بودیم. فرد دستگیر شده برای کسب اطلاعات بیشتر به اردن منتقل شده بود.

در همان روز در گزارش‌های مرکز ضد تروریسم سیا آمده بود که افراطیون مصری در اندونزی دیده شده‌اند. دولت اندونزی سریعاً این دو نفر را تحت تعقیب قرار داده و دستگیر کرده بود. بعد هم آنها را به کشوری فرستاده که در آنجا تحت تعقیب بوده‌اند. امارات عربی متحده هم جمال بقال را که طراح بمب‌گذاری در سفارت امریکا در پاریس بوده دستگیر کرده بود. فردی که در پشت طراحی بمب گذاری در سفارت قرار داشت، وارد انگلستان شده بود. ما در مورد مقصد بعدی این فرد بعد از ترک انگلستان به مقامات انگلیسی و سوئدی هشدار دادیم. مقامات بولیوی شش پاکستانی را دستگیر کرده بودند که سرگرم طراحی یک هواپیما ربایی بودند. یکی از دستگیرشدگان با کاسی، همان مردی که در سال ۱۹۹۴ دو افسر سیا را در برابر در ورودی ساختمان سیا کشته بود، مرتبط بود. این احتمال وجود داشت که این شش نفر به پاکستان عودت داده شوند. ما از مقامات پاکستان خواسته بودیم که سریعاً آنها را تحت بازجویی قرار دهند.

همان روز گزارشی به دست ما رسید که نشان می‌داد ظواهری در یمن بوده است. ما مشغول تلاش برای کسب تأییدیه این خبر بودیم تا او را بربابیم و به امریکا بیاوریم. اگر چه به این اطلاعات اطمینان نداشتیم، اما تلاش می‌کردیم که آن را بررسی کنیم. به من

خبر دادند که در عرصه فناوری برای نفوذ در تشکیلات رهبری القاعده و طالبان در افغانستان به موفقیت رسیده‌ایم. تلاش بسیار زیادی که با کمک انگلیسی‌ها صورت گرفته بود این موفقیت را ممکن کرده بود. این موفقیت به ما امکان می‌داد که در تحت نظر قرار دادن اعراب در قندهار و رهبری طالبان دست بالا را پیدا کنیم.

تلاش می‌کردیم که با روس‌ها هم به نوعی توافق برای همکاری در عرصه ضدتروریستی برسیم. حال که رابطه القاعده با چچن برملا شده بود، این همکاری الزامی به نظر می‌رسید. روس‌ها تا آن روز در این زمینه اطلاعات کمی در اختیار ما قرار می‌دادند، اما انتظار داشتیم از اطلاعات منحصر به فردی که آنان در افغانستان داشتند بهره‌مند شویم.

اگر از خواندن این اطلاعات احساس خستگی می‌کنید، ذهنتان مشوش می‌شود و حوصله‌تان سر می‌رود، به خوبی می‌توانید دریابید که ما در آن زمان که با این اتفاقات سر و کار داشتیم چه حالی داشتیم. تصور کنید که ما در جلسات اطلاع رسانی چه حال و روزی داشتیم. در اواخر ژوئیه در یکی از جلسات اطلاع رسانی ریچ ب. در مورد نوع حملاتی که ما با آن روبه‌رو بودیم با اعتقاد کامل توضیح داد که «آنها دارند می‌آیند.» و من هرگز سکوتی را که بر اتاق حاکم شد فراموش نمی‌کنم.

در این روزها بود که شورای امنیت ملی به ما اجازه داد که از اول سپتامبر از پریدیتور استفاده کنیم. اجازه داده شده بود که از این وسیله چه به صورت شناسایی و چه به صورت مسلحانه استفاده شود. همچنین دستور داده شده بود که هزینه این طرح با مشارکت وزارت دفاع تأمین شود. به نظر ما استفاده از پریدیتور به صورت غیرمسلح و فقط به صورت شناسایی بی‌نتیجه بود و تنها به معرفی قابلیت‌های ما و در خطر قرار دادن آنها کمک می‌کرد. امید ما این بود که پریدیتور مسلح در آسمان افغانستان به پرواز درآید و بتواند به محض مشاهده اسامه بن‌لادن به‌سوی او شلیک کند. استفاده آزمایشی از پریدیتور تا آن زمان نتایج متفاوتی را به همراه داشت.

تصمیم شورای امنیت ملی بیانگر این پیام بود که سیاستمداران و سیاستگذاران به این نتیجه رسیده‌اند که باید با مسئلهٔ دشوار جنگ علیه تروریسم روبه‌رو شوند. اما ما به جلسه‌ای با حضور مقامات بلند مرتبه احتیاج داشتیم تا در آن، یک بار برای همیشه سیاست دولت را در قبال استفاده ما از پریدیتورهای مسلح روشن کند. می‌خواستم این

جلسه هر چه زودتر برگزار شود، اما شورای امنیت ملی اعلام کرد که بعد از روز کارگر چنین جلسه‌ای برگزار خواهد شد.

در آن تابستان هر وقت در جلسات اطلاع‌رسانی به رئیس‌جمهور مطلبی درباره حملات القاعده مطرح می‌شد، وی از مأمور اطلاع‌رسانی خود مایک مورل می‌پرسید که آیا مطلبی در مورد امکان حمله در داخل ایالات متحد وجود دارد یا نه؟ مایک هم از ما می‌خواست اطلاعاتی در این زمینه تهیه کنیم تا پاسخ رئیس‌جمهور داده شود. جلسه معروف اطلاع رسانی روز ششم اوت با عنوان «اسامه بن‌لادن مصمم است در داخل ایالات متحد حمله‌ای صورت دهد» برگزار شد. مشروح مباحث این جلسه در گزارش کمیسیون ۱۱ سپتامبر به طور مشروح آمده است. در این گزارش آمده است که هیچ چیز اسامه بن‌لادن را خوشحال نمی‌کند مگر اینکه حمله‌ای در داخل امریکا صورت دهد. اگر چه مقصود و انگیزه او کاملاً روشن بود، اما هیچ مشخصه‌ای از یک طرح روشن و قطعی در اختیار ما نبود و طبعاً اطلاعاتی هم در این زمینه در اختیار رئیس‌جمهور قرار نگرفت.

چند هفته پس از برگزاری جلسه ششم اوت کوشیدم تا اطمینان حاصل کنم که رئیس‌جمهور کاملاً در جریان تحولات قرار گفته است. رئیس‌جمهور مرا سوار اتومبیل کوچک تفریحی خود ــ که در کرافورد[1] مورد استفاده قرار می‌داد ــ کرد و در زمینه گُل با من صحبت کرد. هیچ کدام از آن گل‌ها را در کوینز ندیده بودم. سکوت عجیبی بر مسئله تهدیدات اسامه بن‌لادن حاکم شده بود. انگار این سکوت، آرامش پیش از توفان بود. بعدها خبردار شدیم که اسامه بن‌لادن منتظر مانده بود تا رئیس‌جمهور و اعضای کنگره بعد از روز کارگر به واشینگتن برگردند. او روش و رفتار ما را به خوبی می‌دانست.

در ماه اوت دستور دادم که بررسی دوباره‌ای در همه پرونده‌ها صورت گیرد تا تهدیدات بالقوه روشن شود. نمی‌خواستم هیچ نکته‌ای مبهم و ناشناخته باقی بماند. حتی‌اگر قرار بود کارهای انجام شده دوباره صورت گیرد و به اصطلاح زمین‌های شخم‌زده دوباره شخم زده شود، باید زده می‌شد. چه سکوت و آرامش برقرار می‌بود چه نمی‌بود، تهدید به حمله جدی بود. نمی‌توانستیم ساکت بنشینیم و منتظر بمانیم. باید کاری صورت می‌دادیم.

---

1. Crawford

بعدها خبردار شدم که مقامات مرکز ضد تروریسم قبل از آنکه من چنین دستوری را صادر کنم، خودشان این بررسی مجدد را آغاز کرده بودند. در همین بررسی‌های مجدد به پیامی برخوردند که یک سال پیش دریافت شده بود و اعلام می‌کرد که عوامل بالقوه القاعده وارد ایالات متحد امریکا شده‌اند. از دو مرد نام برده شده بود: خالد المحظار و نواف‌الحازمی. این دو نفر همان کسانی بودند که روز ۱۱ سپتامبر سوار بر پرواز ۷۷ شرکت هواپیمایی امریکن ایرلاینز[1] شدند و هواپیما را به داخل پنتاگون روانه کردند. (در زمینه این مسئله مطلب بسیار نوشته شده است و سوء تفاهم‌های بسیاری هم در این زمینه وجود دارد. این مسئله کانون توجه کمیسیون ۱۱ سپتامبر هم قرار گرفته است. من این مسئله را به طور کامل در یکی از فصول آینده بررسی خواهم کرد.) در همین روزها بود که نام زکریاس موسوی به گوشم خورد (در یکی از فصل‌های آینده در این باره هم توضیح خواهم داد).

در اوایل سپتامبر، سیا از یکی از سرویس‌های اطلاعاتی خاورمیانه که از طرف ما مشغول بررسی‌هایی بود، اطلاعاتی دریافت کرد. کمتر از بیست نفر می‌دانستند که این سرویس برای ما کار می‌کند. کار آن بررسی مسائل تروریستی بود. یک سوم اعضای این سرویس روی القاعده کار می‌کردند. تا سپتامبر ۲۰۰۱ دو عامل یک جانبه داشتیم که با موفقیت در اردوگاه‌های آموزش تروریست در افغانستان نفوذ کرده بودند.

روز چهارم سپتامبر کوندی رایس، دونالد رامسفلد و رؤسای دیگر به اتفاق من در اتاق «سیچویشن» (موقعیت) در کاخ سفید تشکیل جلسه دادیم. آن روز، سه شنبه و یک روز بعد از روز کارگر بود. پس از یک ماه اوت داغ، واشینگتن دوباره جان می‌گرفت و حیات خود را آغاز می‌کرد. چنین جلسه‌ای در شرایط معمولی حکم بازگشت افراد یک خانواده به دورهم را داشت. اما این جلسه چنین نبود. جلسه تحت تأثیر مباحثی بود که در طول تابستان مطرح گردیده و حل نشده باقی مانده بود: آیا رئیس‌جمهور باید درخواست ما را برای مسلح کردن و به پرواز درآوردن پریدیتور اجابت می‌کرد؟ پریدیتور بدون تردید هنوز آماده بهره برداری نبود. سیستم موشکی هلفایر[2] رفته‌رفته برای سوار شدن روی پریدیتور آماده می‌شد. این مسئله هم باید مورد بحث قرار می‌گرفت که

1. American Airlines
2. Hellfire

فرماندهی عملیات پریدیتور با چه کسی باشد. این بحث جدی وجود داشت که آیا یک هواپیمای حامل موشک در حال عملیات علیه دشمنان ایالات متحد باید به دست ارتش اداره شود یا سیا. این مسئله بسیار مهم بود یا دست‌کم در آن روزها مهم به نظر می‌رسید. من تردید داشتم که یک سلاح نظامی بتواند خارج از سلسله مراتب فرماندهی نظامی مورد استفاده قرار گیرد. همه این نکات مربوط به دوره پیش از ۱۱ سپتامبر بود.

شش روز بعد، در روز ۱۰ سپتامبر، یکی از منابع ما که مشترکاً برای ما و یکی از سرویس‌های خاورمیانه‌ای کار می‌کرد به دیدن هماهنگ‌کنندهٔ خارجی خود رفت و اطلاع داد که حادثه مهمی در حال وقوع است. آن هماهنگ کننده عذر این منبع را خواسته بود. اما اگر ما در آن روز از این موضوع اطلاع می‌داشتیم، همان زنگ‌هایی در گوشمان به صدا در می‌آمد که پیش از آن در ژوئن، ژوئیه، اوت و اوایل سپتامبر به صدا در آمده بود. از این خبر بیشتر می‌ترسیدیم اما هیچ کاری از دستمان برنمی‌آمد.

در کمتر از ۲۴ ساعت پس از آن، رویدادی باور نکردنی رخ داد. ما که از اوضاع خبر داشتیم این حادثه را باورکردنی می‌دانستیم. ما مدت‌های مدید، به جز این، چیز دیگری را باور نکرده بودیم.

فصل سوم

۱۱ سپتامبر

صبح روز ۱۱ سپتامبر ـ روزی که همه چیز را تغییر داد ـ با سناتور پیشین دیوید بورن[1] دیدار کردم. در هتل سنت رجیس[2] با هم صبحانه می‌خوردیم. در ساعت ۸ و ۳۰ دقیقه صبح در خیابان شانزدهم واشینگتن سر قرار حاضر شدم. رئیس‌جمهور به فلوریدا رفته بود. وقتی رئیس‌جمهور نبود طبعاً جلسه اطلاع رسانی به رئیس‌جمهور هم برگزار نمی‌شد. دیوید کسی بود که در سال ۱۹۸۷ مرا از گمنامی به درآورده و به ریاست کارکنان کمیته منتخب سنا در مورد امور اطلاعاتی برگزیده بود. ریاست آن کمیسیون با دیوید بود. من آن روز مثل همیشه در انتظار دیدار او بودم.

تازه نشسته بودیم که تیم وارد[3] که آن روز سرتیم محافظان من بود با حالت بدی که در صورتش پیدا بود وارد شد. تیم همیشه انسان آرامی به نظرمی رسید. با آن حالتی که وارد شد تردید به خود راه ندادم که نکته بسیار مهمی در سرش هست. برخاستم و از میز دور شدم. اطلاع داد که هواپیمایی به برج جنوبی مرکز تجارت جهانی اصابت کرده است. متوجه شدم که این ضربه، مهلک و غم انگیز بوده است. من چندان تعجب نکردم. چرا که ما مدت‌ها منتظر احتمال حمله‌ای به هدفی در داخل ایالات متحد بودیم. بلافاصله به این فکر افتادم که کار، کار القاعده است.

خبر را به سناتور بورن دادم. وی به خاطر داشت که من در مورد اسامه بن‌لادن با او صحبت کرده بودم، و پرسید که آیا این همان برنامه‌ای نبود که قرار بود موسوی انجام دهد. برای هر دوی ما تردیدی نبود که من باید آنجا را ترک کنم. به اتفاق تیم وارد سوار

1. David Boren
2. St. Regis
3. Tim Ward

خودرو شدم. چراغ‌های آن را روی فلاشر[1] گذاشت و به سمت اداره به راه افتادیم.

همه احتمالاتی را که قبلا مطرح کرده بودیم اینک جفت و جور شده بود. به یاد دارم که در نخستین جلسات در فکر ارتباط موضوع‌ها به هم بودم. در همان لحظه به فکر طرح بوجینکا[2] افتادم که طرح انفجار ۱۲ هواپیمای امریکایی روی اقیانوس آرام بود و طرح کوبیدن یک هواپیما به مرکز سیا که در سال ۱۹۹۴ خنثی شده بود. دنیای امن امریکایی ما از بین رفته بود. نبرد با ترور به سواحل امریکا رسیده بود.

در راه رسیدن به اداره به رئیس ستاد خود جان‌موزمن تلفن زدم. خواستم تا رسیدن من همه مدیران ارشد را در اتاق کنفرانس نزدیک اتاق من جمع کند. درخواست کردم که افراد کلیدی مرکز ضد تروریسم را هم دعوت کند. با شرایطی که پیش آمده بود امکان صحبت کردن روی خط تلفن امن وجود نداشت. در فاصله بین هتل سنت رجیس تا لانگلی به ناچار در بی‌خبری ماندم. این مسیر ۱۲ دقیقه به طول انجامید که طولانی‌ترین ۱۲ دقیقه زندگی من است. وقتی وارد لانگلی شدم خبردار شدم درحالی‌که ما در اتوبان جرج واشینگتن بوده‌ایم و با سرعتی در حدود ۸۰ مایل می‌راندیم هواپیمای دوم هم به برج شمالی اصابت کرده است.

با دریافت نخستین خبرها در مورد اصابت هواپیما به مرکز تجارت جهانی، ژنرال محمود احمد رئیس بنگاه مشترک اطلاعات پاکستان در کنگره مشغول مذاکره با اعضای کنگره بود. او نیز در میان افراد دیگری که به من تلفن زدند وعده داد که از هیچ کاری برای دستگیری اسامه بن‌لادن فروگذار نخواهد کرد. در بین کسانی که با ژنرال محمود احمد مشغول مذاکره بودند می‌توان از لیندسای گراهام[3] و پورترگاس[4] نام برد که این دومی کسی است که بعدها جای مرا در سیا گرفت. نیم ساعت بعد که محمود در خیابان کانستیتیوشن[5] در حرکت بوده است دود برخاسته از پوتوماک را دیده بود. این نخستین نشانه از حمله به پنتاگون بود. در همین حال شفیق بن‌لادن برادر جدا شده اسامه بن‌لادن هم در کنفرانس سالانه سرمایه‌گذاران گروه کارلایل[6] در هتل ریتس کارلتون[7] حضور

1. Flasher
2. Bojinka
3. Lindsay Graham
4. Porter Goss
5. Constitution
6. Carlyle
7. Ritz Carlton

داشته است که تنها چند صد متر دورتر از کاخ سفید بوده است. سه افسر ارشد سیا، چارلی آلن[1]، دان کر[2] و جان روساک[3] هم با کرک لیپولد[4] فرمانده نیروی دریایی در ساختمان سیا مشغول صرف صبحانه بودند. کرک لیپولد فرمانده ناوکول در زمان حمله در سواحل یمن بود.

طبعاً همه مذاکرات معطوف به تروریسم بود. شرکت کنندگان در جلسه سیا بعداً اطلاع دادند که لیپولد از اینکه مردم امریکا هنوز این تهدید را نشناخته‌اند به شدت ناراحت بود. او گفته بود که اگر حادثه مهمی رخ دهد آن وقت است که مردم امریکا تهدید را باور خواهند کرد. لیپولد بعد از صرف صبحانه به مرکز ضد تروریسم رفته بود تا اطلاعاتی در اختیار همکاران من در سیا قرار دهد. چند دقیقه بعد وقتی برج‌های دوقلو هدف قرار گرفتند، چارلی آلن خود را به فرمانده لیپولد رسانده و گفته بود که «آن حادثه مهم رخ داد.» لیپولد بلافاصله راهی دفترش شده بود و شگفت‌آور اینکه وقتی با عجله وارد دفترش می‌شد هواپیمای پرواز ۷۷ به ساختمان پنتاگون اصابت کرد.

حتی امروز، پنج سال بعد از آن حادثه، به سختی می‌توانم حال و هوای اتاق کنفرانس را در زمان ورودم تشریح کنم. فکر کنم حدود ۱۵ دقیقه از ساعت ۹ صبح گذشته بود که وارد اتاق شدم. در آن لحظه هر دو برج مرکز تجارت جهانی هدف قرار گرفته بودند. فکر نمی‌کنم در آن اتاق کسی وجود داشت که تردید داشته باشد ما درگیر جنگی تمام عیار هستیم که القاعده طراحی کرده است.

کوفر بلک، رئیس مرکز ضد تروریسم، سخنان خود را با دیل واتسون[5] رئیس ضدتروریسم اف.بی.آی. به یاد می‌آورد که در تمام روز به صورت رمزی و با کد صحبت می‌کردند. همه ما کمابیش چنین می‌کردیم. جملات را ناقص ادا می‌کردیم. نیمی از سخن را که گفته بودیم طرف مقابل همه منظور ما را درک می‌کرد. ما خود را برای چنین روزی و این گونه حرف زدن و ارتباط برقرار کردن آماده کرده بودیم.

اما پیش‌بینی کردن یک حمله و وقوع حقیقی آن حمله ـ مشاهده سقوط برج‌های دوقلوی مرکز تجارت جهانی ـ یکی نیستند. بخش اول یک اتفاق ذهنی اما حادثه دوم

1. Charlie Allen
2. Don Kerr
3. John Russak
4. Kirk Lippold
5. Dale Watson

واقعه‌ای عینی بود. در نخستین ساعت در داخل اتاق احساسات موج می‌زد. تنها دقیقه‌ای پس از آنکه برج دوم هدف قرار گرفت مرکز ضد تروریسم گزارشی دریافت کرد که نشان می‌داد دست‌کم یک جت مسافربری دیگر هم گم شده است. در ساعت ۹ و ۴۰ بامداد جان مک‌لاخلن و کوفر بلک از طریق یک خط ویدئویی امن با دیک کلارک که در کاخ سفید بود کنفرانس برقرار کردند. در آن لحظه پنتاگون هم هدف قرار گرفته بود. خبر داشتیم که هواپیماهای دیگری هم گم شده‌اند. با هدف قرار گرفتن پنتاگون زنگ تلفن‌ها به صدا در آمد. مأموران سیا نبودند بلکه دوستان و آشنایان بودند که شایعات موجود در واشینگتن را گزارش می‌کردند و اظهار امیدواری که ما بدانیم کدام گزارش درست است و کدام نادرست. یکی می‌گفت بمبی در جناح غربی کاخ سفید منفجر شده است. دیگری می‌گفت کنگره و وزارت خارجه در آتش می‌سوزند. واقعیت این است که ما در آن لحظات خبر نداشتیم چه مطلبی درست است وچه مطلبی نادرست. اما همه ما در این فکر بودیم که بعد از آن چه رخ خواهد داد. خبر رسید که چند هواپیما که به هشدارهای زمینی واکنش نشان نمی‌دهند شاید در حال نزدیک شدن به واشینگتن هستند. چند تن از افسران ضدتروریسم به ما یادآوری کردند که اعضای القاعده قبلاً در مورد هدایت یک هواپیما به داخل سیا هم صحبت کرده بودند. ما در آن لحظات درست در طبقه بالای همین ساختمان نشسته بودیم.

به یاد دارم از مایک هالفلدر[1] سر تیم محافظانم پرسیدم: چه بکنیم؟ پاسخ داد که فوراً باید از ساختمان خارج شویم و آن را تخلیه کنیم. من اکراه داشتم. نمی‌خواستم همکارانم و جهان خبردار شوند که ما پیش از غرق شدن کشتی آن را ترک کرده‌ایم. در عین حال نمی‌خواستم جان نیروهای خود را بی دلیل بر باد بدهم. یک نفر که در اتاق بود گفت: اگر ساختمان هدف قرار گیرد باید فرماندهی وجود داشته باشد تا تصمیم‌گیری کند.

حدود ساعت ۱۰ صبح بود که دستور دادم بخش زیادی از نیروهای حاضر در سیا کار را تعطیل کنند و به خانه‌های خود بروند. آنها هم وارد ترافیک وحشتناک آن روز واشینگتن شدند و جاده‌های این شهر را لبریز کردند. کاخ سفید ۱۵ دقیقه قبل و بعد از هدف قرار گرفتن پنتاگون تخلیه شده بود. در نیویورک مقر سازمان ملل متحد که حدود

1. Mike Hahlfelder

۱۲ هزار نفر نیرو دارد رأس ساعت ۱۰ و ۱۳ دقیقه تخلیه خود را آغاز کرد. در واشینگتن وزارت خارجه و دادگستری و بانک جهانی هم تخلیه شدند.

در سیا، گروه مدیریتی و فرماندهی، از اتاق کنفرانس در طبقه هفتم به اتاقی در طبقه اول انتقال یافت. کمی امنیت برقرار شد اما اگر هواپیمایی به ساختمان اصابت می‌کرد آسیب پذیری پا برجا بود. سرانجام ساختمان را ترک گفتیم و به ساختمان چاپخانه که در آن سوی خیابان قرار داشت نقل مکان کردیم. در این ساختمان امکانات عملیاتی موقتی هم وجود داشت.

یک گروه در ساختمان باقی ماند. کوفر بلک قویاً معتقد بود که دویست نفر از نیروهای تحت امر او می‌باید در ساختمان باقی بمانند. بخشی از این نیروها در مرکز واکنش جهانی در طبقه ششم حضور داشتند که بسیار آسیب پذیر بود. در این طبقه همیشه یک شیفت هشت نفره مشغول به کار بودند. عده دیگری هم در طبقهٔ امن‌تر و بدون پنجره‌ای در طبقات زیرین ساختمان مستقر بودند، همان جا که مرکز ضد تروریسم قرار داشت.

وقتی دستور تخلیه را صادر کردم به من گفت: «قربان! مرکز ضدتروریسم را از این دستور تخلیه مستثنی کنید. کارکنان ما باید روی رایانه‌هاشان مشغول به کار باشند.»

پاسخ دادم: «باشد! مرکز واکنش جهانی همچنان در معرض خطر باقی می‌ماند.»

ـ «آنها در محل کار خود باقی خواهند ماند. آنها در لحظه بروز بحرانی این چنین باید مشغول به کار باشند. این دقیقاً همان کاری است که مرکز واکنش جهانی باید انجام دهد.»

ـ «خوب ! آنها می‌توانند بمیرند.»

ـ «بله قربان! آنها خواهند ماند تا بمیرند.»

به گفته کوفر من لحظه‌ای درنگ کردم و گفتم: «حق کاملاً با شماست.»

حالا که ما مورد حمله واقع شده بودیم، مرکز ضد تروریسم با بانک‌های اطلاعاتی بزرگ و سیستم‌های ارتباطی پیشرفته، بیشتر از هر زمان دیگر حیاتی بودند. ما همچنان که مشغول بحث در مورد ماندن یا نماندن بودیم مرکز ضد تروریسم پیامی جهانی به همه ایستگاه‌ها در سطح جهان مخابره کرد و از آنها خواست که به دفاتر ارتباطی محلی‌بروند

و هر اطلاعاتی که می‌توانند کسب کنند. من از شهامت و تعهد آنها تجلیل کردم. مقر سیا ساختمانی شیشه‌ای بود. اگر هواپیمایی به آن اصابت می‌کرد کارکنان مرکز واکنش جهانی مرگ را در برابر خود می‌دیدند.

ساختمان چاپخانه هم دچار هرج و مرج شده بود. امکانات اولیه را برای دسترسی به اطلاعات در اختیار داشتیم. بعدها به این نتیجه رسیدیم که اگر قرار باشد دوباره چنین حوادثی تکرار شود به داشتن قابلیت‌های جایگزین ارتباطی هم نیاز داریم. همه در تلاش بودند تلفن‌ها را به کار بیندازند و با مایک مورل ارتباط برقرار کنند. مایک در فلوریدا همراه با رئیس‌جمهور بوش بود. مایک بعدها تعریف کرد که او، کارل روو[1] و اری فلیشر[2]، منشی مطبوعاتی کاخ سفید، سوار بر خودرو در حال رانندگی بوده‌اند که به اری تلفن شده است. اری بعد از مکالمه از مایک پرسیده که آیا گفته است از اصابت یک هواپیمای کوچک به مرکز تجارت جهانی خبر دارد یا نه. مایک بلافاصله به مرکز عملیات زنگ زده بود و خبردار شده بود که هواپیما کوچک نبوده است. رئیس‌جمهور در آن زمان مشغول بازدید از یک دبستان و دیدار با دانش آموزان و معلمان بوده است. مایک منتظر مانده تا این دیدار تمام شود. اما در همین حالت برج دوم هدف قرار گرفته و مایک آن را روی صفحه تلویزیون دیده بود.

بعد، در راه بازگشت، رئیس‌جمهور در داخل هواپیمای نیروی هوایی از مایک درباره «جبهه خلق برای آزادی فلسطین» پرسیده بود. رسانه‌ها از این گروه به عنوان عامل حمله نام برده بودند. مایک گفته بود ممکن نیست این جبهه مسئول این حمله باشد زیرا این جبهه قابلیت انجام چنین حمله‌ای را ندارد. رئیس‌جمهور از مایک خواسته بود اگر اطلاعی در مورد این حمله دریافت کرد فوراً به او گزارش دهد زیرا او مایل است نخستین کسی باشد که این اطلاعات را دریافت می‌کند. مایک هم با نشاط و فعال تلاش می‌کرد که ته و توی قضیه را درآورد. در بحرانی این چنین حضور مایک در کنار فرمانده کل قوا برای ما اهمیت داشت.

همزمان با حفظ رابطه با رئیس‌جمهور و همراهانش می‌کوشیدیم ارتباط خود را با شهر نیویورک زنده نگاه داریم و ببینیم که آیا در این شهر کسی هست که بتوانیم با او

1. Karl Rove
2. Ari Fleischer

ارتباط داشته باشیم و اطلاعات لازم را دریافت کنیم یا نه. معمولاً در این گونه حوادث بی‌نظمی‌هایی رخ می‌دهد. هشدارهایی که در شرایط عادی بی‌ارزش بود در این لحظات بیش از همیشه اهمیت پیدا کرده بود. برای مثال: هواپیماها از طریق سیستم مخابراتی‌شان ره‌گیری می‌شوند، هر هواپیمایی سیگنال متفاوتی ارسال می‌کند، برخی از هواپیماربایان می‌دانسته‌اند چگونه سیستم مخابراتی خود را خاموش کنند تا ره‌گیری نشوند، یک هواپیما در حال پرواز به سوی انگلستان در حال ارسال درخواست کمک است، سیستم مخابراتی این هواپیما در حال خاموش و روشن شدن است ـ البته بعداً معلوم شد که سیستم مخابراتی این هواپیما خراب بوده است. با وجود این به همتای خود در ام.آی.۶. زنگ زدم تا او را در جریان دانسته‌ها و شنیده‌های خود قرار دهم.

اگر چه همه می‌دانستیم که القاعده در پشت این حملات قرار دارد برای باورکردن آن به سند و مدرک نیاز داشتیم. مرکز ضد تروریسم فهرست مسافران هواپیماها را به‌دست آورد، همان هواپیماهایی که آن روز به سلاح تبدیل شده بودند. بعدها خبردار شدم که فهرست مسافران هواپیماها را در اختیار سیا قرار داده‌اند. خوشحالم که فراموش کرده‌ام کدام سازمان از دادن این فهرست به سیا خودداری می‌کرده است. البته ملاحظاتی در مورد حفظ اطلاعات افراد وجود دارد اما با مقداری توضیح و استدلال و به کارگیری چند کلمه رکیک بالاخره فهرست مسافران دریافت شده بود. یک تحلیلگر از مرکز ضدتروریسم سیا به چاپخانه فرا خوانده شد. خبر داد که «برخی از افراد موجود در این فهرست کسانی بوده‌اند که ظرف چند هفته گذشته در فهرست تحت تعقیب سیا هم قرار داشته‌اند.» این تحلیلگر به دو نام مشخص اشاره کرد: خالد المحظار و نواف الحازمی. این نخستین بار بود که ما به سندی دست یافته بودیم که مشخصاً نشان می‌داد که آنچه باور داشتیم به واقعیت پیوسته است. ما به قلب توطئه القاعده دست یافته بودیم.

درست در همین لحظات، معاون رئیس‌جمهور زنگ زد و پرسید آیا حمله دیگری پیش‌بینی می‌شود. تا آن زمان چهارمین هواپیما، پرواز ۹۳، در شانکسویل[1] پنسیلوانیا فروکشیده شده بود. در عملیات وقفه‌ای پیش آمده بود. فکر می‌کردم که عملیات پایان یافته است. گفتم: «خیر! ارزیابی من این است که امروز دیگر حمله‌ای رخ نخواهد داد.»

1. Shanksville

این حمله‌ها مشخصات حملات القاعده را در شرق آفریقا داشت. عملیات در یک بازده زمانی محدود رخ داده بود و بعد همه چیز پایان یافته بود.

با نزدیک شدن ظهر، ما مثل بقیه مردم امریکا، گرفتار مسائل شخصی خودمان هم شده بودیم. برادرم که برای انجام کاری در واشینگتن بود زنگ زد و نگران بود و می‌خواست هر چه زودتر به نیویورک بازگردد. همسر، مادر و خانواده‌اش در نیویورک بودند. می‌خواست بداند آیا هواپیمای مسافربری آمادهٔ پرواز وجود داشت و آیا ممکن بود بتواند به نیویورک برود. آیا پرواز با این هواپیماها امن بود؟ پاسخ من منفی بود. لذا اتومبیلی کرایه کرد و راهی نیویورک شد. مادرم هم در وحشت به سر می‌برد. می‌دانستم که نگران است. استفانی در حال تماس با بقیه افراد خانواده بود و به آنها اطمینان می‌داد که ساختمان سیا هدف حمله قرار نگرفته است.

جان مایکل تازه کلاس نهم را در مدرسه گونزاگا[1] که یک دبیرستان کاتولیک بود شروع کرده بود. مدرسه‌اش چندان با مرکز ساختمان‌های دولتی فاصله نداشت. یکی از محافظان من توانسته بود او را پیدا کند. او را با خود برده و به خانه رسانده بود. در واشینگتن هر کسی در موقعیت من نگران فرزندانش در این دنیای جدید تروریستی است. این رفتار با جان‌مایکل که خیلی هم خوشایند او نبود تا پایان مدیریت من بر سیا ادامه یافت.

استفانی در آن بامداد بدترین روز زندگی خود را گذراند. نیمروز تام هایدنبرگر[2] به او زنگ زده بود. تام و همسرش میشل[3] از دوستان قدیمی ما بودند. پسرهای ما در دبستان همکلاس بودند و الآن هم در دبیرستان گونزاگا با هم درس می‌خواندند. میشل مهماندار هواپیما در شرکت امریکن ایرلاینز بود. تام مطمئن نبود اما به نظرش میشل در آن روز در پرواز شماره ۷۷ یعنی همان پروازی که به پنتاگون اصابت کرده بود، حضور داشته است. خود تام هم خلبان نیروی هوایی امریکا بود، اما نتوانسته بود از کسی سراغ همسرش را بگیرد و ببیند که آیا میشل در آن پرواز بوده است یا نه. از استفانی خواسته بود که از من بپرسد. به فهرست مسافران که تازه به دست من رسیده بود نگاهی انداختم. نام‌ها به ترتیب الفبا نوشته شده بودند. اول نام مسافران نوشته شده بود بعد نام خدمه. وقتی چشمم به نام میشل هایدنبرگر افتاد، انگار قلبم از سینه بیرون آمد.

---

1. Gonzaga
2. Tom Heidenberger
3. Michele

خبر را به استفانی دادم. استفانی سوار اتومبیل شد تا به خانه میشل برود و شخصاً این خبر را به تام بدهد. خانه تام در چوی چیس[1] بود. میشل پنجاه و هفت ساله بود و دو فرزند داشت.

من آن روز متوجه نشدم اما بعد دریافتم که یکی از همکلاس‌های دوره دبیرستان خود من هم به نام باب اسپایسمن[2] در میان مسافران پرواز شماره ۷۷ بوده است.

ساعت حدود یک بعدازظهر بود که با همکارانم چاپخانه را ترک گفتیم و باز به ساختمان اصلی بازگشتیم. به نظر ما خطرهای آن روز مرتفع شده بود. در چاپخانه منزوی شده بودیم. یکی از همکاران ارشدم بعداً گفت که با خروج ما از چاپخانه به دیگران گفته است که این حملات به زودی به عنوان یک قصور اطلاعاتی بزرگ تعبیر خواهد شد. اما همکاران با نظر او مخالفت کرده و گفته بودند که: «چرا باید یک قصور اطلاعاتی باشد؟ این چیزها اتفاق می‌افتد. این یک جنگ است. این یک نبرد است.» می‌دانم اگر همین پرسش از من شده بود چه پاسخی می‌دادم. تعداد تلفات به صورت بدیهی به هزاران نفر می‌رسید. متهم کردن ما یا هر کس دیگر آخرین چیزی بود که به ذهن کسی خطور می‌کرد. اما به نظرم این اتهام‌زنی‌ها و شماتت‌ها شروع شده بود. این روش واشینگتن است.

بعدازظهر آن روز فقط جلسه برگزار کردیم. در ساعت سه و نیم بعداز ظهر دوباره کنفرانس ویدئویی روی خط امن با رئیس‌جمهور برقرار شد. رئیس‌جمهور تازه وارد پایگاه نیروی هوایی افوت[3] در نبراسکا[4] شده بود. او برای بازگشت به واشینگتن در حال زیگزاگ زدن بود. رئیس‌جمهور در ستاد زیرزمینی فرماندهی راهبردی امریکا بود و از آنجا سخن می‌گفت.

از من پرسید چه کسی مسئول این عملیات بوده است؟ همان چیزی راکه چند ساعت پیش به معاون رئیس‌جمهور گفته بودم به او هم گفتم: «القاعده» همه عملیات رنگ، بو و مزه اسامه بن‌لادن را می‌داد. فهرست مسافران هم تردید ما را برطرف کرده بود. وقتی نام المحظار و الحازمی را بردم، مایک مورل را مخاطب قرار داد و گفت می‌خواستم نخستین

1. Chevy Chase
2. Bob Speisman
3. Offutt
4. Nebraska

نفری باشم که از این چیزها خبردار می‌شدم. مایک با حالتی عصبانی به تد گیستارو[1] معاون اجرایی من زنگ زده و پرسیده بود «چرا این اطلاعات برای رئیس‌جمهور آماده نشده است». تد دومین روزی بود که در این مسئولیت کار می‌کرد. گفته بود «این اطلاعات نباید قبل از زمان مشخصی انتشار یابد». مایک در پاسخ با عصبانیت گفته بود «چه کسی رئیس‌جمهور را شامل این محدودیت زمان بندی قرار داده است؟» وقتی همه در زیر فشار کار می‌کنند از این اتفاقات می‌افتد. کمی بعد مایک توانست اطلاعاتی را که ما برای رئیس‌جمهور آماده کرده بودیم از با اندی کارد دریافت کند. در جلسه بعدازظهر هشداری از شبکه اطلاعات فرانسه دریافت کردیم که اعلام کرده بود گروه دیگری از تروریست‌ها در داخل مرزهای ایالات متحد هستند و سرگرم آماده کردن موج دوم حملات‌اند. رئیس‌جمهور در تمام مدت تله کنفرانس با دقت اوضاع را رهبری می‌کرد. آن شب دیدار رودرروی ما هم اتفاق افتاد و در آن دیدار متوجه شدم که برداشت من از او صحت داشته است.

کمی بعد از ۹ شب وارد اتاق دیدار کاخ سفید شدم. کاخ سفید به دژ مردان مسلح تبدیل شده بود. آن‌قدر سرگرم خواندن گزارش‌ها بودم که متوجه اقدامات امنیتی اضافی نشدم. اتومبیل من در یک ایستگاه متوقف شد. ما را با اسکورت به راهروی بلندی منتقل کردند که به یک سنگر زیرزمینی منتهی می‌شد. من هرگز به این مکان نرفته و دیگر هم نخواهم رفت. رئیس‌جمهور و معاونش آنجا بودند. دیک کلارک، کوندی رایس، کولین پاول، دونالد رامسفلد، ژنرال هیو شلتون[2] رئیس ستاد مشترک و چند نفر دیگر در آنجا بودند. لورا بوش[3] و لین چنی[4] [همسران رئیس‌جمهور و معاونش] هم حضور داشتند.

تصور می‌کردم که یک سنگر باید با کیسه‌های شن ساخته شده باشد و گلوله‌ها از بالای سر بگذرند. اما این سنگر چنین نبود. این سنگر در حقیقت یک اتاق مقاوم با دیوارهای سخت بود. اما در اتاق حالت جنگی حس می‌شد. احساسات خام در این اتاق موج می‌زد. هرگز در زندگی‌ام چنین حالتی را ندیده بودم: خشم از اینکه چرا چنین اتفاقی افتاده است، شوک ناشی از آن، تأسف عمیق به خاطر کشته شدگان، این احساس

---

1. Ted Gistaro
2. Hugh Shelton
3. Laura Bush
4. Lynn Chaney

که باید هر چه زودتر پاسخ این حمله را بدهیم و این احساس که چه سرنوشتی در پیش‌رو است. القاعده آن روز کارش را تمام کرده بود یا ما این گونه فکر می‌کردیم، اما بسیاری از گزارش‌های اطلاعاتی حاکی بود که این عملیات آغاز عملیاتی چند روزه است. در این مقطع حتی ترس هم حاکم بود. در روزهای بعدی که گزارش‌های اطلاعاتی بیشتری واصل شد این ترس ادامه یافت. گزارش‌های بعدی حاکی از این بود که تروریست‌ها توانسته‌اند مخفیانه سلاح کشتار جمعی وارد امریکا کنند و آماده‌اند تا آن را منفجر کنند.

در ساعت هشت و نیم آن شب، رئیس‌جمهور از داخل اتاق بیضی‌شکلِ کاخ سفید، ملت را مخاطب قرار داد. در سخن او هم صداقت و هم تشویش وجود داشت. آنچه او در آن شب گفت اصول دکترین بوش را ترسیم کرد. «من به همه منابع اطلاعاتی و مجامع قضایی و اعمال کننده قانون دستور داده‌ام که مسئولان این حادثه را پیدا و تسلیم عدالت کنند.» بوش خطاب به همه جهانیان افزود: «ما بین آن تروریست‌هایی که این اقدام را انجام داده‌اند و آنها که به این تروریست‌ها پناه داده‌اند فرقی نمی‌گذاریم.» از نظر ما در سیا معنای دکترین جدید این بود که دیگر دوران میانه‌روی‌ها و خویشتن‌داری‌ها به پایان رسیده است.

طرح‌هایی برای تعقیب القاعده و حامیان آنها؛ یعنی طالبان در افغانستان آماده کرده بودیم که حالا موقع اجرای آنها بود. در میان اندوه حاصله از حوادث آن روز دریافتیم که سرانجام منابع و اختیارات لازم را، که برای انجام دادن کاری که به نظر ما پیش از اینها باید انجام می‌شد دریافت خواهیم کرد. رئیس‌جمهور بعد از این سخنرانی، در همین سنگر، جلسه‌ای با حضور همه اعضای شورای امنیت ملی تشکیل داد. کولین پاول که تازه از پرو بازگشته بود به زبان دیپلماتیک در مورد این مسئله صحبت کرد: « ما باید برای پاکستان و افغانستان روشن کنیم که دیگر زمان برای دودوزه بازی‌ها سر آمده است.» به کمک پاکستان نیاز داشتیم. پاکستان نزدیک‌ترین کشور به افغانستان بود و بیشترین دسترسی را به این کشور داشت. اما زمان صحبت کردن با طالبان گذشته بود. تعقیب اسامه بن‌لادن و ارتش پنهان او باید پرده‌ای را که آنها در پشت آن قایم شده بودند برمی‌انداخت.

رئیس‌جمهور از کشورها خواست تا روش خود را در قبال این مسئله انتخاب کنند. معاون رئیس‌جمهور با ارائه چند پرسش می‌خواست ارزش برخی اهداف در افغانستان مورد ارزیابی قرار گیرد. آنچه من بیشتر از هر چیز در مورد آن جلسه به یاد دارم رفتار

رئیس‌جمهور، یا بهتر بگویم کلماتی است که او به کار می‌برد. وی کاملاً بر اوضاع مسلط و مصمم بود و می‌دانست چه می‌کند. حساسیت آن لحظات را گوشزد کرد و با کلمات و ذکر چند مثال مشخص کرد که چه انتظاراتی از ما دارد. از ما خواست که روش پاسخ دادن به این اقدام را معلوم کنیم.

تردیدی نیست که ۱۱ سپتامبر لحظه تعیین کننده‌ای برای ریاست جمهوری بوش بود. او چنان از پس اوضاع برآمد که به نظر من هیچ کدام از ما نمی‌توانستیم بر آییم. رهبری او در ماه‌های آینده با گذشته تفاوت زیادی داشت.

آن شب، وقتی به لانگلی بازگشتم، مدیران ارشد منتظر من بودند. پایان ساعت رسمی کار روزانه من ۱۱ شب بود، اما فکر می‌کنم آن شب فقط دوتی هانسون بود که در این ساعت به خانه رفت. به یاد دارم که در ساعت ۱ بامداد بود که کار آن روز را تمام کردیم. چرتی زدیم، دوشی گرفتیم و لباسی عوض کردیم و آماده شدیم که صبح فردا در کاخ سفید حضور پیدا کنیم. روزی چون ۱۱ سپتامبر هرگز به پایان نمی‌رسد مگر آنکه عقربه‌های ساعت به آن پایان دهند.

چند روز بعد از ۱۱ سپتامبر، یک شب با استفانی به دیدار تام هایدنبرگر رفتیم تا ببینیم در مرگ میشل چه می‌کند. هنوز باور کردن این اتفاق سخت بود. تام می‌خواست خودش محل کشته شدن میشل را ببیند. اما در آن روزها نزدیک شدن غیرنظامیان به آن نقطه در پنتاگون غیر ممکن بود. هنوز عملیات خارج کردن بقایای کشته‌شدگان و خرابی‌های ساختمان ادامه داشت. با هم و به اتفاق محافظانم سوار اتومبیل من شدیم و به سمت پنتاگون به راه افتادیم. علایم هشداردهنده زیادی در طول راه‌ها به سمت پنتاگون عبور را ممنوع اعلام می‌کرد. سرانجام به جایی رسیدیم که ساختمان درهم ریختهٔ پنتاگون به چشم می‌آمد. تام دسته گلی با خود آورده بود تا در آنجا قرار دهد، جایی که همسرش و افراد دیگری کشته شده بودند. بودن با تام در آن نقطه و این احساس که الآن هزاران امریکایی دیگر در رنج و مصیبت به سر می‌برند یکی از غم‌انگیزترین اتفاقاتی است که تا به حال در زندگی من رخ داده است.

من، جان مک‌لاخلن و جیم پاویت[1]، طی یک ماه اولِ پس از ۱۱ سپتامبر، بارها در

1. Jim Pavitt

زمینه فشار روحی که این حملات بر کارکنان سیا وارد کرد صحبت کردیم. همه شبانه‌روز کار می‌کردند و دچار فشار عصبی بودند. ما منتظر فرصتی بودیم، تا به‌ویژه به بخش ضدتروریستی کوفر، پاسخی احساسی بدهیم. تقریباً هیچ وقت چنین فرصتی پیش نیامد. من حتی احساسات خودم را هم فراموش کردم تا اینکه روز شکرگزاری رسید.

آن جمعه، نخستین روزی بود که پس از دو ماه، استراحت کرده بودم. از یک هفته قبل از ۱۱ سپتامبر تا این روز فرصتی هرگز برای استراحت پیدا نکرده بودم. هرچه آدرنالین[1] در بدنم ذخیره داشتم استفاده کرده بودم. گاهی صبح‌ها به مقابل خانه می‌رفتم. روی صندلی محبوبم می‌نشستم و خود را گم می‌کردم. در آن لحظات هر چه فشار بود بر من وارد می‌شد. به فکر همهٔ کسانی می‌افتادم که کشته شده بودند. به فکر لحظاتی می‌افتادم که در این یک ماه پشت سر گذارده بودیم. چرا باید در رأس همهٔ این مصائب قرار می‌گرفتم؟ من آنجا چه می‌کنم؟ چرا من زنده ماندم تا این شرایط را ببینم؟ سؤالات زیادی در سرم می‌پیچید. به جز محافظ من که داخل خانه شاهد این صحنه بود هیچ کس نفهمید چه بر سر من آمده بود. به یاد دارم استفانی به من می‌گفت: «قرار بوده است که تو در این لحظات در این مسئولیت باشی. همه زندگی‌ات را برای این لحظه گذرانده‌ای و هنوز هم باید کارهای بیشتری انجام بدهی.» سخنان استفانی کار ساز بود. مرا از این وضعیت خارج می‌کرد.

چیزی که افراد بسیاری، حتی کمیسیون ۱۱ سپتامبر، در مورد سیا و ۱۱ سپتامبر هرگز ندانستند این بود که ما با تروریسم مبارزه می‌کردیم. این مبارزه، ذاتی ما بود. در روزها و ماه‌های منتهی به ۱۱ سپتامبر، همه روزه به این مبارزه ادامه داده بودیم. ما توانسته بودیم در عملیات تروریستی اخلال کنیم. جانمان را هم در این راه درکف دستمان نهاده و آماده کشته شدن بودیم، گاهی به صورت نمادین و زمانی در شکل واقعی آن.

اگر سیاستمداران، رسانه‌ها و حتی کمیسیون ۱۱ سپتامبر این موضوع را نفهمیده‌اند شرکای ما در دنیای اطلاعات، در سطح جهان، در این مسئله تردیدی ندارند. هنوز مشغول رتق و فتق جزئیات حادثه ۱۱ سپتامبر بودیم که اوی دیچر رئیس شین بت از اسرائیل تلفن زد تا ابراز تأسف کند. اعلام کرد که او و همکارانش بدون هیچ ملاحظه‌ای

1. Adrenalin

با ما هستند. این یک تماس اداری نبود. من و اوی دیچر همهٔ دردسرهای عرفات را با هم پشت سر گذاشته بودیم. اما در آن مکالمهٔ تلفنی چیزی بود که از این مرزها هم فراتر می‌رفت. اوی به من گفت: قوی باش! به افرادت متکی باش! لازم نبود بگوید که او هم شاهد کشته شدن صدها نفر از هموطنانش آن هم جلو چشمان خودش به‌دست تروریست‌ها بوده است. من هم لازم نمی‌دیدم به او بگویم که حالا فهمیده‌ام رئیس چنین سرویسی بودن آن هم در زمانی که چنین حادثه‌ای در داخل کشورت اتفاق می‌افتد؛ چه معنایی دارد. همه این حرف‌ها در بطن سخنان ما حتی قوی‌تر از این جریان داشت، اما هرگز به زبان آورده نشد.

سال‌ها بعد، زمانی که به مناسبت بازنشسته شدن اوی برای او پیامی فرستادم، آنچه را که در مورد ۱۱ سپتامبر احساس می‌کردم در قالب کلمات بیان کردم. آن روز به اوی گفتم: «ما در روز ۱۱ سپتامبر همگی اسرائیلی شدیم.» به رغم محدودیت‌هایی که برای پرواز در ایالات متحد وجود داشت، انگلیسی‌ها خودشان را به امریکا رساندند. روز ۱۲ سپتامبر سر ریچارد دیرلاو[1] رئیس ام.آی.۶، الیزا مانینگهام بولر[2] معاون ام.آی.۵ و دیوید مانینگ[3] مشاور تونی بلر[4] نخست وزیر انگلیس در امور خارجی به دیدن ما آمدند. هنوز نمی‌دانم چگونه موفق شدند اجازه پرواز بر فراز امریکا را دریافت کنند. سوار بر یک هواپیمای خصوصی آمدند. به ما تسلیت گفتند و شب را با ما گذراندند. برای نشان دادن روابط ویژه‌ای که بین دو ملت ما بود، شام را در لانگلی خوردیم.

حمایت‌ها از همه جا باریدن گرفت: ملک عبدالله و ملکه رانیا[5] از اردن و ژنرال محمد مدین رئیس سرویس اطلاعاتی الجزایر. محمد در زمان وقوع این حادثه در واشینگتن بود. او هم مثل اوی دیچر درد مقابله با تروریسم را احساس می‌کرد.

---

1. Sir Richard Dearlove
2. Eliza Manningham-Buller
3. David Manning
4. Tony Blair
5. Rania

فصل چهارم

ما در حال جنگیم

روز ۱۲ سپتامبر، رئیس‌جمهور ریاست جلسه شورای امنیت ملی را بر عهده گرفت و آنچه را که دیشب در تلویزیون گفته بود با قدرت تکرار کرد. می‌خواست نه فقط کسانی را که در حادثه دیروز دست داشتند تنبیه کند که تروریست‌ها، پشتیبانان و پناه‌دهندگان آنها را هم در سراسر جهان تحت تعقیب قرار دهد.

روز بعد، در اتاق سیچویشن در کاخ سفید، اطلاعاتی را در اختیار رئیس‌جمهور و کابینه جنگ قرار دادم. این نخستین بار بود که من درحالت جنگی گزارش می‌دادم. گفتم: «ما آماده‌ایم در کوتاه مدت حمله‌ای مخفیانه و تهاجمی را علیه دشمن به‌ویژه القاعده و حامیان طالبانی آنها انجام دهیم. برای این منظور یک گروه شبه نظامی را به داخل افغانستان می‌بریم تا با نیروهای مخالف دولت به‌ویژه اتحاد شمال همکاری کنند. این نیروها زمینه را برای ورود نیروهای ویژه ایالات متحد آماده می‌کنند » به کابینه اطلاع دادم که خطراتی بر سر اجرای این طرح وجود دارد. احمد شاه مسعود روز ۹ سپتامبر هدف سوء قصد قرار گرفته و کشته شده بود. هیچ شخصیت قدرتمند و محترم دیگری [در افغانستان] نبود که جای او را بگیرد، اما ما فناوری و شبکهٔ گسترده‌ای از منابع را در افغانستان در اختیار داشتیم و به اتکای آنها موفق می‌شدیم.

کوفر بلک با پاورپوینت چند اسلاید نمایش داد که قابلیت‌های ما را در جنگ پنهان نشان می‌داد. کوفر هم مثل من توضیح داد که ما نه فقط القاعده که طالبان را هم هدف قرار خواهیم داد. القاعده و طالبان دیگر جداشدنی نبودند مگر اینکه طالبان این جدایی را انتخاب می‌کرد. ما تلاش زیادی می‌کردیم که آنها را جدا از هم ببینیم اما ممکن نبود.

قرار بود که ما وارد یک جنگ شویم نه وارد یک عملیات تعقیب و گریز علیه اسامه بن‌لادن و یارانش. این یک جنگ علیه دشمن در سراسر جهان بود. قرار بود دشمن را نابود کنیم نه اینکه او را دستگیر کنیم. معنای جنگ، بروز تلفات در جبهه دشمن و جبهه خودی بود. کوفر نمی‌توانست تعداد تلفاتی را که امریکا متحمل خواهد شد پیش‌بینی کند. او به رئیس‌جمهور یادآور شد که این مأموریت بدون خونریزی ممکن نیست. بوش هم به او اطمینان داد که این نکته را می‌فهمد.

رئیس‌جمهور پرسید: «گروه‌های سیا با چه سرعتی مستقر خواهند شد؟»

کوفر در پاسخ گفت: «خیلی زود.»

رئیس‌جمهور: «با چه سرعتی می‌توانیم القاعده و طالبان را شکست دهیم؟»

کوفر: «ظرف چند هفته.»

من فکر نمی‌کردم این امکان وجود داشته باشد. در عمل هم چنین نشد. رئیس‌جمهور وقتی شنید که پنتاگون طرحی برای تعقیب القاعده و طالبان در دست ندارد متأسف شد. جرج بوش سرعتی در حد یک صد مایل در ساعت اختیار کرده بود. انگار کسی جلودار او نبود. همه باید با او هماهنگ می‌شدند وگرنه عقب می‌ماندند.

نکته‌ای که من و کوفر می‌خواستیم روشن کنیم این بود که این یک جنگ مبتنی بر اطلاعات خواهد بود نه یک نمایش آشکار بر قدرت. هدف این نبود که دشمن را از نظر نظامی شکست بدهیم بلکه هدف این بود که دشمن را بیابیم. وقتی دشمن یافته می‌شد، شکست او ساده‌تر بود.

روز ۱۴ سپتامبر باز هم طرح را بررسی و پالایش کردیم. در نظر ما افغانستان تنها، مدخل عملیات گسترده‌ای بود که قرار بود علیه تروریسم بین‌الملل انجام گیرد. نمایشی برای ارائه در جلسه فردا در کمپ‌دیوید آماده کردیم. آن شب، شورای امنیت ملی، اوراقی ارسال کرد تا ما قبل از آنکه وارد کمپ‌دیوید شویم، آنها را بررسی کنیم. این اوراق حاوی اطلاعاتی بود که در بخش‌های نظامی و اطلاعاتی دولت اهمیت داشت. وقتی آنها را مرور می‌کردم به این فکر افتادم که صدها درخت برای یک هدف بی‌پایه نابود شده‌اند. اما هر چه بیشتر فکر می‌کردم بیشتر به درستی کارهای خودمان پی می‌بردیم.

روز شنبه ۱۵ سپتامبر به اتفاق جان مک‌لاخلن و کوفر بلک در کمپ دیوید در جلسه کابینه گزارش دادم. رئیس‌جمهور درست روبه‌روی من نشسته بود، آن سوی میز مربع شکلی که در اتاق کنفرانس کمپ دیوید قرار دارد. معاون رئیس‌جمهور و کولین پاول در دو سوی او نشسته بودند. دیگر حاضران، شامل دونالد رامسفلد، پل ولفوویتز، کوندی رایس، استیو هادلی، ریچ آرمیتاژ[1]، جان اشکرافت دادستان کل و رابرت مولر[2] رئیس جدید اف.بی.ای. بودند.

موضوع و عنوان جلسه «نابودی تروریسم بین‌الملل» بود. در عنوان صفحه اول گزارش نوشته شده بود: «قلاب اول، نابودی القاعده و از بین بردن پناهگاه امن آن.» من و کوفر بلک جزئیات طرح را تشریح کردیم.

باید به اتحاد شمال و رهبران باقی مانده آن کمک می‌کردیم تا تکلیف افغانستان را یک‌سره کنند. همچنین باید کمک‌های خود را به رهبران پشتون، در جنوب، از جمله شش فرمانده نظامی طالبان افزایش می‌دادیم. این شش فرمانده اظهار علاقه کرده بودند که ملاعمر را از قدرت کنار بزنند. این ثمره تلاشی بود که ما در اوایل سال ۲۰۰۱ انجام داده بودیم تا میان رهبران طالبان از یک سو و اسامه بن‌لادن و شخصیت‌های عربش از سوی دیگر شکاف بیندازیم. باید با گفتگو با ایرانیان، ترک‌ها، تاجیک‌ها، ازبک‌ها و پاکستانی‌ها مرزهای افغانستان را مسدود می‌کردیم.

به رئیس‌جمهور اطلاع دادیم که تنها متحد ما در مسئله افغانستان، ازبکستان است. ما توانسته بودیم در ازبکستان قابلیت‌های خوبی برای گردآوری اطلاعات فراهم کنیم. گروهی را هم آموزش داده بودیم تا در داخل افغانستان فعالیت کنند و عملیاتی را به موقع اجرا کنند. می‌دانستیم که ازبکستان بهترین مکان برای آغاز عملیات و کمک به اتحاد شمال است.

اعلام کردیم که آماده‌ایم یک‌طرفه فعالان القاعده را در سراسر جهان دستگیر کنیم. می‌دانستیم که برای کسب موفقیت در داخل و خارج افغانستان باید پول خوبی خرج کنیم تا شرکای خارجی ما هم سطح فعالیت‌های خود را به عملیات علیه القاعده ارتقا دهند.

برخی از متحدان مهم منطقه‌ای ما هم می‌توانستند با تشکیل گروهی از افسران خود

---

1. Richard Armitage
2. Robert Mueller

وارد صحنه شوند تا در نقاطی که عملیات برای ما دشوار بود از طرف ما دست به عمل بزنند. به رئیس‌جمهور گفتیم که مایل نیستیم نیروهای زیادی را مأمور خبرگیری و خبررسانی در مورد دشمن بکنیم. همچنین پیشنهاد کردیم که فوراً با لیبیایی‌ها و سوری‌ها مذاکره صورت گیرد تا افراطیون اسلامی را هدف قرار دهند.

پیشنهاد کردیم که از پریدیتورهای مسلح برای کشتن وابستگان اصلی اسامه بن‌لادن استفاده کنیم. همچنین پیشنهاد کردیم که از رابطان خود در سراسر جهان بخواهیم منابع مالی القاعده و سازمان‌های غیردولتی و افرادی را که به عملیات تروریستی یاری می‌رسانند، شناسایی کنند.

قصد ما این بود که مخفیگاه‌های امن القاعده را در افغانستان متلاشی کنیم، مرزها را ببندیم، رهبران آنها را دستگیر کنیم، راه دسترسی آنها به منابع مالی را قطع کنیم و نیروهای آنها را در ۹۲ کشور جهان تحت تعقیب قرار دهیم. ما آماده بودیم که همه این عملیات را بلافاصله به موقع اجرا بگذاریم زیرا سال‌ها بود که خود را برای چنین لحظه‌ای آماده کرده بودیم. ما آماده بودیم، زیرا طرح‌های ما این آمادگی را به ما می‌داد. با اختیارات سطح بالا، برخورداری از تصمیم سیاسی و در اختیار داشتن مأمورانی بزرگ، اطمینان داشتیم که می‌توانیم این طرح را با موفقیت به انجام برسانیم. دیگران معتقد بودند که موفقیت این طرح مثل انداختن تاس روی تخته نرد است، اما ما اطمینان داشتیم و رئیس‌جمهور هم آماده بود از این فرصت استفاده کند.

طبیعی است اگر با چشم یک سیاستگذار به این طرح‌ها نگاه می‌کردید، متوجهٔ خطراتی در مسیر اجرای آنها می‌شدید. ما اختیاراتی را پذیرفته بودیم که سیا تا آن روز آنها را تجربه نکرده بود. خیلی چیزها ممکن بود پیش بیاید. افرادی، از جمله خود من، ممکن بود روزهای بسیاری را در برابر کمیسیون‌های کنگره به توجیه این طرح بگذرانند و اختیارات و آزادی عمل بیشتری را برای عملیات مطالبه کنند. آنچه آن روز در کمپ دیوید و در روزهای بعد از آن مطالبه شد همه مبتنی بر درک درست ما از نیازهایمان بود. هیچ‌کس این هدف را به اندازهٔ ما خوب نمی‌شناخت. دیگران سال‌ها به این طرح وقعی نگذاشته بودند. فقط ما بودیم که درباره آن فکر کرده بودیم. هیچ طرح هماهنگ دیگری برای تبدیل افغانستان به میدان جنگ علیه تروریسم در سراسر جهان در دسترس نبود.

تا آنجا که به ما مربوط می‌شد، تمام خطرات ملحوظ در اجرای این طرح از نظر عملیاتی قابل پیش‌بینی بود اما معنای این حرف، آن نبود که ما تلفاتی نخواهیم داشت. کوفر این مسئله را کاملاً روشن کرد. به هر حال، این درست‌ترین راه موجود پیش روی ما بود و ما هم درست همان کسانی بودیم که باید آن را اجرا می‌کردیم.

جلسهٔ آن روز صبح در کمپ دیوید جلسه‌ای کاملاً تعاملی بود. نزدیک ظهر رئیس‌جمهور پیشنهاد تنفس کرد. بعدازظهر که دوباره گرد هم آمدیم، مذاکرات، بسیار هدفمندتر بود. رئیس‌جمهور با همهٔ چیزهایی که ما در طول آن روز گفته بودیم کاملاً موافق بود. در مورد طرح جنگی ما گفت: «عالی است!» احساس همه حاضران مبتنی بر خوشبینی بود.

فردای آن روز، روز ۱۶ سپتامبر، یادداشتی را با نام «ما در حال جنگیم» توزیع کردم. این یادداشت برای مقامات ارشد در سیا و دیگر سرویس‌های اطلاعاتی ارسال شد. در این یادداشت آمده بود:

> «هیچ مانع اداری بر سر راه اجرای موفقیت‌آمیز این طرح نمی‌تواند وجود داشته باشد. همهٔ قواعد تغییر کرده است. همه اطلاعات، اندیشه‌ها و قابلیت‌ها باید در اختیارموفقیت این طرح قرار داده شود. ما دیگر فرصتی برای تشکیل جلسه به منظور یافتن راه‌حل نداریم. مشکلات را سریعاً و با دقت حل کنید. همه باید حداکثر مسئولیت را در خود احساس کنند.»

چهار روز بعد، در روز ۲۰ سپتامبر، رئیس‌جمهور در یک سخنرانی که خطاب به ملت [آمریکا] در جلسه مشترکی با کنگره ایراد کرد، گفت: «جنگ ما با ترور، با جنگ علیه القاعده آغاز می‌شود، اما در همین مرحله متوقف نمی‌شود و متوقف نخواهد شد تا همه گروه‌های تروریستی در روی کره زمین شناسایی، متوقف و شکست داده شوند.» به یاد دارم که در آن لحظات، همهٔ اختیاراتی را که ما برای عملیات درخواست کرده بودیم به ما داده شد.

حالا که ما در موقعیت جنگی قرار گرفته بودیم، مسائلی که تا دیروز برای ما دشوار می‌نمود دیگر دشواری کمتری از خود نشان می‌داد. مسئله پاکستان یکی از این مسائل

بود. ریچ آرمیتاژ در روز ۱۳ سپتامبر ملیحه لودحی سفیر و محمود احمد رئیس دستگاه اطلاعاتی پاکستان را که هنوز در واشینگتن بودند به وزارت خارجه دعوت کرد تا حمله علیه آنها را آغاز کند. دیگر زمان حرف‌های قبلی به سر رسیده بود. دیگر بازی معنا نداشت. جرج بوش در سخنرانی روز ۱۱ سپتامبر گفته بود که امریکا بین تروریست‌ها و حامیان آنها تفاوتی قائل نیست.

پاکستان یا با ماست و یا علیه ماست. آرمیتاژ مستقیماً خواسته بود که پاکستان دست از تحمل حضور القاعده در مرزهای خود بردارد، به امریکا اجازه پرواز بر فراز خاک خود را بدهد و امکان فرود آمدن هواپیماهای امریکایی و امکان انجام هرگونه عملیات نظامی و اطلاعاتی لازم را در خاک پاکستان فراهم کند، به بنگاه‌های اطلاعاتی امریکا و متحدان این کشور اجازه استفاده از سرزمین پاکستان را بدهد و ارسال سوخت به طالبان را متوقف کند. آرمیتاژ خیلی تهاجمی صحبت کرده بود. محمود باید در زمانی که دفتر آرمیتاژ را ترک می‌کرد، احساس کرده باشد که به شدت تحت غلبه آرمیتاژ واقع شده است. من تردید دارم که ریچ پاکستان را به بمباران تهدید کرده باشد و گفته باشد پاکستان را با خاک یکسان خواهد کرد. محمود بعداً این چنین به ژنرال مشرف گزارش کرده بود که آرمیتاژ پاکستان را تهدید به بمباران‌های شدید کرده بود. ولی من در دیدارم با محمود نقش «آدم خوبه» را بازی کردم. دست‌کم نقش کسی را بازی کردم که بهتر از ریچ بود. حالا آیا او حاضر بود با ملاعمر دیدار کند و به او بگوید که اگر طالبان بر حمایت از اسامه بن‌لادن و القاعده پا بفشرد، بهای سنگینی را خواهد پرداخت؟

رئیس‌جمهور هم در حدی بسیار وسیع‌تر از زمان قبل از حملات ۱۱ سپتامبر در ماجرا دخالت می‌کرد. در روز ۱۳ سپتامبر و در جلسهٔ اطلاع رسانی، از من خواست کشور به کشور، جنگ علیه افراط‌گرایی اسلامی و اسامه بن‌لادن را بررسی کنم. از من خواست ببینم آن کشورها و رابطان ما در آنها برای کمک به ما در یک سال گذشته چه کرده‌اند؟ چه چیز دیگری می‌توانیم از آنها بخواهیم؟ چه مکالمه تلفنی از سوی رئیس‌جمهور یا هر مقام دیگری می‌تواند سودمند باشد؟ مثل همیشه پاکستان در رأس فهرست یا در بالای صفحه قرار داشت.

همه تلاش‌ها باعث شد که محمود موضعی نزدیک‌تر به موضع ما پیدا کند. شاید

حضور او در واشینگتن در زمان وقوع حوادث ۱۱ سپتامبر بیشترین تأثیر را بر او گذاشت. او با چشم خود ستون دودی را که از پنتاگون به هوا برخاسته بود، دیده بود. او اگر در اسلام آباد حوادث را دنبال کرده بود تا این حد که خود شاهد آن بوده است احساس مردم امریکا را از ناحیه این حملات درک نمی‌کرد. خود او گفته است: «من مثل یک حیوان زخم خورده بودم». اما همچنان به سنگ‌اندازی و اتخاذ احتیاط‌های فراوان ادامه داد. محمود همچنان تلاش کرد تا طالبان را نجات دهد. فهمیده بود که به دنبال القاعده هستیم و برای ما مهم نیست چه کسی سر راه ما بایستد.

من اطمینان دارم که همین استدلال باعث شد که محمود دست آخر بعد از بازگشت به کشورش با ملاقات با ملاعمر موافقت کند. در نتیجه، عمر جلسه دو روزه‌ای با حضور علمای خود تشکیل داد که شبیه به یک شورای مذهبی ـ ملی بود تا در مورد القاعده و پیشنهاد ما برای توقف حمایت از تروریست‌ها تصمیم بگیرد. البته به رغم خوشبینی‌های اولیه‌ای که داشتیم این شورا هم کاری برای ما نکرد. اسامه بن‌لادن را تحویل ندادند. این بدان معنا بود که همهٔ قدرت امریکا باید بر سر طالبان فرود می‌آمد. پرویز مشرف هم در پاکستان پیام ما را دریافت کرد. این پیامی بود که محمود در بازگشت خود به پاکستان با خود برده بود. چند ساعتی از صدور ضرب الاجل آرمیتاژ نگذشت که مشرف به رغم برخی مخالفت‌های جدی به عنوان یکی از متحدان با ارزش ما در جنگ با تروریسم وارد صحنه شد. روز هشتم اکتبر مشرف برای اثبات جدیت خود در همداستانی با ما محمود را، علی‌رغم اینکه در به قدرت رسیدن او نقش داشت، از ریاست تشکیلات امنیتی پاکستان بر کنار کرد. مشرف مثل ما دریافته بود که در فضای جدید جهانی رئیس تشکیلات اطلاعاتی‌اش به دشمن بسیار نزدیک است. دلیل آن هر چه بود، من هنوز تغییر موضع مشرف را یکی از تحولات راهبردی مهم بعد از ۱۱ سپتامبر می‌دانم.

بر فعالیت‌های اطلاعاتی خود افزودیم. در شرایط معمولی، خبرگیرهای محلی معمولاً با مأموران ما دیدار می‌کنند و اطلاعات خود را رد و بدل می‌نمایند. بعد هم از اطلاعات مبادله شده آنچه که ارزش و اهمیت داشته باشد به رده‌های بالاتر گزارش می‌شود. گاه این اطلاعات مستقیماً به لانگلی می‌رسد تا تحلیل شود و زمانی هم با طی سلسله مراتب، مسیر خود را تا بالا طی می‌کند. این روش هم مثل هر رفتار دیوانسالارانه

دیگر مشکلات خاص خود را از جمله اتلاف وقت دارد. حتی در بهترین شرایط گاه، تا اطلاعات جدید به بالا برسد، ارزش زمانی خود را از دست می‌دهد. اما چاره‌ای نیست. برای حفظ امنیت منابع باید تن به این اتلاف وقت‌ها داد.

اگر ۱۱ سپتامبر فقط یک چیز به ما آموخته باشد، آن است که ما نباید به کسانی که تمامی فکر و ذکرشان نابودی ماست اجازه دهیم تا به راحتی، در گوشهٔ امنی به نقشه‌کشیدن علیه ما بپردازند ضمن اینکه خود ما به تعبیت از اصول و رعایت همهٔ انواع ملاحظات حفاظتی و امنیتی ملزم مانده‌ایم. ما باید اطلاعات دست اول را بدون اتلاف وقت از محل دریافت می‌کردیم.

ارتباط ما با مأمورانمان در پاکستان سریع‌تر شد. ظرف یک ساعت تشکیلاتمان را در پاکستان سامان دادیم. درودگرها در تمام شب مشغول ساخت و تجهیز دفاتر جدید ما بودند. یک اتاق بزرگ ساختیم. تلفن‌هایی که در آن تعبیه شده بود برقراری جدیدترین تماس‌ها را ممکن می‌ساخت. هر تلفن‌هم به گونه‌ای مجهز شده بود تا مأمور ما بتواند هویت تماس گیرنده را تشخیص دهد. مکالمات به زبان فارسی، دری یا هر زبان دیگری دریافت می‌شد.

مسیرهای لازم برای شکار طالبان هم آماده شد. همان گونه که محمود خود را برای دیدار با عمر آماده می‌کرد یک افسر برجسته سیا در منطقه به نام باب گرنیر[1] به هتلی در بلوچستان پاکستان رفت تا با ملاعثمانی فرمانده ملاعمر در قندهار دیدار کند. ملاعثمانی در زمان خود دومین مرد قدرتمند در جنبش طالبان بود و نفر دوم بعد از عمر به شمار می‌آمد. این ژنرال و همراهان اندکش از قندهار به بلوچستان آمده بودند. همراهان ژنرال در این هتل پنج ستاره باشکوه مشغول یادداشت‌برداری بودند تا همه جزئیات دیدار را به عمر گزارش کنند. گرنیر نکته‌ای بدیهی را مورد تأکید قرار داد: القاعده بهای سنگینی را بابت کاری که در ایالات متحد انجام داده است خواهد پرداخت. طالبان هم به همان اندازه آسیب خواهد دید. گرنیر بعد راه‌حلی پیشنهاد کرد: طالبان، اسامه بن‌لادن را برای محاکمه به ایالات متحد تحویل دهند. اگر فکر می‌کنند که این کار ناجوانمردانه است و طبق اصول مذهبی در حق میهمان قابل اجرا نیست خودشان دادگاهی را تشکیل دهند و

1. Bob Grenier

او را از صحنه خارج کنند. اگر هم می‌خواهند حفظ آبرو کنند کنار بایستند و اجازه دهند امریکا اسامه بن‌لادن را پیدا کند و با او رفتار دلخواه خود را انجام دهد. آن شب گرنیر در هتل و در اتاقی خوابید که تنها به اندازه عرض یک راهرو با اتاق عثمانی فاصله داشت. عثمانی یک قاتل بالفطره بود. گرنیر فردا هتل را ترک گفت و گزارشی را تسلیم کرد که به گزارش جاسوسان بیشتر شبیه بود.

گزارش را به کاخ سفید بردم. رئیس‌جمهور بوش با علاقه آن را خواند. همان گونه که انتظار داشتیم، عمر پیشنهاد ما را رد کرده بود. در جلسه روز دوم اکتبر در ویلایی در بلوچستان هم گرنیر پیشنهاد دیگری را مطرح کرد: ملامحمد عمر را سرنگون کنید. عثمانی می‌توانست با نیروهایی که در اختیار داشت قندهار را تصرف کند، رادیو و تلویزیون قندهار را در اختیار بگیرد و اعلامیه‌ای انتشار دهد مبنی بر اینکه اعضای القاعده عرب هستند، دوست افغان‌ها نیستند و به جز محنت برای افغانستان ارمغانی نداشته‌اند و اسامه بن‌لادن باید بلافاصله دستگیر و تحویل شود. این پیشنهاد هم به نتیجه‌ای نرسید. اما طرح چنین پیشنهادی به قاتل بالفطره‌ای چون عثمانی خود نشان دهنده جرأت و جسارت گرنیر است.

ما همچنان در حال گردآوری گسترده اطلاعات بودیم. سعی داشتیم حلقه را برای القاعده و طالبان تنگ‌تر کنیم. روی مردم امریکا هم کار می‌کردیم تا به لحاظ ذهنی آنها را آماده کنیم. پس از یک سده، جنگ، از تجمع نیروهای مسلح به نبرد تن به تن با چریک‌ها تغییر ماهیت داده بود. ما می‌کوشیدیم مدل تروریست‌های جهادی را که بر زمان ما مستولی شده بودند منهدم کنیم. باید الگوهای قدیمی را در هم می‌شکستیم و کلیشه‌های گذشته را بازسازی می‌کردیم. پیش از ۱۱ سپتامبر تلاش زیادی انجام داده بودیم تا پروتُکل‌های قدیمی را نابود کنیم و خود را به سازمانی برای امور امروز تبدیل کنیم. سیا بهترین ذخایر هوش و استعداد جهان را در اختیار دارد. افسران عملیات میدانی ما کارهایی کرده‌اند که در قصه‌های پلیسی و جاسوسی هم دیده نشده است. در نظر من معنا نداشت که حتماً باید معاون سیا یا حتی رئیس سیا به دیدار رئیس‌جمهور برود فقط به این دلیل که سلسله‌مراتب چنین تجویز می‌کرد. من می‌خواستم آن کسی که به صحنه عملیات نزدیک‌تر و آن کسی که با تجربه‌تر است به فرمانده کل قوا بگوید چه چیزی

در حال رخ دادن است. آنها باید گزارش می‌دادند؛ به‌ویژه اگر تازه از نقطه‌ای دور، در آن سوی جهان و از صحنه عملیات باز می‌گشتند و می‌خواستند دوش بگیرند یا استراحت کنند. این احترامی بود به آنچه آنها انجام داده و چیزهایی که قربانی کرده بودند و سپاسی بود از دانشی که فراگرفته بودند.

بعد از ۱۱ سپتامبر بر این تلاش افزودم. در کاخ سفید و در کمپ دیوید با کسانی حاضر می‌شدم که هنوز زیر ناخن‌هاشان خاک و گل جبهه و لباسشان گردآلود بود. تازه از منطقه جنگی بازگشته و همین چند لحظه پیش از هواپیما پیاده شده بودند. قواعد هیچ دولتی در هیچ زمانی ساده و بی پیرایه نبوده است. اما ما در سیا کوشیدیم قواعد دولتی امریکا را تا سر حد امکان ساده و آسان کنیم.

در مورد مأمورانمان در صحنهٔ عملیات هم همین قواعد را حاکم کردیم. به آنها اجازه دادیم در صحنه با دشمنشان هم تماس بگیرند. افقی کردن سیستم عمودی و هرمی به ما امکان می‌داد که سریع‌تر تصمیم بگیریم. دشمن ما فقط القاعده نبود. اگر قرار بود جنگ کنیم، که چاره‌ای جز آن نداشتیم، قرار نبود این جنگ را فقط در افغانستان به پایان ببریم. با تهدیدی جهانی روبه‌رو بودیم. باید با کمک منابع انسانی خود که در سطحی وسیع پراکنده بودند، این جنگ را به پایان می‌رساندیم. حق انتخابی برای ما باقی نمانده بود.

پاییز ۲۰۰۱ که به سرآمد، همه روزه در سیا می‌نشستیم و گزارش‌های رسیده را مرور می‌کردیم. اینها گزارش‌هایی بود که روز قبل از آن دریافت شده بود. ابتدا به کسانی که مورد تهدید قرارگرفته بودند هشدار می‌دادیم و بعد، در باره خودِ تهدید فکر می‌کردیم. شگفت‌آور بود که چگونه عملیاتی را در آمریکای جنوبی برای حذف کسی در یمن انجام می‌دادیم. تروریست‌ها هم مثل همه ما در جهان بی‌مرز سایبر به هم پیوسته‌اند. اگر عملیات پرخطر بود یا من و یا مک‌لاخلن باید دستور اجرای آن را تلفنی صادر می‌کردیم. باید به مأمورانمان اطلاعات کافی می‌دادیم تا بدانند سیا به دنبال چیست و چون آنها مأمورانی برجسته و قابل بودند به آنها امکان مانور و تصمیم‌گیری گسترده‌ای داده بودیم. جنگ در افغانستان این روش را تشدید و نظر ما را تأیید کرد. اگر لازم بود، تور ظریف تعقیب و مراقبت خود را از بالای طبقه هفتم سیا در اطراف صحرا و بیابان‌های افغانستان پهن می‌کردیم. هنوز در جاده منتهی به کابل در حرکت بودیم و هیچ کاری انجام نداده بودیم.

نیمه شب ۱۲ سپتامبر، بعد از صرف شام با رؤسای دستگاه‌های اطلاعاتی انگلیس، روی مبل نشسته بودم و با جمی میسیک[1] صحبت می‌کردم. رؤسای دستگاه‌های اطلاعاتی انگلیس برای عرض تسلیت به امریکا آمده بودند. میسیک دومین مرد مهم در بخش تحلیل اطلاعات سیا بود. گفتم مایلم در سیا گروهی را سازمان بدهم که کارشان در طول زندگی‌شان فقط اندیشیدن به چیزهایی باشد که مخالف سیاست‌ها، روش‌ها و دیدگاه‌های پذیرفته شده است. در واشینگتن رسم است که همیشه در چارچوب رسوم موجود رفتار کنیم، اما من نمی‌خواهم که فقط اجازه داشته باشیم در حاشیه رسوم موجود پیش برویم. می‌خواهم اصولاً در ناحیه‌ها و زمینه‌های دیگری بیندیشیم. جمی از این فکر خیلی خوشش آمد و در مدتی کمتر از ۱۵ دقیقه این گروه را «هستهٔ سرخ» نامیدیم.

همان‌گونه که نشسته بودیم، افراد را انتخاب کردیم. با اینکه دیروقت بود تلفنی با آنها صحبت کردیم و قرار گذاشتیم که صبح فردا همدیگر را ببینیم. یکی از این افراد برجسته پل فراندانو[2] بود. وی دانش‌آموخته دانشگاه هاروارد و تحلیلگر خوبی بود و همیشه پاپیون‌های رنگی بر یقه‌اش می‌بست. پل، بر خلاف شخصیت‌های دانشگاهی، شوخ‌طبع بود. هدف ما این بود که برخی از نیروهایمان را از کارها و اندیشه‌های عینی رها کنیم. اینها کسانی بودند که در بخش تحلیل کار می‌کردند. ذهن این افراد فقط روی ارقام، واقعیات و حقیقت‌ها متمرکز می‌شد. خِرَد آنها باید در حول و حوش واقعیت‌ها پرسه می‌زد نه در عالم خیال، اما حالا از آنها می‌خواستیم خیال‌پردازی کنند و در عمق ذهن دشمن به کندوکاو بپردازند. ظرف چند ماه آینده موضوعاتی در اختیارشان قرار دادیم که درباره آنها بنویسند. برخی از این موضوعات عبارت بود از: اسامه بن‌لادن چگونه اقتصاد امریکا را نابود خواهد کرد؟ چگونه توطئه‌ای را خنثی کنیم؟ چگونه جلوی حملات بعدی را بگیریم؟ می‌خواستیم از درون کنام اسامه بن‌لادن به جهان نگاه کنیم. این موضوع آخر در ۲۷ اکتبر در شماره ۲۲ این مجموعه منتشر شد و افشاکننده ذهنیات اسامه بن‌لادن بود. در این گزارش حدس زده شده بود که او سه هفته قبل از حملهٔ امریکا به افغانستان به فرماندهانش چه می‌گوید. از جمله مطالبی که اسامه بن‌لادن به فرماندهانش می‌گفت، این عبارات بود که به صورت تخیلی نوشته شده بود: «دیگر لازم

1. Jami Miscik
2. Paul Frandano

نیست دست به حملهٔ عجولانه‌ای علیه امریکاییان بزنیم. من ذهنیت‌های وسیع‌تری را به فرماندهانم خواهم داد. فرماندهان باید روش‌ها و معیارهای مرا فراموش نکنند. اما آنها می‌توانند با حفظ ارزش‌ها هر وقت که صلاح دانستند دست به حمله بزنند.

گزارش هر «هستهٔ سرخ» با بیانیه‌ای کوتاه که در سمت چپ صفحه اول چاپ می‌شد همراه بود. آن بیانیه این بود:

> «رئیس سیا به معاون اطلاعاتی خود دستور داده است که یک «هستهٔ سرخ» برای اندیشیدن در زمینه همهٔ مسائل تحلیلی ایجاد کند. این هسته در مورد مسائل، غیر متعارف می‌اندیشد و هرازگاهی گزارش‌ها و یادداشت‌هایی تهیه می‌کند تا به جای تأمین ارزیابی‌های اطلاعاتی، خواننده را به فکر بیندازد.»

ممکن است برخی بنگاه‌های غیر دولتی که این گزارش‌ها را دریافت کرده‌اند احساس کنند که ما از مسیر طبیعی کار خود خارج شده‌ایم اما به نظر من این گزارش‌ها به طرز شگفت‌انگیزی خوب عمل کرد و توانست به دنیای واقعی ما عمق ببخشد. حوادث ۱۱ سپتامبر، حوادثی معمولی نبود و لذا ما نباید به صورت معمولی و مطابق با روش‌های مرسوم عمل می‌کردیم. به نظر من روح این حوادث می‌توانست در هفته‌های بعد از ۱۱ سپتامبر تأثیر عمیقی بر سراسر سیا بگذارد.

طرح «آسمان آبی» می‌توانست دستمایه جنگ ما علیه القاعده باشد. این طرح می‌توانست ظرف چند ساعت پس از اصابت نخستین هواپیما به برج‌های دوقلو به اجرا گذاشته شود. از همان روزی که این طرح در دستور ما قرار گرفت گروهی از کارشناسان ما از مرکز ضد تروریسم مشغول نهایی کردن و رفع نقائص آن بودند. این طرح در روز ۱۱ سپتامبر کاملاً آماده اجرا بود و می‌توانست به موقع اجرا گذاشته شود. هرگز فراموش نمی کنم که یکی از استراتژیست‌های افغان که از اعضای برجسته و بنام سیا بود بعد از آنکه ما جنگ را در افغانستان به اجرا گذاشتیم و آن را بردیم اعلام کرد که: «من در باره طرح علیه اسامه بن‌لادن احساس غرور می‌کنم. طرح چندان دشوار نبود اما آنچه مهم بود کار بیست و چهار ساعته و به‌کارگیری هوش و قابلیت‌هایی بود که اجازه داد جزئیات طرح به صورت هماهنگ اجرا گردد و اعضای رابط و گروه‌ها را در کنار هم فعال کند. این

بخش از برنامه، بسیار پیچیده بود و همین هماهنگی‌ها باعث شد تا ما به پیروزی که امروز به‌دست آورده‌ایم، دست پیدا کنیم؛ یابیم و این آغاز تحولی در جبهه‌های جهانی بود: که گروهی از کارشناسان در مرکز ضد تروریسم در مقر سیا توانستند طرحی جهانی را در مقابل نیروهای مخالف ایالات متحد امریکا طراحی و به کار گیرند.» من همیشه از اینکه فرصت همکاری با این گونه افراد را داشته‌ام، احساس غرور می‌کنم.

سخنان این استراتژیست افغانی درست همان چیزی بود که من هم به آن اعتقاد داشتم. ما در سیا، در جامعه اطلاعاتی، در نهادهای تحقیقاتی و به طور کلی در دولت امریکا یک چیز را از دست داده بودیم. ما نتوانسته بودیم محل و زمان وقوع حوادث ۱۱ سپتامبر را از پیش تعیین کنیم. اما بعد از آن توانستیم جنگی را آغاز کنیم که نه اسامه بن‌لادن، نه پشتیبانان او و نه دستیارانش، در بدترین سناریوهایشان هم هرگز تصورش را نکرده بودند.

روز ۲۷ سپتامبر، یعنی ۱۶ روز پس از حمله به پنتاگون و مرکز تجارت جهانی، نخستین گروه‌های عملیات مخفی خود را به داخل افغانستان فرستادیم. در کمتر از دو ماه و نیم بعد ۹۰ افسر شبه نظامی ـ عملیاتی سیا، همراه با گروه کوچکی از واحدهای نیروهای ویژه، در کنار شبه نظامیان افغان، زیر پوشش بمباران‌های شدید هوایی که از سوی امریکا تأمین می‌شد، طالبان را شکست دادند و یک چهارم نیروهای اسامه بن‌لادن را کشته یا اسیر کردند. در بین آنان محمد عاطف فرمانده ارتش و یکی از افراد تعیین کننده در حوادث ۱۱ سپتامبر به چشم می‌خورد. کابل آزاد شد و حامد کرزای از سوی شورای ملی به عنوان رئیس‌جمهور انتخاب شد. افغانستان به دست سیا افتاد.

من سال‌ها کوشیده بودم، دولت امریکا را متقاعد کنم که تهدید تروریست‌ها جدی است و نباید دست کم گرفته شوند. به آنها می‌گفتم که آنچه در شرق افریقا، در سفارتخانه‌های امریکا یا در ناو «کول» رخ داد می‌تواند در داخل امریکا هم اتفاق بیفتد. بعد از ۱۱ سپتامبر دیگر کسی این تهدیدات را دست کم نمی‌گرفت. دیگر «اینجا» و «آنجا»یی در کار نبود. تهدید در همه جا متصور و ممکن بود. سراسر جهان صحنه یک جنگ بود.

جان مک‌لاخلن حتماً به یاد دارد که کمی پس از حملات به برج‌های دوقلو از کاخ سفید به او زنگ زدم و گفتم: «همهٔ اهداف فرضی مورد نظر القاعده را روی کاغذ بنویس.

می‌دانم هنوز همهٔ اهداف را به طور مشخص نمی‌دانیم، اما تلاش خودت را بکن تا هدف‌هایی را که القاعده برای حمله متصور می‌داند تعیین و مشخص کنی.» همهٔ افراد برجسته خود را گرد میزی جمع کردیم. همهٔ احتمالات را بررسی کردیم. سرانجام فهرستی از هدف‌هایی را که به نظر ما برای حملهٔ القاعده مناسب بود تهیه کردیم. آنچه نماد و نشانه‌های فرهنگ امریکایی بود در بالای فهرست آورده شد: استودیوهای فیلم‌سازی، پارک‌های بزرگ، ورزشگاه‌ها، پایانه‌های حمل و نقل مانند فرودگاه‌ها، بندرها و پل‌ها؛ مراکز شرکت‌های بزرگ و نمادهای سیستم اقتصادی امریکا در کنار مراکز نظامی، مراکز مهم تأمین انرژی، به‌ویژه مراکزی که امریکا در تأمین انرژی به آنها وابستگی شدید داشت، نمادهای ملی امریکایی مثل بنای یادبود واشینگتن، مجسمهٔ آزادی، حتی کوه راشمور[۱]، مراکز مهم مخابرات جهانی شامل مراکزی که تأمین کننده اینترنت و ارتباطات الکترونیک بانک‌ها هستند، همه در یک فهرست قرار گرفتند. اما فکر کردیم که اسامه بن‌لادن ممکن است دوباره به سراغ هدفی باز گردد که قبلا به آن حمله کرده است. این کار را در برج‌های دوقلو کرده بود؛ یعنی دو حملهٔ را به یک مرکز انجام داده بود. هر چه اطلاعات ممکن بود گردآوری کردیم. در نهایت یک مجموعهٔ چهار تا پنج صفحه‌ای از اهداف مورد نظر تروریست‌ها را تهیه کردیم.

بر اساس این ارزیابی به جک والنتی[۲] رئیس انجمن امور سینمایی امریکا تلفن زدم و از او خواستم که اطمینان حاصل کند صنعت سینما مراقب اوضاع باشد. سپس به میشل آیزنر[۳] در مؤسسه دیسنی[۴]، گری بتمن[۵] کمیسر ملی هاکی، دیوید استرن[۶] کمیسر انجمن ملی بسکتبال تماس گرفتم و از آنها خواستم که حداکثر اقدامات امنیتی را به کار ببندند.

به اعتقاد من، ارزیابی و تحلیل دقیق ما نقش مهمی در جلب توجه رئیس‌جمهور به این نکته مهم داشت که کسی باید در داخل مرزهای امریکا مراقب امنیت ما باشد. در نهایت تشکیل وزارت امنیت داخلی در دستور کار قرار گرفت. ما در سازمان سیا سال‌ها در خارج از امریکا با تروریست‌ها مبارزه کرده بودیم، اما کسی در داخل امریکا با آن مقابله نکرده بود.

---

1. Mount Rushmore
2. Jack Valenti
3. Michael Eisner
4. Disney
5. Gary Bettman
6. David Stern

در اواخر سپتامبر بود که رئیس‌جمهور از جان مک لاخلن پرسیده بود: «فکر می‌کنی چرا اتفاق دیگری نیفتاد؟» به نظر من که رمز و رازی وجود نداشت. ما آنچه را که رئیس‌جمهور خواسته بود انجام داده بودیم. همه در حال آماده‌باش قرار گرفته و هشیار بودیم. البته دیکتهٔ نانوشته غلطی هم ندارد. ممکن است بگویید قرار نبوده که حمله‌ای رخ دهد. اما پاسخ من آن است که اگر در چند هفتهٔ اول پس از ۱۱ سپتامبر کسی قصد انجام کاری را داشته، مثلاً می‌خواسته گذرنامه جعلی بخرد و گروه دوم تروریست‌ها را جابه جا کند یا سلاح و مواد منفجره‌ای را از مرز عبور دهد با مشاهده کارهایی که ما، اف.بی.آی.، پلیس گشت مرزی، پلیس شهری و بسیاری دیگر از سازمان‌های هشیار و آماده امریکایی به موقع اجرا گذاشته بودند قطعاً از تصمیم خود منصرف شده است. من بر این باورم که در مبارزه با تروریسم در هر کجا که بگردی قهرمانی پیدا خواهی کرد.

فصل پنجم

فرصت‌های از دست رفته

آیا چیزی بود که بتواند از وقوع حوادث ۱۱ سپتامبر جلوگیری کند؟ آیا این امکان وجود داشت که بتوانیم با انجام کاری مانع از وقوع حوادث ۱۱ سپتامبر بشویم؟ به رغم تلاش‌های فراوان کمیسیون ۱۱ سپتامبر، روزنامه نگاران، نویسندگان و بسیاری دیگر برای کشف واقعیت، هنوز در بخش ضد تروریسم امریکا این پرسش، ذهن ما را به خود مشغول کرده است. هم کمیسیون ۱۱ سپتامبر و هم تحقیقات مشترک کنگره به این نتیجه رسیده‌اند که پیشگیری از وقوع این حملات غیر ممکن بوده است. اما این نتیجه‌گیری باعث نمی‌شود که ما از خود نپرسیم که اگر ممکن بود از این حادثه جلوگیری کنیم چه باید می‌کردیم. باید اقدامی می‌بود که اگر انجام شده بود اتفاقات ۱۱ سپتامبر رخ نمی‌داد. من قصد ندارم در اینجا پاسخی قطعی بدهم، اما در نظر دارم که از دو مسئلهٔ پیچیده و مبهم و سوء تفاهم در مورد فرصت‌های از دست رفته پرده بردارم: مسئلهٔ جلوگیری از ورود تروریست‌های بالقوه به ایالات متحد و مسئلهٔ دستگیر نکردن زکریاس موسوی.

این دو مسئله نشان می‌دهد که امریکا چگونه در چارچوب قوانین خود عمل می‌کند. یک اصل حاکم بر نظام اداری امریکا این است که هر اقدامی با مخالفت و اعتراض شدید روبه‌رو شود. برای مثال به روی جلد و مطالب مندرج در مجلهٔ *تایم*[1] در سوم ژوئن سال ۲۰۰۲ توجه کنید. در این مجله نوشته شده است که چگونه کولین رولی[2] مأمور ناشناخته اف.بی .آی. گزارشی سیزده صفحه‌ای در بارهٔ دفتر مرکزی اف.بی.آی. برای باب مولر رئیس این اداره فرستاده است. در این گزارش از اف.بی.آی. انتقاد شده است که به

1. *Time* Magazine 2. Colleen Rowley

درخواست دفتر مینیاپولیس[1] خود در زمینه صدور مجوز تفتیش دارایی‌های زکریاس موسوی بی‌توجه‌ای کرده است. موسوی متولد فرانسه و عضو عملیات القاعده است که در ۱۷ اوت ۲۰۰۱ دستگیر شده است. در این مقاله گله و شکایت مأمور ویژه اف.بی.آی. در فونیکس[2] به چاپ رسیده است که در روز ۱۰ ژوئیه ۲۰۰۱ نامه‌ای برای ستاد مرکزی خود فرستاده و درخواست توجه به حضور تروریست‌های اسلامی در مدارس آموزش پرواز امریکا کرده است و این درخواست نیز مورد توجه قرار نگرفته است.

این خبرها تا آنجا که به مجله خبری *تایم* مربوط می‌شود، کشنده است. سازمان پرافتخاری چون اف.بی.آی. همیشه به دفاع از خود شهرت داشته است و دوست ندارد شاهد انتشار چنین اتهاماتی باشد. این سازمان می‌داند که وقتی مجلهٔ *تایم* به آن حمله کند باید در نیوزویک پاسخ این حملات را بدهد و اتفاقاً همین کار را هم کرد.

هفته بعد مجلهٔ نیوزویک گزارشی نوشت و اعلام کرد: «سیا باید تروریست‌های ۱۱ سپتامبر را دستگیر می‌کرد». در گزارش نیوزویک از هواپیماربایانی نام برده شده که آزادانه فرار کرده بودند. در این گزارش آمده بود: «در ژانویه ۲۰۰۰ در کوالالامپور پایتخت مالزی کنفرانسی برگزار شده بود و سازمان سیا دو نفر را شناسایی کرده بود که بعداً هواپیماربای ۱۱ سپتامبر از آب درآمدند. یکی از این تروریست‌ها به نام نواف الحازمی بعد از آن جلسه وارد لس‌آنجلس شد و سیا درکمال تعجب این موضوع را به اف.بی.آی اطلاع نداد؛ درحالی‌که اف.بی.آی می‌توانست مخفیانه او را تحت تعقیب قرار داده از مأموریت او پرده بردارد.» در این گزارش از یک مأمور ناشناس اف.بی.آی. نقل شده بود که اقدام سیا در ندادن اطلاعات به اف.بی.آی. غیر قابل بخشش است و اگر اف.بی.آی. این دو نفر را می‌شناخت می‌توانست رابطه آنها را با دیگر هواپیماربایان کشف کند.» این گزارش توفانی به‌پا کرد و باعث این تحلیل‌ها شد که سیا به عمد اطلاعات خود را از اف.بی.آی. دریغ کرده است.

چند روز بعد در هشتم ژوئن ایوان توماس[3] نویسنده ارشد نیوزویک در یک برنامه تلویزیونی با میزبانی گوردون پیترسون[4] درباره این مسئله صحبت می‌کرد. وقتی گوردون

---

1. Minneapolis
2. Phoenix
3. Evan Thomas
4. Gordon Peterson

پرسید که این روزها روابط نیوزویک با اف.بی.آی. چگونه است؟ توماس پاسخ داد که خیلی خوب است چون ما به درخواست‌های اف.بی.آی. عمل می‌کنیم. توماس که خبرنگار مطلعی است و با ظرافت‌های گزارشگری امور اطلاعاتی و امنیتی به‌خوبی آشناست بعد از این برنامه به دفتر مطبوعاتی سیا تلفن زد و اعلام کرد آنچه او گفته صرفاً لغزش زبانی بوده و از گفتن آن سخنان منظوری نداشته است. به هر حال منظوری داشته یا نداشته این گزارش به یک حکایت جدی تبدیل شد: «سیا از دادن اطلاعات بین‌المللی خویش خودداری کرده است» به رغم تلاش‌های زیاد ما کمیسیون ۱۱ سپتامبر، کمسیون‌های تحقیقات کنگره و رسانه‌های گروهی همه در دام این خبرها و اطلاعات افتادند.

از نظر من آنچه اهمیت دارد این است که فهرست اسامی نام تروریست‌های ادعا شده در اینجا، به هیچ وجه نمی‌باید شاهدی بر وجود عدم همکاری میان سیا و اف.بی.آی. تلقی شود. در تمام ایام پیش از ۱۱ سپتامبر هر دو سازمان از نزدیک با یکدیگر همکاری می‌کردند. من و لوئیس فریح به سختی توانستیم بر دشمنی‌ها، سوء تفاهم‌ها و ناسازگاری‌های تاریخی این دو سازمان فایق آییم. در نتیجه، هر دو سازمان پذیرفتند که ما اگر چه دو سازمانیم اما یک تیم هستیم. من در هر دو دولت امریکا در واشینگتن نزدیک‌تر از لوئیس فریح، باب مولر و افسران بلند پایه آنها دوست و همکاری نداشتم. اگر چه فرهنگ و مأموریت ما متفاوت بود اما در زمینه حفظ و حراست از کشور در میان افسران سیا و مأموران اف.بی.آی. هیچ اختلافی وجود نداشت. ما اغلب جلسات سطح بالای هماهنگی برگزار می‌کردیم و برجسته‌ترین افسران خود را در سازمان‌های یکدیگر مأمور و مبادله می‌کردیم و می‌کوشیدیم که از هر راه ممکن به همدیگر کمک کنیم. البته فراموش نشود که این مبادله نیرو میان دو سازمان را طرح مبادله گروگان می‌خواندیم.

در آستانهٔ ۱۱ سپتامبر، شش افسر اف.بی.آی. در سیا مأمور بودند. مأموریت آنها این بود که منافع اف.بی.آی. را در سیا تأمین و تضمین کنند. اطلاعاتی هم که برای اف.بی.آی. ارزش داشت، از مسیرهای رسمی و غیررسمی، برای آنها ارسال می‌شد. یک گروه مشابه هم از سیا در دفترهای اف.بی.آی. حضور داشت تا نیازهای سیا را تأمین کند و قابلیت‌های آن را در اختیار ضابطان قانونی اف.بی.آی. قرار دهد. البته ناهماهنگی

کاملاً از میان نرفته بود. اگرچه گاه مأموریت‌ها مشابه است، اما نگاه و زاویه دید بنگاه‌ها به این مأموریت‌های مشابه، متفاوت است. بعد از ۱۱ سپتامبر، قانونی به تصویب رسید که این مشکلات را از بین برد. آنچه بسیار اهمیت دارد و کمیسیون ۱۱ سپتامبر به آن توجه نکرد، این است که مسئله اصلی وجود مانع برسر راه ارسال آزاد اطلاعات برای بازرسان جنایی اف.بی.آی. نبود. مشکل اصلی تداوم روش‌های کهنه و قدیمی بود: در هر دو سازمان، افراد بسیار اندکی روی موضوعات متعدد کار می‌کردند. ما به نیروی انسانی بیشتر، ارتباطات بهتر و به‌ویژه در سمت اف.بی.آی، به فناوری اطلاعاتی بهتر نیازمند بودیم. بعد از ۱۱ سپتامبر، من و باب مولر باز هم تلاش کردیم تا این دو سازمان را به هم نزدیک‌تر کنیم. شاید پس از آن تراژدی، برای بعضی افراد، راهی باقی نمانده بود مگر ایجاد اختلاف در میان سیا و اف.بی.آی.

مسئلهٔ فهرست افراد مظنون به تروریسم در اوت ۱۹۹۸ در جریان بمب‌گذاری در سفارتخانه‌های امریکا در شرق افریقا هم پیش آمد. عوامل اف.بی.آی. با در دست داشتن یک شماره تلفن پیش ما آمدند و اعلام کردند که آن شماره تلفن متعلق به تروریستی است که در خاورمیانه زندگی می‌کند و فرض بر این است که از تروریست‌های القاعده یا جهاد اسلامی مصر باشد. این شمارهٔ تلفن مشکوک در اختیار سیا، شورای امنیت ملی، بنگاه اطلاعات دفاعی، وزارت خارجه، وزارت خزانه داری و دیگران قرار گرفت. در دسامبر ۱۹۹۹ اطلاعات گردآوری شده از مکالمات این خط تلفن نشان داد که چند مرد در آغاز ماه آینده رهسپار کوالالامپور هستند تا در همایشی شرکت کنند. اطلاعات مربوط به این همایش نیز به صورت همزمان در اختیار چند سازمان از جمله اف.بی.آی. قرار گرفت.

همان گونه که معمولاً در این موارد اتفاق می‌افتد، نام این افراد در مکالمات روشن نشده بود. ما فقط نام کوچک آنها را در اختیار داشتیم. سیا تلاش گسترده‌ای صورت داد تا افراد شرکت کننده در این اجلاس را شناسایی کند و دریابد که هر کدام از آنها، چه منظوری از شرکت در این همایش دارند. با همکاری یک بنگاه اطلاعاتی محلی، در چهارم ژانویه ۲۰۰۰، دریافتیم که یکی از این افراد که در ابتدا با نام خالد برای ما شناخته شده بود از راه کشور سومی رهسپار مالزی است. بنگاه اطلاعاتی محلی، کپی گذرنامه

خالد را تهیه کرد و معلوم شد که نام او خالد المحظار است. در این گذرنامه مهری وجود داشت که نشان می‌داد خالد روادید معتبری برای ورود به ایالات متحد امریکا دارد. این اطلاعات به صورت الکترونیک به واشینگتن فرستاده شد.

در ابتدا نمی‌دانستیم که المحظار کیست. در آستانهٔ اجلاس مالزی، بزرگ‌ترین عملیات ضدتروریستی تاریخ آغاز شده بود و ما در میانه ماجرای تهدیدات تحویل هزاره سوم بودیم. ما می‌خواستیم مطمئن شویم که شرکت کنندگان در این اجلاس به قصد انجام راه‌اندازی یک حملهٔ تروریستی راهی آسیای جنوب شرقی نشده‌اند. یک مأمور سیا، با در دست داشتن نام خالد و شماره تلفن موجود، مأمور شد در مسیر مالزی او را تحت نظر بگیرد.

افسران سیا در پیام‌هایی که در ۴ ژانویه ۲۰۰۰ فرستادند هم به سیا و هم به افسران ما در کوالالامپور اطلاع دادند که خالد المحظار به وسیلهٔ مقامات محلی شناسایی شده و یک کپی از گذرنامه وی تهیه شده است.

فردای آن روز، یعنی در روز پنجم ژانویه، افسران سیا در عربستان سعودی در یک نامهٔ الکترونیکی[1] به ستاد مرکزی سیا اعلام کردند که درخواست روادید سال گذشته المحظار بررسی شده و مشخص گردیده که وی مقصد خود را نیویورک و تاریخ ورود خود را دوم مه ۱۹۹۹ اعلام کرده است. در این پیام آمده بود که اطلاعات موجود در درخواست نامه با اطلاعات روادید مطابقت دارد. این اطلاعات نشان می‌داد که روادید صادره برای وی هنوز معتبر است.

افسران سیا و سه افسر اف.بی.آی. به محض دریافت و خواندن این نامه، اطلاعات آن را در اختیار مرکز ضدتروریسم قرار دادند. یکی از افسران ارشد سیا اخیراً به من گفت که: «به محض دریافت اطلاعات روادید و عکس المحظار همه به این نتیجه رسیدند که این اطلاعات در اختیار اف.بی.آی. قرار داده شود. دستور داده شد که چنین شود. یک سرویس پست الکترونیکی مشترک در سیا وجود دارد که همزمان برای کارمندان سیا و اف.بی.آی. قابل دسترس است؛ با این تأکید که مشخص می‌کند منبع ارسال کننده نامه به اف.بی.آی. سازمان سی.آی.ای. بوده است. همه براین عقیده بودند که نامه مذکور

---

1. E-mail

ارسال شده است. در این ماجرا آن قسمت از سیا بیشتر مورد انتقاد قرار گرفته است که در حوزه آن بیشترین و نزدیک‌ترین همکاری‌ها میان سیا و اف.بی.آی. وجود داشته است.

کاری که هرگز صورت نگرفت ارسال رسمی این اطلاعات به اف.بی.آی در قالب گزارش اطلاعات مرکزی بود که در آن همیشه چیزهایی ثبت می‌شود که همه در مورد ارسال شده نشان اطمینان دارند. عکس و اطلاعات روادید المحظار از این دست اطلاعات بود. یک افسر اف.بی.آی. که در سیا مستقر بود گزارش رسمی این اطلاعات را تهیه کرده بود اما این گزارش هرگز برای ارسال مجوز نگرفت. همان افسر ارشد به من گفت: «گزارش اطلاعات مرکزی فرایندی دیگر دارد. در این گزارش، اطلاعاتی را که مأمور تهیه کرده بود دوباره مورد تأکید قرار می‌گیرد. در حقیقت با ارسال اطلاعات جدید، اتفاق تازه‌ای نمی‌افتد بلکه اطلاعات قبلی مجدداً ارسال می‌گردد.»

بدون هیچ قصد توجیهی، باید قبول کرد که همهٔ همکاران پرتلاش ما، یعنی همهٔ آن مردان و زنان که مسئول جان میلیون‌ها انسان در سراسر جهان بوده‌اند، تصور کرده بودند که این اطلاعات به اف.بی.آی. ارسال شده است.

در همین حال نیز خبردار شدیم که کوالالامپور (مالزی) میزبان اجلاسی است که مردی عامی به نام یزید صوفعت آن را ترتیب داده است. می‌توانستیم حدس بزنیم که شرکت کنندگان در این اجلاس آدم‌های مشکوکی هستند اما نتوانستیم بفهمیم که آنها در چه زمینه‌ای صحبت می‌کردند.

روز ششم ژانویه یک افسر سیا که در مقر اف.بی.آی. کار می‌کرد در یک نامه الکترونیکی که به لانگلی فرستاد، اعلام کرد که وی گزارشی را که از شورای امنیت ملی در مورد برخی از شرکت کنندگان در اجلاس مالزی دریافت داشته به یک مأمور ویژه اف.بی.آی نشان داده و مشخص شده است که آن مأمور اف.بی.آی. از این اجلاس با خبر بوده است. این افسر گزارش کاملی از مراقبت‌هایی را که روی این اجلاس صورت گرفته بود شرح داده و تأکیدکرده بود که این عملیات مشترکاً با همکاری افسران اف.بی.آی. انجام گرفته است. در جریان این تعقیب و نظارت‌ها دو بار هم گزارش اجلاس مالزی به اطلاع لوئیس فریح رئیس اف.بی.آی. رسانده شده است.

سیا هم به محض دریافت نام شرکت کنندگان در اجلاس مالزی باید آنها را در

فهرست افراد تحت تعقیب خود قرار می‌داد تا مراقب ورود آنها به داخل ایالات متحد باشد. چندین بنگاه اطلاعاتی دیگر از جمله خود اف.بی.آی. هم این فهرست را در اختیار داشتند و می‌توانستند با آنها همین رفتار را بکنند. اما چنین نکردند. این امر البته سیا را از سرزنش مبرا نمی‌کند. بعدها متوجه شدیم که نیروهایی که می‌باید چنین فهرستی را تهیه کند، به قدر کافی در این زمینه آموزش ندیده بودند. افسران مأمور در صحنه که باید این فهرست را تهیه می‌کردند بر این باور بودند که این فهرست در مرکز تهیه خواهد شد و از تهیه آن که از وظایفشان بود خودداری کرده بودند. آنها هم که در ستاد بودند به خیال اینکه افسران عملیات میدانی چنین خواهند کرد، فهرست را تهیه نکرده بودند. بعد از ۱۱ سپتامبر که از چنین نقصی آگاه شدیم برای رفع آن اقدام کردیم.

با وجود اینکه تلاش می‌کردیم تا نام شرکت کنندگان در اجلاس مالزی را به دست آوریم از محتوای مذاکرات این اجلاس بی‌خبر بودیم. وقتی اجلاس مالزی به کار خود پایان داد، شرکت کنندگان هم پراکنده شدند. المحظار و نواف‌الحازمی برخلاف آنچه در نیوزویک اعلام شده بود به لس‌آنجلس نیامدند، بلکه به بانکوک سفر کردند. ما از سرویس اطلاعاتی محلی خواستیم آنها را تحت مراقبت قرار دهد. دو ماه بعد در پنجم مارس ۲۰۰۰ تایلندی‌ها اطلاعاتی را در اختیار ما قرار دادند که نشان می‌داد نواف الحازمی در اوایل ژانویه وارد بانکوک، یک هفته بعد راهی لس‌آنجلس و در ۱۵ ژانویه با هواپیمای پرواز ۲ وارد لس‌آنجلس شده بود. در این گزارش هیچ اشاره‌ای به المحظار نشده بود. بعداً اطلاع حاصل کردیم که او هم در همان پرواز وارد امریکا شده است.

افسران سیای حاضر در صحنه، این اطلاعات را به مرکز فرستادند و در پایان آن نوشتند: «گزارش عادی». این سند «جهت اطلاع» ارسال شده بود نه «جهت اقدام». متأسفانه هیچ کس، نه افسران سیا و نه افسران اف.بی.آی.، این اطلاعات را در اختیار مرکز ضد تروریسم قرار ندادند. این گزارش به پرونده الحازمی و در ارتباط با اجلاس هشت هفته پیش از آن الصاق شد.

آنچه به عنوان مشکل میان سیا و اف.بی.آی. وجود داشت، عاملی از عمال القاعده بود که ما در آغاز صرفاً او را با نام «خلاد» می‌شناختیم. اف.بی.آی. پیش از حمله به ناو «کول» در اکتبر ۲۰۰۰ اطلاعاتی درباره «خلاد» به دست آورده بود. پس از عملیات،

اطلاعات بیشتری به دست آمد و نشان داد که میان خلاد و شمارهٔ تلفن یمن در ارتباط با اجلاس کوالالامپور، رابطه وجود داشته است. در جلسه‌ای در ماه نوامبر، یک مقام بلندپایه اف.بی.آی. به نام جان اونیل[1] به اطلاعات کاملی در باره خلاد و عکسی از او دست یافت. جان بعداً از اف.بی.آی. بازنشسته شد و به عنوان رئیس امنیت مرکز تجارت جهانی مشغول به‌کار شد و در سومین هفته کارش در این مرکز [در ۱۱ سپتامبر] به شکل غم‌انگیزی کشته شد. تا پایان سال ۲۰۰۰ سازمان سیا و اف.بی.آی. هر دو خبردار شده بودند که خلاد یک افسر بلندپایه امنیتی در تشکیلات اسامه بن‌لادن است. هر دو سازمان هم می‌دانستند که خلاد در پشت حمله به ناو «کول» قرار داشته است.

در دسامبر ۲۰۰۰ تحقیقاتی شروع شد تا مشخص شود که آیا خلاد بن‌عطش و خالد المحظار که در ژانویه قبل از آن در مالزی دیده شده بود یک نفرند یا نه. این امکان وجود داشت که این دو نفر در واقع یک نفر باشند. اما اینک مشخص شده بود که این دو نفر، دو فرد جداگانه‌اند و هر دو در اجلاس مالزی حضور داشته‌اند. در همان ماه یک افسر سیا و یک افسر اف.بی.آی. در اسلام آباد عکسی را که اونیل به دست آورده بود به یک مأمور اطلاعاتی که برای هر دو افسر امریکایی کار می‌کرد و با القاعده آشنا بود نشان دادند.

آنها این منبع را سوار اتومبیل کردند و درحالی‌که زنی از مأموران مسلح سیا در صندلی عقب نشسته بود در خیابان‌های شلوغ حرکت کردند و از او خواستند که عکس‌ها را ببیند. او با دیدن آن عکس در زیر نور چراغ‌های خیابان خلاد را شناخت.

دیدار دوم در سفارت امریکا، در اسلام آباد، صورت گرفت. این بار عکس‌هایی را که در مراحل تعقیب در مالزی برداشته شده بود به او نشان دادند. این منبع با حضور وابسته قضایی اف.بی.آی. و دو افسر عملیاتی سیا کسی را به عنوان خلاد شناسایی کرد. (او فرد اشتباهی را شناسایی کرده بود. ما به این اشتباه واقف نبودیم تا اینکه پس از ۱۱ سپتامبر متوجه موضوع شدیم.) به استناد گزارش‌های سیا یک گروه از تحلیلگران اف.بی.آی. برای همین منظور؛ یعنی شناسایی همین فرد مظنون موقتاً از نیویورک رهسپار اسلام آباد شده بودند.

روز ۱۱ ژوئن (۲۰۰۱) یک تحلیلگر از ستاد مرکزی اف.بی.آی. و تحلیلگر دیگری از

1. John O'Neil

اف.بی.آی. که مأمور خدمت در مرکز ضدتروریسم سیا بود به همراه یک تحلیلگر سیا به دفتر اف.بی.آی. در نیویورک رفتند تا در مورد تحقیقات مربوط به حمله به ناو «کول»، با به روش توفان مغزها، گفتگو کنند. تحلیلگر اف.بی.آی. عکس‌هایی را که مخفیانه در مالزی گرفته شده بود به همراه داشت. در مورد عکس‌ها با عوامل ویژه محلی صحبت شده بود. مأمور محلی کپی این عکس‌ها را خواسته بود. تحلیلگر اف.بی.آی. گفته بود که کپی عکس‌ها را تهیه و در اختیار قرار خواهد داد. پس از ۱۱ سپتامبر مقامات اف.بی.آی. ادعا می‌کنند که سیا از ارائه این عکس‌ها به مرکز خودداری کرده است. در روز ۱۱ سپتامبر، افسران سیا و اف.بی.آی. از مرکز ضدتروریسم قصد اطلاع رسانی به باب مولر را داشته‌اند. موضوع، اطلاع رسانی دربارهٔ همان عکس‌ها بوده است. آنها در راه بوده‌اند که حادثهٔ ۱۱ سپتامبر رخ می‌دهد و هرگز به مقصد نمی‌رسند.

تا ژوئیه ۲۰۰۱ نشانه‌هایی در همه جا وجود داشت که حمله‌ای در شرف وقوع است. من بعدها به کمیسیون ۱۱ سپتامبر گفتم که چراغ خطرها روشن شده است. به مرکز ضدتروریسم دستور دادم که همه پرونده‌ها را بررسی کنند تا هر سر نخی را که می‌تواند و ممکن است بر حوادث آتی دلالت کند، بیابند. این دستور مشکلی نداشت، زیرا همه کس در مرکز ضد تروریسم می‌دانست که فاجعه‌ای در شرف وقوع است. خود آنها پیش از این دستورکار بررسی را آغاز کرده بودند.

در اواسط اوت، تحلیلگرانی که اجلاس مالزی را بررسی می‌کردند، به تلگرافی برخوردند حاکی از اینکه نواف الحازمی در ژانویه ۲۰۰۰ وارد امریکا شده است. تماس با مقامات اداره مهاجرت نشان داد که الحازمی هنوز از امریکا خارج نشده است. تحلیلگران سپس به تحقیق روی افراد دیگری پرداختند که در اجلاس مالزی شرکت کرده بودند. در این بررسی‌ها معلوم شد که خالد المحظار همراه با الحازمی وارد امریکا شده، در روز دهم ژوئن ۲۰۰۱ امریکا را ترک کرده و دوباره در ۴ ژوئیه ۲۰۰۱ به این کشور باز گشته است.

این موضوع زنگ‌های هشدار را به صدا درآورد. روز ۲۳ اوت پیامی آنی برای وزارت خارجه امریکا ارسال کردیم و به وزارت خارجه، اف.بی .آی.، گمرکات و چند جای دیگر در مورد این دو نفر اطلاع دادیم و اعلام کردیم که اگر این دو در خارج از امریکا

هستند مانع ورود آنها به داخل کشور شوند و اگر هنوز در امریکا هستند ردیابی شوند. این دو نفر، با وجود این کارها، الزاماً در فهرستی که ورود آنها را به امریکا منع کند قرار نمی‌گرفتند. نمی‌شد مانع هواپیما سوار شدن آنها شد. در واقع چنین اتفاقی هم نیفتاد. آنها اگرچه در فهرست تحت تعقیب قرار داشتند اما ۱۹ روز قبل از ۱۱ سپتامبر ناپدید شدند و ردی از ایشان پیدا نشد. اگر ما یک سال و نیم قبل، یعنی همان زمان که آنها در صفحه رادار ما دیده شدند، هر دو را تحت مراقبت قرار داده بودیم فرصت بهتری برای ممانعت از ورود آنها به ایالات متحد داشتیم. این درس همان اتفاقی‌است که درباره رمزی بن‌الشبه رخ داده بود. رمزی بارها به دلایل دیگر از ورود به امریکا باز داشته شده بود. القاعده فرد دیگری را به جای او برگزید. من اطمینان دارم که اگر در مورد الحازمی و المحظار هم همین اقدام صورت گرفته بود، کسان دیگری را به جای آنها می‌گماردند.

سیا فرصت‌های چندگانه‌ای برای دادن اطلاعات مهم در باره الحازمی و المحظار در اختیار داشت. متأسفانه تا ماه اوت آنها را کاملاً گم کرده بودیم. چه می‌شد اگر بعد از ورود این دو به امریکا متوجه اشتباه خود شده بودیم و توانسته بودیم چند ماه پیش و نه فقط چند هفته پیش، این توطئه را خنثی کنیم. احتمالاً این دو از امریکا اخراج می‌شدند. فرض کنیم که اف.بی.آی. مخفیانه آنها را تحت تعقیب قرار می‌داد و می‌توانست برخی از دوستان آنها را در این کشور شناسایی کند. اما همه اینها خلاف رفتار آن زمان اف.بی.آی. بود. اخراج می‌توانست وقوع این حادثه را به تعویق بیندازد اما نمی‌توانست مانع از آن شود. آخرین تحلیل این بود که المحظار و الحازمی سرباز القاعده‌اند نه ژنرال. آنها در یک نظام مصمم برای آدم‌کشی قابل تعویض و جانشینی هستند.

به نظر من فرصت دیگری هم از دست رفت و آن زمانی بود که حقوقدانان اف.بی.آی. نتوانستند دلیلی برای تفتیش اثاثیه و دارایی‌های زکریاس موسوی پیدا کنند. نخستین‌بار نام موسوی را در روز ۲۳ اوت ۲۰۰۱ شنیدم. مرکز ضدتروریسم گزارشی در زمینه تهدیدات تروریستی در اختیار من قرار داد که درآن چندین موضوع بررسی شده بود. در بین ۱۲ موضوعی که مورد بحث قرار گرفته بود، اطلاعاتی در زمینه دستگیری یکی از وابستگان ابومصعب الزرقاوی، تهدید القاعده به آدم‌ربایی در ترکیه، هند و اندونزی، تعویق اخراج جمال بقال طراح انفجار ناموفق سفارت امریکا در پاریس از امارات

عربی متحده به فرانسه، دستگیری شش پاکستانی در لاپاز (مرکز بولیوی) که قصد ربودن یک هواپیما را داشتند و نکات دیگر وجود داشت. آخرین موضوع درباره موسوی بود. عنوان گزارش این بود: «افراطیون اسلامی در حال فراگیری خلبانی»

موسوی که یک تبعه فرانسه بود، در روز ۱۶ اوت دستگیر شده بود. اف.بی.آی. او را به دلیل ماندن بیش از زمان مقرر شده در روادید در داخل امریکا دستگیر کرده بود. اما مسئله اصلی اعتبار روادید نبود که او را در کانون توجه اف.بی.آی. قرار داده بود. موسوی در مینسوتا[1] وارد مدرسه خلبانی شده بود. هزینه آموزش را هم نقداً پرداخت کرده بود. به پرواز کردن با بوئینگ ۷۴۷ علاقه نشان داده بود. صحبت از بلند کردن و نشاندن هواپیما در میان نبود بلکه فقط از پرواز صحبت شده بود. علاقه نشان داده بود که بداند چگونه می‌توان از باز شدن درهای بوئینگ ۷۴۷ در هنگام پرواز جلوگیری کرد. خواسته بود در مسیر لندن ـ نیویورک (فرودگاه جان اف. کندی) آموزش ببیند. مربی آموزش از صحبت‌های این دانشجوی ناآزموده خوشش نیامده بود و به همین دلیل اف.بی.آی. را خبردار کرده بود. ما بلافاصله مشترکاً با اف.بی.آی. وارد پرونده شدیم.

همان اندازه که اطلاعات مربوط به موسوی هشدار دهنده بود به همان اندازه هم شنیدن این خبر آرامش بخش بود که اف.بی.آی. به او دست یافته است. فرض من بر این بود که اف.بی.آی. طبق رویهٔ موجود، مراتب را به گروه امنیت ضدتروریسم متعلق به دیک کلارک در شورای امنیت ملی گزارش خواهد کرد و مسئله به خوبی بررسی خواهد شد.

در جریان مباحث کمیسیون ۱۱ سپتامبر از شنیدن اظهارات تام پیکارد[2] کفیل اف.بی.آی. در اوت ۲۰۰۱ یکه خوردم که گفت «من» در دادن اطلاعات مربوط به موسوی به «او» کوتاهی کرده‌ام. این مسئله به اف.بی.آی. مربوط می‌شد. آنها موسوی را دستگیر کرده بودند. من اصلاً نمی‌دانستم که اف.بی.آی. از کارهای مأموران خودش هم بی‌اطلاع است.

بیش از چهار سال و نیم بعد، در بهار ۲۰۰۶، در دادگاه موسوی به عنوان مطلع احضار شدم. موسوی در دادگاه الکساندریا در ویرجینیا[3] تحت محاکمه بود. در طول این محاکمه کسی از من نخواست شهادتی بدهم. موسوی به اتهام توطئه برای کشتن

1. Minnesota
2. Tom Pickard
3. Alexandria, Virginia

امریکاییان به زندان ابد محکوم گردید. من برای شهادت دادن در این دادگاه، با کمک دفتر حقوقی سیا، اطلاعاتی را آماده کرده بودم که به عنوان شهادت ابراز کنم. در این ماجرا هر چه را که سیا برای دستگیری موسوی تهیه کرده بود فرا گرفتم. اطلاعات زیرمربوط به آن مطالعات است. اجازه بدهید تأکید کنم که بخش مهمی از این اطلاعات شامل چیزهایی است که من در سال ۲۰۰۱ از آن بی‌خبر بودم.

در روز ۱۵ اوت ۲۰۰۱ مأموران اف.بی.آی. در دفتر مینیاپولیس به افسران سیا اطلاع دادند که موسوی فردای آن روز دستگیرخواهد شد. افسران سیا متقابلاً مراتب را به مرکز ضدجاسوسی خبر دادند. مرکز ضدجاسوسی هم به جستجوی هر سرنخی که از موسوی در سیا موجود بود، پرداخت. نتیجه این بررسی‌ها منفی از آب در آمد؛ یعنی‌هیچ سندی دالّ بر اتهامی به وی به دست نیامد. ما تا ۱۵ اوت نامی از زکریاس موسوی نشنیده بودیم. شاید نام مستعار و نام دیگری از وی به‌گوش ما خورده بود اما نه نام زکریاس موسوی. در ژانویه ۲۰۰۲ یکی از منابع ما خبر داد که در سال ۱۹۹۷ در باکو مردی را دیدار کرده است که بعدها معلوم شده که موسوی است. موسوی در آن زمان با نام ابوخالد الفرنسیه سفر می‌کرده است. در ۱۸ اوت هری سامیت[1] مأمور ویژه مینیاپولیس در تماس مستقیم با چوک فرهم[2] مأمور ویژه اف.بی.آی. مأمور به خدمت در سیا بوده است. فرهم در آن زمان مسئول گروهی بوده است که روی عملیات القاعده کار می‌کرده است. سامیت هر چه در مینیاپولیس بوده در اختیار فرهم گذاشته و او نیز آنها را در اختیار افسران سیا قرار داده است.

با اینکه موسوی روز ۱۶ اوت بازداشت شده بود اما وکلای اف.بی.آی. معتقد بودند که هیچ دلیل قطعی برای بازرسی اثاثیه و دارایی‌های او نداشته‌اند. اما از نظر ما مسئله این گونه نبوده و وضعیت موسوی خیلی زود تغییر می‌کرده است. در ۲۴ اوت ۲۰۰۱ سیا اطلاع حاصل کرد که موسوی از نظر سرویس نظارت بر سرزمین فرانسه[3] به خوبی شناخته شده بوده است. به گفته آنها موسوی یکی از دوستانش را برای مجاهدین ابن خطاب در چچن اجیر کرده بود. «گروه خطاب» به دلیل‌های مختلف از جمله حمله به

1. Harry Samit 2. Chuck Frahm
3. Direction de la Surveillance du Territoire (DST)

بیمارستان صلیب سرخ در چچن در سال ۱۹۹۶ محکوم شده بود. این گروه در سال ۱۹۹۹ در مسکو یک مجتمع آپارتمانی را منفجر کرده بود. سرویس اطلاعاتی فرانسه موسوی را ارزیابی کرده و او را یکی از افراطیون کاملاً وفادار به وهابیت سعودی، غیر قابل تحمل، پراز نفرت، خونسرد، به شدت بدبین و بسیار باهوش شناسایی کرده بود.

روز ۲۴ اوت هری سامیت دوباره نامه‌ای الکترونیکی برای چوک فرهم فرستاد و از او خواست تا از تحلیلگران برجسته سیا پرسش‌هایی بشود. بخشی از این نامه به این شرح بود: «آیا سندی وجود دارد که نشان دهد، به جز ارتباطات قبلی، رابطه‌ای میان ابن‌خطاب و اسامه بن‌لادن و القاعده وجود دارد؟ اف.بی.آی. معتقد است که رابطه‌ای وجود ندارد. ما در حال بررسی این نکته‌ایم که آیا این رابطه وجود دارد یا نه. هر اطلاعی که نشان دهد القاعده از طریق ابن‌خطاب با موسوی ارتباط دارد کمک خواهد کرد.» فرهم از تحلیلگر سیا خواست که فوراً پشت رایانه خود قرارگیرد و پاسخ سامیت را بدهد. او در پاسخ نوشت: «نمی دانم چرا اطلاعات فرانسوی‌ها برای مرتبط کردن موسوی با یک گروه تروریستی کامل نیست. همه می‌دانند که ابن خطاب رهبر جنبش مجاهدین چچن است و از نخستین روزهای جنگ خود با اسامه‌بن‌لادن دوست صمیمی بوده است. بر اساس اطلاعات فرانسوی‌ها موسوی در استخدام ابن خطاب است.» همان روز یکی از افسران ضد تروریستی با نامه دیگری ارتباطات خطاب را در اختیار نماینده سیا در اف.بی.آی. قرار داد. به نظر نمی‌رسد کسی در اف.بی.آی. به این اطلاعات برخورده باشد. همین اطلاعات کافی بود که اف.بی.آی. پرونده‌ای برای موسوی تشکیل دهد. در نتیجه امکان بازرسی و تفتیش اثاثیه و دارایی‌های موسوی میسر می‌شد.

در نظر ما داشتن ارتباط با خطاب کافی بود که نشان دهد موسوی یک تروریست است. ما از طریق رابط‌هایمان در فرانسه، انگلیس و دیگر کشورها یادداشتی در سطح جهانی توزیع کردیم و خواستار اطلاعاتی در این زمینه شدیم. دفتر اف.بی.آی. در مینیاپولیس بر آن بود که هدف از آموزش‌های خلبانی موسوی ممکن است ربودن هواپیما برای مقاصد تروریستی باشد. حقوقدانان و دیگر مسئولان در ستاد مرکزی اف.بی .آی. باور نداشتند که اطلاعات فرانسوی‌ها برای صدور مجوز و حکم تفتیش کافی است. در نظر آنها این اطلاعات برای اثبات اینکه موسوی عامل خارجی‌است، کافی نبوده است.

روز ۳۰ اوت، افسر سیا، دوباره با افسر سیای مستقر در اف.بی.آی. تماس گرفت: «لطفاً مرا ببخشید که این اندازه در باره این پرونده نگران هستم. نگرانی من از این بابت است که این پرونده آنچنان که باید، توجهات را به خود جلب نکرده است. نمی‌خواهم اگر این افراد به عنوان عوامل انفجارهای تروریستی انتحاری وارد عمل شوند من مسئول شناخته شوم که چرا به این مسئله توجهی نکرده‌ام.» کسی پاسخی به این مأمور سیا نداد. او ادامه داد که: «کسی در اف.بی.آی. با نام مشخص باید پاسخ مرا بدهد. باید نام او در پرونده ثبت شود تا معلوم شود چه کسی پاسخ این پرسش را داده است. ده روز است که هر چه این موضوع را می‌پرسم کسی با ذکر عنوان و نام خود پاسخ مرا نمی‌دهد. باید سندی در این زمینه تنظیم و بایگانی شود. اگر اجازه بدهید این فرد، آزاد شده و برود، دو سال دیگر باید شاهد باشید که یک هواپیمای بوئینگ ۷۴۷ را دزدیده و به سمت کاخ سفید در حرکت است.» این مطلب بسیار حائز اهمیت است، چراکه پس از ۱۱ سپتامبر، مشخص می‌شود که موسوی از اسامه بن‌لادن در خواست کرده بوده که هواپیما را به سمت کاخ سفید هدایت کند. افسران سیا و اف.بی.آی. از هر دو سو روی مسائل حقوقی کار می‌کردند. دفتر مینیاپولیس اف.بی.آی. اصرار داشت که عواقب حقوقی این بحث را گوشزد کنند. وقتی مسئله حقوقی حل نشد، طرح جدید را مطرح کردند.

روز ۳۱ اوت، درحالی‌که هیچ حکمی برای تفتیش اثاثیه و دارایی‌های موسوی صادر نشده بود، پیشنهاد کردیم که موسوی اخراج اما به فرانسه فرستاده شود. هدف ما این بود که رایانهٔ قابل حمل و بقیه دارایی‌ها و اموال موسوی را نگاه داریم تا به محض ورودش به فرانسه آنها را به مقامات فرانسوی تحویل دهیم. (فرانسوی‌ها آن قدر نگران موسوی نبودند که احساس کنند نیاز به تفتیش اموال او وجود دارد.)

سرانجام دریافتیم که کلید حل معما در رایانهٔ موسوی نبوده و در میان دیگر وسایلش بوده است. روز ۱۸ سپتامبر ۲۰۰۱ یعنی، یک هفته پس از حمله به برج‌های دوقلو و پنتاگون، خبردار شدیم که در یکی از وسایل موسوی نامه‌هایی وجود داشته است که نشان می‌دهد وی در امریکا مشغول بازاریابی برای یک شرکت مالزیایی به نام «این فوکوس تک[1]» بوده است. فردای آن روز افسران ما اطلاع دادند که مدیر این شرکت یزید

1. In Focus Tech

صفات نام دارد. با این کشف حلقه‌های اطلاعات ما به هم متصل، تکمیل و همه چیز روشن شد. فرض کنید این فرد همان کسی باشد که برگزارکننده نشستی بوده است که عملیات ۱۱ سپتامبر در آن بررسی شده است. همان نشستی که با حضور المحظار و الحازمی تشکیل شده بود.

اگر ما به آن نامه‌ها دست یافته و خبردار شده بودیم که موسوی با «صفات» ارتباط دارد و از طریق وی با المحظار و الحازمی مرتبط است، آیا می‌توانستیم همهٔ ارتباطات را بشناسیم؟ همهٔ ما که در جریان این پرونده قرار داشتیم به دنبال یافتن پاسخی برای این پرسش بودیم. اما به نظرمن بازهم نمی‌توانستیم جلوی حادثه ۱۱ سپتامبر را بگیریم.

سیا تا روز ۲۳ اوت ۲۰۰۱ الحازمی و المحظار را در فهرست افراد تحت تعقیب قرار نداده بود. اف.بی.آی. هم به وسایل و دارایی‌های موسوی دست نیافته بود. سند معروف به «فونیکس» که در آن گفته شده موسوی برای عملیات تروریستی در مدرسه خلبانی آموزش می‌بیند، بین سیا و اف.بی.آی. مبادله نشده بود. اف.بی.آی. برای پیدا کردن الحازمی و المحظار امکانات کمی در اختیار داشت. مثلاً امکانات بازرگانی می‌توانست به اف.بی.آی. کمک کند تا رد کارت‌های اعتباری آنها را بگیرد. اما حتی در این زمینه هم تلاشی نشد.

این فرصت‌های از دست رفته، همهٔ تلاش‌های سیا و اف.بی.آی. را بی‌نتیجه گذاشت. این نارسایی‌ها علاوه بر اینکه پرده از مشکلات بزرگ‌تری در زمینه منابع، نیروی انسانی و فناوری برداشت، دو مشکل دیگر را هم آشکار کرد و آن اینکه: اولاً، فعالان القاعده که سه هزار نفر را در ۱۱ سپتامبر به قتل رساندند، می‌دانستند که امریکا هرگز طرحی برای دفاع از خود در داخل مرزها نداشته است. دوماً، سیاست، نتوانست در خدمت رفع نارسایی‌ها قرار گیرد تا آنجا که قوانین مربوط به امنیت پروازها، فهرست افراد مظنون، کنترل‌های مرزی و سیاست‌های مرتبط با روادید، در آن زمان، نامرتبط با یکدیگر و از هم گسیخته بودند. هیچ نظام یک‌پارچه‌ای برای حفظ امنیت داخلی وجود نداشت که بتواند نارسایی‌ها و ضعف‌ها را بیابد و آنها را رفع کند. بله، آدم‌ها اشتباه می‌کنند، همه انسان‌ها جائزالخطا هستند. اما کل مناسبات انسانی ما با آنچه که می‌بایست می‌بود فاصله زیادی داشت؛ و این گناه ما بود. تمام دولت امریکا به خانواده قربانیان ۱۱ سپتامبر بدهکار است.

فصل ششم

در پناهگاه

به رئیس‌جمهور گفتیم: «باید سریع، جدی و سبک وارد عملیات شویم. همه منتظر حمله ما به افغانستان هستند. ماهم باید درست همان گونه که اتحاد شوروی در دهۀ ۱۹۸۰ عمل کرد، اقدام کنیم. اسامه بن‌لادن و پیروانش در انتظار حمله‌ای گسترده‌اند. آنها در این فکرند که ما پس از جنگی تن به تن و روبه‌رو شدن با تلفات [سنگین] عقب خواهیم نشست. حالا باید به شکلی غافلگیر شوند که هرگز در زندگی خود تجربه نکرده‌اند.»
راهبرد ما در تاریخ معاصر امریکا بی‌سابقه بود. طرحی که سیا در روز ۱۳ سپتامبر پیش روی رئیس‌جمهور گذاشته بود و دو روز بعد در کمپ دیوید بررسی و تصحیح شد، بر یک نکته تأکید می‌کرد: حملۀ ما مرگبار خواهد بود. تیم‌های سیا با همکاری نزدیک با نیروهای ویژۀ نظامی، با سرعت، دشمن را شناسایی و نابود می‌کردند.

طرح ما مبتنی بر استفاده از رابطه‌ای بود که ظرف چند سال اخیر با جناح‌های منطقه‌ای ایجاد کرده بودیم. انتظار داشتیم این گروه‌ها به ما کمک کنند تا طالبان را خلع کنیم. اما به هیچ وجه قرار نبود این جنگ افغان‌ها را در برابر افغان‌ها قرار دهد. به رئیس‌جمهور گفتیم که ما برعکس به افغان‌ها کمک خواهیم کرد تا کشورشان را از وجود یک مزاحم خارجی، یعنی القاعده و کسانی که اجازه داده بودند، تروریست‌ها کشورشان را تصاحب کنند (طالبان) پاک کنند.

دو سال پیش از ۱۱ سپتامبر تیم‌های سیا در درۀ پنجشیر، در شمال افغانستان، با اغلب جنگسالاران افغان در جوامع تاجیک، ازبک و مانند آنها دیدار کرده بودند. این جنگسالاران کسانی بودند که علیه طالبان حاکم بر افغانستان می‌جنگیدند. ما قابلیت

اطلاعاتی احمد شاه مسعود را علیه طالبان افزایش داده بودیم. اگر ما با بقیهٔ جنگسالاران رابطه برقرار نکرده بودیم قتل ددمنشانهٔ احمد شاه مسعود به دست القاعده، در آستانهٔ حملات ۱۱ سپتامبر، می‌توانست همهٔ رشته‌های ما را پنبه کند. در جنوب هم با طوایف پشتون روابطی دیرینه، اگر چه ضعیف، داشتیم. می‌دانستیم چه کسانی بازیگر اصلی و چه کسانی متظاهر به بازیگری هستند. تا دهم سپتامبر ۲۰۰۱ سیا بیشتر از یک صد منبع خبری اصلی و فرعی دراختیار داشت و توانسته بود با هشت طایفهٔ افغان که شبکه‌ای گسترده در سطح ملی داشتند رابطه برقرار کند. این شبکه نتوانسته بود به ما کمک کند تا اطلاعاتی را به دست آوریم که مانع از وقوع حوادث ۱۱ سپتامبر شویم. اما اطمینان داشتیم با توانایی‌ها و اختیارات آنها می‌توانیم مسئولان این تراژدی را به چنگ آوریم.

رئیس‌جمهور، روز دوشنبه ۱۷ سپتامبر، پیشنهادهای ما را تأیید کرد و اختیارات گسترده‌ای به ما داد تا با القاعده درگیر شویم. کوفر بلک بعداً به کنگره گفت: «در آن روز دستکش‌ها از دست‌ها درآمد». رئیس‌جمهور همان روز در کاخ سفید اعلام کرد: «سیا نخستین سازمانی است که باید در صحنه باشد». من یادداشتی برای کارکنان سیا فرستادم و اعلام کردم: « هیچ مانع اداری نمی‌تواند بر سر راه اجرای موفقیت‌آمیز این طرح وجود داشته باشد. همهٔ قواعد تغییر کرده است. همهٔ اطلاعات، اندیشه‌ها و قابلیت‌ها باید در اختیار ما قرار داده شود. ما وقت چندانی برای تشکیل جلسه، برای حل مشکلات، نداریم. مشکلات را سریعاً و با دقت حل کنید. همه باید بسیار احساس مسئولیت کنند.»

بسیاری از مطالب نوشته شده نشان می‌دهد که دونالد رامسفلد از نقش برجسته‌ای که سیا ایفا می‌کرد ناخشنود بوده است. من هرگز چنین احساسی نداشتم. ما طرح خوبی داشتیم. من هر روز با رئیسم (رئیس‌جمهور ایالات متحد) دیدار می‌کردم. او هم مرتب ما را تشویق می‌کرد که: «بروید! بروید! بروید!» هرگز به ذهن من خطور نکرد که باید کار دیگری انجام دهم.

در نظر ما سرعت بر همه چیز مقدم بود. باید هر چه سریع‌تر تیمی را به شمال افغانستان گسیل می‌کردیم تا با گروه‌های ضدطالبان وارد مذاکره و معامله شود و تأثیر کشته شدن احمد شاه مسعود را بر اتحاد شمال ارزیابی و اندازه‌گیری کند. شاخهٔ

کارشناسی ما در امور افغانستان قوی بود اما درک عمیق از اوضاع نداشت. لذا برای بالا بردن این درک دست به‌کار شدیم. شخص مناسبی را برای رهبری این تیم انتخاب کردیم. او کسی نبود جز گری شروئن[1] که در سطح گسترده‌ای با منطقه آشنا بود؛ با تعدادی از جنگسالاران افغان دوست بود و به زبان فارسی دری به خوبی و روانی صحبت می‌کرد. گری قبل از ۱۱ سپتامبر در نظر داشت که خدمات دولتی را رها کند اما ظرف دو هفته بعد از ۱۱ سپتامبر در شمال افغانستان مستقر شد. وی ریاست تیمی را بر عهده داشت که پیشقراول عملیات چند سال آینده سیا در افغانستان بود.

فرستادن افسر برجسته‌ای چون گری (به افغانستان) نشان‌دهنده روش اجرایی و عملیاتی سیاست. مقام گری معادل یک ژنرال سه ستاره در ارتش بود. اعضای تیم او هشت نفر بودند که به‌طور متوسط ۴۵ سال عمر و ۲۵ سال تجربه کاری داشتند. گری با اختیاراتی که از سوی سیا دریافت کرده بود اجازه داشت وارد هر معامله‌ای بشود، هر تقاضایی را مطرح کند و میلیون‌ها دلاری را که با خود برده بود به هر کسی که خواست بپردازد.

تیم رابط با اتحاد شمال، به رهبری گری‌شروئن، با یک بالگرد قدیمی روسی وارد شمال افغانستان شد. این بالگرد را یک سال پیش از ۱۱ سپتامبر برای تسهیل نقل و انتقالاتمان به افغانستان خریده بودیم. این تیم را نالت[2] می‌خواندیم. نالت، دکان خود را در روستای «برک»[3] بازکرد. این روستا ۶۷۰۰ فوت بالاتر از سطح دریا و در میان کوه‌هایی قرار دارد که تا ۹۰۰۰ فوت بلندی دارند. شرایط زندگی در برک بسیار بد بود. امکانات در حداقل ممکن یافت می‌شد. شرایط بهداشتی منطقه به گزارش نالت در حد اواسط سده دوازدهم بود. اما تیم اعزامی ما سالم، با انگیزه و پر کار بود. برای اینکه به خود یادآوری کنند که برای چه به این مکان رفته‌اند دم بالگرد ام یک-۱۷[4] خود را نقاشی کردند و روی آن نوشتند «۰۹۱۱۰۱» معنای این نوشته «۱۱ سپتامبر سال ۲۰۰۱» بود.

گری سریعاً با فهیم‌خان ارتباط برقرارکرد. فهیم خان از رهبران اتحاد شمال بود که بعد از مرگ احمد شاه مسعود مقام ارشد را داشت. گری با دیگر رهبران قبایل هم تماس

---

1. Jary Schroen
2. Nalt
3. Barak
4. M.1, 17

برقرار کرد تا در یابد کدام یک با ما هستند و کدام علیه ما. اعضای تیم نالت در عین حال اطلاعاتی ارسال کردند که تصمیم‌گیری‌ها را برای فرماندهان نظامی در تعیین هدف برای بمباران‌های هوایی که قرار بود رخ دهد تسهیل می‌کرد.

برخی از تماس‌ها با رهبران قبایل رودررو برقرار شد و برخی دیگر هم از طریق رادیو و یا تلفن اینترنتی انجام گرفت. از رهبران قبایل پرسش می‌شد: «آیا ما می‌توانیم روی کمک شما برای بیرون راندن القاعده و حامیان طالبانی آنها از افغانستان حساب کنیم؟» اگر پاسخ می‌دادند «بله» غذا، کمک‌های دارویی، تجهیزات نظامی و سلاح برایشان ارسال می‌شد. نحوهٔ ارسال این کمک‌ها هم ریختن آنها از طریق هوا بود. از اکتبر تا دسامبر ۲۰۰۱ هواپیماهای امریکایی ۶۹/۱ میلیون پوند کالا را در ۱۰۸ پرواز روی ۴۱ منطقه در سراسر افغانستان ریختند. هر محموله مطابق با درخواست و نیاز اعلام شده تهیه و بسته‌بندی شده بود. یکی از رهبران ازبک به ما اعلام کرده بود که به شدت به غذای اسب نیازمند است. دیگری زین اسب خواسته بود. این کالاها همراه با سلاح، تجهیزات بیمارستانی سیار و غذا برای آنان فرستاده می‌شد.

برخی از افسران ما میلیون‌ها دلار پول نقد به همراه داشتند که شب‌ها روی آن می‌خوابیدند. این پول‌ها برای تغییر موضع دادن افغان‌ها که در تاریخ این کشور پیشینه هم داشت، به کار می‌رفت. رهبر یکی‌از قبایل که با امریکا همداستان شده بود ظرف چند ساعت نیازهای مردم خود را تأمین کرد. این کمک‌ها به جنگسالاران امکان داد تا در میان قبایل خود کسب اعتبار کنند. اما اگر رهبری از جنگسالاران حاضر به همکاری با ما نمی‌شد و الزاماً خود و طایفه خود را دشمن ما اعلام می‌کرد چیزهای دیگری بر سر او و افراد طایفه‌اش می‌بارید: یک بمب دو هزار پوندی هدیه ایالات متحد امریکا. کاری که ما می‌کردیم در برابر کاری که تروریست‌ها در حمله به واشینگتن و نیویورک کرده بودند و ما را به افغانستان کشانده بود هیچ بود.

افسران سیا، مستقر در افغانستان، افزون بر تماس‌هایی که با جنگسالاران این کشور داشتند با مقامات طالبان هم مخفیانه تماس برقرار کردند تا آنها را علیه اسامه بن‌لادن بشورانند. یکی از افسران سیا به منطقه برهوتی در خارج از کابل سفر کرد تا با یکی از مقامات بلند پایه اطلاعاتی طالبان دیدار و مذاکره کند. سیا به این تیم اختیار کامل داده

بود که برای رتق و فتق امور هر تصمیمی که می‌خواهد بگیرد. آن روز مقامات طالبان سر قرار حاضر نشدند و نماینده‌ای فرستادند. این غیبت نشان داد که آنها قصد همکاری ندارند. نمایندگان سیا در تشخیص خود اشتباه کرده بودند. این نماینده را در فرشی پیچیدند و در عقب وانتی انداختند و در روز روشن او را به منطقهٔ تحت کنترل امریکاییان بردند. در آنجا او را بازجویی کردند. در این بازجویی مشخص شد که هزاران عضو القاعده و طالبان در اثر بمباران‌های امریکا کشته شده‌اند.

روز ۲۶ سپتامبر رئیس‌جمهور بوش از ستاد مرکزی سیا بازدید کرد. در برابر دیوار افتخار، در سرسرای سیا، که روی آن یادبودهایی از کشته‌شدگان سیا در عملیات نگاهداری می‌شد سخنرانی کرد. وی اعلام کرد که چقدر به کارکنان سیا اعتماد دارد و یادآوری کرد که «مردم امریکا انتظار یک اقدام تمام و کمال، بی وقفه و تمام وقت را دارند و این دقیقاً همان است که سیا انجام می‌دهد.» بعد از سخنان رئیس‌جمهور اخبار اولیه‌ای را که نالت فرستاده بود به اطلاع وی رساندیم. این گروه همان روز وارد افغانستان شده بود. ورود این تیم به افغانستان برای جهانیان غافلگیر کننده بود.

سیا برای گردآوری اطلاعات به وجود آمده بود نه رهبری کردن جنگ. وقتی معلوم شد که از ما درخواست خواهد شد تا برای سرنگونی القاعده ایفای نقش کنیم شاخهٔ جدیدی در مرکز ضد تروریسم سیا ایجاد کردیم. این شاخهٔ جدید شاخهٔ عملیات ویژه نام داشت. هانک کرامپتون[1] را هم برای اداره این شاخه دعوت کردیم. وی در سازمان سیا افسری کم‌حرف و پرکار بود و به تازگی مأموریتی سه ساله را در واشینگتن به پایان برده بود. دو سال را در مرکز ضد تروریسم و یک سال را در اف.بی.آی. گذرانده بود. هانک برای این مأموریت نظیر نداشت. ده سال را در صحرای افریقا در کنار گروه‌های شورشی گذرانده بود. تجارب زیادی داشت از جمله اینکه مدتی در اف.بی.آی. خدمت کرده بود و ریاست تیم سیا برای تحقیقات در مورد حمله به ناو «کول» در یمن را برعهده داشت.

هانک و خانواده‌اش به تازگی به سواحل زیبایی پا گذاشته بودند که سه سالی را در آنجا بگذرانند. یکی دو روز از ورودشان به آنجا نگذشته بود که از سیا با او تماس گرفته شد. «چمدان‌هایت را باز نکن. در واشینگتن به تو نیاز داریم.» هانک ذره‌ای درنگ نکرد

---

1. Hank Crumpton

وکسی هم از این سرعت عمل او تعجب نکرد. او می‌دانست که بازگشتش به واشینگتن برای سه فرزندش خوشایند نیست. آنها تازه به خانه جدید خو گرفته بودند. وسایلشان تازه رسیده بود. در مدرسه نام‌نویسی کرده‌بودند. سگشان تازه از قرنطینه بیرون آمده بود. هانک به فرزندانش گفت: «می دانم از این تصمیم خوشحال نیستید. اما به خانوادهٔ آن سه هزار نفری فکر کنید که جانشان را از دست داده‌اند. به مادرتان کمک کنید که چمدان‌ها را دوباره ببندد. ما به خانه باز می‌گردیم.»

هانک، به محض بازگشت، از فرودگاه مستقیماً راهی لانگلی شد. با کوفر بلک دیدار کرد. بلک انتظاراتش را بیان کرد: «تو باید القاعده را پیدا کنی، با آن درگیر شوی و آن را نابود کنی!»

جان ام.[1] (که نمی‌توانم نام کامل او را بیان کنم)، مثل گری شروئن دانش آموختهٔ دانشکده نیروی دریایی با ۲۶ سال سابقه کار دولتی، روز ۱۱ سپتامبر در خارج از سیا به سر می‌برد. در برنامهٔ تفریحی قبل از بازنشستگی خود در تأسیسات سیا در شمال ویرجینیا مشغول تفریح بود که تروریست‌ها حمله کردند. جان به داخل اتومبیلش پرید و مستقیم به سمت سیا آمد. در روز اول بازگشتش به سیا دنبال این بود که ببیند کجا می‌تواند مشغول به کار شود. در آن آشفته بازار و به هم ریختگی، پیام‌ها را به این سو و آن سو منتقل می‌کرد. بعد به مدیران عملیات اطلاع داد که اگر کاری برایش وجود داشته باشد، حاضر است درخواست بازنشستگی خود را پس بگیرد. در همین حال سری به شهر نیویورک زد و داوطلبانه مشغول خاکبرداری از ویرانه‌های به‌جا مانده از عملیات تروریستی در مرکز تجارت جهانی شد. وقتی هانک شنید که جان مصمم به بازگشت است از او دعوت کرد که یکی از یاران او درگروهش باشد.

یکی دیگر از بازیگران اصلی، فرانک آ.[2] (که نمی‌توانم نام کامل او را بنویسم) است. او پیشینه‌ای طولانی در عملیات مخفی سیا دارد. فرانک آ. طراح عملیات جنگ روانی در افغانستان و از متفکران راهبردی ما در تمام طول جنگ بود. فرانک در جوانی به عنوان تفنگدار دریایی مشغول به کار شده و در سه قاره جهان خدمت کرده بود. اوکسی است که می‌تواند هر کاری را به انجام برساند. به یاد دارم، صبح روز شنبه‌ای بعد از ۱۱ سپتامبر

1. John M. 2. Frank A.

بود که من در مرکز ضد تروریسم بودم، یک نفر فکر کرده بود که آزمایش کردن سیستم آژیر خطر و به صدا در آوردنش در آن روز مناسب است. با به صدا در آمدن آژیر خطر کار اطلاع رسانی ما که در حال انجام بود متوقف شد. شدت صدا به حدی بود که کار ما را مختل کرد. فرانک به آرامی برخاست و سیم‌های سیستم آژیر خطر داخل اتاق را قطع کرد و ما کار اطلاع رسانی خود را ادامه دادیم.

یکی از مشکلات عمده‌ای که از همان آغاز در افغانستان با آن روبه‌رو بودیم، یافتن راهی برای جلب همکاری تاجیک‌ها در شمال این کشور بود. جلب همکاری با تاجیک‌ها باید بدون تحریک پشتون‌های جنوب صورت می‌گرفت. پشتون‌های جنوب بعضاً از حامیان طالبان بودند. ما اصلاً حاضر به تحمل یک جنگ داخلی در افغانستان نبودیم.

سیا، در این زمینه، خود دچار اختلاف داخلی بود. برخی از افسران سیا به‌ویژه کسانی که در پاکستان خدمت کرده بودند، اصرار داشتند که ما نباید خود را، بیش از حد، متحد اتحاد شمال نشان دهیم و افسران شاغل در مرکز ضد تروریسم که در ازبکستان و تاجیکستان مستقر بودند و واحد نالت مستقر در شمال افغانستان هم با این نظر مخالف بودند. به نظر آنها نباید منتظر بروز فرصت‌ها در جنوب می‌ماندیم، برعکس، باید از تمایل شمالی‌ها برای درگیرشدن با دشمن بی‌درنگ استفاده می‌کردیم. من هر دو استدلال را می‌فهمیدم، اما با گری و هانک موافق بودم که عقیده داشتند سرعت عمل حائز اهمیت جدی است.

در دو ماه نخست جنگ در افغانستان شش گروه دیگر سیا هم به تیم نالت پیوستند. هر گروه جدید، مثل گروه اول، به طور متوسط دارای هشت عضو از افسران با تجربه بود که قادر بودند به زبان‌های فارسی دری، ازبکی، روسی و عربی صحبت کنند. قرار بود این افسران با جنگسالاران سراسر شمال و غرب افغانستان همکاری کنند.

اتحاد شمال، بخش کوهستانی شمال شرق افغانستان شامل درهٔ پنجشیر مشرف به دشت شمالی واقع در شمال کابل و بخش‌هایی از مرکز افغانستان را در دست داشتند. در این مقطع، ما متحدی در جنوب نداشتیم، فقط می‌توانستیم امیدوار باشیم که با پیشرفت اوضاع، جنوبی‌ها هم به شمالی‌ها بپیوندند.

طرح جنگی ما برای اتحاد شمال طراحی شده بود. نیروهای اتحاد شمال، با

بمباران‌های هوایی امریکا بر روی اهدافی که سیا و نیروهای ویژه مشخص می‌کردند، به سمت مناطق مرکزی هم مرز با شمال پیش می‌رفتند. شهر مزار شریف را به تصرف درآوردند. قراربود از مزار شریف یک زمینی به سمت ازبکستان بزنند تا کمک‌ها از این مسیر وارد افغانستان شود. در همین حال، باقی نیروهای اتحاد شمال، می‌توانستند به شهر کوندوز در شمال حمله کنند. نیروهایی هم برای تصرف بامیان در مرکز افغانستان اعزام می‌شدند. نیروهای اتحاد شمال با حمایت «نالت» از طریق دشت شمالی به سمت جنوب پیش می‌رفتند و در نهایت به کابل می‌رسیدند.

کلید راهبرد ما در چگونگی ترغیب متحدان افغان به جنگ بود. افسران سیا، با تجربهٔ سال‌های طولانی کار در افغانستان، راه ترغیب این افغان‌ها را در انگشت گذاشتن بر احساس تفاخر، شرافت و شخصیت آنها، درست همان گونه که در بین عشایر و قبایل افغان گفته می‌شود، می‌دانستند. این امر مستلزم درک فرهنگی مبتنی بر اعتماد و اطمینان بود.

در آغاز جنگ در افغانستان، افسران ارشد سیا که با پاکستان مرتبط بودند، پیشنهاد کردند که بمباران‌های محدودی در منطقه جنوب صورت گیرد. قرار بود در این حملات، تأسیسات و تشکیلات طالبان، دفاع هوایی آنان و آنچه به ملاعمر و اسامه بن‌لادن ارتباط پیدا می‌کرد، هدف قرار گیرد. اردوگاه‌های آموزشی طالبان هم بخشی از این هدف‌ها بود. قرار نبود که با این عملیات، پشتون‌ها را که ستون فقرات حامیان طالبان محسوب می‌شدند از خودمان دور کنیم. هدف این بود که بمباران‌های سنگین علیه طالبان و القاعده در منطقهٔ شمال افغانستان باعث شود که امریکا با تاجیک‌های اتحاد شمال در یک جبهه نشان داده شوند. از این طریق می‌شد نشان داد که پشتون‌های جنوب در حال قربانی‌شدن هستند. چنین رفتاری می‌توانست در درون طالبان شکاف ایجاد کند. با ایجاد این شکاف، بخشی از طالبان علیه اسامه بن‌لادن می‌شوریدند. اما هیچ کدام از این اتفاقات نیفتاد. پشتون‌ها همچنان موضع خود را حفظ کردند.

جنگسالاران اتحاد شمال بر آن بودند که بمباران‌های هوایی امریکاییان بی‌اثر بوده است؛ اما افسران سیا، مستقر در شمال، جداً اصرار داشتند که بهترین راه برای ترغیب اتحاد شمال به جنگ تمام عیار این است که نشان دهیم در جنگ جدی هستیم. پس باید بمباران‌ها جدی‌تر و تهاجمی‌تر صورت گیرد. به نظر آنها، مقاومت نظامی افغان‌ها و

حمایت عمومی از طالبان، با افزایش فشار نظامی امریکا از بین می‌رفت و پشتون‌ها موضع خود را عوض می‌کردند؛ مشروط بر اینکه مطمئن می‌شدند که از ناحیه اتحاد شمال تهدید نخواهند شد.

در نخستین هفتهٔ بمباران‌های هوایی، ژنرال تامی فرانکس[1] به سفارش ما در زمینه افزایش تدریجی فشار عمل کرد. اما گویی احساس شد که بیش از اندازه به دستورهای سیا عمل شده است. ژنرال دیک مایرز[2]، رئیس جدید ستاد مشترک، احساس می‌کرد که بمباران کارساز نیست و طرح سیا ناقص و خدشه‌دار است. حوصله من هم مثل حوصله تامی سررفته بود. او می‌فهمید که هدف سیا دخالت در عملیات نیست. ما آن‌قدر به هم نزدیک بودیم که بتوانیم با هم حرف بزنیم. در افغانستان، زمستان در راه بود. و ما هردو به خوبی می‌دانستیم که باید هر چه زودتر دست به کار شویم.

روز ۱۷ اکتبر، نیروهای ویژه امریکا وارد افغانستان شدند و پا بر خاک این کشور گذاشتند. تا پایان اکتبر، این نیروها با اطلاعاتی که سیا به آنها می‌داد شجاعانه در حال پیشروی به سوی اهداف طالبان و القاعده بودند. هواپیماها در حال فروریختن سلاح بودند، جنگ هوایی در حال گسترش بود و صحنه را در جهت غلبه بر دشمن تغییر می‌داد.

هنوز تنش‌های دیوانسالارانه دیده می‌شد. در آغاز اکتبر از طریق تله کنفرانس با معاون رئیس‌جمهور صحبت می‌کردم. وزیر دفاع و دیگران هم در این تله کنفرانس حضور داشتند. دونالد رامسفلد پرسید: فرماندهی عملیات در افغانستان با کیست؟ سیا و وزارت دفاع با اختیارات متفاوتی در این جنگ حضور داشتند. من دیدگاه‌های رامسفلد را درک می‌کردم، اما این جنگ با جنگ‌های دیگر تفاوت داشت. در این جنگ از یک فرصت استفاده شده بود و قرار بود انعطاف‌هایی هم وجود داشته باشد. نیروهای سیا و نیروهای ویژهٔ ارتش در صحنه با یکدیگر همکاری نزدیکی داشتند. لازم بود به نیروهای فعال در صحنه، اختیاراتی را که نیاز داشتند بدهیم. وظیفه ما در واشینگتن حمایت و راهنمایی بود. در نهایت قرار بود این شر را از سر خود باز کنیم. ما می‌فهمیدیم که در نهایت سیا از تامی فرانکس پیروی خواهد کرد و رهبری او را خواهد پذیرفت، اما در

---

1. Tommy Franks
2. Dick Myers

آغاز این سیا بود که در زمینهٔ شناخت روابط قبیله‌ای و عشیره‌ای افغان‌ها دست بالا را داشت. من حرف زیادی نزدم و رامسفلد هم اجازه نداد که حرفی زده شود اما به یاد دارم که معاون رئیس‌جمهور وارد بحث شد و گفت: «دونالد! بگذار سیا کارش را انجام دهد.»

آن حرف در آن روز زده شد اما این آخرین بار نبود که این موضوع مطرح می‌شد. چند هفته بعد فرانکس در ستاد مرکزی سیا به دیدن من آمد. گفت: «می خواهم نیروهایت را در افغانستان تحت فرماندهی من قرار دهی. شما باید برای من کار کنید.»

پاسخ دادم و گفتم: «تامی، من اجازه نخواهم داد این اتفاق بیفتد.»

من به شدت برای ارتش و تامی احترام قائل هستم، اما در این موضوع می‌دانستم که اگر تحت فرماندهی پنتاگون قرار گیریم دیوانسالاری پیچیده جلوی خلاقیت‌های ما را خواهد گرفت و مانع از آن خواهد شد که ما کارمان را آن گونه که خود را از پیش آماده کرده بودیم به انجام برسانیم. فرانکس و همکارانش مدت‌های مدید با سیا همکاری کرده بودند. هر دوی ما به این نظر رسیدیم که سیا نوعی یادداشت تفاهم با ستاد مشترک به امضا برساند که روابط ما را تعریف کند. من از ژنرال جان (سوپ) کمپبل خواستم که این یادداشت تفاهم را بنویسد. تأکید کردم که این یادداشت باید به‌گونه‌ای نوشته شود که مأموریت سیا را نقض نکند. سوپ چند چیز به من یاد داد به‌ویژه اصطلاحی را یادم داد که در زمانی به کار می‌رود که شخص نخواهد خود را گرفتار کند: «زود خود را نباز و کوتاه نیا.» ما هم دقیقاً همین کار را در مورد یادداشت تفاهم انجام دادیم. پیش‌نویس آن را نوشتیم، متن را با ستاد مشترک هماهنگ کردیم و بعد آن را بایگانی کردیم.

قرار بود اتحاد شمال به طور کامل وارد عملیات شود و نیروی هوایی امریکا هم عملیات خود را علیه اهداف خط مقدم طالبان گسترش دهد. در همین حال بدبینی‌ای بروز کرد مبنی بر اینکه آیا راهبرد ما قبل از آغاز زمستان به پیروزی منتج خواهد شد یا نه. روز ۲۵ اکتبر رامسفلد یادداشتی توزیع کرد که سرویس اطلاعات وزارت دفاع برای او تهیه کرده بود. در جلسه‌ای که در اتاق سیچویشن برگزار شد این یادداشت را توزیع کرد. سریعاً نگاهی به یادداشت و نگاه دیگری به هانک کرامپتون که پشت سر من نشسته بود انداختم. در این یادداشت آمده بود که « اتحاد شمال نمی‌تواند طالبان را در افغانستان و به‌ویژه در شهر راهبردی مزار شریف شکست دهد.» در این یادداشت همچنین نوشته

شده بود که « اتحاد شمال نمی‌تواند پیش از زمستان کابل را تسخیر کند. حتی نیروی کافی برای محاصره و منزوی کردن آن را هم ندارد.»

سرویس اطلاعات وزارت دفاع ــ دیا[1] ــ در زمینه اوضاع جنوب هم خوشبین نبود و نوشته بود: «در جنوب، هیچ جایگزین قابل اعتنایی برای پشتون‌ها وجود ندارد.» دیا، در پایان افزوده بود که «با توجه به نقائص و ناتوانی‌های موجود، اتحاد شمال نخواهد توانست تا قبل از زمستان دستآورد قابل توجهی داشته باشد.»

این بدبینی‌ها محدود به مقامات رسمی نمی‌شد. روز ۳۱ اکتبر آر. دابلیو. جانی اپل[2] خبرنگار نیویورک *تایمز* نوشت: «این روزها، چه در داخل و چه در خارج از امریکا، در بین مقامات دولتی و دانشجویان سیاست خارجی از واژه «باتلاق» سخن به میان می‌آید. آیا افغانستان تبدیل به ویتنامی دیگر خواهد شد؟»

برخلاف آنچه پنتاگون و جانی اپل می‌گفتند ما در حال نزدیک شدن به اهدافمان بودیم، اما با وجود این هنوز هم برای قانع کردن تیم شورای امنیت ملی خودمان در این باره که طرح ما در حال ثمر دادن است با دشواری روبه‌رو بودیم. طرح ما چهار هدف عمده داشت: تسخیر مزار شریف در شمال، حرکت به سمت ستاد ملاعمر در قندهار، به هم پیوستن مناطق تحت اداره اتحاد شمال در شرق و غرب و سرانجام تسخیر کابل. در تمام این مدت رئیس‌جمهورهرگز تردیدی به خود راه نداد.

صبح روز جمعه ۹ نوامبر، مقامات پنتاگون یک بار دیگر به کاخ سفید اطلاع دادند که اوضاع در مزار شریف خوب نیست.هانک کرامپتون که با من به جلسه آمده بود با این تحلیل مخالفت کرد و گفت «مزار شریف ظرف ۲۴ و یا ۴۸ ساعت آینده سقوط خواهد کرد.» اما در آن اتاق کسی با تحلیل هانک موافق نبود.

هانک درست می‌گفت. مزار شریف فردای آن روز سقوط کرد. مقاومت طالبان در این شهر خیلی زود از بین رفت. مقاومت کنندگان طالبان به نقطه‌ای دیگر در افغانستان گریختند. اما ناگهان نگرانی‌ها در واشینگتن که تا آن روز معطوف به پیشرفت کند بود متوجه پیشرفت تند و سریع شد. تا دیروز گفته می‌شد چرا کارها کند پیش می‌رود درحالی‌که حالا این نگرانی ابراز می‌شد که چرا تندروی صورت می‌گیرد و چرا اتحاد

---

1. DIA

2. R.W.Johnny Apple

شمال زودتر از موعد به جنوب رسیده است. نگرانی آنها این بود که اگر کابل زودتر از زمان مناسب تسخیر شود، جنگ داخلی آغاز می‌شود هرج و مرج بر افغانستان حاکم می‌گردد.

قبول داشتم که این خطر وجود دارد. اما به کوندی رایس و دیگر مقامات شورای امنیت ملی گفتم که غیرممکن است به اتحاد شمال بگوییم که بعد از سال‌ها مقاومت در برابر طالبان ساکت بنشینند و پایتخت را که درست در برابر چشمشان قرار گرفته تسخیر نکنند. ادامه دادم که تیمهای ما در کنار همه جنگسالاران قرار گرفته‌اند و رویدادها را از نزدیک زیر نظر دارند. در واقع روز ۱۴ نوامبر هم که نیروهای اتحاد شمال وارد کابل شدند، در رفتارهای خود شکیبایی و مراقبت زیادی به خرج دادند.

هر اندازه که اتحاد شمال در کار خود موفق بود در جنوب هنوز در تلاش برای پیدا کردن کسی بودیم که به این جریان جدید بپیوندد. در جنوب باید شخصیتی پر جذبه پیدا می‌کردیم که بتواند طوایف جنوب را علیه طالبان بسیج کند. مثل همیشه پیشنهادها و توصیه‌های زیادی در جریان بود. باد مک فارلین[1] مشاور پیشین امنیت ملی و دو برادر ثروتمند اهل شیکاگو از توصیه دهندگان بودند. از ما می‌خواستند که از کسی به نام عبدالحق حمایت کنیم. عبدالحق در منطقه جنوب صاحب موقعیتی بود و یک پایش را در پایان دهۀ ۱۹۸۰ در جنگ با شوروی در افغانستان از دست داده بود.

بر حسب وظیفه، افسرانی را فرستادیم تا در پاکستان با او دیدار کنند. معلوم شد که عبدالحق از موقعیت ضعیفی برخوردار است و افراد کمی در اختیار دارد. مقامات سیا از او خواستند که به افغانستان باز نگردد مگر آنکه بتواند نیروهای بیشتری را تحت امر خود درآورد. یک تلفن ماهواره‌ای در اختیارش قرار دادیم که بتواند با ما در ارتباط باشد. اما او این پیشنهاد را رد کرد. بعداً خبر دار شدیم که او ظاهراً نگران بوده که ما با استفاده از این تلفن او را ردیابی کنیم. عبدالحق متأسفانه سفارش ما را نادیده گرفت. سوار بر خر وارد افغانستان شد. ۱۹ نفر که جمعاً چهار تفنگ داشتند او را همراهی می‌کردند. دیری‌نپایید که طرفداران امریکایی عبدالحق سرو صدایشان در آمد که طالبان او را در محاصره گرفته‌اند و درخواست می‌کردند که به کمکش بشتابیم. متأسفانه در آن منطقه

1. Bud McFarlain

هیچ مأمور امریکایی حضور نداشت که به کمک او بشتابد. در آن نزدیکی یک پریدیتور مسلح وجود داشت که برای پیدا کردن عبدالحق اعزام شد. مأموران سیا وقتی او را پیدا کردند موشک هلفایر آن را شلیک کردند. آنان امید داشتند که محاصره کنندگان عبدالحق را تار و مار کنند. اما یک موشک که برای انجام این مقصود کافی نبود. عبدالحق از سوی طالبان دستگیر و در روز ۲۵ اکتبر اعدام شد. (در پایان مارس ۲۰۰۲ پریدیتور ما برای نجات رنجرهای امریکایی که در داخل بالگرد سرنگون شده‌ای گیر افتاده‌بودند اعزام شد. توانستیم به رنجرها اطلاع دهیم که در محاصرهٔ نیروهای مسلح دشمن‌اند. پریدیتور توانست مختصات محل را در اختیار یک میراژ فرانسوی قرار دهد. میراژ با موفقیت حمله خود را انجام داد. پریدیتور هم بالای سر رنجرها ماند تا همگی به سلامت نجات یافتند.)

خوشبختانه دیگر رهبران طایفه‌های افغان در جنوب همکاری بیشتری انجام دادند. یکی از آنها حامد کرزای بود. او رهبر طایفه پوپالزای است که به طور سنتی در منطقه تارین کوت زندگی می‌کنند. کرزای اگر چه طرفداران کمی داشت، اما عنصری وفادار بود و از سوی جناح‌های دیگر در افغانستان مورد احترام بود. انگیزه هم داشت: پدرش در سال ۱۹۹۹ به دست طالبان کشته شده بود.

کرزای روز ۹ اکتبر وارد افغانستان شد. تا آن زمان در تبعید به سر می‌برد. سوار بر ترک موتورسیکلتی وارد افغانستان شد و از سوی ۳۵۰ نفر مورد حمایت قرار گرفت. چهار روز بعد شهر تارین کوت مرکز استان پرگرد و خاک اوروزگان را تصرف کرد. از این جا بود که افراد قبیله کرزای بسیج شدند. نیروهای طالبان از قندهار سرازیر شدند تا نیروهای اندک کرزای را هدف قرار دهند. کرزای برخلاف عبدالحق تلفن ماهواره‌ای ما را در اختیار گرفته بود. از همان تلفن استفاده کرد و به ما خبرداد که دچار دردسر شده است. درخواست جنگ‌افزار و مهمات کرد.

ما نتوانستیم فوراً درخواست او را اجابت کنیم. افسران سیا در جنوب باید درخواست‌های دیگری را هم پاسخ می‌گفتند. واحدهای مستقر در شمال هم کمک می‌خواستند. اما سرانجام در ۳۰ اکتبر کمک‌های مورد نیاز کرزای از هوا در اختیار او قرار گرفت. کمک‌های زیادی خواسته بود که همه را به او رساندیم. هنوز اوضاع در اطراف تارین کوت ناامید کننده بود. روز سوم نوامبر به رابط خود با سیا که فقط می‌توان او را

گرگ و.[1] (نمی‌توانم نام کامل او را بیان کنم) معرفی کنم گفت که قصد دارد با بالگرد از محل خارج شود. این رابط با ستاد مرکزی سیا تماس گرفت و اعلام کرد که کرزای تنها رهبر مورد وثوق در جنوب است. بقای او در این شرایط برای ادامه مقاومت در جنوب بسیار اهمیت دارد. به گرگ اجازه داده شد تا با نیروهای ویژه امریکایی به تارین کوت برود تا کرزای و هفت تن از رهبران ارشد قبایل را به سلامت به پاکستان انتقال دهد. این انتقال در شب ۵ـ۴ نوامبر اتفاق افتاد.

کرازی به ما تصریح کرد که وی به طور موقت از صحنه خارج شده و ظرف چند روز آینده به افغانستان باز خواهد گشت. امیدوار بود که اطلاعات مربوط به فرار تاکتیکی وی انتشار نیابد تا مبادا روحیهٔ برخی از طرفدارانش را تضعیف کند. متأسفانه دونالد رامسفلد در همان لحظات در پاکستان بود و خبر این انتقال را در اختیار رسانه‌ها قرار داد. هنوز فرصت نکرده بودیم دلیل فرار کرزای و ضرورت مخفی ماندن آن را به اطلاع او برسانیم.

کرزای در نظر داشت که هر چه زودتر به افغانستان باز گردد. ما موافقت کرده بودیم اما می‌خواستیم تیمی مرکب از مأموران سیا و وزارت دفاع را هم با او بفرستیم. روز ۱۴ نوامبر، کرزای و ریش‌سفیدان قبیله‌اش، همراه با تیمی شش نفره از افسران سیا، یک واحد ۱۲ نفر از نیروهای ویژه و سه نفر از فرماندهی مشترک عملیات ویژه، شبانه در یک اقدام متهورانه وارد تارین کوت شدند. فردای آن روز نیروهای طالبان تارین کوت را ترک گفتند. حدود دو هزار نفر از جنگاوران پشتون وفادار به کرزای آماده استقبال از او بودند. ظرف چند روز بعد کرزای از این روستا به آن روستا رفت تا حمایت مردم را علیه طالبان برانگیزد. با افزایش حمایت از کرزای امریکاییان هم تیربار، تفنگ، خمپاره و مهمات را هر چه بیشتر در اختیار او قرار دادند. متأسفانه توجه دشمن هم به او جلب شده بود.

روز ۱۶ نوامبر خبر رسید که نیروهای طالبان در حجمی وسیع در حال نزدیک شدن به منطقه‌اند. فردای آن روز نبردی در منطقه در گرفت. تعدادی از نیروهایی که تازه به کرزای پیوسته بودند فرار کردند. گرگ و. فرماندهی عملیات منطقه را بر عهده گرفت. از

1. Greg V.

این سنگر به آن سنگر می‌رفت و به افغان‌ها گوشزد می‌کرد که امروز روزی است که باید کاری کارستان انجام دهند و تاریخ را بسازند. او فریاد می‌زد: «اگر لازم شد مثل مرد بمیرید!» ستون فقرات مقاومت مستحکم شد. نیروهای کرزای توانستند طالبان را عقب برانند. لحظه مهمی بود. اگر موضع کرزای آن گونه که در ۱۷ نوامبر به نظر می‌رسید از بین رفته بود، تمامی آینده پشتون‌ها در جنوب، تیره و تار می‌شد.

در سراسر افغانستان اتفاقات مهمی در حال وقوع بود. تیم «دلتای سیا» در چارچوب نالت، همراه با عبدالکریم خلیلی جنگسالار افغان در حال بازدید از شهر تازه آزاد شده بامیان بودند. بامیان شهر آباء و اجدادی عبدالکریم خلیلی بود. این شهر به سبب وجود دو تندیس بزرگ بودا در آن شهرت داشت. تندیس‌ها در داخل کوه نقش شده بودند. طالبان این تندیس‌ها راکه در سده سوم میلادی ساخته شده بودند، با دینامیت و توپخانه در مارس ۲۰۰۱ نابود کردند. ادعای طالبان این بود که چشم مسلمان مؤمن نباید به این تندیس‌ها بیفتد. خلیلی متوجه بود که بامیان بدون آن تندیس‌ها بامیان نمی‌شود. همراه با تیم دلتا در اطراف میدان شهر می‌چرخید. این میدان بر بالای نقطه مرتفعی ساخته شده است و بر دشتی که تندیس‌های یاد شده در آن قرار داشت مشرف است. تندیس‌ها، با نزدیک شدن غروب، از دور در دامنه کوه برف گرفته به چشم می‌آمد. خلیلی از افسران سیا خواست تشکرات خود را به مقامات سیا و دولت امریکا برسانند که به او امکان دادند بار دیگر غروب بامیان را ببینند.

با تحکیم مواضع اطراف کرزای در جنوب، شرایط در شمال همچنان سیال، ناپایدار و آشوب‌زده بود. بعد از روز ۲۴ نوامبر که شهر کوندوز سقوط کرده بود نیروهای اتحاد شمال صدها اسیر را در زندان سده نوزدهمی «قلعه جنگی» در حومهٔ مزار شریف زندانی کرده بودند. بسیاری از زندانیان جنگی طالبان، خارجی بودند. دست‌کم پنجاه عرب از اهالی عربستان سعودی، قطر، عراق وکشورهای دیگر در میان آنها بود. تعدادی روس، چینی و چند افریقایی هم در بین آنها به چشم می‌خورد. بسیاری از این افراد افزون بر آنکه طرفدار طالبان بودند، ستون فقرات القاعده را هم تشکیل می‌دادند. بعداً خبردار شدیم که در بین این زندانیان یک امریکایی هم با نام جان واکر لیند[1] وجود دارد.

1. John Walker Lindh

در آن سرزمین پرابهام، اوضاع هم مبهم بود. انفجار هر لحظه در کمین بود. درست به یاد دارم پیامی دریافت کردم که حادثه‌ای را مو به مو تشریح می‌کرد. روز یکشنبه ۲۵ نوامبر دو افسر سیا از تیم آلفا[1] ــ مرکب از جانی مایکل اسپان[2] و فرد دیگری که او را فقط دیو[3] (نمی توانم نام کامل او را بیان کنم) می‌نامم ــ به قلعه اعزام شده بودند تا از زندانیان اطلاعات کسب کنند. در محوطه‌ای وسیع که از سوی سربازان اتحاد شمال محافظت می‌شد نشسته بودند تا با زندانیان صحبت کنند. تعداد محافظان نه تنها اندک بود که همین تعداد اندک هم نتوانسته بودند همه زندانیان را بازدید بدنی کنند که سلاحی همراه نداشته باشند.

دو ساعتی از بازجویی‌ها نگذشته بود که دیو صدای انفجاری را می‌شنود. متوجه می‌شود که مایک اسپان با چند زندانی گلاویز شده است. به طرف او می‌رود. دیو تپانچه نُه میلیمتری خود را می‌کشد و چهار نفر را هدف قرار می‌دهد. یکی از کشته‌شدگان کسی بود که قصد داشت تفنگ ا.ک. ۴۷[4] اسپان را از چنگش خارج کند. جمعاً سه نفر روی اسپان افتاده بودند تا اینکه دیو تفنگ را از چنگ آن چهار نفر خارج می‌کند.

دیو متوجه می‌شود که یک زندانی دیگر هم به سمت او خیز برداشته است و با تپانچه‌اش از فاصله چهار متری به سوی او شلیک می‌کند. دیو متقابلاً به سمت مهاجم شلیک می‌کند و بعد متوجه گروه بزرگ‌تری می‌شود. حتی چند نفری هم که هنوز با طناب بسته بودند، به صورت گروهی، به سمت او می‌دویدند. دیو همان طور که روی زمین افتاده است از تفنگ اسپان استفاده می‌کند. خود او بعداً تعریف می‌کرد که ۱۵ افغان را کشته تا اینکه مهماتش تمام شده است. بعد خشاب دیگری در تفنگ قرار می‌دهد.

دیو، درحالی‌که به دنبال پناهگاهی می‌گشته است از روی جنازه کشته شدگان و چند نگهبان زخمی ازبک گذشته، خود را به ساختمانی در مرکز آن قلعه رسانده و پناه گرفته است. در این‌جا پنج خبرنگار دست به دامن او می‌شوند که آنها را از «قلعه جنگی» خارج کند. او از تلفن ماهواره‌ای یکی از خبرنگاران استفاده کرده و درخواست کمک و پوشش

---

1. Alpha
2. Johny Michael Spann
3. Dave
4. AK-47

هوایی می‌کند. این گروه کوچک به مدت پنج ساعت در آن قلعه گرفتار می‌شوند. در بیرون قلعه زدوخوردی به راه می‌افتد. دیو در این مدت بیشتر نگران همراهانش بوده است. یکی از خبرنگاران گفته است که در این مدت مایک فرار کرده، خبرنگاران و گروهی دیگر نیز از دیوار شمالی قلعه پایین رفته و خود را به مکان امنی رسانده‌اند.

بعدازظهر روز یکشنبه بود که خبر رسید یکی از افسران ما کشته شده است. بلافاصله خود را به ستاد مرکزی رساندم تا اوضاع را بررسی کنم. کمی بعد از ۱۱ سپتامبر کوفر بلک به من گفته بود که سیا ممکن است ۳۰ یا ۴۰ افسر خود را در اجرای این عملیات از دست بدهد. برای نیروی محدود و کمی مثل نیروهای ما، از دست دادن این تعداد، تلفات زیادی بود. اما این پیش‌بینی هرگز به وقوع نپیوست. خبر کشته شدن نخستین افسر سیا ما را به شدت تحت تأثیر قرار داد. به دفتر کوچک هانک کرامپتون در ستاد سیا رفتیم. چند ساعت را در تشویش به سربردیم. تلاش می‌کردیم، از صحنهٔ عملیات، اطلاعاتی به دست آوریم. اگر چه خبرنگاران اظهار خوش‌بینی کرده بودند که مایک اسپان از مهلکه جان به‌در برده است، اما، ما نگران حال او بودیم. دو روز دردناک گذشت تا اینکه نیروهای امریکایی و متحدان افغانی آنها اطمینان حاصل کردند که مایک کشته شده است. خبر شورش در آن زندان و کشته شدن یک افسر امریکایی پنهان نماند. خبر درگیری‌ها، بدون آنکه کسی منتظر اطلاعیه رسمی بماند، بلافاصله در سراسر جهان منتشر شد. سخنگوی پنتاگون هم به خبرنگاران گفت که هیچ نیروی مسلح امریکایی تا به حال کشته نشده است. این خبر باعث شد که خبرنگاران به‌درستی به این سمت متمایل شوند که فرد کشته شده افسر سیا بوده است.

مایک اسپان سی و دو ساله، تفنگدار دریایی پیشین امریکا، مدت کمی در سیا کار کرد. همسرش شانون[1] هم برای بخش عملیات مخفی سیا کار می‌کرد. شانون در آن زمان با فرزند خردسالش در سواحل غربی امریکا مشغول دیدار از افراد خانواده‌اش بود. وی در حال رانندگی بود که خبر گم شدن احتمالی یک افسر سیا را از رادیو شنید. بلافاصله اتومبیلش را در کنار جاده متوقف کرد و به ستاد سیا تلفن زد تا اطلاعی از شوهرش کسب کند. تعدادی از افسران را به کالیفرنیا فرستادم که در کنار همسر مایک باشند، گروه

1. Shannon

دیگری را هم به آلاباما فرستادم که به سراغ والدین مایک بروند تا اینکه اوضاع مشخص شود و مرگ مایک تأیید گردد.

با کشف جسد مایک مراتب به خانواده‌اش اطلاع داده شد. بعد مراتب را رسماً به رسانه‌ها اطلاع دادیم. چنین اطلاع رسانی برای ارتش مرسوم است، اما در سیا رسم نیست که مرگ مأموری به اطلاع عموم برسد. در این مورد سوابق مایک در سیا هم منتشر شد. خانوادهٔ مایک تصمیم گرفتند که سوابق مایک را تأیید کنند و غرور خود را نسبت به آن سوابق ابراز کنند. هیچ راهی وجود نداشت که رابطهٔ مایک را با سیا منکر شویم و دلیلی هم برای این پنهان کاری وجود نداشت. اما انتقادها بلافاصله از هر طرف سرازیر شد. نخستین امریکایی در افغانستان کشته شده بود.

کمی پس از مرگ مایک باید برای سفری کوتاه رهسپار پاکستان می‌شدم. قرار بود با رئیس‌جمهور مشرف دیدار کنم تا در مورد اطلاعات تازه‌ای که به دست ما رسیده بود و حاکی از حمله‌ای قریب الوقوع از سوی القاعده به امریکا بود صحبت کنم. در راه بازگشت به امریکا مسیر خود را به سمت آلمان تغییر دادم. جسد مایک به آلمان برده شده بود. روز دوم دسامبر جنازه مایک برای آخرین سفرش به امریکا حمل شد. هرگز چنین سفر تلخی نداشته‌ام.

هشت روز بعد، مایک اسپان، با احترامات و تشریفات کامل در گورستان ملی آرلینگتون به خاک سپرده شد. شانون با شخصیت، شأن و قدرتی که از خود به نمایش گذاشت همهٔ ما را تحت تأثیر قرار داد. خانوادهٔ مایک از من خواستند که بر سر گور او سخنرانی کنم. برای من مایهٔ مباهات بود که چنین مأموریتی را انجام دهم. در سخنان خود خطاب به خانواده، دوستان و همکاران مایک اسپان و خطاب به ملت امریکا گفتم: «مایک با رفتن به افغانستان، سرزمین خطر و ترور، کوشید آزادی و عدالت را حاکم کند. او قهرمانی بود که می‌دانست اطلاعات، جان انسان‌ها را نجات می‌دهد و برای گردآوری اطلاعات هم باید خطر را پذیرفت.»

دولت ابتدا با دفن مایک در گورستان آرلینگتون مخالفت می‌کرد. استدلال آنها این بود که مایک نه افسر بازنشسته بوده ونه اینکه در زمان کشته شدنش در حال انجام مأموریت بوده است. جان مک‌لاخلن به پل ولفوویتز زنگ زد و ماجرا را با او درمیان

گذاشت. پل قول داد که از تدفین مایک در آرلینگتون حمایت خواهد کرد. جان سپس به اندی کارد زنگ زد. او می‌توانست بر اساس توافق پل و جان مسیر تحقق این تصمیم را تسهیل کند. زندگی مایک در نظر من یکی از حکایات قهرمانی سیا در آغاز تلاش برای جنگ در افغانستان است. افسران سیا عادت دارند بدون چنین حمایت‌هایی کار کنند. آنها در افغانستان به مأموریت خود ادامه دادند. درحالی‌که سوار بر پشت اسب بودند درخواست کمک و پشتیبانی هوایی می‌کردند. یکی از پزشکان سیا توانست یک افغانی را از مرگ نجات دهد. او با تنها وسیله‌ای که در اختیار داشت پای آن افغانی را با یک عمل اورژانسی قطع کرد. وسیله‌ای که او در اختیار داشت تنها یک چاقوی جیبی بود و بس.

مهم‌ترین مأموریت سیا، در تمامی سیر تحولات افغانستان، نجات جان رهبر آینده این کشور بود. در اوایل دسامبر حامد کرزای نشان داد که نه تنها یک مبارز نترس است که در موازنهٔ قدرت در افغانستان هم مرد قابل اعتنایی است. در نتیجه، هم سیا و هم نیروهای ویژه، رفته‌رفته نگران او شدند. نه تنها باید از او حمایت می‌شد بلکه بقای او هم باید تأمین می‌گردید.

روز پنجم دسامبر کرزای نیروهای مسلح خود را برای حمله به قندهار رهبری کرد. قندهار یکی از آخرین پناهگاه‌های امن طالبان بود. ارتش امریکا حملات هوایی را سامان داد و از امکانات مکان‌یابی جهانی استفاده کرد. یکی از افسران باتری جی.پی.اس.[1] خود را عوض کرده بود. وی خبر نداشت که عوض کردن باتری همهٔ اطلاعات و برنامه‌ریزی‌های قبلی را از بین می‌برد. به این ترتیب این وسیله در آن لحظه فقط مکان و موضعی را نشان می‌داد که سرباز در آن قرار داشت. وقتی از هواپیماهای ب.۵۲[2] درخواست بمباران شد همان نقطه را بمباران کردند. در این بمباران سه امریکایی و پنج افغان اشتباهی کشته شدند. کرزای هم در معرض کشته شدن بود. اما گرگ او را نجات داد. اگر گرگ خود را به سمت کرزای پرتاب نکرده و او را به روی زمین نینداخته بود ترکش‌های بمب او را هم از پا درآورده بود. آن چهارشنبه برای کرزای روز پرحادثه‌ای شد؛ چرا که درست در همان روز بود که به عنوان نخست‌وزیر موقت افغانستان انتخاب گردید.

---

1. GPS　　2. B-52

ریشه‌کن کردن طالبان و القاعده از افغانستان با کمک ۱۱۰ افسر سیا، ۳۱۶ نفر نیروی ویژه و گروهی از افسران مهاجم فرماندهی عملیات ویژه مشترک که پشت سر دشمن جهنم برپامی‌کردند ظرف چند هفته میسر شد. یک گروه همگن با حمایت نیروی هوایی امریکا، در اجرای طرحی که سیا تهیه کرده بود این موفقیت را حاصل کرد. طرح سیا یکی از موفق‌ترین طرح‌هایی است که در تاریخ این سازمان اجرا شده است.

با خارج کردن رهبران القاعده و طالبان از محل امنی که داشتند، تلاش خود را برای دستگیری و کشتن اسامه بن‌لادن ادامه دادیم. اعتقاد داشتیم که وی در کوه‌های استان جنوبی ننگرهار پنهان شده است. این پناهگاه تنها چند کیلومتر با مرز پاکستان فاصله داشت. این منطقه به‌ویژه جنوب کوه‌های «تورابورا» در جلال آباد مدت‌ها پناهگاه القاعده بوده است.

در آغاز نوامبر، اطلاعات به دست آمده نشان می‌داد که اسامه‌بن‌لادن به کوه‌های «تورابورا» فرار کرده است. با سقوط کابل در روز ۱۴ نوامبر، فکر کردیم که اسامه بن‌لادن و همراهان نزدیکش قصد دارند از افغانستان فرار کنند. شاید هم قصد داشتند به منطقه‌ای در افغانستان که در دسترس دولت اسلام آباد نبود فرار کنند. سیا تیم‌های ضدتروریستی خود را برای این منظور اعزام کرد. این گروه‌ها متشکل از نیروهای اتحاد شمال و مشاوران امریکایی آنها بود. اما گستردگی منطقه، موفقیت این مأموریت را دشوار کرد. اسامه‌بن‌لادن نقطه خوبی را برای اختفا انتخاب کرده بود: کوه‌های تورابورا، منطقه‌ای که پر از غار و راهروهای زیرزمینی است. یک افسر سیا در مورد بن‌لادن گزارش داده بود که: «کوه‌ها در پشت سر او هستند، دشت‌ها در پیش روی او و جماعتی که مایل به مقابله با او نیستند و حتی نمی‌خواهند او را از آن منطقه بیرون کنند در میان.»

افسران سیا و ارتش امریکا کوشیدند، نیروهای افغان را راضی کنند که به بقایای نیروهای القاعده حمله کنند. یک تیم پنج نفره از افسران سیا و فرماندهی عملیات ویژهٔ مشترک وارد قلب منطقهٔ دشمن شدند. بمباران‌های هوایی ۷۲ ساعت ادامه یافت. این تیم از «ب.۵۲»ها خواستند که نقطه‌ای را در ۱۵۰۰ متری خودشان بمباران کنند. بین چهارم تا هفتم دسامبر حدود هفتصد هزار پوند امکانات پشتیبانی فرو ریخته شده بود. صدها عامل القاعده کشته شده بودند. اما افسران سیا رفته رفته از اینکه در این مرحله

مهم مأموریت همچنان به نیروهای افغانی اتکا کنند، دچار تردید شده بودند. از آن بدتر اینکه احساس می‌شد گروه‌هایی از افغان‌ها فعالانه با عوامل القاعده همکاری می‌کنند؛ یعنی به آنها کمک می‌کنند که از منطقه فرار کنند.

اطلاعات بسیار حساسی در اختیار داشتیم که نشان می‌داد اسامه بن‌لادن در تورابورا و در حال برنامه‌ریزی برای فرار از راهروهای زیرزمینی است. نیروی هوایی امریکا فرا خوانده شد تا در این مرحله وارد عمل شود.

بمباران‌های هوایی، بسیار کارگر و سودمند بود، اما برای مقابله با دشمنی که در داخل مجموعه‌ای از غارها پنهان شده بود باید وارد غار می‌شدیم. افغان‌هایی که همراه مأموران ما بودند تمایلی برای ورود به داخل این غارها نداشتند. ماه مقدس رمضان هم فرا رسیده بود و سربازان افغان حاضر نبودند دست به این گونه عملیات بزنند. افسران سیا در منطقه و در ستاد مرکزی سیا دست به کار شدند تا از افسران و نیروهای نظامی امریکایی بهره بگیرند و کار را تمام کنند. هانک کرامپتون با تامی فرانکس دیدار کرد و اوضاع را بررسی نمود. تامی گفت که اگر قرار است واحدهای زیادی از نیروهای امریکایی به کار گرفته شوند، به مدت زمان زیادی نیاز است و اسامه بن‌لادن هم در این مدت فرار را برقرار ترجیح خواهد داد. او اصرار کرده بود که بهتر است از نیروهای موجود استفاده شود نه اینکه منتظر نیروهای جدید بمانیم. از پاکستانی‌ها خواستیم که نیروهای خود را در طول مرزشان با افغانستان مستقر کنند. بر سر هر راهی که ممکن بود از سوی اسامه بن‌لادن برای فرار انتخاب شود، دام گذاشتیم.

به یاد دارم، یک روز صبح، رئیس‌جمهور از هانک پرسیده بود آیا پاکستانی‌ها حاضرند مرز خود را با افغانستان ببندند یا نه؟ هانک در پاسخ گفته بود: «خیر قربان! هیچ کس نیروی کافی برای بستن راه‌های فرار در منطقه را ندارد.» نیروهای پاکستانی توانسته بودند صدها عضو القاعده را که قصد عبور از مرز را داشتند، دستگیر کنند اما آن کسی را که ما می‌خواستیم، دستگیر نکرده بودند.

فصل هفتم

ابعاد و مختصات تهدید

حملات ۱۱ سپتامبر، پایان همه چیز نبود. این حملات آغازی به حساب می‌آمد و این پیامی بود که از مرکز ضد تروریسم سیا دریافت می‌شد. از نظر القاعده، حوادث ۱۱ سپتامبر، آغاز عملیات گسترده تری بود.

هر قدر حملات تکان دهنده‌تر دردناک بود، ما بهتر می‌دانستیم که چه باید بکنیم؛ حتی می‌دانستیم چه نیازی باید تأمین گردد. احساس فوریت و شتاب بسیار زیادی هم وجود داشت. سه سال پس از آن به سه دلیل راهبردی در برابر تهدیدات تروریست‌ها موفقیت درخور توجهی به دست آوردیم:

نخستین آن، نابود کردن پناهگاه و مخفیگاه القاعده در افغانستان بود. وقتی ما توانستیم به این پناهگاه امن دست یابیم ناگهان به اسناد و انسان‌هایی برخوردیم که القاعده آنها را پشت سر گذاشته و رفته بود. این انسان‌ها و اسناد طرح‌ها و برنامه‌های آتی القاعده را برملا می‌کردند. کلید موفقیت در این بود که سریعاً اطلاعات را گردآوری کردیم، ارتباطات میان آنها را یافتیم و به تحلیل به موقع آنها پرداختیم تا در عملیات از آنها بهره بگیریم.

دومین دلیل راهبردی موفقیت ما، تصمیم ژنرال مشرف، رئیس‌جمهور پاکستان در پیوستن به جبهه ما بود. پاکستان تصمیم گرفته بود تغییر موضع بدهد ـ از کمک‌رسانی به طالبان به جنگیدن علیه القاعده. احسان الحق، رئیس سرویس اطلاعاتی پاکستان، نقش مهمی یافت. با دستگیری حدود پانصد نفر از عوامل عملیاتی القاعده، پاکستان هم در هماهنگی با امریکا القاعده را از داشتن پناهگاه‌های امن و باشکوه در داخل پاکستان محروم کرد. (القاعده هم دو بار تلاش کرد که ژنرال مشرف را بکشد.)

دلیل سوم، اقدام قاطع رهبران عربستان سعودی پس از بمب‌گذاری مه ۲۰۰۳ در ریاض بود. مقامات سعودی بسیاری از رهبران شناخته شده و صدها تن از سربازان القاعده را در کشورشان دستگیر کرده یا کشتند. هزاران پوند مواد منفجره را توقیف کردند و منابع مالی موجود در دسترس القاعده را هم به شدت محدود کردند.

افغانستان، پاکستان و عربستان سعودی هم عملاً بخشی از مسئله بودند. ما با اختیارات جدید، پول و اعتمادی که رئیس‌جمهور ایالات متحد امریکا به سیا داشت، می‌توانستیم در تلاش‌های ضد تروریستی سایر نقاط جهان نیز اعمال نفوذ کنیم. تعداد کمی از کشورها بودند که قبل از ۱۱ سپتامبر منظور ما را درک می‌کردند. اردنی‌ها، مصری‌ها، ازبک‌ها، مراکشی‌ها و الجزایری‌ها همیشه می‌دانستند که حرف ما چیست. در داخل کشورهای اسلامی موفقیت بیشتری حاصل کرده بودیم. انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها هم همیشه با ما همکاری کرده بودند. آنها با تروریست‌های بومی خودشان دست به گریبان بودند. اما قبل از ۱۱ سپتامبر متقاعد کردن اکثر کشورهای جهان نسبت به نگرانی‌های ما کار دشواری بود.

افزون بر دلایل راهبردی که برای موفقیت‌های ما وجود داشت، باید چند گام تاکتیکی مهم هم برداشته می‌شد. بخشی از مهم‌ترین دستاوردهای ما در پیروزی علیه تروریسم از جایی حاصل شد که فکرش را هم نکرده بودیم: از یک جلسه روزانه. هر روز، در ساعت پنج بعدازظهر، جلسه‌ای برگزار می‌شد. این جلسه تا سه سال بعد از ۱۱ سپتامبر هم برگزار شد. در این جلسات، دریایی از اطلاعات در باره تروریست‌ها ــ که از سراسر جهان دریافت شده بود ــ بررسی می‌شد. تقریباً هر روز گزارشی می‌رسید که خبر از احتمال حمله مرگباری می‌داد. در کنار آن، خبرهایی هم دریافت می‌شد که حاکی از وجود فرصت‌هایی برای همکاری با متحدان بود؛ متحدان قدیمی یا جدید که آماده مبارزه با تروریسم بودند. این جلسات از درون جلسات دو هفتگی ما در مورد تروریسم به وجود آمده بود. از سال ۱۹۹۶ و زمانی که من معاون سیا بودم این جلسات را دو هفته یک‌بار برگزار می‌کردیم. در سال ۱۹۹۸ و بعد از حمله به سفارتخانه‌های امریکا در شرق افریقا این جلسات را هفتگی برگزار کردیم. این جلسه «گروه کوچک» نام داشت. این نام خیلی زود به لطیفه‌ای تبدیل شد. تعداد شرکت کنندگان در این جلسه روز به روز

افزایش یافت تا اینکه رفته رفته اتاق کنفرانس من پر شد. دیگر نام «گروه کوچک» زیبنده این جلسه نبود.

هدف از تشکیل این جلسات دور هم جمع کردن همه کسانی بود که ظرف ۲۴ ساعت قرار بود آینده قرار بود اقدامی در افغانستان یا در مبارزه با تروریسم انجام دهند. قصد من این بود که مسیر رسیدن اطلاعات از صحنه عملیات به من و فاصلهٔ میان دستورهایی که از واشینگتن صادر می‌شد و اجرای آن در آن سوی جهان کمتر شود.

این فقط جلسات گفتگوی سیا با خودش نبود بلکه افرادی از اف.بی.آی.، شورای امنیت ملی و افسرانی از ارتش هم شرکت می‌کردند. اتاقی که در آن جمع می‌شدیم پنجره نداشت. یک میز چوبی بزرگ با حدود بیست صندلی در وسط آن قرار داده شده بود. این میز کنفرانس باید بسیار بزرگ می‌بود چرا که گاه طرح‌هایی روی میز پهن می‌شد که به اندازه یک ملافه بود. این نمودارها حاوی اطلاعاتی در مورد تروریست‌ها بود که از خانواده‌های آنان، از تماس‌های تلفنی آنها و از منابع مالی‌شان به دست آمده بود. قبل از آنکه جلسه آغاز شود نمودارها، نقشه‌ها و دیگر اطلاعات در میان شرکت کنندگان توزیع می‌شد و در پایان همهٔ این مدارک گردآوری می‌شد تا حساب اطلاعات از دست نرود. در این اتاق همیشه این نگرانی وجود داشت که مبادا امریکا دوباره هدف حمله قرار گیرد، حمله‌ای که یا خاک امریکا را هدف قرار دهد و یا منافع امریکا را در خارج از مرزهای ایالات متحد نشانه رود. شرکت کنندگان در این جلسه، حاضر نبودند حتی لحظه‌ای از وقت خود را هدر بدهند.

هر جلسه را افرادی از پنج یا شش بخش سیا اداره می‌کردند. نخستین کسی که اطلاع‌رسانی می‌کرد همیشه از دفتر تحلیل تروریسم بود. در جلسات اولیه معمولاً پتی کیندزواتر[1]، فیل ماد[2] و دیگر تحلیلگران، این مسئولیت را می‌پذیرفتند. اما بعداً مارک روسینی[3] از اف.بی.آی. هم به این جمع پیوست. روسینی، با صدای کلفت خود، نوعی احساس فوریت و تعجیل را به جلسه تزریق می‌کرد. عده‌ای او را «آقای صدا» می‌خواندند. این تحلیلگران، آخرین اطلاعات مربوط به تهدیدات را تشریح می‌کردند. اقدامات تروریستی ۱۱ سپتامبر موجی از اطلاعات را از سراسر جهان روانه دفترهای ما

1. Pattie Kindsvater 2. Phil Mudd 3. Mark Rosini

کرده بود. دوست و دشمن اطلاعاتی را در اختیار ما می‌گذاشتند که شاید تا همین چندی پیش به آنها بی‌اعتنا بودند. برخی از این اطلاعات بعداً مورد تردید قرار می‌گرفت، اما هرگز اجازه نمی‌دادیم که هیچ بخشی از این تهدیدات از نظر دور نگاه داشته شود. از این دست خبرها هم که هزاران نمونه وجود داشت.

برای اینکه مقامات ارشد دولتی بتوانند دامنهٔ توطئه‌های احتمالی را که ما ردیابی می‌کردیم درک کنند، در همکاری با اف.بی.آی. طرحی را فراهم کردیم که آن را «ماتریس» یا نقشهٔ تهدیدها می‌نامیدیم. این سند چند صفحه بود و هر بامداد تحویل رئیس‌جمهور می‌شد. نسخه‌هایی از آن هم برای دیگر مقامات ارشد ارسال می‌شد. در این گزارش آخرین تهدیدهایی که ظرف ۲۴ ساعت گذشته دریافت شده بود، گنجانده می‌شد.

این ماتریس رفته رفته بخش بسیار مهم جلسات ساعت پنج بعدازظهر ما شد. در هر جلسه، ماتریس روز بعد را تهیه می‌کردیم و مشخص می‌کردیم که بخش مهمی از این تهدیدها بی‌اساس است. ما نمی‌دانستیم کدام تهدید درست است و کدام نادرست. در این ماتریس اطلاعاتی را که افراد و مراجعان به سفارتخانه‌های ما تأمین کرده بودند، اطلاعاتی که از شنود ارتباطات بین‌المللی کسب کرده بودیم، نامه‌های ناشناسی که از خروجی‌های رسانه‌ها دریافت می‌کردیم و خبرهایی که از سوی جاسوسان ما ارسال می‌گردید، گنجانده می‌شد.

دریافتیم که این ماتریس دربردارنده اطلاعات خام و اولیه‌ای است. اگر قرار بود تمام یا نیمی از نوشته‌های موجود در آن را باور کنیم دیوانه می‌شدیم. با وجود این، اطلاعات موجود در آن بسیار سودمند بود و سازوکاری بود برای سازمان دادن، تعقیب، ارزش‌گذاری و کنترل انبوه اطلاعاتی که وارد دستگاه اطلاعاتی امریکا شده بود. حجم گسترده اطلاعات و تهدیدات، برخی از مقامات را به فکر انداخته بود که مبادا آسیب‌پذیری ما بالا رفته باشد. آیا برای مراقبت از مراکز مهم، پارک‌های اصلی یا معبرهای تأمین کننده آب، اقدامی صورت گرفته است؟ آیا فهرست افراد تحت تعقیب کامل است؟ گاه القاعده کاری می‌کرد که احتمال حمله به هیچ نقطه‌ای دور از ذهن نباشد. برای مثال چه کسی باور می‌کرد که منفجر شدن کفش مسافر می‌توانست برای پرواز هواپیما خطری

محسوب شود. تا اینکه در ۲۱ دسامبر ۲۰۰۱ ریچارد رید[1] در یک پرواز شرکت هواپیمایی «امریکن ایرلاینز» دستگیر شد. او در مسیر میامی- پاریس قصد منفجر کردن مواد منفجره‌ای را داشت که در کفش خود پنهان کرده بود.

بعد از گفتگو در مورد ماتریس تهدید، هانک کرامپتون رئیس گروه عملیات ویژه مرکز ضد تروریسم وارد صحنه می‌شد؛ سپس رئیس ایستگاه الک رشتهٔ سخن را به دست می‌گرفت. ریاست واحد بن لادن ایستگاه الک نفر بعدی بود و سر آخر، هندریک و.[2] (نمی‌توانم نام کامل او را بیان کنم)، مارتی ام.[3] (نمی‌توانم نام کامل او را بیان کنم) و رولف موات لارسن[4]، رئیس شاخهٔ سلاح‌های کشتار جمعی مرکز ضد تروریسم به اختصار مطالبی را بیان می‌کردند. گاهی اوقات هم فیل ر.[5] (نمی‌توانم نام کامل او را بیان کنم) که رئیس بخش کشف منابع مالی بین‌المللی تروریسم بود سخن می‌گفت. چارلی الن نیز با دقت گوش فرا می‌داد تا نیازهای عملیاتی ما را شناسایی کند. این اطلاعات تبدیل به نیازهای اطلاعاتی می‌شد تا جامعه اطلاعاتی در داخل و خارج آنها را دنبال کند. هدف، هم تأمین نیازهای فوری عملیاتی و هم قرارگرفتن در مکانی جلوتر از تروریست‌ها بود.

در این جلسات، درکنار من، جان مک لاخلن، مدیران عملیات، اطلاعات، علوم و فناوری سیا، رئیس مرکز ضد تروریسم و همه کسانی که می‌باید موانع را از سر راه فعالان خط مقدم بردارند، می‌نشستند. شرکت در جلسهٔ ساعت پنج بعدازظهر، بخش مهمی از فعالیت‌های روزانه همه ما بود. اگر به هر دلیلی جلسه‌ای را از دست می‌دادیم تلاش می‌کردیم، روز بعد، حتماً در آن شرکت کنیم. در هر جلسه بسیاری از اطلاعات جدید رو می‌شد.

روز ششم نوامبر ۲۰۰۱ یکی از جلسات مرسوم ساعت پنج‌عصر برگزار شد؛ در این جلسه اطلاعات کاملاً تازه‌ای در اختیار ما قرار گرفت. اطلاعاتی توسط یک عرب از کشورهای منطقهٔ خلیج فارس گردآوری شده بود. او از حملهٔ جدیدی به داخل خاک امریکا خبر می‌داد. این عملیات قرار بود به زودی انجام شود و آن مرد گفته بود که عوامل اجرای این برنامه هم اکنون در صحنه عملیات‌اند. او افزون بر این، ادعا کرده بود که عملیات سومی هم در راه است. همچنین اطلاعاتی در مورد یک اردنی رسیده بود که در

1. Richard Reid
2. Hendrik V.
3. Marty M.
4. Rolf Movatt-Larsen
5. Phil R.

وب سایتی ادعاکرده بود حمله به امریکا خیلی نزدیک است. ممکن بود بپرسید: خوب که چی؟ اما همین آدم نوشته‌ای ارسال کرده بود که نشان می‌داد عوامل این حمله با عوامل ساعت صفر روز دهم سپتامبر ارتباط دارند.

بخش دیگری از اطلاعات آن روز حاکی از این بود که یکی از وابستگان القاعده که از سال ۱۹۹۹ تا سال ۲۰۰۱ در امریکا به سر برده بود از حوادثی که قرار بود در روزهای پنجم و ششم نوامبر رخ دهد، آگاه بوده است. خبردار شدیم که یک مصری هم، که در سفارت ما در عربستان سعودی مشغول کار بوده، ناگهان و بدون هیچ توضیحی استعفا کرده است. تحقیقات بعدی نشان داد که وی با خواهر خوانده القاعده؛ یعنی سازمان جهاد اسلامی مصر ارتباط دارد و در مصر تحت تعقیب است. آیا غیبت ناگهانی او می‌توانست مؤید وقوع حمله‌ای قریب الوقوع باشد؟ باید هر چه زودتر او را پیدا می‌کردیم.

همان شب خبردار شدیم که یکی از فعالان ارشد تشکیلات اسامه بن‌لادن اطلاعاتی منتشر کرده است مبنی بر اینکه یکی از فعالان القاعده قصد خودکشی دارد. ما نام و مشخصات آن مرد را می‌دانستیم اما از مکان او بی‌اطلاع بودیم.

تا دو ماه بعد از ۱۱ سپتامبر این بدبینی در عربستان سعودی وجود داشت که همهٔ اتباع این کشور عضو القاعده‌اند. آن شب همکاران من پیشنهادی مطرح کردند و آن پیشنهاد این بود که اطلاعات صوتی حاصله از کابین خلبان هواپیمای امریکن ایرلاینزی را که در پنسیلوانیا سقوط کرده بود در اختیار سعودی‌ها قرار دهیم. لهجهٔ سعودی این مرد هواپیماربا می‌توانست تردیدها را بر طرف کند.

خبر داشتیم سه نفر از اعضای القاعده، احتمالاً مرتبط با ابومصعب الزرقاوی، به دلایلی که برای ما روشن نبود در حال سفرند. این اطلاعات را در اختیار سه کشوری قرار دادیم که این سه نفر احتمالاً در نظر داشتند به صورت ترانزیت از قلمرو آنها بگذرند. از روس‌ها در مورد احتمال افزایش عملیات تروریستی در چچن خبرهایی شنیدیم.

مقامات یک کشور خاورمیانه‌ای، تروریستی را دستگیر کرده بودند که در کشور سوم تحت تعقیب بود. آیا امکان داشت او را به امریکا بیاوریم؟ البته که ممکن بود.

اف.بی.آی. یکی از منابع گمرک امریکا را با دروغ سنج آزمایش کرده بود. این منبع،

خبر از یک حمله هسته‌ای به خاک امریکا داده بود. این آزمایش نشان می‌داد که او دروغ گفته است.

اطلاعاتی را که آن شب و هر شب دیگر بررسی می‌کردیم تنها سرنخ‌های کوچکی بودند. این اطلاعات باید در هم تنیده می‌شدند تا معلوم می‌شد چه تصویری پیش روی ماست. این خبرها متعلق به یک روز بود. امکان ندارد بتوانیم تعداد گزارش‌ها را بشماریم. یک روز یکی از افسران به من گفت: «دیگر نمی‌خواهم چنین اتفاقی بیفتد. باید گزارش‌ها را برای رئیس‌جمهور تهیه کنیم.»

جلسات ساعت پنج عصر فقط برای بررسی اطلاعات تشکیل نمی‌شد، قرار بود در این جلسات تصمیم‌هایی هم گرفته شود. اگر کسی می‌گفت که در گرفتن اطلاعات از کشوری مشکل دارد بعد از جلسه بلافاصله گوشی را برمی‌داشتم و با رئیس سازمان اطلاعاتی آن صحبت می‌کردم و به تحرک بیشتر وادارش می‌کردیم. گاهی تلفن را تا ساعت شش صبح فردا در کنارم نگاه می‌داشتم. دولت‌ها تنها مسئله ما نبودند. گاه متوجهٔ وجود تهدیدات بالقوه‌ای می‌شدیم که در داخل امریکا چندان جدی گرفته نشده‌اند. بارها پیش‌آمد که از یکی از اعضای شرکت کننده در این جلسه خواسته می‌شود که برخیزد، تلفن را بردارد، به پنتاگون، اف.بی.آی.، وزارت خارجه یا سازمان دیگری زنگ بزند و اطمینان حاصل کند که مقامات آن سازمان‌ها از اطلاعاتی که ما در اختیار داریم باخبرند و این تهدیدات را باور دارند. این اطلاعات سریعاً در اختیار دیگران قرار می‌گرفت.

در بسیاری از مواقع اطلاعاتی در اختیارم قرار می‌گرفت که به قول مقامات واشینگتن ربطی به من نداشت. وقتی این اطلاعات به من می‌رسید از نماینده اف.بی.آی. می‌خواستم به باب مولر زنگ بزند و او را در جریان آن مسئله قرار دهد. اما فردا در جلسهٔ کاخ سفید همان مطلب را به اطلاع رئیس‌جمهور می‌رساندیم. هر بار نیز وی با شنیدن این مطالب رو به باب مولر می‌کرد و می‌پرسید که در این زمینه چه کرده است؟ اگر او می‌توانست پاسخ خوبی به این پرسش بدهد به سود همه بود.

جلسات صبح ما با رئیس‌جمهور هم جلسات پر تنشی بود. او سریعاً از راهبرد ما نه تنها در افغانستان که در مورد دیگر کشورهای جهان مطلع می‌شد. روی نتایج عملیات ما

که هنوز جزئیاتش بررسی نشده بود دقیق می‌شد. چه در جلسات کاخ سفید و چه در جلسات بعدی در کمپ دیوید وقت زیادی می‌گذاشت تا با کارشناسانی که ما با خود به جلسه می‌بردیم بحث و گفتگو کند. رئیس‌جمهور هرگز به یک افسر عملیاتی تبدیل نمی‌شد اما از راه دور پا به پای ما وارد سنگرها هم می‌شد. اگر به او می‌گفتیم که قرار است روز دوشنبه عملیاتی صورت گیرد و اگر اطلاعات بعدی را در مورد این عملیات در اختیار او نگذاشته بودیم باید حتماً چند روز بعد درباره آن عملیات از ما سؤال می‌کرد.

جلسات اطلاع رسانی کاخ سفید گاه تبدیل به جلسات بزرگ‌تری می‌شد و باب مولر، تام بریج، اران تاونسند و کارمندانشان در آن شرکت می‌کردند تا در مورد ماتریس تهدید، اقداماتی که در حال اجرا بود، حفره‌ها و سوراخ‌هایی که در اطلاعات ما وجود داشت و کارهایی که رئیس‌جمهور یا معاونش می‌توانستند برای کمک به ما انجام دهند صحبت کنیم. بعدها به اصرار اندی کارد عناوینی را که قرار بود در این ماتریس مورد توجه رئیس‌جمهور قرارگیرد، تعدیل کردیم. وقتی قرار بود متهم شویم که اطلاعاتی گسسته و از هم گسیخته تأمین کرده‌ایم، بهتر این بود که اول در میان آن اطلاعات ارتباط برقرار کنیم و بعد آن گروه از اطلاعاتی را در اختیار رئیس‌جمهور بگذاریم که در بین آنها ارتباطی وجود داشت و زمانی هم که اطلاعات ما پالایش نشده بود می‌کوشیدیم اطلاعات بیشتری را در جلسات مطرح کنیم.

مرکز ضد تروریسم هسته مرکزی فعالیت‌های ما بود. این مرکز، نقطه‌ای بود که همهٔ تلاش ما حول آن صورت می‌گرفت. از این‌جا بود که همهٔ ایستگاه‌های سیا در سراسر جهان کنترل می‌شدند تا هم مستقل عمل کنند، هم با سرویس‌های اطلاعاتی محلی همکاری نمایند و هم مشارکت در اطلاعات، که هدف ما بود، تأمین گردد. روابط دیرینه‌ای که افسران سیا در سراسر دنیا با همقطارن محلی خود داشتند برای موفقیت ما ضروری بود. گاه حتی دشمنان قدیمی ما هم به همکاری با ما علاقه نشان می‌دادند.

در کنار پیشرفت‌هایی که در آن سوی مرزها حاصل کردیم در داخل مرزها در حال دست و پا زدن بودیم. عجیب بود که چگونه اطلاعات مختصر اما قابل اعتماد با سرعت در داخل مرزها انتشار می‌یافت. ما خبر نداشتیم که چه تعداد خارجی بیشتر از زمان اقامت مجاز مندرج در روادیدشان در کشور مانده‌اند. ما نمی‌توانستیم خبردار شویم که

جوانانی که برای درس خواندن وارد امریکا شده‌اند، اصلاً در کلاسی شرکت کرده‌اند یا نه. خبر نداشتیم که آیا دانشجویانی که متقاضی درس خواندن در رشته موسیقی بودند رشته تحصیلی خود را تغییر داده‌اند و در رشته هسته‌ای درس می‌خوانند یا نه. برای یک اداره پلیس در هر شهری از شهرهای امریکا این امکان وجود نداشت که بتواند اطلاعات خود را در مورد یک فرد مشکوک در اختیار همتای دیگرش در شهر یا ایالت دیگر امریکا قرار دهد. هیچ ارتباط بیسیمی بین بیروت و سیاتل وجود نداشت. هیچ زیرساختی برای ارتباطات در دسترس نبود. درحالی‌که کوهی از اطلاعات در امریکا در اختیار ما بود، هیچ کس نمی‌دانست با آن همه اطلاعات چه کند. آموزشی هم در کار نبود که کسانی بتوانند این اطلاعات را در کنار هم قرار دهند و آنها را گزارش، و اگر هم امکان داشت، تحلیل کنند. در روزهای اول اصلاً نمی‌دانستیم در ایالات متحد چه می‌گذرد. باید براساس شم خود اوضاع را تحلیل می‌کردیم.

افراد کمی وجود داشتند که احساس بی‌اعتمادی و یا ترسی را که ما در مرکز توفان پس از ۱۱ سپتامبر با آن روبه‌رو بودیم بفهمند. نگرانی ما این بود که هزاران خارجی درحالی‌که اعتبار روادیدشان تمام شده بود، در امریکا زندگی می‌کردند، و هیچ روش پی‌گیری و شناسایی هم در کار نبود. مهم‌ترین کاری که ما باید انجام می‌دادیم این بود که خلاف هر چیز را ثابت کنیم. باید ثابت می‌کردیم که هیچ هستهٔ القاعده‌ای در داخل کشور وجود ندارد که در صدد انجام موج دوم عملیات تروریستی باشد. به یاد دارم که در سال ۲۰۰۰ ژنرال مایک هایدن[1]، مدیر وقت شورای امنیت ملی، در برابر کمیته اطلاعات مجلس نمایندگان امریکا حاضر شد و حرف‌هایش در سطح عمومی انتشار یافت. مایک گفت اگر اسامه بن‌لادن بتواند از پل آبشار نیاگارا در اونتاریو[2] بگذرد و وارد منطقه آبشار نیاگارا در نیویورک شود در قوانین امریکا بندهایی هست که وی را تحت حفاظت و پوشش قرار دهد و از شورای امنیت ملی هم بخواهد که پوشش او را تأمین کند. سخنان این ژنرال در آن روز افکارعمومی را نگران کرد. مایک بعداً گفت که منظورش از گفتن این حرف فقط طرح یک احتمال بوده است. اما روز ۱۲ سپتامبر ۲۰۰۱ همین احتمال محقق شد.

1. Mike Hayden
2. Ontario

بعد از حملهٔ ۱۱ سپتامبر، هایدن، طرحی را به موقع اجرا گذاشت که ارتباطات بین افغانستان، محل طراحی حملات ۱۱ سپتامبر و امریکا را شنود کند. سیاست‌های شورای امنیت ملی سفارش می‌کرد که بین حریم خصوصی مردم و اطلاعات باارزش موازنه‌ای برقرار شود. لذا مایک به جای استفاده از شرایط زمان صلح از شرایط زمان جنگ استفاده کرد. نظر خود را به اطلاع من رساند و من هم آن را تأیید کردم. در اوایل اکتبر ۲۰۰۱ هایدن جزئیات طرح خود را به اطلاع همهٔ اعضای کمیتهٔ اطلاعات مجلس نمایندگان و رؤسای کمیتهٔ اطلاعات سنا رساند.

کمی بعد معاون رئیس‌جمهور از من پرسید: آیا کار دیگری هست که شورای امنیت ملی بتواند انجام دهد؟ امکانات ما برای شنود القاعده محدود بود. این محدودیت‌ها را ما خودمان با قوانین مصوب دهۀ ۱۹۷۰ بر خودمان تحمیل کرده بودیم. از مایک خواستم که به پرسش معاون رئیس‌جمهور پاسخ دهد. مایک اطلاع داد که در چارچوب قوانین موجود نمی‌تواند هیچ کاری انجام دهد. با هم به دیدار معاون رئیس‌جمهور رفتیم. مایک پیشنهادهایی کرد که بر پایه آنها بتوان کارهایی اثرگذار، ممکن و دلیرانه انجام داد.

ظرف یک هفته، اختیارات لازم داده شد تا شورای امنیت ملی بتواند کاری را انجام دهد که امروز از آن تحت عنوان «طرح نظارت بر تروریست‌ها» یاد می‌شود. بر اساس این قوانین، موقع شنود باید دست‌کم یکی از طرفین مکالمه در خارج از امریکا باشد. دیگر اینکه اطمینان حاصل شود که یکی از طرفین مکالمه با القاعده ارتباط دارد. طرح‌های تفصیلی هم به گونه‌ای تهیه شد که این الزامات را رعایت کند. یک هفته بعد از اجرای این طرح، رهبران کنگره به کاخ سفید دعوت شدند و اطلاعات لازم در این مورد در اختیار آنان قرار داده شد. قبل از برملا شدن این اطلاعات ۱۲ جلسه منظم و پر محتوا به ریاست معاون رئیس‌جمهور با رهبران کمیته‌های اطلاعات سنا و مجلس نمایندگان تشکیل شده بود. از نظر من، مایک، اطلاعات کافی در اختیار اعضای کنگره قرار داده بود. تضمین شده بود که این طرح مطابق با اصول طراحی شده است. در مورد نتایج آن هم بهترین تحلیل‌ها وجود داشت. ۴۵ روز قبل از افشای عمومی طرح، رئیس‌جمهور آن را تأیید کرده بود. تأیید این طرح با نظر و بررسی اطلاعاتی همراه بود. من تا قبل از بازنشستگی‌ام همهٔ آنها را امضا کرده بودم. این بررسی‌ها متضمن اهمیتی بود که ادامه این طرح در پی داشت.

در سال ۲۰۰۴ در اتاق «سیچویشن» کاخ سفید، باز هم با رهبران کنگره گفتگو کردیم تا این طرح را در سطحی گسترده‌تر به موقع اجرا بگذاریم و قوانین جدیدتر را به منظور تسهیل امور به تصویب برسانیم. آن روز اعضای کنگره اعتقاد داشتند که وسعت بخشیدن به طرح فقط به اصل آن آسیب می‌رساند.

مایک هایدن استدلال می‌کرد که قوانینی که در سال ۱۹۷۸ به تصویب رسیده است، پیش‌بینی وجود فناوری‌هایی را که امروز در اختیار تروریست‌هاست نکرده و سرعتی را هم که امروز برای جلوگیری از وقوع عملیات تروریستی مورد نیاز است مد نظر قرار نداده است؛ لذا اصلاح و ترمیم قوانین ضروری است. به گفته مایک هایدن حوادث ۱۱ سپتامبر منجر به اجرای برنامه‌هایی شد که از آزادی ما حمایت می‌کند و همهٔ ما را در فضایی امن‌تر قرار می‌دهد. پس هدف ما آسیب زدن به حریم خصوصی و محرمانهٔ شهروندان نیست.

مایک هایدن بر اساس داوری حرفه‌ای خود گفت که اگر این طرح قبل از ۱۱ سپتامبر وجود داشت می‌توانستیم رد برخی از عوامل القاعده را در داخل امریکا بگیریم و برخی‌از آنها را شناسایی کنیم. من با نظر هایدن موافق بودم.

حالا که طرح جدیدی برای تعقیب و مراقبت از تروریست‌ها به دست آورده بودیم فرض ما این بود که حملات ۱۱ سپتامبر حملات اولیه بوده است و بعد از آن هم حملاتی رخ خواهد داد. القاعده اعلام کرده بود که قصد دارد کشور ما را نابود کند. چگونه می‌توانست با کشتن فقط سه هزار نفر احساس رضایت کند و دست از سر ما بردارد؟ برای ما قابل قبول نبود که اسامه بن‌لادن تاکنون افرادی را مأمور اجرای حملات دوم در کشور ما نکرده و آنها را در صحنه نگمارده باشد. شاید هم موج‌های سوم و چهارمی مورد نظر او بود که قرار بود در ایالات متحد به اجرا در آید. وارد کردن قانونی یا غیرقانونی افراد به داخل امریکا قبل از ۱۱ سپتامبر کار دشواری نبود. القاعده باید می‌دانست که بعد از حملات، ورود افراد به داخل امریکا دشوارتر خواهد شد. پس منطق حکم می‌کرد که این افراد را به‌ناچار قبل از حملات وارد امریکا کرده باشد. این احتمال هم وجود داشت که القاعده، افزون بر حملات ۱۱ سپتامبر، هواپیماربایی‌هایی را هم طراحی کرده باشد تا از این طریق پوششی برای حملات بعدی ایجاد کند. در طول

سه سال هیچ اتفاقی باعث نشد که من دست از این فرض بردارم که القاعده هسته‌هایی را در ایالات متحد امریکا به وجود آورده است.

رفته رفته این فکر به سر ما می‌زد که احتمالاً بین جبههٔ داخلی و اطلاعاتی که ما از خارج گردآوری می‌کردیم رابطه‌ای وجود دارد. وقتی اعضای القاعده را در خارج از امریکا شناسایی می‌کردیم، بلافاصله پی می‌بردیم که آنها در داخل این کشور ارتباطاتی دارند. اگر دست‌کم آشنایی یا همقطاری نداشتند بستگانی داشتند و یا با افرادی در داخل امریکا روابط بازرگانی داشتند. هر سنگی که در خارج از امریکا برداشته می‌شد، در زیر آن مورچه‌هایی دیده می‌شد که در داخل امریکا زندگی می‌کردند و یا دست‌کم عده‌ای از آنها در حال نزدیک شدن یا ورود به امریکا بودند. این نگرانی‌ها منجر به طراحی طرحی در شورای امنیت ملی شد که در رسانه‌ها به اشتباه «جاسوسی داخلی» نامیده شد. ما شواهد قاطعی در دست داشتیم که نشان می‌داد تروریست‌های خارجی که سرگرم طراحی حملاتی در داخل ایالات متحد بودند با کسانی در داخل این کشور ارتباط داشتند. از درون این شواهد بود که طرح یاد شده به وجود آمد. عجیب‌تر اینکه هر چه فاصله تروریست‌ها از مرزهای امریکا دورتر بود آسیب پذیری آنها در برابر جاسوسی‌های ما هم بیشتر بود. در حقیقت پنهان شدن القاعده در داخل امریکا راحت‌تر و آسان‌تر بود.

هر قدر که دولت امریکا علاقه‌مند به دستگیری و کشتن اسامه بن‌لادن و ایمن الظواهری بود به همان اندازه ما به متلاشی کردن خطوط رهبری بعد از بن‌لادن توجه می‌کردیم و معتقد بودیم که از بین بردن شبکهٔ برنامه‌ریزی و طراحی، کمک کنندگان مالی و تسهیل کنندگان عملیات و جاعلان اسناد جنبهٔ اولی دارد. این افراد بودند که روابطی واقعی را با فعالان تروریست برقرار می‌کردند. در صورتی که می‌توانستیم در فعالیت این افراد اخلال کنیم یا آنها را متلاشی کنیم آن وقت می‌توانستیم جلوی عملیات بعدی را بگیریم. راهبرد ما روشن بود: برای تضعیف القاعده در زمینهٔ برنامه‌ریزی و اجرای حملات باید کاری می‌کردیم که از سر ناچاری افراد نالایق‌تری را در موضع رهبری و هدایت قرار دهند. تأکید و توجه ما بیشتر معطوف به کسانی بود که مسئول طراحی عملیات در داخل ایالات متحد امریکا بودند. با دستگیری خالد شیخ محمد، ابوفرج اللیبی جای او

را گرفت. وقتی ابوفرج در مه ۲۰۰۵ در پاکستان دستگیر شد، حمزه ربیع به جای او نشست. هفت ماه بعد او هم در بمبارانی در وزیرستان پاکستان کشته شد.

یکی از افراد مهمی که باید از پا در می‌آمد ــ و اگر چنین می‌شد تأثیر دومینویی به دنبال داشت ــ ابوزبیده بود. پیش از ۱۱ سپتامبر نام وی در همهٔ فهرست‌های هشدار دهندهٔ عملیات تروریستی ما وجود داشت. اما وقتی محمدعاطف، مرد شمارهٔ سه گروه، در نوامبر ۲۰۰۱ در پی یک حمله در افغانستان کشته شد، اهمیت ابوزبیده بیشتر شد. در جلسات ساعت پنج بعدازظهر در مورد چگونگی از پادرآوردن ابوزبیده بارها صحبت کردیم.

تا مارس ۲۰۰۲ مناطق مختلفی را در پاکستان شناسایی کرده بودیم که خانه‌های امن القاعده به حساب می‌آمدند. نیروهای پاکستانی، دریک حمله، ۱۳ خانهٔ امن القاعده را متلاشی کرده و از این بابت کمک فراوانی به ما کرده بودند. امید داشتیم ماهی بزرگ دیگری هم مثل ابوزبیده در یکی از این خانه‌های امن به تور بیفتد، اما نیفتاد. در فیصل‌آباد، سومین شهر بزرگ پاکستان، تیراندازی‌هایی رخ داده بود. مقامات امنیتی پاکستانی به طبقهٔ دوم آپارتمانی حمله کرده بودند. ابوزبیده که در داخل این آپارتمان بود، سه گلوله خورده و به شدت زخمی شده بود.

جالب این بود که ناگهان به نجات جان این تروریست علاقه‌مند شدیم. البته علاقه‌ای به ابوزبیده نداشتیم بلکه مایل بودیم او، قبل از مرگ، اطلاعات مربوط به حملات بعدی را در اختیار ما قرار دهد. خوشبختانه، مدیر اجرایی سیا، بازی کرونگارد، عضو هیأت مدیرهٔ مرکز درمانی جان هاپکینز[1] هم بود. او با استفاده از ارتباطاتی که داشت شرایطی فراهم آورد که یک متخصص درجه یک، سوار بر هواپیمایی دربست، راهی پاکستان شود. این هواپیما را ما برای این متخصص اجاره کرده بودیم تا به پاکستان برود و جان ابوزبیده را نجات دهد. وقتی حال ابوزبیده خوب شد مقامات پاکستانی او را تحویل سیا دادند. در این‌جا بود که بازجویی از یکی از برجسته‌ترین تروریست‌ها آغاز شد. روش بازجویی ما هم خیلی جدی بود.

اصولاً بازداشت شدگان، افراد مهمی بودند. تعداد زیادی از اعضای القاعده و طالبان در زندان‌های نظامی ما به سر می‌بردند. تا به حال کیفیت و کمیت اطلاعات به‌دست آمده

1. John Hopkins

از بازجویی‌های آنها ناامید کننده بود. بازداشت شدگان یا بسیار دون پایه بودند که طبعاً اطلاعاتی نداشتند و یا بسیار سطح بالا و آموزش که هیچ اطلاعاتی را فاش نمی‌کردند.

دستگیری ابوزبیده موازنه‌ها را برهم زد. بالاترین مقام القاعده را تا آن روز دستگیر کرده بودیم. حالا که یکی از منابع غیرقابل انکار را در اختیار داشتیم، در داخل شورای امنیت ملی این بحث را باز کردیم که با او چه بکنیم. از ابتدا به هیچ وجه دستگیری و بازجویی از این تعداد اعضای القاعده در دستور کار ما نبود. اما ابوزبیده و تعداد کمی از تروریست‌های بلند مرتبه که اطلاعاتی در دست داشتند می‌توانستند جان هزاران نفر را نجات دهند. فکر نمی‌کردیم از راه‌های قانونی بتوانیم به آن اطلاعات دست پیدا کنیم. برخلاف آنچه هالیوود به مغز مردم فرو کرده است، ما در این‌گونه موارد، آدم‌های خشن و بی‌رحم را به صحنه نمی‌کشاندیم. برعکس حقوقدانان و وکلا را دعوت می‌کردیم.

تا ماه اوت، افسران سیا توانستند تصمیم بگیرند که چگونه به طور قانونی به کسب اطلاعات بپردازند. اگر وزارت دادگستری قوانین جدیدی را وضع و اعلام نمی‌کرد طبعاً این افسران سیا بودند که برای کارهایی که انجام می‌دادند در آینده پاسخگو و مسئول می‌شدند. ما می‌دانستیم که در واشینگتن، طرح ما هم مثل هر طرح دیگری، سرانجام به بیرون درز می‌کرد و سازمان سیا و کارمندان آن به بدترین شکل ممکن هدف اتهام قرار می‌گرفتند. بر پایه این گونه صحبت‌ها بود که سرانجام تصمیم گرفته شد، سیا تعداد کمی از بازداشت شدگان سطح بالا و برجسته متهم به تروریسم را تحت بازجویی [به روش‌های جدید] قرار دهد.

سیا روش‌های جدیدی را برای بازجویی وضع کرد. قرار بود که بازجویی‌ها به شدت تحت نظارت باشد تا جان متهم در معرض خطر قرار نگیرد و نمیرد. دولت و وزارت دادگستری هم به طور کامل در جریان ماوقع قرار گرفتند و با خبر شدند که سیا قصد چه نوع بازجویی‌هایی را دارد و چه شگرد و روش‌هایی را به کار خواهد بست. وزارت دادگستری هم کتباً رهنمودهایی را ابلاغ کرد. مراتب را به نظر رؤسای کمیته‌های ناظر در کنگره رساندیم. رئیس‌جمهور به طور یک جانبه اختیارات این امر را ابلاغ کرده بود و طبعاً نیازی به کسب مجوز کنگره نبود. تا آنجا هم که من به یاد دارم هیچ مقامی ابراز مخالفت نکرد.

خشن‌ترین روش‌های بازجویی از سوی سیا در مورد تعداد انگشت‌شماری از بدترین تروریست‌های روی زمین اعمال شد. بعضی از این افراد کسانی بودند که در طراحی حادثه ۱۱ سپتامبر دخالت کرده و یا دانیل پرل[1] روزنامه‌نگار را کشته بودند. بازجویی‌ها در فضایی کاملاً تحت نظر و حساب شده انجام می‌گرفت تا حادثه‌ای برای زندانی رخ ندهد و نمیرد. اطلاعات به دست آمده از این بازجویی‌ها به ما کمک کرد تا طرح‌هایی را که در ایالات متحد امریکا، انگلستان، خاورمیانه، جنوب آسیا و آسیای مرکزی تدارک دیده شده بود، خنثی کنیم.

رئیس‌جمهور، طرح بازجویی‌ها را در روز ۶ سپتامبر ۲۰۰۶ تأیید کرد و اعلام کرد که ۱۴ تن از زندانیان بسیار مهم و برجسته به خلیج گوانتانامو منتقل شده و تحت مدیریت سیا قرار می‌گیرند.

ابوزبیده مثل بسیاری از زندانیان دیگر القاعده تصور کرده بود که می‌تواند سر بازجویانش کلاه بگذارد. وی برای اینکه نشان دهد در حال همکاری است اطلاعات کمی را رو می‌کرد و وانمود می‌کرد که آنها اطلاعات هم سودمندی هستند؛ در حالی که این اطلاعات هیچ‌گونه ارزش عملیاتی نداشتند.

اما همین ابوزبیده در پایان، نه از طریق بازجویی‌ها بلکه از راه‌های دیگر، انبوهی از اطلاعات را در اختیار ما قرار داد. از درون تلفن همراه، رایانه و اسناد موجود در بساطش اطلاعاتی به دست آمد که به درک دقیق‌تر ما از تماس‌های او و دخالتش در توطئه‌های تروریستی کمک کرد.

بازجویی از ابوزبیده ما را به شناخت رمزی بن‌الشبه رهنمون شد. بن‌الشبه یمنی و با سه تن از هواپیماربایان ۱۱ سپتامبر در آلمان همدرس بود. در آغاز تمایل داشت که همراه آنها در هواپیماربایی‌ها دخالت داشته باشد اما بعد از آنکه چهار بار درخواستش برای گرفتن روادید از امریکا با ناکامی همراه شد از این تصمیم منصرف گردید. در نتیجه به عنوان رابط بین هواپیماربایان و مرکز القاعده عمل کرد؛ با محمد عطا رهبر گروه توطئه در اسپانیا و آلمان دیدار کرد و از طریق تلفن و پست الکترونیکی با تروریست‌ها ارتباط داشت. با کمک زبیده، بن الشبه هم به وسیلهٔ مقامات پاکستان در نخستین سالگرد حادثه

1. Daniel Pearl

۱۱ سپتامبر دستگیر شد. دستگیری او در جریان یک درگیری مسلحانه و تیراندازی میسر شد.

در واشینگتن هر موفقیتی را کوچک می‌شمارند و هیچ توفیقی پایدار نمی‌ماند. در سال ۲۰۰۶ گزارشی منتشر شد مبنی بر اینکه ابوزبیده از نظر روانی ثبات ندارد و دولت در مورد اهمیت او اغراق کرده است. ابوزبیده در معرض اطلاعات عملیاتی بسیاری از مجموع عملیات القاعده قرار داشته است. در بازجویی‌ها هم اطلاعات مهم و با ارزشی را روکرد. ظاهراً منبعی که باعث شده بود از ابوزبیده به عنوان یک بیمار روانی یاد شود یادداشت‌های خود او بوده است. او در این یادداشت‌ها چند نقش و شخصیت برای خود ایجاد کرده بود. یک کارشناس اندیشه‌های فروید[1] در باب نوشته‌های او به این نتیجه رسیده بود که ابوزبیده چند شخصیتی است. درحالی‌که روانپزشکان سیا در نهایت به این نتیجه رسیده بودند که او در یادداشت‌هایش از روش‌های پیچیده‌ای برای بیان احساسات درونی خود استفاده کرده است. به نظر این روانپزشکان او حقیقتاً ماهیت درونی خود را بیان کرده بود.

یادداشت‌های روزانه ابوزبیده به صدها صفحه را بالغ می‌شد. زبان‌شناسان سیا بخش‌های زیادی از این یادداشت‌ها را ترجمه کرده بودند تا دریابند آیا اطلاعاتی عملیاتی در این نوشته‌ها وجود دارد یا نه. تعدادی از کارشناسان پنتاگون از جمله پل ولفوویتز از این نوشته‌ها خوششان آمده بود و مرتب پیگیری می‌کردند تا همه آنها ترجمه شود. ما در برابر این اصرار مقاومت می‌کردیم؛ تا اینکه یک روز ولفوویتز به رابط سیایی خود گفت: «چرا این نوشته‌ها را به صورت کتابی به زبان انگلیسی ترجمه نکنیم؟» رابط سیا گفته بود که: «در مورد این نوشته‌ها به اندازه کافی اطلاعات حاصل شده است. ما می‌دانیم که این نوشته‌ها اندیشه‌های یک جوان در مورد زندگی است. او به‌ویژه رفتاری را که در مورد زنان در ذهن داشته بر کاغذ آورده است.» ولفوویتز پرسیده بود: «خوب حالا در مورد او چه می‌دانید؟» رابط سیا بدون درنگ گفته بود: «می‌دانیم که مردها مثل خوک‌ها هستند.» دستیار نظامی ولفوویتز از شنیدن این سخن آن قدر خندیده بود که از روی صندلی به زمین افتاده بود.

1. Sigmund Freud (May 6, 1856-September 23, 1939)

اما در افغانستان فرصتی برای خندیدن وجود نداشت. با موفقیت ما در بیرون راندن القاعده از افغانستان، اعضای القاعده به جستجو افتادند که جایی را برای اختفای رهبرانشان بیابند. القاعده در صدد یافتن محلی برای اسکان بود تا از آنجا طرح‌های تازه‌ای را برای حمله به ایالات متحد امریکا طراحی نماید؛ به گونه‌ای که از تعقیب قانونی، عملیات نظامی و مراقبت‌های اطلاعاتی در امان باشد. القاعده ابتدا در مناطق مسکونی پاکستان پناه گرفت. بعد به مناطق عشیره‌ای خارج از کنترل دولت در وزیرستان نقل مکان کرد. عملیات نظامی پاکستان آنها را بیشتر به سمت شمال سوق داد. سرانجام به جایی رسیدند که به نظر من هنوز هم در آنجا مخفی مانده‌اند.

در اواسط سال ۲۰۰۲ متوجه شدیم که بخشی از رهبری القاعده به ایران انتقال یافته است. مسئله پیچیده‌تر شد. این امر باعث شد تا با مقامات ایرانی تماس بگیریم و رودررو با آنها مذاکره کنیم. این دیدار و مذاکره در دسامبر ۲۰۰۲ و اوایل ۲۰۰۳ رخ داد. سرانجام، رهبران القاعدهٔ ساکن ایران، در محل اقامتشان تحت الحفظ در حبس قرار گرفتند. ما از ایرانیان درخواست کرده بودیم که آنها را به کشورهای خودشان بفرستند اما مقامات ایرانی از این اقدام خودداری کردند.

در بهار ۲۰۰۲ رایانه‌ها، نوار ضبط شده مکالمات تلفنی و اطلاعات دیگری که ناشی از تعقیب و مراقبت القاعده در پاکستان، افغانستان و جاهای دیگر بود خبر از ارتباطات نگران‌کنندهٔ القاعده با کسانی در داخل ایالات متحد می‌داد. کانون این دردسرها منطقهٔ بوفالو[1] در نیویورک بود. ابتدا این خبر را در یکی از جلسات پنج عصر شنیدم. از تحلیلگر این خبر خواستم که بلافاصله اطلاعات خود را در اختیار اف.بی.ای. بگذارد. همهٔ اطلاعات در اختیار دفتر منطقه‌ای اف.بی.آی. قرار گرفت. مأموران اف.بی.آی. در پاسخی بدبینانه واکنش نشان دادند. حتی بعد از ۱۱ سپتامبر هم این گرایش وجود داشت که امکان وجود هسته‌های عملیاتی در داخل ایالات متحد جدی گرفته نشود؛ به‌خصوص اگر خبر، حاکی از وجود هسته‌ای متشکل از شهروندان امریکایی در داخل خاک امریکا می‌بود تردید خیلی جدیدی‌تر می‌شد. باید زمینهٔ پذیرش چنین حقایقی را در ذهن مسئولان تقویت می‌کردیم. با تلاش اف.بی.آی. در بیرون آوردن ته و توی این

1. Buffalo

مسئله سرانجام این باور حاصل شد. شش امریکایی یمنی تبار که همگی پیش از ۱۱ سپتامبر در اردوگاه‌های القاعده آموزش دیده بودند در سپتامبر ۲۰۰۲ دستگیر شدند. این گروه لاکاوانا شش[1] نامیده شد. همهٔ اعضای آن به تروریسم اعتراف کردند و به هشت تا ده سال زندان محکوم شدند.

جلسهٔ ساعت پنج بعدازظهر، کاری بیشتر از هماهنگی برای دستگیری این تروریست‌ها و جلوگیری از وقوع توطئه‌های آینده انجام می‌داد. این جلسه کمک کرد تا نگرانی‌های بیشتری را رفع کنیم. معمولاً در شرایطی که نگرانی از حملات تروریستی بیشتر شود حالت آماده‌باش از زرد به نارنجی ارتقا می‌یابد و این اتفاق در زمان [ریاست] من در چهار مورد افتاد. در هر مورد اطلاعات موثقی دریافت شده بود مبنی بر اینکه حمله‌ای در شرف وقوع است. چاره‌ای نبود جز اینکه خود را به آب و آتش بزنیم. با گذشت زمان، رفتار ما هم پیچیده‌تر شد و توانستیم با دقت بیشتری روی مناطق مختلف تمرکز کنیم. عده‌ای دولت را متهم کردند که برای مقاصد سیاسی دفعات حالت آماده‌باش را افزایش می‌دهد؛ اما من اطمینان می‌دهم که در هر مورد اعتقاد ما بر این بود که تهدیدی حقیقی و آنی در حال وقوع است و هیچ راه‌حل دیگری به جز آنچه انجام دادیم وجود نداشت.

از چهار موردی که زنگ‌های خطر را به صدا در آورد و بر اساس آن اعلام آماده‌باش عمومی کردیم یک مورد اهمیت زیادی داشت که در خاطر من مانده است و آن موردی‌بود که در بهار و تابستان ۲۰۰۴ اتفاق افتاد. در آن مورد چندین زمینهٔ نگرانی وجود داشت. اول اینکه گزارش‌هایی در زمینهٔ تهدید علیه نهادهای مالی در نیویورک، نیوجرسی و واشینگتن دریافت شده بود که توجه ما را به خود جلب کرده بود. آنچه در این گزارش‌ها اهمیت داشت، توجهی بود که به خود ساختمان‌ها شده بود. کسی یا کسانی گزارش‌هایی تهیه کرده بودند که ضعف سازه‌ها، محل استقرار امور امنیتی، نوع آژیرها در جاهای مختلف ساختمان و مانند اینها را مشخص می‌کرد. به نظر می‌رسید که گزارش‌ها را یک شرکت مهندسی مشاور تهیه کرده است؛ درست با همان کیفیتی که یک مؤسسه اطلاعاتی چنین گزارش‌هایی را تهیه می‌کند.

---

1. Lackawanna Six

زمینهٔ نگرانی برای ما کاملاً جدی بود. در آستانهٔ برگزاری کنوانسیون‌های سیاسی ملی بودیم. القاعده به این واقعیت واقف بود که حمله ۱۱ مارس در مادرید باعث سقوط دولت آزنار[1] در اسپانیا شده بود. به اعتقاد ما، شخص بن‌لادن، زمانی منطقی را برای انجام چنین حمله‌ای به ایالات متحد امریکا در نظر می‌گرفت که قاعدتاً می‌باید قبل از انتخابات ریاست جمهوری باشد؛ چرا که به اعتقاد وی بلاتکلیفی‌های ناشی از دوران انتقال قدرت می‌توانست، انجام واکنش را دشوارتر کند.

این نگرانی هم وجود داشت که دستگیری عوامل القاعده در کانادا، پاکستان و نیویورک که قصد طراحی عملیاتی را در لندن داشتند، باعث شتاب القاعده نسبت به انجام عملیات خود در داخل ایالات متحد گردد. از سوی دیگر به دلیل عملیات نظامی که پاکستان در منطقه جنوبی عشیره نشین وزیرستان آغاز کرده، القاعده فشار زیادی را بر گرده خود احساس می‌کرد و همین امر می‌توانست عاملی باشد که القاعده دست به اجرای برنامهٔ نمایشی بزرگی در داخل ایالات متحد بزند. توطئه علیه جان مشرف هم که همچنان ادامه داشت.

اطلاعاتی که به دست ما رسیده بود وحشتناک‌تر از این بود. ما تا ژوئیه ۲۰۰۴ اعتقاد داشتیم که عوامل اصلی طرح هنوز در محل هستند و دارند خود را برای اجرای آن آماده می‌کنند، و معتقد بودم دستور اجرای طرح‌هم پیشاپیش از سوی رهبران القاعده صادر شده است. از سوی دیگر باور داشتیم که عوامل القاعده که وظیفهٔ تسهیل این عملیات را برعهده داشتند در آن لحظات در یک گروه سازمان‌یافته در داخل ایالات متحد به‌سر می‌بردند. البته تا آنجا که من به یاد دارم هرگز چنین گروهی کشف نشد. القاعده از یک گروه غیرعرب برای اجرای این طرح خود استفاده کرده بود.

گزارش‌های دیگری هم می‌رسید که نشان می‌داد القاعده از مسیر مکزیک در حال قاچاق عوامل خود به داخل ایالات متحد است تا طرح‌های خود را به یاری این عوامل اجرا کنند. این تحلیل درست منطبق با دستورهایی بود که رهبران القاعده صادر کرده بودند. ریشهٔ همه این گزارش‌ها به اطلاعاتی بازمی‌گشت که در سال ۲۰۰۱ رسیده بود و نشان می‌داد که عوامل القاعده در حال نفوذ به داخل امریکا هستند و یا اینکه در امریکا به سرمی‌برند.

1. Aznar

از سوی دیگر عوامل هشداردهندهٔ دیگری هم وجود داشت و آن اینکه دستگیری‌های بیشتری در داخل امریکا و یا در خارج از این کشور به دست سیا، اف.بی.آی. یا شرکای خارجی سیا انجام شده بود. شورای امنیت ملی با نگرانی زیاد مشغول فعالیت بود تا رابطه‌ای بین عواملی که در خارج دستگیر شده بودند با عوامل ساکن در داخل امریکا برقرار کند. بازداشت‌شدگان تحت بازجویی بودند و اطلاعات مالی آنها هم در دست بررسی بود. حتی هدف‌ها و روش حمله به این هدف‌ها را هم کشف کرده بودیم. زمانی بسیار پرهیجان و نگران کننده بود.

اما این حملات که کاملاً منطبق با گزارش‌های بسیار موثق بود، هرگز رخ نداد. چرا؟ آیا فعالیت‌های قانونی و اطلاعاتی ما به حدی بود که در عملیات اخلال ایجاد کند؟ این احتمال کاملاً وجود دارد. آیا القاعده عامداً تصمیم گرفته بود به دلایلی، از جمله ضعف در اجرا، عملیات را به تعویق بیندازد؟ این نیز کاملاً ممکن است. این یکی از تهدیداتی بود که در عین احتمال رخ نداد و تنها خستگی را بر تن ما باقی گذاشت. نمی‌دانم چرا این حملات صورت نگرفت. اما یک چیز را می‌دانستم و آن اینکه القاعده در همین جا در کمین ما بود.

این تهدیدات فقط در داخل ایالات متحد وجود نداشت. گاه خبرهایی که در جلسه ساعت پنج عصر خوانده می‌شد مرا به این فکر می‌انداخت که سفری ناگهانی به خاورمیانه انجام دهم. در یکی از این جلسات اعلام شد که القاعده در اندیشه ترور اعضای خانواده آل سعود و براندازی حکومت سعودی است. سریعاً ترتیب دیداری را با امیرعبدالله ولیعهد عربستان سعودی دادم.

ولیعهد آن روز و پادشاه امروز عربستان مرد بسیار جذابی است. مثل همه شاهزادگان سعودی میلیاردر است، اما هرگز ریشه و گذشته خود را فراموش نکرده است. در بین مقامات و شاهزادگان سعودی او تنها کسی است که گاه برای چند هفته به صحرا می‌رود و در آنجا زندگی می‌کند تا گذشتهٔ خاندان سعودی را از یاد نبرد. مقامات عربستان که از نظر ما در تعقیب تروریست‌ها همیشه همکاری‌های لازم را انجام می‌دادند، وقتی به تعقیب القاعده می‌رسیدند کمی کند و آزاردهنده رفتار می‌کردند.

سعودی‌ها هم از ما گله‌مند بودند که چرا اطلاعاتی را که در دست داریم به آنها

نمی‌دهیم. اما بعد از مه ۲۰۰۳ که سعودی‌ها مورد حمله تروریست‌ها قرار گرفتند سرعت آنها در همکاری افزایش یافت. در این حمله که از سوی القاعده در یک منطقه مسکونی غربی ریاض صورت گرفت ۳۵ نفر از جمله ده امریکایی و هفت سعودی کشته و بیش از دویست نفر زخمی شدند. این حمله بهتر از هر اقدام و اتفاق دیگری پیام لازم را به سعودی‌ها رساند.

وقتی نخستین بار خبر حمله تروریست‌ها را به ریاض شنیدم، فهمیدم که باید به سراغ ولیعهد عربستان بروم و ضمن عرض تسلیت، درست در همان حالی که هنوز زخم‌ها تازه بود، مطلبی را برای او روشن کنم. از رئیس‌جمهور و مشاور امنیت ملی اجازه گرفتم. فکر و خیالی را که در سر داشتم با آنها در میان گذاشتم. اما به این بسنده نکردم. نشستم و همهٔ چیزهایی را که می‌خواستم به ولیعهد بگویم روی کاغذ یادداشت کردم. همهٔ این نوشته‌ها را پیش خودم نگاه داشتم و کسی از وجود آنها خبردار نشد. دلیلی نداشت که این مطالب را با کسی در میان بگذارم. می‌دانستم باید چه بگویم. دیدار انجام شد و گفتگوی من با ولیعهد آغاز گردید. به یاد ندارم که در زندگی با هیچ کس این قدر صریح صحبت کرده باشم.

ابتدا با خبرهایی از دنیای اطلاعات آغاز کردم و آنچه را که رخ داده بود برای او شرح دادم:

- بحث در زمینهٔ حمله به عربستان سعودی در درون تشکیلات القاعده از پاییز ۲۰۰۲ آغاز شده است. القاعده هرگز تردیدی دربارهٔ این حملات نداشته است. مسئلهٔ آن تعیین زمان انجام این حملات بوده است.
- از بین رفتن پناهگاه‌های امن القاعده در افغانستان، در مناطق مسکونی پاکستان و شمال شرق عراق پرسش مهمی را به وجود آورده است: آیا القاعده حاضر است پایگاه‌های خود را در عربستان سعودی از دست بدهد؟ و در نتیجه خود را از مهم‌ترین منبع مالی خود محروم کند؟
- اسامه بن‌لادن که قبل از ۱۱ سپتامبر حمله به عربستان سعودی را ممنوع اعلام کرده بود در صحبت با عبدالحازم الشاعر موضع جدید خود را روشن کرده و گفته است که به هر قیمت حمله به عربستان سعودی را سازمان دهد.

- خالد شیخ محمد بعداً به ما اطلاع داد که اولویت اصلی اسامه بن‌لادن، به راه انداختن انقلابی در عربستان سعودی و پایان دادن به حکومت فعلی این کشور است. عوامل القاعده در قلمرو عربستان سعودی اختیار تام دارند که به هر کجا که می‌خواهند، حمله کنند.

به ولیعهد گفتم: «اعلیحضرتا! هدف فعلی القاعده پایان حکومت خاندان شماست. عوامل القاعده آماده‌اند تا اعضای خاندان سلطنتی سعودی را بکشند و به مراکز اقتصادی مهم این کشور حمله کنند.»

به ولیعهد گفتم که رابط سعدالفقیه، ناراضی مقیم لندن که در عربستان سعودی سکنی دارد به درخواست فقیه که خواستار براندازی خاندان سلطنتی آل سعود تا ماه فوریه شده، پاسخ داده و گفته است: «مرحلهٔ ترور و کشتار آغاز شده است.»

گفتم: عوامل ارشد القاعده در داخل عربستان در حال برنامه‌ریزی برای نابود کردن منافع امریکا در امریکا و اروپا هستند. اعلیحضرتا! ما درست در همان نقطه‌ای قرار داریم که قبل از ۱۱ سپتامبر بودیم، اما چند فرق عمده وجود دارد. این بار اطلاعات ما در زمینهٔ عملیات مورد نظر القاعده بیشتر است. ما دقیقاً می‌دانیم که آنها عملیاتی را علیه خانواده شما و رهبران مذهبی‌تان تدارک دیده‌اند. این بار از داخل عربستان سعودی به امریکا حمله می‌کنند و درست همان زبان و ادبیات را به کار می‌برند که قبل از ۱۱ سپتامبر به کار می‌برده‌اند. حال در برابر این شرایط چه باید کرد؟ یا باید اعلام جنگ کنیم و کاری را که بایسته است انجام دهیم یا اینکه خود را برای پذیرش پیامدهای فجیع این حملات آماده سازیم.

دیدار با ولیعهد عربستان سعودی بسیار طولانی و پراحساس بود. شاهزاده بندر، سفیر دیرپای عربستان سعودی در ایالات متحد امریکا که همراه من به کاخ ولیعهد آمده بود اصرار کرد که هر چه دارم بیان کنم و چیزی را ناگفته نگذارم. من نیز همان کردم که او گفته بود.

من به‌ندرت در زندگی‌ام این همه رو راست و رک صحبت کرده بودم. درحالی‌که مشغول صحبت بودم احساسات داخل اتاق به شدت بالا رفته بود. بخشی از آن به دلیل سخنان من بود و بخش دیگر نتیجهٔ حملاتی بود که همان روزها صورت گرفته بود. در آن

روز بود که ولیعهد طرحی را به موقع اجرا گذاشت که ما طراحی کرده بودیم.

جهان دیگر مکان امنی نبود. اما با همکاری عربستان سعودی و اقدامات تهاجمی مهمی که انجام داد امنیت به جهان بازگشت. اگر نگوییم همه، بسیاری از عوامل القاعده را که در طراحی توطئه‌ها دخالت داشتند دستگیر کرده و یا کشتند. یکی از عوامل اصلی و مهمی که نامش به میان آمد ابوبکر العضدی بود. او اعتراف کرد که اقداماتی از داخل عربستان سعودی علیه امریکا در دست تهیه و تدارک بوده است. منابع مالی القاعده هم رفته رفته مورد تهاجم مقامات عربستان سعودی قرار گرفت. رهبران مذهبی سعودی هم دست به کار شدند و فتواهایی صادر کردند مبنی بر اینکه اقدام به آشوب، هرج و مرج و خشونت از نظر آنها مردود است. القاعده یک اشتباه مهم راهبردی انجام داد. هرگز باور نداشت که ولیعهد چنین واکنشی نشان خواهد داد. واکنش این مرد صدیق نسبت به آنچه در آن روزها رخ داده بود شدید و حدید بود. صبری که ایالات متحد امریکا در دوران سردی روابط با عربستان سعودی کرده بود نتیجه داد.

تلاش‌های شاهزاده محمد بن نایف پسر وزیر کشور عربستان سعودی در آن زمان و بعد از آن بسیار مهم بود. او معاون امور امنیتی وزارت کشور عربستان سعودی بود. ما محمد بن نایف را «ام.بی.ان»[1] می‌خواندیم. او تبدیل به مهم‌ترین همکار من شد. ام.بی.ان. جوان بود اما به او اعتماد زیادی کردیم و برایش احترام زیادی قائل شدیم. بسیاری از موفقیت‌های مرتبط با سرکوب و انهدام القاعده در عربستان سعودی مدیون اقدامات شجاعانه او بود.

صریح بگویم: سعودی‌ها دست از خودخواهی برداشتند. فراتر از حوزهٔ منافع خود عمل کردند. دیگر منافع امریکا مطرح نبود بلکه بقای عربستان سعودی هم در معرض خطر قرار گرفته بود. با تداوم اقدامات سعودی‌ها و شتابی که ولیعهد در اقدامات خود به کار بست، ما هم وارد صحنه شدیم و القاعده را از مهم‌ترین عوامل راهبردی‌اش محروم کردیم. القاعده در صدد نابودی خاندان آل سعود و برقراری خلافت بن‌لادن بود. منابع فراوان مالی ناشی از نفت هم می‌تواست القاعده و بن‌لادن را به قدرت برساند. آل سعود تفکر و مذهب وهابی را درعربستان سعودی اشاعه داده بود و همین امر زمینه را برای

1. MBN

رشد، یارگیری و تأمین منابع مالی القاعده فراهم کرده بود. ما در آغاز مرحله‌ای از همکاری‌های ضد تروریستی بین ایالات متحد و عربستان سعودی بودیم. ضروری بود که خانهٔ امن القاعده را در عربستان سعودی نابود کنیم.

همان اندازه که روابط ما با عربستان سعودی اهمیت داشت، به همان میزان وابستگی ما با شرکای خارجیمان درخور توجه بود. در بین مجموعه عملیات مربوط به متلاشی کردن شبکه تروریستی، هیچ عملیاتی به یاد ماندنی‌تر و مهم‌تر از دستگیری خالد شیخ محمد در پاکستان نبود. ما از این مرد به نام مختصر «ک.اس.م.»[1] یاد می‌کردیم. در سلسله‌مراتب القاعده شاید بن‌لادن فقط در عملیات ۱۱ سپتامبر بیشتر از خالد شیخ محمد مسئول بوده است.

اگر چه خالد شیخ محمد متولد کویت بود، خانواده‌اش بلوچستانی بودند. بلوچستان منطقه‌ای است که در داخل خاک دو کشور پاکستان و ایران گسترده است. وی در دهٔ ۱۹۸۰ در کالجی در کارولینای شمالی درس خوانده بود. نام خالد شیخ محمد زمانی در نظر سیا اهمیت پیدا کرد که عوامل اطلاعاتی این سازمان متوجه شدند که خواهرزادهٔ خالد شیخ محمد؛ یعنی رمزی یوسف در سال ۱۹۹۳ در ماجرای بمب‌گذاری و انفجار برج‌های مرکز تجارت جهانی دست داشته است. یوسف درسال ۱۹۹۵ در اسلام‌آباد پاکستان دستگیر شد. وی سپس در دادگاهی در امریکا محاکمه و محکوم شد. اتهامات وی دخالت در عملیات بوجینکا[2] بود. در این عملیات قرار بود ۱۲ هواپیما بر فراز اقیانوس آرام منفجر شوند. یوسف در توطئهٔ قتل پاپ ژان پل دوم در سفر به فیلیپین هم دست داشته است. او همچنین در طرحی برای هدایت یک پرواز انتحاری به داخل ساختمان سیا دخالت داشته است. بدیهی است که خالد شیخ محمد و یوسف هر دو از یک تبار بودند.

در اواسط دهٔ ۱۹۹۰ سیا در سه قاره به تعقیب خالد شیخ محمد پرداخت. او باید در قطر، فیلیپین یا برزیل محاکمه و تسلیم عدالت می‌شد. اما از دست ما فرار کرد و به افغانستان رفت و برای نخستین بار با اسامه بن‌لادن دیدار کرد. در اواخر دهٔ ۱۹۹۰ خبردار شدیم که خالد شیخ محمد در حال قبول نقشی مهم در القاعده است. بعد از

1. KSM
2. Bojinka

دستگیری ابوزبیده بود که فهمیدیم خالد شیخ محمد چه مقام بالایی در القاعده دارد. در بازجویی ابوزبیده و بعد در بازجویی خود خالد شیخ محمد مشخص شد که این خالد شیخ محمد بوده است که برای نخستین بار پیشنهاد هدایت هواپیما به طرف برج‌های دوقلوی مرکز تجارت جهانی را مطرح کرده است. پیشنهاد اولیه او این بوده است که یک هواپیمای خصوصی را ربوده و پس از انباشتن آن از مواد منفجره این مأموریت را انجام دهند. بن‌لادن در پاسخ به خالد شیخ محمد گفته است: «چرا زمانی که می‌توان از تبر استفاده کرد به سراغ بولدوزر برویم؟» بعد بن‌لادن طرح را تغییر داده پیشنهاد ربودن یک هواپیمای تجاری را کرده است.

در آغاز سال ۲۰۰۲ به این نتیجه رسیدیم که خالد شیخ محمد مانند دیگر رهبران القاعده در یک خانه تیمی در پاکستان مخفی شده است. سیا برای پیدا کردن او عملیات گسترده‌ای را تدارک دید.

به خاطر دارم که مارتی ام.[1] (نمی‌توانم نام کامل او را بیان کنم) رئیس شاخهٔ اهل سنت در مرکز ضد تروریسم سیا در پایان جلسه ساعت پنج بعدازظهر روز جمعه از من پرسید «جرج، روزهای آخر هفته را در کجا خواهی گذراند؟ با من در تماس باش. ممکن است خبر خوبی برایت داشته باشم.»

در اواخر آن شب، مقامات امنیتی پاکستان، به وجود خالد شیخ محمد در خانه‌ای در راولپندی مظنون شدند و آن خانه را محاصره کردند. بعد به خانه یورش برده خالد شیخ محمد را در آنجا یافته بودند. خالد به سمت تفنگش رفته بود اما مقامات امنیتی با او گلاویز شده و دستگیرش کرده بودند. در جریان درگیری، تیری شلیک شده و یک مقام پاکستانی هدف قرار گرفته بود، اما سرانجام، خالد شیخ محمد دستگیر شده بود.

مارتی مرا از خواب بیدار کرد و خبر خوش را داد: «رئیس! خالد شیخ محمد را گرفتیم.» نمی‌توان تروریستی را در میانهٔ یک شهر شلوغ دستگیر کرد و به آن توجه نکرد. رسانه‌های پاکستانی خبر دستگیری شیخ محمد را انتشار دادند.

فردای آن روز یکشنبه دوم مارس، رسانه‌های امریکایی هم خبر این دستگیری را انتشار دادند. برخی از رسانه‌ها خالد شیخ محمد را جیمزباند القاعده نامیدند.

---

1. Marty M.

برای اثبات این ادعا عکس‌هایی از او انتشار دادند که او را با ریشی سیاه رنگ و عبایی سنتی بر دوش نشان می‌داد. مارتی فوراً تماس گرفت و از این اظهارنظرها ابراز انزجار کرد. وی که اهل لویزیانا[1] بود، عربی را بهتر از انگلیسی صحبت می‌کرد.

وی به من گفت: «رئیس! این حرف‌ها درست نیست. رسانه‌ها دارند از این مرتیکه یک قهرمان می‌سازند. نمی‌دانی وقتی گرفتار شد چه قیافه‌ای داشت؟ می‌خواهم به جهانیان نشان دهم که یک تروریست چه قیافه‌ای دارد.»

افسران ما در راولپندی عکس‌هایی را از این تروریست در زمان دستگیری گرفته و برای ما ارسال کرده بودند. به مارتی پیشنهاد کردم که بیل هارلو سخنگوی مطبوعاتی سیا را احضار کند و با کمک او این عکس‌ها را منتشر نماید. هارلو در مرکز ضد تروریسم عکس‌های ارسالی را زیر و رو کرد و دریافت که خالد شیخ محمد اصلاً با جیمز باند شباهتی ندارد. یکی از پرمعناترین عکس‌های خالد شیخ محمد را انتخاب کردند و پس از تبدیل کردن آن به قالب دیجیتالی خبرنگاری از خبرنگاران آسوشیتد پرس[2] را دعوت کرده و به او گفته بودند: «امروز می‌خواهیم لطفی به تو بکنیم. مشروط بر اینکه اعلام نکنی که این عکس را از کجا به‌دست آورده‌ای.» بعد عکس خالد شیخ محمد را با آن قیافهٔ ژولیده و زیر پیراهنی پاره پاره در اختیار او قرار داده بودند.

این عکس به یکی از نشانه‌ها و نمادهای جنگ با تروریسم تبدیل شد. اگر قرار بود حقوق معنوی آن عکس را مطالبه بکنیم هزینهٔ یک سال مرکز ضد جاسوسی را با فروش آن عکس تأمین کرده بودیم. سرویس‌های جاسوسی خارجی بعداً به ما گفتند که یکی از بهترین کارهایی که تا آن روز انجام داده بودیم انتشار همین عکس بوده است. این عکس در خود پیامی داشت که هزاران واژه بیانگر آن نبود. این عکس نشان می‌داد که قیافهٔ یک تروریست در حال فرار چقدر زننده و چندش‌آور است.

کمی پس از دستگیری خالد شیخ محمد به چند کشور خاورمیانه سفر کردم. توقفی هم در اسلام‌آباد داشتم. می‌خواستم شخصاً از اقدام شجاعانه مقامات امنیتی پاکستان تشکر و قدردانی کنم که خالد شیخ محمد را دستگیر کرده بودند. مدال سیا را به تعدادی از آنها هدیه دادم. با آن مردی که در جریان دستگیری خالد شیخ محمد هدف گلوله قرار

---

1. Louisiana
2. Associated Press

گرفته بود دیدار کردم. لنگان لنگان و با حالتی دردناک جلو آمد تا مدال را بگیرد. پاکستانی‌ها هم به من هدیه‌ای دادند. هدیهٔ آنان تفنگی بود که از خالد شیخ محمد غنیمت گرفته بودند.

خبرهای گسترده‌ای انتشار یافت که سیا میلیون‌ها دلار جایزه به خاطر دستگیری خالد شیخ محمد پرداخته است. این خبرها کاملاً درست بود. می‌خواستیم به همهٔ کشورهای جهان اطلاع دهیم و نشان دهیم که اگر با تروریست‌ها همکاری کنند، بهای سنگینی خواهند پرداخت و اگر کمک کنند که آنها تسلیم عدالت شوند پاداش خواهند گرفت. ما می‌توانستیم از این پول‌ها خرج کنیم و در مواردی هم چکی به سازمان اطلاعاتی مسئولی که تروریست‌های مهم را دستگیر کرده بود می‌پرداختیم. اما گاهی هم مستقیماً به دفتر فرد مسئولی که این کمک را کرده بود می‌رفتیم و کیفی پر از اسکناس‌های صد دلاری به ارزش تقریباً یک میلیون دلار به عنوان هدیه در روی میزش قرار می‌دادیم و می‌رفتیم. وجود دلارهای فراوان در دست ما بعد از ۱۱ سپتامبر همه چیز را عوض کرده بود. ما می‌توانستیم هزینهٔ آموزش، ارتقای سطح فناوری و پاداش عملکرد خوب شرکای اطلاعاتی‌مان را بپردازیم.

سر راه به دیدار آن خارجی رفتم که به ما کمک کرده بود تا خالد شیخ محمد را دستگیر کنیم. این مرد برای دیدار ما کت و شلواری خریده بود که نخستین کت و شلوار زندگیش بود. از شهامتش و از کاری که کرده بود تشکر کردم. مرا در بغل گرفت. در چشمان من نگاه کرد و گفت: «فکر می‌کنید رئیس‌جمهور بوش می‌داند که من به دستگیری خالد شیخ محمد کمک کرده‌ام؟» لبخندی زدم و گفتم: «بله! می‌داند.» پرسید: «آیا نام مرا می‌داند؟» پاسخ دادم: «خیر! این از اسرار است و لزومی ندارد که بداند.» پرسیدم چرا حاضر شده است به ما کمک بکند و جان خود را به خطر بیندازد. پاسخش درست جوهرهٔ همان اعتقادی بود که ما برای مبارزه با تروریسم داشتیم: «می‌خواهم فرزندانم از شر این دیوانگان که دین ما را تحریف کرده‌اند و مردم بیگناه را می‌کشند نجات دهم.»

امتیاز دستگیر کردن کسی چون خالد شیخ محمد فقط این نبود که تروریستی را از خیابان حذف کرده بودیم. این اتفاق موجب اتفاقات دیگر شد. به عبارت دیگر هر

موفقیتی موفقیت‌های دیگری را در پی داشت. شگفت‌آور بود که درست در همان روزی که خالد شیخ محمد دستگیر شد یک عامل ارشد در حوزه فعالیت‌های مالی و پولی القاعده به نام مجیدخان هم دستگیر شد.

خالد شیخ محمد در بازجویی‌ها به ما اعلام کرد که مجیدخان اخیراً پنجاه هزار دلار در اختیار گروهی از عوامل عملیاتی که برای یکی از شخصیت‌های مهم القاعده در آسیای جنوب شرقی کار می‌کرده‌اند قرار داده است. این شخصیت مهم القاعده «حمبلی» نام داشت. مجیدخان وقتی با این اتهام روبه‌رو شد اعتراف کرد که این پول را در اختیار فردی به نام زبیر قرار داده است. تلفن زبیر را هم در اختیار ما قرار داد. چیزی نگذشت که زبیر هم دستگیر شد. او نیز در بازجویی‌ها اطلاعاتی در اختیار ما قرار داد که منجر به دستگیری یکی دیگر از وابستگان حمبلی به نام بشیر بن لپ[1] معروف به لیلی[2] شد. وی هم اطلاعاتی در اختیار ما گذاشت که به دستگیری حمبلی در تایلند انجامید.

دستگیری حمبلی بسیار مهم بود و نباید این دستگیری را دست‌کم گرفت. او رهبر جماعةالاسلامیه در جنوب آسیا بود. این گروه یک سازمان افراطی سنی بود که یک تشکیلات عملیاتی در جنوب شرقی آسیا ایجاد کرده بود. حمبلی از دههٔ ۱۹۹۰ وفادار سوگندخوردهٔ بن‌لادن بود و مزیت‌های عملیاتی زیادی را در اختیار وی قرار داده بود. او چهره‌ای غیرعرب بود که می‌توانست با این چهره به ایالات متحد امریکا و متحدان ما بتازد. در آسیای جنوب شرقی، اسلام متعادلی وجود دارد اما توسعه جغرافیایی جماعةالاسلامیه توانسته بود در سراسر قارهٔ آسیا موقعیت امنی برای این جماعت به‌وجود آورد.

دستگیری حمبلی نشان داد که دامنه مبارزات ما فقط محدود به القاعده نمی‌شود بلکه افراط‌گرایی اهل تسنن را هم هدف قرار می‌دهد. در این مرحله، دامنهٔ مبارزات ما بسیار فراتر از تشکیلات مدیریتی مرکزی القاعده رفته بود. دیگر، جوانان عرب‌تبار هیجده تا چهل سال نبودند که در کانون تعقیب ما قرار داشتند. ما با چهره‌های عرب، آسیایی، اروپایی، افریقایی و شاید امریکایی روبه‌رو می‌شدیم.

بعد از دستگیری حمبلی دوباره به سراغ خالد شیخ محمد رفتیم و پی گیر شدیم که

1. Basher Bin Lap
2. Lilie

چه کس دیگری می‌تواند به جای حمبلی قرار گیرد. خالد شیخ محمد گفت احتمالاً روسمان گون گون گوناوان[1] برادر حمبلی جایگزین خوبی برای اوست. به سراغ حمبلی رفتیم و از او بازجویی کردیم. او هم اطلاعاتی در اختیار ما قرار داد که منجر به دستگیری برادرش در سپتامبر ۲۰۰۳ در کراچی شد.

«گون گون» در زمان اسارت، یکی از هسته‌های جماعةالاسلامیه را معرفی کرد که در کراچی مخفی بود و قرار بود از سوی القاعده برای عملیات بعدی مورد استفاده قرار گیرد. حمبلی اعتراف کرد که عده‌ای غیرعرب برای عملیات بعدی در ایالات متحد تحت مدیریت خالد شیخ محمد در نظر گرفته شده بودند. قرار بود که این گروه یک حمله هوایی علیه سواحل غربی ایالات متحد انجام دهد.

به نظر من اگر ما با خالد شیخ محمد مثل آدم حسابی برخورد کرده، حقوقش را به او گوشزد کرده و برایش وکیل گرفته بودیم، وکیل هم از موکل خود خواسته بود که حرفی نزند، نمی‌توانستیم به این موفقیت‌ها دست پیدا کنیم. خالد شیخ محمد در نخستین مراحل بازجویی که به وسیلهٔ افسران سیا انجام می‌شد طلبکار هم بود. مثلاً گفته بود: «من وقتی به نیویورک برسم و با وکیلم دیدار کنم با شما آقایان صحبت خواهم کرد.» فکر کرده بود فوراً به نیویورک منتقل خواهد شد و وکیلی برایش گرفته خواهد شد و در دادگاه منطقه جنوب نیویورک برایش کیفرخواست صادر خواهد شد. اگر این اتفاق افتاده بود شک ندارم که به هیچ کدام از این اطلاعات که در مورد حملات آینده به ایالات متحد در سرش وجود داشت دست نمی‌یافتیم.

ما از ناحیهٔ بازجویی خالد شیخ محمد و دیگر افراد مهم در تشکیلات القاعده و بررسی اسنادی که از آنها به دست آمد، اطلاعات زیادی به دست آوردیم که بیشتر از اطلاعات تاکتیکی، منتج به دستگیری‌های بعدی شد. القاعده بیشتر از بیست طرح عملیاتی را علیه ایالات متحد آماده و در حال اجرا داشت. قرار بود مراکز مهم ارتباطی، نیروگاه‌های هسته‌ای، سدها، پل‌ها و تونل‌های زیادی هدف قرار گیرد. این طرح، هر یک در مرحله‌ای از طراحی یا اجرا بود که حالا ما توانستیم رهبران آنها را دستگیر کنیم یا بکشیم.

---

1. Rusman “Gun Gun” gunawan

به نظر من فقط یک اتفاق نبود که حمله به امریکا را متوقف کرد، بلکه باید به سه نکته مهم دیگر نیز توجه کرد: اطلاعات به دست آمده از طرح شورای امنیت ملی مربوط به تعقیب و مراقبت تروریست‌ها، اطلاعات ناشی از بازجویی گروهی از بازداشت‌شدگان سطح بالا و برجستهٔ القاعده به وسیلهٔ سیا و اطلاعاتی از یک منبع دیگر که در یک طرح کاملاً سری سرنخ‌های مالی القاعده را در اختیار ما گذاشت. اطلاعات به دست آمده از هریک از این منابع باعث تقویت اطلاعات در منبع دیگر می‌شد. همهٔ این اطلاعات به دقت بررسی می‌شدند تا به درستی مورد استفاده قرار گیرند.

همان‌قدر که خیلی چیزها دگرگون شد، خیلی چیزها هم دگرگون نشد و ثابت ماند. دلبستگی القاعده به استفاده از خطوط هوایی به عنوان اسلحه علیه اهداف خود با ۱۱ سپتامبر به پایان نرسید. در سال‌های بعد طرح استفاده هواپیمای مسافربری به عنوان سلاح بار دیگر در اروپا، آسیا و خاورمیانه به اجرا گذاشته شد. عملیاتی که به عنوان توطئه هوایی مانیل در سال ۱۹۹۵ شروع شد، در آوریل ۲۰۰۶ در لندن تکرار شد. سرویس اطلاعاتی انگلیس پرده از توطئه‌ای برداشت که طی آن قرار بود برای منفجر کردن هواپیمایی که از فراز اقیانوس اطلس از اروپا عازم امریکا بود از مواد منفجره مایع استفاده شود و اقدام سال ۱۹۹۵ تکرار گردد. در سال‌های قبل از این، توطئه‌های هواپیماربایی در مسیرهایی منتهی به فرودگاه هیترو[1] لندن صورت می‌گرفت، در همین مدت نیز چهار توطئه دیگر برای عملیات در سواحل شرقی و غربی امریکا تدارک دیده شده بود.

در ماجرای تهدیدات تحویل هزاره سوم، معلوم شد که عده‌ای اردنی در عمان قصد داشتند در یک سالن سینما سیانور هیدروژن پخش کنند. از آن به بعد القاعده دستور تهیهٔ موادی را توزیع می‌کرد که از فروشگاه‌ها قابل خرید بوده و می‌توانست در محیط‌های بسته گازهای سمی بپراکند. القاعده این طرح‌ها را «ابتکار» نامیده بود. این قضیه نشان می‌دهد که آگاهی از تاریخ و سوابق عملیات تروریستی اهمیت دارد. تروریست‌ها ممکن است از ابتکارات تروریستی قبلی صرف نظر کنند و ممکن است از موفقیت یا ناکامی آن دوباره استفاده کنند.

---

1. Heathrow

بازداشت‌شدگان به ما کمک کردند که به درون این گونه آدم‌ها، راهبردها، طرز فکرشان و نحوهٔ استفاده از افراد بر علیه ایالات متحد امریکا سرک بکشیم. آنچه آنها در اختیار ما قرار دادند باارزش‌تر از مجموعه عملیات سیا، شورای امنیت ملی، اف.بی.آی. و عملیات ارتش بود. ما اطلاعاتمان را با اطلاعاتی که آنها در اختیارمان قرار دادند تقویت کردم. دانش امروز ما در مورد القاعده مجموعه‌ای از اطلاعات دربارهٔ طرز فکر، عملیات و روش‌های آموزشی القاعده برای آماده‌سازی اعضا به منظور جنگ بر علیه ماست. آنچه امروز در دست داریم، برنامه راهی است که می‌توان از آن برای اجرای یک برنامهٔ منظم و سازمان‌یافتهٔ حفاظتی و جلوگیری از عملیات القاعده در سطح وسیع استفاده کرد. پرسش‌های امروز ما این است که: چگونه می‌توانیم آسیب‌پذیری خودمان راکاهش دهیم؟ تاکجا آماده‌ایم برای جلوگیری از حملهٔ بعدی قربانی بدهیم و هزینه بپردازیم؟

یک چیز اهمیت دارد و آن این که: ایالات متحد امریکا در برنامه‌ریزی‌های القاعده حکم نگین انگشتری را دارد. القاعده آرزو می‌کند بتواند عملیاتی در ایالات متحد انجام دهد که خسارت‌های اقتصادی و روانی زیادی را به وجود آورد و این آرزوی القاعده فراموش‌شدنی نیست.

ما دریافتیم که القاعده بسیار منعطف است. قبل از ۱۱ سپتامبر از ضعف امنیتی ایالات متحد اطلاع حاصل کرد. از قوانین، نظام بانکداری ، حفره‌ها و گسیختگی‌هایی که در نظام امنیت داخلی ما وجود داشت خبردار شد. همچنین فهمید که ما برای «آخرین نبرد» آمادگی نداریم. بعد از ۱۱ سپتامبر موقعی که ایالات متحد و متحدانش به تعقیب مردان جوان عرب افتادند، القاعده جهادگرانی را با پیشینه‌های متفاوت وارد میدان کرد که در کانون توجه ما قرار نداشتند. من معتقدم که حمله بعدی به خاک امریکا را کسانی انجام خواهند داد که چهره‌ای آسیایی یا افریقایی دارند؛ یعنی کسانی پیش خواهند آمد که امریکاییان نسبت به آنها حساسیت نداشته باشند.

برای القاعده یا هر گروه تروریستی دیگری ساده است که چند بمب گذار انتحاری را به تعدادی از مراکز فروشگاهی در شهرهای مختلف امریکا اعزام کند. چرا این گونه عمل کنند؟ به این دلیل که ما آماده مقابله با چنین برنامه‌ای نیستیم. چنین کاری به سادگی انجام خواهد شد و ترس و وحشت دلخواه آنها را به اندازهٔ کافی در سراسر امریکا

خواهد پراکند. به نظرم این امکان وجود دارد زیرا القاعده هدف بزرگ‌تر دیگری را برای خود تعریف کرده است. آنها مصر هستند که ضربه‌ای به ما بزنند که متناسب با موقعیت ما به عنوان یک ابرقدرت باشد. خوشبختانه تروریست‌ها روش‌هایی را که تا کنون در عراق و افغانستان به کار بسته‌اند در ایالات متحد مورد استفاده قرار نداده‌اند.

موفقیت ما در برابر القاعده رایگان و بدون هزینه به دست نیامد. با گذشت زمان از ۱۱ سپتامبر به این طرف دوباره مردم امریکا به این فکر افتاده‌اند که تروریسم چیزی است که در آن سوی دنیا و در «آن کشور» دیگر رخ خواهد داد. این فکر درست همان فکری است که دشمن انتظار دارد در ذهن امریکاییان وجود داشته باشد. درس‌های گذشته، حملاتی که در انگلستان، اسپانیا، مراکش، بالی، ترکیه و دیگر مناطق جهان رخ داده است، روش حملهٔ آنها را برای ما آشکار می‌کند؛ نوع هدف‌های مورد نظر آنها را معلوم می‌کند و از همه مهم‌تر نشان می‌دهد که تروریست‌ها در صددند تا دوباره در امریکا دست به عملیات بزنند. ما به‌ندرت خبردار می‌شویم که این حملات «کی» رخ خواهد داد. اما دیگر نمی‌توانیم این بهانه را بیاوریم که: نمی‌دانستیم این حملات «چگونه» صورت خواهند پذیرفت. دیگر حتی یک آنْ هم نمی‌توانیم برای جلوگیری از وقوع این حملات درنگ کنیم. تاریخ چراغ راه آینده است و حوادث گذشته درس‌هایی برای ما که بیاموزیم.

فصل هشتم

می‌خواهند تاریخ را تغییر دهند

تأمین سلاح برای مبارزه، وظیفهٔ مذهبی یک مسلمان است. اگر بتوانم این سلاح‌ها را تأمین کنم خدا را شکرگزار خواهم بود که مرا قادر به انجام این وظیفه کرده است.

اسامه بن‌لادن در مصاحبه با مجلهٔ *تایم* ـ ۲۴ دسامبر ۱۹۹۸

(در پاسخ به این پرسش که آیا القاعده سلاح هسته‌ای یا شیمیایی در اختیار دارد یا نه؟)

تردیدی وجود ندارد که بن‌لادن در مورد حرفی که بر زبان جاری کرد کاملاً جدی بود. او برای انجام وظیفهٔ مذهبی‌اش هرچه باید بکند، می‌کند و هر مشقتی را به جان می‌خرد. مدت‌ها قبل از ۱۱ سپتامبر در یک مراسم اطلاع‌رسانی عمومی زنگ‌های خطر را در مورد القاعده به صدا درآوردم. بعد از حمله به مرکز تجارت جهانی و پنتاگون از کارکنان خود پرسیدم که «حملهٔ بعدی در کجا رخ خواهد داد؟» اگر چه ما سخنان بن‌لادن را در دست داشتیم که نگرانی ما را دو چندان می‌کرد، اما در داخل و خارج دولت امریکا این نظریه بروز می‌کرد که «مردی که در غار زندگی می‌کند، چگونه می‌تواند سلاح کشتار جمعی در اختیار داشته باشد؟» اما این مسئله‌ای است که بشود به سادگی در مورد آن اشتباه کرد. کمی بعد از ۱۱ سپتامبر به سیا و مرکز ضدتروریسم دستور دادم اداره جداگانه‌ای تأسیس کنند که مشخصاً و مستقیماً روی سلاح کشتار جمعی تروریستی مطالعه و مداقه کند. همهٔ همکاران این اداره حتی کسانی که خودم در رأس آن منصوب کرده بودم دستخوش تردید بودند و امیدوار بودند که در این مطالعه به پاسخی منفی برسند. سوابق تاریخی را بررسی کردیم. پرونده‌ها را باز کردیم و گروه‌هایی را به سراسر

جهان فرستادیم تا ضمن تبیین نگرانی‌های ما، از سرویس‌های اطلاعاتی خارجی بخواهند هر اطلاعی در این زمینه دارند در اختیار ما قرار بدهند. زندانیان القاعده را مورد بازجویی قرار دادیم. اسناد و اطلاعات کشف شده درون رایانه‌ها در افغانستان را بارها مطالعه کردیم. آنچه پیدا شد همهٔ ما را میخکوب کرد. تهدیدات جدی بود. اطلاعات به دست آمده ثابت کرد که ارشدترین رهبران القاعده هنوز یک تنه در صدد دستیابی به سلاح‌های کشتار جمعی هستند. ممکن بود بن‌لادن دستور تهیه و تأمین سلاح کشتار جمعی را صادر کرده باشد، اما این طرح در بالاترین سطح، زیر نظر ایمن الظواهری معاون بن‌لادن در دست پی گیری بود. بدون تردید به این نتیجه رسیدیم که القاعده در صدد دستیابی به سلاح‌های شیمیایی، بیولوژیک، رادیولوژیک و هسته‌ای است. به طور کلی القاعده قصد دارد از این سلاح‌ها نه به عنوان سلاح بازدارنده که به عنوان سلاح تهاجمی و برای به بارآوردن تلفات سنگین در قلمرو ایالات متحد امریکا استفاده کند. ارزیابی قبل از ۱۱ سپتامبر مبنی بر اینکه تروریست‌ها قصد تولید سلاح راهبردی کشتار جمعی ندارند ارزیابی نادرست و سهل انگارانه‌ای بود. بر عکس، تروریست‌ها مصمم به داشتن و بهره‌گیری از این سلاح‌ها هستند.

در طول زمان توانستیم رابطهٔ بین رهبران ارشد القاعده و گروه تولیدکنندهٔ شبکهٔ سلاح‌های شیمیایی، بیولوژیکی و هسته‌ای را پیدا کنیم. این گروه شامل سیف العدل فرمانده ارشد عملیاتی القاعده، ابو حفص رئیس گروه پشتیبانی القاعده، روئیدین اسومودین (حمبلی) رهبر جماعةالاسلامیه، خالد شیخ محمد و رمزی بن الشبه طراحان عملیات ۱۱ سپتامبر، ابوحباب‌المصری کارشناس مصری سلاح‌های شیمیایی، بیولوژیکی و هسته‌ای، یزید صفات رئیس خودخواندهٔ طرح بمب میکربی آنتراکس[1] و عبدالعزیزالمصری کارشناس مصری مواد منفجره و رئیس بخش هسته‌ای القاعده بود.

با بررسی اطلاعات به دست آمده از منابع مختلف که رفته رفته تأمین می‌گردید رمز مهمی را کشف کردیم: علاقه گروه به سلاح‌های کشتار جمعی علاقهٔ جدیدی نیست. از مدت‌ها قبل از آنکه ما به تعقیب آنها بپردازیم، آنها در فکر تأمین این سلاح‌ها بوده‌اند. تا آنجا که ما می‌دانیم علاقه فراوان القاعده به سلاح‌های شیمیایی در مارس ۱۹۹۵ شکل

1. Anthrax

گرفته است و این زمانی است که با گاز شیمیایی سارین به قطار زیرزمینی توکیو حمله شد. یک گروه فناتیک مذهبی ژاپنی به نام آئوم شیریکیو[1] این حمله را صورت داده بود. در آن حمله ۱۲ نفر کشته شدند. اما اگر انفجار، آن گونه که طراحی شده بود صورت می‌گرفت، تلفات بسیار بیشتر از اینها بود. رهبران القاعده مجذوب این حمله شدند و آن را نمونه و الگویی برای دستیابی به بلندپروازی‌های خود دانستند. حمله به توکیو بعدها از سوی القاعده در حملات مادرید در ۱۱ مارس ۲۰۰۴، لندن در هفتم ژوئیه ۲۰۰۵ و حمله ناکام به قطار زیرزمینی نیویورک در پاییز ۲۰۰۳ الگوبرداری شد. حمله به نیویورک به این دلیل از سوی ایمن الظواهری کنار گذاشته شد که «فکر بهتری» به ذهنش رسیده بود.

در فوریه ۲۰۰۱، دادگاه ناحیه‌ای جنوب نیویورک، اسامه بن‌لادن را به صورت غیابی محاکمه کرد. در این دادگاه کسان دیگری هم محاکمه شدند که اتهام همهٔ آن دخالت در بمب‌گذاری‌های سفارتخانه‌های امریکا در کنیا و تانزانیا به سال ۱۹۹۸ بود. در این دادگاه علاقه القاعده به سلاح‌های کشتار جمعی برملا شد. یکی از شاهدان این دادگاه جمال احمدالفضل بود که توضیح داد چگونه از سال ۱۹۹۳ به بن‌لادن کمک کرده است تا به اورانیوم دست یابد و با کمک آن نوعی سلاح شیمیایی بسازد. بر اساس شهادت الفضل، القاعده آماده بود یک و نیم میلیون دلار به کسی بپردازد که مقدار نامشخصی اورانیوم را در اختیار آن قرار دهد. شهادت او در دادگاه هیچ نتیجه‌ای در پی نداشت. شاید این یکی از تجربه‌های القاعده برای استفاده از فرصت واقعی بود. آنچه برای ما مشخص شد این بود که القاعده در دههٔ ۱۹۹۰ برای به دست آوردن مواد هسته‌ای تلاش می‌کرده است. القاعده در صدد بوده است کاری را که به آن نیاز داشته انجام دهد و بهای آن را هم هرچه باشد بپردازد. هدف القاعد دستیابی به مواد هسته‌ای مورد نیاز برای ساخت بمب اتمی بود. با چنین نتیجه‌ای که حاصل شد طرف مسئول باید هرچه در توان دارد انجام می‌داد تا تروریست‌ها را از داشتن و دستیابی به چنین موادی محروم کند.

گفته‌های بن‌لادن به سال ۱۹۹۸ در زمینهٔ تعهد مذهبی‌اش برای تأمین سلاح‌های کشتار جمعی در خلأ صورت نگرفته بود. این همان سالی است که پاکستان نخستین بار سلاح هسته‌ای خود را آزمایش کرده بود. بن‌لادن مواد و سلاح مورد علاقه خود را کمی

1. Aum Shinrikyo

آن طرف‌تر از محل امن خود در افغانستان و در داخل پاکستان می‌دید. یکی از سرویس‌های اطلاعاتی به ما خبرهای پراکنده‌ای می‌داد مبنی بر اینکه اسامه بن‌لادن در سال ۱۹۹۸ فرستادگانی را برای تماس با شبکهٔ «عبدالقدیرخان» دانشمند هسته‌ای [پاکستان] فرستاده است. «عبدالقدیر خان» شبکه‌ای بین‌المللی از تأمین کنندگان قابلیت‌های هسته‌ای ایجاد کرده بود تا این گونه توانمندی‌ها را به کشورهای سرکش موسوم به «کشورهای سرخ» بفروشد. براساس اطلاعات موجود «عبدالقدیرخان» درخواست‌های متعدد اسامه بن‌لادن را رد کرده بود. اما کسی نمی‌دانست علت این رفتار با بن‌لادن از ناحیهٔ «عبدالقدیرخان» چه بوده است. واقعیت این بود که بین یک شبکهٔ سازمان‌یافتهٔ غنی‌کنندهٔ هسته‌ای و یک گروه تروریستی همکاری بالقوه‌ای رخ داده بود. این اطلاعات به درک ما از تهدید سلاح‌های کشتار جمعی و ماهیت مقابله با آن شکل بخشید.

کمی پیش از ۱۱ سپتامبر یک سرویس اطلاعاتی دوست، تصادفی به این اطلاعات دست یافت که یک سازمان غیر دولتی پاکستانی به نام «امه تعمیرنو» به وجود آمده تا طرح‌های رفاهی ـ اجتماعی را در افغانستان به اجرا در آورد. اطلاعات نشان می‌داد که این سازمان غیردولتی، از اجرای این طرح، قصد دیگری داشته است. امید آنها این بود که تجربه و توان علمی خود را در زمینهٔ ساخت سلاح شیمیایی، بیولوژیکی و هسته‌ای در اختیار القاعده قرار دهد. سازمان‌های غیر دولتی، پوشش مناسبی برای عملیات پنهان سازمان‌های تروریستی است. زیرا این سازمان‌ها دلایل خوبی برای انتقال تجربه، مواد و پول دارند. رهبری این سازمان غیردولتی با دانشمندان هسته‌ای، افسران ارتش، مهندسان و تکنیسین‌های بازنشسته بود. رئیس و بنیانگذار این سازمان سلطان بشیرالدین محمود بود که مدیر پیشین انرژی هسته‌ای در کمیسیون انرژی اتمی پاکستان بود. همکاران محمود، در تشکیلات هسته‌ای پاکستان، او را دیوانه می‌پنداشتند. او در سال ۱۹۸۷ کتابی منتشر کرده بود که *زندگی پس از مرگ، پایان جهان به روایت قرآن* نام داشت. در این کتاب، دربارهٔ نقش علم در جهاد سخن رفته بود. پیام اصلی کتاب از نظر رهبر گروهی که قابلیت‌های سلاح کشتار جمعی را در اختیار القاعده قرار داده بود این بود که جهان روزی در آتش یک انفجار هسته‌ای نابود خواهد شد، روز قیامت آغاز خواهد شد و پیشگویی قرآن محقق خواهد گردید.

دوستان محمود در این گروه احتمالاً نظری مشابه با نظر او دربارهٔ پایان جهان نداشتند اما تمایلات افراطی او را داشتند. «چودری عبدالمجید»، مهندس هسته‌ای برجسته‌ای بود که در سال ۲۰۰۰ از انستیتوی علوم و فنون هسته‌ای پاکستان بازنشسته شده بود. او موافقت کرده بود که در تأمین سلاح‌های کشتار جمعی مورد نیاز طالبان و اسامه بن‌لادن با محمود همکاری کند. ما همچنین می‌دانستیم که این سازمان غیر دولتی از حمایت برخی از افسران نظامی پاکستانی مخالف پرویز مشرف، به‌ویژه ژنرال حمید گل، مدیر پیشین سرویس اطلاعاتی پاکستان هم برخوردار است. به نظر می‌رسید که تماس‌های این سازمان غیردولتی با طالبان و القاعده به وسیلهٔ افرادی از درون سرویس اطلاعاتی و نظامی پاکستان تسهیل می‌شود و شاید هم مورد حمایت قرار می‌گیرد.

به مدیریت عملیات سیا دستور دادم که همهٔ افراد در تماس با ما را در سراسر جهان زیر فشار قرار دهد تا هر چه اطلاعات در مورد سازمان‌ها و افرادی که آمادهٔ ارائهٔ امکانات تولید سلاح‌های کشتار جمعی به القاعده یا هر گروه تروریستی دیگر هستند در اختیار ما قرار دهند. درخواست خود را محدود به دوستانمان نکردیم. با لیبیایی‌ها هم تماس گرفتیم. آنها تأیید کردند که درخواست «امه تعمیرنو» را در این زمینه رد کرده‌اند. بن بونک[1] معاون مرکز ضد تروریسم، دیدار محرمانه‌ای با موسی کوسا[2] رئیس سرویس اطلاعات لیبی ترتیب داد تا اطلاعات لیبی را در مورد القاعده جویا شود. در جریان این مذاکرات بونک از موسا پرسید آیا هرگز نام «امه تعمیرنو» را شنیده است. پاسخ شنید «بله! این سازمان کوشیده است سلاح هسته‌ای به ما بفروشد که ما پیشنهاد آنان را رد کردیم.» این گزارش مؤید گزارش دیگری از سوی یک سازمان اطلاعاتی بود که گفته بود «امه تعمیرنو» پیشنهاد فروش توانمندی شیمیایی، بیولوژیکی و هسته‌ای را به لیبی کرده است. اظهارات کوسا درست بود چون ما می‌دانستیم که لیبی به «امه تعمیرنو» نیازی نداشته است، زیرا لیبی قبل از این از توانمندی پیشنهادی «عبدالقدیر خان»[3] بهره برده بود.

سیا اطلاعات خود را دربارهٔ «امه تعمیرنو» در اختیار همقطاران پاکستانی قرار داد. پاکستانی‌ها فوراً هفت نفر از مقامات بالای «امه تعمیرنو» را مورد بازجویی قرار دادند.

---

1. Ben Bonk 2. Musa Kusa 3. Abdul Qadeer Khan

نتیجهٔ تحقیقات از آغاز بی‌نتیجه بود. مقامات «امه تعمیرنو» هر گونه کار خلاف را تکذیب کردند. مقامات پاکستانی از منزوی کردن و بازجویی کردن آنها خودداری کردند. متهمان هر روز بعد از بازجویی اجازه داشتند به خانه‌های خود بازگردند. بازجویی‌های سرویس اطلاعاتی پاکستان از مقامات «امه تعمیرنو» به صورت محترمانه صورت می‌گرفت و متهمان از احترامی که در جامعه پاکستان برخوردار بودند، بهره‌مند می‌شدند. آنها دانشمندانی بودند که خدمت زیادی به پاکستان انجام داده بودند. افسران ما در چهرهٔ رابطان پاکستانی خود مطلبی را می‌خواندند. آن مطلب این بود که این مردان قطعاً نمی‌توانند تروریست باشند. هر وقت مسئلهٔ سلاح‌های کشتار جمعی را پی می‌گرفتیم و سرنخ‌هایی در خاورمیانه، آسیا، افریقا، استرالیا، شمال امریکا و جنوب امریکا به دست می‌آوردیم با همین مسئله روبه‌رو می‌شدیم. کسی باور نداشت که القاعده توانسته باشد دانشمندانی را در مقیاس جهانی برای همکاری به سوی خود جلب کند. پرسش مهمی که من در جستجوی پاسخ سریعی برای آن بودم این بود که آیا از این تماس و همکاری‌ها موفقیتی هم حاصل شده است یا نه؟

در پاییز ۲۰۰۱، یک سرویس اطلاعاتی غربی تماس گرفت و اطلاعات با ارزشی را در اختیار ما قرار داد که راز پرونده ما راگشود. منبعی به آنها اطلاع داده بود که در اوت ۲۰۰۱، تنها چند هفته پیش از حملات ۱۱ سپتامبر، محمود و مجید دو تن از مقامات «امه تعمیرنو» در افغانستان با اسامه بن‌لادن و ایمن الظواهری دیدار کرده‌اند و در این دیدار در مورد ساخت سلاح هسته‌ای از سوی القاعده صحبت شده است. اطلاعات جدید را در اختیار پاکستانی‌ها قرار دادیم تا با محمود و مجید در میان بگذارند. اطلاعاتی را که لیبیایی‌ها در اختیار ما قرار داده بودند روی میز گذاشتیم و اطلاعات جدیدی را هم که از سرویس‌های اطلاعاتی دیگر به دست آورده بودیم، پیش روی خود نهادیم.

بعد از ۱۱ سپتامبر تلاش ما برای تعقیب این پرونده به نتیجه نرسید. نمی‌توانستیم باور کنیم که طبق گفتهٔ پاکستانی‌ها در زمینهٔ هسته‌ای پیشرفتی نصیب القاعده نشده باشد. در پایان نوامبر ۲۰۰۱ اطلاعات جدید، نگرانی‌ها و احتمالات را به اطلاع رئیس‌جمهور، معاون رئیس‌جمهور و مشاور امنیت ملی رساندم. اطلاع دادم که اگر رئیس‌جمهور مداخله نکند پیشرفتی در جهت حل رضایت‌بخش مسئله رخ نخواهد داد. رولف موات

لارسن رئیس بخش سلاح‌های کشتار جمعی و کوین ک. ارشدترین تحلیلگر تروریسم سلاح‌های هسته‌ای را هم به همراه برده بودم. در ادامه بحث‌ها، معاون رئیس‌جمهور از من پرسید آیا به نظر شما القاعده صاحب سلاح هسته‌ای شده است؟ کوین در پاسخ گفت: «قربان! اگر بخواهیم تحلیلی سنتی از برنامهٔ هسته‌ای القاعده ارائه دهیم باید بگوییم خیر، اما الآن نمی‌توانم با اطمینان این احتمال را رد کنم.» معاون رئیس‌جمهور آنگاه اظهار نظری کرد که به نظر من از آن به بعد، بد تفسیر شده است. وی گفت: «حتی اگر ۱ درصد احتمال چنین مسئله‌ای وجود داشته باشد وجود دارد باید مبنا را بر این بگذارید که آنها سلاح هسته‌ای را در اختیار دارند.»

من اطمینان دارم که معاون رئیس‌جمهور این منظور را نداشته است که ما بقیه اطلاعات را نادیده بگیریم و این رویه را در مورد دیگر تهدیدها علیه امنیت ملی به کار بگیریم. برعکس، معاون رئیس‌جمهور دقیقاً دریافته بود که باید با سلاح کشتار جمعی برخوردی متفاوت صورت گیرد زیرا کاربرد چنین سلاحی منحصر به فرد است و تاریخ را تغییر خواهد داد. من هرگز به این فکر نیفتادم که منظور او این است که اگر فکر سلاح کشتار جمعی در ذهن تروریست‌ها افتاده روش‌های مقابله معمولی و غیرمتعارف بی‌فایده خواهد بود. قرار بر این بود که اجازه ندهیم تروریست‌ها به چنین سلاحی دست پیدا کنند. قرار نبود از سوی تروریست‌ها غافلگیر شویم.

رئیس‌جمهور دستور داد که فردای آن روز به پاکستان بروم و نگرانی‌های خود را به اطلاع رئیس‌جمهور پرویز مشرف برسانم. نمی‌دانستیم که «امه تعمیرنو» تا کجا پیش رفته و چه چیزی را در اختیار القاعده قرار داده است، اما می‌دانستیم دیدار بین مقامات هسته‌ای پاکستان، رهبران القاعده و مذاکرهٔ آنها دربارهٔ سلاح هسته‌ای امری نگران کننده است. یک هواپیمای نظامی ۷۰۷ امریکایی که زمانی بهترین هواپیمای نظامی نیروی هوایی امریکا بود من، رولف و کوین را به پاکستان برد. در طول این پرواز طولانی خسته‌کننده حرف‌هایی را که باید به مشرف می‌زدم روی کاغذ زرد رنگی نوشتم. ابتدا آخرین اطلاعاتی را که در طول پرواز از لانگلی دریافت کرده بودم روی کاغذ آوردم که در اختیار او قرار دهم. برخی ارتباطات نگران کنندهٔ «امه تعمیرنو» در امریکا و دیگر کشورها به دست آمده بود که آنها را هم نوشتم. می‌خواستم تمام وضعیت موجود را

برای مشرف تشریح کنم. راهی نبود مگر شفافیت کامل که در سایهٔ آن تصمیم درستی بگیرد و نگرانی‌های ما را رفع کند.

نیمه شب بود که وارد پاکستان شدیم. بعد از استراحت کوتاهی طرح خود را برای افسر ارشدمان که در پاکستان مستقر بود بازگو کردم. به او گفتم که بعد از رفتن من از پاکستان چه اقداماتی باید انجام دهد و با اطلاعات پاکستان دقیقاً چه رفتاری داشته باشد تا بتوانیم همکاری مشرف را جلب کنیم. افسر ارشد سیا به من اطلاع داد که مقامات پاکستانی به شدت مضطرب‌اند و از ماهیت دیدار غیرعادی من، که فقط یک روز قبل، از آن اطلاع یافته‌اند خبر ندارند. اگر چه اوضاع در شهر اسلام‌آباد عادی و آرام بود اما ضریب تهدیدات بالا بود و کسی نمی‌دانست در هفته‌های نامطمئن بعد از ۱۱ سپتامبر چه رخ خواهد داد. وندی چمبرلین[1] سفیر امریکا هم بعداً به ما پیوست و با یک اسکورت نظامی بسیار قوی راهی دیدار با رئیس‌جمهور مشرف شدیم. فاصلهٔ ما تا محل دیدار کوتاه بود اما در طول همین سفر کوتاه تا کاخ ریاست جمهوری پاکستان وضعیت مضطربی داشتیم.

بعد از کمی احوال‌پرسی و تشریفات، به پرویز مشرف گفتم که از سوی رئیس‌جمهوری امریکا اعزام شده‌ام تا اطلاعات بسیار مهمی را در اختیارش قرار دهم. سپس دیدار بین اسامه بن لادن، ایمن الظواهری و مقامات «امه تعمیرنو» را برای او شرح دادم و افزودم: «آقای رئیس‌جمهور! نمی‌دانید اگر معلوم شود پاکستان دانشمندانی را در آغوش خود می‌پروراند که حاضرند سلاح هسته‌ای در اختیار بن‌لادن بگذارند در کشور ما چه خشمی بروز خواهد کرد؟ اگر روزی از چنین سلاحی استفاده شود مردم امریکا خشم خود را معطوف به کسانی خواهند کرد که به القاعده کمک کرده‌اند تا چنین سلاحی را به دست آورد.»

مشرف سخنان مرا با دقت شنید و همان واکنشی را که ما انتظار داشتیم نشان داد و گفت: «اما آقای تنت، ما در مورد مردانی صحبت می‌کنیم که در غار زندگی می‌کنند. ممکن است فقط خیال و رؤیای داشتن چنین سلاحی را در سر داشته باشند. کارشناسان من اطمینان داده‌اند که داشتن چنین سلاحی از عهدهٔ آنها خارج است. ما در پاکستان می‌دانیم که برای چنین دستاوردی چه اتفاقاتی باید بیفتد.»

---

1. Wendy Chamberlin

می‌دانستم که «عبدالقدیرخان» هم جزو مشاوران مشرف است. او همان کسی‌بود که مدت‌های طولانی به اتهام غنی‌سازی غیر قانونی تحت تعقیب بود. نمی‌خواستم در این مرحله مذاکرات ما از مسیر خود خارج شود و معطوف به مسئلهٔ «عبدالقدیرخان» گردد. روز دیگری می‌شد در این مورد صحبت کرد. مسئلهٔ مهم امروز مسئلهٔ «امه تعمیرنو» بود. این دو مسئله کاملاً با هم متفاوت بودند.

گفتم: «آقای رئیس‌جمهور! کارشناسان شما اشتباه کرده‌اند.» بعد هم توضیح دادم که امروزه طراحی و ساخت سلاح و در اختیار داشتن مواد مورد نیاز آن برای چند مردی که در نقطه‌ای دورافتاده زندگی می‌کنند میسر شده است. اگر کمی پشتکار و پول داشته باشند و اگر قلبشان کمی سیاه باشد می‌توانند سلاح هسته‌ای بسازند و مورد استفاده قرار دهند. از رولف خواستم که سخن را ادامه دهد. رولف با دقت جزئیات تهدید را شرح داد و افزود که چرا نظر ما در این مورد تغییر کرده است. سخنان او که تمام شد سکوت ناآرامی بر اتاق حاکم شد. رئیس‌جمهور مشرف نسبت به اطلاعات تازه‌ای که دریافت کرده بود واکنش نشان داد. با اعتماد به نفسی قوی پرسید: چرا فکر می‌کنید که القاعده برای کسب چنین سلاحی به پاکستان رو کرده است؟ و بعد، اطلاعاتی در مورد سلاح‌های هسته‌ای سرگردان در روسیه و فراوانی مواد هسته‌ای در اتحاد شوروی سابق داد و آنها را تأمین کنندهٔ مواد و کمک به القاعده معرفی کرد. فکر کردم که به هدفمان رسیده‌ایم.

گفتم: «قربان! اجازه بدهید بگویم که چه باید انجام دهیم.» اقداماتی را که باید سریعاً انجام گیرد برای او شرح دادم و درخواست کردم که عواملی را در ارتش و اطلاعات پاکستان تحت مراقبت قرار دهند. خواستم که تحقیقات بیشتری در زمینهٔ «امه تعمیرنو» صورت گیرد و مواد هسته‌ای پاکستان محاسبه و مشخص گردد تا برای او و من معلوم گردد چیزی از این مواد گم شده است یا نه؟ در پایان پرسیدم: «آیا به رئیس‌جمهور بوش اطلاع بدهم که روی شما حساب خواهیم کرد؟» او پاسخ داد: «البته! بله!»

اگرچه ما کمتر از ۲۴ ساعت را در پاکستان سر کرده بودیم اما به زودی عکسی از هواپیمای ۷۰۷ با نوشته روی آن، «ایالات متحد امریکا» در رسانه‌های پاکستان به چاپ رسید. درحالی‌که جنگ در آن سوی مرزهای پاکستان، در افغانستان، جریان داشت

مقامات پاکستان و امریکا نگران بودند که تروریست‌ها در انتهای باند فرودگاه به کمین نشسته باشند تا نماد قدرت امریکا را با یک موشک زمین به هوا سرنگون کنند. موقع برخاستن از زمین، خلبان مانوری برای برخاستن سریع از زمین انجام داد که تا به حال ندیده بودم. باور نمی‌کردم که چنین هواپیمای کهنه‌ای بتواند از پس چنین مانوری برآید. دستور داده شده بود که به دلیل امنیتی، پردهٔ پنجره‌ها را در داخل کابین تاریک، پایین نگاه داریم. اما من کمی گوشه پنجره را بالا زدم. اگر قرار بود حمله‌ای صورت گیرد می‌خواستم ناظر و شاهد آن حمله باشم. خوشبختانه سفر ما بی‌خطر بود. با عبور از فراز هیمالیای برف گرفته در زیر نور آفتاب صبحگاهی آرام گرفتم.

به واشینگتن که رسیدم متوجه شدم مشرف در قول خود صادق بوده است. مقامات پاکستانی بر تلاش‌های خود برای بازجویی از رهبران «امه تعمیرنو» افزوده بودند. همهٔ سرنخ‌هایی را که به آنها داده بودیم به صورت منظم پی‌گیری می‌کردند. با ورود یک هیأت کارشناسی امریکایی آزمایش‌های دروغ‌سنجی هم از رؤسای «امه تعمیرنو» به عمل آمد. در نهایت، اطلاعات و اعترافات حاصله از این بازجویی‌ها بر اطلاعات ما افزود و جزئیات بیشتری را برملا کرد. محمود جزئیات دیدار اوت ۲۰۰۱ را با اسامه بن‌لادن مو به مو و درست همان‌گونه که ما شنیده بودیم بازگو کرد. طرح ساخت یک بمب را که با دست کشیده بود و در اختیار رهبران القاعده گذاشته بود نشان داد. به بازجویان گفت که در مورد خصوصیات و مشخصات بمب هم با بن‌لادن صحبت کرده و توضیح داده است که: «دشوارترین مرحلهٔ ساخت بمب، به دست آورن اورانیوم غنی‌شده است.» بن‌لادن هم در پاسخ گفته بود: «اگر ما این مواد را داشته باشیم چه؟» پاسخ بن‌لادن محمود را شگفت‌زده کرده بود. وی گفته بود که نمی‌دانسته است آیا سخن بن‌لادن یک ترفند انحرافی بوده است یا اینکه واقعاً مواد و قطعات مورد بحث را در اختیار داشته و تنها طرحی برای ساخت بمب می‌خواسته است.

بر اساس اطلاعاتی که صحت آن به اثبات نرسید یکی از رهبران معرفی‌نشده القاعده محفظه‌ای را به حاضران نشان داده که حاوی مواد هسته‌ای یا رادیو اکتیو بوده است. هر چند این امکان وجود دارد که در آن محفظه اصلاً مواد رادیو اکتیو یا هسته‌ای موجود نبوده باشد. این مقام القاعده نظر خود را در مورد استفاده از یک سامانه شلیک ابزار

کرده که برای فروش در بازار وجود دارد. در ماه‌های بعد از آن هر اطلاعاتی را که می‌توانستیم به دست آوردیم تا به این نتیجه برسیم که آیا «امه تعمیرنو» سلاح کشتار جمعی در اختیار القاعده قرار داده است یا نه. ظاهراً ما توانسته بودیم این سازمان را قبل از آنکه به همکاری با القاعده بپردازد متلاشی کنیم. سیا، اف.بی.آی. و تعدادی از سرویس‌های اطلاعاتی خارجی به طرز کاملاً بی‌سابقه‌ای تلاش می‌کردند تا آنجا که می‌توانند ابعاد این قضیه را روشن کنند. این عملیات از این جهت موفق بود که توانسته بود روشی را باب کند که در آینده برای بررسی تهدیدهای جدید در آستانهٔ ۱۱ سپتامبر مورد استفاده قرار گیرد. آنچه نتوانستیم بفهمیم و هنوز هم نمی‌دانیم این است که چند گروه دیگر مانند «امه تعمیرنو» وجود دارد.

سفر به پاکستان در ارتباط با نگرانی تهدیدی بود که آغازگر مجموعه‌ای از تهدیدات و نگرانی‌های مرتبط با توانمندی‌های هسته‌ای شد. از سرویس‌های اطلاعاتی خارجی شایعاتی به دست ما می‌رسید که نشان می‌داد یک بمب هسته‌ای کوچک وارد ایالات متحد امریکا شده و قرار است در شهر نیویورک منفجر شود.

وزارت انرژی بی‌سروصدا وسیله‌ای را برای کشف و استراق مواد هسته‌ای به نیویورک انتقال داد تا بتواند تشعشعات هسته‌ای را قبل از انفجار بمب کشف کند. این روشی بود که همیشه مورد استفاده قرار می‌گرفت. عضو ارشد القاعده به نام ابن‌الشیخ اللیبی هم اطلاعاتی در اختیار مقامات مصری قرار داده بود که بر شعله آتش می‌افزود. اللیبی مربی ارشد عملیات شبه نظامی القاعده بود. او بعداً این اطلاعات را تکذیب کرد اما در آن زمان گفته بود که القاعده با جنایتکاران سازمان‌یافتهٔ روسی همکاری کرده و محفظه‌هایی را با مواد هسته‌ای به نیویورک انتقال داده‌اند. نمی‌توانستیم صحت این اطلاعات مبهم و بی‌اساس را نادیده بگیریم و باور نکنیم که بخشی از این اطلاعات درست است؛ و نمی‌توانستیم از نظر دور بداریم که واشینگتن بخشی از اهداف القاعده است. مهم نبود که آیا القاعده در حال طراحی حمله‌ای محدود با سلاح‌های کشتارجمعی است یا حمله‌ای گسترده به روش‌های مرسوم را در سر دارد. در آن زمان تصمیم گرفته شد که تا سر حد امکان رئیس‌جمهور و معاون وی هرگز در یک محل حاضر نشوند. معاون رئیس‌جمهور بخش مهمی از وقت خود را در نقطه‌ای نامعلوم و

اعلام نشده می‌گذراند که اگر برای رئیس جمهور اتفاقی افتاد دولت امریکا منقرض نشود. کسانی که به این گونه طرح‌ها می‌خندیدند و ما را مسخره می‌کردند با واقعیت تهدیدی که ما همه روزه با آن روبه‌رو بودیم آشنا نبودند. تردید نداشتیم که در حال جنگ هستیم. نگرانی ما نسبت به وقوع حمله در فاصلهٔ بین سال ۲۰۰۱ و سال ۲۰۰۲ نیز همچنان ادامه داشت.

سلیمان ابوقیص یکی از رهبران مذهبی کویتی‌تبار و سخنگوی القاعده در ژوئن ۲۰۰۲ بیانیه‌ای را روی اینترنت ارسال و اعلام کرد «القاعده حق دارد چهار میلیون امریکایی از جمله یک میلیون کودک را بکشد، دو برابر این رقم را آواره و صدها هزار نفر را زخمی و زمین گیر کند.» اشاره دیوانه‌وار قیص به این ارقام عجیب در حقیقت اشاره‌ای بود به تعداد مسلمانانی که در طول سال‌ها به دست امریکاییان کشته شده‌اند. به راحتی می‌توانستیم این سخنان را اظهارات یک فرد غیر عادی و غیر منطقی فرض کنیم. اما در عین حال سخنان ابوقیص توجیه کننده حملاتی بود که قرار بود در آینده با استفاده از سلاح‌های کشتار جمعی صورت گیرد و تلفاتی به مراتب بیشتر از تلفات ۱۱ سپتامبر به وجود آورد. چنین سلاحی می‌توانست سلاح هسته‌ای، سلاح بیولوژیک و یا سلاحی معمولی اما با قدرت تخریب فراوان باشد. هر چه بود حمله‌ای بزرگ بود تا وعدهٔ القاعده را برای نابودی اقتصاد امریکا محقق کند.

برای رسیدن به این مقصود باید طرحی را به اجرا می‌گذاشتند که به اندازهٔ طرح ۱۱ سپتامبر پیچیده باشد. این طرح را احتمالاً هسته‌های پنهان و ناشناختهٔ القاعده در داخل ایالات متحد امریکا در طول زمانی طولانی ریخته بودند. تلاش بی‌وقفه‌ای را برای پیدا کردن سرنخ از افرادی که واجد چنین شرایطی باشند، آغاز کردیم. دریافتیم که تعداد زیادی از مسلمانان در دانشگاه‌های امریکا مشغول تحصیل هستند، انگلیسی را به خوبی صحبت می‌کنند و هم توان و هم انگیزهٔ کافی را برای ضربه زدن به امریکا دارند. به طور مشخص به دو نفر برخوردیم که این مشخصات را داشتند. کسان دیگری هم بودند که از سوی سیا و اف.بی.ای. تحت تعقیب و مراقبتی طولانی قرار گرفتند.

محمد بایزید معروف به ابورضا السوری و مبارک الدوری در دهۀ ۱۹۸۰ در دانشگاه آریزونا درس خوانده بودند. این دو در دوران دانشجویی با روحیه‌ای افراطی همراه با

عده‌ای دیگر به سمت جهادی‌هایی که علیه اتحاد شوروی در افغانستان جنگیده بودند تمایل نشان داده بودند. بایزید و الدوری در مراسم نماز با دانشجویانی شرکت می‌کردند که بعداً به عضویت القاعده درآمده بودند، مردانی چون وادی الحق که بعداً با حملات ۱۱ سپتامبر مرتبط از آب درآمد. جای تعجب نبود که این دو نفر در دهۀ ۱۹۹۰ و زمانی‌که بن‌لادن از افغانستان به سودان نقل مکان کرده بود به جمع دوستان بن‌لادن پیوسته باشند.

بررسی پرونده این دو نفر نشان داد که هر دو به سلاح‌های کشتار جمعی توجه داشته‌اند. بایزید فیزیکدانی آموزش‌دیده بود. الدوری عراقی بود و خاکشناسی و کشاورزی خوانده بود. هر دو با بن‌لادن ارتباط مستقیم داشتند. با مؤسسات سودانی دخیل در ساخت سلاح‌های کشتار جمعی هم رابطۀ بازرگانی داشتند. هر دو نفر یاد شده شرکت‌هایی تأسیس کرده بودند و معاملات کالاهایی را انجام می‌دادند که می‌توانست استفادۀ دوگانه داشته و برای تولید سلاح‌های هسته‌ای و بیولوژیک هم کاربرد داشته باشد. با کشف نام بایزید در ارتباط با القاعده و تلاش آن برای دستیابی و خرید اورانیوم از سودان، اف.بی.آی افرادی را به سودان فرستاد تا با این دو نفر گفت‌وگو و مصاحبه کنند. عوامل اف.بی.آی. در بازگشت گزارش دادند که اگرچه این دونفر به شدت مورد سوءظن هستند، هیچ سند و مدرک متقنی برای درخواست استرداد آنها به دست نیامده است. رولف موات لارسن در یکی از جلسات پنج بعدازظهر با خشم و ناراحتی اعلام کرد که اگر موفق نشده‌ایم این دو نفر را دستگیر کنیم بهتر است موضع آنها را تغییر دهیم و از آنها اطلاعات بگیریم. رولف را به افریقا فرستادم تا با این دو دانشمند تحصیل‌کردۀ امریکا صحبت کند و از آنها بخواهد به جای آنکه به کشته شدن افراد کمک کنند، جان انسان‌ها را نجات دهند.

این یکی از موفق‌ترین عملیاتی بود که با کمک عوامل اطلاعاتی محلی صورت گرفت. رولف دریافت که سرویس اطلاعاتی محلی آماده شنیدن پیشنهاد ماست. درخواست شد در یک منطقۀ بی‌طرف و جدا جدا با آن دو نفر مذاکره صورت گیرد. نه اجباری در کار بود و نه تهدیدی. آنچه مطرح بود ترغیب و تشویق بود. رولف خطرات موجود و مبتلا به هر دو طرف ما را تشریح کرد و گفت اگر راه برای هر گونه حمله

میکربی و هسته‌ای به امریکا از سودان هموار گردد، همه دچار مخاطره خواهند شد. مأمور اطلاعاتی محلی ریش خود را خارانده، لبخندی زده و گفته بود: «من تهدیداتی را که متوجه امریکا است به خوبی درک می‌کنم. من می‌دانم که در این قضیه تهدیدی در کار نیست. امریکا می‌خواهد با این روش به کشور من دست پیدا کند ... همکاری در این زمینه برای نجات تمدن، آن گونه که ما می‌شناسیم، امر حساسی است ... به همین دلیل من با پیشنهاد شما موافقم.»

بقیهٔ قضایا مشخص است. آن دو هیچ نشانه‌ای از آشتی، متانت و انسانیت نشان ندادند. برعکس از نفرت و نیاز به انتقام گیری سخن راندند. رولف از هر دو طرف خواست اختلاف نظر در مورد اختلافاتمان را حفظ کنیم اما بر حوزهٔ منافع مشترک تمرکز کنیم. هر چه می‌توانیم برای جلوگیری از توسعه و گسترش جنگ مساعدت کنیم زیرا چنین جنگی می‌تواند به کشته شدن زنان و کودکان بیگناه منجر شود. پس از سکوتی نگران‌کننده یکی از آن دو نفر با لحنی آرام و مطمئن گفت: «خیر! ... به نظرم کشته شدن میلیون‌ها نفر از شما مشروع است چراکه عده زیادی از ما به دست شما کشته شده‌اند.» رولف نگاهی عمیق به چهرهٔ خونسرد و چشمان سیاه او انداخت، حالا دیگر منطق ابوقیص را دریافته بود.

نگرانی ما نسبت به علاقه‌مندی القاعده به سلاح‌های کشتار جمعی فراتر از حوزه‌های دانشگاهی بود. ما نگران امنیت مواد هسته‌ای اتحاد شوروی سابق هم بودیم. هر وقت از روس‌ها می‌خواستیم که اطمینان بدهند چیزی از مواد هسته‌ای آنها کم نشده است پاسخ می‌دادند که همه چیز تحت کنترل است. کمی بعد از ۱۱ سپتامبر، رئیس‌جمهور پوتین بهتر از بقیه واکنش نشان داد. رئیس‌جمهور بوش اطلاعاتی در مورد «امه تعمیرنو» در اختیار پوتین قرار داد و پرسید آیا مواد هسته‌ای اتحاد شوروی دست‌نخورده باقی مانده است؟ رئیس‌جمهوری روسیه درحالی‌که واژگان خود را با دقت برمی‌گزید، گفت اطمینان دارد که همه چیز تحت کنترل و زیر نظر خود او است. او قبل از این و در دوران یلتسین حاضر نبود چنین تضمینی بدهد. پاسخ پوتین عمداً این گونه مبهم انتخاب شده بود. به‌خصوص وقتی گفت: باید نسبت به حمل و نقل‌ها و قاچاق‌هایی که در دوران فروپاشی اتحاد شوروی رخ داده بود دقیق‌تر باشیم.

از پایان سال ۲۰۰۲ تا بهار سال ۲۰۰۳ زنجیره‌ای از اطلاعات موثق به دست ما رسید که نشان می‌داد رهبران القاعده مستقر در عربستان سعودی سرگرم مذاکره برای خرید سه مجموعه تجهیزات هسته‌ای روسی هستند. ابوبکر رهبر سعودی القاعده این پیشنهاد را به رهبر القاعده مستقر در ایران داده بود. سیف العدل و عبدالعزیز المصری موسوم به رئیس هسته‌ای القاعده با خالد شیخ محمود در ایران در بازداشت خانگی به سر می‌بردند اما این بازداشت چندان جدی نبود. رهبران القاعده از ناحیهٔ تلاش‌های سال‌های ۱۹۹۰ خود در بازارهای هسته‌ای چیزهای زیادی آموخته بودند. سیف العدل به ابوبکر گفته بود که اگر قرار باشد چنین سلاح‌هایی به دست آید هر قیمتی که برای آن بپردازیم کم است. او به ابوبکر هشدار داده بود که القاعده در گذشته گول بازرگانان پاکستانی را خورده است که وعده داده بودند مواد درخواستی را قبل از معامله برای بررسی به عربستان سعودی حمل کنند.

به محض اینکه خبردار شدم القاعده در صدد خرید قطعات هسته‌ای در عربستان سعودی است با شاهزاده بندر سفیر عربستان تماس گرفتم و جزئیات همه اطلاعات موجود را در اختیار او قرار دادم.

بندر مثل همهٔ کسانی که برای نخستین بار در معرض این اطلاعات قرار می‌گیرند، دچار تردید و ناباوری شد. در مورد قابلیت‌های القاعده برای دستیابی به سلاح هسته‌ای و علاقه‌مندی القاعده برای انجام این معامله در عربستان دچار تردید شده بود و پرسش‌هایی داشت. گفتم: «ببین! من نمی‌دانم که می‌خواهند سلاح هسته‌ای را در داخل کشور شما به عنوان نقطه ترانزیت این کالا منفجر کنند یا در جای دیگر. اما در هر حال عربستان با مشکل بزرگی روبه‌رو است.» توضیح دادم که عربستان و امریکا اخیراً از طریق روحانیون هوادار القاعده به اطلاعاتی دست یافته‌اند که نشان می‌دهد القاعده مشغول بررسی عقلانیت حمله به خاندان سلطنتی آل سعود است. اخلاق استفاده از این سلاح جدید را منطبق با قرآن تحلیل می‌کنند و بیهوده می‌کوشند توجیهی پیدا کنند که کشته شدن افراد در اثر انفجار این سلاح را تأیید کند. به بندر گفتم: «حتی اگر نتوانند به خاندان سعودی دست یابند انفجار سلاحی در وسط تأسیسات نفتی شما، اقتصاد شما و ما را نابود خواهد کرد. این همان چیزی است که مورد علاقهٔ القاعده است». بندر که از

شنیدن خبرهایی که به او داده بودم به وضوح به هم ریخته بود راضی شد و دولت خود را ترغیب کرد که القاعدهٔ فعال در داخل عربستان سعودی را متلاشی و افراد وابسته به آن را دستگیر کند. این نقطه عطف دیگری در برخورد عربستان با تهدیدات افراطیون بود که بقای خاندان سعودی را در مخاطره قرار داده بودند.

از بهار تا تابستان ۲۰۰۳ سعودی‌ها توانستند با کمک سیا اقدامات پیشگیرانه زیادی را به موقع اجرا بگذارند تا تعدادی از حملات بالقوه تروریست‌ها را در کشورشان ناکام بگذارند و جلوی فعالیت رهبران القاعده را درعربستان سعودی بگیرند. اگر چه القاعده میل خود را به استفاده از سلاح‌های مرسوم و شناخته شده از دست نداد، اما برای نخستین بار علایمی به دست آمد که نشان می‌داد القاعده به استفاده از گازهای سیانوری و سمی علاقه‌مند شده است. در خانهٔ امن یکی از تروریست‌ها هم سیانور پیدا شده بود.

خبردار شدیم که در طول سواحل بحرین، تروریست‌ها با ارتباطات قوی‌ای که در عربستان سعودی دارند، سرگرم تهیهٔ طرحی برای حمله‌ای به قطار زیرزمینی شهر نیویورک هستند. تروریست‌ها یک قطعهٔ دست‌ساز ساخته بودند که در ساخت آن تماماً از مواد سمی موجود در بازار استفاده شده بود. القاعده این اقدام خود را هم «ابتکار» نامیده بود که در زبان عربی معنای آن «نوآوری» است. اگر چه هستهٔ فعال در بحرین مستقل از القاعده عمل می‌کرد اما دقیقاً همان پرُتکل‌هایی را رعایت می‌کرد که دیگر گروه‌های القاعده مد نظر داشتند و از رهبران القاعده اجازهٔ استفاده از این سلاح را درخواست کرده بودند. در اوایل ۲۰۰۳ خبر رسید که ایمن‌الظواهری دستور توقف این حمله و فراخوانی عوامل اجرایی آن را داده است که خبر تکان‌دهنده‌ای بود. عوامل اجرایی این طرح حتی به نیویورک هم رسیده بودند اما الظواهری به آنها اطلاع داده بود که «طرح بهتری» در ذهن دارد و همین امر برای ما نگران کننده بود.

در سطوح بالا تفسیرهای بی‌پایانی در مورد اظهارنظر الظواهری مطرح می‌شد. هم آن روز و هم امروز نمی‌دانیم که منظور او از این اظهارنظر چه بوده است، اما این را می‌دانیم که بمب سمی سیانوری دست‌ساز آن قدر جذاب نبوده است که بتواند جاه‌طلبی‌های القاعده را برآورده سازد. این گروه با تعدادی از رهبران مذهبی سعودی تماس گرفتند تا توجیه قرآنی این امر را بپرسند، یا فتوایی دریافت کنند که اجازهٔ استفاده

از سلاح‌های کشتار جمعی را بدهد. صفرالحوالی یکی از روحانیان افراطی که بعد از ۱۱ سپتامبر نامهٔ سرگشاده‌ای برای رئیس‌جمهور بوش نوشته بود ظاهراً مردد شده بود که امضای خود را پای چنین فتوایی بگذارد. اما تروریست‌ها مرجع دیگری را یافته بودند. شیخ نصیربن‌حمیدالفهد آنچه را القاعده می‌خواست در اختیار آن گذاشت. در سندی که در مه ۲۰۰۳ با عنوان «رساله‌ای در باب وضعیت شرعی استفاده از سلاح‌های کشتار جمعی علیه کافران» اعلام کرد که اگر حمله‌ای به قصد شکست دشمن صورت گیرد کشته شدن تعداد زیادی غیر نظامی حتی تا چند میلیون نفر هم توجیه‌پذیر است.

بعد از حملهٔ مه ۲۰۰۳ القاعده به ریاض، سعودی‌ها تعدادی از رهبران برجستهٔ القاعده را که در طراحی این حملات دست داشتند دستگیر کردند. شیخ نصیر بن حمید الفهد هم در کنار آنان دستگیر شد. الفهد در زندان اعتراف کرد که القاعده در حال مذاکره برای خرید سلاح‌های روسی بوده است. اما اعلام کرد که در مورد ماهیت این سلاح بی‌اطلاع است و نمی‌داند که آیا القاعده سرانجام این سلاح‌ها را خریده است یا نه. الفهد بعد از نزدیک به شش ماه بازداشت در تلویزیون ظاهر شد و فتوای خود را فسخ کرد و از اشتباهی که در رفتار مذهبی خود صورت داده پوزش خواست.

این اقدامات برای از بین بردن تهدیدات در عربستان سعودی کافی بود. در این مقطع بود که به فکر رهبران القاعده مستقر در ایران افتادیم. همچنین در پی دریافت اطلاعاتی در مورد علاقهٔ القاعده برای دستیابی به سلاح‌های کشتار جمعی بودیم. عوامل فعال القاعده هر یک مطلبی در باب علاقه القاعده به سلاح‌های کشتار جمعی بیان می‌کردند. برخی از آنها به محض گفتن سخنی آن را تکذیب می‌کردند. علیرغم بی‌اطمینانی‌های قابل توجه نگران بودیم چگونه اطلاعات به دست آمده از منابع دیگر را با اطلاعات خودمان تطبیق دهیم و صحت و سقم آن را دریابیم. یکی از عوامل القاعده به ما گفت که محمدعبدالعزیرالمصری که در ایران زندانی است مدیریت برنامهٔ هسته‌ای القاعده را برعهده داشته و دست به آزمایش‌هایی زده است تا تولید یک سلاح هسته‌ای را بررسی کند. این اطلاعات را برای ایرانیان ارسال کردیم به این امید که آنها علاقه مشترک ما را در جلوگیری از حمله به منافع امریکا درک کنند.

ناتوانی ما پی بردن به سرنوشت سلاح‌های روسی که از آن صحبت شده بود نگرانی

ما را بیشتر می‌کرد. این نگرانی فقط نگرانی من نبود، کاخ سفید هم نگران بود. در اوایل تابستان ۲۰۰۳ رولف را به جلسه‌ای با حضور رئیس‌جمهور و کوندی رایس بردم. این زمان درست در اوج تحولاتی بود که در عربستان برای سرکوب القاعده به راه افتاده بود و در میانهٔ دریافت اطلاعاتی بود که در مورد حمله به امریکا در دست بود. ذهن رئیس‌جمهور به طرزی غیر عادی مشغول بود. پرسید روس‌ها در جنگ با تروریسم چه می‌کنند. گفتم کمک آنها مأیوس کننده است. آنها گرفتار مسائل چچن هستند و در جنگ جهانی علیه تروریسم نقشی ایفا نمی‌کنند، دست‌کم آن گونه که ما انتظار داریم کاری انجام نمی‌دهند. رئیس‌جمهور در کمال خشم از کوندی رایس پرسید: چه کنیم که روس‌ها را هم درگیر کنیم؟ کوندی پیشنهاد کرد که من به ایوانوف[1] تلفن بزنم و نگرانی رئیس‌جمهور را به اطلاع او برسانم و این اطمینان خاطر را از ایوانوف دریافت کنم که سرویس‌های اطلاعاتی دو طرف بر تلاش خود برای از بین بردن تهدید سلاح‌های کشتار جمعی بیفزایند.

ایوانوف نگرانی ما را درک کرد و در دم اطمینان داد که پذیرای نمایندگان سیا در مسکو خواهد بود. به رولف دستور دادم به مسکو برود و ترتیب جلساتی را با سرویس اطلاعاتی روسیه بدهد. رولف در ساختمان قدیمی کا.گ.ب. در زیر تصویری از رئیس پیشین آن یوری آندروپوف[2] همتایان روس را زیر فشار گذاشت تا به شیوه‌ای که در دوران جنگ سرد قابل تصور نبود با ما همکاری کنند. سرها به علامت تأیید تکان خورد و همه توافق کردند که منافع ما امروز از هر زمان دیگر بیشتر به هم نزدیک است.

بعد از وعده‌های اولیه مشخص شد که رهبران روسیه حاضر نیستند در زمینهٔ رفع تهدید سلاح‌های کشتار جمعی ذره‌ای هم همکاری کنند. در تحلیل آخر، ماجرا در قالب بازی یک دسته از جاسوسان در برابر جاسوسانی دیگر ادامه یافت. مثل همیشه روس‌ها یادداشت‌هایی برداشتند و در مورد اطلاعاتی که ما برای دادن به آنها آورده بودیم پرسش‌هایی مطرح کردند. به نظر می‌رسید هدفشان صرفاً کسب اطلاعات بیشتر باشد. وقتی ما شروع به طرح پرسش کردیم گفتگوها تند شد. روس‌ها حتی ذره‌ای اطلاعات در مورد گزارش‌هایی که ما در مورد گم شدن مواد از اتحاد شوروی سابق در اختیار داشتیم،

1. Ivanov
2. Yuri Vladimirovich Andropov (1914-9 February 1984)

ابراز نکردند. آنها حتی نام دانشمندان هسته‌ای پیشین شوروی را که با القاعده همکاری کرده بودند تأیید نکردند. حاضر نبودند در مورد هر موضوعی که مرتبط با امنیت تأسیسات هسته‌ای و سلاح‌های اتمی آنها می‌شد، سخن بگویند. در مورد گم شدن سلاح‌های هسته‌ای چمدانی هم صحبت نکردند.

رولف مأیوس و دست خالی به واشینگتن بازگشت و اعلام کرد که نباید انتظار داشت روس‌ها در مورد موضوعی به این حساسیت که به امنیت داخلی آنها باز می‌گردد همکاری کنند. اگر قرار است در زمینهٔ اطلاعات مورد نیاز موفقیتی به دست آوریم، باید سیاست خود را به طور کامل تغییر دهیم.

خوشبختانه در مدت کمی بعد از آن واقعه به سندی دست یافتیم که نشان می‌داد مواد هسته‌ای غنی‌شدهٔ مورد نیاز ساخت بمب اتمی برای فروش در بازار موجود است. آرزو داشتیم که این قضیه صحت نداشته باشد. در تابستان ۲۰۰۳ خبردار شدیم کسی دستگیر شده است که از گرجستان به ارمنستان رفته و مقدار کمی اورانیوم بسیار غنی‌شده در اختیار داشته است. اگر چه مواد کشف شده بسیار کمتر از آن بود که برای ساخت سلاح هسته‌ای کافی باشد اما نمی‌توانستیم این جنایت سازمان‌یافته، شبکهٔ قاچاق و مقامات فاسد شاغل در درون تأسیسات هسته‌ای را نادیده بگیریم. این مقامات آماده بودند جنس خود را به هر کسی که پول خوب بدهد بفروشند.اگرچه این مقدار مواد کشف شده کم بود اما نگران کننده بود. نگرانی بیشتر ما از این بود که یک روز یک گروه تروریستی مقدار کافی از این مواد خریداری کند تا یک سلاح هسته‌ای درست و حسابی بسازد.

همان قدر که نگران مواد هسته‌ای و سلاح‌های هسته‌ای بودیم در عین حال در این فکر بودیم که اطلاعاتی در مورد تلاش بن‌لادن و یارانش برای دستیابی به سلاح‌های شیمیایی و میکربی هم به دست آوریم. به خوبی از میزان علاقه‌مندی آنها به سموم فراورش‌نشده مانند سیانور[1]، بوتولینوم[2]، ریسین[3] و مانند آن آگاه بودیم.

ابومصعب الزرقاوی، عضو ارشد القاعده، از مه ۲۰۰۲ تا اوایل سال ۲۰۰۳ در شمال عراق و در شهر خُرمال آزمایشگاهی برای ساخت مواد شیمیایی و سمی به راه انداخته

---

1. Cyanide 2. Botulinum 3. Ricin

بود و در کنار آن آموزش‌هایی هم صورت می‌داد. الزرقاوی قبل از این با آزمایش مواد سمی سیانوری در شهر یاد شده شهرتی به هم زده بود. نخستین آزمایش روی یکی از همکاران الزرقاوی انجام شده بود و آن فرد در اثر تماس با این مواد به مرگ دردناکی جان سپرده بود. الزرقاوی یاران خود را که در زمان آموزش‌های جهادی‌اش در افغانستان به همراه داشت به خرمال آورد. وی توانست میان الجزایری‌ها، مراکشی‌ها، پاکستانی‌ها، لیبیایی‌ها و افراطیون عرب که در اروپا زندگی می‌کردند پیوندهایی ایجاد کند. بعد از ماه‌ها تلاش و تحلیل بی‌وقفه سرانجام توانستیم هسته‌های مرتبط با الزرقاوی را در بیشتر از سی کشور کشف کنیم.

اعضای این شبکه که پیوندهای ضعیفی هم داشتند توانسته بودند یک سلسله عملیات برای انتشار گازهای سمی در سراسر اروپا تدارک ببینند. این طرح‌ها در دسامبر ۲۰۰۲ تا حدی کامل شده بود. متلاشی کردن هماهنگ این شبکه در سراسر اروپا که به‌صورت سازمان‌یافته انجام گرفت، یکی از موفقیت‌های بعد از ۱۱ سپتامبر در مبارزه با تروریسم است. بیشتر از بیست کشور، در یک ائتلاف هماهنگ، اطلاعات خود را مشترکاً در اختیار یکدیگر قرار دادند. تعداد زیادی از افراد مرتبط با این طرح‌ها دستگیر شدند. این توطئه‌ها در انگلستان، فرانسه، اسپانیا و ایتالیا در هم شکسته شد. جان انسان‌هایی نجات داده شد. همهٔ اطلاعات مربوطه را در اختیار رئیس‌جمهور، معاون رئیس‌جمهور و دیگر مقامات ارشد دولتی قرار می‌دادیم.

کمی بعد از حمله به عراق، اردوگاه الزرقاوی در خُرمال از سوی نیروی هوایی امریکا بمباران شد. اطلاعات موثقی با منشأ انسانی و اسنادی دال بر تولید و نگهداری مواد سمی در این پایگاه در اختیار داشتیم. اطلاعات رسیده نشان می‌داد که الزرقاوی به بغداد گریخته است تا عملیاتی را علیه نیروهای ایالات متحد امریکا هدایت کند. الزرقاوی این نقش را تا اواسط سال ۲۰۰۶ ایفا کرد تا اینکه کشته شد.

یکی دیگر از افراد فعال که در تشکیلات القاعده و مرتبط با سلاح‌های بیولوژیک، یزید صفات بود ــ همان عضو جماعةالاسلامیه که نخستین اجلاس را برای هماهنگی عملیات ۱۱ سپتامبر در آپارتمانش در کوالالامپور مالزی در ژانویه سال ۲۰۰۰ برگزار کرد. در حقیقت صفات پوشش بازرگانی برای زکریاس موسوی در سفر وی به ایالات

متحد امریکا فراهم کرد. صفات در عین حال مدیر اجرایی خودخواندهٔ طرح بمب میکربی آنتراکس بود. وی دارای سوابق نظامی در مالزی، تحصیل‌کردهٔ امریکا و بسیار افراطی بود. حمبلی در سال ۲۰۰۰ او را شخصاً به ایمن‌الظواهری معرفی کرد و از او به‌عنوان مردی نام برد که می‌تواند مدیریت بخش سلاح‌های بیولوژیک القاعده را برعهده داشته باشد.

القاعده در انجام هیچ تلاشی برای دستیابی به سلاح‌های بیولوژیک کوتاهی نکرد. الظواهری در سال ۱۹۹۹ رئوف احمد دانشمند ملی دیگر پاکستان را استخدام کرد تا آزمایشگاه کوچکی در قندهار افغانستان برپا کند. قرار بود در این آزمایشگاه طرح ساخت سلاح‌های بیولوژیک به اجرا گذاشته شود. در دسامبر ۲۰۰۱ یک تحلیلگر توانمند سیا در زمینهٔ سلاح‌های کشتار جمعی، به سرنخی دست یافت که می‌توانستیم از راه آن به اطلاعات مهمی برسیم. همین سرنخ در نهایت موجب افشای شبکه مرتبط با طرح بمب میکربی آنتراکس القاعده شد: رئوف احمد از راه نامه‌هایی که به الظواهری نوشته بود، شناسایی شد. سپس نقش محوری صفات در این طرح برملا گردید و آزمایشگاه رئوف احمد در افغانستان شناسایی شد. در قندهار ساختمانی پیدا کردیم که به‌گفته صفات در آن، مواد مرتبط با ساخت بمب میکربی آنتراکس تجزیه می‌شده است. عملیاتی به موقع اجرا گذاشته شد که به دستگیری عوامل طرح بمب میکربی آنتراکس در چند کشور انجامید.

مهم‌ترین اطلاعاتی که از ناحیهٔ این عملیات اطلاعاتی موفق به دست آمد، این بود که طرح بمب میکربی آنتراکس از نظر زمانی همراه با طرح حملهٔ ۱۱ سپتامبر تکوین یافته بود. طرح الظواهری در تابستان ۲۰۰۱ آماده شده بود. دراین مدت صفات، طی یک هفته، موفقیت‌های آزمایشگاهی خود را برای الظواهری و حمبلی تشریح کرده بود. این عملیات تماماً در بالاترین سطح القاعده با رعایت امنیت شدید انجام شده بود. صفات، بعد از اجرای موفق این مرحله از کار، در دسامبر ۲۰۰۱ از افغانستان گریخته و درحالی‌که قصد ورود پنهانی به مالزی را داشت از سوی مقامات دستگیر شده بود. امید ما این بود که این اقدامات و کارهای دیگر توانسته باشد، اجرای طرح بمب میکربی آنتراکس را دست‌کم برای مدتی محدود و موقت لغو کرده باشد.

از بین همهٔ تهدیداتی که القاعده در زمینهٔ دستیابی به سلاح‌های کشتار جمعی صورت داده بود، سلاح هسته‌ای از همه جدی‌تر بود. من اعتقاد دارم این نقطه‌ای است که اسامه بن‌لادن و دیگر یارانش در القاعده مایل‌اند کار را روی آن همچنان ادامه دهند. آنها فهمیده‌اند که بمب گذاری در خودرو، کامیون، قطار یا هواپیما فقط می‌تواند تیتر روزنامه‌ها باشد، اما اگر بتوانند یک بمب هسته‌ای منفجر و دود قارچ‌مانند آن را به هوا بلند کنند تاریخ را تغییر خواهند داد. این اقدام از القاعده ابرقدرتی خواهد ساخت و راه را برای نابودی اقتصاد امریکا و افکندن سایهٔ مرگ بر سر هر خانه امریکایی هموار خواهد کرد. ما حتی در سیاه‌ترین روزهای جنگ سرد می‌توانستیم روی این واقعیت انگشت بگذاریم که اتحاد شوروی هم مانند ما می‌خواهد به زندگی ادامه دهد. اما تروریست‌ها این گونه فکر نمی‌کنند. القاعده‌ای‌ها معتقدند که ما از مرگ می‌ترسیم و آنها با آغوش باز مرگ را پذیرا هستند.

ما دریافته‌ایم که دستیابی یک گروه تروریستی به سلاح هسته‌ای از حیطهٔ امکان و واقعیت خارج نیست. من اغلب در شگفتم که چرا درک چنین واقعیتی برای این مردم این قدر سخت و دشوار است. در فصلی از کتاب پرومتئوس *امریکایی* نوشتهٔ کای برد[1] و مارتین شروین[2] می‌خوانیم که در سال ۱۹۴۶ رابرت اوپنهایمر[3] پدر بمب هسته‌ای امریکا از شبح تروریسم هسته‌ای سخن به میان آورده است. [به نوشتهٔ این کتاب] در یک جلسه پشت درهای بستهٔ سنا از وی پرسش می‌شود که «آیا سه چهار نفر نمی‌توانند قطعات لازم را برای ساخت بمب هسته‌ای به نیویورک قاچاق کنند و پس از ساخت بمب این شهر را کاملاً نابود سازند؟» و اوپنهایمر در پاسخ می‌گوید: «البته که می‌توانند و البته که خواهند توانست نیویورک را نابود کنند.» سناتورهای شگفت‌زده می‌پرسند: «با چه وسیله‌ای می‌توان بمب اتم را در نقطه‌ای که در شهر مخفی شده شناسایی کرد؟» اوپنهایمر می‌گوید: «با یک پیچ گوشتی، که با آن همهٔ چمدان‌ها و کیف‌ها را باز کنیم و بازرسی نماییم.» اوپنهایمر دریافته بود که در آن روز و حتی امروز تروریسم هسته‌ای، احتمالی وحشتناک است که به سختی می‌توان جلوی آن را گرفت.

تروریست‌ها بی‌اندازه صبورند. نخستین طرح برای حمله به برج‌های دوقلوی مرکز

1. Kai Bird 2. Martin Sherwin 3. J. Robert Oppenheimer

تجارت جهانی یک دهه پیش از حمله واقعی مورد بررسی قرارگرفت. طرح ساقط کردن هواپیما بین انگلستان و ایالات متحد امریکا نیز که ناکام ماند سال‌ها پیش از آن طراحی شده بود. القاعده حاضر است هر مشقتی را برای انجام طرح‌های خود تحمل کند و ما باید بسیار منتظر باشیم تا چنین حمله‌ای صورت گیرد. حمله‌ای که ایمن الظواهری پس از متوقف کردن طرح حمله به قطار زیرزمینی شهر نیویورک از آن به‌عنوان «حملهٔ بهتر» یادکرد، کدام بود؟

یک انفجار هسته‌ای و دود قارچ‌مانند آن می‌تواند تاریخ را تغییر دهد. من عمیقاً از آن می‌ترسم که تروریست‌ها هم در همین فکر باشند.

فصل نهم

تاجر مرگ و سرهنگ

مسئله به این سادگی‌ها هم نیست. موفقیت‌های شما مورد بی‌اعتنایی قرار مـی‌گیرند و شکست‌های شما با بوق و کرنا به آگاهی همه می‌رسد ... من اطمینان دارم که شما از اهمیت کاری که انجام می‌دهید آگاه هستید. می‌دانید که کار شما چقدر ضروری است. شما می‌دانید که در فرایند تاریخ کارهای شما چگونه با اهمیت ارزیابی خواهد شـد و مورد داوری قرار خواهد گرفت.

رئیس‌جمهور جان اف. کندی، در ساختمان مرکزی سیا– ۲۸ نوامبر ۱۹۶۱

تقریباً نیم قرن پس از این گفته‌ها، هنوز این سخن رئیس‌جمهور کندی حقیقت دارد. گاه آفرینندهٔ مشکلات خود دستگاه‌های اطلاعاتی هستند. مثلاً ما میل نداریم در ملأ عام در مورد موفقیت‌های خودمان داد سخن بدهیم. گاه ضروری است که موفقیت‌های بزرگ، کوچک و یا به گونه‌ای دیگر جلوه داده شوند. گاه موفقیت را شکست جلوه می‌دهیم تا دولت‌های بیگانه و یا سازمان‌های سرکش را فریب بدهیم.

یکی دو عملیات موفقی که در زمان مدیریت من اتفاق افتاد در حد محدودی مورد توجه عموم قرار گرفت. متلاشی کردن شبکه غنی‌سازی «عبدالقدیرخان» و برچیدن طرح ساخت سلاح‌های کشتار جمعی لیبی نمونه‌هایی کلاسیک از موفقیت‌های تشکیلات اطلاعاتی امریکاست که از بروز فاجعه‌های بعدی جلوگیری کرد. من در سراسر هفت سال مدیریتم بر سیا شبکهٔ «عبدالقدیر خان» را در کانون توجهم قرار دادم. اقدامات ما از سرّی‌ترین عملیاتی بود که در سیا انجام گرفت. تنها رئیس‌جمهور بود که گاهی از ماوقع مطلع می‌شد.

دکتر عبدالقدیرخان یک متالورژیست بود که به پدر طرح سلاح‌های هسته‌ای پاکستان شهرت یافته است. «ا.ک. خان» نامی است که به اختصار برای او انتخاب شده است. او در اروپا درس خوانده و درجهٔ دکتری خود را در سال ۱۹۷۲ در بلژیک به دست آورده است. مدتی در هلند در تأسیسات هسته‌ای کار کرده و در سال ۱۹۷۶ به پاکستان باز گشته است تا به کشورش یاری رساند که در رقابت با هند نخستین بمب هسته‌ای خود را بسازد. عبدالقدیر خان اسناد و اطلاعاتی را از رؤسای اروپایی خود ربود و به کمک آن پاکستان را وارد عرصه هسته‌ای کرد. وی به سال ۱۹۸۳ در دادگاهی در هلند به اتهام جاسوسی هسته‌ای به صورت غیابی محاکمه و محکوم شد.

عبدالقدیر خان در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ تلاش گسترده‌ای را برای غنی‌سازی اورانیوم انجام داد. سهم وی در این موفقیت به اندازه‌ای بود که پاکستان سرانجام تأسیسات تحقیقات هسته‌ای خود را «آزمایشگاه تحقیقاتی خان» نامید.

در ۱۹۷۹ ایالات متحد امریکا کمک‌های نظامی و اقتصادی خود را به پاکستان قطع کرد. نگرانی امریکا این بود که پاکستان مشغول غنی‌سازی اورانیوم در حد نیاز برای ساخت بمب است. در پایان دههٔ ۱۹۸۰ و اوایل دههٔ ۱۹۹۰ گزارش‌هایی در رسانه‌ها و جاهای دیگر انتشار یافت که نشان داد پاکستان به اندازهٔ کافی مواد هسته‌ای غنی‌شده تولید کرده است که و می‌تواند بمب هسته‌ای خود را بسازد.

سال‌ها شایعات و اطلاعاتی در دست بود که نشان می‌داد، عبدالقدیر خان، دانش و تخصص خود را در خارج از مرزهای پاکستان هم ارائه کرده است. دامنهٔ تماس‌های بین‌المللی وی بسیار گسترده بود: چین، کره شمالی و سراسر جهان اسلام. در برخی موارد نشانه‌ها حاکی از این بود که او دانش و مواد هسته‌ای خود را با دیگر تجهیزات نظامی مبادله کرده است. مثلاً در ازای کمک به غنی‌سازی هسته‌ای در کره شمالی فناوری موشک بالستیک دریافت کرده است. به سختی می‌شد فهمید که «عبدالقدیر خان» با کمک و اجازه دولت پاکستان در جستجوی چه بوده و تا کجا پیش رفته است. فرض بر این بود که عبدالقدیر خان یک کارمند معمولی دولت پاکستان بوده و حقوق کمی‌هم دریافت می‌کرده است. اما او زندگی شاهانه‌ای داشت و صاحب یک امپراتوری بزرگ بود که دامنه‌ای گسترده داشت.

سیا کوشید در برنامه‌های غنی‌سازی عبدالقدیرخان نفوذ کند و ته توی معاملات او را در بیاورد. اما زمانی که چنین تحقیقاتی در مورد شبکه‌هایی این چنینی در جریان است، تنش‌هایی هم بروز می‌کند. وقتی اطلاعاتی، هر چند اندک، در مورد غنی‌سازی پیدا می‌شود باید سریعاً دست به کار شد. اما با وجود این، باید سرعت خود را کنترل و صبر پیشه کرد. اگر صبر کنیم، در این فاصله سرنخ‌های بیشتری پیدا خواهد شد و زمانی که اقدامی صورت گیرد ریشه و تنهٔ شبکه را متلاشی خواهد کرد. اگر عجله کنید و به رأس شبکه آسیب بزنید بدنهٔ شبکه پراکنده می‌شود و عوامل شناخته‌نشده آن در چند جای دیگر ریشه می‌دوانند.

در پایان دههٔ ۱۹۹۰ بخش مبارزه با غنی‌سازی در سیا که مسئول این پرونده بود به‌وسیلهٔ یک افسر اداره می‌شد. این افسر روزی به من گفت که خاطرات کودکی را که در بمباران هیروشیما حضور داشته، خوانده است و از میزان نابودی و انهدامی که یک بمب هسته‌ای به وجود می‌آورد به شدت منقلب شده است. در این کتاب گفته شده است که چگونه انفجارِ فقط ۱۳ کیلو تن ماده منفجره، که آن بمب را در حد «بمب بچه گانه»ای جلوه می‌داد، حدود هفتاد هزار نفر را کشته و صورت سوختهٔ سه مرد را بر روی سنگ حک کرده است. صاحبان آن صورت‌ها، خود به کلی نابود شده بودند. تصویر خیالی صحنه‌های یاد شده در این کتاب در ذهن آن افسر نقش بسته بود، از این رو سخت می‌کوشید از افتادن سلاح هسته‌ای در دست افراد ناباب جلوگیری کند.

گروه کوچکی که این کار را انجام می‌دادند، می‌دانستند که با استفاده از تاکتیک‌های مرسوم اطلاعاتی نمی‌توان به درون شبکه‌های غنی‌سازی نفوذ کرد. ملاحظات امنیتی به من اجازه نمی‌دهد این تاکتیک‌ها را تشریح کنم.

با اختیار کردن صبر و حوصله با افراد و سازمان‌هایی تماس برقرار کردیم که به نظر ما خود بخشی از مسئله سراسری غنی‌سازی بودند. دوستان ما در شبکهٔ اطلاعاتی انگلستان مثل همیشه در این تلاش با ما بودند و این همکاری برای دستیابی به اهدافی که مد نظر بود، بسیار اهمیت داشت.

ما به گسترهٔ شبکهٔ عبدالقدیرخان از پاکستان گرفته تا اروپا، خاورمیانه و آسیا دست یافتیم. تصویری از این سازمان را رفته رفته ترسیم کردیم. وابستگان، دانشمندان، کشورهای خط مقدم، عوامل، منابع مالی و کارخانه‌های تولید کننده را شناسایی کردیم.

آنچه از این عملیات به دست آوردیم، بسیار مهم بود. فهمیدیم عبدالقدیرخان چیزهایی از قبیل سانتریفیوژهای غیرقانونی را در اختیار مشتریان قرار می‌داده است. «عبدالقدیرخان» مسئول اصلی همهٔ تلاش‌ها برای غنی‌سازی‌ها در کره شمالی، ایران و افریقای جنوبی بوده است. هر چه را که یافتیم به اطلاع رئیس‌جمهور رساندیم.

یکی از افسران ما خطاب به رئیس‌جمهور گفت: «آقای رئیس‌جمهور! با اطلاعاتی که اینک در مورد غنی‌سازی اورانیوم و ساخت سلاح‌های هسته‌ای به دست آورده‌ایم خودمان هم در سیا می‌توانیم بمب هسته‌ای بسازیم»

در اواسط سال ۲۰۰۳ اطلاعات محدودی را در مورد محلی که شبکهٔ عبدالقدیرخان در آنجا مشغول ساخت قطعات برای غنی‌سازی اورانیوم بود به دست آوردیم. او این قطعات را برای یک مشتری می‌ساخت و ما در این فکر بودیم که به این محل حمله کنیم. این حمله می‌توانست وقفه‌ای در کار عبدالقدیرخان به وجود بیاورد. اما اشکال در این بود که او می‌توانست در نقطه‌ای دیگر دوباره مشغول کار شود. در نتیجه، طرحی ریختیم تا به صورت کاملاً هماهنگ و سازمان یافته به شبکهٔ «عبدالقدیرخان» نزدیک شویم.

ما دریافتیم که عبدالقدیرخان و دوستانش در حال فروش یک مدل سانتریفیوژ جدید برای غنی‌سازی هستند. از سوی دیگر طرح‌های هسته‌ای را که از پاکستان دزدیده بودند به این و آن می‌فروختند. این شبکه هگزا فلوراید اورانیوم را فروخته بود که می‌توانست در سانتریفیوژ فراورش شده، اورانیوم غنی‌شده‌ای را پدید آورد که در ساخت بمب [هسته‌ای] به‌کار می‌رود. «عبدالقدیرخان» و دوستانش مدل سانتریفیوژهای قدیمی و جدید پاکستان را به ایران، لیبی و کره شمالی فروخته بودند. حتی مدل‌های کاراتر و بهتر را هم در اختیار این کشورها قرار داده بودند. این شبکه، قطعاتی را در اختیار این کشورها قرار داده بود که با آن می‌توانستند سانتریفیوژ بسازند و در مواردی هم حتی سانتریفیوژهای آماده در اختیار آنان قرار داده بود. او و همکارانش در مالزی از امکانات کارخانه‌ای استفاده کرده بودند تا قطعات اصلی را بسازند. بقیه قطعات از سوی عوامل این شبکه در اروپا، خاورمیانه و افریقا تهیه شده بود. معاون عبدالقدیرخان مردی بود به نام «ب.س.ا.» طاهر. طاهر در دبی سرگرم تجارت رایانه بود. مغازهٔ طاهر در واقع پوششی بود برای فعالیت‌های «عبدالقدیرخان». طاهر عالی‌ترین مقام مالی و پول‌شویی این شبکه بود.

ما اطلاعات مفیدی در مورد عبدالقدیرخان و شبکه‌اش داشتیم و به نقطه‌ای رسیده بودیم که باید وارد عمل می‌شدیم، اما هنوز مسائلی مانده بود که باید رتق و فتق می‌شد. مثلاً نمی‌دانستیم فعالیت‌های وی تا چه حد برای دولت پاکستان شناخته شده است و این دولت تا کجا از او حمایت می‌کند. باید این نکته را می‌فهمیدیم.

پرویز مشرف رئیس‌جمهور پاکستان پس از حوادث ۱۱ سپتامبر مانند قهرمانان وارد صحنه شد و به ما یاری رساند تا با القاعده و طالبان بجنگیم. حالا باید از او می‌خواستیم به ما کمک کند تا در مورد مردی اطلاعات کسب کنیم که یک تنه پاکستان را هسته‌ای کرده است و در کشورش یک قهرمان ملی بود.

این گونه درخواست‌ها را نمی‌شود با تلفن مطرح کرد. حتی در برابر دیگران هم نمی‌شود چنین درخواست‌هایی را به مذاکره گذاشت. شنیدیم که مشرف راهی نیویورک است تا در اجلاس مجمع عمومی سازمان ملل متحد شرکت کند. درخواست کردم که در روز ۲۴ سپتامبر دیداری یک به یک با او داشته باشم. در سویت هتلی به دیدارش رفتم. ما در سیا به این گونه دیدارها «دیدار چهارچشمی» می‌گوییم. در آن دیدار فقط ما دو نفر بودیم و بس. هیچ هماهنگ کننده و هیچ کسی که یادداشت بردارد در کنار ما نبود.

سخن را با تشکر از او به خاطر رفتار شجاعانه‌اش در جنگ علیه تروریسم آغاز و اعلام کردم که خبرهای بدی برایش دارم. گفتم: عبدالقدیرخان به کشور شما خیانت می‌کند. برخی از اسرار حساس کشور شما را دزدیده است و با قیمت بالا می‌فروشد. «عبدالقدیرخان» اطلاعات سری هسته‌ای شما را دزدیده است. ما از این موضوع خبر داریم چون که ما هم این اسرار را از او دزدیده‌ایم.»

کیفم را باز کردم و طرح‌ها و نمودارهای هسته‌ای دزدیده شده از دولت پاکستان را بیرون آوردم. من فیزیکدان نبودم. مشرف هم فیزیکدان نبود. اما کارشناسان سیا مرا کاملاً در جریان گذاشته بودند و نشانه‌هایی را برای من مشخص کرده بودند که می‌توانستم تملک آنها به وسیلهٔ اسلام‌آباد اثبات کنم.

ابتدا طرح سانتریفیوژ معروف به «پ۱.» پاکستان را بیرون آوردم و گفتم: «این را به ایران فروخته است.» بعد طرح نسل دوم موسوم به «پ۲» را بیرون آوردم و گفتم: «این را هم به چند کشور دیگر فروخته است.» بلافاصله سند دیگری را جلوی مشرف گذاشتم و

گفتم: «اینها طرح‌های یک کارخانه فراورش اورانیوم است که به لیبی فروخته است.»

در مورد وسعت و گستره موضوع نمی‌توانست تردیدی وجود داشته باشد.

مشرف با وجود اینکه بعداً این قضیه را ناراحت کننده‌ترین لحظات دوران ریاست جمهوریش خواند در آن لحظات هیچ واکنشی از خود نشان نداد. او از همیشه خونسردتر بود. هر کلمه‌ای راکه می‌شنید به خوبی هضم می‌کرد.

گفتم خبردارم که شما (مشرف) از مارس ۲۰۰۱ کوشیده‌اید عبدالقدیرخان را محدود کنید. بعد فهرست بلندبالایی را از مسافرت‌های عبدالقدیرخان به کشورهای دیگر ارائه کردم که به رغم محدودیت‌های اعمال شده انجام گرفته بود. گفتم همین حالا که ما در حال گفتگو هستیم، عبدالقدیرخان در جایی از جهان مشغول معاملات بین‌المللی خود است.

گفتم: «آقای رئیس‌جمهورا اگر کشوری مثل لیبی یا ایران، یا خدای ناخواسته القاعده به سلاح هسته‌ای دست یابند و اگر دنیا بفهمد که منشأ این بمب کشور شما بوده است فکر می‌کنم پیامدهای آن فجیع خواهد بود.»

بعد، چند پیشنهاد مطرح کردم که مشترکاً انجام دهیم تا کاملاً از ابعاد فعالیت‌های فسادآمیز عبدالقدیرخان آگاه شویم و یک بار برای همیشه به این انحراف پایان دهیم.

رئیس‌جمهور مشرف چند پرسش مطرح کرد و بعد به سادگی گفت: «سپاسگزارم جرج! این موضوع را بگذار به عهدهٔ من.»

رئیس‌جمهور مشرف کمی بعد از بازگشت به پاکستان دو بار از توطئه قتلش به دست القاعده جان سالم به در برد.

در دسامبر، خبرهایی به بیرون درز کرد مبنی بر اینکه تحقیقات گسترده‌ای در مورد فعالیت‌های آزمایشگاه تحقیقاتی عبدالقدیرخان آغاز شده است. روز ۲۵ ژانویه ۲۰۰۴ محققان پاکستانی اعلام کردند که عبدالقدیرخان در ازای دریافت ده‌ها میلیون دلار با ایران همکاری هسته‌ای انجام داده است. شش روز بعد عبدالقدیرخان از مقام خود به‌عنوان مشاور علمی مشرف برکنار شد. با این برکناری امکان ادامهٔ تحقیقات میسر شد. در اوایل فوریه، دولت پاکستان اعلام کرد که عبدالقدیرخان اعتراف‌نامه‌ای را امضا کرده و پذیرفته است که با دادن طرح‌ها و تجهیزات، به ایران، لیبی و کره شمالی کمک کرده است تا طرح‌های هسته‌ای خود را به اجرا بگذارند.

در روز چهارم فوریه، عبدالقدیرخان در تلویزیون پاکستان ظاهر شد و درحالی‌که به زبان انگلیسی سخن می‌گفت برای مدت سه دقیقه بیاناتی ایراد کرد. او در این سه دقیقه گفت: «من مسئولیت کامل اقداماتم را می‌پذیرم و عذرخواهی می‌کنم.» او عمیقاً اظهار تأسف و ابراز پشیمانی و اعلام کرد که این کارها را با حسن نیت انجام داده اما در داوری خود اشتباه کرده است. او افزود که همه این کارها را خودش انجام داده و «دولت پاکستان هرگز اجازه این کارها را به او نداده است.»

فردای آن روز، مشرف، عبدالقدیرخان را عفو کرد اما او را برای همیشه در خانه‌اش زندانی کرد. ما دوست داشتیم که وی محاکمه شود، دولت امریکا و آژانس بین‌المللی انرژی اتمی او را مورد بازجویی قرار دهند و اطلاعات گسترده‌ای در مورد معاملاتش به‌دست آوریم. با وجود این، آنچه رخ داد از نظر ما یک پیروزی بود.

در دنیای جدید غنی‌سازی اورانیوم، شبکه‌های شبح‌مانندی مثل «شبکهٔ عبدالقدیرخان» جای دولت ـ کشورها را گرفته‌اند و می‌توانند قابلیت‌های هسته‌ای کشورها را از آغاز تا پایان با قیمت خوب تأمین کنند. شبکه‌هایی از حقوقدانان، بانکداران، دانشمندان و صنعتگران، تمام نیازهای کسانی را که مایل به طراحی، تأمین مواد و ساخت قابلیت مورد نیاز برای تولید سلاح‌های هسته‌ای هستند برآورده می‌کنند. با کمک عبدالقدیرخان کشورهای کوچک و عقب‌مانده هم می‌توانستند در مدت زمانی کوتاه به سلاح هسته‌ای دست یابند.

گروه کوچکی از افسران اطلاعاتی ما در تعامل با متحدان انگلیسی، برای یک دهه، صبورانه شبکهٔ عبدالقدیرخان را زیر نظر گرفته بودند. موفقیت آنها چشمگیر بود. من یک روز به دفتر کوچکی رفتم و مدال‌هایی را به افسرانی که این موفقیت را تأمین کرده بودند، اهدا کردم.

آنچه ما نمی‌دانیم این است که چند شبکه دیگر مثل شبکهٔ عبدالقدیرخان در جهان وجود دارد، شبکه‌هایی که در خفا مشغول کارند و سلاح‌های مرگبار را در اختیار هر کسی قرار می‌دهند که پول بیشتری بپردازد. در بازار امروز اگر یک‌صد میلیون دلار در اختیار داشته باشید، می‌توانید توان اتمی بخرید.

کشف شبکهٔ عبدالقدیرخان مصادف با کشف اطلاعات مهم دیگری هم بود. با

همکاری اطلاعاتی امریکا و انگلیس، لیبی که مدت‌ها یک کشور خطرناک بود بدون شلیک یک گلوله همهٔ توان خود را در زمینهٔ سلاح‌های کشتار جمعی برچید.

مقامات سیا از سال ۱۹۹۹ ملاقات‌های مخفیانه‌ای با مقامات لیبی داشتند. هدف ما این بود که مسائل مرتبط با تروریسم را حل و فصل کنیم و اطلاعاتی را از طریق لیبی دربارهٔ گروه‌های اسلامی تروریستی دیگر به دست آوریم. این جلسات را همکاران انگلیسی ما ترتیب می‌دادند. محل ملاقات‌ها و مذاکرات، شهرهایی در اروپا بود. ریاست هیأت لیبیایی با «موسی کوسا» رئیس سرویس اطلاعاتی سرهنگ قذافی بود. موسی کوسا در سال ۱۹۷۸ مدرک فوق لیسانس خود را از دانشگاه میشیگان دریافت کرده بود. دنیای عجیبی است. ما باید با کسی صحبت می‌کردیم که طراح اصلی انفجار هواپیمای ۱۰۳ پان امریکن بر فراز لاکربی اسکاتلند در دسامبر ۱۹۸۸ بود که ۲۷۰ کشته برجای گذاشت.

این تماس‌ها سال‌ها ادامه داشت تا اینکه یک دادگاه اسکاتلند یک افسر اطلاعاتی لیبی را به اتهام دخالت در بمب‌گذاری در هواپیمای پان امریکن محکوم کرد و دیگری را تحت تعقیب قرار داد. همکاری لیبی با دادگاه اسکاتلند و اقدامات دیگر علایمی بود که نشان می‌داد لیبی در جستجوی راهی برای خروج از صحنه تروریسمی است که بیست سال به آن متوسل بوده است.

پس از حملات ۱۱ سپتامبر، سرهنگ قذافی علناً این اقدام را به عنوان اقدامی «هول‌انگیز» محکوم و اعلام کرد که مردم لیبی آماده ارسال کمک‌های انسانی به امریکا هستند. این موضع جالبی بود که از سوی لیبی اتخاذ شده بود.

پس از ۱۱ سپتامبر، اطلاعاتی در زمینهٔ فعالیت‌های تروریست‌ها، با لیبی مبادله کردیم اما هدف اصلی ما در آن زمان تعقیب القاعده در افغانستان بود. لذا تماس‌های ما با لیبی مدتی کمتر شد. در مارس ۲۰۰۳ فرستاده‌ای از سوی سرهنگ قذافی با مقامات انگلیسی تماس گرفت و اعلام کرد که پیامی به همراه دارد. وی اعلام کرد که سرهنگ قذافی در این فکر است که سلاح‌های کشتار جمعی خود را امحا کند. وی استعلام کرد که اگر لیبی دست به چنین کاری بزند آیا غرب آماده است تحریم خود را علیه لیبی پایان دهد؟

درست بعد از آغاز جنگ در عراق یک مقام بلندپایه اطلاعاتی انگلیس وارد امریکا شد. فردای ورودش با من دیدار کرد. من هم پنج روز بعد در کمپ دیوید در حضور

رئیس‌جمهور بوش و نخست وزیر بلر بودم. سر ریچارد دیرلاو همتای انگلیسی من همراه بلر بود. سر ریچارد جاسوس جاسوسان است. وی یکی از برجسته‌ترین نوابغ عالم اطلاعات است که من در طول عمرم با او کار کرده‌ام. اندیشه‌گر و صریح بود و در هر دو سوی اقیانوس اطلس صاحب اعتبار.

مدت زیادی در زمینه عراق صحبت کردیم، اما در زمینه ابتکار شگفت‌انگیز قذافی هم مطالبی آوردیم. درست چند روز پیش به دلیل نگرانی از وجود سلاح شیمیایی، بیولوژیک و هسته‌ای در دست صدام، با عراق وارد جنگ شده بودیم. حالا یک کشور سرکش دیگر آماده بود و می‌خواست پیشینه خود را تطهیر کند.

در مورد اینکه انگیزه قذافی از این ابتکار چیست صحبت کردیم. به نظر می‌رسید که لیبیایی‌ها درک کرده‌اند که از ناحیه هزینه‌های سنگین و تلاش برای دستیابی به سلاح‌های کشتار جمعی چیزی عایدشان نشده است. حالا می‌خواهند در صحنه بین‌المللی جایی پیدا کنند. لیبی، هم در جمع کشورهای عرب و هم در میان کشورهای افریقایی، وصله ناجوری بود. حضور ۱۵۰ هزار نفر نیروی امریکایی در خاک عراق هم در تصمیم لیبی بی‌اثر نبود.

انگیزه لیبی هر چه بود فرصتی برای ما ایجاد کرده بود که نمی‌توانستیم به راحتی از آن بگذریم. از کمپ دیوید که بازگشتم جیم پاویت[1] و استیو کاپس[2] را فرا خواندم. آن دو نفر از افسران ارشد در بخش سرویس مخفی سیا بودند. در مورد لیبی با آنها صحبت کردم و گفتم که باید در بالاترین سطح و با حداکثر مداقه و ملاحظه با این مسئله برخورد شود. من و پاویت به شدت گرفتار اوضاع عراق بودیم. بهترین گزینه کاپس بود. استیو یکی از بهترین افسران سیا است که تا به حال افتخار آشنایی با او را پیدا کرده‌ام. به زبان فارسی و روسی تسلط کامل دارد. مدیریت برخی از دشوارترین طرح‌های اجرایی سیا را بر عهده داشته است. طرح لیبی را در دست او گذاشتم و خودم برای ادامه نگرانی‌هایم در مورد عراق به سر کارم بازگشتم. کاپس و یکی از همتایان انگلیسی او مأموریت یافتند که طرح لیبی را دنبال کنند. با مقامات لیبی جلساتی برگزار کردند تا دریابند که آیا لیبیایی‌ها واقعاً قصد برچیدن طرح‌های سلاح‌های کشتار جمعی خود را دارند یا نه؟

---

1. Jim Pavitt

2. Steve Kappes

کاپس و همتای انگلیسی‌اش در اواسط آوریل به شهری در اروپا رفتند. ابتدا قرار بود با موسی کوسا رئیس سرویس اطلاعات و فواد سیلتنی دیپلمات لیبیایی در هتل محل اقامتشان برای صرف صبحانه دیدار کنند. استیو و همتای انگلیسی‌اش میزی را انتخاب کردند که بتوانند تمام رستوران را هم زیر نظر داشته باشند. کمی قبل از آغاز مذاکره دو جوان خاورمیانه‌ای وارد رستوران شدند. کاپس احساس کرد که آنها حال و هوای مأموران اطلاعاتی را دارند. کمی بعد ایهود باراک نخست وزیر پیشین اسرائیل وارد رستوران شد. طبعاً شرایط برای انجام مذاکراتی آنچنان حساس در چنان فضایی میسر نبود. کاپس مراقب اسرائیلی‌ها ماند و همتای انگلیسی او توانست جلوی لیبیایی‌ها را بگیرد و آنها را به اتاق کنفرانسی در طبقات بالا ببرد. کاپس هم بعد از آن به جمعشان پیوست.

موسی کوسا مرد بلندقد و خوش‌پوشی است. وقتی مذاکرات آغاز شد، سخنانی طولانی در باب موقعیت لیبی ایراد کرد. تصمیم داشتیم که در دیدار نخست هیچ یادداشت کتبی از سوی ایالات متحد امریکا به دست لیبیایی‌ها ندهیم. اما کاپس علاقه‌مندی رئیس‌جمهور را به اطلاع آنان رساند که می‌خواهد لیبی اقدامات لازم را برای بازگشت به خانواده جهانی صورت دهد.

دیدار نخست حدود دو ساعت طول کشید. بعد از مدتی مذاکره، موسی کوسا اعتراف کرد که کشورش همهٔ معاهده‌های بین‌المللی را در زمینه کنترل تسلیحاتی نقض کرده است و حالا آماده است طرح‌های تسلیحاتی خود را نابود کند. وی درخواست کرد که به لیبی اعتماد داشته باشیم و به این کشور کمک کنیم. او همچنین افزود که لیبی در انتظار نشانه حسن نیتی از سوی ماست.

استیو و همتای انگلیسی‌اش در مورد «اثبات عملی اعتماد» صحبت کرده بودند و گفته بودند که براساس نظریهٔ رونالد ریگان رئیس‌جمهور پیشین امریکا اعتماد باید در عمل ثابت شود. بعد گفته بودند هیچ حسن نیتی از سوی امریکا و انگلیس ابراز نخواهد شد مگر اینکه کارشناسان به لیبی بروند و دامنهٔ فعالیت‌های تسلیحاتی این کشور را شناسایی کنند و اطمینان حاصل کنند که پروژه‌های تسلیحاتی نابود شده‌اند.

استیو از لیبی که بازگشت به همراه من در یک جلسهٔ بامدادی در کاخ سفید شرکت

کرد و اوضاع لیبی را به رئیس‌جمهور گزارش کرد. اگر چه نتیجه ملموسی عاید ما نشده بود، احساس می‌کردیم که به هر حال موفقیتی حاصل شده است. با انگلیس، یک هیأت کارشناسی سلاح‌های کشتار جمعی درست کردیم تا به لیبی بروند و از طرح‌های تسلیحاتی آن بازدید کنند.

اما لیبیایی‌ها شروع به عقب‌نشینی کردند. آنان ظاهراً راضی نبودند خارجیان به کشورشان بروند و در اطراف طرح‌های تسلیحاتی آنها پرسه بزنند. در اواسط مه به لندن رفتم تا با همتایان انگلیسی‌ام دیدار کنم. یکی از مسائل مورد بحث ما این بود که چگونه با سرعت،کار را در لیبی آغاز کنیم. اواخر ماه بود که کاپس و یک مقام ارشد انگلیسی از لیبیایی‌ها دعوت کردند که به شهری در اروپا بیایند. سیف‌الاسلام پسر قذافی در کنار موسی کوسا در این جلسه حضور پیدا کرد.

سیف‌الاسلام شروع کرد به ایفا کردن نقش یک آدم جدی و سخت. چیزهایی را مطرح کرد که قبل از انجام هر اقدامی باید از سوی ما انجام گیرد. استیو و آن مقام انگلیسی اجازه دادند سیف تا مدتی بتازد و حرف بزند. بعد در پایان، حرف او را قطع کردند و گفتند: «ببین! تو باید بفهمی که هیچ کدام از این حرف‌ها که می‌زنی محقق نخواهد شد. هیچ امتیازی به لیبی داده نخواهد شد تا اینکه کارشناسان ما به لیبی بروند و در محل ببینند که آنچه شما در مورد مقاصدتان و زرادخانه‌تان می‌گویید حقیقت دارد. پس لطفاً به لیبی بروید و این مطالب را به پدرتان بگویید.»

چند ماه گذشت. از طرف لیبیایی ها هیچ اقدامی صورت نگرفت. در ماه اوت جلسه دیگری تدارک دیده شد. این بار پسر قذافی حضور نداشت. موسی کوسا از استیو و طرف انگلیسی دعوت کرد که به لیبی بروند و شخصاً با قذافی دیدار کنند. رئیس‌جمهور بوش به ما دستور داد هیچ قولی ندهیم تا اینکه با چشم خود ببینیم که مقاصد لیبی جدی است و تصمیمش بازگشت‌ناپذیر است.

استیو و همقطار انگلیسی‌اش در اوایل سپتامبر به ترابلس رفتند. طبق عرف مرسوم در خاورمیانه، دیدار موعود با قذافی چند بار به عقب افتاد تا اینکه سرانجام در هتلی مشرف به مدیترانه آماده دیدار شدند. موسی کوسا هشدار داد که چند دقیقهٔ نخست دیدار با قذافی کمی تلخ خواهد بود.

سرشب بود که سرانجام احضار شدند. سوار بر اتومبیل به سمت دفتر قذافی به راه افتادند. در طول راه گفتگوها گل کرد و معلوم شد اینجا درست همان جایی است که در سال ۱۹۸۶ از سوی امریکاییان بمباران شده و گویا یکی از دخترخوانده‌های قذافی هم در جریان آن کشته شده است.

همگی با اسکورت و به اتفاق همراهان وارد اتاق بزرگ قذافی شدند. دوکره بزرگ در دو سوی اتاق قرار داده شده بود و در انتهای اتاق میز بزرگی دیده می‌شد که رایانه شخصی پیشرفته‌ای روی آن قرار داده شده بود. استیو می‌دانست که قذافی ساعت‌ها از وقت خود را صرف اینترنت و به اصطلاح «وب گردی» می‌کند تا از آخرین خبرهای جهان آگاه شود. رهبر لیبی کفش‌های چرمی گران‌قیمت ایتالیایی بر پا و پیراهنی از جنس پارچه‌ای براق و پوشیده از نقشه افریقا، بر تن داشت. بعد از معرفی، میهمانان در جای خود نشستند و موسی کوسا سرش را به زیر انداخت. انگار خبر داشت که چه اتفاقی در شرف وقوع است. مترجم قلم و کاغذش را آماده کرد. قذافی ناگهان با صدای بلند و لحن منتقدانه به همهٔ اقدامات نادرست غرب و به‌ویژه ایالات متحد امریکا حمله کرد. مترجم نمی‌توانست پا به پای قذافی که همین طور به عربی سخن می‌گفت برود و ترجمه کند.

بعد از آنکه قذافی حدود ۱۷ دقیقه به حملات خود ادامه داد، موسی کوسا سر بلند کرد به این معنا که غرش رعد پایان یافته است. قذافی هم که بعد از این همه سر و صدا خسته شده بود نفسی تازه کرد و برای نخستین بار رو به میهمانان کرد و گفت: «از دیدن شما خوشوقتم. خوش آمدید.» انگار مأموریت اولیه قذافی پایان یافته بود.

قذافی در مرحلهٔ دوم سخنانش گفت: «ما می‌خواهیم پرونده را پاک کنیم. همه چیز را به مذاکره می‌گذاریم.» یک جا سخن از سلاح‌های کشتار جمعی لیبی به میان آمد که قذافی دوباره جوش آورد و اعلام کرد که در لیبی هیچ سلاح کشتار جمعی وجود ندارد. بعد صحبت‌ها معطوف به این شد که اصلاً سلاح کشتار جمعی چه معنایی دارد. صحبت‌ها ادامه یافت. در جای دیگر صحبت‌ها به این جا کشید که ایالات متحد امریکا و انگلستان می‌خواهند از تأسیسات تسلیحاتی لیبی بازرسی کنند. قذافی با شنیدن واژه «بازرسی» دوباره از کوره در رفت، کم‌کم معلوم شد اگر ما نام این مأموریت را «بازدید» بگذاریم، اشکالی وجود نخواهد داشت.

این جلسه دو ساعت‌ونیم به درازا کشید. هیچ نتیجه‌ای از این گفتگوها حاصل نشد مگر اینکه قذافی اعلام کرد که: «کارها را با موسی کوسا هماهنگ کنید.» هنگامی که از اتاق خارج می‌شدند به آنها اطلاع داده شد که پسر قذافی هم که در اتاق حضور نداشت مایل است با آنان دیدار کند. میهمانان به خانه ساحلی سیف هدایت شدند. مبل‌های اتاق پذیرایی را روی شن‌های ساحل مدیترانه گذاشته بودند. حدود نیمه شب بود که شام لذیذی نوش جان کردند و پسر قذافی هم از ماوقع آگاه شد.

وقتی کاپس به امریکا بازگشت به اتفاق من به دیدار رئیس‌جمهور آمد تا ماجرا را برای او شرح دهد. می‌دانستم که استیو ماجرا را همان گونه که بوده تعریف می‌کند نه کمتر نه بیشتر. در ارزیابی خود اعلام کرد که لیبیایی‌ها دلایل گوناگونی دارند که این اقدام را الآن انجام دهند. لیبیایی‌ها مثل امریکایی‌ها از افراط‌گرایی اسلامی ترسیده‌اند. اگر بتوانند دوباره مورد لطف غربی‌ها قرار گیرند، می‌توانند فرزندان با استعدادشان را به دانشگاه‌های امریکا بفرستند. می‌توانند شرکت‌های نفتی را ترغیب کنند که اوضاع اقتصادی لیبی را سامان بخشند. اما لیبیایی‌ها آن‌قدر از گذشته ترسیده‌اند که می‌خواهند اول جا پای خود را قرص کنند بعد اقدامی صورت دهند.

مسئله هنوز از نزدیک تحت بررسی بود. کولین پاول را در جریان برنامه‌ای که در ذهن داشتیم قرار دادم. ریچ آرمیتاژ و بیل برنز[1] دو مقام عالی رتبهٔ وزارت خارجه را هم که در امور خاورمیانه فعالیت می‌کردند در جریان گذاشتم. اگر این برنامه خوب پیش می‌رفت در نهایت آنها بودند که باید نسبت به عادی‌سازی روابط اقدام می‌کردند.

در پاییز سال ۲۰۰۳ نشانه‌های موفقیت ما در دو حوزه عبدالقدیرخان و لیبی پدیدار شد. از طریق عملیاتمان علیه شبکهٔ عبدالقدیرخان متوجه شدیم که یک کشتی ثبت شده در آلمان به نام «بی. بی. سی. چین»[2] سرگرم حمل چند سانتریفیوژ به سمت لیبی است. بعد از عبور این کشتی از آبراه سوئز دست به‌کار شدیم و کشتی را به سمت بندر ایتالیایی تارانتو[3] هدایت کردیم. روز چهارم اکتبر کشتی در بندر تارانتو پهلو گرفت. بازرسان در این کشتی قطعات ساخته شده سانتریفیوژ را پیدا کردند که در کانتینرهای[4] چهل فوتی

1. Bill (William) Burns
2. BBC China
3. Taranto
4. container

جاسازی شده بود. در صورتِ بارکشتی از این قطعات به عنوان قطعات خودرو مستعمل نام برده شده بود.

همان اندازه که از پیدا کردن این محموله خوشحال شده بودیم دلمان نمی‌خواست خبر آن را بزرگ کنیم. می‌خواستیم این پیام به لیبی برسد که ما همه چیز را می‌دانیم تا به این وسیله سران این کشور انگیزه بیشتری برای امحای سلاح‌های کشتار جمعی خود پیدا کنند.

انگلیسی‌ها افسر ارشد خود را به لیبی فرستادند تا قبل از آنکه این خبر به رسانه‌ها برسد، ماجرا را به اطلاع قذافی برسانند. لیبیایی‌ها ادعا کردند که ارسال این محموله متعلق به مدت‌ها قبل از این دیدارهای پنهانی بوده است و افراد مسئول نمی‌دانسته‌اند که قرار است سلاح‌های کشتار جمعی امحا گردند.

تعداد کمی از مقامات امریکایی خبر داشتند که مذاکرات محرمانه‌ای در لیبی صورت گرفته است. گروهی از مقامات ارشدی که از این گفتگو خبر نداشتند تصمیم گرفتند خبر کشف سانتریفیوژها را با بوق و کرنا انتشار دهند. خبردار شدیم که جان بولتون[1] معاون وقت وزارت خارجه امریکا کنفرانسی مطبوعاتی ترتیب داده است تا این خبر را انتشار دهد. قصد داشت این موفقیت را نتیجه ابتکار امنیتی رئیس‌جمهور در زمینه جلوگیری از غنی‌سازی اعلام کند. ابتکار رئیس‌جمهور، طرحی بود که قرار بود ظرف دو سال انگیزه‌هایی بین‌المللی برای محدود کردن حمل و نقل سلاح ایجاد کند، اما کشف محموله «بی. بی. سی. چین» هیچ ربطی به این ابتکار نداشت. نگرانی ما این بود که اگر مقامات امریکایی حرف‌های قدیمی‌ای را که در مورد لیبی می‌زدند تکرار کنند، قذافی هم سر لج بیفتد و به دلیل نگرانی، همه توافق‌های انجام شده را لغو کند.

با ریچ آرمیتاژ یکی از معدود مقامات وزارت خارجه که از این ماجرا باخبر بود تماس گرفتیم. از او خواستیم که به بولتون دستور دهد کوتاه بیاید. این دستور بولتون را دچار شگفتی کرد. با کاپس تماس گرفت و کوشید که از زیر زبان او بکشد که چرا ماجرا با او در میان گذاشته نشده است.

لیبیایی‌ها سرانجام اجازه «بازرسی» صادر کردند. گروهی از کارشناسان تسلیحاتی سیا از امریکا راهی انگلستان شدند تا همتایان انگلیسی خود را هم سر راه سوار کنند.

---

1. John Bolton

روی بدنه جت حامل آنها نوشته شده بود «ایالات متحد امریکا». نه ما و نه لیبیایی‌ها خود را آماده نکرده بودیم که پاسخ کسانی را بدهیم که این هواپیما را در لیبی می‌دیدند و می‌پرسیدند که در آنجا چه می‌کند. کمی قبل از نشستن هواپیما در فرودگاه ترابلس به کاپس اطلاع دادند که لیبی از دادن اجازه فرود به این هواپیما خودداری کرده است. کسی نمی‌دانست که این یک مشکل اداری و ناشی از نبود هماهنگی است یا اینکه لیبیایی‌ها دوباره پا پس کشیده‌اند. استیو از برج مراقبت خواست که اگر در مورد فرود هواپیما پرسشی دارند با موسی کوسا تماس بگیرند. چند دقیقه‌ای نگذشت که اجازه فرود صادر شد. استیو خوشحال شد که لیبیایی‌ها ماجرا را پنهان نگاه داشته‌اند، اما چون هواپیما روی باند متوقف شد، استیو متوجه شد که یک دسته موزیک در روی باند در انتظار ایستاده است. خیلی تعجب‌انگیز بود، اما سریعاً اطلاع حاصل شد که دسته موزیک برای استقبال از میهمان دیگری در آنجا استقرار یافته است. در نتیجه هواپیمای سیا در جایی دور از دید متوقف شد.

همان گونه که ما معامله با لیبی را در داخل امریکا پنهان نگاه داشته بودیم، درجهٔ محرمانگی آن در داخل لیبی بسیار بیشتر بود. کاپس، همتای انگلیسی‌اش و دیگر اعضای هیأت به مکانی برده شدند که گروه کثیری از مقام‌های لیبیایی در آنجا جمع شده بودند. لیبیایی‌ها نمی‌دانستند که به میهمانان خارجی خود چه گزارشی بدهند. می‌ترسیدند که این اتفاق آزمایشی باشد برای اثبات وفاداری آنها به «رهبر کبیر» که چه کسی می‌تواند دهان خود را بسته‌تر نگاه دارد. طی چند روز لیبیایی‌ها کم‌کم متوجه شدند که باید هرچه را دارند رو کنند و این ماجرا یک حقه نیست.

روز ۲۱ اکتبر پس از دو روز کار و تلاش، قذافی از کاپس خواست که تنها به دیدارش برود. قذافی تصمیم گرفته بود دوباره گرد و خاک به پا کند. وی از کاپس پرسید اگر لیبی سلاح‌های کشتار جمعی خود را نابود کند آیا ایالات متحد امریکا به تعهدات خود عمل خواهد کرد؟ استیو در پاسخ گفت: «بله قربان! رئیس‌جمهور ما خوش‌قول است و روی حرفش می‌ایستد، اما اگر احساس کند که سرش کلاه گذاشته‌اند ... خوب آن وقت آن رویش بالا خواهد آمد.» قذافی مرتب تکرار می‌کرد که می‌خواهد پرونده را پاک کند: «پرونده را پاک کنید! پرونده را پاک کنید!»

بعد از چند روز دوباره کارها گره خورد. به بازرسان دستور دادند که بساطشان را جمع کنند و هواپیمایشان را برای خروج از لیبی آماده کنند. موسی کوسا آهی کشید و گفت: «شما چقدر درد سر درست می‌کنید.» بعد دوباره اوضاع آرام و چمدان‌ها باز شد.

پیشرفت کند و آهسته بود. لیبیایی‌ها به بازرسان امریکایی و انگلیسی گزارش می‌دادند که در زمینهٔ طرح‌های تسلیحاتی‌شان تا کجا پیش رفته‌اند. در موارد بسیاری می‌کوشیدند بخشی از برنامه‌های خود را مخفی نگاه دارند. اما خبر نداشتند که ما تا کجا دست آنها را خوانده‌ایم. مثلاً وقتی موشک‌های اسکاد B را نشان می‌دادند ما می‌گفتیم: «خوب! حالا موشک‌های اسکاد C شما کجاست؟»

انباری نشان دادند که پر از تجهیزات برای تولید گازهای سمی بود. لیبیایی‌ها وقتی در تماس با گازهای سمی بودند فقط بینی‌شان را می‌گرفتند. اما وقتی امریکاییان محفظه‌های پلاستیکی پر از مواد کشنده سمی را دیدند بلافاصله محل را ترک کردند و بعد از پوشیدن لباس‌های محافظ کامل وارد انبار شدند. لیبیایی‌ها از دیدن این ملاحظات شگفت‌زده شدند.

بازدیدها چند ماه طول کشید. لیبیایی‌ها در زمینهٔ طرح‌های هسته‌ای اصلاً همکاری نمی‌کردند. خبر نداشتند که ما در مورد توانایی هسته‌ای آنها چقدر می‌دانیم.

در پایان نوامبر ۲۰۰۳ استیو و همقطار انگلیسی‌اش موسی کوسا را به جلسه‌ای فراخواندند. به او گفتند: « ببین! ما خبر داریم که شما تجهیزات ساخت سانتریفیوژ خریداری کرده‌اید.» در اینجا بود که لیبیایی‌ها دریافتند دیگر راه بازگشت ندارند. بنابراین، از این به بعد هروقت در مورد طرحی با ما صحبت می‌کردند چون می‌دانستند که ما از ماجرا باخبر هستیم حرفشان را تا پایان ادامه می‌دادند.

در نتیجهٔ عملیاتی که علیهٔ شبکه عبدالقدیرخان انجام داده بودیم، همهٔ اطلاعات هسته‌ای لیبی را می‌دانستیم. صحنه درست مثل بازی پوکری بود که ما در جریان آن دست حریف را از پیش می‌خواندیم. هدف، خلع سلاح صلح‌آمیز و کامل هسته‌ای و امحای طرحی بود که اگر اجرا می‌شد می‌توانست در نهایت «جناب سرهنگ» را صاحب قابلیت‌های هسته‌ای بکند.

گاهی اطلاعات ما بیشتر از اطلاعات خود لیبیایی‌ها بود. مثلاً یک بار به آنها گفتیم:

«ما خبر داریم که شما صد میلیون دلار بابت خرید این اقلام به عبدالقدیرخان پرداخته‌اید.» سؤال معما برانگیزی در چهرهٔ لیبیایی‌ها نمودار شد که : «یک صد میلیون دلار؟ ما فکر می‌کردیم که دویست میلیون دلار پرداخت شده است.» انگار یک نفر سود هنگفتی در حاشیهٔ این معامله نصیب خود کرده بود.

در اواسط دسامبر پیشرفت‌ها به گونه‌ای بود که امکان علنی کردن ماجرا را فراهم کرد. برای این کار کاملاً هماهنگی شده بود. قرار بر این شد که ابتدا قذافی خطاب به مردم کشورش اعلام کند که تصمیم گرفته سلاح‌های کشتارجمعی لیبی را منهدم کند. بعد تونی بلر نخست وزیر انگلیس از این خبر استقبال کند. سپس رئیس‌جمهور بوش به اظهار نظر بپردازد. زمان اجرای این برنامه ۱۹ دسامبر تعیین شد. در آخرین لحظات از طرف لیبی خبر رسید که «سرهنگ» می‌خواهد، این برنامه را به تعویق بیندازد. احساس کردیم که نقشه‌ای در سر دارد. درشب ۱۹ دسامبر تیم فوتبال لیبی مسابقه داشت و این مسابقه از تلویزیون لیبی پخش می‌شد. قذافی نمی‌خواست شب مردم را خراب کند و چنین بازی مهمی را با خبر سلاح‌های کشتارجمعی که مردم به آن بی‌اعتنا بودند خراب کند.

بخش سوم

فصل یکم

در مسیر جنگ

یکی از اسراری که هنوز برای من روشن نشده، این است که جنگ در عراق چه زمانی اجتناب‌ناپزیر شد. در ماه‌های پس از ۱۱ سپتامبر و حتی پیش از آن، من در زمینهٔ لزوم آغاز جنگ علیه تروریسم اصرار می‌کردم. در شب‌های زیادی که بی‌خوابی می‌کشیدم هرگز در فکر صدام‌حسین نبودم. کابوس من القاعده بود. پیوسته در این فکر بودم که آنها کی به ما حمله خواهند کرد. صحبت از نوع حملهٔ آنها در میان نبود. از همهٔ توان ذهنی‌ام استفاده می‌کردم که یا این حمله را به تعویق بیندازم و یا در انجام آن اخلال ورزم و اگر ممکن است به خواست خدا مانع وقوع آن شوم. ای کاش همین مقدار تمرکز و توجه‌ام را به عراق اختصاص داده بودم. با توجه به اشتباهات زیادی که بعداً درعراق رخ داد، معلوم شد که باید بیشتر به عراق می‌اندیشیدیم. اما واقعیت این است که من فکر نمی‌کردم عراق به این زودی دچار جنگ شود.

منظور من این نیست که مقامات دولت بوش از ابتدا در مورد عراق سر و صدا نمی‌کردند. بسیاری از آنها جزو مقامات ارشدی بودند که از زمان دولت قبل در مسائل عراق دخیل بودند. دیک چنی از ویلیام کوهن وزیر دفاع دولت قبلی خواسته بود که گزارشی از اوضاع عراق و گزینه‌های پیش پای دولت امریکا در عراق را در اختیار رئیس‌جمهور بگذارد. در نظر من، هم طبیعی بود و هم مناسب، که ما از رئیس‌جمهور جدید بخواهیم که در زمینهٔ عراق توجه بیشتری بکند. هواپیماهای ما با پذیرش ریسک بالا در حال گشت‌زنی بر فراز منطقه پرواز ممنوع عراق بودند. در همین حال تحریم‌های سازمان ملل متحد علیه صدام حسین پیوسته در حال بی‌خاصیت شدن بودند. از همان

ابتدا هم مشخص بود که معاون رئیس‌جمهور به عملکرد سیا و اطلاعاتی که ما دربارهٔ عراق داشتیم علاقه نشان می‌دهد. بسیاری از گزارش‌های رسانه‌ای و احکام قضایی در پروندهٔ اسکوتر لیبی[1] خبر از وجود دعوایی میان سیا و دفتر معاون رئیس‌جمهور می‌داد. در پروندهٔ اسکوتر لیبی رئیس دفتر معاون رئیس‌جمهور به اتهام درز کردن اطلاعات مربوط به والری پلیم ویلسون[2] گناهکار تشخیص داده شد. اگر دعوایی در کار بود، دعوایی یک‌طرفه بود، چون ما خود را طرف این دعوا احساس نمی‌کردیم. من در آن روزها معاون رئیس‌جمهور را پشتیبان بخش اطلاعاتی فرض می‌کردم. در نظر ما او می‌کوشید منابع مورد نظر در اختیار ما قرار گیرد. به دلیل سوابق کاری دولتی قبلی‌اش به خوبی از کار ما خبر داشت و هرگز از پرسیدن ابایی نداشت. من نیز همیشه پذیرای پرسش‌های وی بودم. به نظر من، طرح پرسش‌های دشوار اشکالی ندارد مشروط بر اینکه پاسخ آن همان باشد که شما اعتقاد دارید نه اینکه پاسخی بدهید که پرسشگر از شنیدن آن خوشش می‌آید. ما هم همیشه همان پاسخی را می‌دادیم که به آن اعتقاد داشتیم.

طبعاً برخی از تحلیلگران ما ــ چه تازه کار و چه خبره ــ در معرض پرسش‌های مستمری در مورد عراق و القاعده بودند. در اواسط سال ۲۰۰۲ یک روز تحلیلگر ارشد ما جمی میسیک[3] به سراغ من آمد و از چند تن از سیاستگذاران به‌ویژه اسکوتر لیبی و پل ولفوویتز شکایت کرد که هیچ وقت از پاسخ‌های ما در مورد این پرسش قانع نمی‌شوند که آیا عراق با القاعده سر و سری دارد یا نه. به او دستور دادم که اگر پاسخ ما با پرسش آنها تغییر نمی‌کند معنایش آن است که ما پاسخ درست را یافته‌ایم؛ پس هر بار در پاسخ به پرسش تکراری آنها بگو: «ما همچنان بر سر موضعی هستیم که پیشتر در گزارش‌هایمان اعلام کرده بودیم.» اما اگر شواهدی دال بر همکاری بین صدام حسین و سازمان‌های تروریستی وجود دارد لازم است که بدانیم؛ همان طور که لازم بود بدانیم که آیا میان تروریسم و سلاح‌های کشتار جمعی ارتباطی وجود دارد یا نه، موضوعی که یکی دیگر از دلمشغولی‌های عمیق معاون رئیس‌جمهور است.

توجه به عراق از سوی مقامات بالای دولت بوش حتی پیش از روی کار آمدن دولت

---

1. Scooter Libby   2. Valerie Plame Wilson   3. Jami Miscik

مشهود بود. پل ولفوویتز، دوگ فیت[1] و ریچارد پرل[2] جزو آن ۱۸ نفری بودند که نامه سرگشاده‌ای را امضا کردند که از سوی «طرح سده جدید امریکا» صادر شده و خواستار خلع صدام حسین از قدرت شده بودند. گو اینکه این روزها فراموش شده است، اما تغییر حکومت در عراق جزو سیاست‌های اعلام شدهٔ کلینتون و هدف اصلی قانون آزادی عراق بود که در سال ۱۹۹۸ در کنگره به تصویب رسید. یک صد میلیون دلار در اختیار وزارت خارجه امریکا قرار داده شده بود که خرج سرنگونی رژیم صدام حسین کند.

در سال ۱۹۹۶ یک طرح محرمانه برای سرنگونی صدام به اجرا گذاشته شد که شکست خورد. پس از شکست این طرح، سیاستی حاصل شد که علناً اعلام و انتشار یافت. دولت امریکا قصد خود را برای سرنگونی صدام به اطلاع مردم رنج کشیدهٔ عراق رساند. در دومین دورهٔ ریاست جمهوری بیل کلینتون این وعدهٔ امریکا برای سرنگونی صدام همچنان به قوت خود باقی بود تا اینکه نیروهای امریکایی در مارس ۲۰۰۳ وارد عراق شدند.

کولین پاول وزیر خارجه امریکا در آغاز کار دولت بوش طرح «اعمال تحریم‌های سنجیده» را به موقع اجرا گذاشت. وی در جریان نشست‌ها و دیدارهایی که در اوایل سال ۲۰۰۱ برگزار شد، اعلام کرد که با نابود شدن بچه‌های عراقی از ناحیه تحریم‌هایی که از سوی سازمان ملل متحد علیه عراق به موقع اجرا گذاشته شده است، امریکا در معرض محکومیت افکار عمومی جهان است. پاول برای ترمیم چهرهٔ مخدوش امریکا در افکار عمومی تحریم‌های جدیدی را پیشنهاد کرد که بیشتر معطوف به تدارکات نظامی عراق باشد. دیگر مقامات ارشد امریکایی هم اعلام کردند که این اقدامات به صدام کمک خواهد کرد که تحریم‌ها را از سر بگذراند، روحیهٔ خود را بازیابد و طرح‌های نظامی خود را از سر گیرد. پاول در نهایت توانست «تحریمهای سنجیده» خود را به تصویب برساند اما در داخل دولت، اقدامات دیگری به موقع اجرا گذاشته شد که این تحریم‌ها را تحت تأثیر قرار داد.

روز هفتم فوریه سال ۲۰۰۱ درحالی‌که تنها دو هفته از آغاز به کار دولت جدید نگذشته بود کوندی رایس ریاست جلسه‌ای را در کاخ سفید بر عهده گرفت که موضوع

1. Doug Feith
2. Richard Perle

اصلی آن عراق بود. جان مک‌لاخلن، معاونم، آن روز به جای من در آن جلسه شرکت کرد. این جلسه مثل خیلی از جلسات دیگر که در آغاز به کار دولت بوش برگزار می‌شد، بیشتر برای گردآوری اطلاعات و برای تعریف مأموریت‌هایی تشکیل شده بود که در نهایت منجر به شکل گیری سیاست جامع دولت گردد.

در بهار و تابستان آن سال موضوع عراق، دست‌کم در نظر من، در میان موضوعات دیگر رفته رفته کمرنگ شد. موضوعات دیگری توجه مرا به خود جلب کرد. فرود اجباری هواپیمای «ای.پی.۳»[1] به وسیلهٔ چینی‌ها در آوریل آن سال ۱۱ روز وقت مرا گرفت، موضوعی که این روزها به کلی فراموش شده است. اوایل ماه ژوئن را در خاورمیانه گذراندم تا طرحی تهیه کنم که بر پایه آن میان اسرائیلی‌ها و فلسطینی‌ها امنیت برقرار کنیم. اما صدام هم به فراموشی سپرده نشد.

گروه عملیات عراق، در مدیریت عملیات، مشغول برنامه‌ریزی همهٔ طرح‌های محرمانه‌ای بود که قرار بود دستور اجرای آن در عراق و یا در حوالی این کشور صادر شود. در اوت ۲۰۰۱ رئیس جدیدی برای گروه عملیات عراق برگزیدیم که چون هنوز مشغول به کار است، نمی‌توانم نام او را فاش کنم. او یک امریکایی کوبایی‌تبار صریح، پر شور، باهوش و باسواد بود. معتقد بود که به دلیل یک اقدام محرمانهٔ نافرجام مجبور به اقامت در امریکا شده است. منظور او عملیات «خلیج خوک‌ها» بود. برای اینکه طرح عراق او ناکام نماند تاریخ عملیات علیه عراق پس از پایان جنگ خلیج [فارس]، یعنی همان جنگ امریکا علیه عراق در [کویت] از سال ۱۹۹۱ به بعد را بررسی کرده بود. پیامی که از این مطالعه و بررسی عاید شده بود این بود که صدام تنها از طریق عملیات مخفی کنار گذاشته نخواهد شد. آنها که علاقه داشتند، رژیم عراق در یک اقدام سریع، ساده و ارزان تغییر کند نمی‌توانستند انتظار داشته باشند که چنین اتفاقی بیفتد.

تعداد دیگری از مقام‌های آگاه دولتی و مفسران رسانه‌ای در آغاز سال ۲۰۰۲ به این نتیجه رسیدند که سیا مایل نیست چنین عملیات دشواری را به اجرا در آورد؛ و مسئله‌ای که اصلاً موضوعیت نداشت. کارشناسان و تحلیلگران سیا اعتقاد داشتند که صدام آن‌چنان در عراق ریشه دوانده و چنان لایه‌های مختلف امنیتی در پیرامون خود ایجاد

1. EP-3

کرده است که نمی‌توان به سادگی او را کنار زد. به محض اینکه با عراقی‌ها صحبت می‌کردیم، چه آنان که به خارج سفر کرده بودند و چه آنها که در زیر یوغ صدام باقی مانده بودند، همیشه گفته می‌شد: «سیا باید بخواهد که صدام از قدرت کنار برود. اگر سیا در کنار گذاشتن صدام جدی باشد ما مایلیم سرباز امریکایی چکمه خود را بر خاک عراق بگذارد.» اما راهبرد اقدام یکجانبه سیا در عراق از نظر من مبتنی بر پیش‌بینی موفقیت کم یا هیچ بود. ما به دلیل اشتغال به جنگ با تروریسم دیگر ظرفیتی برای اقدام علیه عراق نداشتیم.

دلیل اعلام‌نشدهٔ دیگری هم وجود داشت که چرا ما هرگز نمی‌توانستیم اقدامی آنی و موفق برای حذف صدام انجام دهیم. علت این بود که حتی اگر صدام را برکنار کنیم، قطعاً ژنرال سنّی دیگری در عراق وجود داشت که جای این مرد را بگیرد و به هیچ وجه معلوم نبود که بهتر از او باشد. دولت امریکا به دنبال چنین پیامدی نبود. این دولت می‌خواست عراق به الگویی برای دموکراسی در خاورمیانه تبدیل شود نه اینکه ژنرال دیگری جای صدام را بگیرد و از اقدامات ما بهره‌مند شود.

پس از ۱۱ سپتامبر همه چیز عوض شد. بسیاری از مؤلفه‌های سیاست خارجی از درون دودی که از برج‌های مرکز تجارت جهانی و پنتاگون به هوا برخاسته بود، تحلیل می‌شد. در نظر بسیاری از مقامات دولت بوش، مسئلهٔ عراق، مسئله‌ای ناتمام و پایان نیافته بود. آنها از احساسات ناشی از حادثهٔ ۱۱ سپتامبر بهره گرفته ارتباطی روانشناختی بین ناکارآمدی در برخورد با القاعده و خطر ناشی از طرح سلاح‌های کشتار جمعی عراق برقرار کرده بودند. پیام این بود: «ما دیگر نباید غافلگیر شویم. در مورد عراق اگر تحریم‌ها بی‌نتیجه مانده و تأثیری نداشته است و اگر جامعه بین‌المللی نمی‌تواند در ادامه تحریم شکیبایی به خرج دهد، یک روز از خواب بیدار خواهیم شد و درخواهیم یافت که صدام به سلاح هسته‌ای مجهز شده است. در چنین حالتی روبه‌رو شدن و مقابله با صدام بسیار دشوارتر از این خواهد بود.» متأسفانه این سلسله اندیشه‌ها رفته رفته به شعارهایی داغ و مکرر تبدیل شدند، به گونه‌ای که انگار ما نسبت به این احتمال بی‌تفاوت مانده‌ایم.

به یاد ندارم بحث مهمی در دولت صورت گرفته باشد و مسئله تهدید عراق در هسته مباحث آن مطرح نشده باشد. مسئله مهم این نبود که تهدید عراق نزدیک است، بلکه این

بود که ما چگونه می‌توانیم پیش از آن وارد عمل شویم و غافلگیر نشویم. بحث مهم همیشگی ما در مورد عراق ارزیابی هزینه و فایدهٔ تغییر رژیم در عراق بود. گفته می‌شد که امریکا آنچه را باید برای متوقف کردن القاعده، پیش از ۱۱ سپتامبر انجام می‌داد، صورت نداده است و این بار نباید اجازه دهد که در مورد عراق چنین شود و پیش از آنکه امریکا بتواند مانع شود، حادثهٔ دیگری از ناحیهٔ این کشور رخ دهد.

طرح تحریم‌های سنجیدهٔ پیشنهادی پاول، همان اندازه که طرفداران این پیشنهاد را راضی کرد، عده‌ای دیگر را نگران کرد که فکر می‌کردند باید فشارهای بیشتری را بر صدام وارد کنیم. اگر حادثهٔ ۱۱ سپتامبر رخ نداده بود به سختی می‌شد از جنگ با صدام سخن به میان آورد. فکر می‌کنم اگر ۱۱ سپتامبری در کار نبود اصلاً صحبت کردن در زمینهٔ جنگ با عراق غیر ممکن بود. اما حوادث ۱۱ سپتامبر رخ داد و روش ما را هم در برابر عراق تغییر داد. دیدار عجیب و غریب من با ریچارد پرل در برابر ساختمان غربی کاخ سفید در روز ۱۲ سپتامبر نخستین نشانه از اتفاقاتی بود که در شرف وقوع بود. آنچه پرل گفت یک سخن پرت از سوی یک فرد معمولی نبود.

اخیراً با یک مقام نظامی ارشد که در روز ۱۱ سپتامبر در اروپا بوده است، صحبت می‌کردم. می‌گفت برای بازگشت به امریکا مجبور شده بود به پایگاه نظامی این کشور در مایلدن‌هال[1] انگلستان برود. در آنجا دوگ فیت را دیده بود و با هم سوار بر یک هواپیمای حامل سوخت راهی امریکا شده بودند. این گونه هواپیماها تنها هواپیماهایی بوده‌اند که در آن روز اجازه حرکت در حریم هوایی مسدودشدهٔ امریکا را داشته‌اند. در طول پرواز، آن افسر به دوگ فیت گفته بود که القاعده مسئول حوادث دیروز بوده است و باید عملیاتی علیه آن در افغانستان صورت پذیرد. اما در کمال تعجب فیت اظهار نظر کرده بود که چنین حمله‌ای باید سریعاً متوجه بغداد شود. آن افسر ارتش به شدت مخالفت کرده بود.

در جریان جلساتی که در نخستین تعطیلات آخر هفته بعد از ۱۱ سپتامبر در کمپ دیوید برگزار شد، پل ولفوویتز مشخصاً روی این مسئله تأکید می‌کرد که صدام هم از اهداف نظامی باشد و در داخل برنامهٔ واکنش‌های امریکا قرار گیرد. او در مورد عراق

---

1. Mildenhall

فقط در چارچوب تروریسم سخن می‌گفت. هیچ صحبتی از سلاح‌های کشتار جمعی این کشور در میان نبود. رئیس‌جمهور به نظرات پل گوش فرا داد. اما به نظر من خیلی سریع نظر او را رد کرد. من هم با نظر او موافق نبودم. رامسفلد به اندازه معاونش به مسئله عراق توجه نداشت و لذا هیچ اصرار معناداری بر روی مسئله عراق نداشت. وقتی به طور غیر رسمی رأی گرفته شد که آیا عراق هم در فهرست طرح‌های واکنش سریع امریکا قرار داده شود یا نه؟ چهار رأی مخالف در برابر هیچ رأی موافق داده شد. دونالد رامسفلد در این میان ازکسانی بود که رأی ممتنع داده بود.

به نظر من پل ولفوویتز اساساً اعتقاد داشت که بین عراق و ۱۱ سپتامبر رابطه‌ای وجود داشته است. من مطمئن هستم که به نظر او هر اقدامی در خاورمیانه برای بهبود اوضاع در این منطقه باید با تغییر نوع حکومت در عراق آغاز می‌شد و این باور عمیق و جدی پل ولفوویتز بود. اما در ذهن من عراق چنین حساسیت بالایی نداشت. در چند هفتهٔ بعد از ۱۱ سپتامبر، حجم فعالیت مرکز مبارزه با تروریسم را تا چهار برابر افزایش دادم. تغییرات عمده‌ای در بودجه و نیروی انسانی این مرکز رخ داد. در عوض بسیاری از عملیات در مناطق دیگر جهان یا متوقف شد و یا کاهش یافت.

در این موازنه، قرار بود بیشتر امکانات متوجه مبارزه با القاعده شود. قصد ما این نبود که فقط از اسامه بن‌لادن انتقام بگیریم. مسئلهٔ مهم‌تر برای ما این بود که جلوی حمله تروریستی دیگری را بگیریم. نشانه‌های روشن و قطعی در اختیار امریکا بود که نشان می‌داد حملهٔ دیگری به امریکا در راه است. حتی تصور بر این بود که حملهٔ بعدی از نظر تلفات و خسارات به مراتب شدیدتر از حملات ۱۱ سپتامبر خواهد بود. اگر در ماه‌های پس از حوادث ۱۱ سپتامبر کسی به من پیشنهاد می‌کرد که دست از توجه به تروریسم بردارم و همهٔ همّ و غم خود را به سمت عراق معطوف کنم، حتماً فکر می‌کردم او بی‌عقل است.

با وجود این عده‌ای را مأمور پرونده عراق کردیم و در پایان پاییز ۲۰۰۱ و آغاز ۲۰۰۲ تصمیماتی هم اتخاذ شد. یکی از کارشناسان برجسته سیا در امور خاورمیانه، اخیراً برای من تعریف کرد که چند روز پس از ۱۱ سپتامبر در کاخ سفید جلسه‌ای بوده است که در آن، یک مقام بلندپایهٔ شورای امنیت ملی به او گفته است که دولت امریکا در صدد کندن شرّ صدام حسین است. تحلیلگر ما نیز گفته است: «اگر می‌خواهید ترتیب این مادر... را

بدهید و حساب‌های قدیمی‌تان را با او تسویه کنید، حرفی نیست، اما نگویید که او با ۱۱ سپتامبر یا تروریسم رابطه‌ای داشته است، چون هیچ سندی دال بر این ارتباط وجود ندارد. بروید دلیل بهتری پیدا کنید.» شورای امنیت ملی در اتاق سیچویشن جلساتی تشکیل می‌داده است تا دربارهٔ عراق صحبت کند. اغلب این جلسات موسوم به جلسات معاونان بوده است؛ یعنی نمایندگان درجهٔ دو از سازمان‌های مختلف در آن شرکت می‌کرده‌اند. جلساتی هم با حضور رؤسای سازمان‌ها تشکیل می‌شد که من در برخی از آنها شرکت می‌کردم، اما معمولاً جان مک‌لاخلن معاون خودم را به این جلسات می‌فرستادم. بنابراین، مک لاخلن، هم در جلسات معاونان و هم در جلسات رؤسا شرکت می‌کرد.

شورای امنیت ملی جلسات دیگری را طراحی کرد که در آن نمایندگان وزارتخانه‌های خارجه، دفاع و خزانه‌داری در کنار نمایندگان دفتر معاون رئیس‌جمهور، ستاد مشترک ارتش و سیا هم حضور داشتند. این جلسه نام مشخص و رسمی‌ای نداشت و ما از آن با عنوان «گروه کوچک» یاد می‌کردیم. این جلسه هفته‌ای دوبار همراه با ناهار برگزار می‌شد و از نظر شرکت کنندگان، هیچ نتیجه‌ای نداشت. مک‌لاخلن پس از مدتی تصمیم گرفت افسران عملیاتی و تحلیلگران ارشد سیا را با خود به این جلسات ببرد، اما بعد از مدتی خودش هم از شرکت در آنها امتناع ورزید و همان نفر دوم‌ها را به جای خویش فرستاد.

امروز وقتی با کسانی که در آن جلسات شرکت می‌کردند صحبت می‌کنم می‌گویند آن جلسات عجیب و غریب بوده‌اند. تصمیم رئیس‌جمهور برای ورود به جنگ از سوی شورای امنیت ملی همیشه به طور تلویحی و دو پهلو مورد اشاره قرار می‌گرفته است، بی‌آنکه کسی به صراحت آن را بیان کند و نام و هویت فرد دستور دهنده را اعلام نماید. در این جلسات بحث‌ها به سمتی هدایت می‌شده است که مشخص شود بعد از ورود نیروهای امریکایی به عراق ظرف چه مدت رژیم تغییر خواهد کرد و روی دینار عراق عکس چه کسی به جای عکس صدام می‌نشیند. هیچ کس به یاد نمی‌آورد که در یکی از این جلسات در مورد اصل مسئله صحبت شده باشد: آیا ورود به جنگ عاقلانه است؟ آیا این کار درست است؟

همیشه بحث بر سر این بوده است که اگر چنین حمله‌ای صورت گیرد چه اقداماتی باید انجام شود. تا آنجا که من می‌توانم بگویم کاری که انجام نشد، این بود که آثار و پیامدهای حمله نظامی امریکا به عراق بررسی شود: تأثیر حضور گسترده نظامیان امریکایی در یک کشور عرب در قلب خاورمیانه چیست؟ چه راهبرد سیاسی لازم است تا جامعه عراق را بعد از حذف صدام حسین دوباره به خانوادهٔ جهانی بازگرداند؟ چگونه می‌توان امکان موفقیت در عراق را به حداکثر افزایش داد؟ ایران چگونه به حضور صدها هزار نیروی امریکایی در عراق و ظهور یک دولت هوادار غرب در عراق خواهد نگریست؟ در آن زمان، هیچ گونه کنجکاوی برای طرح این گونه پرسش‌ها وجود نداشت. هیچ التزامی هم برای پاسخ دادن به این پرسش‌ها، پیش از وارد کردن امریکا به جنگ با عراق، دیده نمی‌شد. ما هم در سیا و در دستگاه‌های اطلاعاتی موظف بودیم حتی اگر این پرسش‌ها مطرح نمی‌شدند، برای آنها پاسخ پیدا کنیم. یکی از تحلیلگران ارشد ما بعدها به من گفت، به گونه‌ای سخن گفته می‌شد که انگار، تصمیم برای ورود به جنگ، قبلاً در جلسه‌ای که این افراد در آن حضور نداشته‌اند، گرفته شده است و این افراد فقط برای بحث در این زمینه دعوت می‌شدند تا معلوم کنند که این جنگ چگونه پیش برود و چگونه موضوع برای افکار عمومی توضیح داده شود.

در زمینهٔ اقدام نظامی، هیچ تردیدی وجود نداشته است اما تا آنجاکه من می‌دانم هیچ تصویر جامع و روشنی، در مورد اینکه بعد از اقدام نظامی چه رخ خواهد داد، ترسیم نشده بود. عده‌ای از سیاستگذاران اظهار می‌کردند که سربازان امریکایی در عراق به‌عنوان نجات‌دهندگان مورد استقبال قرار خواهند گرفت. اما آنها فراموش کرده بودند که بنا به گزارش‌های اطلاعاتی، این اشتیاق و استقبال فقط برای مدت کوتاهی دوام می‌آورد و اگر قادر نباشیم در این سرزمین شرایطی امن و با ثبات حاکم کنیم، اوضاع رو به وخامت خواهد گذاشت.

افزون بر «گروه کوچک» که در کاخ سفید تشکیل جلسه می‌داد، پنتاگون نیز جلسه‌ای با نام جلسهٔ «گروه راهبرد اجرایی» برگزار می‌کرد. در این جلسه، افرادی شرکت می‌کردند که یک درجه پایین‌تر از مقامات شرکت کننده در جلسهٔ گروه کوچک بودند. گزارش‌هایی که از این جلسات به سیا می‌رسید، نشان می‌داد که در آنها سخن پیرامون

این بوده است که «اگر جنگ آغاز شود» و در زمانی که ما «در حال جنگ هستیم» چه اتفاقاتی خواهد افتاد، بی‌آنکه کسی بپرسد اصلاً ما باید وارد جنگ شویم یا نه؟

در طول چند سال اخیر، از بسیاری کسانی که در آن زمان عهده‌دار مقامات بالا در سیا بودند، پرسیده‌ام که «چه وقت با اطمینان خبردار شدید که جنگ در عراق رخ خواهد داد؟» پاسخ به این پرسش جالب توجه است. کسانی که مشغول حمایت از جنگ در عراق بوده‌اند، می‌گویند از ابتدا دریافته بودند که از نظر دولت بوش جنگ اجتناب‌ناپذیر است. تحلیلگرانی که من با آنها صحبت کرده‌ام؛ یعنی کسانی که مشغول پی‌گیری مسئله طرح‌های تسلیحاتی صدام بوده‌اند یا کسانی که مشغول یافتن رابطهٔ میان عراق و القاعده بوده‌اند، کمابیش دیرتر به این نتیجه رسیده‌اند که امریکا در حال ورود به جنگ با عراق است.

ریچارد هاس[1] مدیر پیشین برنامه‌ریزی سیاسی وزارت خارجه امریکا گفته است که کوندی رایس در ژوئیه ۲۰۰۲ به او گفته است که در مورد جنگ «تصمیم گرفته شده است» و اگر عراق تسلیم خواسته‌های امریکا نشود جنگ قطعی خواهد بود.

در ماه مه ۲۰۰۲ ریچارد دیرلاو همتای انگلیسی من که ریاست ام.آی.۶ را برعهده داشت، همراه با دیوید مانینگ[2] مشاور امنیت ملی تونی بلر نخست وزیر انگلیس به واشینگتن آمد تا تب واشینگتن را در مسئلهٔ عراق اندازه‌گیری کند. سر ریچارد با کاندولیزا رایس، هادلی، اسکوتر لیبی و پورتر گوس[3] دیدار کرد. گوس در آن زمان ریاست کمیته اطلاعاتی مجلس نمایندگان امریکا را بر عهده داشت.

در بهار ۲۰۰۵ اسنادی در رسانه‌های انگلیس فاش شد که به «یادداشت‌های داونینگ استریت»[4] شهرت یافت. در این اسناد آمده است که با تغییری که در نگرش واشینگتن پیش آمده اقدام نظامی اجتناب‌ناپذیر شده است. در یکی از این یادداشت‌ها به کسی به نام «سی» اشاره شده که گفته است اطلاعات و سیاست‌ها بر روی ضرورت جنگ در عراق «تثبیت» شده است. این شخص؛ یعنی «سی»[5] کسی نبوده است جز رئیس سرویس اطلاعات مخفی انگلستان [سر ریچارد دیرلاو].

---

1. Richard Haass
2. David Manning
3. Porter Goss
4. Downing Street
5. C

سر ریچارد بعدها به من گفت که از او اشتباهی نقل شده است. او یادداشت‌ها را مرور می‌کند، مشخصاً به واژه «تثبیت» اعتراض می‌کند و می‌کوشد از این طریق اشتباه را رفع کند. او گفت که به محض بازگشت به لندن در ژوئیه ۲۰۰۲ بر اساس صحبت‌هایش اعلام کرده است که جنگ در عراق رخ خواهد داد. به نظر او، دلیل وقوع جنگ، وجود سلاح کشتار جمعی در عراق نبوده بلکه اهداف بزرگ‌تری از قبیل تغییر سیاست‌ها در خاورمیانه مطرح بوده است.

دیرلاو به یاد می‌آورد که اختلاف نظر مهم اما محترمانه‌ای با اسکوتر لیبی داشته و آن اینکه لیبی می‌کوشیده است او را متقاعد کند که میان عراق و القاعده ارتباط وجود دارد. دیرلاو بر اساس گزارش‌های سرویس اطلاعاتی انگلستان قویاً معتقد بوده که اگر تماسی هم بین القاعده و عراق برقرار شده، بی‌نتیجه بوده و هیچ رابطه رسمی میان آنان وجود نداشته است. اطلاعات انگلیسی‌ها قبلاً در اختیار سیا قرار گرفته بود. به نظر او افرادی که پیرامون معاون رئیس‌جمهور گرد آمده بودند با سرعتی بیش از حد و به صورتی غیر منسجم با اسناد و شواهد موجود برخورد می‌کرده‌اند. بنابراین صحبت از تثبیت اطلاعات در میان نبوده بلکه سخن این بوده است که اطلاعات موجود به روشی غیرمنظم و سازمان نیافته مورد بهره‌برداری قرار می‌گرفته است.

دوگ فیت معاون وزیر دفاع در امور سیاسی در یادداشتی که در روز ششم سپتامبر ۲۰۰۲ برای جان مک لاخلن می‌فرستد تلگرافی را همراه می‌کند که اظهارات او در اجلاس برلین را که با حضور مقامات امریکایی، انگلیسی، فرانسوی و آلمانی برگزار شده بود خلاصه کرده بود. در این تلگراف به نقل از دوگ فیت گفته شده بود که «ما حق انتخاب نداریم.» مسئلهٔ بقای ایالات متحد به عنوان یک جامعهٔ آزاد و باز مطرح است. در تلگراف از قول فیت به حاضران آمده بود که اقدام امریکا بر دفاع از خود مبتنی است. لذا «در ارتباط با عراق مسئله این نیست (تکرار می‌کنم نیست) که آیا ارتباطی بین عراق و حملات ۱۱ سپتامبر وجود داشته است یا نه». یکی از حاضران خارجی نیز ضمن تأیید این نظر گفته بود که با توجه به تاریخچهٔ فریبکاری‌های صدام حسین مسئله این است که «ما نباید در دام مشروعیت شواهد موجود برای تهدید قریب‌الوقوع بیفتیم.»

بنابراین، زمانی ما در سیا، سخت بر روی القاعده متمرکز بودیم، دیگر اعضای دولت

نگران عراق بودند. عده‌ای هم بودند که ایران را در کانون توجه خود قرار داده بودند. یک سلسله حوادث غیرعادی این مسائل را در مرکز توجه ما قرار می‌داد. در پایان دسامبر ۲۰۰۱ ملوین سمبلر[1] سفیر امریکا در ایتالیا به مأمور امور ایتالیا در سیا گفته بود که یک فعال محافظه‌کار امریکایی به نام مایکل لدین[2] همراه با مقامات وزارت دفاع امریکا در رم به سر می‌برند و در مورد تماس‌های محرمانه با ایرانیان [مخالف دولت تهران] مشغول صحبت هستند. لدین همان کسی است که در ماجرای ایران-کونترا [ماجرای مک فارلین] در دههٔ ۱۹۸۰ نقش مهمی داشت و همان کسی است که منوچهر قربانی‌فر واسطهٔ ایرانی را به اولیور نورث معرفی کرده بود. این مأموریت لدین برای ما حکم یک خبر جالب را داشت.

چند هفته بعد، در روز ۱۴ ژانویه ۲۰۰۲ نمایندهٔ بلندپایه‌ای از سوی سرویس اطلاعات ایتالیا به واشینگتن آمد و با من دیدار کرد. در مورد تلاش اعضای کنگره برای تماس با ایرانیان پرسید. به دیگر همکارانم که در جلسه حضور داشتند نگاهی پرسش‌گرانه انداختم. مشخص بود که هیچ کدام از ما چیزی در این زمینه نمی‌دانستیم. آن ایتالیایی وقتی متوجهٔ بی‌خبری ما شد در دم موضوع را عوض کرد.

روز یکم فوریه ۲۰۰۲ سفیر سمبلر به افسر بلندپایهٔ ما در ایتالیا گفت که وزارت خارجه در مورد سفر مقامات وزارت دفاع از ما پرسیده است. ظاهراً این مقامات لاری فرانکلین و هارولد رد[3] از کارمندان فیت بوده‌اند. سفیر گفت، گزارش‌هایی در دست بوده است که این دو نفر دربارهٔ طرحی به ارزش ۲۵ میلیون دلار برای حمایت از ایرانیان مخالف با رژیم تهران صحبت می‌کردند. ما هنوز نمی‌دانیم آن طرح چه بوده است. اما آنچه به گوش ما رسید این بود که این طرح یک اقدام محرمانه برای بی ثبات کردن دولت ایران بوده است. چنین طرحی اگر از سوی رئیس‌جمهور مجوز نداشته باشد، اگر از طریق سیا طراحی و اجرا نشده باشد و اگر مراتب قبلاً به اطلاع کنگره نرسیده باشد، طرحی غیر قانونی است. به عبارت دیگر این اتفاق مثل اتفاقی بود که در ماجرای ایران - کونترا افتاده بود.

گوشی تلفن را برداشتم، به استیو هادلی زنگ زدم و از او پرسیدم که ماجرا از چه قرار

1. Melvin Sembler 2. Michael Ledeen 3. Harold Rhode

بوده است. ظاهراً هادلی قضیه را می‌دانست. گفت که در آغاز دسامبر ۲۰۰۱ به من گفته است که وزارت دفاع امریکا ترتیب ملاقاتی را با تعدادی از ایرانیان مقیم اروپا داده تا اطلاعاتی در زمینهٔ مسائل تروریستی دریافت نماید. درست. اما در آن هیچ اشاره به لدین، قربانی‌فر یا مخالفان ایرانی نشده بود. حتی آن روز که این حرف را زده بود من تعجب کرده بودم که چرا از سیا نخواسته بودند که مستقیماً وارد ماجرا شود. اگر قرار بود تهدیدی متوجه منافع امریکا باشد اجازه نمی‌دادم که موانع اداری جلوی عملکرد سیا و در آوردن ته و توی قضیه را بگیرد. آنچه امروز می‌شنیدم کاملاً با آنچه آن روز شنیده بودم تفاوت داشت. هادلی پرسید: مگر پل ولفوویتز قبلاً به تو تلفن نزده است تا همه چیز را برایت تعریف کند؟ گفتم: خیر.

استیو یادداشتی برایم فرستاد که در ۱۸ ژانویه ۲۰۰۲ از مایکل لدین دریافت شده بود. در این یادداشت لدین توضیح داده بود که چگونه ترتیب دیدار با «مقامات ایرانی را که در مبارزهٔ خشونت‌بار [احتمالاً مسلحانه] با رژیم ایران بودند» داده است. در این یادداشت نوشته شده بود که مقامات پنتاگون درخواست کرده‌اند که این ابتکار عمل مستقیماً از سوی وزارت دفاع امریکا انجام پذیرد. در ضمن، مقامات ایرانی [مخالف جمهوری اسلامی ایران] هم اعلام کرده‌اند که به هیچ وجه آماده معامله با کسی از طرف سیا نیستند و فقط با مقامات پنتاگون معامله می‌کنند.

خیلی عصبانی شدم. ظاهراً اینها از گذشته پند نگرفته بودند. بعد از بررسی یادداشت لدین به استیو زنگ زدم و گفتم: «استیو این عملیات کلاً مشکوک است.»

وقتی کولین پاول از ماجرا خبردار شد از کوره در رفت. پاول در سال ۱۹۸۷ مشاور امنیت ملی شده بود تا کثافت کاری ناشی از ایران ـ کونترا را رفع و رجوع کند. دیگر حاضر نبود که شاهد یک رسوایی دیگر باشد. پاول با کوندی رایس تماس گرفت و اعلام کرد که این موضوع باید سریعاً بررسی شود وگرنه مسئله را مستقیماً با رئیس‌جمهور در میان خواهد گذاشت.

هادلی در اواسط فوریه به جان مک لاخلن اطلاع داد که مسئله حل شده و لدین از صحنه کنار گذاشته شده است. جان خواستار واکنش مکتوب او به یادداشت قبلی من شد. اما هیچ پاسخی هرگز دریافت نشد.

روز ۱۱ ژوئیه ۲۰۰۲ دوباره سفیرما در ایتالیا به یک افسر عالی‌رتبه سیا گفت که لدین با وی تماس گرفته و گفته است که ماه آینده به رم بازخواهد گشت تا کاری را که آغاز کرده ادامه دهد. نماینده ما در رم با همتایان ایتالیایی‌اش تماس گرفته و خواسته بود که هیچ کمکی به لدین نکنند مگر آنکه سفیر امریکا یا سیا چنین درخواستی داشته باشند. یک حقوقدان سیا هم با همتای خود در شورای امنیت ملی تماس گرفته و پرسیده بود آیا در این شوراکسی مجوز عملیات لدین را صادر کرده است یا نه؟ و پیشنهاد کرده بود اگر چنین نیست سیا به محض اطمینان از نقض قانون، شکایتی تسلیم وزارت دادگستری کند.

دو هفته بعد وکیل شورای امنیت ملی با سیا تماس گرفته و اعلام کرده بود که استیو هادلی با لدین تماس گرفته و او را تهدید کرده و از وی خواسته است که دست از این عملیات بردارد. او گفت که با این ترتیب دیگر هیچ نیازی به شکایت کردن نیست.

تحقیقات متعددی در مورد اقدام لدین از طریق کنگره، کاخ سفید، وزارت دفاع و نهادهای دیگر صورت گرفت که نتایج آن بعدها آشکار شد. زمینهٔ مشترک همهٔ این تحقیقات این بود که لدین اطلاعات بسیار حساس و مهمی در اختیار دارد و مایل است در مورد آنها صحبت کند اما هیچ کدام از این تلاش‌ها به جایی نرسید.

روز ششم اوت ۲۰۰۳ ایالات متحد، صدام را از قدرت خلع کرد. لدین با وزارت دفاع تماس گرفت و اعلام کرد که منبعی در اختیار دارد که خبر می‌دهد مقادیر درخور توجهی اورانیوم غنی‌شده در عراق مخفی شده است. محل اختفای این مواد هم در عمق ۳۰ تا ۴۰ متری زمین اعلام شد. لدین به مقام وزارت دفاع گفت که قبل از وی اسکوتر لیبی و جان هنا کارمند دفتر ریاست جمهوری را در جریان گذاشته است و مایل است این اطلاعات را در اختیار کمیته اطلاعاتی سنا قرار دهد اما از دادن آن به سیا خودداری خواهد کرد. بعدها ادعای لدین مثل هر ادعای دیگر او بی‌ارزش از آب درآمد.

دو روز بعد، در ۸ اوت، اطلاعاتی در زمینهٔ دیدار لدین و قربانی‌فر با مقامات وزارت دفاع امریکا به رسانه‌های امریکا درز کرد و گفته شد که هدف از این مذاکرات تغییر احتمالی رژیم ایران (جمهوری اسلامی ایران) بوده است. مقامات کاخ سفید و وزارت دفاع امریکا تأیید کردند که ملاقات‌هایی وجود داشته است اما نتیجه‌ای از آنها حاصل نشده است. به کوندی رایس زنگ زدم و درخواست کردم که شورای امنیت ملی ته و

توی قضیه را در آورد. گفتم «اگر اقدامی نکنید مسئله را به رئیس‌جمهور می‌کشانم تا آن را دنبال کند.» کوندی اطلاع داد که بعد از جلسه اول که در رم برگزار شده است مقامات وزارت دفاع امریکا یک بار دیگر به طور تصادفی با ایرانیان در پاریس دیدار داشته‌اند که ظاهراً این دیدار هنگام عبور دو طرف از خیابان رخ داده و دیدار تصادفی حادث شده است. در پاسخ گفتم: «کوندی! در این کسب و کار هیچ دیدار تصادفی رخ نمی‌دهد.»

اواخر همان ماه در جلسه شورای امنیت ملی دوباره نگرانی خودم را ابراز کردم و خواستار آن شدم که شورا ته وتوی قضیه را در آورد. دوباره به استیو هادلی گوشزد کردم که علاقه‌ای به دیدار با قربانی‌فر نداریم. سیا قریب به دو دهه پیش قربانی‌فر را جزو منابع غیرموثق اعلام کرده و گفته بود که او قابل اعتماد نیست. دیگر دلیلی وجود نداشت که دوباره اعتبار و وثوق او را مورد تجدید نظر قرار دهیم. وزارت دفاع تحقیقاتی‌را در مورد تماس‌های انجام شده بین کارمندان این وزارتخانه و قربانی‌فر صورت داد اما من از نتیجه این تحقیقات بی‌اطلاعم. سرانجام حماقت‌های لدین در مورد ایران، دولت را از کانون اصلی توجه یعنی عراق باز داشت. در مه ۲۰۰۲ شورای امنیت ملی تصمیم گرفت اطلاعاتی را که در مورد سلاح‌های کشتار جمعی عراق در دست ما بود، منتشر کند. شورای اطلاعات ملی هم سند مشابهی تهیه کرده بود که دولت کلینتون بر پایه آن در دسامبر ۱۹۹۸ «عملیات بمباران روباه صحرا» را توجیه کرده بود. شورای امنیت ملی بار دیگر وارد صحنه شده و پل پیلار یکی‌از افسران اطلاعاتی خود را مسئول این امر قرار داد. این بحث مطرح شد که این سند به عنوان یک سند سفید دولتی انتشار یابد. سند سفید، سندی است که نام هیچ بنگاه یا سازمانی بر آن نوشته نمی‌شود و به عنوان نظر دولت مطرح می‌گردد. این سند منتشر نشد و بعد از آنکه شورای امنیت ملی علاقه خود را به آن از دست داد بایگانی شد.

جدا از این، در پاییز ۲۰۰۲ شورای امنیت ملی از جان مک لاخلن خواست که گزارش جامعی از سوی سیا دربارهٔ سلاح‌های کشتار جمعی و پیشینه حقوق بشری صدام تهیه کند و خطوط ارتباطی صدام با تروریسم را تا آنجا که ما خبر داشتیم ترسیم نماید. درحالی‌که این اقدامات در پشت صحنه در جریان بود بحث‌های عمومی نیز همچنان به صورت پراکنده ادامه داشت. روز ۱۵ اوت ۲۰۰۲ برنت اسکوکرافت که در دوران

جرالد فورد و بوش پدر مشاور امنیت ملی بود و در آن زمان ریاست دفتر مشاوران اطلاعات خارجی جرج بوش پسر را بر عهده داشت، مقاله‌ای با عنوان «به صدام حمله نکنید» در روزنامهٔ *وال استریت جورنال* انتشار داد. اسکوکرافت در این مقاله استدلال کرده بود که حمله به صدام، امریکا را از جنگ با تروریسم دور خواهد کرد. جای شگفتی نیست که سفارش اسکوکرافت هم در ساختمان شمارهٔ ۱۶۰۰ در خیابان پنسیلوانیا مورد توجه قرار نگرفت. زمزمهٔ میانه‌روها در زمینهٔ حفظ احتیاط در عراق همچنان ادامه یافت. دولت بوش هم وعده داد که به سخن همهٔ طرف‌ها گوش فرا دهد، اما به نظر می‌رسید که احساسات بر عقلانیت و اطلاعات مستندی که ما در لانگلی گردآوری می‌کردیم پیشی گرفته بود.

برای مثال، وقتی سخنرانی معاون رئیس‌جمهور را (که در روز ۲۶ اوت ۲۰۰۲ در جمع سربازان کهنه کار جنگ‌های خارجی ایراد کرده بود) خواندم، شگفت‌زده شدم. چنی در این سخنرانی گفته بود: «ساده بگویم، تردیدی وجود ندارد که صدام هم‌اکنون سلاح کشتار جمعی در اختیار دارد. تردیدی وجود ندارد که صدام این سلاح‌ها را برای استفاده علیه دوستان ما، متحدان ما و خود ما انبار کرده است.» وی در بخش دیگری از سخنانش گفته بود « بسیاری از ما متقاعد شده‌ایم که صدام به زودی زود صاحب سلاح هسته‌ای خواهد شد.»

سخنان چنی، به چند دلیل، من و بسیاری از کارمندان مرا در موضع مخالفت قرار داد. اول اینکه دفتر معاون رئیس‌جمهور، متن سخنرانی معاون رئیس‌جمهور را به منظور تأیید برای سیا نفرستاده بود. سیا معمولاً این گونه سخنرانی‌ها را با ذکر نظر اطلاعاتی خود اصلاح کرده و عودت می‌داد. دیگر اینکه سخنان چنی پشتیبانی ما را نداشت و مطالبی در آن ذکر شده بود که هیچ سندی در سیا دال بر صحتشان وجود نداشت. نظر جامعه اطلاعاتی در آن روز این بود که عراق تا پایان یک دهه به سلاح هسته‌ای دست نخواهد یافت. دیک چنی در سخنان خود گفته بود که جامعه اطلاعاتی امریکا در جریان جنگ خلیج فارس [در کویت] توان عراق را در زمینهٔ پیشرفت در تولید سلاح‌های هسته‌ای دست‌کم گرفته بود. تردیدی نبود که معاون رئیس‌جمهور هنوز تحت تأثیر تجارب گذشته بود اما این تجارب روی ذهنیت من و بسیاری از تحلیلگران دیگر سیا هم تأثیر گذاشته

بود. ما هم به استناد تلاش‌های فریب کارانهٔ صدام که همه چیز را تکذیب می‌کرد به این نتیجه رسیده بودیم که ممکن است عراق در برخی زمینه‌ها پیشرفت‌هایی حاصل کرده باشد که ما از آن بی‌خبر باشیم.

به نظر من این سخنرانی معاون رئیس‌جمهور تلاشی بود که به اقدامات امریکا علیه صدام که ۱۱ روز قبل به دلیل مقالهٔ اسکوکرافت متوقف شده بود، جان دوباره‌ای داده شود. به نظر من خود رئیس‌جمهور هم مثل ما خبر نداشت که معاونش در آن سخنرانی چه گفته است. همین سخنرانی مهم بود که زنگ‌های زیادی را به صدا درآورد و صداهای پر طنینی را از این سو و آن سو به هوا فرستاد.

بعدها در روز نهم مارس ۲۰۰۴ در برابر کمیسیون اطلاعاتی منتخب سنا، سناتور کارل لوین[1] از من پرسید که آیا سیا نمی‌بایست در برابر مقاماتی که فراتر از اطلاعات موجود سخن می‌گویند اقدامی صورت دهد؟ پرسش درستی بود. سیاستگذاران باید با توجه به سیاست‌ها تصمیم بگیرند. درست است که اطلاعات بخش مهمی از فرایند تصمیم‌گیری است، اما تنها مؤلفهٔ آن نیست. سیاستگذاران اجازه دارند تا بر پایه داوری مستقل خود اطلاعات موجود را تحلیل کنند و میزان ریسک ناشی از تصمیمات خود را در سایهٔ این اطلاعات ارزیابی نمایند. آنچه مجاز نیستند انجام دهند بزرگنمایی بیش از حد اطلاعات است؛ و اگر قصد دارند چنین کنند باید بین آن اطلاعات و نتیجه‌گیری خود از آنها فرق قائل شوند و این فرق را مشخص کنند.

ما در سیا، در زمینهٔ رفتار معاون رئیس‌جمهور، قبل از انتشار «گزارش ارزیابی ملی اطلاعات» در اکتبر ۲۰۰۲ مطالبی را گزارش کرده‌ایم. گزارش‌های ما در اطلاع‌رسانی‌های روزانه به رئیس‌جمهور نیز بازتاب یافته است که در آنها برنامه‌های تسلیحات کشتار جمعی عراق نیز به روشنی تشریح شده است. شاید افرادی چون معاون رئیس‌جمهور که گزارش‌های قبلی و تحلیل‌های عملکردی گذشته را خوانده‌اند، ذهنشان به گونه‌ای شکل گرفته که دیگر قادر به تغییر دیدگاه‌های خود نیستند.

سیاستگذاران حق دارند نظری داشته باشند و آن را ابراز کنند، اما حق ندارند برای خود حقیقت‌سازی کنند. من وظیفه داشتم کاری کنم که مقامات سیاستگذار بدانند کجا با

1. Carl Levin

ما اختلاف دارند و نشان دهم چرا میان ما اختلاف وجود دارد. یکی از راه‌های انجام این وظیفه گفتگوی رو در رو و یک به یک با مقامات ارشد بود. این کار را هم در چند مورد انجام دادیم. مرا انتخاب نکرده بودند که راه بیفتم این سو و آن سو و در زمینهٔ چرایی مسائل حساس و نقاط مورد اختلافمان در مورد آنها سخنرانی کنم. من باید به‌طور خصوصی به معاون رئیس‌جمهور می‌گفتم که در سخنرانی‌اش در حضور سربازان کهنه کار، زیادی تندروی کرده است. اما آیا این سفارش من می‌توانست رفتار آینده او را در قبال این موضوع تغییر دهد؟ در این زمینه تردید دارم. اما می‌پذیرم که نباید با سکوت خود اعلام رضایت می‌کردم. اما در مورد تلاش برخی از اعضای دولت که قصد داشتند دربارهٔ رابطهٔ احتمالی عراق و القاعده اغراق گویی کنند رفتار بهتر و بازدارنده‌تری داشتیم.

بعدازظهر روز جمعه، ششم سپتامبر ۲۰۰۲ یعنی یک هفته پس از این سخنرانی معاون رئیس‌جمهور، هیأتی از سوی دفتر امنیت ملی رئیس‌جمهور در کمپ دیوید گرد آمدند و شب را در آنجا گذراندند تا خود را برای جلسه‌ای که قرار بود فردا در مورد عراق تشکیل شود آماده کنند. کارمندان شورای امنیت ملی پیشاپیش جزوه‌های قطوری را در میان شرکت‌کنندگان توزیع کردند که اطلاعات زمینه‌ای و تاریخی مهمی را در مورد موضوع جلسه در بر داشتند. در یکی از این اسناد که پیش از دیگر سندها آمده بود دستاوردهای حذف صدام مورد اشاره قرار گرفته بود: آزاد کردن مردم عراق، نابود کردن سلاح‌های کشتار جمعی، رفع تهدید از همسایگان عراق و مانند اینها.

در بین آن اسناد، نوشته‌ای وجود داشت که در آن رفتار با عراق بعد از حذف صدام مورد بحث قرار گرفته بود. نوشته شده بود که بعد از حذف صدام نظام اداری عراق حفظ خواهد شد اما نسبت به اصلاح آن اقدام خواهد گردید. در الحاقیه‌ای که به این سند پیوسته بود درس‌هایی که از اشغال آلمان و ژاپن پس از جنگ جهانی دوم فراگرفتنی بود ذکر شده بود. در پایان این جزوه نیز گزارش تحلیلی سیا قرار داشت که سه هفته پیش از آن توسط تحلیلگران سیا تهیه شده بود. عنوان این گزارش که در تاریخ ۱۳ اوت ۲۰۰۲ را داشت، «توفان واقعی: برنامه‌ریزی برای پیامدهای منفی حمله به عراق» بود. در این گزارش بدترین احتمالات ناشی از تلاش امریکا و متحدانش برای تغییر رژیم در عراق

بررسی شده بود. در خلاصهٔ این گزارش آمده بود که پس از حمله، امریکا در عراق و در منطقه [خاورمیانه] و نیز در خارج از آن با پیامدهای منفی جدّی روبه‌رو خواهد شد:

- هرج و مرج و تجزیهٔ عراق،
- بی‌ثباتی در کشورهای عمدهٔ عرب که تهدیدگر رژیم این کشورها خواهد بود،
- توسعهٔ تروریسم جهانی علیه منافع امریکا که زمینهٔ آن را مسلمانان مخالف امریکا فراهم خواهند کرد،
- اختلال جدی در جریان نفت و ایجاد مشکلات برای سازمان پیمان آتلانتیک شمالی.

امروز می‌شود این اطلاعات را ارائه کرد و گفت «ببینید! ما بسیاری از مشکلاتی را که بعداً با آن روبه‌رو شدیم پیش‌بینی کرده بودیم.» اما قصد من چیز دیگری است. حقیقت اغلب پیچیده است و ساده نیست. اگر ما واقعاً فکر کرده بودیم که چنین پیامدهایی در انتظار است باید با صدای بلند فریاد می‌زدیم. درحالی‌که نه فریادی زدیم و نه کسی سر میز مذاکره مشت بر میز کوفت. بر عکس ما فقط گفتیم که اینها بدترین احتمالات است. فقط گفته بودیم «بدترین سناریوها». در آن روزها کسی نمی‌دانست که شرایط عراق به چه شکل تکوین خواهد یافت. ما خبر نداشتیم که کدام اقدام ایالات متحد می‌تواند موجب بروز اجتناب‌ناپذیر این فرجام‌های تلخ شود.

در پایان گزارش «توفان واقعی»، یک سلسله اقدامات، پیشنهاد شده بود که ایالات متحد انجام دهد تا احتمال بروز این پیامدهای منفی را کاهش دهد. از جمله این اقدامات، ارتقای سطح ابتکارات دیپلماتیک برای تحصیل صلح در خاورمیانه بود. پیشنهاد ما این بود که اگر چه به اقدام نظامی در عراق دست می‌زنیم، اما باید به این تصور هم دامن بزنیم که ما همچنان به حل و فصل عادلانهٔ این مسئله متعهدیم زیرا این تأکید در جهان اسلام بازتاب‌های زیادی خواهد داشت. ما باید به عرب‌ها نشان دهیم که می‌توانیم در آنِ واحد هم صلح کنیم و هم جنگ.

در نشست صبح شنبه هفتم سپتامبر، بحث مفصلی صورت گرفت که آیا احیای رژیم بازرسی سازمان ملل متحد در عراق درست است یا نه؟ کولین پاول اصرار داشت که ما همچنان از تلاش‌های سازمان ملل در عراق بهره ببریم. درحالی‌که معاون رئیس‌جمهور با اصرار استدلال می‌کرد که این گونه کارها به جز اتلاف وقت هیچ نتیجه‌ای در بر ندارد.

رئیس‌جمهور اجازه داد پاول و چنی مدتی با هم بحث و جدل کنند. به نظر من رئیس‌جمهور هنوز تصمیم خود را برای جنگ نگرفته بود و میزان اشتیاقش برای جنگ بیشتر از بقیه مشاوران ارشدش نبود.

یک هفته بعد در روز شنبه ۱۴ سپتامبر استیو هادلی جلسه دیگری را در اتاق سیچویشن در کاخ سفید تشکیل داد. در این جلسه مقامات درجه دو از شورای امنیت ملی، وزارت خارجه، وزارت دفاع و سیا شرکت کرده بودند. موضوع جلسه «چرا حالا عراق؟» انتخاب شده بود. باب وال‌پول[1] افسر اطلاعات ملی در امور طرح‌های راهبردی در میان شرکت کنندگان حضور داشت. او به یاد می‌آورد که به هادلی گفته بود برای توجیه جنگ از مسئلهٔ سلاح‌های کشتار جمعی بهره نخواهد گرفت. فرد دیگری که آن روز برای باب شناخته شده نبود اما امروز شناخته شده است اسکوتر لیبی بود. او خود را به طرف یکی دیگر از شرکت کنندگان خم کرده و از او پرسیده بود: «این آقا کیست؟»

وال پول برای هادلی استدلال کرده بود که کره شمالی تقریباً در همهٔ زمینه‌های سلاح‌های کشتار جمعی از عراق جلوتر است. باب می‌دانست که ما همان اواخر از طرح‌های پنهان پیونگ یانگ برای تولید اورانیوم غنی‌شده با درجهٔ خلوص بالا پرده برداشته بودیم و به درستی می‌دانست که این قضیه به زودی علنی خواهد شد. به همین دلیل به آن جمع گفته بود: «وقتی همه این موضوع را بفهمند آن وقت باید پاسخ بدهید که به چه دلیل نگران کشوری بوده‌اید که احتمال می‌رفته است مشغول کار روی سلاح هسته‌ای بوده باشد درحالی‌که طرف دیگری وجود داشته است که سلاح هسته‌ای را عملاً در اختیار داشته و امکانات انتقال آنها به ایالات متحد را هم داشته است؟»

کسی در آن میان گفته بود این درآمیختگی و هم‌آمیزی عراق با تروریسم است که تهدید این کشور را جدی‌تر از کشورهای دیگر کرده است. دو تحلیلگر دیگر سیا که در جلسه حضور داشته‌اند گفته بودند که چون ایران از تروریسم بین‌الملل حمایت می‌کند بیشتر از عراق باید هدف قرار گیرد.[2] آنها جمله‌ای از دوگ فیت را نقل کرده بودند که گفته بود مخالفت‌های اینها مسخره و غیرقابل فهم است.

---

1. Bob Walpole

۲. از تحلیل‌گران سیا غیر از این نوع نگرش نسبت به ایران انتظار نمی‌رود. م.

فصل دوم

مسئله‌ای که همه روی آن توافق دارند

دولت امریکا فقط به خاطر سلاح‌های کشتار جمعی نبود که وارد جنگ با عراق شد. به نظر من حتی در زمینهٔ اساس این تصمیم هم تردید وجود دارد. رهبران امریکا به این دلیل وارد جنگ با عراق شدند که عمیقاً به این اقدام اعتقاد و دلایلی از قبیل محاسبه‌های ژئوراهبردی و ایدئولوژیک را مد نظر داشتند. آنان تصور می‌کردند که تغییر دموکراتیک خاورمیانه از طریق تغییر رژیم در عراق آن قدر ارزش دارد که این جنگ را توجیه کند. همان‌گونه که پل ولفوویتز در مه ۲۰۰۳ اعلام کرده است «وجودسلاح‌های کشتار جمعی در عراق مسئله‌ای بود که زمینه و بهانهٔ جنگ را فراهم کرد چراکه این بهانه‌ای بود که همه روی آن توافق داشتند.»

در اوایل سپتامبر ۲۰۰۲ با رأی دهشتناکی که به مجاز بودن استفاده از زورعلیه عراق داده شد، سیا از سوی کمیتهٔ منتخب اطلاعاتی سنا زیر فشار قرار گرفت که گزارشی از سلاح‌های کشتار جمعی عراق تهیه کند و آنها را ارزیابی نماید. این کمیته دقیقاً می‌خواست یک برآورد ملی اطلاعات در دست داشته باشد که به آن کمیته کمک کند تا زمانی که مجوز ورود به جنگ علیه عراق را به رئیس‌جمهور می‌دهد از اطلاعات مندرج در آن استفاده کند.

برآوردهای ملی اطلاعاتی، جمع‌بندی نظرات دستگاه‌های اطلاعاتی امریکا و سندی است که در اختیار سیاستگذاران عمده قرار می‌گیرد تا در مورد یک موضوع خاص صادقانه به اظهار نظر بپردازند. تهیهٔ برآوردهای ملی‌اطلاعاتی به چند ماه وقت و کلنجار رفتن سیا، سرویس اطلاعات ارتش و چندین سازمان اطلاعاتی دیگر نیاز دارد.

اگر قرار بود گزارش برآورد ملی اطلاعات دربارهٔ عراق تهیه شود، باید از مدت‌ها پیش اقدام می‌کردیم. لذا در آن زمان احساس کردم که دیگر تهیهٔ چنین گزارشی ضروری نیست. اما من در اشتباه بودم، چرا که در آن زمان، هنوز تصمیمی برای شروع جنگ گرفته نشده و فقط تیک تاک ساعت آغاز شده بود. ما سال‌ها بود که گزارش برآورد ملی اطلاعات در زمینهٔ سلاح‌های کشتار جمعی عراق تهیه نکرده بودیم. اما گزارش‌ها و تحلیل‌های زیاد دیگری را تهیه کرده بودیم که طرح‌های تسلیحاتی عراق را در متن ارزیابی‌های گسترده‌تری در زمینهٔ موشک‌های بالستیک و سلاح‌های شیمیایی و بیولوژیک این کشور مورد بررسی قرار داده بود. اعتقاد ما بر این بود که ابعاد مسئله درک شده است. سیاستگذاران در آن روزها حتی آن قدرها کنجکاوی به خرج نمی‌دادند که ما را به تهیهٔ گزارش‌های تحلیلی تازه‌تر در مورد سلاح‌های کشتار جمعی عراق و مسائل دیگری که به مناقشه در عراق ارتباط داشت ترغیب کنند. اینجا من مسئول بودم. اما اگر به آن روزها نگاه کنیم درمی‌یابیم که من گرفتار القاعده بودم. اعضای القاعده واقعاً قصد کشتن ما را داشتند. بنابراین توجه زیادی به توفان دیگری که در حال وزیدن بود نمی‌کردم.

روز نهم اکتبر ۲۰۰۲ ریچارد دوربین[1] سناتور ایلینویز در نامه‌ای از من خواست دستور تهیهٔ گزارش برآورد ملی اطلاعات را بدهم و گزارش طبقه‌بندی‌نشده‌ای تهیه کنم که مطالب آن به اطلاع افکار عمومی امریکا هم برسد. روز بعد، سناتور باب گراهام، رئیس کمیتهٔ اطلاعاتی منتخب سنا خواستار تهیه گزارش برآورد ملی اطلاعات در مورد وضعیت طرح‌های عراق برای تولید سلاح‌های کشتار جمعی و سامانه‌های شلیک آن، وضعیت نیروهای نظامی عراق، شامل آمادگی و اشتیاق آنها برای جنگ و واکنش احتمالی صدام حسین به اقدام نظامی امریکا برای تغییر رژیم در عراق شد. وی پس از این درخواست شفاهی، کتباً نیز چنین تقاضایی را مطرح کرد. با اکراه، درخواست آنان را پذیرفتم. روز ۱۲ سپتامبر ۲۰۰۲ به شورای اطلاعات ملی دستور دادم، گزارش برآورد ملی اطلاعات را دربارهٔ وضعیت کنونی و دورنمای طرح‌های تسلیحاتی کشتار جمعی عراق تهیه کند. این شورا باید به دو پرسش مهم و کلیدی در زمینهٔ سلاح‌های هسته‌ای

1. Richard Durbin

پاسخ می‌داد: آیا صدام چنین سلاحی در اختیار دارد؟ و اگر نه، چه زمانی به این سلاح دست خواهد یافت؟ من انتظار نداشتم که پاسخ‌های دریافتی غافلگیر کننده باشد.

کارمندان شورای امنیت ملی مثل کارکنان دیگر بخش‌های اطلاعاتی، اول تردید داشتند که آیا چنین گزارشی باید تهیه بشود یا نه. استیو هادلی بر این باور بود که این اطلاعات قبلاً در اسناد دیگر در اختیار مقامات قرار داده شده است.

رأی موقتی برای آغاز عملیات نظامی علیه عراق داده شده بود. با این رأی، کار تهیهٔ گزارش خواسته شده ــ که به شش تا ده ماه وقت نیاز داشت ــ باید ظرف مدتی کم‌تر از سه هفته انجام می‌گرفت. حتی برخی از اعضای کنگره که به شدت طرفدار حمله به عراق بودند همین سه هفته را هم زمانی طولانی می‌دانستند و می‌خواستند این گزارش، در دم، تهیه و ارسال گردد. سناتور گراهام به سراغ رسانه‌ها رفت و در مصاحبه‌ها، سیا را به دفع‌الوقت متهم کرد. برخی سناتورها که از دریافت گزارش برآورد ملی اطلاعات راضی نشده بودند ما را زیر فشار گذاشتند تا ارزیابی دیگری تهیه کنیم که مؤثر بودن عملیات مخفیانه و عملیات نظامی برنامه‌ریزی‌شده را علیه عراق بررسی کند. ارزیابی طرح‌های امریکا هرگز برعهده برآوردهای ملی اطلاعاتی نبوده است. ما مجبور شدیم این موضوع را برای کمیته‌ای که ناظر برکار اطلاعات بود روشن کنیم. اما این تلاش ما هم نتوانست صدای طبل جنگ را خاموش سازد.

فشار کار و زمان کم برای تهیهٔ این گزارش از ابتدا همراه ما بود. مطمئن هستم که اگر زودتر از این، برنامه را آغاز کرده بودیم کار بهتری انجام می‌دادیم و می‌توانستیم دانسته‌ها و ندانسته‌های خودمان را در مورد طرح‌های سلاح‌های کشتار جمعی صدام مشخص کنیم و همچنین می‌توانستیم برخی ابهامات اسناد را آشکار نماییم. با وجود این، کمبود وقت باعث نشد که ما اطلاعات درست را در دسترس قرار ندهیم. تحلیل‌های متعددی که در گزارش برآورد ملی اطلاعات آمده بود، در روز پنجم فوریه ۲۰۰۳ مورد استفاده کولین پاول قرار گرفت تا سخنرانی خود را در سازمان ملل متحد بر پایه آن انجام دهد و حمایت عمومی [بین‌المللی] را برای جنگ علیه صدام جلب نماید.

برخی ناظران تا آنجا پیش رفته‌اند که گفته‌اند گزارش برآورد ملی اطلاعات در زمینهٔ عراق، نشانه‌ای از این است که برخی اعضای برجستهٔ جامعهٔ اطلاعاتی، مانند بخشی از

سیاستگذاران، سرشان برای جنگ درد می‌کرده است؛ درحالی‌که واقعیت درست برخلاف این ادعاست. مسئول تهیهٔ گزارش برآورد ملی اطلاعات باب وال پول بود. وی افسر اطلاعات ملی در طرح‌های راهبردی بود. او نه یک کارمند معمولی دولت بلکه، تحلیلگری با ذهن روشن و یکی از کسانی بود که هیچ کس نمی‌تواند ادعا کند که وی جنگ‌طلب بوده است. وقتی مسئولیت تهیهٔ گزارش برآورد ملی اطلاعات به او داده شد با نگرانی سراغ من آمد و با ناراحتی بسیار گفت: «من اصلاً به این جنگ باور و اعتقاد ندارم. بعضی جنگ‌ها قابل توجیه‌اند اما این جنگ توجیهی ندارد.»

گفتم: «ببین! ما سیاستگذار نیستیم. کار ما این است که بگوییم چه کسی مشغول چه کاری است و نظر ما در مورد آن چیست. این برعهدهٔ سیاستگذاران است که بعد از دریافت اطلاعات تصمیم بگیرند که با مسئله چگونه برخورد کنند.»

باب آهی کشید و گفت: «بسیار خوب!» اما من می‌دانستم که او از آنچه در حال وقوع بود، خرسند نیست. با وجود این در چند هفتهٔ بعد از آن، شب‌های زیادی را در اداره بیدار ماند تا گزارش را تهیه کند.

به دلیل کمبود وقت، تحلیلگران، بخش‌های زیادی از گزارش‌های اخیر را عیناً برداشتند و در وسط گزارش برآورد ملی اطلاعات قرار دادند. روز ۲۳ سپتامبر هم پیش‌نویس گزارش را تهیه و برای اظهار نظر بنگاه‌های اطلاعاتی ارسال کردند. دو روز بعد از آن هم، یک روز تمام، صرف جلسه با تحلیلگران جامعهٔ اطلاعاتی شد و فردای آن روز هم متن اصلاح شده برای رؤسای بنگاه‌ها و سرویس‌های اطلاعاتی ارسال گردید. همهٔ این عجله‌ها و شتاب برای این بود که ضرب‌الاجلِ تعیین‌شده رعایت شود.

روز سه‌شنبه، یکم اکتبر، نمایندگان ارشد همهٔ دستگاه‌های اطلاعاتی، دور هم جمع شدند و پس از بحث و گفتگو سند نهایی را تهیه کردند. این روش تهیهٔ یک گزارش برآورد ملی اطلاعات است. نام این «جلسه، دفتر ملی اطلاعات خارجی» بود. کمبود وقت باعث شد که معیارهای لازم برای تهیهٔ چنین گزارشی در حد پایینی رعایت شود. برای مثال، به مسئلهٔ جنجال برانگیز لوله‌های آلومینیمی توجه کنید.

در سال ۲۰۰۱ متوجه شدیم عراق در حال تولید مخفیانه شصت هزار لوله آلومینیمی بوده است که مقاومت بسیار بالایی داشته‌اند. این لوله‌ها در یکی از کشورهای خاورمیانه

کشف شدند. عامل عراق بیهوده کوشیده بود که این لوله‌ها را ترخیص کند. مدعی شده بود که در لبنان از این لوله‌ها به منظور ساخت قطعات لازم برای خودروهای مسابقه استفاده می‌کنند. مقصود و کاربرد این لوله‌ها هر چه بود، به دلیل وجود تحریم‌های سازمان ملل متحد، عراق حق داشتن این لوله‌ها، را برای هر مصرفی که در نظرش بود نداشت. همهٔ بنگاه‌های اطلاعاتی اعتقاد داشتند که این لوله‌ها، با مقداری تغییر، می‌تواند در یک طرح هسته‌ای برای ساخت سانتریفیوژ مورد استفاده قرار گیرد. تحلیلگران سیا اعتقاد داشتند که این لوله‌ها در غنی‌سازی اورانیوم کاربرد دارند. عدهٔ دیگری اعتقاد داشتند که با این لوله‌ها می‌توان راکت و موشک ساخت. سیا، برای کشف واقعیت، گروهی را از آزمایشگاه ملی اوک ریج[1] که پیشتر سانتریفیوژ ساخته بودند فراخواند تا در مورد لوله‌ها نظر بدهند. ارزیابی آنها این بود که این لوله‌ها بیشتر برای مصارف اتمی کاربرد دارد تا چیز دیگر.

نمایندهٔ وزارت انرژی، ارزیابی وزارتخانه متبوع خود را این گونه ارائه کرد: این لوله‌ها در طرح هسته‌ای کاربرد ندارند. او دانش تخصصی و فنی نداشت و نتوانست نظر وزارتخانه متبوعش را در قالبی قانع کننده بیان کند. در گزارش آمده بود که نماینده وزارت انرژی نتوانست دست از مخالفت با این نظر که صدام در حال بازسازی یک برنامه هسته‌ای است بردارد؛ طرحی که در زمان جنگ اول خلیج [فارس] متوقف شده بود و به نظر می‌رسید که ظرف چند ماه آینده به تولید سلاح هسته‌ای منجر شود. نمایندهٔ مرکز اطلاعات نیروی زمینی ارتش امریکا در این جلسات حضور نداشت اما نظر اعلام‌شدهٔ آنها این بود که این لوله‌ها به احتمال زیاد در ساخت راکت یا موشک کاربرد ندارد. این اظهار نظر به سود کسانی تمام شده بود که مدعی بودند این لوله‌ها مصرف هسته‌ای دارند.

با اطمینان می‌گوییم که اگر فرصت بیشتری بود نظر جمع در مورد لوله‌های آلومینیمی منوط به بررسی‌های بیشتر و روشنگری‌های گسترده‌تر می‌شد. در این گزارش، اجماع بر این قرار گرفت که این لوله‌ها مصرف هسته‌ای داشته‌اند. و این در حالی بود که هیچ وحدت نظری در این زمینه وجود نداشت.

---

1. Oak Ridge

این دیدگاه‌های مختلف و متضاد، در گزارش، بازتاب یافته است. این اختلافات نه تنها در گزارش برآورد ملی اطلاعات ذکر شده است بلکه کولین پاول هم در سخنرانی خود در سازمان ملل متحد، در ماه فوریه از اطلاعاتشان استفاده کرد.

شاید یکی از قسمت‌های مهم گزارش برآورد ملی اطلاعات که به طرز گسترده‌ای مورد سوء تفاهم قرار گرفت به کیک زرد ارتباط پیدا می‌کند. کیک زرد چیزی است که پس از غنی‌سازی اورانیوم به دست می‌آید که می‌توان آن را برای ساخت سلاح اتمی تغلیض نمود. در گزارش برآورد ملی اطلاعات گفته شده بود که صدام کیک زرد را از نیجر در افریقا تهیه کرده است. این مطلب از گزارش سپتامبر ۲۰۰۲ وزارت دفاع استخراج شده بود. در صفحهٔ ۲۴ این سند طی چند پاراگراف در مورد کیک زرد سخن گفته شده بود اما به محوری از محورهای اصلی گزارش برآورد تبدیل نشده بود. در گزارش برآورد آمده بود که صدام قبل از همهٔ این بحث‌ها در کشورش به اندازهٔ کافی کیک زرد در اختیار داشته است. با ۵۵۰ تن کیک زرد می‌توان یک صد بمب هسته‌ای تولید کرد. ظاهراً ناظران بین‌المللی این مقدار کیک زرد موجود درعراق را مهر و موم کرده بودند. اما این ادعا نتوانسته بود دیوار حائل محکمی برای این موضوع فراهم کند.

مسئلهٔ کیک زرد اصلاً جزو چند موضوع مطرح شده در گزارش‌های اطلاعاتی که مؤید از سرگیری فعالیت‌های هسته‌ای عراق باشد نیامده بود. تنها دفتر تحقیقات و اطلاعات وزارت خارجه در گزارش خود به آن اشاره‌ای کرده بود. حتی این دفتر در گزارش برآورد ملی اطلاعات نوشته بود که عراق در حال پی‌گیری مسائل برای دستیابی به قابلیت‌های مرتبط با سلاح‌های هسته‌ای است و شواهد نشان می‌دهد که تلاش بسیار محدودی در این زمینه رخ داده است.

ما به این نتیجه رسیده بودیم که صدام، سلاح هسته‌ای ندارد و اگر بخواهد مواد مورد نیاز خود را تولید کند احتمالاً تا سال ۲۰۰۷ تا ۲۰۰۹ به آن دست نخواهد یافت. ما در گزارش برآورد ملی اطلاعات نوشته بودیم که تا حدی این ارزیابی را می‌پذیریم. درعین حال یادآوری کرده بودیم که اگر چه صدام می‌خواهد سلاح هسته‌ای داشته باشد اما شواهد کافی در دست نیست که نشان دهد وی طرحی جامع و کامل برای تولید این مواد در دست اجرا دارد.

اگر صدام مواد مورد نیازش را از جای دیگری تأمین می‌کرد، می‌توانست ظرف یک سال به سلاح هسته‌ای دست یابد. به اعتقاد ما برخی گروه‌های تروریستی هم اگر به اورانیوم یا پلوتونیوم بسیار غنی‌شده دست می‌یافتند، می‌توانستند در همین مدت به سلاح هسته‌ای مجهز شوند.

هیچ کدام از بنگاه‌های اطلاعاتی، طرح‌های مربوط به‌سلاح‌های هسته‌ای و بیولوژیک صدام را مورد تردید قرار نداده بودند. گزارش برآورد ملی اطلاعات گفته بود که صدام به رغم تحریم‌های سازمان ملل متحد توانایی‌های موشکی بالستیک خود را همچنان گسترش می‌دهد. ارزیابی ما از توان موشکی صدام در کانون توجه قرار گرفته بود.

برخلاف سوء برداشت‌های عمومی، گزارش برآورد ملی اطلاعات همچنین به آن دسته از بنگاه‌های اطلاعاتی که مایل بودند، راه‌حل‌های دیگری را مطرح کنند کمک کرده بود. اختلاف نظرها در پانوشت‌های گزارش ذکر نشده بود. بلکه هر نظرمخالفی در کادری با رنگ متفاوتی قرار داده شده بود تا توجه همه را جلب کند. این بخش، ۱۶ صفحه از ۹۰ صفحهٔ این گزارش را تشکیل داده بود. رؤسای سازمان‌ها نه تنها اصرار کرده بودند که اختلاف نظر آنها ذکر شود که در مورد نوع خط و محل نوشتن آن اظهار نظر هم مداخله و تأکید کرده بودند.

آنچه مورد تأکید قرار نگرفته بود، این بود که کسی به اطلاعات مربوط به سلاح‌های کشتار جمعی صدام دسترسی نداشته و دانسته‌های ما در این زمینه محدود است. بهتر این بود که گفته می‌شد منظور ما از عبارات «ارزیابی ما» و «داوری ما» این است که واقعیت‌ها را بیان نمی‌کنیم بلکه داوری تحلیلی خودمان ذکر می‌کنیم. شرمان کنت[1] پدر و بنیادگذار روش‌های تحلیلی در سیا به سال ۱۹۶۹ در مجلهٔ *فارن سرویس*[2] نوشته است که «برآورد یعنی انجام دادن چیزی بدون آنکه بدانید چیست.»

مطالعهٔ دقیق گزارش برآورد ملی اطلاعات مطالبی را بیان می‌کند که بیشتر اظهار نظر است تا اینکه بتواند افکار عمومی را قانع کند. عبارت «ما نمی‌دانیم» ۳۰ بار در نود صفحه نوشته شده، درحالی‌که از عبارت «ما می‌دانیم» فقط در سه مورد استفاده

1. Sherman Kent   2. *Foreign Service Journal*

شده است. متأسفانه ما در فصل «داوری نهایی» که در پنج صفحه، در ابتدای گزارش، آمده بود آن قدر که باید و شاید محتاط نبودیم. داوری نهایی به‌ویژه دربارهٔ سلاح‌های شیمیایی و بیولوژیک با زبانی نوشته شده بود که انگار در آن قاطعیت و باور وجود دارد؛ چیزی که در بقیهٔ گزارش در مورد نکات دیگر احساس نمی‌شد. لحن کلام در این گزارش گویا نبود و به آن توجه نشده بود.

در نخستین داوری و نتیجه گیری نوشته شده بود: «داوری ما این است که عراق برخلاف قطعنامه‌ها و محدودیت‌های سازمان ملل متحد طرح‌های تولید سلاح‌های کشتار جمعی را همچنان دنبال می‌کند.» این مطلب، از نظر داوری، مطلب بدی نیست اما در جملهٔ دوم در مورد سلاح‌های شیمیایی و بیولوژیک، این بی‌اطمینانی نادیده گرفته شده است: «بغداد، سلاح شیمیایی و بیولوژیک در اختیار دارد و صاحب موشک‌هایی است که بردی بیشتر از برد تعیین شده از سوی سازمان ملل متحد دارند که باید شناسایی شوند. عراق احتمالاً در این دهه صاحب سلاح هسته‌ای نیز خواهد شد. (لطفاً به ارزیابی نهایی دفتر تحقیقات و اطلاعات مندرج در انتهای این خلاصه توجه فرمایید) در این مطالب عبارت‌های «باید شناسایی شود» و «احتمالاً» نادیده گرفته شده و داشتن سلاح شیمیایی و بیولوژیک قطعی تلقی شده است. درحالی که این اطلاعات واقعیت نداشته و باید صحت آنها تأیید می‌شده است.

در بخش دیگری از این خلاصه گزارش آمده است: «ما اطلاعات مشخصی دربارهٔ بسیاری از جنبه‌های طرح تولید سلاح‌های کشتار جمعی عراق نداریم.» اشکال این است که در همین گزارش ارزیابی دیگری وجود دارد که صراحت بیشتری دارند و می‌گویند: «داوری ما این است که ما فقط شاهد قسمتی از تلاش‌های عراق در زمینهٔ سلاح‌های کشتار جمعی هستیم. شواهدی که پس از جنگ خلیج فارس حاصل شد نشان می‌دهد که عراق تلاش‌های زیادی صورت داده است تا اطلاعات مربوطه پوشیده بماند.»

نبود شواهد، نگرش یک‌بعدی و تلاش‌های گستردهٔ عراق برای پنهان کردن قطعات و موادی که به دست آورده بود به ما می‌گفت که رژیم فریبکار صدام می‌تواند شما را به سادگی غافلگیر کند و این کار را خواهد کرد.

در نظر، من بیشتر از مسائل فنی ــ که می‌تواند مورد اختلاف کارشناسان باشد ــ

شواهدی از جعل احتمالی اطلاعات هم در گزارش وجود داشته است. این اطلاعات را از منابعی گرفته بودند که احتمالاً دروغ‌پردازی کرده بودند. بدترین نمونهٔ آن، اطلاعات بی‌پایه‌ای بود که منشأ آن منبعی به نام کروبال[1] بوده است که تحت نظر آلمانی‌ها قرار داشت. به گفتهٔ کروبال، عراق صاحب تریلرهایی‌است که می‌تواند به صورت سیار سلاح بیولوژیک تولید کنند. این اطلاعات، هم در گزارش ارزیابی ملی اطلاعاتی آمده بود و هم در سخنرانی کولین پاول در سازمان ملل متحد در فوریه ۲۰۰۳ مورد استفاده قرار گرفته بود. اطلاعات این منبع نخستین بار در دسامبر ۲۰۰۰ در گزارش دیگری از برآورد ملی اطلاعات در زمینهٔ سلاح‌های بیولوژیک ذکر شده بود.

در آن گزارش آمده بود که: «اطلاعات جدید به دست آمده در سال ۲۰۰۰ پرده از فعالیت‌های عراق در زمینهٔ تولید سلاح‌های بیولوژیک بر می‌دارد ... و باعث می‌شود که ما ارزیابی خود را از تهدید ناشی از سلاح‌های بیوژیک عراق تصحیح کنیم ... اطلاعات جدید نشان می‌دهد که بغداد همچنین طرح سلاح‌های تهاجمی بیولوژیک خود را پی‌گیری و آن را گسترش داده است و برای این منظور قابلیت‌های بیولوژیک بزرگی ایجاد کرده و آن را مخفی نگاه داشته است.» در آن زمان، گزارش این منبع جاسوسی (کروبال)، تحت تأثیر کشفیات سازمان ملل متحد در سال ۱۹۹۵ اعتبار مضاعف می‌یافت؛ کشفیاتی که اسناد نظامی تازه‌ای را نشان داده بود، مبنی بر اینکه عراق طرح سرّی تولید سیار سلاح‌های بیولوژیک را به کار بسته است.

باورکردن اطلاعات رسیده از منبع دیگری که اطلاعات کروبال را تأیید می‌کرد خالی از اشکال نبود. برای مثال در گزارش برآورد ملی اطلاعات آمده است که این اطلاعات در مارس ۲۰۰۲ از یک فراری عراقی به دست آمده است. این فراری عراقی یک سرگرد سابق ارتش عراق به نام عصاف بوده که در گزارش اطلاعاتی وزارت دفاع از وی به عنوان عضو کنگره ملی عراق یاد شده است. سرویس اطلاعاتی وزارت دفاع امریکا از اطلاعات عصاف در زمینه طرح تولید سیار سلاح‌های بیولوژیک و علاقه‌مندی عراق به تولید «سلاح‌های کثیف» به شدت نگران شده بود.

افسر عراقی از امتحان دروغ‌سنجی سرویس اطلاعاتی وزارت دفاع موفق بیرون آمده

1. Curve Ball

بود اما کسانی که این موضوع را پی‌گیری کرده بودند، معتقد بودند که عصاف در دادن این اطلاعات مربی و راهنما داشته است. آنچه او به سرویس اطلاعاتی وزارت دفاع گفته بود خیلی زود در مارس ۲۰۰۲ در مقاله‌ای در ونیتی فیر[1] انتشار یافت. کنگرهٔ ملی عراق ترتیب مصاحبه عصاف را با نشریهٔ یاد شده داده بود. وقتی چنین احساس شد که این اقدام و سخنان عصاف فقط یک ابتکار تبلیغاتی بوده است، زنگ‌های خطر به صدا در آمدند.

مقامات سرویس اطلاعات وزارت دفاع سرانجام به این نتیجه رسیدند که این منبع قابل اعتماد نبوده و اطلاعات ساختگی را وارد نظام اطلاعاتی امریکا کرده است. اما مقامات سرویس اطلاعاتی وزارت دفاع امریکا در جلسه‌ای دو ساعت، و نیمه با حضور اعضای دفتر ملی اطلاعات خارجی شرکت کردند بی‌آنکه اشاره‌ای به این اطلاعات نمایند. شاید آنها با مشاهدهٔ این ساده‌لوحی حتی نسبت به اطلاعات خودشان هم بی‌اعتماد شده بودند.

سرویس اطلاعاتی وزارت دفاع تنها نهادی نیست که باید به خاطر این اطلاعات دروغ سرزنش شود. در ژوئیه ۲۰۰۲ اعضای شورای ملی اطلاعات مطالعه‌ای روی درستی یا نادرستی اطلاعات خود انجام دادند و اعلام کردند که این منبع عراقی، یعنی عصاف، احتمالاً یک دروغگو بوده است. اما سه ماه بعد همین افراد نتوانستند بر دروغ بودن اطلاعات عصاف که در گزارش نهایی آمده بود، انگشت بگذارند. شنیدم که یک تحلیلگر سیا از دروغگویی‌های عصاف آگاه بوده است اما موفق به ذکر آن در گزارش نهایی نشده است.

اطلاعات خود من در مورد سلاح‌های کشتار جمعی عراق، اگر چه در آن گزارش نیامده است، به شدت تحت تأثیر اظهارات بسیار حساس همین منبع مهم عراقی بوده‌اند. دربارهٔ این منبع عراقی چیزی به صورت آشکار گفته نشده است. در زمان تهیهٔ این گزارش، به دلیل حساسیت امر، بسیاری از افراد ذی‌مدخل حتی از وجود چنین منبعی هم اطلاع نداشته‌اند. گزارش‌هایی که به بالاترین مقام‌های کشور داده می‌شد، حتی بعد از تهیهٔ گزارش برآورد ملی اطلاعات، همچنان حاکی از این بود که اطلاعات ما در زمینهٔ سلاح‌های کشتار جمعی صدام صحت دارد.

---

1. Vanity Fair

این منبع، گزارش کرده بود که سلاح‌های شیمیایی و بیولوژیک در حال تولید است. مواد بیولوژیک را راحت می‌توان تولید و سپس پنهان کرد و مواد شیمیایی ممنوعه هم در تأسیساتی که کاربرد دوگانه دارند تولید می‌شود. این منبع گفته بود که یک مقام بلندپایهٔ عراقی، در تشکیلات درونی صدام، بر اساس تجربهٔ بازرسی‌های سازمان ملل متحد معتقد است که عراق از ضعف‌های بازرسان سازمان ملل متحد با خبر شده و طرح گسترده‌ای را برای فریب دادن این بازرسان و تضمین پنهان ماندن مواد ممنوعه تولیدشده به اجرا گذاشته است.

هرازگاهی این تردید بروز می‌کرد که چرا شواهد ما این همه غیر مستقیم بوده و چرا از زمانی که بازرسان ما به چیزی دست یافتند این همه گذشته است؟ و درست در میانهٔ همین تردیدها بود که این منبع وارد صحنه شده و ادعایی را مطرح کرد که نه تنها اطلاعات قبلی ما را تأیید می‌کرد بلکه تردیدهای احتمالی ما را هم برطرف می‌کرد.

گاهی یک منبع اطلاعاتی می‌تواند همه چیز را تغییر دهد. سال‌ها پیش اولگ پنکوفسکی[1] منبع بی‌نظیری بود که اطلاعاتش توانست ایالات متحد امریکا را به قلب بحران موشکی کوبا هدایت کند.

ما از بسیاری جهات اسیر تاریخ هستیم. داوری ما دربارهٔ سلاح‌های شیمیایی، بیولوژیک و هسته‌ای عراق که در گزارش برآورد ملی اطلاعات آمد همانی بود که در زمان کلینتون تسلیم دولت وی شده بود. در سال ۲۰۰۰، بر اساس تحلیل فنی، به این نتیجه رسیده بودیم که صدام قابلیت‌های بیشتری به‌ویژه در زمینهٔ سلاح‌های شیمیایی دارد. اما بعداً فهمیدیم که این قابلیت در اندازه‌ای که ما فکر کرده بودیم نبود.

داوری‌های ما دربارهٔ عراق تحت تأثیر تصور ما از پیشرفت عراق در زمینهٔ سلاح‌های هسته‌ای در پایان دههٔ ۱۹۸۰ و آغاز دههٔ ۱۹۹۰ بود؛ اشتباهی که دیگر نباید تکرار شود.

مارتین ایندیک که در آغاز کار دولت کلینتون، در شورای امنیت ملی همکار من بود و تا مقام معاونت وزارت خارجه در امور خاورنزدیک ترقی کرد، ذهنیت ما در اواسط دههٔ ۱۹۹۰ را این گونه تشریح می‌کند. من و مارتین اعتقاد داشتیم که عراق به این علت صاحب سلاح‌های کشتار جمعی بود که صدام سازمانی برای پنهان کردن همهٔ آنها

1. Oleg Penkovsky

به‌وجود آورده بود. به عقیدهٔ مارتین: «ما می‌دانستیم که آنها چگونه عمل می‌کنند. صدام حاضر نبود دربارهٔ موادی که از جنگ گذشته تا آن روز گم شده بودند توضیح بدهد. در این رفتار البته منطقی وجود نداشت؛ به این معنا که اگر صدام دست‌های خود را پاک نشان می‌داد، می‌توانست تحریم‌های سازمان ملل را لغو کند و حال ما را حسابی بگیرد.»

مارتین نقل می‌کرد: «شب‌ها که به رختخواب می‌رفتم انتظار داشتم فردا که از خواب بیدار می‌شوم بازرسان به مخفیگاه صدام راه یافته و دست او را رو کرده باشند. یا اینکه صبح از خواب بیدار شوم و معلوم شود چیزی پیدا نشده است. در حقیقت هیچ وقت چیزی در آنجا مخفی نبوده است. ما یک بار از خود نپرسیدیم که ممکن است چیزی آنجا نباشد. هرگز فکر نمی‌کردم که صدام به ما بلوف زده باشد.»

من هم مثل مارتین همین گونه فکر می‌کردم. باورنداشتم که صدام به اصطلاح خالی بسته باشد. با ضعیف‌تر شدن کیفیت بازدیدهای کارشناسان سازمان ملل متحد، ارادهٔ سیاسی هم برای حفظ تحریم‌ها ضعیف شده بود و پیشنهادهای صدام در «طرح نفت در برابر غذا» هم در حال مطرح شدن بود. حدس زده بودم که صدام چه نقشه‌ای در سر دارد. فکر می‌کردم صدام سلاح کشتار جمعی دارد و این نظر را هم بیان کرده بودم.

بعد از خروج بازرسان سازمان ملل متحد از عراق، باید به تحلیل‌ها و اطلاعات فنی مبهمی که به دست می‌آمد متکی می‌شدیم. با درکی که از فرهنگ عراق داشتیم تحلیل کردن را کنار گذاشتیم که از بابت آن زیان شدیدی را متحمل شدیم. برای مثال، ما نتوانستیم این مؤلفه را در محاسباتمان دخالت دهیم که رفتار خشن دولت عراق با مردم این کشور احتمالاً می‌توانست صداقت شهروندان عراقی در زمینهٔ گزارش واقعیت‌های مربوط به سلاح‌های کشتار جمعی به بالادست را به حداقل ممکن کاهش دهد. ما نتوانستیم تأثیر یک دهه تحریم‌های بین‌المللی، بازرسی‌های بازرسان سازمان ملل متحد، پروازهای مستمر هواپیماها بر فراز عراق و اقدامات نظامی امریکا به مردم را به درستی تحلیل کنیم.

در سال ۲۰۰۲، تحلیلگران ما، برای تأیید اینکه صدام سلاح کشتار جمعی در اختیار ندارد می‌باید اطلاعاتی را که سال‌های سال گردآوری کرده و تمامی آن دال بر فعالیت‌های وی برای تحصیل این سلاح‌ها و تلاش رژیم عراق برای پنهان کردن آنها بود،

نادیده می‌گرفتند. پرسش این است که اگر وقت بیشتری داشتیم آیا تحلیلگران ما می‌توانستند به این نتیجه برسند که صدام سلاح کشتار جمعی در اختیار ندارد و از تولید سریع آن در کوتاه‌مدت هم ناتوان است؟

علت اینکه ما به اشتباه افتادیم این بود که واقعیت قابل احراز نبود. کشورهای زیادی هستند که مشغول ساخت سلاح کشتار جمعی هستند و به شدت می‌کوشند کارهای خود را پنهان نگاه دارند. اما تا به حال کشوری پیدا نشده بود که سلاح کشتار جمعی نداشته باشد اما تظاهر کند که این سلاح را در اختیار دارد. صدام در ژوئن سال ۲۰۰۰ طی یک سخنرانی گفت: نباید انتظار داشته باشیم که عراق، درحالی‌که همسایه‌اش ایران تفنگ دارد، تفنگ راکنار بگذارد و فقط شمشیر در دست بگیرد. در دسامبر ۲۰۰۳ صدام پس از دستگیری به جرج پیرو[۱] عامل اف.بی.آی. گفت در آن زمان دو گروه مخاطب را در ذهن داشته است. یکی شورای امنیت سازمان ملل متحد بوده است و صدام می‌خواسته است خلع سلاح عراق را در متن خلع سلاح همهٔ خاورمیانه گوشزد کند؛ و مخاطب دیگر وی هم ایران بوده و او می‌خواسته بگوید: «شما نمی‌فهمید که این همسایه چقدر زورمدار است.»

عامل دیگری هم هست که اگر شخص در دنیای اطلاعات نباشد، یا آن را نمی‌فهمد و یا برای آن اعتباری قائل نمی‌شود، و آن این است که وقتی صحت یک مجموعه اطلاعات زیر سؤال برود چگونه می‌شود زمینه را برای قوت گرفتن صحت مجموعهٔ دیگری از اطلاعات هموار کرد. در دههٔ ۱۹۹۰ بعد از رسوایی بر سر تحلیل موشکی، کمیسیونی به ریاست دونالد رامسفلد به این نتیجه رسید که ما نباید با تخیلات و تمایلات غیرمستند خود، تحولات موشکی در کشورهایی مثل ایران و کره شمالی را پیش‌بینی و برآورد کنیم. به این ترتیب، در این ارزیابی کوشیدیم آنچه راکه به آن اطمینان داشتیم کناری بگذاریم و به آنچه که می‌تواند رخ دهد اعتبار بیشتری قائل شویم. شاید معنای این سخن این باشد که سعی می‌کردیم ابتدا همه قطعات موجود را در کنار هم بچینیم و به اصطلاح همه نقاط را به هم متصل کنیم و بعد هشدار بدهیم. همیشه در این فکرم که آیا تحلیلگران مسئله عراق هم همین گونه رفتار کرده بودند یا نه.

---

1. George Pirro

صدام با تکذیب‌ها و فریب‌های خود، از نظر اطلاعاتی، یک نابغه به شمار می‌آمد. او ما را به نتایجی رساند که صحت نداشت. اما او از این منظر یک نادان هم بود چرا که نفهمیده بود پس از ۱۱ سپتامبر ایالات متحد دیگر توان وی در زمینهٔ سلاح‌های کشتار جمعی را دست‌کم نخواهد گرفت و آن گونه که یک بار تن به خطر داده بود دوباره همان کار را تکرار نخواهد کرد. صدام می‌توانست به بازرسان سازمان ملل متحد اجازه دهد آزادانه در عراق بگردند و وقتی چیزی پیدا نمی‌کردند آن وقت تحریم‌ها هم از میان برداشته می‌شد. اگر چنین کرده بود امروز هنوز زنده بود و در یکی از کاخ‌هایش اقامت داشت. و وقتی تحریمی در کار نبود، به آسانی می‌توانست راه خود را برای تملک سلاح‌های کشتار جمعی هموار کند. ما پیش از جنگ نفهمیده بودیم که او بلوف می‌زند و او هم نفهمیده بود که ما بلوف نمی‌زنیم.

اواخر شب اول اکتبر، گزارش برآورد ملی اطلاعات آماده شد و درحالی‌که جوهر آن هنوز خشک نشده بود به سمت دولت و کنگره روانه شد.

صبح روز دوم اکتبر؛ یعنی ۱۲ ساعت بعد از آنکه این گزارش تحویل کنگره شد، کمیتهٔ منتخب اطلاعاتی سنا، جلسه‌ای پشت درهای بسته تشکیل داد تا دربارهٔ محتوای این گزارش بحث و تبادل نظر کند. همکاران من، چند روز قبل از آن، به این کمیته اطلاع داده بودند که من در آن جلسه شرکت نخواهم کرد زیرا درست همزمان با این جلسه باید در کاخ سفید می‌بودم تا با دیگر رهبران کنگره دیدار کنم. جان مک لاخلن و باب وال پول، افسر بلندمرتبهٔ اطلاعات ملی در شورای برآورد ملی اطلاعات را به جای خود به این جلسه فرستادم تا اطلاعات لازم را در اختیار اعضا قرار دهند. نمایندگان، گویا فراموش کرده بودند که من قبلاً غیبت خود را به آنها اطلاع داده‌ام. عده‌ای از آنها از غیبت من بر آشفته شده بودند و از اینکه شورای ملی برآورد اطلاعاتی این گزارش را در ساعت ده شب گذشته و این قدر دیر برای آنها فرستاده عصبانی شده بودند. خشم آنها بی‌مورد بود، چرا که مک‌لاخلن و وال پول آن قدر اطلاعات داشتند که رضایت سناتورها را جلب کنند.

مک‌لاخلن با دشواری فراوان توانسته بود کمیته را ترغیب کند که کار خود را شروع کنید. وی وعده داده بود که به اتفاق من دو روز دیگر دوباره به کمیته خواهد رفت تا

اطلاعات مورد نیاز را در اختیار آنان قرار دهد. روز جمعه چهارم اکتبر به وعده مک لاخلن عمل کردیم. جلسه، پشت درهای بسته، بسیار طولانی بود.

یکی از سناتورها پرسید چرا نظر ما با نظری که متحدان انگلیسی داده‌اند متفاوت است؟ انگلیسی‌ها چند روز پیش گزارش خود را در این زمینه انتشار داده بودند. باب وال پول دو نکته مهم را گوشزد کرد. اول اینکه اختلاف ما با انگلیسی‌ها در این مورد که صدام کی به سلاح هسته‌ای دست خواهد یافت، تنها چند ماه است. اختلاف دیگر ما در گزارش اطلاعاتی این بود که انگلیسی‌ها پیش‌بینی کرده بودند صدام که در صدد تأمین اورانیوم از افریقا است. سناتور کایل[1] اعلام کرد که در گزارش ما به کیک زرد اشاره شده است. وال پول توضیح داد که این اشاره به عنوان یک احتمال مطرح شده است. این اشاره هم بعد از آن شده است که ما نگرانی خود را از وجود ۵۵۰ تن کیک زرد در داخل عراق اعلام کرده بودیم. وال پول افزود که کیک زرد نه در قضاوت نهایی ما و نه در اطلاعات طبقه‌بندی‌نشدهٔ ما نیامده است.

به محض تحویل گزارش محرمانهٔ برآورد به دولت و کنگره، تماس‌ها برای درخواست نسخه‌ای از نمونهٔ طبقه‌بندی‌نشده آغاز شد. در آن زمان برآوردن این درخواست ممکن نبود، اما تلاش ما برای اینکه لطفی به درخواست کنندگان کرده باشیم منجر به اشتباه دیگری شد. کسی به ما مراجعه کرد و درخواست نسخهٔ طبقه‌بندی‌نشدهٔ گزارشی را کرد که چند ماه قبل، از سوی شورای برآورد ملی، در همین زمینه تهیه شده بود. نسخه‌ای از آن گزارش در قفسه موجود بود و آن همان نسخه‌ای بود که برای اصلاحات گزارش جدید از آن استفاده شده بود. پیدا کردن نسخهٔ دیگر سخت بود و دادن این نسخهٔ در دسترس، راحت‌تر. ضرب‌المثلی هست که می‌گوید «خدا نکند بدتر از بد پیش آید» در این مورد، دقیق همین اتفاق افتاد.

تحلیلگران، داوری اصلی و نهایی را از گزارش شورای برآورد گرفته، آن را از طبقه‌بندی خارج کرده و روی گزارش جدید قرار داده بودند. از آنجا که این گزارش زیر نظر جامعهٔ اطلاعاتی تهیه شده بود، شورای برآورد ملی اطلاعات در گزارش خود ذکر کرده بود که «ارزیابی ما این است» یا «ما داوری می‌کنیم که». درحالی‌که سند ارائه شدهٔ

---

1. Kyl

دولت به گونه دیگری نوشته می‌شد. تحلیلگران برای نوشتن نسخهٔ نهایی از روش دوم استفاده کرده بودند. واژه «ما» را حذف کرده بودند و «صدام دارد» را با حروف درشت ذکر کرده بودند. در داوری نهایی مندرج در مقدمهٔ نسخهٔ طبقه‌بندی‌شده، «ما داوری می‌کنیم» آمده بود اما آنچه در معرض دید مردم قرار گرفت همان نسخه‌ای بود که قاطعیت بیشتری در ابراز واقعیات داشت؛ هر چند اگر چه اختلافات تحلیلگران در مورد لوله‌های آلومینیمی و مانند آن هم آمده بود. ما هرگز نباید متن طبقه‌بندی نشده را پیش از متن طبقه‌بندی شده می‌نوشتیم.

پس از آنکه مک‌لاخلن و وال پول دو بار در برابر کمیته منتخب حاضر شدند، تعدادی از سناتورهای دموکرات درخواست کردند که قسمت‌هایی از متن سند از طبقه‌بندی خارج شده در اختیار مردم قرار گیرد. سناتورها اصرار داشتند که کمی از متن طبقه‌بندی شده که در متن طبقه‌بندی نشده حذف شده بود برملا شود.

روز هفتم اکتبر جان مک لاخلن از سوی من نامه‌ای را خطاب به آنان امضا کرد که قسمت‌هایی از متن طبقه‌بندی شده را در برداشت. این متن چنین بود:

> «به نظر می‌رسد که صدام در حال حاضر قصد حمله تروریستی خود را به ایالات متحد با سلاح‌های متعارف و سلاح‌های غیرمتعارف مثل شیمیایی و بیولوژیک کنار گذاشته است. اگر صدام به این نتیجه برسد که جلوی حمله‌ای به رهبری امریکا علیه عراق گرفته نخواهد شد احتمالاً شکیبایی خود را در مورد توسل به اقدامات تروریستی از دست خواهد داد. آن گاه می‌تواند از سلاح‌های متعارف استفاده کند یا اینکه تلاش ناموفق تروریستی سال ۱۹۹۱ یا استفاده از سلاح‌های شیمیایی و بیولوژیک را در پیش گیرد. صدام ممکن است تصمیم بگیرد که به تروریست‌های اسلامی کمک کند تا با استفاده از سلاح‌های کشتار جمعی حمله‌ای علیه ایالات متحد صورت دهند. این آخرین شانس او برای گرفتن انتقام از امریکا و گذاشتن تلفات بیشتر روی دست این کشور است.»

این نامه اجازه داده بود که بخشی از مذاکرات سناتور کارل لوین[1] و جان مک لاخلن نیز که در نشستی پشت درهای بسته صورت گرفته بود، انتشار یابد. در این مذاکرات گفته شده بود که به نظر ما و براساس داوری ما احتمال حملهٔ تروریستی صدام به امریکا در

1. Carl Levin

آینده‌ای قابل پیش‌بینی «کم» است اما اگر صدام احساس کند منزوی شده و زیر حداکثر فشار قرار گرفته است احتمال استفاده از سلاح‌های کشتار جمعی از سوی وی بسیار بالا خواهد بود.

اعضای دموکرات کمیته بلافاصله این نامه را در اختیار رسانه‌ها قرار دادند، مطالب زیادی هم دربارهٔ آن نوشته شد. در این مقالات آمده بود: نامه‌ای که در مخالفت با نظر جرج بوش مبنی بر قریب‌الوقوع بودن تهدید صدام تهیه شده است، این معنا را تقویت می کند که استفاده امریکا از زور علیه صدام باعث افزایش احتمال استفاده صدام از سلاح‌های کشتار جمعی و یا تشدید فعالیت‌های تروریستی او خواهد شد. در این مقاله درخواستی منسوب به کوندی رایس نیز مطرح شده بود. کوندی رایس از من خواسته بود که هر چه زودتر مسئله را روشن سازم. برای پاسخ دادن به درخواست رایس با خبرنگار نیویورک *تایمز* که روی این مسئله کار می‌کرد، مصاحبه کردم. گفتم: «در متن این نامه و نظر رئیس‌جمهور، هیچ تناقضی وجود ندارد.» جمله‌ای که باعث این برداشت شده بود مربوط به آن قسمتی بود که پرسیده بود آیا صدام از سلاح‌های کشتار جمعی استفاده خواهد کرد یا نه و آیا در تروریسم نقشی ایفا خواهد کرد یانه؟ این ارزیابی و داوری به عنوان یک احتمال ضعیف مطرح شده بود. به عبارت دیگر ما نگفته بودیم که اگر صدام احساس کند دیگر راهی ندارد چنین خواهد کرد.

شاید بهتر بود که من به درخواست کوندی رایس اعتنا نکرده و با خبرنگار نیویورک *تایمز* صحبت نکرده بودم. علنی کردن دیدگاه‌ها، آن هم در میانهٔ یک بحث مستمر سیاسی، این مسئله را مطرح می‌کرد که من در حال ایفای نقش یک پارتیزان هستم و از حمله به عراق دفاع می‌کنم. درحالی‌که قصد من ابراز آن قطعیت نبود.

اطلاعات و تحلیل‌های اطلاعاتی که ظرف سال‌ها در مورد سلاح‌های کشتار جمعی به‌کار رفته بود و بارها در گزارش‌های برآورد ملی اطلاعات استفاده شده بود همه ناقص و اشتباه بودند اما فرایند یک کار اطلاعاتی این نبود که تحت تأثیر سیاست باشد و یا اینکه غیر واقعی، دو پهلو و گمراه کننده باشد. فعالان عرصهٔ اطلاعات چیزی را به سیاستمداران و سیاستگذاران نمی‌گویند که آنها مایل به شنیدن آن هستند. سیاستگذاران هم هیچ وقت سعی نمی‌کنند ما را تحت تأثیر قرار دهند تا نتیجه آن باشد

که مورد قبول آنها شود. نظر ما در مورد این طرح‌های تسلیحاتی به طور مستمر به دو رئیس‌جمهور امریکا که به دو حزب متفاوت تعلق داشتند تسلیم شده بود. هر کدام از این دو رئیس‌جمهور هم در قبال این اطلاعات واکنش‌های مختلفی صورت داده بودند. درست است که اطلاعات روزمره‌ای که در اختیار رئیس‌جمهور قرار داده شده بود و در نهایت به گزارش برآورد تبدیل شده بود گزارش‌های مبهم و نامشخصی بود اما هر چه بود این گزارش‌ها مبتنی بر تحلیل‌های صادقانه‌ای بود.

سیاستگذاران هم باید تحلیل‌های اطلاعاتی را که دریافت می‌دارند مورد نقد قرار دهند و آنها را به چالش بکشند. روش غیرمنتقدانه در برابر این گونه گزارش‌ها اخیراً در سخنرانی برنت اسکوکرافت مورد اشاره قرار گرفته است که گفته: «اگر دستگاه‌های اطلاعاتی، گزارش‌ها و تحلیل‌هایی باب میل و انتظار سیاستگذاران تهیه کنند چه خواهد شد؟» کاش اشاره کرده بود که اگر این اتفاق در زمان وقوع جنگ یا صلح باشد چه اتفاقی خواهد افتاد.

گزارش‌های برآورد ملی اطلاعات هرگز نقطه اتکایی برای اعلام جنگ نبوده است. حملهٔ نظامی به عراق منحصراً بر اساس این گزارش پیش‌بینی نشده بود، اما اگر ما بهتر کار کرده بودیم و تحلیل‌های بهتری ارائه کرده بودیم و همین گزارش برآورد را با دقت بیشتری تهیه کرده بودیم طبعاً منتقدان جنگ ابزار بهتر و محمل قانع‌کننده‌تری در اختیار داشتند و امروز نمی‌گفتند: «جامعهٔ اطلاعاتی، ما را به جنگ راضی کرد.»

این تصور که ما گزارشی در مورد عراق ساخته و پرداخته کرده‌ایم تنها بخشی از این حکایت است. شاید علت این تصور، میزان تأثیر عمیقی بوده است که این گزارش بر سیاستگذاران داشته است. در آوریل ۲۰۰۴ نوشته کوتاهی در روزنامهٔ *واشینگتن پست* به چاپ رسید مبنی بر اینکه: «کمتر از شش نفر از سناتورها و گروه اندکی از نمایندگان مجلس نمایندگان که در کمیتهٔ منتخب اطلاعاتی سنا حضور داشته‌اند، بیشتر از پنج صفحهٔ اول خلاصهٔ گزارش برآورد ملی اطلاعات را خوانده‌اند. درحالی‌که این گزارش بالغ بر ۹۰ صفحه بوده است» مشاورانی که در کنگره مسئول نگهداری اطلاعات طبقه‌بندی‌شده هستند چنین مطلبی را به *واشینگتن پست* گفته بودند.

کسانی که بعدها به درستی از گزارش برآورد ملی اطلاعات انتقاد کردند خودشان بیانیه‌های مطبوعاتی صادر کرده بودند که به مراتب غلیظ‌تر از این گزارش بود. جی

راکفلر[1] سناتور بلندمرتبه دموکرات حاضر در کمیتهٔ منتخب اطلاعاتی سنا در روز ۱۰ اکتبر ۲۰۰۲ در صحن سنا گفت: «شواهد انکارناپذیری وجود دارد که نشان می‌دهد صدام حسین سرگرم تولید سلاح‌های هسته‌ای است و احتمالاً ظرف پنج سال آینده صاحب سلاح هسته‌ای خواهد شد.» درحالی‌که در پنج جمله مندرج در بخش داوری گزارش برآورد ملی اطلاعات گفته شده بود: «اگر برنامه‌های هسته‌ای صدام کنترل نشود وی خواهد توانست تا پایان این دهه به سلاح هسته‌ای دست یابد.»

گزارش از «انکارناپذیر بودن» [کنترل صدام] سخن نگفته بود. برعکس در صفحات بعدی نظرهای مخالف هم آمده بود. راکفلر سخنان دیگری هم گفته بود که ربطی به تحلیل‌های ما نداشت. او گفته بود: «باید به یاد داشته باشیم که همیشه پیشرفت‌هایی را که صدام در زمینهٔ تولید سلاح‌های کشتار جمعی به دست آورده است، دست‌کم گرفته‌ایم.»

فقط کنگره نبود که پیش از وقوع جنگ به گزارش ارزیابی ملی علاقه‌ای نداشت. مقامات ارشد دولت در شورای امنیت ملی، وزارت دفاع و دیگر سازمان‌ها هم این گزارش را در انتهای فهرست مطالب قابل مطالعه قرار داده بودند. ظاهراً همه احساس می‌کردند که مطالب مندرج در این گزارش را می‌دانند و خبر دارند که چه مطالبی باید در آن آمده باشد.

عدهٔ کمی آن گزارش را خوانده بودند البته این بدان معنا نیست که در طول سال‌های متمادی، در تحلیل‌های ما، در گزارش‌های برآورد ملی و در جلسات کنگره که ما مسئول ارائه اطلاعات مربوط به عراق بودیم نقایصی وجود نداشته است. اطلاعات نادرست و تأثیرگذاری‌های غیرواقعی، اعتبار، مأموریت‌ها و حتی دلیل وجودی ما را هم مورد پرسش قرار می‌داد.

فرض کنیم که در آن روزها ما به این واقعیت معترف بودیم. در چنین حالتی گزارش برآورد ملی اطلاعات باید اعلام می‌کرد که:

«داوری ما این است که صدام همچنان به بازسازی طرح‌های تسلیحاتی خود ادامه می‌دهد. اگر تحریم‌ها برداشته شود احتمالاً با سلاح‌های شیمیایی، بیولوژیک و هسته‌ای با ایالات متحد به مقابله خواهد پرداخت. شاید این رویارویی ظرف چند ماه یا چند

---

1. Jay Rockefeller

سال میسر گردد. امروز که سند و شواهد معتبر چندانی در زمینهٔ زرادخانه صدام در دست نداریم، وی می‌تواند با سرعت به تولید سلاح شیمیایی و بیولوژیک بپردازد و وسایل آن را هم در اختیار دارد.»

باید می‌گفتیم که ما به قدر کافی اطلاعات در دست نداریم که بتوانیم دقیقاً مشخص کنیم که آیا صدام صاحب سلاح‌های کشتار جمعی هست یا نیست؛ اطلاعات و مدارک ما برای طرح در دیوان دعاوی حقوقی خوب است اما برای ارائه به دیوان جنایی قابل قبول نیست. آیا با چنین نتیجه گیری باز هم دست به جنگ می‌زدیم؟ من اعتقاد ندارم که جنگ صرفاً به دلیل وجود سلاح‌های کشتار جمعی در عراق آغاز شد. بنابراین اگر چنین نتیجه‌گیری هم صورت گرفته بود باز هم جنگ رخ می‌داد. اما اطلاعات و مدارک دقیق‌تر می‌توانست بیشتر مورد استفاده قرار گیرد و بهتر به کشور خدمت کند.

در تابستان سال ۲۰۰۴ در یکی از آخرین مواردی که در برابر کمیتهٔ منتخب دائمی اطلاعات مجلس نمایندگان حاضر شدم، نورم دیکس[1] در زمینهٔ گزارش برآورد ملی اطلاعات اظهارنظر کرد. نورم از دوستان قدیمی جامعه اطلاعاتی است و شخصاً با من هم دوست است. با وجود این آن روز سخنان تندی بر زبان راند. وی دربارهٔ آن گزارش و اعتمادی که به من داشت گفت: «ما به تو متکی شدیم و تو زیر پای ما را خالی کردی.» این لحظه یکی از بدترین لحظه‌ها در طول هفت سالی بود که در سیا خدمت کرده بودم. می‌دانستم که او درست می‌گوید.

1. Norm Dicks

فصل سوم

بدون اختیار، مدیریت و کنترل

صبح یکی از روزهای مارس ۲۰۰۳ به رئیس‌جمهور گفتم: «آقای رئیس‌جمهور! معاون رئیس‌جمهور می‌خواهد دربارهٔ عراق و القاعده سخنرانی کند و مطالبی بگوید که فراتر از اطلاعات موجود در سرویس‌های اطلاعاتی است. ما از این سخنرانی حمایت نمی‌کنیم و فکر می‌کنیم چنین سخنانی نباید ابراز شود.»

مسئلهٔ سلاح‌های کشتار جمعی عراق، سال‌ها مطرح بوده است. مردم خیال می‌کردند کمابیش با موضوع آشنا هستند. در دولت، هیچ بحثی دربارهٔ تمامیت مسئله صورت نگرفته بود، اما در مورد رابطهٔ عراق با القاعده و ارتباط این کشور با حملات ۱۱ سپتامبر نه تنها بحث شده بود که به قول یکی از تحلیلگران، چنین بحث‌هایی با دقت و زیر ذره‌بین و با فشار نیز انجام شده بود. ما می‌توانستیم رابطهٔ عراق با القاعده را در ده سال قبل از آن؛ یعنی زمانی که بن‌لادن در سودان بود، بررسی کنیم. در آن زمان ابومصعب الزرقاوی تلاش می‌کرد تا در عراق پناهگاه امنی بیابد. در بهار و تابستان ۲۰۰۲ هم ده‌ها فعال جهاد اسلامی مصر در عراق دیده شده بودند. می‌شد گمان کرد که عراق مشغول آموزش دادن آنها به‌ویژه در زمینه سلاح‌های شیمیایی و بیولوژیک است. یک نکته روشن بود و ما بارها به کنگره و دولت گفته بودیم که اطلاعات نشان می‌دهد عراق در زمینهٔ عملیات تروریستی القاعده اختیاراتی ندارد؛ رهبری و هدایتی نیز انجام نمی‌دهد و کنترلی هم اعمال نمی‌کند.

بگذارید یک بار دیگر بگویم که سیا، قطعاً هیچ رابطه‌ای میان صدام و ۱۱ سپتامبر پیدا نکرده بود. همهٔ اطلاعاتی که در دست ما بود، همیشه بر پایه این فرض تحلیل

می‌شد که «دشمنِ دشمن ما دوست ماست». یعنی آن دو که دشمن ما بودند می‌بایست دوست هم باشند. دو دشمن ایالات متحد می‌کوشیدند به بهترین وجه از امکانات یکدیگر بهره ببرند. در دنیای تروریسم، هیچ‌وقت چیزی روشن نیست. پس ضروری بود که به دلیل ابهام در اطلاعات، هر کوششی صورت بدهیم تا بتوانیم باور کنیم که میان دولت عراق و القاعده رابطه‌ای وجود نداشته است.

به رئیس‌جمهور گفتیم که در زمینهٔ سلاح‌های کشتار جمعی عراق چنین تلاشی را صورت داده‌ایم زیرا به آن باور داشته‌ایم. هیچ وقت هم تحت تأثیر روابط قدیمی عراق و القاعده قرار نگرفته بودیم. اما نبودِ رابطه میان عراق و القاعدهٔ پس از ۱۱ سپتامبر مورد قبول برخی از افراد قرار نگرفته بود و آنها شایع کرده بودند که ما رئیس‌جمهور را وادار به ذکر سخنانی کرده‌ایم که واقعیت نداشته است. درحالی‌که چنین ادعایی نادرست است.

مردم، اغلب فراموش می‌کنند که شرایط پس از ۱۱ سپتامبر چگونه شرایطی بوده است. یک تحلیلگر بلندمرتبه می‌گوید: «اطلاعات برای دولت بوش ارزش مرکزی داشت. همه روزه کار خود را با استفاده از اطلاعات آغاز می‌کرد. در ۱۱ سپتامبر نخستین حمله به خاک امریکا بعد از شصت سال اتفاق افتاده بود و همه ترسیده بودند. مردم می‌دانستند که ما چه اوضاع خطرناکی را پیش‌بینی کرده‌ایم. نبود اطلاعات درست و منسجم دربارهٔ حملات بعدی کشنده بود. مدتی طول کشید تا فهمیدیم چرا مسئلهٔ ارتباط القاعده با عراق این همه برای اعضای دولت اهمیت داشته است و خیلی زود دلیل آن را پیدا کردیم. پرسش‌های معاون رئیس‌جمهور و دیگران، فشار زیادی در این زمینه بر ما وارد کرد. اما پاسخ‌های ما هرگز معاون رئیس‌جمهور و دیگر مشتریان ما را راضی نکرد. برای مثال پل ولفوویتز و اسکوتر لیبی مرتب از ما می‌خواستند اطلاعاتمان را بررسی کنیم، دوباره بررسی کنیم و بازهم بررسی کنیم. نظرات افراطی ولفوویتز در این باره بر کسی پوشیده نیست. وی به سال ۲۰۰۰ نقدی بر کتاب *انتقام؛ جنگ ناتمام صدام حسین علیه امریکا*، اثر لوری میلروی[1] نوشت و گفت: «این کتاب با قدرت به ما می‌گوید که طراح حملهٔ سال ۱۹۹۳ به مرکز تجارت جهانی در حقیقت عوامل عراق بوده‌اند. این کتاب می‌پرسد: اگر این موضوع حقیقت دارد مقاصد نهایی صدام چه بوده است؟»

---

1. Laurie Mylroie

واقعیت این بود که سیا آماده نبود رابطهٔ القاعده و عراق، را که مورد نظر دولت بود، زیر ذره‌بین بگذارد. ما پیش از ۱۱ سپتامبر در این زمینه تحلیل کمی انجام داده بودیم. ما بیشتر وقت خود را صرف جنگ افراطیون سنی در سراسر جهان کرده بودیم. ما نگران کسانی بودیم که آهنگ کشتن ما را کرده بودند. ما دربارهٔ رابطهٔ القاعده و عراق، مثل سلاح‌های کشتار جمعی عراق که مورد تفاهم ما بود، هیچ ذهنیت قطعی نداشتیم. پس ضروری بود که مسئله را از ابتدا بررسی کنیم. چنین مطالعهٔ گسترده‌ای از لحاظی می‌توانست جذاب باشد و از لحاظ دیگر می‌توانست نامربوط باشد، چراکه پاسخ ما به پرسش‌های موجود، نامنسجم و ناکافی بود و می‌بایست مورد تجدید نظر جدی قرار می‌گرفت.

ما نمی‌توانستیم از سیاستگذارانی که ذهنیت خود را ساخته بودند و می‌دانستند به کدام سمت جهت‌گیری کرده‌اند الهام بگیریم. سناتور فریتس هولینگر[1] یک بار گفته بود که شرکت در کنفرانس مطبوعاتی هیوبرت همفری[2] معاون رئیس‌جمهوری درست مثل این است که همراه با مارک اسپیتز[3] قهرمان المپیک به داخل استخر شنا بپریم. کار اطلاع‌رسانی ما به دیک چنی، اسکوتر لیبی و پل ولفوویتز درست مصداق همین اشاره بود. این افراد، باهوش، جدی و کاملاً آگاه بودند. ما در آغاز مثل آنها آگاه نبودیم. اما در طول زمان به شکل فزاینده‌ای بر اطلاعات خود افزودیم.

نخستین بار در سپتامبر ۲۰۰۲ بود که در سیا جلسه‌ای برای بررسی روابط عراق و القاعده برگزار کردیم. اما این جلسه یک فاجعه بود. اسکوتر لیبی و معاون رئیس‌جمهور با اطلاعات بسیار دقیقی در مورد مردم، منابع و جدول‌های زمان‌بندی در جلسه شرکت کردند درحالی‌که مدیر ارشد بخش تحلیل سیا نتوانست کار خوبی ارائه دهد. ما خود را برای این بحث آماده نکرده بودیم. از آن روز به بعد تصمیم گرفتیم بر سطح اطلاعاتی کارشناسی خود بیفزاییم و به کسانی اتکا کنیم که اطلاعات دقیق‌تری در موضوعات ریز داشته باشند.

در نوامبر ۲۰۰۲ آماده دیدار با معاون رئیس‌جمهور و هیأت همراهش بودیم. تدارکات زیادی دیده بودیم و تمرین‌های فراوانی انجام داده بودیم و تحلیل‌های خوبی

1. Ritz Hollings 2. Hubert Humphrey 3. Mark Spitz

دربارهٔ اوضاع منطقه و تروریسم آماده کرده بودیم. یکی از شرکت کنندگان در این جلسه در مورد آن نوشته است:

«اسکوتر لیبی، درست مثل یک دادستان هنرمند شرکت کرد. هر تحلیلگری که مطلبی می‌گفت اسکوتر لیبی می‌پرسید که خوب! این حرفی است که تو می‌زنی اما اتفاقات دیگری هم در حال وقوع هست و چیزهای دیگری هم وجود دارد. اگر وجود اتفاقات دیگر واقعیت داشته باشد آیا نظرت را تغییر خواهی داد؟ بعد آن تحلیلگر می‌گفت خوب! اگر این گونه است پس باید گفت چنین و چنان. درست این بود که پس از شش بار پرسیدن اینکه اگر چنین مطلبی درست باشد و... سرانجام جلوی او را بگیریم و بگوییم که بله چیزهای دیگری هم اینجا و آنجا هست. ما به این اما و اگرها به عنوان یک کلیت نگاه کرده‌ایم و این کلیت نگری، ما را به جایی که شما قصد دارید رهنمون نمی‌شود.»

در نظر تعدادی از تحلیلگران، این روش پرسش و پاسخ، گونه‌ای اعمال فشار بود. در نظر آنها اگر قرار بود کشوری وارد جنگ شود سیاستگذاران آن باید پرسش‌هایی ارائه کنند که پاسخ آنها همهٔ جوانب مسئله را روشن نماید. یک تحلیلگر ارشد به من گفت: آیا این آقایان می‌خواهند ما را زیر فشار قرار دهند و بر ذهنیت ما تأثیر بگذارند؟ دقیقاً همین بود. آنها با پرسش‌های خود به دنبال پاسخی بودند که با آن از موضع خود جانبداری کنند و هدفشان را توجیه نمایند. اما فراموش نکنید که آنها سیاستگذار بودند. وظیفهٔ ما این بود که آنچه را که آنها می‌گویند بررسی کنیم و آنچه را که خودمان می‌اندیشیم بنویسیم. ما موضع خود را از دست نداده بودیم.

واقعیت آن است که ما به این دلیل که در داخل سیا با دیدگاه‌های مختلفی در مورد رابطهٔ القاعده و عراق مواجه بودیم، نمی‌توانستیم در این زمینه موضعی اتخاذ کنیم. اختلاف نظر میان کسانی بود که روی مسائل منطقه کار می‌کردند و نیز کسانی که در مسئله تروریسم صاحب نظر بودند. در ۲۱ ژوئن ۲۰۰۱ و زمانی که گزارش ما در زمینهٔ عراق و القاعده تهیه شد این اختلاف نظرها هم برملا شد. عنوان این گزارش: «عراق و القاعده: تفسیر روابط مبهم» بود. در این گزارش بر خلاف دیگر تحلیل‌ها و به دلیل ماهیت تهدید، تحلیلگران موضوع تروریسم، مجبور بودند بر پایهٔ اطلاعات اندک نتیجه‌گیری‌های بزرگ

بکنند. گاهی این نتیجه‌گیری‌ها بر اساس اطلاعاتی صورت می‌گرفت که معمولاً از نظر تحلیلگران ارزشی نداشت.

گزارش «روابط مبهم»، یک تلاش علمی بود. در مقدمهٔ این گزارش آمده بود که هدف از تهیهٔ آن، این بوده است که بدانیم اگر اطلاعات سیا درست از آب درآید، نتیجه چه خواهد بود. در بخشی از این گزارش آمده بود: «این ارزیابی به درخواست سیاستگذاران تهیه شده است، سیاستگذارانی که علاقه‌مند بودند ارزیابی جامعی از روابط رژیم عراق و القاعده در دست داشته باشند. روش ما در این ارزیابی اتخاذ موضع به قصد نتیجه‌گیری است. فرض ما این است که همهٔ اطلاعات موجود در مورد رابطهٔ میان این دو دشمن متخاصم ایالات متحد، درست است و در معرض تهدید جدی قرار داریم.»

تحلیلگران منطقه‌ای که بر جغرافیای این حوزه تمرکز داشتند، معتقد بودند وجود بی‌اعتمادی، میان اسامه بن‌لادن و صدام حسین به دلیل اختلافات جغرافیایی و تهدیدی که افراط‌گرایی اسلامی متوجه عراق می‌کند، احتمال همکاری‌های میان القاعده و عراق را به حداقل می‌رساند. تحلیلگران موضوع تروریسم که در سطحی گسترده و به شکلی تخصصی با این پدیده آشنایی داشتند، به این اختلافات منطقه‌ای توجه می‌کردند اما با این حال معتقد بودند که این روابط عمیق‌تر از اینهاست. در نهایت، نتیجهٔ گزارش این بود که نمی‌توان در مورد همکاری عملیاتی عراق و القاعده در زمینهٔ تروریسم نتیجه روشنی ارائه داد. در عین حال اطلاعاتی ارائه می‌شد که نشان از وجود پناهگاه امن، آموزش و تماس‌هایی میان القاعده و عراق داشت که نگرانی ما را موجب می‌شد. جمی میسیک، تحلیلگر ارشد ما، معتقد بود که این تحلیل باید منتشر شود چراکه تهدیدهای موجود علیه ایالات متحد را نمایش می‌داد. در پایان، این گزارش، انتشار یافت.

عده‌ای از همکاران ما معتقد بودند که این گزارش، نتیجه‌گیری‌های بسیار قطعی و به اصطلاح تهاجمی انجام داده است. برخی از تحلیلگران به خاطر حضور باری[1] به عنوان یک حکم و داور، به صورت غیر رسمی، گله می‌کردند که قرار بود وی ادعاهای سیاسی‌شدن موضوع را بررسی کند اما در پایان نتیجه‌گیری‌های مبهمی ارائه داد. یکی‌از تحلیلگران به من گفت: «باری ما را نشاند و گفت: مسئله این نیست که بیندیشیم. کمی

1. Barry

سطح فکرتان را بالا ببرید. شما دچار سوء تفاهم شده‌اید و احساسات ما را جریحه‌دار می‌کنید. دو گروه باید در کنار هم بنشینند و مسئله را وارسی کنند.»

علی‌رغم اینکه برخی از تحلیلگران اعتقاد داشتند که ما در نتیجه‌گیری، زیاده‌روی کرده‌ایم، بسیاری از مقام‌های دولتی از جمله پل ولفوویتز و اسکوتر لیبی اعتقاد داشتند که این گزارش مبهم است و خیلی هم زیاده‌روی نکرده است. ظرف چند ماه، این سند، طبقه‌بندی شد و در مقاله‌ای به قلم جیم هوگلند[1] در روزنامهٔ *واشینگتن پست* مورد تمسخر قرار گرفت. هوگلند نوشت: «آیا می‌توانید فرض کنید که صدام سال‌ها پیش پیشنهاد داده است که اعضای القاعده آموزشی ببینند و سلاح‌های کشنده‌ای را در اختیار اسامه بن‌لادن قرار داده باشد؟ اگر باور نمی‌کنید؟ تحلیل خاورمیانه‌ای سیا را بخوانید.»

دیگر مقامات ارشد دولتی هم از تحلیل اولیه ما انتقاد کردند. کمیتهٔ اطلاعات سنا بعداً یادداشتی را فاش کرد که در روابط داخلی پنتاگون برای پل ولفوویتز و دوگ فیت فرستاده شده و اعلام کرده بود که اطلاعات مندرج در گزارش مبهم سیا، خوب است اما تحلیلگران آن کوشیده‌اند بسیاری از اطلاعات موجود را رد کنند و نسبت به آنها ابراز بی‌اعتمادی کنند.

در پایان تابستان سال ۲۰۰۲ کار تهیهٔ گزارش مشروح دیگری را آغاز کردیم که اطلاعات موجود در سیا و دخالت مفروض عراق در عملیات تروریستی را بررسی می‌کرد. در این گزارش هیچ ارتباطی بین عراق و تروریسم پیدا نشد اما تردیدی وجود نداشت که صدام کمک‌های فراوانی به خانوادهٔ فلسطینی‌هایی می‌کرد که عملیات انتحاری انجام می‌دادند. عراق، بسیاری از تروریست‌های برجسته، مثلاً ابونضال را پناه داده بود. ابونضال کسی است که در سال ۱۹۸۵ مسئول حمله به باجه بلیت فروشی العال در رم و وین بود که ۱۸ کشته و ۱۲۰ زخمی بر جای گذاشت. صدام همچنین به کس دیگری پناه داده بود که به خاطر حملهٔ اول به مرکز تجارت جهانی نیویورک تحت تعقیب بود.

ما همچنان در حال گردآوری اطلاعات برای این گزارش جامع خود بودیم که ناگهان از جانب گروهی در پنتاگون تحت ریاست دوگ فیت پیشنهادی دریافت کردیم مبنی بر اینکه اطلاعات خود را مبادله کنیم. آنها می‌خواستند اطلاعات خود را در مورد ارتباط

---

1. Jim Hoagland

میان عراق و القاعده در اختیار ما قرار دهند. اگر چه این پیشنهاد کمی عجیب به نظر می‌آمد، اما آن را پذیرفتیم. عجیب بودن این پیشنهاد در آن بود که از سوی افرادی از بخش سیاستگذاری دریافت شده بود. در روز ۱۵ اوت ۲۰۰۲ گروه کوچکی از مقامات پنتاگون وارد سیا شدند.

در این گروه، افزون بر خود فیت، ریچارد هاور[1] مأمور قدیمی و کهنه کار اطلاعات غیرنظامی که در دولت اول بوش در دفتر دیک چنی کار کرده بود، دریادار جک جاکوبی[2] رئیس سرویس اطلاعات دفاعی و چند مقام دیگر از بخش فیت حضور داشتند. هاور همان کسی است که در دسامبر ۲۰۰۰ به دفتر من آمده بود و با اطمینان گفته بود که به زودی دونالد رامسفلد جای مرا در سیا خواهد گرفت. این، تنها مأموریت او نبود. کمی پیش از ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ در آژانس امنیت ملی سخنانی ایراد کرد و در خلال آنها به حاضران گفت که جامعهٔ اطلاعاتی وقت بسیار زیادی را روی مسئله تروریسم گذاشته است.

در سمت سیا هم افزون بر من بن بونک معاون مرکز ضد تروریسم؛ چند نفر از تحلیلگران زیر دست بونک و تعدادی از تحلیلگران مدیریت اطلاعات سیا که هماهنگ‌کنندهٔ گزارش بعدی آن در زمینهٔ عراق بودند، حضور داشتند.

اعضای گروه فیت اطلاعات خامی در اختیار داشتند که می‌خواستند آنها را به ما بدهند و فکر می‌کردند که ما این اطلاعات را نداریم. مشکل این بود که آنها می‌خواستند نقش تحلیلگر را بازی کنند اما مهارت آن را نداشتند و قانونمندی حرفه تحلیلگری را نمی‌دانستند. فیت و همکارانش شواهد اندکی برای تأیید گفته‌هایشان داشتند و نمی‌پذیرفتند که تصویر کلی موضوع را ترسیم نکرده‌اند. در نظر آنها اطلاعات پراکنده آن قدر اهمیت داشت که حاضر نبودند به هزاران مورد اطلاعات دیگر که می‌توانست تصویر دیگری ارائه دهد، توجه کنند.

تینا شلتون از کارکنان نیروی دریایی بود و در گروه فیت حضور داشت. او گزارشی ارائه داد با عنوان «عراق و القاعده». وی سخنش را با بیان این مطلب آغاز کرد که «دیگر بحثی دربارهٔ رابطهٔ میان القاعده و عراق وجود نخواهد داشت و چون این گزارش در عین اینکه نهایی است، مفتوح خواهد ماند، دیگر نیازی به تحلیل بیشتر نخواهد بود». این

1. Richard Haver　　2. Jack Jacoby

گزارش در دم توجه مرا به خود جلب کرد. احساس کردم که در ارتباط با آن گزارش، در آینده، دردسرهایی خواهیم داشت.

شلتون، اسلایدهای گویا و روشنی را ارائه کرد. در یکی از اسلایدها گفته شده بود که عراق و القاعده روابط پیشرفته و مسالمت‌آمیزی دارند. این برداشت اشتباه بود. در اطلاعات ما هیچ شاهدی وجود نداشت که مؤید پیشرفتگی و مسالمت‌آمیز بودن این روابط باشد. در اسلاید دیگری گفته شده بود که برخی شواهد حاکی از هماهنگی‌های احتمالی عراق و القاعده، به‌ویژه در حملات ۱۱ سپتامبر است. در اینجا بود که داستان «عطا در پراگ» مطرح شد. همان داستانی که سیا پس از ۱۱ سپتامبر آن را انتشار داد.

چند دقیقه دیگر هم به این گزارش گوش کردم و کوشیدم ادب خود را حفظ کنم. کم اتفاق افتاده است که این گونه آرامش خود را حفظ کرده باشم و این یکی از موارد نادر از این دست بود. در این فکر بودم که این گزارش اساساً بی‌ربط است. دلم می‌خواست که گزارش همان موقع پایان یابد. سرانجام گفتم: «بسیار جالب است!» کمی بعد پوزش خواستم و جاکوبی را کناری کشیدم. او به عنوان یک دریادار و رئیس سرویس اطلاعاتی وزارت دفاع، هم برای دونالد رامسفلد و هم برای من کار کرده بود. گفتم: «این حرف‌ها کاملاً بی‌ربط است. این سخنان باید در مسیر بررسی اطلاعاتی و مورد مطالعه قرار گیرند. مایلم تحلیلگران در این زمینه‌ها با هم صحبت کنند. ما که نباید به این حرف‌ها گوش بدهیم.» مقامات پنتاگون بعداً در گفتگو با رسانه‌ها از قول یک منبع معرفی نشده به همین جلسه اشاره کردند و گفتند که سیا با دیدن این اطلاعات موضعش تغییر کرده است. درحالی‌که این اطلاعات هیچ تأثیری بر ما نگذاشته بود.

خیلی بعدها دریافتیم که گروه فیت دوره افتاده و حتی به کاخ سفید، شورای امنیت ملی و دفتر معاون رئیس‌جمهور هم سر زده و کوشیده است داستانی شبیه همان داستان ضعیفی که در ماه اوت برای ما شرح داده بود ارائه کند. در گزارش‌های بعدی، اسلاید دیگری هم افزوده شده بود و عنوان آن این بود: «مشکلات اساسی در ارزیابی اطلاعات به وسیلهٔ جامعه اطلاعاتی». در این اسلاید گله شده بود که سیا گزینشی مطالعه می‌کند و یک روش واحد را برای ارزیابی‌ها به کار می‌برد و نباید چنین باشد. ما از این گزارش استفاده نکردیم. به‌ویژه برای آنکه آنها علاقه داشتند چشم بسته اطلاعاتی را بپذیریم که

مبتنی بر پیش داوری‌ها تأیید نشده بود. ما این روش تحلیل را «تحلیل از نوع فیت» نامیدیم.

در فوریه ۲۰۰۷ زمانی که بازرس کل پنتاگون گزارشی منتشر کرد و برخی تلاش‌های فیت را نامعقول خواند، فیت در صدد پاسخگویی برآمد. به نظرمن آنچه این بازرس کل گفته بود نرم‌ترین چیزی بود که می‌شد دربارهٔ رفتار فیت و دوستانش بیان کرد. فیت در مقابل اعلام کرد که عملکرد اطلاعاتی متفاوتش در واقع نمونه‌ای از تمرین در درون یک دولت خوب بوده است. بی‌ربط می‌گفت. آنچه او کرد نمونه‌ای از عملکرد یک دولت بد بود. سیاستگذاران می‌توانند نظر خود را داشته باشند، اما نباید برای خودشان واقعیت ببافند. نمودارهای فیت اطلاعات نادرستی ارائه می‌کرد. اگر سیاستگذاران بخواهند داوری کنند، به داوری مورد نظر خود می‌رسند. اما باید موقع ابراز آن نظر و داوری بگویند که «این نظر که ارائه می‌شود با اطلاعات موجود در جامعهٔ اطلاعاتی و تحلیل‌های این سازمان‌ها تأیید نمی‌شود.»

گزارش دوم ما دربارهٔ عراق و القاعده در سپتامبر ۲۰۰۲ تهیه و ارائه شد. این گزارش در اختیار تعداد کمی از مقامات ارشد قرار داده شد. همان‌گونه که معمولاً در این موارد رخ می‌دهد، با ارسال این گزارش، اطلاعاتی دریافت شد مبنی بر اینکه میان القاعده و عراق تماس‌های آموزشی بیشتری وجود داشته است. در گزارش دوم، اطلاعاتی بیشتر از گزارش اول در اختیار مسئولان دولتی و نمایندگان کنگره قرار داده می‌شد. نسخه‌ای از این گزارش به گروه فیت هم نشان داده شد و از آنها خواسته شد نظر خود را ابراز کنند. نمایندهٔ این گروه اعلام کرد که نظر این گروه قبلاً ابراز شده است اما به کسان دیگر و از مسیرهای دیگر. این یک هشدار روشن بود به این معنا که زیرآب ما (سیا) زده شده است.

تا دسامبر، اصلاحات دیگری روی این گزارش انجام شد. گزارش را «حمایت عراق از تروریسم» نامیدیم. برای رعایت احترام، دستور دادم که نسخه‌ای از این گزارش، پیش از آنکه در اختیار هر مقامی قرار داده شود به کاخ سفید ارسال گردد. ضمناً اعلام کرده بودیم که مایل نیستیم اصلاح یا ویرایشی را روی آن انجام دهیم بلکه فقط نمی‌خواستیم که دولت از انتشار این گزارش شگفت‌زده شود از سوی کاخ سفید تماس‌های زیادی گرفته شد که درخواست می‌کردند در مورد این گزارش تجدیدنظر کنیم و یا کلاً آن را پس

بگیریم. اسکوتر لیبی از جان مک لاخلن خواسته بود که در بخش‌های زیادی از آن تجدیدنظر کند، اما جان تأکید کرده بود که هیچ تجدیدنظری در آن صورت نخواهد گرفت. یکی از این تماس‌های مصرانه با جمی میسیک برقرار شده بود. جمی هم مقاومت کرده بود. در تهیهٔ این گزارش از بهترین روش‌های تحلیل استفاده شده بود و هیچ گزارش مستندی نادیده گرفته نشده بود.

استیو هادلی از شورای امنیت ملی با جمی تماس گرفت و از او دعوت کرد که جلسه‌ای ترتیب دهد تا در مورد این گزارش مباحثه کنند. جمی، خروشان وارد اتاق من شد و گفت: اگر قرار باشد تأخیری در انتشار این گزارش صورت گیرد و یا بخشی از آن دستخوش تعدیل یا تجدیدنظر شود او استعفا خواهد کرد. من در کمال حمایت از وی گوشی تلفن سفید رنگ امن را برداشتم و شمارهٔ هادلی را گرفتم و گفتم: «استیو! دست بردار! تهیهٔ این گزارش تمام شده است. هیچ تغییری در آن رخ نخواهد داد. جمی هم برای انجام مباحثه‌ای دربارهٔ این گزارش به آنجا نخواهد آمد.»

پیام من به گوش کسانی که باید برسد رسید. یکی دو روز بعد، جمی برای کار و مأموریتی کاملاً متفاوت به کاخ سفید رفته بود. به او خبر دادند که رئیس‌جمهور می‌خواهد او را ببیند. ظاهراً رئیس‌جمهور از سر و صداها خبردار شده بود و پرسیده بود که آیا کاخ سفیدی‌ها وارد معقولات اطلاعاتی شده‌اند یا نه؟ جمی هم برای آنکه قضیه کشدار نشود به رئیس‌جمهور پاسخ داده بود که مسئله هر چه بوده حل شده است.

روز ۲۸ ژانویه ۲۰۰۳ گزارش انتشار یافت. در این گزارش آمده بود که به اعتقاد تحلیلگران سیا سه دلیل عمده برای نگرانی در مورد روابط عراق و القاعده وجود دارد: پناهگاه امن، تماس‌ها و آموزش‌ها. اما این اطلاعات نمی‌توانند به معنای رابطه میان القاعده و عراق باشد؛ ضمن اینکه این دو، پیوسته کوشیده‌اند از قابلیت‌های یکدیگر بهره‌مند شوند.

اطلاعات منتشره نشان می‌داد که رهبران القاعده و عراقی‌ها دربارهٔ پناهگاه امن در عراق صحبت کرده‌اند. بیشترین بحث‌های علنی از این به بعد روی ورود الزرقاوی به عراق متمرکز شده بود. الزرقاوی در مه ۲۰۰۲ با نامی جعلی وارد عراق شده بود. پوشش ورود وی به عراق استفاده از خدمات درمانی بوده است. در آن زمان الزرقاوی را یکی از

وابستگان و یاران مهم القاعده می‌دانستیم که در شمال شرق عراق اردوگاه‌های «انصارالاسلام» را هدایت می‌کرد.

انصارالاسلام یک گروه اسلامی تندروی کُرد بود که ارتباطات نزدیکی با القاعده داشت. اسلام گرایان کُرد و القاعده در تابستان ۲۰۰۰ با هم دوست شده بودند. هدف، ایجاد پناهگاه امنی برای القاعده در شمال شرق عراق و در منطقه‌ای بود که از حاکمیت دولت عراق خارج بود. القاعده که پناهگاه امن افغانستان را از دست داده بود، در نظر داشت، به این منطقه نقل مکان کند. این منطقه بعداً تبدیل به کانونی برای عملیات القاعده شد. به اعتقاد ما بعد از پاییز ۲۰۰۱ و پس از آنکه عملیات افغانستان آغاز گردید نزدیک به دویست نفر از اعضای القاعده در این منطقه استقرار یافتند. این اردوگاه، دسترسی الزرقاوی را به مناطقی فراتر از خاورمیانه گسترش داد. یکی از این اردوگاه‌ها در خرمال بود. در این اردوگاه، گازهای سمی با درجهٔ ضعیف مانند سیانور تولید می‌شد و شیوهٔ استفاده از آن نیز آموزش داده می‌شد. اطلاعاتی در دست داشتیم که نشان می‌داد مردان الزرقاوی این گازها را روی حیوانات آزمایش کرده‌اند و دست‌کم در یک مورد روی یکی از افراد خودشان امتحان کرده بودند و از اینکه این گازها تأثیر خوبی داشته است خوشحال شده بودند. تلاش ما برای تعقیب فعالان الزرقاوی در خُرمال منجر به دستگیری نزدیک به یکصد نفر از افراد وی در غرب اروپا شد که در نظر داشتند در عملیات خود از گاز سمی استفاده کنند. چیز نگران کننده‌تر دیگر این بود که در تابستان ۲۰۰۲ تعدادی از عوامل افراطی القاعده بدون ترس از مقامات عراقی در بغداد گرد هم آمده بودند. محیطی آرام و امن پیدا کرده بودند که می‌توانستند آدم‌ها و مواد خود را در آن نقل و انتقال دهند تا از عملیات الزرقاوی در شمال شرق عراق پشتیبانی به عمل آورند.

اعضای دیگر القاعده مانند «ثروت شیهاتا» و «یوسف دردیری» هم در راه بودند. این دو نفر مصری بودند و به گفتهٔ یکی از بازداشت‌شدگان القاعده از فعالان برجسته جهاد اسلامی مصر بودند که در اواسط مه ۲۰۰۲ وارد بغداد شده بودند. مأموریت آنها عضوگیری و اعزام افراد به عراق برای آموزش به اردوگاه‌های الزرقاوی بود که همین خبر هم به اندازهٔ کافی نگران کننده بود.

این نگرانی هم وجود داشت که این دو نفر ممکن است عملیاتی را برای اجرا در خارج از عراق طراحی کنند. اطلاعات موثقی در دست بود که نشان می‌داد شیهاتا علاقه‌مند است برای ضربه زدن به امریکا، اسرائیل و مصر به اهدافی حمله کند. شیهاتا با گروه‌های تروریستی در شمال افریقا ارتباط داشت. او زمانی که در افغانستان بود کارگذاشتن بمب در کامیون را آموزش می‌داد.

آیا ما می‌توانستیم ثابت کنیم که این به معنی پیوند عراق با الزرقاوی و دو فعال دیگر جهاد اسلامی مصر بود؟ نه! آیا ما می‌دانستیم که مقامات عراقی تا چه حد از حضور این تروریست‌ها در بغداد یا در شمال عراق با خبر بودند؟ نه! اما از منظر اطلاعاتی به سختی می‌شد نتیجه گرفت که سرویس اطلاعاتی عراق از فعالیت‌های آنان بی‌خبر بوده است. به اعتقاد ما قطعاً یکی از فعالان انصارالاسلام نوعی رابطه با عراقی‌ها داشت. اما آیا عراقی‌ها بر عملیات آنها مدیریت یا کنترلی داشتند؟ نه!

درتلاش سخت و دشواری که تحلیلگران برای درک تاریخچهٔ روابط القاعده و عراق به عمل آوردند بسیاری از اسناد را از ابتدا دسته‌بندی و مستند کردند. این اسناد به گروه‌های خوب، دست دوم، شایعات و اطلاعات منابع دیگر تقسیم شدند. طی ده سال ارتباط سطح بالای زیادی بین القاعده و عراق وجود داشته است، اما این ارتباط از طریق واسطه‌های ثالثی برقرار شده بود. اطلاعات ما حاکی از این بود که در مقاطعی آنها در زمینهٔ همکاری، پناهگاه امن، آموزش و عدم تخاصم متقابل هم صحبت کرده بودند.

در اواسط دههٔ ۱۹۹۰ حسن‌الترابی رهبر جبهه اسلامی ملی سودان به عنوان رابط میان بن‌لادن از یک سو و عراق و ایران از سوی دیگر میانجی بوده است. در آن زمان ترابی در پی آن بود که خود را به کانون جهانی اهل سنت افراطی تبدیل کند. همایش برگزار می‌کرد و سفر اعضای شمال افریقا به اردوگاه‌های درهٔ بقاع لبنان، متعلق به حزب‌الله را برای آموزش تسهیل می‌کرد. این نگرانی وجود داشت که مبادا در این دوره علایق مشترکی بین عراقی‌ها، بن‌لادن و به‌ویژه سودانی‌ها، مخصوصاً در زمینهٔ تولید سلاح‌های شیمیایی برقرار شده باشد. گزارش‌هایی که ما بررسی کرده بودیم، نشان می‌داد که تماس‌های سطح بالایی هم میان سرویس اطلاعاتی عراق و شخص بن‌لادن برقرار شده بوده است. اما ما هرگز نفهمیدیم که نتیجه این تماس‌ها چه بوده است.

در سال ۲۰۰۰ یک عامل زندانی القاعده به ما گفت که به نظر او بن‌لادن با بغداد متحد نخواهد شد زیرا این اتحاد استقلال و هدف القاعده را نابود خواهد کرد. او گفت که تعدادی از یاران بن‌لادن طرفدار همکاری با عراق بوده‌اند زیرا فکر می‌کرده‌اند می‌توانند از امکانات آموزشی و پناهگاه امن عراق استفاده کنند و در زمینهٔ تولید سلاح‌های کشتار جمعی از کمک عراق بهره‌مند شوند. در نظر این افراد منافعی که از ناحیهٔ عراق به القاعده می‌رسیده آن قدر بوده است که استقلال القاعده را نقض نکند. به گفته این عضو بازداشت‌شدهٔ القاعده پس از حملهٔ القاعده به ناو «کول» صدام حسین به القاعده بسیار علاقه‌مند شده است. اما قطعاً در آن ایام القاعده توان خود را برای انجام عملیات متعارف نشان داده بود و جای خود را در پناهگاه امن افغانستان کاملاً مستحکم کرده بود.

تنها رابطه احتمالی و نگران کننده، مسئلهٔ آموزش بود. از ناحیهٔ اعضای بلندپایهٔ القاعده خبرهایی رسیده بود که نشان می‌داد القاعده به تحصیل توانمندی در زمینه سلاح‌های شیمیایی و بیولوژیک از عراق علاقه‌مند شده است و این گزارش‌ها نگرانی ما را افزایش داده بود. بعد از آنکه بحث‌های عمومی و علنی درگرفت، معلوم شد که همهٔ این سخن‌ها شایعاتی بیش نبوده است که ابن الشیخ الیبی بر سر زبان‌ها انداخته بود. الیبی یکی از مربیان آموزشی القاعده در افغانستان بود که در پایان سال ۲۰۰۱ بازداشت شد و در اوایل ژانویه سال ۲۰۰۲ در افغانستان تحویل مقامات نظامی گردید. وی در آن زمان، بلندپایه‌ترین مقام القاعده بود که در بازداشت امریکاییان به سر می‌برد.

ما فکر می‌کردیم که الیبی اطلاعات خوبی دربارهٔ تهدیدات القاعده علیه امریکا در اختیار دارد. بنابراین، او را به کشور ثالثی انتقال دادیم تا اطلاعات بیشتری از او کسب کنیم. اتهاماتی زده شده است که ما خبردار بوده‌ایم که وی تحت شکنجه قرار می‌گیرد. اما این اتهامات دروغ است. کشور ثالثی که الیبی را در اختیار داشت، می‌دانست و موافقت کرده بود که الیبی را برای مدت محدودی در اختیار بگیرد و پس از مدتی وی را تحویل مقامات نظامی امریکایی بدهد تا او را در فهرست کمیتهٔ بین‌المللی صلیب سرخ ثبت نام کنند.

الیبی زمانی که در بازداشت مقامات نظامی امریکا در افغانستان بود به ارتباطات آموزشی محتمل عراق و القاعده اشاره کرده بود. او گفته بود که یک عامل افراطی به نام

ابوعبدالله به وی گفته است در فاصله سال ۱۹۹۷ تا ۲۰۰۰ دست‌کم سه بار به عراق اعزام شده تا در زمینه گازهای سمی و خردل آموزش ببیند. این مرد به وسیلهٔ محمد عاطف، از رهبران القاعده، به این مأموریت اعزام شده بود. محمد عاطف در حال حاضر مرده است. یک بازداشتی بلندپایهٔ دیگر القاعده هم گفته بود که محمد عاطف طرفدار توسعه روابط القاعده و عراق بوده است. این سخنان در نظر ما به گزارش قبلی هم اعتبار می‌بخشید.

همین که جنگ عراق آغاز شد، الیبی همکاری‌های آموزشی را تکذیب کرد و سخنان قبلی خود را پس گرفت و ناگهان اعلام کرد که چنین همکاری‌های آموزشی در میان نبوده است. در داخل سیا هم اختلاف نظرهای شدیدی در مورد اینکه آیا سخنان وی واقعیت داشته یا نه به وجود آمد. این باعث شد که گزارش‌های قبلی او را دوباره بررسی کنیم. تردیدهای مرموز هم از همین جا آغاز شد.

یک نظریه این بود که الیبی برای این اطلاعات دروغین را سر هم کرده بود که راحت شود و با او رفتار بهتری صورت پذیرد و از تنبیه‌های خشن علیه او کاسته شود. تردیدی نیست که الیبی دروغ گفته بود اما ما نمی‌دانیم که او، چه زمانی به ما دروغ گفته است. آیا سخن اولش در مورد آموزش در عراق دروغ بوده یا سخن دومش که چنین آموزشی در کار نبوده است. شاید در آغاز زیر فشار بوده و فکر می‌کرده است که بازجویانش همه چیز را می‌دانند و به همین علت آن حرف‌ها را زده است. بعد از گذشت زمان و موقعی که مشخص شد دیگر آسیبی به وی نخواهد رسید سخنان خود را تغییر داده تا ذهن بازجویانش را گرفتار تردید کند. پس ما نمی‌دانستیم که کدام سخن الیبی درست است و چون نمی‌دانستیم، طبعاً نمی‌توانستیم نتیجه‌ای بگیریم.

مسئلهٔ دیگری که باید مد نظر قرار می‌دادم نوع آموزشی بود که القاعده در عراق و در حوزه‌های شیمیایی و بیولوژیک دنبال می‌کرد. چنین برنامهٔ آموزشی می‌بایست بخشی از یک برنامه بزرگ‌تر مرتبط با سلاح‌های کشتار جمعی باشد که القاعده در پی آن بود. این طرح را رهبران القاعده درنظر گرفته و دستور اجرای آن را داده بودند. آیا قصد آنها این نبود که با هر یک از این برنامه‌ها طرح کلی‌تر و بزرگ‌تری را بریزند که این بخش‌ها تنها بخش‌هایی از آن بود؟ در آن زمان این گونه احساس می‌کردم که اصل قضیه همین است.

ما عملیات الزرقاوی را در شمال عراق از منظر کلی نگریسته بودیم اما آیا جزئیاتی از این عملیات را که حاوی مقاصد القاعده در سطوح خرد و کلان بود مطالعه کرده بودیم؟ البته امکان داشت که روی تکذیبیه الیبی انگشت بگذاری و بگویی: «ببین! همه این حرف‌ها مزخرف بود.» اما اگر شرایط عراق را که ما در آن مشغول به کار بودیم و به دنبال اهداف القاعده می‌گشتیم در نظر نگیرید، در نهایت تصویر کلی‌تر و مهم‌تری را که در نظر داشتید به دست نمی‌آوردید. نظر من این بود که باید ته و توی همه چیز را درمی‌آوردیم، نگرانی‌های خود را روی میز می‌ریختیم و داوری خود را اعلام می‌کردیم.

به قدر کافی اطلاعات در دست داشتیم که ما را نگران روابط القاعده و عراق بکند: انصارالاسلام، الزرقاوی، خرمال، دستگیری‌های اروپا، قتل لارنس فولی[1] (افسر امریکایی که در امان به دست یاران الزرقاوی) و نهایتاً عملیات جهاد اسلامی در بغداد. اما در نظر برخی از مسئولان دولتی این همه به هیچ وجه کافی نبود. آنها دامنهٔ اطلاعات را بیشتر از آنچه که لازم بود توسعه داده بودند. آنها میان عراق و عملیات ۱۱ سپتامبر ارتباطاتی برقرار کرده بودند که ما از آن بی‌خبر بودیم. نخستین مسئله این بود که پرونده اصولاً بی‌اساس بود. مسئلهٔ دوم هم این بود که تلاش شده بود از این پرونده نتیجه‌گیری‌های بیش از حدی صورت گیرد که اساس اطلاعات موجود در پرونده را هم زیر سؤال می‌برد. کسی حرف کسی را نمی‌شنید.

درست در همین روزها بود که به مسئلهٔ مهم دیگری هم برخوردیم. اطلاعاتی که از سال ۲۰۰۱ دریافت شده بود نشان می‌داد که محمد عطا، یکی از هواپیماربایان ۱۱ سپتامبر، احتمالاً چند ماه پیش از حملات ۱۱ سپتامبر در شهر پراگ با احمد خلیل العنی عضو سرویس اطلاعات عراق دیدار کرده است. کاخ سفید، وزارت دفاع و سیا به این دیدار به شدت علاقه‌مند شده بودند. اگر می‌توانستیم ثابت کنیم که عراق در بخشی از برنامه‌ریزی‌های مربوط به حملات ۱۱ سپتامبر نقش داشته است، دیگر هیچ مانعی بر سر راه حمله به عراق و حذف صدام باقی نمی‌ماند.

تلاش زیادی برای روشن کردن این مسئله انجام دادیم اما هیچ سند قانع‌کننده‌ای که نشان دهد این دیدار رخ داده است به دست نیامد. در حقیقت، بعد از مدتی، اطلاعاتی

1. Lawrence Foley

به دست آمد که نشان می‌داد این دیدار اصلاً رخ نداده است. ثابت کردن چیزی که اتفاق افتاده کار ساده‌تری است اما ثابت کردن اتفاقی که رخ نداده است، بسیار دشوار است. با وجود این، در این مسئله، هم ما و هم اف.بی.آی. به این نتیجه رسیدیم که وقوع چنین دیداری به احتمال زیاد غیر محتمل است. ما مرتب درخواست می‌کردیم که باز هم تحقیقات صورت گیرد اما در همان لحظات افرادی مثل معاون ریاست جمهوری را بر صفحه تلویزیون‌ها می‌دیدیم که اعلام می‌کرد وقوع چنین دیداری تقریباً قطعی است. در مه ۲۰۰۲ تحلیلگران سیا و اف.بی.آی. بار دیگر نسبت به وقوع چنین دیداری ابراز بدبینی و تردید جدی کردند. موضوعیت چنین دیداری رفته رفته رو به تضعیف گذاشت.

به نظرمن در سال ۲۰۰۶ اطلاعات تازه‌ای به دست آمد که بدون تردید نشان می‌داد مردی که در سال ۲۰۰۱ در حال دیدار با عضوی از اعضای سرویس اطلاعات عراق در پراگ دیده شده است، محمد عطا نبوده است.

ارتباط دیگری که میان عراق و حملات ۱۱ سپتامبر قابل بررسی بود به یک عراقی مرتبط می‌شد که شاکر نام داشت. شاکر در فرودگاه کوالالامپور مشغول به کار بود و در زمان فراغت به عرب‌های مسافر کمک می‌کرد. در ژانویه ۲۰۰۰ شاکر، از محل کارش در فرودگاه، سفری را برای محمدالمحظار هماهنگ کرد. درست یک هفته بعد از سفر المحظار شاکر از مالزی رفت. او قبل از این هم با افراطیون تماس‌هایی داشت. همهٔ این موضوعات زنگ‌های آماده‌باش را به صدا در می‌آورد، اما پس از چند ماه کار تحلیلی هم نتوانستیم ثابت کنیم که شاکر عامل عراقی‌ها بوده است یا نه.

ماجرای ارتباطات عراق و القاعده، حتی پس از سرنگونی صدام از قدرت نیز همچنان دلمشغولی ما بود. بارسیدن نیروهای عراقی به بغداد و دستیابی به اسناد موجود در مراکز اطلاعاتی عراق معلوم شد که میان صدام و الزرقاوی از یک سو و میان صدام و القاعده از سوی دیگر ارتباط‌هایی وجود داشته است. تحلیلگران سیا همراه با مأموران سرویس مخفی ایالات متحد امریکا کوشیدند، این اسناد را بررسی نمایند و نام‌ها و اطلاعات موجود در این اسناد را استخراج کنند. با گذشت زمان مشخص شد، اسنادی که در اوایل دههٔ ۱۹۹۰ تهیه شده بود، همه جعلی و مخدوش بوده است. افسران سیا به بازجویی از افسران سرویس اطلاعات عراق در بغداد پرداختند و آنها هم صحت این

اطلاعات را رد کردند. مشخص بود که کسی در نظر داشته است ما را منحرف کند. اطلاعات مربوط به ارتباطات القاعده و عراق از مسیرهای عادی اطلاعاتی عبور نکرده و عمدتاً در دست مقامات ارشد دولتی عراق بوده است.

همان گونه که یکی از تحلیلگران به من گفت، مقامات، بیش از حد بر اطلاعات مخدوش تأکید کردند. این اسناد در محوطهٔ ساختمان‌های سوخته کشف شده بود. اسناد در هم و برهمی که در همه جا پخش بودند. آنها بر اساس ارزش‌های اسمی‌شان پذیرفته شده بودند، نه بر اساس مطالعهٔ تحلیلگران آموزش‌دیده. تحلیلگران آموزش‌دیده قبل از هر بررسی اول می‌پرسند «منبع این خبر کیست؟ در مورد منبع چه می‌دانم؟ آیا این منابع به آنچه ادعا می‌کنند دسترسی دارند؟» و این حالی بود که هیچ کدام از این مطالعات به صورت منظم و سازمان یافته انجام نشده بود و با وجود این به عنوان سند، شاهد و مدرک تأیید کننده به ما ارائه داده شده بود.

روز ۱۳ مارس ۲۰۰۳ پیش‌نویس سخنرانی معاون رئیس‌جمهور در زمینه جنگ به دست ما رسید تا بررسی و اجازه ایراد کردن آن را صادر کنیم. متن سخنرانی به شدت در تضاد با گزارشی بود که ما در روز ۲۸ ژانویه ۲۰۰۳ تهیه و ارسال کرده بودیم. در این سخنرانی از عراق به عنوان مرکزی برای آموزش القاعده یاد شده بود که فراتر از اطلاعات موجود در اختیار ما بود. در پایان این سخنرانی گفته شده بود که ما نمی‌توانیم دخالت عراق را در عملیات القاعده تأیید کنیم.

متن این سخنرانی بحث داغی را میان جان مک لاخلن و اسکوتر لیبی به وجود آورد. جان در نهایت، به صورت مکتوب، گزارشی نوشت و در آن یادآور شد که چرا این سخنرانی مورد تأیید ما نیست. جان نوشت: «بدیهی است که هر سیاستگذاری می‌تواند هر چه می‌خواهد نسبت به برداشت خود از اطلاعات بیان کند، اما این متن پا را از حیطهٔ تحلیل‌های ما بسیار بیشتر از حد بیرون می‌گذارد و نشان می‌دهد که عراق در مدیریت و کنترل عملیات تروریستی القاعده نقش دارد.» صبح فردا، درست پیش از جلسهٔ اطلاع‌رسانی به رئیس‌جمهور، من مسئله را مطرح کردم.

گفتم: «آقای رئیس‌جمهور! معاون رئیس‌جمهور می‌خواهد در زمینه عراق و القاعده سخنرانی کند و مطالبی بگوید که فراتر از اطلاعات موجود در سرویس‌اطلاعاتی‌است.

ما از این سخنرانی حمایت نمی‌کنیم و فکر می‌کنیم نباید چنین سخنانی ابراز شود.»
معاون رئیس‌جمهور بعداً تصمیم گرفت این سخنرانی را ایراد نکند بدون اینکه من دلیل آن را بدانم.

تلاش برای ایجاد ارتباط میان القاعده و عراق فقط تا آغاز جنگ ادامه نداشت. روز ۲۴ نوامبر ۲۰۰۳ مجلهٔ ویکلی *استاندارد*[1] مقالهٔ مفصلی به عنوان «پروندهٔ مختومه» به چاپ رساند. این گزارش مبتنی بر یادداشت به‌کلی سرّی دوگ فیت به پت رابرتز[2] رئیس کمیتهٔ اطلاعات سنا و جی راکفلر عضو مؤثر این کمیته تهیه شده بود که چند هفته قبل از آن ارسال شده بود. در این مقاله ادعا شده بود که بخش اعظم این یادداشت حاوی اطلاعاتی است که به صورت «تفصیلی ، قاطع و بر اساس تطبیق منابع مختلف» نشان می‌دهد از اوایل دههٔ ۱۹۹۰ میان اسامه بن‌لادن و صدام حسین ارتباطات عملیاتی وجود داشته است.

اطلاعات مندرج در این گزارش، کاملاً گزینشی تهیه شده بود. این اطلاعات همان‌هایی بود که فیت، الیبی و دیگران مدت‌های مدید آنها را این طرف و آن طرف انتشار می‌دادند. پنتاگون اطلاعیه‌ای مطبوعاتی منتشر کرد و اعلام کرد که این یادداشت حاوی اطلاعات خام بوده است. در این بیانیه گفته شده بود که جامعهٔ اطلاعاتی، تسلیم کردن این اطلاعات به کنگره را مجاز دانسته است. البته این اظهار نظر نادرست بود.

دو ماه بعد، دیک چنی، معاون رئیس‌جمهور به دنور[3] رفت و در آنجا در پاسخ به پرسشی در مورد رابطهٔ القاعده و عراق، به نقل از مجلهٔ ویکلی *استاندارد*، پرداخت و گفت، این یادداشت که به رسانه‌ها درز کرده است، «بهترین منبع اطلاعاتی است که می‌تواند وجود این ارتباط را تأیید کند». گفته‌ای که به هیچ وجه من با آن موافق نیستم. بهترین منبع اطلاعاتی در حقیقت همان گزارش ژانویه ۲۰۰۳ ما بود که اعلام کرده بود، عراق هیچ اختیار، مدیریت و کنترلی بر القاعده ندارد.

این بحث هنوز که هنوز است ادامه دارد. در آستانهٔ پنجمین سالروز ۱۱ سپتامبر، معاون رئیس‌جمهور در برنامهٔ «دیدار با رسانه»ی شبکه تلویزیونی ان.بی.سی.[4] شرکت

---

1. *Weekly Standard Magazine* 2. Pat Roberts 3. Denver
4. NBC's Meet the Press

کرد و در پاسخ به این پرسش که نظر دولت‌های قبلی در مورد ارتباط القاعده و عراق چه بوده است به مطالبی اشاره کرد که من چند سال پیش در جلسهٔ شهادت در برابر کنگره، در زمینهٔ رابطهٔ عراق و القاعده گفته بودم. او گفت: «مبنای این احتمال در سخنان جرج تنت در برابر کمیتهٔ اطلاعات سنا که به صورت علنی ابراز شد مذکور است که مشخصاً گفته بود الگوی ارتباطی میان عراق و القاعده دست‌کم به یک دهه پیش برمی‌گردد.» کوندی رایس هم در برنامهٔ خبری یک شنبه فوکس[1] در پاسخ به پرسش مشابه، پاسخ مشابهی داد: «رئیس‌جمهور، من و دیگر اعضای دولت به نظر جرج تنت رئیس سیا متکی هستیم که در شهادتی گفته است ارتباط میان صدام حسین و القاعده تاریخچه‌ای به قدمت یک دهه دارد. کمیسیون ۱۱ سپتامبر هم در مورد ارتباط میان عراق و القاعده سخن گفته است.»

نقل قول آنها از شهادت من کاملاً درست بود، اما هیچ کدام از این دو نفر نگفتند که من به کنگره گفته بودم که اطلاعات ما نشان نمی‌دهد که عراق و القاعده در مرحلهٔ تلاش برای بهره برداری از یکدیگر باقی مانده و گامی فراتر نرفته‌اند. ما هیچ سندی در دست نداشتیم که نشان دهد بغداد در زمینهٔ عملیات القاعده قدرت و اختیاری یا مدیریت کنترلی داشته باشد. به عبارت دیگر آنها فقط نیمی از داستان را نقل کرده بودند.

1. Fox News Sunday

فصل چهارم

ضربهٔ مؤثر

امروز بسیاری از مردم باور دارند، زمانی که من از عبارت «ضربهٔ مؤثر» استفاده کردم لحظهٔ سرنوشت‌سازی بود که طی آن من قصد داشته‌ام به تصمیم رئیس‌جمهور برای حذف صدام حسین و آغاز جنگ قطعیت ببخشم. بیان این دو کلمه و جلسه‌ای که در دسامبر ۲۰۰۲ در اتاق بیضی کاخ سفید برگزار شد هیچ ربطی به تصمیم رئیس‌جمهور برای گسیل نیرو به عراق نداشته است. این تصمیم قبلاً گرفته شده بود. در واقع جلسهٔ مورد نظر در شرایط زیر تشکیل شد:

- ده ماه بعد از آنکه برنامهٔ زمان‌بندی جنگ تسلیم رئیس‌جمهور شده بود.
- چهار ماه بعد از آنکه معاون رئیس‌جمهور در برابر کهنه کاران جنگ‌های فرامرزی خارجی صحبت کرده و گفته بود که «بدون تردید» صدام سلاح کشتار جمعی در اختیار دارد.
- سه ماه بعد از آنکه رئیس‌جمهور به سازمان ملل متحد گفته بود که رژیم عراق باید فوراً و بدون قید و شرط همهٔ سلاح‌های کشتار جمعی، موشک‌های دوربرد و همهٔ مواد مرتبط با آن را افشا و آماده امحا کند.
- چند ماه بعد از آنکه ارتش امریکا نیروهای مستقر در خاورمیانهٔ خود را برای انتقال به عراق آماده کرده بود.
- دو ماه بعد از آنکه کنگره، استفاده از زور علیه عراق را مجاز اعلام کرده بود.
- دو هفته بعد از آنکه پنتاگون، نخستین دستور آرایش نظامی برای اعزام نیرو به منطقه[خاورمیانه] را صادر کرده بود.

معمولاً در این مواقع زمینه‌ها و موضوعات فراموش می‌شوند و فقط جمله‌ها و کلمه‌ها در یادها می‌مانند. کاربرد دو کلمه‌ای که از من نقل می‌شود، دلیلی داشت که باید زمینهٔ آن را بگویم.

روز شنبه ۲۱ دسامبر ۲۰۰۲ برای شرکت در جلسهٔ عادی اطلاع‌رسانی به کاخ سفید رفتیم. همان گونه که قبلاً هم گفته‌ام، این جلسه، در شش روز هفته و در برابر رئیس‌جمهور برگزار می‌شد. آن روز قرار بود جلسهٔ دیگری هم بعد از جلسهٔ اطلاع‌رسانی ما تشکیل شود. بیست روز قبل از این، مقامات شورای امنیت ملی خواسته بودند اطلاعاتی در مورد توانمندی عراق در زمینهٔ سلاح‌های کشتار جمعی فراهم نماییم و در اختیار عموم قرار دهیم. اگر چه دست آخر، اطلاعات نهایی که سیا تهیه کرده بود به عنوان دست‌مایهٔ سخنرانی کولین پاول، وزیر خارجه امریکا در سازمان ملل متحد قرار گرفت اما در آن روز معلوم نبود که مخاطب این اطلاعات و این سخنرانی چه کسی خواهد بود. حتی معلوم نبود چه کسی این سخنرانی را ایراد خواهد کرد. وظیفهٔ آن روز ما گردآوری اطلاعاتی بود که قرار بود روزی در اختیار همگان قرار گیرد. کارکنان کاخ سفید اعلام کردند که در انتظار فرصتی مثل فرصت آدلای استیونسون[1] هستند تا این اطلاعات را منتشر کنند. اشارهٔ آنها به سخنرانی آدلای استیونسون بود که در جریان بحران موشکی کوبا در سازمان ملل متحد ایراد شده بود. اما باب وال پول اعلام کرد که اطلاعات ما به هیچ وجه تا آن اندازه روشن و قاطع نیست.

طی چند هفته، تعدادی از تحلیلگران ارشد، مطالب مورد نظر را گردآوری کردند. اینک نوبت به ما رسیده بود که این اطلاعات را تسلیم رئیس‌جمهور، معاون رئیس‌جمهور، اندی کارد، کوندی رایس و چندنفر دیگر کنیم. وظیفهٔ ارائه اطلاعات بر عهدهٔ جان مک‌لاخلن گذاشته شد. جان در مدرسه از سرآمدان بحث و جدل بوده است. اما هیچ وقت پا را از حیطهٔ واقعیت‌گویی فراتر نمی‌گذارد و به خود اجازه نمی‌دهد چیزی جز واقعیت را بگوید. چه در داخل و چه در خارج از سیا، همه می‌دانند که جان تا چه حد دقیق است و تا چه اندازه حساب شده سخن می‌گوید. چند نمودار با خود آورده بود که دیدگاه‌هایش را روشن‌تر بیان کند. دستیاری را هم با خود آورده بود که در نمایش اسلایدها او را یاری دهد.

1. Adlai Stevenson

لازم است به یاد بیاوریم که جان چه می‌گفت و مأموریت ما چه بود. قرار نبود در این جلسه دربارهٔ عراق و سلاح‌های کشتار جمعی صحبت کنیم. همهٔ کسانی که در اتاق بودند و همچنین سرویس‌های معتبر اطلاعاتی جهان در آن روز، باور داشتند که صدام سلاح شیمیایی و بیولوژیک در اختیار دارد و مشغول کار روی سلاح‌های هسته‌ای است. اطلاعات ناقصی که صدام در اختیار سازمان ملل متحد قرار داده بود و اطلاعاتی که از منابع اطلاعاتی معتبر دریافت می‌شد، همه مؤید اطمینانی بود که ما داشتیم. وظیفهٔ آن روز ما اثبات وجود سلاح‌های کشتار جمعی در عراق نبود. حتی قرار نبود صحت اطلاعات موجود را تأیید کنیم. وظیفهٔ آن روز ما، در کنار هم قراردادن اطلاعاتی در مورد سلاح‌های کشتار جمعی عراق بود که به اعتقاد ما درست بود و می‌توانست بدون لطمه زدن به منابع اطلاعاتی و برملا کردن روش‌های اطلاعاتی ما در اختیار عموم قرار گیرد. قرار نبود هویت منابع اطلاعاتی را در خطر قرار دهیم یا تداوم جریان اطلاعاتی را متوقف کنیم. آنچه در آن‌روز جان مک لاخلن در آن اتاق اعلام کرد برای حاضران تازه و بی‌سابقه نبود.

با توجه به انتظارات زیاد حاضران، آنچه جان در این جلسه گفت، به طرز اجتناب‌ناپذیری نتوانست نظر حاضران را به خود جلب کند. از طرف دیگر این اطلاعات، مثل هر مجموعهٔ خام و پردازش‌نشدهٔ دیگری، به صورت پیش‌نویس و پرداخت‌نشده ارائه شد. طبعاً آنچه در این جلسه ارائه شد، مثل آن چیزی نبود که کاخ سفید در مقیاس استیونسون انتظارش را داشت. من هم مأیوس شدم. اطلاعات زیادی وجود داشت که در تهیهٔ گزارش برآورد ملی اطلاعات مورد استفاده قرار گرفته بود. اطمینان داشتم که بخشی از این اطلاعات می‌تواند در اختیار عموم قرار گیرد. از آن بدتر، احساس می‌کردم که با دادن اطلاعات سطح پایین، وقت رئیس‌جمهور را گرفته‌ام.

جرج بوش سخاوتمندتر از آن بود که وقت از دست رفته‌اش را مطالبه کند. وی رو به جان کرد و گفت «تلاش خوبی کرده بودید.» بعد ادامه داد: آنچه که در این جلسه گفته شده چیزی نیست که بتواند عموم مردم را راضی کند. پیشنهاد کرد که وکلایی را دعوت کنیم تا اطلاعاتی را وارد گزارش کنند، درست همان گونه که گزارشی را برای ارائه به هیأت منصفه آماده می‌کنند. نه رئیس‌جمهور و نه هیچ کس دیگری در اتاق پیشنهاد نکرد

که اطلاعات بیشتری در زمینهٔ سلاح‌های کشتار جمعی عراق گردآوری شود. همان گونه که گفتم، همهٔ حاضران در اتاق، باور داشتند که صدام سلاح کشتار جمعی در اختیار دارد. هدف این بود که بحث‌ها جذاب‌تر و دقیق‌تر ارائه شوند. ممکن است انتقاد کنید که ما چرا در جلسه‌ای شرکت کرده بودیم که اساساً یک بازاریابی اطلاعات بود. پاسخ این است که قرار بود اطلاعاتی در اختیار مردم قرار داده شود و ما وظیفه داشتیم که این اطلاعات درست باشد و با آن چیزی مطابقت داشته باشد که ما در اختیار داشتیم و در عین حال نیز نه منابع اطلاعاتی ما را لو بدهد و نه روش‌های اطلاعاتی ما را برملا کند.

با چنین هدفی از من پرسیده شد: آیا اطلاعات بهتری وجود نداشت که در این گزارش گنجانده شود؟ و من پاسخ دادم که قطعاً چنین اطلاعاتی وجود دارد. مقصود من این بود که اگر اطلاعات محرمانه‌ای را که در اختیار ما بود به قدر کافی از طبقه‌بندی خارج می‌کردیم ممکن بود در این گزارش مورد استفاده قرار گیرند. منظور من اطلاعاتی بود که از رهگیری‌های ارتباطی، عکس‌های شناسایی ماهواره‌ای، گزارش‌های قابل اعتماد انسانی و مانند آن در اختیار داشتیم.

این اطلاعات می‌توانست مردم را نسبت به واقعیت‌های موجود در اختیار ما متقاعد کند. اگر در آن لحظه فقط می‌گفتم: «مطمئناً می‌توانستیم بهتر از این کار کنیم» آن وقت مطمئناً این فصل از کتاب، یا شاید حتی، کل کتاب را نمی‌نوشتم. در عوض من به رئیس‌جمهور گفتم: تقویت این گزارش برای استماع و باور افکار عمومی یک «ضربهٔ مؤثر» می‌بود؛ عبارتی که بعدها خارج از متنی که در آن به کار رفته بود مورد سوءاستفاده قرار گرفت. بعضی‌ها ادعا کردند که در نظر من برای حمله به عراق به «ضربهٔ مؤثر»ی نیاز داشته‌ایم. باب وودوارد[1] در کتاب *نقشهٔ حمله* این عبارت را از قول من نقل کرد و به این ترتیب برای همیشه ذهن مرا به خود مشغول کرد.

کسی که این مطلب را برای باب وودوارد نقل کرده بود تصویری کاریکاتوروار از من ترسیم کرده بود که انگار ناگهانی و درحالی‌که دست‌هایم را در هوا تکان می‌داده‌ام عبارت «ضربهٔ مؤثر» را به کار برده‌ام؛ آن هم نه یک بار بلکه دو بار. منبع وودوارد را، هر که بوده، شاید بتوان آدم صاحب ذوقی تلقی کرد؛ آدم شوخ‌طبعی که خواسته است مرا

1. Bob Woodward

مسخره نشان دهد اما نمی‌توان، به هیچ وجه، او را آدم متعهدی دانست؛ چرا که کاملاً دروغ گفته است. درست است که من با حرکت دادن دست‌هایم سخن می‌گویم اما هم من و هم جان مک‌لاخلن می‌دانیم که آن روز این پانتومیم بسکتبال هرگز اتفاق نیافتاده است. نه اینکه «ضربهٔ مؤثر» را به کار نبرده‌ام. این را گفته‌ام و حتی در اعتقادم نسبت به اینکه صدام حسین سلاح کشتار جمعی در اختیار داشته، راسخ بوده‌ام، اما این عبارت، از نظر من، هم نادرست نقل شد و هم در افکار عمومی نادرست مورد تعبیر و تفسیر قرار گرفت.

برای اینکه حافظهٔ خودم و جان را بیازمایم از یکی از افسران سیا که آن روز صبح در کنار من در اتاق بیضی نشسته بود و سه سال مداوم همراه من به جلسهٔ روزانه اطلاع‌رسانی رئیس‌جمهور هم آمده بود، پرسیدم که آن روز چه اتفاقی افتاد؟ در پاسخ گفت: من اطمینان دارم که شما عبارت «ضربهٔ مؤثر» را به کار بردید اما اظهارات شما فقط یک اظهار نظر ساده بود. اگر منظور شما ذکر نکتهٔ خاصی بود من حتماً می‌فهمیدم. تصویر نادرستی که از این سخن شما ترسیم شده، آن است که: شما گفتید «ضربهٔ مؤثر» و بقیه حاضران هم راه خود را در پیش گرفتند و رفتند؛ یعنی شما گفتید «خوب کارمان تمام شد. جنگ را شروع کنیم. درحالی‌که مسئله این نبود.»

با بررسی همهٔ این اتفاقات، برای رئیس بعدی سیا یا هر کس دیگری که قرار است در چنین سطحی در دولت امریکا مشغول به کار شود چند سفارش دارم:

نخست بدانید که شما هیچ وقت دور از نظر نیستید. همیشه و در همه حال، هر کار و هر حرفتان به حساب می‌آید. هر چه بگویید در جایی مورد استفاده قرار می‌گیرد. این روشی است که واشینگتن با آن خو گرفته است. برای شما، حتی در اتاق بیضی، هیچ گفتگوی خصوصی وجود ندارد. حتی حرف خصوصی شما هم، رسمی و قابل استناد تلقی می‌شود.

دوم اینکه در مقامی چون من باید با رئیس‌جمهور صراحت لهجه داشته باشید. من چنین نکردم. البته سرانجام در نامه‌ای خطاب به کسانی که می‌خواستند مسئولیت عراق را از دوش خود بردارند و بر دوش سیا و به‌ویژه شخص من بگذارند آنچه را که باید می‌گفتم نوشتم.

سفارش سوم من به رؤسای آیندهٔ سیا، این است که زمانی که با سیاستگذاران در مورد اطلاعات مرتبط با سیاست‌های آنها سروکله می‌زنند، نسبت به سرانجام آن محتاط باشند. اگر از صحنه دوری کنید ممکن است از اطلاعات شما استفاده نادرست شود؛ اگر اصرار کنید که در صحنه باشید و به دلیل تلاش برای حفظ بی‌طرفی خود با آنها سرشاخ شوید، این گونه تصور می‌شود که از سیاستی حمایت و یا با سیاستی مخالفت کرده‌اید.

صادقانه می‌گویم که ما همیشه کوشیده‌ایم، بهترین داوری و ارزیابی را به رئیس‌جمهور بدهیم. هرگز برای توجیه سیاستی، پا را از حیطهٔ نتیجه‌گیری‌های خود فراتر نگذاشتیم. آنها که فکر می‌کنند ما مسئله را کش دادیم و چیزی به رئیس‌جمهور گفتیم که می‌خواست بشنود در اشتباه هستند.

این سخن به این معناست که سخنان من بر رئیس‌جمهور تأثیری عمیق گذاشته است. من و جرج بوش از یک جهت به هم شباهت داریم. یک روز من می‌گویم «ضربهٔ مؤثر» روز دیگر او می‌گوید «بیاوریدشان اینجا». او می‌فهمید من چه می‌گویم و من هم می‌فهمم منظور او چه بوده است. مشکل این است که ما همیشه در مورد تأثیر حرف دیگران بر ذهن رئیس‌جمهور داوری می‌کنیم. من نمی‌دانم صبح آن روز شنبه و در هفته‌های بعد در ذهن رئیس‌جمهور چه می‌گذشت اما می‌توانم حدس بزنم.

در شب کریسمس؛ یعنی سه روز بعد از جلسه اتاق بیضی، جمی میسیک به کمپ دیوید رفت تا اطلاعاتی در اختیار رئیس‌جمهور قرار دهد. یکی از اسلاف من؛ یعنی پدر رئیس‌جمهور هم در آن جلسه بود. رئیس‌جمهور بوش اول به جمی گفته بود که شنیده است چند روز پیش جلسه‌ای برای اطلاع‌رسانی دربارهٔ سلاح‌های کشتارجمعی عراق تشکیل شده است که خیلی خوب برگزار نشده است. جمی به او و به پسرش؛ یعنی به هر دو رئیس جهمور سابق و لاحق پاسخ داده بود: درست است که هیچ سند متقنی دال بر وجود سلاح‌های کشتارجمعی در عراق موجود نیست اما او حاضر است اطلاعات ارائه‌شده در جلسه چند روز پیش را دوباره بررسی کند. وی افزوده بود از نبود اطلاعات مرتبط با رهگیری ارتباطات در زمینهٔ سلاح‌های کشتارجمعی ناخشنود است. در کشوری مثل عراق، گردآوری اطلاعات انسانی کار بسیار دشواری است. حال چرا اطلاعات مخابراتی در این پرونده وجود ندارد، خود نکته قابل توجهی است.

رئیس‌جمهور بوش دوم به جمعی گفته بود که باید اطلاعات بهتری وجود داشته باشد که بتوان ارائه داد. اما او در این مورد اشاره‌ای به «ضربهٔ مؤثر» مورد نظر من نکرده بود. او در این مورد مطلبی نشنیده بود تا اینکه این اشاره را در کتاب باب وودوارد دیده بود. لذا، ادای آن عبارات از دهان من قطعاً نقطه عطفی در تصمیم‌گیری برای ورود به جنگ به حساب نمی‌آید.

حال چگونه یک اظهار نظر کوتاه در یک جلسهٔ در بسته در یک صبح روز شنبه به عنوان نماد ورود به جنگ معرفی می‌شود؟ نمی‌دانم. در آغاز سال ۲۰۰۱ زمانی که استاد من سناتور دیوید بورن به من سفارش کرده بود که برای مدت شش ماه به دولت جدید کمک کنم و بعد استعفا کنم، نکته هشداردهندهٔ دیگری را هم افزوده بود. او گفته بود: «مراقب باش تو یکی‌از افراد حلقه درونی دولت جدید نیستی که از زمان مبارزات انتخاباتی تاکنون همراه این گروه بوده باشی. مهم نیست رئیس‌جمهور چه فکری می‌کند. آن گروه اگر لازم بداند تو را سرنگون خواهند کرد.»

اگر در دوران جنگ مراقبت کافی به عمل نیاورده بودم، طبعاً این هشدار دربارهٔ من صدق می‌کرد.

از پاییز سال ۲۰۰۳ به بعد اوضاع امنیتی در عراق رو به وخامت بیشتر گذاشت. دولت امریکا به جای آنکه مسئولیت این وضع را بپذیرد، اصرار داشت که: «ما را سرزنش نکنید. این جرج تنت و سازمان سیا بودند که ما را وارد این جنگ کردند.» تا به امروز مقامات دولتی خاصی از عبارت «ضربهٔ مؤثر» استفاده کرده‌اند. در روز ۱۰ سپتامبر ۲۰۰۶ دیک چنی در برنامهٔ دیدار با رسانه‌ها در پاسخ به پرسش تیم روسرت[1]، ضمن اشاره به من، عبارت «ضربهٔ مؤثر» را دو بار تکرار کرد. همان‌گونه که این برنامه را می‌دیدم در این فکر بودم که: «اینها انگار منتظر بودند من عبارت «ضربهٔ مؤثر» را به‌کار ببرم تا متقاعد به ورود به جنگ با عراق شوند.» باب وودوارد هم مثل معاون رئیس‌جمهور و دیگران با تکرار این عبارت قصد بهره‌برداری شخصی از آن را نداشته است.

در سال ۲۰۰۳ کمی پس از آغاز جنگ در عراق، مقامات روابط عمومی کاخ سفید اصرار زیادی داشتند که سیا با باب وودوارد برای تهیه کتابش همکاری کند. در موقعی که

1. Tim Russert

باب وودوارد کتاب قبلی‌اش «بوش در جنگ» را می‌نوشت باز هم به درخواست کاخ سفید سوابق کار و اطلاعات زمینه‌ای را در اختیار او قرار داده بودیم. دولت امریکا می‌خواست آنچه را به عنوان موفقیت تبلیغاتی خود می‌دانست از نوک قلم وودوارد انتشار دهد.

من به هیچ وجه فکر نمی‌کردم که این بار همکاری با وودوارد به سود ما باشد. جنگ در افغانستان در آن روز با موفقیت روبه‌رو شده بود؛ جنگ در عراق هنوز سامان نیافته بود؛ تلاش برای پیداکردن سلاح‌های کشتار جمعی ادامه داشت و شورش‌ها در عراق در حال افزایش و دردسرساز بود. در چنین شرایطی از کاخ سفید زنگ می‌زدند که «ما در حال همکاری با باب وودوارد هستیم و مایلیم سیا هم همین همکاری را انجام دهد.»

طبق دستور، تعدادی از مقامات ارشد را مأمور کردیم که اطلاعات زمینه‌ای و سابقه امر را در اختیار وودوارد قرار دهند. نقش خودمان را هم در آماده‌شدن برای جنگ و هدایت آن برای او تشریح می‌کردیم. ما فکر می‌کردیم که می‌شد بدون افشای اسرار هم سخن گفت و مثلاً وظیفهٔ خطرناک و حساس افسران سیا را که تا پیش از آغاز جنگ ماه‌ها در شمال عراق به گردآوری اطلاعات گذرانده بودند، تشریح کنیم.

وودوارد اغلب با بیل هارلو، سخنگوی من، در تماس بود تا حرف‌هایی را که در جای دیگر شنیده بود پی‌گیری و دنبال کند و ترتیب مصاحبه بدهد. وودوارد در جلسه‌ای با یکی از مقامات ارشد سیا که برای بررسی زمینه‌ها و سوابق امر تشکیل شده بود و من در آن حضور نداشتم گستاخان جلسهٔ ۲۱ دسامبر ۲۰۰۲ و عبارت «ضربهٔ مؤثر» به‌کار رفته در آن را مطرح کرده بود. البته در آن روز خیلی روی این موضوع تأکید نکرده بود. حتی از هارلو نخواسته بود که نظر من را در مورد آن جلسه و شرایطی که این عبارت در آن به‌کار رفته بود، جویا شود.

وقتی دست‌نوشته‌های وودوارد برای چاپ به چاپخانه ارسال شد، وودوارد به هارلو گفته بود که در این کتاب مطالبی هست که ممکن است خوشایند شما نباشد. بعد هم جزئیات موضوع «ضربهٔ مؤثر» را برای او شرح داده بود. با وجود این، سعی در کاستن از شدت اهمیت این موضوع کرده و گفته بود که این مسئله خیلی اهمیت ندارد. شاید خود او هم در آن روز همین گونه فکر می‌کرده است. اما وقتی کتاب انتشار یافت و بعد از آنکه

خلاصه‌ای از آن در روزنامهٔ *واشینگتن پست* به چاپ رسید، «ضربهٔ مؤثر» به مطلبی تبدیل شد که توجه همه را به خود جلب کرد.

خبرنگاران بعداً به هارلو گفته بودند که وقتی برای اظهار نظر در مورد کتاب وودوارد به کاخ سفید تلفن می‌زده‌اند، سخنگوی دولت با آمادگی کامل همین عبارت را نقل می‌کرده است. در واقعیت، این کار یکی از بهترین نمونه‌های موفق جاخالی‌دادن در روابط عمومی بوده است. در شرایطی به پیچیدگی جنگ در عراق، مردم منتظر کوچک‌ترین اطلاعات هستند. با این کار، اطلاعات مورد نظر در اختیار افکار عمومی قرار داده شده بود.

وودوارد در کتاب خود از رئیس‌جمهور نقل می‌کند که گفته است اظهارنظر من در مورد «ضربهٔ مؤثر» نقطه عطف بسیار مهمی بوده است. فکر نمی‌کنم رئیس‌جمهور بوش بهتر از من به یاد بیاورد که آن موضوع چه بوده است. من همچنین فکر نمی‌کنم که اظهار نظر من توانسته باشد نظر او را در زمینهٔ مشروعیت زمان آغاز جنگ تغییر دهد. احتمالاً کارمندان کاخ سفید موقعی که رئیس‌جمهور را برای مصاحبه با باب وودوارد آماده می‌کرده‌اند این مطلب را هم به یاد او آورده بودند. شاید این کارمندان همان کسانی بوده باشند که صحنهٔ اولیه را برای وودوارد تشریح کرده بودند. احتمالاً آنها از رئیس‌جمهور خواسته بودند که حتی اگر در زمینه «ضربهٔ مؤثر» پرسشی مطرح نشد، این موضوع را در پاسخ‌های دیگر بگنجاند. در زمانی که همه چیز آماده می‌شده است خاطرات هم بازسازی و زنده شده است و درست در همان لحظه، باب وودوارد وارد اتاق بیضی شده، ضبط صوت روشن شده و بقیهٔ ماجرا منتشر شده است.

بعد از آنکه این کتاب منتشر شد، چند بار با وودوارد صحبت کردم. او فکر نمی‌کند که سر کار گذاشته شده و یا مطالب کتاب خود را غیرمنصفانه نوشته است. او معتقد است که این عبارت آن قدر مهم نبوده است که برخی جلوه داده‌اند. اما به سال ۲۰۰۵ زمانی‌که در تلویزیون ظاهر شد و به دفاع از خود پرداخت که چرا آنچه در زمینهٔ والری پالمه[1] و جو ویلسون[2] می‌دانسته، انتشار نداده است گفت که در سال ۲۰۰۳ بسیار گرفتار بوده، مشغول نوشتن کتابش بوده و موضوعات مهمی چون «ضربهٔ مؤثر» را که شنیده بوده سر و سامان می‌داده است.

---

1. Valerie Palme
2. Joe Wilson

او گفت: «ضربهٔ مؤثر» مبنای تصمیم مهمی بود که رئیس‌جمهور و کابینهٔ جنگی او اتخاذ کردند و بر اساس آن، حمله به عراق را آغاز کردند.

من یک جمله در پاسخ به این اظهارنظر دارم، که اگر نخواهم کلمهٔ اول آن را نگویم چنین می‌شود: «... زیادی نخورید.»

فصل پنجم

علنی‌کردن پرونده‌ها

هرگز فکر نمی‌کردم که روزی به عضویت گروه همسرایان درآیم. اما چنین شد. در روز پنجم فوریه سال ۲۰۰۳ خود را دیدم که پشت سر کولین پاول در مجمع عمومی سازمان ملل متحد نشسته بودم. هیچ نمی‌دانستم، آنچه پاول بر زبان می‌راند، صفحه به صفحه و فصل به فصل می‌خواند و پیش می‌رود به زودی تبدیل به راهبرد خواهد شد.

این سخنرانی نتیجهٔ چند ماه برنامه‌ریزی، تحقیق و مذاکره بود. اگر قرار بود ایالات متحد و متحدانش حمایت بین‌المللی را در زمینه حمله به عراق جلب کنند، باید اقدامی صورت می‌گرفت که لشکر مخالفان و مرددان را به سپاه متحدان و علاقه‌مندان تبدیل می‌کرد. دولت در این مورد بحث کرد که چه کسی این مسئولیت را انجام دهد و از آن مهم‌تر چه مطالبی گفته شود.

صبح روز شنبهٔ بعد از کریسمس سال ۲۰۰۲ جان مک‌لاخلن و باب وال پول در جلسه دیگری که در کاخ سفید تشکیل شده بود شرکت کردند. بحث دربارهٔ ارائه ضعیف گزارشی بود که چند روز پیش در جلسهٔ مشابهی، یعنی همان جلسه‌ای که موضوع «ضربهٔ مؤثر» مطرح شده بود، ارائه شده بود و اینکه چگونه می‌شود این گزارش را جذاب ارائه کرد. کارکنان شورای امنیت ملی استخراج بخش‌هایی از گزارش برآورد ملی اطلاعات را برای ترغیب افکار عمومی به حمایت از سرنگونی صدام پیشنهاد کرده بودند. کوندی رایس از وال پول خواسته بود که مقدمهٔ قضاوت نهایی را خلاصه کند. او با استفاده از حافظهٔ خود چنین کرده بود و بخش‌هایی از آن را که با جمله‌های «ما ارزیابی می‌کنیم» و «ما داوری می‌کنیم» آغاز می‌شد، خلاصه کرده بود.

کوندی مداخله کرده و گفته بود: «صبر کن! باب! اگر منظورت این است که اینها ادعاها، تأکیدات و تصریحات شماست، همین الآن بگو. ما که نمی‌توانیم نیروهایمان را بر پایه ادعاها و تصریحات شما به جنگ بفرستیم.»

وال پول به آرامی گفته بود که گزارش برآورد ملی اطلاعات یک «ارزیابی» است و آنچه او می‌گوید قضاوت‌های تحلیلی است. او گفته بود که بنگاه‌های اطلاعاتی تا حدی به این قضاوت‌ها اعتماد داشته‌اند. برخی از این قضاوت‌ها مورد وثوق کامل و بقیه با درجات کمتر قابل اعتماد بود؛ و به همین دلیل بوده است که عنوان «گزارش برآورد» برای این گزارش انتخاب شده است.

کوندی پرسیده بود منظورش از سطح اعتماد چیست؟ وال پول گفته بود مثلاً تحلیلگران، اعتماد بالایی دارند که صدام سلاح شیمیایی در اختیار دارد.

کوندی پرسیده بود چقدر مطمئن هستید؟ ۹۰ در صد؟

باب گفته بود: «بله! همین قدرها.»

کوندی گفته بود: «اینکه کمتر از میزان اعتمادی است که در جلسات روزانه اطلاع‌رسانی به رئیس‌جمهور ابراز می‌شود.» بعد از جنگ دوباره بازمی‌گشتیم و تحلیلگران ما هرچه را که سیا در مورد سلاح‌های کشتار جمعی عراق نوشته بود، مورد بررسی مجدد قرار می‌دادند تا درس‌هایی را از گذشته بیاموزیم. در برخی مسائل که برای رئیس‌جمهور نوشته بودیم، مانند موضوع لوله‌های آلومینیمی، صراحت و اطمینان بیشتری ابراز کرده بودیم، درحالی‌که در گزارش‌هایی مانند همین گزارش برآورد، صراحت کم‌تری به کار رفته بود.

وال پول به کوندی رایس گفته بود که مهم‌ترین بخش از پروندهٔ تسلیحاتی صدام موضوع موشک است. وال پول خبر داشت که عراقی‌ها اخیراً در بیانیه‌ای که در سازمان ملل متحد انتشار داده بودند از موشک «الثمود» خود نام برده بودند. کارشناسان ما اطلاعات به دست آمده را بررسی کرده و به این نتیجه رسیده بودند که این موشک بد طراحی شده و بردش به اندازهٔ بردی نیست که قبلاً برای آن پیش‌بینی شده بود. رایس گفته بود: «اما نمی‌توانی بر سر موشکی وارد جنگ شوی که برد آن چند ده کیلومتر بیشتر یا کمتر از برد رسمی اعلام شدهٔ آن است.»

وال پول بر اساس اطلاعاتی که بعداً دروغ از آب درآمد، به کوندی رایس اطمینان داده بود که مسئله مهم بعدی سلاح‌های بیولوژیک است. وال پول افزوده بود: درحالی‌که مسئلهٔ سلاح‌های بیولوژیک عمدتاً بر اساس نتیجه‌گیری‌های تحلیلی شکل گرفته بود، ما در مورد سلاح‌های شیمیایی اطمینان داشتیم. او ادامه داده بود که ضعیف‌ترین بخش این تحلیل مربوط به سلاح‌های هسته‌ای است. در این زمینه نظریه‌های متفاوتی وجود داشته و مأموران سیا در مورد اظهارات خود اطمینان متوسطی داشته‌اند.

مشاور امنیت ملی رو به جان مک‌لاخلن کرده پرسیده بود: «شما (منظورش جامعهٔ اطلاعاتی بود) رئیس‌جمهور را با این گزارش‌ها گمراه کرده‌اید. جان مک لاخلن از اینکه این گونه مورد عتاب قرار گرفته دست و پای خود را گُم کرده بود. جان بعداً در لانگلی مرا در جریان این گفتگو قرار داد. آیا ما آنها را گمراه کرده بودیم؟ خیر. چنین نبود. این جامعهٔ اطلاعاتی نبود که ورود به جنگ را سفارش کرده بود. ما خودمان در آن زمان تا گردن در جنگ با تروریسم غرق شده بودیم.

روز ششم ژانویه ۲۰۰۳ به اتفاق مک لاخلن، وال پول و استیو هادلی در دفتر کوندی در جلسه دیگری شرکت کردیم. هادلی تأکید کرد که موضوع سلاح‌های هسته‌ای عراق باید در سخنرانی، که هنوز معلوم نبود برای چه کسانی ایراد خواهد شد، کمی قوی‌تر تهیه شود. وال پول پاسخ داد که پیش‌نویس ضعیف بوده چون پرونده ضعیف بوده و نمی‌تواند با استدلال قوی‌ترش کرد؛ به همین دلیل هم اظهارات متفاوتی در گزارش برآورد ملی اطلاعات آمده است.

روز ۲۴ ژانویه ۲۰۰۳، در جلسه‌ای دیگر، هادلی از وال پول خواست اطلاعاتی در این مورد ارائه دهد که اگر قرار باشد صدام به سلاح هسته‌ای دست یابد به چه چیزی نیاز دارد. وال پول اعلام کرده بود که اطلاعات در گزارش برآورد ملی اطلاعات درج شده و سه ماه پیش منتشر شده است.

هادلی در پاسخ گفته بود: «سر به سر من می‌گذاری؟ گزارش برآورد که ۹۰ صفحه است. ممکن است آن قسمت را خلاصه کنی و برای من بفرستی؟»

وال پول در نهایت ۲۴ صفحهٔ خلاصهٔ مطالب را برای هادلی فرستاد تا به عنوان سابقه در اختیار داشته باشد. مقامات کاخ سفید بعدها از بین مطالب این بخشِ خلاصه شده و

بخش‌هایی از متن اصلی و یک پاراگراف از صفحهٔ ۲۴ گزارش برآورد، متنی تهیه کردند که توجیه‌گر سخنرانی رئیس‌جمهور خطاب به ملت ـ که چند روز بعد ایراد شد ـ به‌ویژه در مورد مسئلهٔ کیک زرد نیجر و مقاصد هسته‌ای صدام شود. در این نقل قول از روح مطالبی که ما در جلسات یاد شده به رایس، هادلی و دیگران مطرح کرده بودیم خبری نبود اما زبانه‌های آتش «۱۶ کلمه»ای را که شش ماه بعد گریبان خود ما را می‌گرفت شعله‌ور ساخت.

کولین پاول در پایان ژانویه انتخاب شد تا به سازمان ملل متحد برود و این گزارش را در جریان یک سخنرانی ایراد کند. وظیفهٔ او این بود که در سخنرانی خود به جهانیان بگوید چرا فرصت در عراق در حال از دست رفتن است. یک بار کوندی رایس و کارن هیوز[1] از کولین پاول خواستند که سخنرانی‌اش را طی سه روز ایراد کند: در یکی از این روزها فقط در مورد رابطهٔ عراق و تروریسم سخن بگوید، در روز دیگر در مورد عراق و حقوق بشر و در روز سوم مفصلا در زمینهٔ عراق و سلاح‌های کشتار جمعی مطالبی را بیان کند. اما کولین پاول خردمندانه سه متن را درهم‌آمیخت. در هرصورت همه می‌دانستند که این سخنان بسیار مهم است.

کولین درخواست کرد که به اتفاق چند تن از همکارانش به سیا بیاید و در آنجا خود را برای ایراد این سخنرانی آماده کند و استحکام لازم را به‌دست‌آورد. اگر چه او به صراحت بیان نکرد اما من دریافته بودم که یکی از دلایلی که او می‌خواست سخنرانی خود را در سیا آماده کند، این بود که احساس می‌کرد در محوطهٔ تحت محافظت سیا از هر گونه مزاحمت به دور خواهد بود.

این کار برای ما غیرعادی بود. دو راه انتخاب بیشتر نداشتیم که هر دو راه برای ما غیر مطلوب بود. اول اینکه اجازه دهیم دولت، متن مورد نظر خود را بنویسد که در آن صورت، اطلاعات مورد نظر سیا را به هر شکل که می‌خواستند، جلوه می‌دادند. راه دوم این بود که وارد صحنه شویم و خودمان کمک کنیم تا متن نوشته شود. ما راه دوم را انتخاب کردیم.

فکر می‌کردیم که کولین از متن ارائه شده از سوی مک‌لاخلن در همان جلسه‌ای که

---

1. Karen Hughes

موضوع «ضربهٔ مؤثر» مطرح شده بود استفاده خواهد کرد. باب وال پول متن اصلاح شده‌ای از متن ارائه شده به وسیلهٔ مک‌لاخلن را به درخواست شورای امنیت ملی برای این شورا فرستاد که مبتنی بر گزارش برآورد ملی اطلاعات بود. تیم کولین پاول وقتی وارد سیا شدند متنی پنجاه‌ونه‌صفحه‌ای در مورد سلاح‌های کشتار جمعی در دست داشتند که فکر می‌کردند ما با آن آشنا هستیم. کولین تصور می‌کرد که کاخ سفید با کمک جامعهٔ اطلاعاتی این گزارش را سر هم کرده است. اما متنی که کاخ سفید به کولین پاول داده بود متنی کاملاً متفاوت بود که ما هرگز آن را ندیده و اجازه انتشار آن را هم نداده بودیم.

همراهان کولین پاول مرتب از ما می‌خواستند که مؤلفه‌های مهم اطلاعاتی مندرج در این پیش‌نویس را مشخص کنیم. اما همکاران من مرتب گوشزد کردند که نمی‌فهمند آنها در زمینهٔ چه چیزی صحبت می‌کنند. کولین بعداً به من گفت که یک بار اسکوتر لیبی را دیده است و از وی پرسیده است: «این چه کاری بود که این متن را به من دادید؟» اسکوتر لیبی نگاهی به او انداخته و گفته بود: «این متنِ خلاصه را من به عنوان یک وکیل نوشته بودم.»

سرانجام آنهایی که روی سخنرانی [کولین پاول] کار می‌کردند دریافتند که جان هنا از کارمندان دفتر معاون رئیس‌جمهور با متن خلاصه شده مربوط به سلاح‌های کشتار جمعی آشناست. به‌رغم اینکه می‌خواستند اطلاعات را خودشان سرهم بکنند مجبور شدند، هنا را به لانگلی احضار کنند تا منبع اطلاعات نوشته شده در متن پیش‌نویس را مشخص کند.

هنا با مجموعه‌ای از اطلاعات خام وارد لانگلی شد. هر وقت هم از او در مورد اطلاعاتی می‌پرسیدند که به طرز غریبی در سخنرانی آمده بود، یک منبع اطلاعاتی را معرفی می‌کرد. مدت‌ها گذشت تا تحلیلگران سیا به این نتیجه رسیدند که بخشی از این اطلاعات، پراکنده یا غیرمنسجم بوده و کارشناسان سیا در گذشته بخشی از آنها را رد کرده بودند. در پایان قسمت‌های مهمی از سخنرانی دور ریخته شد. یک بار هنا از مایک مورل که هماهنگ کننده نگارش سخنرانی برای سیا بود، پرسیده بود که چرا موضوع اورانیوم نیجر در گزارش نهایی نیامده است؟ مایک در پاسخ گفته بود: «زیرا ما آن داستان را باور نداریم.» هنا گفته بود «فکر می‌کردیم تو باور داشته باشی.» پس از چانه‌زدن‌های

بسیار و هدر دادن وقت باارزش، سرانجام هنا فهمید چرا ما مناسب نمی‌دانیم کولین پاول داستان اورانیوم نیجر را در سخنرانی خود بیاورد.

برخی از اعضای تیم پاول که مأمور تهیه سخنرانی او بودند بعداً درمورد این مسئله داد سخن دادند و چنین نشان دادند که در زمینهٔ منسجم‌کردن متن سخنرانی و حذف اطلاعات نادرست تنها بوده‌اند. اما این آن چیزی نیست که ما در سیا به یاد داریم. تعدادی از کارشناسان حرفه‌ای اطلاعاتی سیا مأمور بررسی صحت و سقم اطلاعات مندرج در این سخنرانی بودند. عده‌ای هم مأمور کنترل منابع اطلاعات بودند. آنچه ما به خاطر داریم این است که مقامات وزارت خارجه و سیا دوشادوش هم کار می‌کردند تا متن سخنرانی را نهایی کنند. هدف ما از اول تا آخر این بود که به دنبال جملاتی قوی و محکمی بگردیم که تأییدیه اطلاعاتی داشته و در سخنرانی قابل ارائه باشد. به‌رغم همهٔ تلاش‌های ما، بسیاری از اطلاعات مخدوش، به متن سخنرانی راه یافت. هیچ کس بیشتر از من برای این اتفاق متأسف نیست. گاهی به این فکر می‌افتادم که آیا بهتر نبود ما همهٔ این نقطه‌ضعف‌ها را برملا می‌کردیم تا دوستان ما درکاخ سفید دو روز وقت خودشان را برای بیرون کشیدن مطالب بی‌اعتباری هدر نمی‌دادند که هیچ وقت از وجودشان خبر نداشته‌ایم.

قرار بود این سخنرانی در سازمان ملل متحد ایراد شود و عمدتاً به سلاح‌های کشتار جمعی بپردازد. همان گونه که کولین پاول گفت، سلاح‌های کشتار جمعی درست در پشت گوش سازمان ملل متحد بود؛ چیزی که این سازمان همواره نگران آن و مسئول آن بود. علت این بود که صدام پیوسته تحریم‌های سازمان ملل متحد را نادیده گرفته بود. مقامات کاخ سفید همچنین مایل بودند که مطلبی هم در زمینهٔ تروریسم در این سخنرانی بگنجانند. علاوه بر آنکه مطلبی از سوی کاخ سفید در این متن گنجانده شد، اسکوتر لیبی یک گزارش چهل‌صفحه‌ای در اختیار پاول قرار داده بود که منبع آن نامعلوم بود. نام این مطلب «حمایت خطرناک صدام از ترور» بود. وزیر خارجه، این گزارش را بلافاصله پس از دریافت، رد کرد. آنها اصرار داشتند که مطالبی همچون رابطهٔ عراق با حملات ۱۱ سپتامبر را هم به سخنرانی بیفزایند. فیل ماد[1] معاون وقت مرکز ضد تروریسم را کناری کشیدم و از او خواستم خودش بخش تروریسم را بنویسد.

---

1. Phil Mud

گفتم: «این خیلی غیرعادی است، خیلی بی‌ربط و نادرست است که ما سخنرانی سیاستگذاران را بنویسیم. اما اگر ننویسیم کاخ سفیدی‌ها مطلبی را اضافه خواهند کرد که اصلاً موضوعیت ندارد.» ماد بخش تروریسم سخنرانی را نوشت و عالی هم نوشت. آن بخش از سخنرانی پاول، به رغم برخی ایرادات، امروز بهتر از آن بخش طولانی، مرتبط با سلاح‌های کشتار جمعی عراق جلوه می‌کند.

فرایند نوشتن سخنرانی از آغاز تا انتها کار مشکلی بود. روز چهارم فوریه، به اتفاق گروهی‌از تحلیلگران سیا، پاول و همراهانش را به سمت نیویورک همراهی کردیم. در کنار او بودیم که بخش‌های علامت‌گذاری‌شدهٔ سخنرانی‌اش را برای ارائه فردا در سازمان ملل متحد تمرین می‌کرد. دورنگاری که می‌توانست مطالب محرمانه را ارسال و دریافت کند، خراب شد. تلاش زیادی انجام دادیم تا به سختی آخرین اطلاعات را از واشینگتن و از دفتر پاول دریافت کنیم. تا ساعت دو بامداد بیدار ماندم، تا روی بخش تروریسم سخنرانی بیشتر کار کنم. سرانجام در نخستین ساعات بامدادی، همه، روی متن سخنرانی به توافق رسیدیم. پس از آن همه تلاش، سرانجام احساس کردیم که متن محکم و خوبی تهیه شده است.

اگر کولین پاول کوچک‌ترین تردیدی در مورد انجام سخنرانی داشت، چیزی به من نگفت. وی پس از تأیید متن، رفت تا آن را به بهترین وجه ارائه دهد. کولین از من خواست که در سازمان ملل متحد پشت سر او بنشینم. اصلاً دلم نمی‌خواست آنجا بنشینم. قرار بود در آن ساعات سفری به خاورمیانه داشته باشم. اما پاول و معاونش ریچ آرمیتاژ، از دوستان نزدیک من در دولت بودند. اگر می‌خواست آنجا باشم، می‌ماندم اگر چه این حضور برای یک رئیس شاغل سیا غریب می‌نمود.

صبح روز پنجم فوریه وارد مجمع عمومی سازمان ملل متحد شدیم. این لحظه از لحظات سوررئال زندگی من بود. بهتر بگویم آن لحظه، چون یک رؤیا، غیر واقعی و عجیب بود. کنار جان نگروپونته[1] سفیر امریکا در سازمان ملل متحد نشستم. وقتی کولین سخنرانی غرّایش را به پایان رساند و زمانی که، دیگر اعضای شورا، شروع به سخنرانی کردند، درحالی‌که از نظر جسمی و فکری بسیار خسته شده بودم، سالن را ترک کردم.

1. John Negroponte

آن سخنرانی، اجرای فوق‌العاده‌ای بود اما متأسفانه محتوای آن ضعیف بود. ارکان ضعیف این سخنرانی به‌ویژه بخش‌های مربوط به سلاح‌های شیمیایی و بیولوژیک ازهم فروپاشید. وزیر خارجه در پایان نتوانست در برابر جهانیان منطق خود را به کرسی بنشاند. اعتبار امریکا در نظر جهانیان مخدوش شد.

بخشی از این سخنرانی امروز آن چنان زشت است که باید به آن توجه جدی شود. داستان از سال ۱۹۹۸ آغازشد. یک مهندس عراقی وارد یک اردوگاه پناهندگان در آلمان شد. ظرف یک سال توانست کارت مهاجرت آلمان را دریافت کند. در ازای دریافت این کارت حاضر شده بود که با سرویس اطلاعات فدرال آلمان همکاری کند و اطلاعاتی در اختیار این سرویس قرار دهد. نام مستعار «کروبال» را برای این منبع عراقی تعیین کردند.

طبق رسم دستگاه‌های اطلاعاتی در مورد این گونه جاسوسان، آلمان‌ها او را زیر پوشش امنیتی کامل قرار دادند. رفته رفته بخشی از اطلاعاتی که این مهندس در اختیار آلمان قرار می‌داد به امریکاییان هم داده شد. کروبال ادعا کرد که دانشمندان عراقی یک برنامه تولید مواد بیولوژیک به اجرا گذاشته‌اند و آزمایشگاه این طرح برای اینکه از نظر بازرسان سازمان ملل متحد دور بماند، روی وسیله نقلیه در حال حرکتی قرار داده شده است.

آلمان‌ها این منبع اطلاعاتی را به شدت تحت‌نظر داشتند و از آنجا که سرویس اطلاعات ارتش امریکا مسئول پناهندگان عراقی در آلمان بود، دست سیا از این منبع کوتاه شده بود. برای ما اصلاً مطلوب نبود که چنین باشد. آلمان‌ها اجازه نمی‌دادند که سیا یا دیا دسترسی مستقیم به این جاسوس داشته باشند. به ما گفته بودند که این منبع، انگلیسی صحبت نمی‌کند و از امریکاییان هم خوشش نمی‌آید. بعدها خبردار شدیم که انگلیسی او بسیار خوب بوده است. یک بار امکان دیدن او را داشتم و آن زمانی بود که یک دکتر امریکایی آلمانی‌زبان در یک معاینه بدنی به ارزیابی او پرداخت. دکتر گفت که آن مرد یک الکلی است و نمی‌تواند قابل اعتماد باشد. امروز مشخص است که اظهارات آن دکتر پیشگویی درستی بوده است. اما ما هم نمی‌توانستیم اظهارات هر منبعی را به این دلیل که دائم‌الخمر است باور نکنیم. گاه از این گونه منابع هم اطلاعات موثقی به دست می‌آید.

خبردار شدم که در میان تحلیلگران و گردآورندگان اطلاعات سیا در این زمینه بحث‌هایی وجود داشته است. برخی از گردآورندگان اطلاعات، در مدیریت عملیات، از

این روش خوششان نیامده بود. آنها، از روی غریزه، احساس می‌کردند که چیزی دربارهٔ کروبال نادرست است. تحلیلگران عمیقاً باور داشتند که اطلاعات علمی که کروبال ارائه می‌دهد دقیق است؛ آن قدر دقیق است که نمی‌توان آن را نادیده گرفت. او دقیقاً می‌دانست که آزمایشگاه منقول تولید مواد کشنده میکربی چه شکلی دارد. اطلاعاتی که او در زمینهٔ سلاح‌های کشتار جمعی عراق ارائه می‌کرد، رفته رفته با ارزش‌تر می‌نمود.

در غیاب هر منبع معتبر دیگر، کروبال رفته رفته تبدیل به یک منبع جاسوسی با ارزش شد. اما چنین نبود. در مارس ۲۰۰۵ کمیسیون سیلبرمن ـ راب به عنوان مأمور از سوی رئیس‌جمهور برای تحقیق در نقائص پرونده اطلاعاتی، در زمینه عراق گزارش داد که اطلاعات این جاسوس باید بیشتر بررسی می‌شد. اینکه این اطلاعات درست بوده یا نادرست موضوعی است که هنوز قابل بررسی است.

جیم پاویت معاون مدیر عملیات و رئیس سرویس عملیات مخفی به تایلر درامهلر[1] رئیس بخش اروپایی دستور داد که درخواست کند یک افسر سیا رودررو با این مهندس دیدار کند. در اواخر سپتامبر یا در اوایل دسامبر بود که درامهلر با همتای آلمانی خود دیدار کرد. این دیدار در رستورانی در واشینگتن و با صرف ناهار برگزار شد تا او درخواست خود را مطرح کند. اما این درخواست ره به جایی نبرد.

من همیشه اعتقاد داشتم که درامهلر یک افسر شایسته است. یک روز به من گفت: «این آدم! (کروبال) دیوانه است. دیدن او به درد شما نمی‌خورد. حرف زدن با او اتلاف وقت است.» او پی‌درپی می‌گفت که سرویس اطلاعاتی آلمان مطمئن نیست که آیا حرف‌های کروبال درست است یا نه و خود او هم نسبت به سلامت روحی و عقلی او تردید جدی دارد. او می‌گفت کروبال ممکن است در گذشته دچار بیماری عصبی بوده باشد. می‌گفت نماینده سرویس اطلاعاتی آلمان هم نگران بوده است که کروبال دروغگو باشد. به گفتهٔ درامهلر، آلمان‌ها دوست نداشتند آسایششان بر هم بخورد و اگر این موضوع برملا شود احتمالاً آن را تکذیب خواهند کرد.

اگر همهٔ این حرف‌ها درست می‌بود باید چنین اتفاقی می‌افتاد: باید آنچه راکه آلمان‌ها در آن آخرین روزهای سپتامبر یا نخستین روزهای اکتبر ۲۰۰۲، در مورد آن ناهار و آن

---

1. Tyler Drumheller

رستوران برای گفتن داشتند بلافاصله و رسماً در گزارشی به اطلاع سیاستگذاران و مقام‌های اطلاعاتی ما می‌رساندند. چراکه این گزارش می‌توانست مسئله بالقوهٔ مقام‌های اطلاعاتی و سیاسی را دربارهٔ کروبال تغییر دهد. ضمناً باید گزارش دیگری هم برای تحلیلگران اطلاعاتی و سیاسی که گزارش قبلی دربارهٔ کروبال را دریافت کرده بودند ارسال می‌شد. ارسال این دو گزارش هشداری بود به منظور تغییر ذهنیت کارشناسانی که در همهٔ سرویس‌ها و بنگاه‌های اطلاعاتی روی پروندهٔ سلاح‌های کشتار جمعی عراق کار می‌کردند. اما نه چنین گزارشی ارسال شد و نه موضوع به اطلاع من رسید. در واقع گزارشی که به من دادند این بود که تحقیقات بعدی اثری از دیدار درامهلر و آن مقام آلمانی را در اسناد سیا تأیید نکرده است. تحلیلگر ارشد ما در این پرونده، در مرکز اطلاعات و کنترل تسلیحاتی، و مرکز منع گسترش سلاح‌های اتمی اصرار داشت که در زمینهٔ این دیدار هیچ اطلاعی به وی داده نشده است.

نظام اطلاعاتی باید نسبت به این گونه هشدارها و اطلاعات، و نیز در زمینهٔ منابع اطلاعاتی پرسش برانگیز، حساس باشد. چون این حساسیت در این زمینهٔ خاص صورت نپذیرفته بود، چاره‌ای نبود مگر آنکه به خاطرات افراد متکی باشیم؛ اینکه چه چیزهایی ممکن است گفته شده باشد و چه چیزهایی اتفاق افتاده و یا نیفتاده است.

درامهلر، در جلسهٔ پرسش و پاسخ در کمیسیون سیلبرمن -راب و در مصاحبه‌هایی که پس از انتشار آن گزارش در آغاز آوریل ۲۰۰۵ صورت گرفت، اصرار ورزید که خبر دیدار او با مقام آلمانی مثل توپ در لانگلی منفجر شده است.

وی در مصاحبه با *لس‌آنجلس تایمز* در ۲۶ آوریل ۲۰۰۵ اصرار بیشتری ورزید که خبر مربوط به دیدار او با آن مقام آلمانی در سراسر سیا پیچیده است. هرچند او پذیرفت که شخصاً موضوع را با من درمیان نگذاشته است، اما تأکید کرد که در سلسله مراتب فرماندهی، همه خبر داشتند که چه اتفاقی افتاده است، چراکه جزء به جزء این دیدار در ده‌ها سند و ای‌میل برای جان مک لاخلن و بخش اطلاعات تسلیحاتی سیا ارسال شده و در چندین جلسه، اعتبار کروبال مخدوش اعلام شده است.

درامهلر، طی چند مصاحبه به رسانه‌ها گفت که همزمان با سخنرانی کولین پاول در سازمان ملل متحد شخصاً به دیدار مک لاخلن رفته‌است تا در زمینهٔ صحت اطلاعات

کروبال هشدار بدهد. بعد گفته بود که واکنش دقیق جان مک لاخلن را به یاد نمی‌آورد اما به خاطر دارد که جان چیزی قریب به این مضمون گفته است که: «او! وای! امیدوارم که این حرف‌ها درست نباشد.» جان مطمئن است که چنین اتفاقی نیفتاده است. من هم مطمئن هستم اگر چنین اتفاقی افتاده بود جان با همان دقت و توجهی که دارد موضوع را دنبال می‌کرد. او با کاخ سفید، بر سر اینکه شواهد مربوط به رابطهٔ القاعده و عراق را بیش از حد بزرگ نکنند، جنگیده بود. می‌دانست که باید برای اطلاعات کروبال چه اهمیتی قائل شود. اگر کسی به او گفته بود که موضع کروبال مشکوک است حتماً برای خارج کردن اطلاعات مربوط به کروبال از سخنرانی کولین پاول می‌جنگید.

اگر درامهلر یا هر کس دیگری در برابر جان یا من تردیدی در زمینهٔ سخنان کروبال ابراز کرده بود، تا چه رسد که از صحت عقل او بپرسد، سریعاً برای حل موضوع اقدام می‌کردیم. من و جان موضوع دیدار درامهلر و آن مقام اطلاعاتی آلمانی، هشدار او در زمینهٔ کروبال و خودداری مقام آلمانی از تأیید علنی این اظهارات را اول بار در جلسهٔ کمیسیون سیلبرمن ـ راب شنیدیم. این کمیسیون در مارس ۲۰۰۵ مشغول تهیهٔ گزارش خود بود که آن زمان دو سال از ماجرا گذشته بود و بعد از این مدت امکان هیچ کاری وجود نداشت. افسر ارشد ما در آلمان هم اعلام کرد که درامهلر هرگز در زمینهٔ صرف ناهار با مقام اطلاعاتی آلمانی با او صحبت نکرده و کمیسیون سیلبرمن ـ راب هم در این زمینه با وی گفتگویی نداشته است. در سال ۲۰۰۵ افسران سیا از نمایندهٔ سرویس اطلاعاتی آلمان در زمینهٔ صرف ناهار با درامهلر به سال ۲۰۰۲ و موضوعاتی که زمینهٔ بحث قرار گرفته بود، پرسیدند. او این موضوع را تکذیب کرد که کروبال را دروغگو خوانده باشد. گفته است که کروبال را یک منبع منفرد خوانده که به نظر آلمان اطلاعاتش قابل کنترل، استناد و تأیید نیست.

در سال ۲۰۰۵ کارهای سیا بررسی و بازنگری شد. این بررسی نشان می‌داد که در ۲۰ دسامبر ۲۰۰۲ پیغامی از نمایندهٔ ما در آلمان دریافت شده و برای اقدام به دفتر درامهلر رفته است. نامه از سوی رئیس سرویس اطلاعاتی آلمان خطاب به من صادر شده و گفته بود که کروبال با علنی شدن هویت خودش مخالفت کرده است و سیا نخواهد توانست از او بازجویی کند. در این یادداشت گفته شده بود که آلمان‌ها با انتشار

اطلاعات کروبال مخالفتی ندارند، مشروط بر اینکه هویت منبع حفظ گردد. در همین یادداشت نحوهٔ مشارکت اطلاعات کروبال به دو سرویس اطلاعاتی خارجی و سه سرویس اطلاعاتی امریکایی تشریح شده بود. گفته شده بود که آنها اطلاعات کروبال را منطقی و معتبر دانسته‌اند اما نمی‌توانند صحت این اطلاعات را مستقلاً تأیید کنند.

تا آنجا که من می‌توانم بگویم، این پیغام هرگز از اتاق درامهلر، در بخش اروپایی سیا، خارج نشده است. نمایندهٔ ما در آلمان در انتظار بوده است که من واکنشی به درخواست آلمان‌ها بدهم و بارها پیگیر پاسخ هم بوده است. این گونه پاسخ دادن هم یک روش استاندارد داشت. اما هرگز به آن یادداشت پاسخی داده نشد. من هرگز آن یادداشت آلمان‌ها را ندیدم. فقط به من اطلاع داده شد که آلمان‌ها اجازه داده‌اند که از اطلاعات کروبال استفاده کنیم.

روز ۲۷ ژانویه ۲۰۰۳، درست پیش از آنکه کولین پاول سخنرانی خود را در سازمان ملل متحد انجام دهد، نمایندهٔ ما در آلمان یادداشت دیگری ارسال کرد و در آن ملاحظات خودش را در مورد کروبال بیان کرد. او به این علت این پیغام را ارسال کرده بود که در واکنش به پیغام ۲۰ دسامبر هیچ پاسخی دریافت نکرده بود. او در یادداشت خود گفته بود که اطلاعات کروبال مسئله‌دار است و فقط بعد از بررسی‌های کاملاً جدی قابل استناد است. این پیغام هم برای اقدام به اتاق درامهلر رفته است. در آن سه روز و سه شبی که ما روی سخنرانی کولین پاول مشغول به‌کار بودیم، هیچ کس اطلاع نداد که نمایندهٔ ارشد ما در آلمان یا رئیس سرویس اطلاعاتی آلمان یادداشت‌هایی فرستاده‌اند و در مورد صحت اطلاعات کروبال مطلبی گفته یا ملاحظاتی را بیان کرده‌اند.

روز پنجم فوریه ۲۰۰۳؛ یعنی درست در همان روزی که کولین پاول سخنرانی خود را برای ایراد آماده می‌کرد، نمایندهٔ ما در آلمان، نگران از بی‌توجهی ما نسبت به پیغام مورخ ۲۰ دسامبر آلمان‌ها، متن یادداشت رئیس سرویس اطلاعات آلمان خطاب به من را ترجمه کرد و آن ترجمه را همراه با متن اصلی آلمانی با پست دیپلماتیک ارسال کرد. این نامه در روز ۲۶ فوریه دریافت شد و مجدداً تسلیم بخش اروپایی درامهلر گردید. پورترگاس جانشین من از کارمندانش خواسته بود که ماجرای کروبال را پی‌گیری کنند. در سال ۲۰۰۵ نامهٔ مورد بحث را پیدا کردند. نامه بدون آنکه به عنوان نامه رسیده ثبت شده

باشد، همچنان در بخش اروپایی مانده بود. در بررسی‌ها و تحقیقات بعدی هیچ نشانه‌ای دال بر اینکه این نامه برای من یا مک‌لاخلن ارسال شده باشد به‌دست نیامد.

گذشته از مقررات، در زمینهٔ پیغام‌های مخابره شده و نامه‌ها، پیش از وقوع جنگ در عراق، در آستانه و در گرماگرم آن ـ زمانی که چنین اطلاعاتی اهمیت حیاتی داشت ـ چند مورد نقض روش هم دیده می‌شود. ما در آن زمان به شدت به اطلاعات کروبال متکی بودیم و به اعتقاد من مقام‌های ارشد سیا در آن زمان تردیدی نداشتند که ما بیش از حد به اطلاعات کروبال استناد می‌جوییم. اینکه چرا علی‌رغم چنین اتکایی که ما به اطلاعات کروبال کرده بودیم و این همه هشداری که در مورد او دریافت شده بود کسی با شنیدن اظهارات آلمان‌ها زنگ خطری را به صدا در نیاورد برای من هنوزم یک راز سر به مُهر است. سخنرانی پاول در سازمان ملل متحد یکی از این فرصت‌ها بود. اما فرصت دیگری هم وجود داشت. یکی از آن فرصت‌ها، مصادف با زمان نوشتن گزارش برآورد ملی اطلاعاتی بود. درست مصادف با همین زمان یا کمی بعد از آن بود که درامهلر ناهار معروف خود را با نمایندهٔ سرویس اطلاعات آلمان خورده بود. آن روزهایی که ما خودمان را برای حضور در برابر کمیته‌های اطلاعات، روابط خارجی و نیروهای مسلح سنا آماده می‌کردیم اشاره به این اظهار نظرها می‌توانست بسیار راهگشا و سودمند باشد.

در ماه مه ۲۰۰۳، هم سیا و هم دیا، بعد از کشف یک تریلی در عراق، گزارشی منتشر کردند که نشان می‌داد این تریلی درست شبیه همان تریلی بود که کروبال از آن سخن گفته بود. از طریق واحد درامهلر به آلمان‌ها مراجعه کردیم. خواستیم عکس‌هایی از این تریلی را به کروبال نشان دهند، درست همان‌گونه که در دادگاه‌های جنایی مرسوم است. کروبال عکس آن تریلی را برداشته و گفته بود: «خودش است!» در آن زمان نه آلمان‌ها و نه درامهلر و نه هیچ کس دیگری به جان یا به من نگفت که: «مراقب باشید! اینها دروغ است! به این مرد اعتماد نکنید!»

من در فوریه ۲۰۰۴ و سپس در برابر کمیته اطلاعاتی سنا که در روز چهارم مارس در پشت درهای بسته تشکیل شد، نگرانی خودم را نسبت به تولید مواد بیولوژیک توسط عراق بر روی تریلی‌های در حال حرکت، براساس گفته‌های کروبال ابراز کردم. همهٔ

شواهد و اسناد مربوط به وجود این امکانات در عراق در سطح گسترده‌ای از سوی سیا بررسی شده بود، اما در هیچ مرحله‌ای کسی، از بخش‌های عملیات یا تحلیل، اشاره‌ای به ارسال نظر سرویس اطلاعاتی آلمان به رئیس بخش اروپایی سیا در سال ۲۰۰۲ نکرد.

در سال ۲۰۰۵ درامهلر به کمیسیون سیلبرمن ـ راب گفت که نیمه شبی در فوریه ۲۰۰۳، زمانی که من در نیویورک مشغول آماده‌سازی سخنرانی کولین پاول برای ایراد در سازمان ملل متحد بودم، تلفنی با من صحبت کرده و موضوع را با من در میان گذاشته است. وی در سال ۲۰۰۶ در یک برنامهٔ تلویزیونی هم مدعی شد که به من گفته است: «رئیس! ... گزارش‌های آلمان‌ها اشکال دارد! می‌دانی؟» و من به او گفته‌ام که: «آره! اما نگران نباش!» من، نه چنین مکالمهٔ نیمه شبانه‌ای را به یاد دارم و نه چنان هشداری را. اوایل آن شب من و درامهلر مختصر صحبتی داشتیم، اما در آن مکالمه اصلاً صحبتی در زمینهٔ کروبال به میان نیامد. بحث ما بر سر این بود که از انگلیسی‌ها اجازه بگیریم مقداری از اطلاعات آنها را در سخنرانی بگنجانیم. سوابق سیا نشان می‌دهد که درامهلر هنگام صحبت در برابر کمیته اطلاعات سنا تأکید زیادی بر این مکالمه تلفنی کرده است. زمانی هم که از او پرسیده‌اند که آیا اطمینان دارد منظورش را به من منتقل کرده است یا نه؟ پاسخ داده است که: نه! نه واقعاً!

درامهلر پیش‌وپس از سخنرانی پاول چندین فرصت در اختیار داشته است که این هشدار را به من بدهد، اما چنین نکرده است. بررسی تقویم کاری من، بین روز پنجم فوریه ۲۰۰۳ یعنی زمان ایراد سخنرانی پاول در سازمان ملل متحد و روز ۱۱ ژوئیه ۲۰۰۴ که از ریاست سیا کناره گرفتم نشان می‌دهد که درامهلر ۲۲ بار به اتاق من آمده است. وی در هیچ کدام از این دیدارها احساس نکرده است که باید به رئیس خود بگوید محور اصلی و ستون اطلاعات ما دربارهٔ صدام بی‌اساس است.

واقعیت این است که کاملاً برعکس عمل شده است. در ۲۷ مه ۲۰۰۳ آگوست هانینگ رئیس سرویس اطلاعات آلمان در واشینگتن با من دیدار کرد. در آن روز، معاون درامهلر یک نامهٔ الکترونیکی برای دفتر من ارسال کرد که رونوشت آن برای تایلر هم ارسال شده بود. در این نامه از من خواسته شده بود که فراموش نکنم از هانینگ به این دلیل که اجازه داده است از اطلاعات کروبال در مباحث علنی استفاده کنیم، تشکر کنم.

قبل از آنکه هانینگ به دیدار من بیاید، جدولی تهیه شد که اهداف ما را از این دیدار تشریح کرده بود. ما پیش از دیدار با هر میهمان خارجی این کار را صورت می‌دادیم. این یادداشتِ به امضای تایلر درامهلر هم رسیده بود. در صفحهٔ اول پنج پیشنهاد ذکر شده بود که قرار بود با صحبت در زمینهٔ آنها اهدافمان را پیش ببریم. در سومین پیشنهاد از من خواسته شده بود که:

«از دکتر هانینگ به خاطر اطلاعات کروبال، جاسوس سرویس اطلاعاتی آلمان در زمینهٔ سلاح‌های کشتار جمعی که از سوی سرویس اطلاعاتی آلمان در اختیار ما قرار داده شده، تشکر کنم. به دکتر هانینگ بگویم که مایلیم با سرویس اطلاعات آلمان همکاری نماییم و راهی برای تضمین همکاری، به منظور دست‌یابی به اطلاعات بیشتر در زمینهٔ سلاح‌های بیولوژیک عراق پیدا کنیم و خبرهای بیشتری دربارهٔ دخالت دکتر رحاب طه العزاوی در طرح تولید مواد بیولوژیک بر روی تریل سیار کسب کنیم.»

اگر رئیس بخش اروپایی سیا می‌پذیرفت که استفادهٔ ما از اطلاعات کروبال اشتباه است و اگر خبر داشت که آلمان‌ها ما را نسبت به صحت این اطلاعات برحذر داشته‌اند چرا از من خواسته بود که از آلمان‌ها تشکر کنم؟

این دیدار برگزار شد. فکر می‌کنم همهٔ نکات پیشنهادی را به بحث گذاشتم. در طول این دیدار، درامهلر هم در جلسه حضور داشت و آنجا نشسته بود. وی در ناهاری هم که به افتخار هانینگ خوردیم حضور داشت اما یک ذرّه هم ابراز نگرانی نکرد.

چگونه می‌توان این ازهم‌گسیختگی فاحش را توجیه کرد؟ چگونه ممکن است مردان و زنان خوبی در اتاق‌های دربسته بنشینند و در زمینهٔ صحت و اعتبار سخنان کروبال صحبت کنند اما پا پیش نگذارند تا نگرانی خود را در سطوح متناسب ابراز کنند؟ کشوری که در آستانهٔ جنگ قرار داشت باید تحت فشار زیادی بوده باشد تا بتواند همچنان کیفیت عالی استانداردکاری خود را حفظ کند. اما آیا این استاندارد رعایت شده بود؟ من حتی برای یک لحظه هم فکرنمی‌کنم که این استاندارد مطلوب رعایت شده باشد.

تنها دلیلی که به نظر من وجود دارد، این است که کسانی که خبر داشتند کروبال یک

دروغگواست در این فکر بودند که پیش‌آمدن و بیان تردیدها فایده‌ای ندارد. کار آنها شبیه ایستادن در برابر قطاری بود که با سرعت در حال حرکت بود. اگر چنین بوده است سکوت آنها بخشیدنی نیست.

اما چرا امروز کسانی می‌کوشند در زمینهٔ صحت سخنان کروبال به من هشدار بدهند؟ دروغ بودن سخنان کروبال که ثابت شده است. ما اطلاعات نادرستی را در اختیار کنگره، رئیس‌جمهور، سازمان ملل متحد و جهانیان قرار دادیم. چنین کاری نباید صورت می‌گرفت.

فصل ششم

دیپلماسی به شیوه‌ای دیگر

قطاری که جنگ عراق را با خود حمل می‌کرد، در مارس ۲۰۰۰ به مقصد رسید. این جنگ برای سیا از هر جهت با جنگی که در افغانستان درگیر آن بودیم، متفاوت بود. ما در افغانستان یک دست بودیم و به قول نظامیان، فرماندهی واحدی را پشت سرخود داشتیم؛ درحالی‌که درعراق پشتیبان جنگ بودیم. تفاوت اینکه خود حمایت‌کننده باشی یا تحت حمایت باشی نه فقط به لحاظ معنایی که به لحاظ اجرایی هم در صحنهٔ عمل متفاوت است.

سیا در افغانستان، خود طرحی داشت و ماه‌ها پیش از حملات ۱۱ سپتامبر راهبرد خود را در قبال این کشور تهیه و پالایش کرده بود. هدف از این برنامه‌ریزی، آمادگی داشتن برای تعقیب القاعده بود. با کمک گروه کوچکی از نیروهای ویژه و تمام نیروی هوایی امریکا توانستیم بنیه و توان همهٔ جنگسالاران و رهبران قبیله‌های افغانی را علیه طالبان بسیج کنیم.

از همان آغاز به دولت گفتیم که در عراق باید از الگویی کاملا متفاوت با افغانستان استفاده گردد. کمی بعد از آنکه دولت بوش به قدرت رسید مقام‌های ارشد دولتی، به‌ویژه معاون رئیس‌جمهور را در جریان گذاشتیم که اقدامات مخفیانه و محرمانهٔ سیا هم احتمالاً موجب سرنگونی صدام نخواهد شد.

سیا براساس تجربه‌های تلخ در اواسط دههٔ ۱۹۹۰ به این نتیجه رسیده بود. تلاش‌های ما برای پیداکردن یک رهبر نظامی سنی که بتواند زیر پای صدام و نیروهای نخبهٔ پیرامون او را خالی کند به جایی نرسید. صدام مرتب افسران ارشد خود را می‌کشت و اگر زنده

می‌ماندند آنها را جابه‌جا می‌کرد. همین امر باعث شده بود که نتوانیم به شبکه‌ای مطمئن دست یابیم. ترکیبی از بی‌رحمی صدام و اشتباهات ما بسیاری از عراقی‌هایی را که به استخدام ما درآمده بودند به کشتن داد.

عملیات مخفی ما علیه صدام در گذشته، مانند عملیات در افغانستان، گسترده و منسجم نبود. ما در افغانستان در دوران جنگ سرد علیه روس‌ها عملیاتی انجام داده بودیم. برخی از شرکای بالقوهٔ ما در منطقه به این نتیجه رسیده بودند که ما به دلیل کمبود منابع و به این علت که هرگز به طور جدی از نیروی نظامی برای حمایت از عملیات مخفی علیه صدام استفاده نکرده بودیم در این عملیات جدی نیستیم. هر زمان که امکان سرنگونی صدام عینیت یافته بود امکان به‌کارگیری نیروی هوایی هم مطرح شده بود اما در عمل انجام چنین برنامه‌ای بسیار دشوار و غیرمحتمل بود.

اما در افغانستان فراگرفتیم که عملیات مخفی، همراه با برنامهٔ نظامی گسترده، می‌تواند موفقیت‌آمیز باشد. آنچه آن روز به معاون رئیس‌جمهور گفتیم این بود که سیا نمی‌تواند به تنهایی جور سرنگونی صدام را بر دوش بکشد. برای رسیدن به این مقصود باید همهٔ ابزار امریکایی به کار گرفته شود. عده‌ای معتقد بودند که ما با گفتن این حرف قصد داشته‌ایم یک سره به کسوت نظامی دربیاییم و جنگ را اجتناب‌ناپذیر کنیم. درحالی‌که ما فقط تجربه تاریخی خود را بیان کرده بودیم.

سیا در عراق، برخلاف افغانستان، موظف به تأمین اطلاعات، برای ارتش، در زمینهٔ مکان نیروها و قابلیت‌های نظامی عراق، ارزیابی جو سیاسی، هماهنگی شبکه‌ای از بومیان طرفداران امریکا که قبلاً راه را برای پیش روی نظامی امریکا هموار کرده بودند، انجام عملیات خرابکاری و مانند آن بود.

نخستین اقدامی که سیا در ماه فوریه ۲۰۰۲ انجام داد، احیای تیم‌هایی از افسران سیا در شمال عراق به نام «عامل ارتباط شمال عراق» بود که به نحوی تاریخی با کردهای شمال عراق در یک جبهه قرار داشتند. افسران در ماه ژوئیه وارد منطقه شدند و استخدام عوامل خود را با مشقت آغاز کردند. شبکه‌ای از مردم و طوایف محلی را سازمان دادند که نه تنها مایل به گردآوری اطلاعات بودند بلکه حاضر به انجام اقدامات عملی هم بودند. ما از آنها می‌خواستیم هر وقت می‌توانند با دست زدن به اقدامات تهاجمی،

مشروعیت رژیم صدام را به چالش بکشند؛ اقداماتی از قبیل خرابکاری در خطوط راه آهن، اخلال در شبکه‌های ارتباطی، حمله به دفترهای محلی حزب بعث و گزارش عملیات به ارتش برای ارزیابی تأثیر آنها.

این عملیات در شمال عراق و از طریق مرزهای جنوبی و غربی کشورهای همسایهٔ آن انجام می‌گرفت. ما کمال شفافیت را در دادن اطلاعات به ارتش رعایت کردیم. تماس‌های خود را به اطلاع ارتش می‌رساندیم و نیروهای ویژهٔ امریکایی را به افراد داخل عراق معرفی می‌کردیم. افراد داخل عراق هم به ما قول داده بودند که در زمان حملهٔ نظامی، واحدهای ارتش [عراق] را ترغیب به ترک خدمت، تسلیم و یا پیوستن به نیروهای امریکایی کنند. در پایان اگرچه [در زمان حملهٔ نظامی] واحدهای نظامی کمی [از ارتش عراق] ترک خدمت کردند اما کسی از واحدهای رسمی ارتش [عراق] در برابر نیروهای امریکایی نجنگید. تغییر موضع هم چندان برای آنها ساده نبود. در پشت سر ارتش عراق، یگان‌هایی از گارد جمهوری قرار داشت. اگر این یگان‌ها می‌خواستند به سمت نیروهای امریکایی ــ که در برابر آنها بودند ــ پیشروی کنند، حتماً با مرگ روبه‌رو می‌شدند. اگر نیروهای ویژهٔ طرفدار صدام احساس می‌کردند که یگان‌های ارتش از رژیم حمایت نمی‌کنند حتماً آنها را می‌کشتند.

بنابراین، روی تشویق نیروهای [عراقی] برای تسلیم شدن کار کردیم. مأموران ما، از طریق شبکهٔ مخفی، این پیام را به نیروهای عراقی رساندند. اما هنوز جنگ آغاز نشده بود که این احتمال، یعنی تسلیم شدن سربازان عراقی هم از دستور کار ما حذف شد. دلیل آن هم ساده بود. با تعداد کم نیروهای امریکایی، در صحنهٔ عملیات، اگر عراقی‌ها آغاز به تسلیم شدن می‌کردند، خیلی زود تعداد اسیران جنگی از تعداد سربازان مهاجم بیشتر می‌شد.

به یگان‌های نظامی عراق پیشنهاد شد که جنگ‌افزار خود را بر زمین بگذارند و به خانه‌هاشان باز گردند. ارتش امریکا اعلامیه‌هایی را که حاوی این پیام بود، با هواپیما به روی عراق ریخت. عراقی‌ها هم این پیام را درک کردند. به محض آغاز تیراندازی، گروه گروه سربازان عراقی، سلاح بر زمین می‌گذاشتند و از صحنه دور می‌شدند. بعدها جری برمر در دفاع از طرح ۲۳ مه ۲۰۰۳، برای منحل کردن ارتش عراق، اعلام کرد که

ارتش این کشور پیش از اینها منحل شده بود. درست می‌گفت. اما ارتش عراق این کار را به درخواست دولت امریکا انجام داد و نه به این امید سربازانش در شهرها پراکنده شوند و با سلاح یا با دست خالی به دفاع از خانواده‌های خود بپردازند.

پیش از شروع جنگ، بارها به دیدار افسران سیا[ی] مستقر در پایگاه‌های صحرای جنوب غربی عراق رفتم. این پایگاه‌ها در وسط صحرا و در ناکجاآبادی برای سازماندهی و تجهیز شبکه‌های قبیله‌ای عراق تشکیل شده بود. قرار بود این افراد، بعد از آموزش، برای انجام عملیات شناسایی و خرابکاری وارد کشورشان شوند و اطلاعات مربوطه را برای ارتش ارسال کنند. افسرانی که من با آنها دیدار کردم، ماه‌ها در چادر زندگی کرده و خود را برای جنگ آماده کرده بودند. آنها بسیار جوان و شیفتهٔ عملیات بودند. بسیاری از آنها نخستین مأموریت خود را انجام می‌دادند. من نخستین رئیس سیا بودم که آنها زیر دستش کار کرده بودند. هدف من از این بازدیدها بالا بردن روحیهٔ آنها بود. در این دیدارها می‌گفتم که به آنها افتخار می‌کنم و اطمینان دارم هر مأموریتی را با موفقیت انجام خواهند داد. اما در خفا نگرانشان بودم چرا که می‌دانستم بسیاری از این مردان و زنان جوان به زودی خواهند مرد.

در یکی از این بازدیدها با یگانی روبه‌رو شدم که فرماندهی آن با ژنرال محمد عبدالله شوانی بود. او در جریان جنگ عراق و ایران فرمانده نیروهای ویژه عراقی بود. وی که در سال ۱۹۹۱ به سیا معرفی شده بود، سریعاً به یکی از مهم‌ترین یاران دولت امریکا برای کار علیه رژیم صدام تبدیل شده بود. ژنرال شوانی از نظر ظاهری در قد و قواره یک مهاجم فوتبال بود. او ذاتاً یک رهبر به‌دنیا آمده بود. در بین عوامل عملیات ویژه و نیروهای سنتی طرفداران زیادی داشت. آموزش‌های عملیاتی و خلبانی دیده بود. در جریان جنگ با ایران به خاطر انجام یک عملیات هلی‌برد برای تصرف یک تپهٔ ایرانی، شهرت یافته و عالی‌ترین مدال افتخار نظامی عراق را دریافت کرده بود.

ژنرال شوانی یا همان گونه که طرفدارانش در ارتش عراق صدا می‌زدند، «ژنرال»، سریعاً تبدیل به عامل اصلی هدایت کنندهٔ نیروها در داخل عراق شد. متأسفانه این شبکه، در دهۀ ۱۹۹۰ در داخل عراق کشف و از هم پاشید و سه فرزند ژنرال شوانی دستگیر و شکنجه شدند. شوانی به طرز خستگی‌ناپذیری برای سازمان دادن شبکهٔ

داخل عراق به سیا کمک کرد. در طول ماه‌های قبل از آغاز حمله، با رهبران مذهبی و قبیله‌ای عراق تماس می‌گرفت و آنها را به عضویت در این شبکه فرا می‌خواند. شوانی در جریان جنگ هم رهبری گروه‌های شبه نظامی عراق را با نام «کژدم‌ها» بر عهده داشت. شوانی در ارتش عراق هم حامیانی داشت. او در جریان مذاکره با گروه بزرگی از نظامیان عراقی که در کویت زندانی بودند، توانست تعدادی از افسران ارشد عراقی را سازماندهی کند. این افسران، بعد از اعلام وفاداری به او در برابرش صف کشیدند و نسبت به او ادای احترام کردند.

تیم‌های عملیاتی سیا، با اتکا به شوانی و بسیاری افراد دیگر، در روزها و ساعت‌های پیش از آغاز جنگ توانستند وارد عراق شده، با کمک شبکه داخلی مانع از منهدم شدن پل‌های روی رودخانه فرات شوند و راه رسیدن به بغداد را باز نگاه دارند. عده‌ای هم که خود را به جنوب رسانده بودند مانع از به آتش کشیده شدن چاه‌های نفت به وسیلهٔ صدام شدند.

با نزدیک شدن جنگ، افسر ارشد ما در بغداد به نام چارلی اس. (به دلایل امنیتی نمی‌توانم نام کاملش را فاش کنم) به دوحه منتقل شد تا در کنار ژنرال تامی فرانکس قرار گیرد. چارلی، عضو مهمی در تیم نظامی شد. او به طور پیوسته اطلاعاتی را که شبکهٔ اطلاعاتی ما در مورد اهداف بالقوه نظامی ارسال می‌کرد در اختیار ارتش قرار می‌داد. گاهی هم مانع از بمباران کردن برخی اهداف می‌شود. برای مثال، وقتی فرماندهی مرکزی، اطلاع یافت که یک افسر اطلاعاتی ارشد عراقی در جایی پنهان شده است، نخستین تصمیم ارتش این بود که یک موشک کروز توموهاک به سمت او شلیک کند اما چارلی به عنوان رابط ما با ژنرال تامی فرانکس، ارزش اطلاعاتی این افسر عراقی را به همتای نظامی خود گوشزد کرد و او را قانع کرد که فرد مورد نظر را زنده دستگیر کنند. کار سختی بود. نیروهای زمینی بعد از دستگیری، از اطلاعات باارزشی که از او گرفتند، خوشحال شدند.

تیم‌های عامل ارتباط شمال عراق، پس از ژوئیه ۲۰۰۲ هم در شمال عراق فعال بودند. آنها در شرایط بسیار سختی کار می‌کردند: حمایت ارتش در کار نبود. خطر نیروهای امنیتی صدام پیش رویشان بود. با وجود این، آنها موفقیت‌های بزرگی به‌دست آوردند و شبکه‌ای را تشکیل دادند که در سرنگونی صدام به ما کمک کردند.

یک گروه عراقی که اعضاء آن به دلیل اعتقاد مذهبی با هم متحد شده بودند، نقش بسیار مهمی ایفا کرد. ما توانستیم رهبران این گروه را متقاعد کنیم که امریکا برای سرنگونی بسیار جدی است. و همین که یک میلیون دلار، برای اثبات جدی بودن نیت‌مان به آنها پرداخت کردیم فوراً شروع به دادن اطلاعات عملیاتی باارزشی کردند. هفته‌ای چهار افسر عراقی را محرمانه به محل تیم عامل ارتباطی شمال عراق می‌آوردند تا اطلاعات خود را در اختیار ما قرار دهند. رهبر این گروه مذهبی که افراد ما او را «پاپ» می‌خواندند شخصاً در جلسات حضور می‌یافت. هر وقت افراد از دادن اطلاعات خودداری می‌کردند و می‌گفتند اطلاعاتی را که ما خواسته‌ایم، بسیار حساس است «پاپ» وارد عمل می‌شد و داد می‌زد: «حرف بزن!» آن افراد هم با شنیدن این دستور حرف می‌زدند. هر افسر عراقی که با ما سخن می‌گفت، اعلام می‌کرد که صدام صاحب سلاح کشتار جمعی است.

یکی از اعضای گروه، لوح فشرده‌ای تحویل ما داد. این لوح حاوی نام و مشخصات افراد درون سازمان امنیت ویژهٔ صدام بود. نام‌های این لوح را با نام‌هایی که در اختیار داشتیم مقابله کردیم. درست بود. معلوم شد که این لوح فشرده حاوی اطلاعات واقعی است. شروع کردیم به شناسایی جاسوس‌های دوجانبه‌ای که سرویس اطلاعاتی عراق می‌خواست آنها را به داخل تشکیلات ما نفوذ بدهد.

دیگر اعضای این شبکه هم، محل نگهداری موشک‌های عراقی را نشان دادند. ما نیز با استفاده از هواپیماهای شناسایی خود محل‌های اعلام شده را شناسایی کردیم و فهمیدیم که اطلاعات داده شده درست است. موشک‌ها دقیقاً همان جاهایی بود که این عوامل به ما نشان می‌دادند. به همین دلیل هم ارتش امریکا توانست در همان آغاز جنگ موشک‌های زمین به هوای عراق را به‌راحتی نابود کند.

امریکا قول داده بود که مقادیر زیادی سلاح تحویل کردهای شمال عراق، اتحادیهٔ میهنی کردستان عراق و حزب دموکرات کردستان عراق بدهد تا عملاً با صدام وارد جنگ شوند. تأمین این سلاح‌ها برای ما دشوار نبود. اما رساندن آنها به دست کردهای شمال عراق مشکل بود. مقام‌های ترکیه اجازه ندادند که هواپیماهای حامل تسلیحات از فراز کشورشان عبور کند.

سیا چند هواپیمای باری کرایه کرد و زمانی که اجازهٔ پرواز را از کشورهای همسایه عراق دریافت کردیم، آنها را به حرکت درآوردیم. کردها از تأخیری که حاصل شده بود به تنگ آمده بودند. بارها و بارها از ما می‌پرسیدند: «این سلاح‌هایی که قول داده بودید چه شد؟» پاسخ قانع‌کننده‌ای نداشتیم. سرانجام در فوریه ۲۰۰۳ یعنی یک ماه پیش از آغاز جنگ تام اس. (به دلایل امنیتی نمی‌توانم نام کاملش را فاش کنم) رئیس پایگاه ما در سلیمانیه، واقع در شمال عراق، از نماینده اتحادیهٔ میهنی کردستان عراق شنید که کامیون‌های حامل سلاح در حال ورود به منطقه هستند. کامیون‌ها به انباری در پنجاه متری پایگاه او حمل شد. سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ایران چند تن سلاح تحویل کردها داده بود.

تیم «عامل ارتباط شمال عراق» در تماس نزدیک با لانگلی باقی ماند و صدها مورد اطلاعات خود را به ستاد مرکزی سیا ارسال کرد. درعوض، از طرف سیا هم تحولات جاری در واشینگتن به اطلاع آنها می‌رسید. در یکی از مکالمات، افسران عملیاتی ما از واشینگتن به افسران عملیاتی منطقه اطلاع دادند که فعالیت «کافهٔ» داخل سیا بیست و چهار ساعته شده است. منظورشان از کافه همان محلی بود که در داخل سیا به صورت قهوه‌خانه و چایخانه فعالیت می‌کرد. اما افسران عملیاتی منطقه فکر کرده بودند که «کافه» یک رمز است و معنای این سخن این است که جنگ به زودی آغاز می‌شود. البته تصادفاً درست هم حدس زده بودند.

عملیات آزادی عراق، کمی زودتر از موعد تعیین شده آغاز شد. علت این بود که یکی از منابع مطمئن ما، محل اختفای دشمن شمارهٔ یک، یعنی صدام حسین را پیدا کرده بود. در مرکز ارتباطات رژیم عراق، تابلویی نصب شده بود که درستی و خرابی شبکه ارتباطات را مشخص می‌کرد. مأموران تأمین ارتباطات، برای مقام‌های ارشد عراقی از جمله صدام این گونه طراحی کرده بودند که وقتی شبکه ارتباطات به درستی کار می‌کرد در اتاق مرکز ارتباطات رژیم، چراغ سبز روشن می‌شد. وقتی کارها درست انجام نمی‌شد، چراغ قرمز روشن می‌شد. منبع ما دریافته بود که وقتی صدام قرار بود به جایی سفر کند مأموران امنیتی صدام، ارتباطات آن منطقه را قطع می‌کنند تا افراد خائن یا غریبه نتوانند محل صدام را در اختیار دشمن قرار دهند.

قطع موقت ارتباطات محلی که صدام رهسپار آنجا بود چراغ قرمز آن محل را روشن می‌کرد و به این ترتیب مقصد صدام مشخص می‌شد. رفته رفته منبع ما توانسته بود مبدأها و مقصدهای صدام را شناسایی کند. به محض اینکه چراغ قرمز در نقطه‌ای روشن می‌شد، معنای آن این بود که صدام درست در همان محل است. با خروج صدام از آن محل چراغ آن منطقه هم سبز می‌شد. به لطف این دستکاری‌ها و عملکرد معکوس سیستم، این تابلوی اعلانات اساساً محل حضور صدام را نشان می‌داد.

دو روز پیش از آنکه ضرب‌الاجل امریکا به صدام به پایان برسد، منبع ما خبردار شد که آن شب در مزرعه «دوره»، متعلق به همسر صدام، جلسه و دیداری ترتیب یافته است. اگر چه معلوم نبود در آن جلسه چه کسانی شرکت خواهند کرد، شواهد حاکی از این بود که پسر صدام و شاید همه اعضای خانوادهٔ او در آن دیدار حضور خواهند داشت تا در مورد وقایعی که بعد از حملهٔ امریکا رخ می‌داد، مذاکره کنند.

منبع ما این خبر را به تیم ما در شمال عراق اطلاع داده بود. خبرها بلافاصله با درجهٔ اهمیت بالا به مرکز سیا ارسال شد. رابط سیا با ژنرال تامی‌فرانکس هم در دوحه از ماجرا باخبر شد.

فردای آن روز، ۱۹ مارس، افسر سیا به اطلاع فرانکس رساند که دیشب چه خبری دریافت کرده است. روشن شدن دوبارهٔ چراغ قرمز مزرعهٔ دوره، از سفر مجدد صدام به آن مزرعه خبر داده بود. عجیب این بود که قرار بود آن شب رهبر عراق دوباره به همان مزرعه برود. افراد دیگری که در اطراف این مزرعه امنیت را تأمین می‌کردند، خبردار شده بودند که صدام با خانواده‌اش آن شب در مزرعه خواهد بود.

به واحدهای شناسایی امریکایی دستور دادیم که محل را شناسایی کنند. مجموعهٔ بزرگی از خودروهای امنیتی را دیدیم که معمولاً قبل از صدام به منطقه می‌رفتند یا در رکاب او حرکت می‌کردند. این خودروها را در زیر درختان مزرعه مخفی کرده بودند.

فکر کردم عجب خبر خوبی به دست آمده است. به دونالد رامسفلد خبر دادم که مطلب مهمی پیش آمده که باید به اطلاع او برسد. پذیرفت. جان مک لاخلن و رئیس گروه عملیاتی عراق را خواستم و راهی پارکینگ شدیم. در مسیر به استیو کاپس مرد شمارهٔ ۲ مدیریت عملیات برخوردیم. فریاد زدم «با ما بیا». او را هم به داخل آسانسور چپاندیم.

سوار خودروهای زرهی امنیتی شدیم و راه افتادیم. استیو نفهمید به کجا می‌رویم.

به پنتاگون که رسیدیم فوراً به دفتر بزرگ رامسفلد رفتیم. مطالب را با او در میان گذاشتیم؛ او در دم، اهمیت موضوع را دریافت و سریعاً ترتیب دیدار با رئیس‌جمهور را داد. همه به سمت دفتر رئیس‌جمهور به راه افتادیم. سوار بر خودروهای زرهی به سمت کاخ سفید حرکت کردیم. رامسفلد، با لیموزینش در پناه یک خودروی امنیتی، زودتر از ما به محل رسید.

وارد اتاق که شدیم رئیس‌جمهور، معاون رئیس‌جمهور، اندی کارد و کوندی رایس هم آنجا بودند. رئیس‌جمهور از کولین پاول هم خواست فوراً به جمع ما بپیوندد. دیک مایرز رئیس ستاد مشترک هم همراه با رامسفلد آمده بود.

در اتاق غذاخوری کنار اتاق بیضی جمع شدیم. نقشه‌ها را پهن کردیم. اطلاعاتی را که در اختیار داشتیم به رئیس‌جمهور دادیم. در مورد اطلاعاتی که در اختیار داشتیم صادقانه سخن گفتیم. فکر کردیم اطلاعات خوبی گیر آورده‌ایم. اما نمی‌توانستیم تضمین کنیم که این اطلاعات درست باشند. حتی نمی‌دانستیم که این یک حقه است یا اینکه صدام گروهی یتیم را به آن مزرعه برده تا مورد حمله ما قرار گیرند و ما را دچار رسوایی و دردسر کنند. سرانجام به این نتیجه رسیدیم که حمله، کار ساده‌ای نخواهد بود.

به رئیس‌جمهور اطمینان دادیم که نمی‌توانیم اطلاعات بیشتری به دست آوریم که او را در تصمیم‌گیری یاری دهد. اما چند لحظه نگذشته بود که اطلاعات تکمیلی دریافت شد. منبعی که امنیت منطقه را تأمین می‌کرد تماس دیگری دریافت کرده بود. در میان همکارانش شایع شده بود که صدام بین ساعت ۳ تا ۳ و ۳۰ دقیقه بامداد در بغداد خواهد بود.

کمی بعد، گزارش دیگری دریافت شد. خبرهای زیادی دریافت شد که کاملاً غیرعادی بود. رئیس گروه عملیات عراق مأمور شد که تلفن امنی در اختیار رئیس‌جمهور قرار دهد. آخرین خبر رسیده حاکی بود که همه در آن «ملجا» موعود حضور خواهند یافت. منظور آنها از ملجا به زبان عربی این بود که همه در زیر زمین یا پناهگاه جمع خواهند شد. پس اگر این محل، یک پناهگاه بود، موشک کروز به آن کارگر نمی‌شد. پس باید از بمب افکن‌های سرنشین‌دار هم استفاده می‌شد.

در آستانهٔ تصمیم‌گیری مهمی قرار داشتیم. نمی‌دانستیم که این تصمیم خوب است یا

بد. برای از کار انداختن سیستم دفاع هوایی عراق باید از بمب افکن‌های ب.۲ استفاده می‌کردیم. آنها هم باید برای زنده ماندن به پنهان‌کاری متوسل می‌شدند. خلاصه ریسک عملیات بالا رفت.

رئیس‌جمهور، همه اطلاعات را دریافت کرد و از ما خواست تا نظر خود را اعلام کنیم. کار از گردآوری اطلاعات به مرحلهٔ تصمیم‌گیری رسیده بود. رئیس‌جمهور پشت میزش در اتاق بیضی نشست و دستور حمله را صادر کرد. کارن هیوز و دان بارتلت پیام رئیس‌جمهور را مخابره کردند. بدین ترتیب بود که جنگ آغاز شد.

در دوحه، فرماندهی مشغول تدارک حمله بود. باید چند ساعت قبل از آغاز عملیات، موشک‌های کروز شلیک می‌شد. هدف‌ها در اختیار «ب.۲» ها قرار داده شده بود. بمب‌های ضد سنگر و ضد پناهگاه روی آنها سوار شده بود. مزرعهٔ دوره، مجموعه‌ای بزرگ بود. چند ساختمان در آن قرار داشت. تامی فرانکس تصمیم گرفت همهٔ ویلاهایی را که به همسر صدام تعلق داشت، هدف قرار دهد. نگران بود که مبادا در این ساختمان‌ها فقط زن و بچه باشد و نمی‌خواست احتمال بالارفتن تلفات را افزایش دهد. همه در انتظار نتیجهٔ حمله بودیم. امید داشتیم که جنگ با کم‌ترین میزان تلفات و انهدام به پایان برسد.

چند ساعت بعد، حدود چهل فروند موشک کروز و چندین بمب افکن ب.۲ راهی هدف شد. چیزی نگذشته بود که نخستین گزارش‌ها را از محل دریافت کردیم. یکی از منابع ما در این حمله کشته شده بود. دو منبع دیگر موفق به فرار شده و از محل کارشان در یک یگان نظامی گریخته بودند. این دو منبع بعداً به‌وسیلهٔ عوامل صدام شکنجه شدند. بغداد با بمباران‌ها شعله‌ور شد و منابع ما خبر دادند که یک نفر شبیه صدام را دیده‌اند که با بدنی آبی‌رنگ از زیر خاک بیرون کشیده می‌شده است. این منابع گفته بودند که فرد بیرون کشیده شده از زیر آوار با آمبولانس از محل دور شده است. چند ساعت پیش امیدوار بودیم که ظرف چند دقیقهٔ اول جنگ هدف ما از تغییر رژیم در عراق محقق خواهد شد.

متأسفانه چنین نشد. فردا، تصاویر مزرعه دوره در اتاق بیضی به نمایش گذاشته شد. مشخص شد که یکی از ویلاها در این مزرعه سالم مانده است. آیا صدام و خانواده‌اش در همین ساختمان از مرگ نجات یافته بودند؟ بعداً خبردار شدیم که آن شب گروهی از فرماندهان حزب بعث در این مزرعه جلسه داشته‌اند. اما به‌رغم قرمز بودن چراغ

راهنمای ما صدام در آن جلسه حضور نداشته است. ما اطمینان داشتیم که منبع ما آنچه را که فکر می‌کرده است، واقعیت دارد، گزارش کرده است. منبع دیگری هم که خبر داده بود جنازه صدام را در حال خارج کردن از زیر آوار دیده ظاهراً خودش این قصه را سرهم کرده بوده است. چند هفته بعد، زمانی که افسران سیا به مزرعه دوره رسیدند، متوجه شدند منبعی که آن خبر را داده است نمی‌توانسته آن منظره‌ای را که شرح داده بود از آن نقطه ببیند.

اگر یک‌بار دیگر همان شرایط حاکم شود، با دراختیار داشتن همین مقدار اطلاعات باز هم به رئیس‌جمهور پیشنهاد می‌کردم فرمان حمله را صادر کند. اگر ما توانسته بودیم در نخستین روزهای جنگ، صدام را از صحنه خارج کنیم، تاریخ را تغییر داده بودیم؟ جان چه انسان‌هایی که از مرگ نجات نمی‌یافت و جلوی بروز چه خسارت‌هایی گرفته نمی‌شد! آیا بدون وجود صدام در صحنه، شورش‌هایی که بعداً رخ داد قابل پیشگیری نبود؟ هنوز برای این پرسش‌ها پاسخی نداریم. بسیاری از افسران عراقی اعلام کرده بودند تا زمانی که صدام زنده باشد حاضر به همکاری با ما نخواهند بود. آنها بیشتر از آنکه از امریکا بترسند، از بازگشت صدام به قدرت می‌ترسیدند.

علی‌رغم شکست عملیات کودتا و زنده ماندن صدام، عملیات حمله به عراق طبق برنامه آغاز شد. تلویزیون‌های پلاسمای مستقر در سیا و ستاد فرماندهی کل ارتش، محل حضور نیروهای امریکایی را نشان می‌داد و محل استقرار مأموران سیا و مأموران عراقی را که سرگرم ارائه اطلاعات بودند مشخص می‌کرد. با وجود این «مانیتور»، امکان بمباران اشتباهی نیروهای خودی از میان می‌رفت.

یکی از اهداف ما، پیش از جنگ، خارج کردن دو لشکر عراقی مخالف ما از صحنه بود. ۹۰ درصد نیروهای این لشکر را شیعیان تشکیل می‌دادند. یکی از شیعیانی که برای انجام عملیات خرابکاری به استخدام ما درآمده بود، در واقع یکی از کهنه‌کاران با تجربهٔ جنگ اول خلیج [فارس] بود. او در این لشکر عراقی روابط وسیعی داشت. از طریق شبکهٔ قاچاق، پول و تلفن در اختیار او قرار دادیم تا با افراد خانواده و قبیله‌اش در ارتباط باشد. ارتش به ما اجازه داد که به افراد این لشکر اطلاع دهیم که امریکا پیش از شروع حمله بدون تردید آنها را با ارسال علایمی در جریان خواهد گذاشت. هنگام شروع

عملیات وقتی آنها علایم حمله را دریافت کردند، لباس‌های نظامی را از تن درآورده و راهی خانه‌هاشان شدند.

نشانه‌ها غیرقابل تردید بود. بمب‌های ناپالم و گلوله‌های توپ بود که بر فراز «جبل سنام» در جنوب عراق ریخته شد. وقتی افسران ارتش امریکا وارد این پادگان شدند، انواع سلاح، تجهیزات و اونیفورم‌هایی را پیدا کردند که همین نظامیان از خود به‌جا گذاشته بودند. مقاومت‌های ناصریه از ناحیه فدائیان صدام صورت می‌گرفت. ما فکر نکرده بودیم که فدائیان صدام تا این اندازه قدرت دارند. منابع خودی و عراقی، آنها را نیروهایی بی‌عرضه و بی‌کفایت معرفی کرده بودند.

حملهٔ ما بسیار موفقیت‌آمیز بود. مقاومت نظامی عراق رو به شکستن و رژیم آن رو به متلاشی شدن گذاشت. منابع نفتی تا حد زیادی دست نخورده و بدون خسارت باقی ماند. با ورود نیروهای امریکایی و متحدانشان به بغداد، صداهای شدیدی به‌گوش رسید. نیروهای متحد، فاقد توان کافی برای ادامهٔ این جنگ سریع بودند. امید ما این بود که سرعت حملات و شدت عملیات به حدی باشد که نیروهای دشمن، تسلیم و از یوغ اختناق صدام رها شوند. ما همچنین امیدوار بودیم که عراقی‌ها صلح و ثبات را برقرار کنند. اما واقعیت با این انتظارات و امیدها متفاوت بود.

برخی از شبکهٔ اطلاعاتی ما، یعنی تعدادی از جاسوسان ما در نقاط حساس، گزارش می‌دادند که عملیات ما تأثیری راکه باید بر مردم متوسط عراق بگذارد، نگذاشته است. از برخی جهات دقت عملیات ارتش امریکا خوب بود. حملات هوایی با چنان دقتی انجام می‌شد که مردم عراق از آن به عنوان «جنگ دیزنی» نام می‌بردند ـ سر و صدا و نور بسیار بی‌آنکه تأثیر چشم‌گیری داشته باشد. در واقع تا زمانی که سر و کله سربازان امریکایی در بغداد پیدا نشد، عراقی‌ها باور نکرده بودند که حملهٔ تمام عیاری رخ داده است. یک ضرب‌المثل می‌گوید: «هیچ طرح حملهٔ نظامی‌ای نمی‌تواند در نخستین برخورد با دشمن موفق باشد.» بخشی از این حملهٔ امریکا مدت‌ها پیش نقش بر آب شده بود. چند ماه پیش از آغاز حملات، یک سرهنگ ارتش امریکا از سیا بازدید کرد و به کارمندان ما در بخش عملیات عراق گفت که مأمور متحد کردن عراقی‌های تبعیدی شده است. او این نیروها را نیروهای آزادیبخش عراق نامیده بود. برنامهٔ این سرهنگ آن بود که این

عراقی‌ها را آموزش دهد و با تجهیز آنها یک لشکر با استعداد ۱۵ هزار نفر را سازماندهی کند. برخی از همکاران کارکشته‌تر ما به او گفتند که این طرح، خیالی بیش نیست. اگر امریکا به این طرح توجه کرده بود امکان سازمان دادن یک نیروی ۱۲ تا ۱۵ هزار نفری ممکن بود. این سرهنگ برای سازمان دادن این لشکر کسی جز احمد چلبی را پیدا نکرد.

احمد چلبی یکی از جنجالی‌ترین شخصیت‌ها در ماجرای عراق بود. او یک مهاجر بود. خانوادهٔ چلبی به سال ۱۹۵۸ در زمان کودکی وی عراق را ترک کرده بودند و او در انگلستان و امریکا بزرگ شده بود. در عراق هیچ طرفداری نداشت، اما در دولت امریکا هواخواهان بسیاری داشت. از دانشگاه شیکاگو دکترای ریاضیات داشت و بسیار روشن و باهوش بود. چلبی خوش‌صحبت، جذاب و حرفه‌ای بود. در دههٔ ۱۹۸۰ به اتهام اختلاس به صورت غیابی در اردن محاکمه و محکوم شده بود. بعد از جنگ اول خلیج [فارس] با کمک سیا، کنگرهٔ ملی عراق را تأسیس کرده بود. اما در سال‌های بعد، سیا دریافت که او شریک غیرقابل اعتمادی است. سیا هرچه را که در مورد چلبی می‌شنید دقیقاً و با نگاه بدبینانه بررسی می‌کرد. اما دیگران از جمله معاون رئیس‌جمهور، پل ولفوویتز و دوگ فیت نظرات او را تأیید می‌کردند.

عوامل سیا آن سرهنگ را برحذر داشتند. خیلی‌ها هستند که در این موارد قول همکاری می‌دهند اما وقتی قرار می‌شود خانه‌های راحت خود را در اروپا، خاورمیانه یا امریکا ترک کنند، همه چیز تغییر می‌کند. نظر آن سرهنگ عوض نشد. کنگرهٔ ملی عراق در مساجد اروپا آغاز به توزیع درخواستنامه‌هایی کرد که از عراقی‌ها برای پیوستن به ارتش آزادیبخش عراق دعوت به عمل می‌آوردند. استقبال از این دعوت حتی از حد انتظار ما هم کمتر بود. تعداد کمی ثبت نام کردند. در پاییز ۲۰۰۲، افسران سیا به وزارت دفاع پیشنهاد کردند که چلبی فکر سازمان دادن ارتش تبعیدی‌های عراقی را از سر به در کند و در عوض تعدادی افراد لایق را، شاید درحدود ۲۵ نفر، گرد آورد که بتوانند کار سودمندتری را مثل مترجمی و مفسری انجام دهند. زمانی‌که جنگ آغاز شد ارتش آزادیبخش عراق فقط ۷۷ نیروی آموزش دیده داشت.

فکر می‌کردیم قضیه در همین جا پایان یافته است. اما چنین نبود. در روز جمعه، پنجم آوریل ۲۰۰۳، خبردار شدیم که ارتش امریکا صدها عضو ارتش آزادیبخش عراق

را به فرماندهی احمد چلبی در عراق پیاده کرده است. تعجب کردیم. در جلسه شورای امنیت ملی شرکت کرده بودم که خبر دادند احمد چلبی وارد ناصریه شده است. ناصریه ۲۳۰ مایل تا بغداد فاصله داشت. نه من و نه هیچ‌کدام از همکارانم، قبول نداشتیم که در این مرحله از جنگ، نام احمد چلبی به میان آید. مدت‌ها بعد از آنکه سیا را ترک کردم شنیدم که چلبی با فرماندهان ارشد ستاد مشترک ارتش [امریکا] صحبت کرده است تا او و دوستانش را به مناطق جنگی ببرند تا بتوانند مشروعیت خود را ثابت کنند. مقام‌های ستاد مشترک ارتش در شب چهارم آوریل درخواست او را رد کرده بودند. روز پنجم آوریل که از خواب بیدار شده بودند، پل ولفوویتز تصمیم آنها را در پنتاگون تغییر داده بود.

ورود چلبی به عراق پر رمز و راز و اسرارآمیز بود. از آن پررمزورازتر این بود که نیروهای طرفدار چلبی از کجا آمده بودند. بر اساس گزارش‌های رسانه‌ای یاران ۷۲ نفرهٔ چلبی به صدها تن تبدیل شده بودند. بعدها خبردار شدیم که او به اعضای سپاه بدر پول داده بود تا در صفوف طرفداران او قرار بگیرند. سپاه بدر به وسیلهٔ نظامیان پیشین شیعهٔ عراق که در دههٔ ۱۹۸۰ و در جریان جنگ ایران و عراق از ارتش فرار کرده بودند تشکیل شده بود. این سپاه با حمایت تهران به یک واحد شبه نظامی تبدیل شده بود. این نیرو به عنوان یک نیروی جنگی به‌کلی بی‌خاصیت بود. تعدادی از اعضای آن، مردان مسلح شخصی چلبی بودند که در تجارت و خرید مستغلات، خودرو و کسب ثروت دست داشته‌اند که عایدات آن صرف کنگرهٔ ملی عراق می‌شده است. یک بار، یک عراقی از یک مقام ارشد سیا پرسید: «من فکر می‌کردم چلبی صاحب یک حزب سیاسی است. آیا احزاب سیاسی شما هم در امریکا صاحب نیروهای شبه نظامی‌اند؟»

با وجود این گونه انحرافات، کار تصرف بغداد با دقت انجام گرفت. مردان و زنان ارتش امریکا به خاطر مهارت، شجاعت، شکیبایی و دلسوزی‌شان قابل تقدیرند. روز هفتم آوریل، مأموران سیا وارد بغداد شدند. روزهشتم آوریل، حکومت صدام عملاً سرنگون شده بود. اگر قرار باشد به عملیات اشغال نظامی عراق بین ۱ تا ۱۰ نمره بدهیم، این عملیات با نمره ۸ موفق شده بود. متأسفانه ما برای روزهای پس از جنگ، برنامهٔ درستی نداشتیم. جنگ، به خوبی پیش رفت، اما صلح نتوانست برقرار شود.

فصل هفتم

در جستجوی سلاح‌های کشتار جمعی

در پایان ماه مه و پس از اعلام پایان عملیات جنگی در عراق، روزی در اتاق بیضی، در حضور رئیس‌جمهور بوش نشسته بودم. صحبت از جلسه و مذاکراتی پیش آمد که او در همان اواخر با جری برمر و تامی فرانکس داشته است. از آنها پرسیده بود که چه کسی مسئول یافتن سلاح‌های کشتار جمعی در عراق است. آن دو به هم نگاهی کرده بودند و هر کدام دیگری را نشان داده بود. نشانهٔ خوبی نبود. رئیس‌جمهور به من نگاهی کرد و گفت «در نتیجه از این به بعد این مسئولیت بر عهده تو است.»

پنتاگون هنوز مشغول جنگ و گریز بود. از اینکه عملیاتش در روی زمین به درازا کشیده، خسته شده بود و خوشحال بود که سیا مسئولیت کشف سلاح‌های کشتار جمعی را بر عهده بگیرد. از نظر لجستیکی، این مأموریت، کمی مشکل بود. این نظامیان هستند که مسئولیت اصلی تحقیق و بازرسی را دارند تا امنیت را برای مأموریت‌های خود تأمین کنند. در مورد یک یادداشت تفاهم با وزارت دفاع مذاکره کردیم. یک مشاور ارشد را مأمور کردم که با وزارت دفاع همکاری کند. نقش فرماندهی نداشت بلکه ریاست گروهی را داشت که به «گروه بازرسی عراق» موسوم بود. از نظر فنی، زیر نظر یک ژنرال دو ستاره کار می‌کرد که او نیز زیر نظر وزیر دفاع مشغول به کار بود. تعیین حدود اختیارات و تبیین سلسله‌مراتب فرماندهی، مشکل‌ترین بخش اداری این مأموریت بود.

حجم بازرسی‌ها برای پیدا کردن سلاح‌های کشتار جمعی در عراق بسیار گسترده بود. عراق ۱۳۰ انبار مهمات شناخته شده داشت. دو انبار از این مجموعه، مساحتی به وسعت جزیرهٔ مانهاتان نیویورک داشت. گروه بازرسی عراق، در تمام مدت، ۱۴۰۰ نفر

نیرو در اختیار داشت. اکثر آنها امریکایی بودند اما تعدادی انگلیسی و استرالیایی هم در میانشان بود. عده‌ای هستند که تخصیص‌دادن چنین نیرویی را در زمان جنگ برای چنین مأموریتی مردود می‌دانند. اما واقعیت این است که تعداد نیروهای شاغل در این گروه در طول چند ماه بسیار متغیر بود. اکثر این نیروها عمدتاً به کار پشتیبانی و تدارکات، کارهای اداری، امنیتی و پشتیبانی، اشتغال داشتند. تنها بین صد تا دویست نفر کارشناس آموزش‌دیده مأمور گردآوری و تحلیل اطلاعات مربوط به سلاح‌های کشتار جمعی بودند.

فرصت‌های زیادی از دست رفته بود. جنگ عملاً دو ماه بود که تمام شده بود. حالا ما مأمور شده بودیم سلاح‌های کشتار جمعی‌ای را پیدا کنیم که دولت امریکا در زمان ورود به جنگ از آن نام برده و به‌طور کلی آن را بهانهٔ آغاز جنگ قرار داده بود. عراقی‌ها بسیاری از سوابق را از بین برده بودند. غارتگران هم شواهد بالقوه را غارت کرده بودند. اما بسیاری از اسناد دولت عراق هنوز در کامیون‌ها در اختیار گروه‌هایی مثل کنگرهٔ ملی عراق بود. اینک بحث اعتبار این اسناد در میان بود.

در حالی‌که مشغول برنامه‌ریزی برای این جستجوها بودیم، دیوید کی برای خواندن اسناد و مشاوره با یکی از اعضای شورای امنیت ملی به سیا آمد. قیافهٔ متفاوتی داشت و به نظر من قیافه‌ها گاه فریبنده هم هستند.

کی، بازرس تسلیحاتی سابق سازمان ملل متحد بود. او به تازگی از عراق آمده بود و مدتی را به عنوان مشاور، برای شبکهٔ تلویزیونی ان.بی.سی. کار کرده بود. وی در زمانی که در بغداد بود، در اواخر آوریل، یک تریلی را در نزدیکی موصل در شمال عراق کشف شده بود که شبیه تریلی‌ای بود که در سخنرانی کولین پاول و در گزارش برآورد ملی اطلاعات به عنوان آزمایشگاه سیار ساخت مواد بیولوژیک مورد اشاره قرار گرفته بود. کی، روز ۱۱ مه ۲۰۰۳، در مصاحبه‌ای با برنامهٔ اخبار شبانگاهی ان.بی.سی. گفته بود که بعد از بررسی این تریلی به این نتیجه رسیده است که هیچ کاربرد دیگری جز تولید سلاح‌های بیولوژیک نداشته است. کی بعد از وارسی تریلی وارد آن شده و برای خبرنگاران تشریح کرده بود که این تریلی چیست. روز هشتم ژوئن هم در سی.ان.ان. همین حرف را تکرار کرد و گفت فرضیه‌های دیگر در زمینهٔ کاربرد این تریلی مثل تولید گاز هیدروژن برای استفاده در بالن‌های هواشناسی توجیه ندارد. جالب است که حدود

یک سال بعد چارلی دوئلفر جانشین کی همین فرضیه را مطرح کرد. کی به سخنان خود اعتماد زیادی داشت و چنان حرف می‌زد که گویی کارشناس خبرهٔ این مسئله است.

چند روز بعد، در اتاقم، به اتفاق جان مک لاخلن با کی دیدار کردم. اوضاع عراق را برای ما تشریح کرد و اظهار امیدواری کرد که هر چه زودتر سلاح‌های شیمیایی را که همهٔ ما مدت‌ها انتظار آن را داشتیم بیابیم. امروز، احساس می‌کنم که اظهارات و بیانیهٔ علنی کی، قبل از جنگ، با اطمینان بیشتری ارائه شده بود. او با تجربه خوبی که در عراق داشت بازی خوبی را آغاز کرده بود. ما هم باید به‌سرعت دست به‌کار می‌شدیم. روز ۱۱ ژوئن او را به عنوان مشاورم منصوب کردم و چند هفته بعد، پس از توضیحاتی که در واشینگتن داد، راهی منطقه شد.

دستور ما به کی بسیار ساده بود. واقعیت را کشف کن. هر چه خواست در اختیارش قرار دادیم. قرار شد کسی هم در کارش دخالت نکند.

کی فکر نمی‌کرد که کشف سلاح‌های کشتار جمعی، کار دشواری باشد. صدام یک سالی بود که با کمک سلاح‌هایش بازی موش و گربه به راه انداخته بود. همین بازی صدام می‌توانست یک هشدار باشد. از سوی دیگر، وخامت اوضاع امنیتی در عراق باعث شده بود که جستجو برای پیدا کردن هر چیزی با مرگ و زندگی توأم باشد. کی با ورود به عراق، دفتر خود را در منطقه سبز واقع در مرکز بغداد که به شدت تحت مراقبت‌های امنیتی بود دائر کرد. اکثر نیروهای او، در حومهٔ بغداد، در نزدیکی فرودگاه بغداد که بسیار در مخاطره بود، مستقر بودند.

یکی از کارهایی که ما، پس از ورود کی به صحنه، انجام دادیم بالا بردن کارایی مدیریتی واشینگتن در این فرایند بود. زمانی‌که هنوز کار تعقیب و تجسس در دست وزارت دفاع بود دیدارها، مکالمات تلفنی و ویدئو کنفرانس‌های متعددی در ارتباط با موضوع جریان داشت. ما همهٔ اینها را به یک کنفرانس ویدیوئی امن از بغداد تقلیل دادیم. کی از بغداد با ما تماس می‌گرفت و علاوه بر آن خودش و همکارانش هم با پست الکترونیکی با واشینگتن در تماس بودند. ما مایل بودیم از صحنه دور بمانیم و اجازه دهیم کارشناسان به کارشان برسند. من در اغلب این کنفرانس‌های ویدئویی شرکت می‌کردم، اما اغلب به جان مک لاخلن اجازه می‌دادم تا ریاست این جلسات را به‌دست

بگیرد. کی و همکارانش فعالیت‌ها و نیازهای خود را گزارش می‌کردند، ما هم تلاش می‌کردیم مشکلات آنها را رفع و نیازهایشان را برآورده سازیم.

کی، سه ماه پس از ورودش به بغداد به امریکا برگشت تا یک گزارش موقت به کنگره بدهد. همهٔ گزارش را خودش تهیه کرده بود. جان مک‌لاخلن اصرار داشت که همه این کارها باید به دست کی صورت گیرد. ما به شدت استقلال وی را حفظ کردیم. کاخ سفید به سخنان او بسیار علاقه‌مند بود، اما مک لاخلن اجازه نداد هیچ کس گزارش او را قبل از انتشار آن ببیند. ترس ما این نبود که کاخ سفید متن این گزارش را تغییر دهد بلکه می‌خواستیم نشان دهیم که هیچ مقام سیاسی نیز حتی فرصت دخالت در این گزارش را ندارد.

کی، روز دوم اکتبر، در برابر کنگره شهادت داد. اعلام کرد که عراق چگونه قبل از جنگ عامداً بازرسان سازمان ملل متحد را فریب داده است. اعلام کرد که گروه بازرسی عراق شواهدی به‌دست آورده است که نشان می‌دهد صدام قصد تولید سلاح‌های کشتار جمعی را داشته است و بخشی از قابلیت‌های خود را برای این کار حفظ کرده است. او بعداً به خبرنگاران گفت که بین شش تا نه ماه وقت لازم است تا پس از بازرسی‌ها و تحقیقات نتیجه نهایی اعلام شود.

کی اعلام کرد که بخشی از فعالیت‌های عراق در زمینهٔ سلاح‌های کشتار جمعی برملا شده و مقادیر قابل توجهی تجهیزات هم به‌دست آمده است. وی همچنین دربارهٔ یافتن یک شبکهٔ مخفی از آزمایشگاه‌ها و خانه‌های امن که به‌دست سرویس اطلاعاتی عراق اداره می‌شده، صحبت کرد. کی گفت که در این مکان‌ها تجهیزاتی وجود داشته که با کمک آنها تحقیقات روی سلاح‌های شیمیایی و بیولوژیک انجام می‌گرفته است. در خانهٔ یک دانشمند، موادی یافت شده است که در ساخت سلاح‌های بیولوژیک به‌کار می‌رفته است.

در حوزه سلاح‌های هسته‌ای هم اسناد و تجهیزاتی به‌دست آمده است که امکان از سرگیری غنی‌سازی اورانیوم را چه به کمک سانتریفیوژ و چه به روش جداسازی ایزوتوپ‌های الکترومغناطیس در هر مکانی، حتی در خانهٔ دانشمندان فراهم می‌کرده است. گروه بازرسی عراق طرح‌ها و برنامه‌های پیشرفته‌ای را پیدا کرده بود که برای ساخت موشک‌های پیشرفتهٔ کلاهک‌دار با برد ۱۰۰۰ کیلومتر مورد استفاده داشته است. این برد، بیشتر از برد ۱۵۰کیلومتری تعیین شده از سوی سازمان ملل متحد بود و

می‌توانست عراق را در موضع تهدید سراسر خاورمیانه، آنکارا، قاهره و ابوظبی قرار دهد. گروه بازرسی عراق شواهدی به دست آورده بود که از تلاش‌های مخفیانه این کشور در سال‌های ۱۹۹۹ تا ۲۰۰۲ برای به دست آوردن فناوری موشک ممنوعه بالستیک از کره شمالی پرده برمی‌داشت.

روی‌هم‌رفته، شهادت کی در برابر کنگره، تصویر روشنی بود از فریبکاری و تقلب مردی که می‌توانست فعالیت‌های هولناکی انجام دهد. رسانه‌ها در گزارش‌های خود، به آن چیزهایی اشاره کردند که کی نگفته و چیزهایی که پیدا نشده بود ــ محل نگهداری سلاح‌های کشتار جمعی. به یاد دارم که او در این زمینه به شدت دچار نگرانی بود. فکر کرده بود آنچه پیدا کرده‌است در رسانه‌ها بازتاب می‌یابد.

هیچ کدام از یافته‌های کی، آن دم خروسی نبود که باید پیدا می‌شد و گزارش برآورد ملی اطلاعات و سخنرانی پاول در سازمان ملل متحد را توجیه می‌کرد. بیشتر رسانه‌ها روی این مطلب تأکید می‌کردند که کی هنوز نتوانسته است در بارهٔ آن تریلی که برای ساخت سلاح‌های بیولوژیک مورد استفاده بوده است نظری قطعی بدهد. کی به ان.بی.سی. و سی.ان.ان. گفته بود که این تریلی هیچ استفاده‌ای به جز تولید سلاح‌های بیولوژیک نداشته است.

کی، کمی بعد از این گزارش به بغداد بازگشت تا تحقیقات خود را ادامه دهد. در غیاب او، اوضاع امنیتی شکنندهٔ بغداد به شدت رو به وخامت گذاشته بود. روز ۹ اکتبر، یک رانندهٔ انتحاری، کامیون خود را به سمت گروهی از پلیس‌های بغداد راند و ۹ تن را کشت و ۴۵ نفر را زخمی کرد. سه روز بعد از آن، بمبی در برابر یک هتل در بغداد که محل استقرار مقام‌های کشورهای متحد بود منفجر شد و دست‌کم ۶ نفر را کشت. روز ۲۷ اکتبر که نخستین روز ماه رمضان بود، چهار عملیات انتحاری علیه سه پاسگاه پلیس بغداد و یک پاسگاه هلال احمر عراق صورت گرفت و ۴۳ کشته و بیش از ۲۰۰ زخمی بر جای گذاشت. شش روز بعد، در روز دوم نوامبر، در اثر سرنگونی یک بالگرد ۱۶ سرباز امریکایی کشته و ۲۱ نفر زخمی شدند. نوامبر آن سال خونین‌ترین ماه بعد از شروع جنگ در عراق تا آن زمان بود. ۷۵ نظامی امریکایی در این حملات کشته شدند.

ژنرال‌های فرماندهی کل، کوشش می‌کردند که منشأ این حملات را بیابند و مانع از

تکرار آنها شوند. جای تعجب نبود که دست به دامن گروه تحقیقاتی عراق بشوند تا با تحلیل خود مشخص کنند که چگونه می‌توان مانع وقوع این حملات شد و چه کسی می‌تواند در این زمینه آنها را یاری دهد. درخواست بزرگی نبود. فرماندهی کل فقط می‌خواست چند نیروی موقت کارشناسی در اختیارش قرار گیرد، اما کی با این درخواست مخالفت کرده بود.

بعداً یک افسر ارشد نظامی در مورد گفتگوهایش با کی به من گفت که کی در مخالفت با این پیشنهاد گفته است که دادن این نیروها مأموریتش را خراب خواهد کرد. او نمی‌خواسته است که هیچ‌کدام از جاسوسانش از مأموریتی که داشتند جدا شود. او می‌دانست که آشوب‌ها و ناآرامی‌های عراق مانع از موفقیت مأموریت او هم می‌شود.

جان مک لاخلن بعد از ارزیابی درخواست‌های متعدد، افراد دیگری را از جامعه اطلاعاتی پیدا کرده و به عراق گسیل کرده بود تا جای هر کدام از نیروهایی را که از گروه بازرسی عراق جدا می‌شوند، بگیرند. کی در یکی از ویدئو کنفرانس‌هایمان اعلام کرده بود که حمایت‌های بایسته را برای انجام مأموریتش دریافت نمی‌دارد. در یکی از مکالمات تلفنی‌اش با مک لاخلن گفته بود که حاضر نیست نام و شهرتش را در این مأموریت مصرف کند مگر اینکه همهٔ نیازهایش برآورده شود.

اگر کی کارمند سیا بود حتماً از کار برکنارش می‌کردم و او را به امریکا فرا می‌خواندم. سربازان امریکایی در حال مرگ بودند. ژنرال جان ابی‌زید به کمک نیاز داشت. مک لاخلن در نوامبر از عراق دیدن کرد و با کی و اعضای گروه بازرسی عراق دیدار کرد. مک لاخلن انتظار داشت که کی دست‌کم به خاطر نیروهای جایگزینی که برایش فرستاده بود، از او تشکر کند، اما کی در عوض با تندی مصرانه‌ای درخواست برآورده شدن نیازهایش را کرده بود.

روز ۱۹ نوامبر یک ماه و نیم پس از آنکه کی به رسانه‌ها گفت به ۶ تا ۹ ماه وقت برای نهایی کردن مأموریت خود نیاز دارد از طریق شایعات شنیدم که در آن روز قصد ترک مأموریت خود را دارد. تلفنی صحبت کردیم و تأیید کرد که شایعات صحت دارد. هیچ منطقی برای تصمیم خود ابراز نکرد. فقط این را گفت که در گروه بازرسی عراق همه نگران خفه کردن موج شورش‌ها و ناآرامی‌ها هستند. تهدید او به استعفا درست در همان

روزی صورت گرفت که رئیس‌جمهور جرج بوش قصد ورود به لندن را داشت تا بازدیدی رسمی از انگلستان به عمل آورد. در پاسخ گفتم: «نه! اجازه نمی‌دهم به این شکل رئیس‌جمهور را نگران کنی.» به کی وعده دادم که هر کمک و پشتیبانی که بخواهد از او به عمل بیاوریم تا بالاخره مسئله سلاح‌های کشتار جمعی را به سرانجام برسانیم. گفتم: «ببین دیوید! چرا برای تعطیلات به امریکا نمی‌آیی؟ چند روزی از مرخصی استفاده کن و بعد در مورد ادامه کار تصمیم بگیر.» موافقت کرد. اما بعد از ترک بغداد، همکارانش خبر دادند که وی محل اقامتش را تمیز کرده و همهٔ وسایل شخصی‌اش را با خود به امریکا برده است.

در طول ماه دسامبر که کی در امریکا به سر برد، ژنرال کیث دیتون افسر بلندپایه و فرماندهٔ گروه ارزیابی عراق، فرماندهی عملیات تجسس را برعهده داشت. نزدیک کریسمس بود که کی اطلاع داد دیگر قصد بازگشت به بغداد را ندارد. از او خواستم از اعلام علنی تصمیم خود اجتناب کند تا ما کسی را برای جایگزینی او برگزینیم.

جان مک لاخلن وظیفهٔ پیدا کردن جایگزینی را برای او برعهده گرفت. پیشنهادهایی از هر سو به‌دست او می‌رسید. در این میان نامی بیشتر از بقیه به چشم آمد: چارلز دوئلفر. او یکی از بازرسان تسلیحاتی پیشین سازمان ملل متحد بود که تجربهٔ زیادی در مسائل عراق و سازمان ملل متحد داشت. وی در سازمان ملل متحد معاون گروه بازرسی تسلیحاتی بود.

دوئلفر به داشتن ارادهٔ قوی و محکم در کارش شهرت داشت. یک نفر به مک لاخلن هشدار داد که دوئلفر طبیعتی مستقل دارد و در چارچوب نظام اداری نمی‌گنجد. این درست همان چیزی بود که ما به دنبالش بودیم. اگر چه اوضاع امنیتی [عراق] همچنان رو به وخامت می‌رفت، اما مطمئن بودیم که دوئلفر جا نخواهد زد. او از کسانی بود که برای کیف و لذت خود سقوط آزاد انجام می‌داد. بعد از مدت‌های مدید انجام مأموریت در عراق، با این کشور، فرهنگ آن و از همه مهم‌تر با بسیاری از رهبران آن آشنا بود و این اطلاعات باارزش در ماه‌های آینده به درد او می‌خورد.

بیانیه‌ای مطبوعاتی تهیه کردیم و رفتن کی و آمدن دوئلفر را اعلام کردیم. همان گونه که در این گونه موارد رسم است در مورد شخصی که در حال کناره‌گیری بود حرف‌های

خوب زدم. احساسات من در مورد کی مطرح نبود. او شش ماه را در بغداد گذرانده بود و سزاوار تشکر و قدردانی بود. بیانیه‌ای که تهیه شده بود از طریق دفتر مطبوعاتی سیا به اطلاع کی رسید. در این بیانیه جمله‌ای به نقل از او نوشته شده بود که گفته بود «هنوز مسائل ناشناخته زیادی وجود دارد که گروه بازرسی عراق باید دنبال کند.»

در آخرین دیداری که در حضور مک لاخلن با کی داشتم، اعلام کرد مایل است بی سر و صدا و مثل مردان با شرافت صحنه را ترک کند. از او خواستیم که برای مراسم سوگند خوردن دوئلفر بماند اما نپذیرفت. ۴۵ دقیقه از خروجش از ساختمان سیا نگذشته بود که توبی زکریا خبرنگار حوزهٔ اطلاعاتی خبرگزاری رویترز از قول او اعلام کرد که «هیچ سلاح کشتار جمعی در عراق وجود ندارد.» اگرچه این سخنان بعداً تأیید شد اما محتوای آنها در آن زمان با سخنان چند هفته پیش او تفاوت داشت که گفته بود ۶ تا ۹ ماه دیگر همه چیز برملا خواهد شد. گرچه گفته بود که دوست دارد به آرامی کار خود را ترک کند و اجازه دهد جانشینش کار را تمام کند اما امروز تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که از رفتار و روشی که او در آن زمان برای رفتن خود انتخاب کرده بود به شدت متأسف بودم.

پنج روز دیگر، در روز ۲۸ ژانویه ۲۰۰۴ کی در برابر کمیته نیروهای مسلح سنا شهادت داد. در آغاز سخنش گفت «همه ما در اشتباه بودیم.» بعد هم اعلام کرد که گروه بازرسی عراق به منابع بیشتر نیاز دارد و این گروه باید تماماً در خدمت تجسس برای سلاح‌های کشتار جمعی قرار گیرد. کسی توضیح نداد که چرا ما به منابع بیشتر برای پیدا کردن تسلیحاتی احتیاج داشتیم که اصلاً وجود نداشت.

کی اهمیت بین‌المللی آنچه را که در عراق پیدا نکرده بود تشریح کرد و در تفسیری ادامه داد که چقدر امریکا در مورد لیبی و کره شمالی اشتباه کرده است. او خبر نداشت که ما در لیبی و کره شمالی به چه دستاوردهایی رسیده‌ایم. کی صحبت‌های مقدماتی خود را با این جملات به پایان برد:

> «اجازه دهید سخنان خود را با ادای احترام به رئیس‌جمهور و جرج تنت که در انتخاب من و جانشین من چارلی دوئلفر شهامت به خرج دادند، به پایان ببرم. هر دوی ما به داشتن استقلال شهرت داریم. من از داخل دولت امریکا نیامده بودم. از ابتدا مشخص بود که من

این مأموریت را آن گونه که خودم تشخیص می‌دهم انجام خواهم داد. ما همیشه راست گفته‌ایم. هیچ فشاری در قبل و در جریان کار و یا پس از ترک گروه بازرسی عراق احساس نکردم. کسی از من نخواست کاری را انجام دهم که از نظر من بهترین نبود.»

نقل قول بالا را برای این نیاوردم که از من تشکر کرده بود، بلکه به این دلیل که چند ماه بعد کی ادعا می‌کند که خیلی قبل از ترک مسئولیتش به این نتیجه رسیده بوده است که هیچ سلاح کشتار جمعی در عراق وجود ندارد، اما اجازه نداشته است نتیجه‌گیری خود را اعلام کند. ظاهراً آنچه او می‌گفت و می‌کرد بخشی از تجدیدنظر در حال تکوین در برنامهٔ کاری خود او بود، چرا که پس از بازگشتش به بخش خصوصی نه‌تنها از سر زدن به من خودداری می‌کند بلکه به روانکاو من از راه دور هم تبدیل شد.

کی در مصاحبهٔ بلندی که با شبکهٔ پی.بی.اس. انجام می‌دهد اعلام می‌کند که: «جرج تنت قصد داشته است یک بازیکن حاضر در صحنه باشد ... و اگر نتوانید اطلاعاتی را که سیاستگذاران انتظار دارند تأمین کنید ... نظرات شما جدی گرفته نخواهد شد و به داخل حلقهٔ آنها دعوت نخواهید شد.» و نتیجه گرفت که من: «تمامیت خود را مورد معامله قرار داد[ه‌ام]؛ کاری که به قدر کافی برای هر کسی در زندگی بد هست، اما اگر شما رئیس سازمان سیا باشید چنین معامله‌ای بدتر خواهد بود.»

موج اتهامات برنامه‌های تلویزیونی و کلمات نادرست علیه من جاری بود. درحالی‌که من هرگز اطلاعات نادرستی را به سیاستگذاران نداده بودم. ما آنچه را در مورد سلاح‌های کشتار جمعی می‌دانستیم و آن را باور داشتیم در اختیار مقام‌های سیاستگذار قرار می‌دادیم.

در اکتبر ۲۰۰۴، در جریان کنفرانسی که از سوی تد فرستمن در اسپن کلورادو تشکیل شده بود، دیوید را دیدم. من و سر ریچارد دیرلاو در میزگردی شرکت کرده بودیم که چارلی روزی گردانندهٔ آن بود. یکی از مسائلی که ما مورد بحث قرار دادیم، این بود که چگونه سازمان‌های اطلاعاتی ما در قبال عراق و سلاح‌های کشتار جمعی آن به چنان نتیجه‌ای رسیده بودند. بعد از جلسه، دیوید به سمت من آمد و گفت: «ببین! ما در این

موضوع چندان اختلافی نداریم.» نگاهی به او کردم و گفتم: «یک اختلاف بزرگ دارم. تو موضوع را شخصی کرده‌ای.» او در مصاحبه با پی.بی.اس. از جلسات و تبادل نظرهای من با سیاستگذاران برجسته صحبت کرده بود بی‌آنکه او در آن جلسات حضور داشته باشد. او کوچک‌ترین شاهد و دلیلی برای تأیید اتهامات خود نداشت.

کی، می‌گفت که کار کشف سلاح‌های کشتار جمعی تمام شده است. اما در بغداد کسی این سخن را باور نداشت. او نه سندی ارائه کرد و نه شاهدی را معرفی کرده بود که در سایه آن بتوان پرونده را مختومه اعلام کرد. من هرگز حاضر نبودم نظر کی را بپذیرم که مسئله سلاح‌های کشتار جمعی پایان یافته است و پرونده باید مختومه اعلام گردد. چرا؟ برای اینکه به اطلاعات قوی و متقنی نیاز داشتیم که این فصل از تاریخ را مسئولانه تعطیل کنیم. ما باید به‌گونه‌ای رفتار می‌کردیم که سیاستگذاران آینده باور کنند که ما به صورت حرفه‌ای و جامع تا انتهای تحقیقات خود رفته و نتیجه مستند و قاطعی را ارائه کرده‌ایم. تحلیلگران ما هم باید اطلاعات کافی در اختیار می‌داشتند تا اشتباهات را بشناسند و درس‌هایی را برای آینده بگیرند.

این همان نیازی بود که چارلی دوئلفر تأمین کرد. وقتی در اوایل سال ۲۰۰۴ وارد بغداد شد، در مقر گروه بازرسی عراق در فرودگاه بغداد، مستقر شد. به منطقهٔ امن سبز که از امنیت نسبی برخوردار بود نرفت. بعد دست به‌کار گذاشتن مُهر خودش بر روی تحقیقات مربوط به کشف سلاح‌های کشتار جمعی شد. تعدادی از تحلیلگران، مشغول نوشتن پیش‌نویس گزارشی بودند که قرار بود بعدها منتشر شود. او به همکارانش گفت که قصد ندارد به هیچ نتیجه‌گیری موقت و نیم بندی تن در دهد مگر آنکه خود او اطلاعات موجود را کامل پذیرفته باشد؛ علی‌الخصوص اینکه، به‌هیچ‌وجه قصد ندارد در زمینهٔ مسائل مهمی نظیر تولید سیار سلاح‌های بیولوژیک تصمیمات جدیدی اتخاذ کند.

کنفرانس‌های ویدئویی امن هفتگی خود را با دوئلفر برقرار کردیم. درست همان‌گونه که با کی داشتیم. دوئلفر تعدادی دیگر از همکاران خود را هم در بغداد به این جلسات دعوت می‌کرد. ما را دقیقاً در جریان آنچه یافته و آنچه که نیافته بود قرار می‌داد. حتی از آن راه دور و از طریق آن کنفرانس ویدیویی هم مشهود بود که او در حال نوسازی و بازسازی جریان مدیریت و رهبری لحظه به لحظه بر پروژه است.

دوئلفر در فوریه ۲۰۰۴ و درست در همان روزهایی وارد بغداد شد که من هم دومین سفر خود را به بغداد انجام داده بودم. بلافاصله، بعد از ورود در فرودگاه، درخواست تشکیل جلسه گروه ارزیابی عراق را کردم. از فرصت استفاده کردم و به همکاران دوئلفر گفتم که او فقط یک آدم دیوانه که بدون باز کردن چتر نجاتش از هواپیما به بیرون بپرد نیست بلکه او یک رهبر بزرگ است.

سعی کردم به آنها بفهمانم که کار قهرمانانهٔ آنها را در آن محیط بسیار بد و نامناسب ارج می‌نهیم. در زمینهٔ اهمیت مأموریتشان هم صحبت کردم و گفتم که چقدر از کارشان قدردانی و رضایت وجود دارد. سخنان من تأثیر خوبی داشت، اما چند سال بعد تعدادی از خارجیانی که در آن جلسه حضور داشتند به صورت ناشناس در گفتگو با رسانه‌ها گله کردند که من در پایان سخنانم گفته‌ام: «خوب! حالا بروید و سلاح‌های کشتار جمعی را پیدا کنید!» و با گفتن این جمله قصد داشته‌ام بگویم که مأموریت آنها فقط باید یک نتیجه داشته باشد و آن پیدا کردن سلاح‌های کشتار جمعی در عراق است. این حرف مسخره است. رهنمود من به دوئلفر درست مانند رهنمود من به کی و یا هر کس دیگر در گروه بازرسی عراق این بود که بروید و «واقعیت» را کشف کنید.

دوئلفر نشان داد که برای احراز این مسئولیت، انتخاب بسیار مناسبی بوده است. وی تجارب باارزشی در عراق داشت و مسئولان ارشد را در همهٔ وزارت‌خانه‌های دولت صدام می‌شناخت. در ستاد گروه بازرسی عراق، در یک اتاق بزرگ، در یک سمت که شش، هفت متر طول داشت نمودار بزرگی نصب شده بود که در آن، دورهٔ زمانی بین سال ۱۹۸۰ تا سال ۲۰۰۳ ترسیم شده بود. در هر مقطع زمانی با کشیدن خطی می‌شد معلوم کرد که موضع جهانی صدام در آن مرحله چه بوده است. مصاحبه‌ها و اطلاعاتی را هم که تحلیلگران گردآوری می‌کردند در همین ظرف‌های زمانی قرار می‌دادند. در سمت دیگر دیوار، نمودار دیگری کشیده شده بود که بودجه‌هایی را مشخص می‌کرد که عراق برای برنامه‌های تسلیحاتی خود تأمین کرده بود. با این نمودارها و اطلاعات، گروه بازرسی عراق می‌توانست رابطه بین بودجه و فعالیت‌های تسلیحاتی صدام را مشخص کند.

دوئلفر اطمینان داشت که پاسخ به این پرسش که «آیا صدام سلاح کشتار جمعی

در دست داشته یا نه و اگر نه، چرا؟ » از درون اسناد و کند وکاو در زباله‌ها به‌دست نمی‌آید، بلکه این پاسخ را باید در گفتگو با افراد مناسب پیدا کرد.

دسترسی به افراد مناسب کار سختی بود. اوضاع امنیتی عراق کار گروه بازرسی عراق را تقریباً غیرممکن کرده بود. قسمت‌های بزرگی از عراق قابل دسترس نبود. اگر قرار بود تحقیقات و اکتشافی صورت گیرد، باید واحدهای بزرگ نظامی، امنیت منطقه را تأمین می‌کردند.

به دلیل شرایط امنیتی خطرناک بغداد، برای حفاظت از نیروهایمان، خودروهای زرهی را از هر بازار آزاد موجودی خریداری کرده بودیم. روزی گروهی از کارکنان گروه بازرسی عراق، در سر راه خود برای بازدید از یک منطقهٔ مشکوک، سوار بر یک اتومبیل ب.ام.و. زرهی شده بودند. اتومبیل را همان روزها به عراق فرستاده بودیم. این اتومبیل اساساً برای صاحبان صنعت در اروپا ساخته شده بود. در صندوق عقبش هم یک دستگاه پخش لوح‌های فشرده از نوع دی.وی.دی. وجود داشت. یکی از اعضای گروه تصادفی کلید دستگاه پخش لوح فشرده را فشار داده بود. خبر نداشت که یک نسخه از فیلم سینمایی سرجوخه *رایان* در داخل دستگاه است. از سوی دیگر صدای دستگاه هم تا آخر باز بود. با شروع پخش فیلم، صدای شلیک گلوله و انفجار از بلندگوهای اتومبیل پخش شد و گوش سرنشینان را پر کرد. صداها مربوط به صحنه‌های قسمت آغازین فیلم بود. راننده و مأموران امنیتی فکر کرده بودند که تیراندازی‌ها واقعی است. ممکن است این قصه شوخی به نظر برسد اما رانندگی در عراق آن روزها همین‌گونه بود و تهدیدها واقعی و جدی بود.

روز ۲۶ آوریل ۲۰۰۴ گروه بازرسی عراق بازدیدی حساب شده، برنامه‌ریزی شده و تمرین شده را در منطقه‌ای از بغداد به نام «بازار شیمیایی» انجام داد. افراد گروه در جستجوی مواد وکسانی بودند که در تولید سلاح‌های شیمیایی دخالت داشته‌اند. گروه‌هایی از نیروهای نظامی، سوار بر خودروهای زرهی مجهز به توپ‌های کالیبر ۵۰، بازرسان را تا منطقه اسکورت می‌کردند. اعضای گروه لباس زرهی کامل بر تن داشتند. این لباس در حدود ۲۰ کیلوگرم به وزن فرد اضافه می‌کرد. بازرسی در ساختمانی صورت می‌گرفت که مواد شیمیایی ناشناس از درون هر بشکه‌ای [که در آن قرار داشت] به بیرون چکه می‌کرد. ناگهان انفجار مهیبی رخ داد و یک دانشمند استرالیایی را در زیرزمین آن ساختمان

زندانی کرد. ساختمان در حال فروریختن بود که آن دانشمند زن توانست از مهلکه بگریزد. ترکش‌ها و گلوله‌های آتش ناشی از این انفجار به سمت نظامیانی پرتاب می‌شد که مشغول تأمین امنیت گروه بودند. دو گروهبان کشته و پنج سرباز به شدت زخمی شدند.

روز هشتم نوامبر ۲۰۰۴ چارلی دوئلفر در بزرگراه فرودگاه به سوی مرکز شهر بغداد در حال رانندگی بود. سه یا چهار خودروی امنیتی هم وی را همراهی می‌کردند. یک خودروی غیرنظامی پر از مواد منفجره کوشید خود را در میان ستون خودروهای گروه قرار دهد. قبل از آنکه بتواند به ستون نزدیک شود یکی از خودروهای امنیتی راه را بر او بست. خودرو منفجر شد و در این انفجار دو سرباز گارد ملی کانزاس کشته و یک سرباز دیگر به شدت زخمی شد. خودروی دوئلفر به شدت آسیب دید اما به خود او آسیبی نرسید. دوئلفر وقتی به امریکا بازگشت به دیدن خانوادهٔ این سربازان رفت تا شخصاً از ایثارگری آنان تشکر کند. گروه بازرسان عراق در طول مأموریت خود قهرمانانه کار کردند.

دوئلفر بعدها به من گفت که وقتی سخنرانی کولین پاول را شنیده بود احساس کرده بود که نیمی از اطلاعات موجود در آن سخنرانی نادرست است. او گفت: «نمی‌دانستم کدام نیمه نادرست است.»

دوئلفر می‌گفت که از گفتگو با عراقی‌ها دریافته است که آنها اطمینان داشتند که هر چه در دوران پیش از جنگ انجام داده‌اند، خوشایند امریکا نبوده است. حالا چرا در جستجوی چیزی هستند که در جمع رفتار قبلی آنها ناخوشایند بوده است؟ با توجه به اینکه ما به شدت به عراق مظنون بودیم و عراقی‌ها هم پیشینه طولانی در فریبکاری ما داشتند و صدام هم قصد از سرگیری تولید سلاح‌های کشتار جمعی را داشته است، شاید عراقی‌هایی که با دوئلفر در تماس بوده‌اند درست گفته بود.

تعدادی از عراقی‌هایی که دوئلفر پیش از جنگ آنان را می‌شناخت و در دوران حکومت صدام با آنها آشنا شده بود در بازداشت بودند. وقت زیادی را صرف گفتگو با این افراد کرد تا شاید از طریق آنان به واقعیت دست یابد. دوئلفر معتقد بود، از روز ۳۰ ژوئن که حاکمیت عراق به دولت جدید واگذار شد، دیگر نیازی به آن همه تلاش برای تأثیر گذاردن بر بازداشت‌شدگان نبود. اگر اطلاعاتی بود اینک بهترین زمان برای ابراز آنها به وجود آمده بود. یکی از کسانی که دوئلفر به دیدارش رفت تا با او صحبت کند، خود صدام حسین بود.

به گفتهٔ دوئلفر، صدام حسین چنان بر عراق سلطه یافته بود که اهداف و برنامه‌های راهبردی را فقط خود او می‌دانست و بس. او می‌خواست تحریم‌ها را به پایان برساند و در عین حال توان تولید سلاح‌های کشتار جمعی را هم حفظ کند تا پس از رفع تحریم‌ها، تولید این سلاح‌ها را از سر گیرد. صدام این سلاح‌ها را برای مهار کردن ایران می‌خواست. او ایران را دشمن اصلی عراق می‌دانست. به نظر او این سلاح‌ها در برابر گروه‌های متخاصم داخل عراق هم بازدارنده بود. صدام معتقد بود، ایجاد ابهام در اینکه سلاح کشتار جمعی در اختیار دارد یا ندارد، قدرت بازدارندگی او را در برابر تهدیدات داخلی و خارجی عراق افزایش می‌داد. طرح «غذا در برابر نفت» را سازمان ملل متحد اعلام کرد تا عراق بتواند نفت بفروشد و غذا و دارو بخرد اما نتواند ارتش خود را بازسازی کند. این طرح و فساد ناشی از آن، موقتاً تحریم عراق را بی‌اثر کرد. صدام معتقد بود که می‌توانست با کمی صبر، تحریم‌ها را از سر بگذراند و توان تولید سلاح‌های کشتار جمعی خود را بازیابد.

در آوریل ۲۰۰۴، دوئلفر در امّان به دیدار من آمد. خواست، گزارش طبقه‌بندی‌شدهٔ نهایی او را انتشار دهیم. فوراً موافقت خود را اعلام کردم. به نظر من انتشار این گزارش می‌توانست ایمان و اعتقاد به جامعهٔ اطلاعاتی را احیا کند. می‌دانستم چارلی دوئلفر مردی جامع‌نگر و معتدل است؛ احساسات کسی را جریحه‌دار نمی‌کند؛ حتی احساسات سیا را هم بازیچهٔ دست خود قرار نمی‌دهد. گزارش دوئلفر زمانی منتشر شد که من دیگر در سیا نبودم. دوئلفر گزارش هزار صفحه‌ای خود را تحویل پورتر گاس، رئیس جدید سیا داد. او هم مانند کی توانسته بود با استقلال کامل گزارش خود را تهیه کند. دوئلفر حرف آخری را که باید بزند زده بود، اما سیا، در نهایت، با تعدادی از سیاستگذاران بر سر فسادی که برنامهٔ نفت در برابر غذای سازمان ملل متحد ایجاد کرده بود درگیر شد. علت این بود که اسناد کشف شده باعث نگرانی تعدادی از دوستان خارجی ما می‌شد.

گروه بازرسی عراق، در گزارش دوئلفر، اعلام کرده بود که صدام در زمینهٔ تحریم‌های سازمان ملل متحد هم سر دیگران کلاه گذاشته بود. اما این گزارش در مورد مسئله مهمی که باید جنگ را توجیه می‌کرد، گفته بود که در تاریخ مارس ۲۰۰۳ و در زمانی‌که امریکا در رأس نیروهای متحد خود به عراق حمله کرده صدام هیچ سلاح شیمیایی، بیولوژیک

و یا هسته‌ای در اختیار نداشته و حتی هیچ برنامهٔ فعالی هم برای تولید این سلاح‌های در دست اجرا نداشته است. دوئلفر در پاسخ به پرسش سناتور ادوارد کندی که آیا کشف سلاح‌های کشتار جمعی در عراق از این تاریخ به بعد محتمل است یا نه؟ پاسخ داد که «احتمال پیدا شدن مجموعه‌های عمده‌ای از سلاح‌های کشتار جمعی در عراق کمتر از ۵ درصد است.» به نظرم این گفتهٔ دوئلفر هنوز هم سندیت دارد.

در سرتاسر این فرایند، سیا و جامعهٔ اطلاعاتی، متعهد به یافتن واقعیت و فراگرفتن درس از آن بودند. این موضوعی نیست که همیشه در واشینگتن اتفاق بیفتد و به همین علت بسیار قابل توجه است. ما بر اجرای برنامه‌ای نظارت کردیم که در کمال استقلال به نتیجه‌ای غیرقابل‌تردید منتج شد. گزارش دوئلفر، انحصاراً زیر نظر خود او تهیه شد. بعدها این گزارش مبنای بسیاری از داوری‌های تند علیه جامعهٔ اطلاعاتی قرار گرفت که از سوی کمیسیون سیلبرمن ـ راب ابراز شد. اینکه سیا حاضر شد خود را در معرض انتقاد قرار دهد از نقاط قوت جامعهٔ اطلاعاتی است. من افتخار می‌کنم که مدیریت این طرح را برعهده داشتم. این یکی از افتخارات من در ماجرای سلاح‌های کشتار جمعی عراق است.

فصل هشتم

مأموریت ناتمام

در سومین هفته از ماه مه ۲۰۰۳، درست زمانی که جری برمر به عنوان مقام ارشد موقت نیروهای متحد، مسئولیت عراق را عهده‌دار شد، وارد بغداد شدم. با جری سوار بر بالگرد روی بغداد به پرواز درآمدیم. روز بود. در بالگرد کاملاً باز بود. درحالی‌که به بیرون نگاه می‌کردم، در این فکر بودم که ارتش امریکا چقدر دقیق عمل کرده است. اثری از بمباران‌های گسترده دیده نمی‌شد. ارتش امریکا، هر هدفی راکه در نظر داشت بسیار دقیق مورد اصابت قرار داده بود.

ارتش یک کشور بیگانه به پایتخت عراق حمله کرده و خودکامه‌ای راکه مدتی طولانی بر این کشور حکومت کرده بود، سرنگون کرده بود. اما اوضاع شهر عادی بود. مردم در رفت‌وآمد بودند. در رستوران‌ها غذا می‌خوردند. اتوبوس‌های دوطبقه در خیابان‌های اصلی در حرکت بودند. گردشگران خارجی از پنجرهٔ این اتوبوس‌ها به بیرون نگاه می‌کردند.

همین حس خوش‌بینی، مورد تأیید همکاران ما در ایستگاه بغداد هم بود. نیمی از همکاران ما در بغداد، مردان و زنان جوانی بودند که تازه آموزش‌های خود را به پایان رسانده بودند. افراد مسن‌تر و بازنشستگانی هم در میان آنان بودند که به شکل قراردادی به کار بازگشته بودند. من از این دست همکاران قدیمی و باتجربه در سراسر دنیا زیاد می‌شناسم. حالا در بغداد، گروهی از آنها را می‌دیدم که مشغول کمک به شکل دادن یک کشور دموکراتیک و جدید بودند.

در فوریه ۲۰۰۴ که به عراق بازگشتم، اوضاع به‌کلی عوض شده بود. شب بود که وارد

بغداد شدیم. در طول روز، امکان پرواز بر فراز بغداد وجود نداشت. یک هواپیمای C ۱۷[1]، ما را به بغداد برد. فرودی چون فرود در جبهۀ جنگ انجام داد. با یک شیرجه تند بر زمین نشست. خیلی جلو نشسته بودم. کلاه نظامی بر سر و جلیقه ضدگلوله برتن کرده بودم. دیگر امکان گردش و تفریح وجود نداشت. با ارتفاع کم روی درخت‌ها حرکت کردیم سریعاً در منطقه سبز روی یک باند تاریک نشستیم.

در این زمان، حضور سیا در عراق افزایش یافته بود. بسیاری از مأموران ما، برای یک گردهمایی که افسر ارشد سیا در بغداد ترتیب داده بود، جمع شده بودند. هرگز در زندگی‌ام این همه جوان نگران و زیر فشار را در یک محل درکنار هم ندیده بودم. سه تا چهار ساعت در آنجا ماندم و با آنها صحبت کردم. بعد هم بغداد را ترک کردم. قرار بود فردا در جای دیگری باشم. در اوایل سال ۲۰۰۴، فقط در شب، امکان پرواز در بغداد وجود داشت.

در آن ده ماه، عراق محل متفاوتی شده بود؛ اما نه آن گونه که دولت امریکا خواسته بود. چرا چنین شده بود؟ علت آن تصمیماتی بود که در بازنگری، مثل فیلم آهستۀ یک تصادف خودرو خودنمایی می‌کرد.

البته، مسائل پیش از جنگ آغاز شده بود. قبل از جنگ، برنامه‌ریزی درستی برای بازسازی فیزیکی بعد از جنگ صورت نگرفته بود. ازنظر بازسازی‌های سیاسی عراق، یعنی اینکه عراق چگونه اداره شود و عراقی‌ها چه نقشی در اداره سیاسی کشورشان داشته باشند، مذاکرات سطح بالایی در میان بنگاه‌های مختلف صورت گرفته بود. کوندی رایس و معاون رئیس‌جمهور علاقه شدیدی به این مسائل داشتند و اغلب مستقیماً در این بحث‌ها حضور می‌یافتند. معاونان دستگاه‌ها در این مذاکرات حضور می‌یافتند. جان مک لاخلن و باب گرنیر[2] در نشست‌ها حضور داشتند.

بحث‌ها، حول محورهای آشنایی به بن بست می‌رسید: وزارت خارجه، سیا و شورای امنیت ملی، طرفدار رفتاری شفاف‌تر بودند تا همۀ طوایف، قبایل و گروه‌های ذی‌نفع عراقی بتوانند دور هم جمع شوند، مشورت کنند و یک مجلس مؤسسان تشکیل دهند؛ شورایی مشورتی که بتواند تعدادی وزیر را انتخاب و عراق را اداره کند. هیچ کس

1. C-17
2. BobGrenier

طرفدار برقراری آنی دموکراسی جفرسونی[1] نبود. بسیاری اعتقاد داشتند که عراقی‌ها باید ترغیب به مشارکت در فرایندی شوند که تا هرچه سریع‌تر رهبران واقعی دموکراسی آینده عراق را بشناسند و به آنها مشروعیت بخشند.

معاون رئیس‌جمهور و مقامات پنتاگون نظر کاملاً متفاوتی داشتند. آنها به جای یک فرایند سیاسی بی‌پایان که بتواند تحت تأثیر امریکایی‌ها قرار بگیرد اما غیرقابل کنترل باشد مایل بودند که قدرت عراقی‌ها محدود گردد و تعدای عراقی دستچین شده در این فرایند شرکت داده شوند. معنای عملی این پیشنهاد آن بود که فردی چون احمد چلبی و عده‌ای از مخالفان تبعیدی قدیمی صدام و رهبران منطقهٔ خودمختار کردستان عراق در این مشارکت حضور داشته باشند. این اختلاف‌نظرها روشن و تبیین شده بود. سرانجام معاون رئیس‌جمهور این مسئله را جمع کرد و گفت: باید چیزی بین کنترل و مشروعیت انتخاب شود. دوگ فیت به صراحت اعلام کرد که نیازی نیست که عراقی‌های تبعیدی مشروعیت خود را ثابت کنند. امریکا می‌تواند با کمک‌های اقتصادی و اداره خوب مشروعیت آنها را تأمین نماید. اما آنها هرگز نفهمیدند که کنترل سیاسی اساساً به رضایت مردم بستگی دارد.

هرگز در این زمینه اجماعی صورت نگرفت. هیچ طرح روشنی تهیه نشد. در اوایل ژانویه ۲۰۰۳ رئیس‌جمهور بوش دستورالعمل شمارهٔ ۲۴ شورای امنیت ملی مربوط به موضوع ریاست جمهوری را امضا کرد و اختیار عراق بعد از جنگ را کاملاً و جامعاً به وزارت دفاع امریکا واگذار نمود. در آن زمان ما خبردار نشدیم. اما در پایان دستورالعمل شمارهٔ ۲۴ مشخص می‌کرد که چه کسی باید در زمینهٔ مسائل مهم تصمیم بگیرد و بازسازی‌های پس از جنگ را انجام دهد.

کسی که بر فراز این برنامه دور می‌زد اما نه نامی از او برده می‌شد و نه هرگز اشاره‌ای به او می‌شد احمد چلبی بود. در ماه‌های پیش از حمله و در چند ماه پس از آغاز جنگ، نمایندگان معاون رئیس‌جمهور و مقام‌های پنتاگون پیشنهادهایی مطرح می‌کردند که سربسته حاکی از قرار دادن احمد چلبی در رأس عراق پس از جنگ بود. کمی قبل از حمله به عراق، پیشنهادی تهیه شد که بارها در میان گذاشته شد. این پیشنهاد اعلام

1. Geffersonion democrqcy

می‌کرد که دولتی در تبعید تشکیل شود که رهبران تبعیدی و رهبران کُرد در آن عضویت داشته باشند تا به محض سقوط بغداد همین دولت در تبعید اداره امورعراق را در دست گیرد. همکاران ما در سیا با این طرح موافق نبودند. گرنیر نامه‌ای نوشت و اعلام کرد که معاون رئیس‌جمهور و پنتاگون می‌خواهند الگوی حملهٔ شوروی در افغانستان را در عراق پیاده کنند. نیروهای روسی، در زمان حمله به افغانستان، دولت وقت این کشور را خلع کردند و ببرک کارمل را که از مسکو با خود آورده بودند در رأس دولت جدید منصوب کردند.

سه ماه پیش از آغاز جنگ در جلسه‌ای که در شورای امنیت ملی برگزار شد، رئیس‌جمهور بوش از ژنرال تامی فرانکس پرسید که چگونه در بغداد امنیت، قانون و نظم را برقرار خواهد کرد؟ فرانکس پاسخ داد: «قربان فکر همه چیز شده‌است. یک افسر امریکایی با من خواهد بود که ادارهٔ همهٔ شهرها و روستاها را بر عهده خواهد گرفت.» این طرح به موقع اجرا درنیامد. من نمی‌دانم آیا این برنامه جزو طرح‌های ستاد مشترک نیروهای مسلح بوده است یا نه. در عمل، قدرت نظامی امریکا برای شکست ارتش عراق کافی بود اما برای برقراری صلح کافی نبود. ژنرال ریک ژینسکی[1] رئیس پیشین ستاد مشترک نیز همین پیش‌بینی را کرده بود.

قبل از آنکه جنگ در عراق آغاز شود، یک کارمند شورای امنیت ملی، میزان نیروی مورد نیاز برای تأمین امنیت بعد از جنگ در عراق را برآورد کرده بود. به نظر او اگر الگو افغانستان باشد ۱۳۹ هزار نفر، اگر الگو بوسنی باشد بیشتر از ۳۹۰هزار نفر، اگر الگو کوزوو باشد در حدود ۵۰۰ هزار نفر نیرو مورد نیاز خواهد بود. عراق کدام یک از این الگوها بود؟ راهبرد جنگی به سمت الگوی افغانستان گرایش داشت و به همین علت است که از آن روز به بعد بهای این ارزیابی را می‌پردازیم.

نخستین فرمانده‌ای که پنتاگون پس از جنگ به عراق گسیل کرد، ژنرال بازنشسته جی گارنر[2] بود. وی چند ماه پیش از حمله به این سمت منصوب شده بود. او به کویت فرستاده شد تا مقدمات کار و تیم خود را آماده کند. گارنر روز ۱۸ آوریل وارد عراق شد تا مسئولیت دفتر بازسازی و کمک‌های انسانی عراق را که تازه تشکیل شده

1. Rick Shinoseki   2. Jay Garner

بود برعهده بگیرد. از همان ابتدا مشخص بود که مأموریت وی سنگین است و برنامه‌ریزی‌های قبلی ناکافی است. دفتر بازسازی در یکی از کاخ‌های رها شدهٔ صدام تشکیل شد. اما نه ارتباطات گسترده‌ای داشت و نه کسی که بتواند به زبان عربی سخن بگوید. مردم عراق را هم که نمی‌شناخت و با آنها ارتباطی هم نداشت. گارنر مرد خوبی بود اما موفقیت مأموریتش ناممکن بود. مسئولیت را به او داده بودند اما اختیاراتی نداشت. اوضاع بد عراق هم بلافاصله بدتر شد.

سیا کوشید کمکی بکند. جلساتی با فن‌سالاران (تکنوکرات‌های) برجستهٔ عراقی تشکیل داد. اینها کسانی بودند که می‌توانستند کمکی صورت دهند. جلساتی بین این فن‌سالاران و فرماندهان نظانی امریکایی هم ترتیب داده شد. اما از همان اول مشکلاتی بروز کرد. آیا در گروه‌هایی که ما گرد هم آورده بودیم کسی از حزب بعث هم حضور داشت؟ البته که حضور داشت. مگر امکان داشت بدون همداستانی و همکاری حزب بعث وارد عراق شد. دولت‌های دموکراتیک جدید در شرق اروپا هم به صورت اجتناب‌ناپذیر تعدادی از اعضای حزب کمونیست پیشین را در میان خود داشتند. هر گروهی از فن‌سالاران دانشور که در بغداد تشکیل می‌شد قطعاً کسانی را در میان اعضای خود می‌دید که زمانی عضو حزب بعث بوده‌اند. قبلاً کسی این پرسش را مطرح نکرده بود. آنچه در نظر ما بدیهی بود در نظر دفتر بازسازی غریب و بسیار ناروشن بود.

وقتی امریکا به فکر افتاد کسانی را برای تشکیل دولت موقت عراق جمع کند، همین مسئله مطرح شد. به قول یکی از همکاران ما مقام‌های امریکایی در جستجو بودند که کسی را به نام «محمد جفرسون» پیدا کنند [که هم صاحب مقبولیت عراقی و هم دارای اندیشهٔ امریکایی از نوع جفرسونی باشد] تا دموکراسی از نوع جفرسونی را در عراق پی‌ریزی کند. اگر کسی هم با این مشخصات پیدا می‌شد، مدت‌ها پیش از آن به‌دست صدام کشته شده بود.

در بهار ۲۰۰۳ جی گارنر با کمک زالمای خلیل‌زاد، مدیر ارشد شورای امنیت ملی، چند کنفرانس منطقه‌ای در عراق برگزار کرد تا مراکز قدرت گوناگون را شناسایی و از آنها بهره‌برداری کند. به گفتهٔ افسران سیا که با خلیل‌زاد بودند، وی اعتقاد داشت که عراقی‌ها باید خود مشروعیت خود را کسب کنند. در چنین فرایندی خطراتی هم وجود داشت. فرایندی را می‌شد هدایت کرد اما نمی‌شد کنترل کرد. این درست همان جوهر

دموکراسی بود که ما وعدهٔ آن را می‌دادیم. برای ثبات آیندهٔ عراق ضروری بود که عراقی‌ها کسانی را ببینند که از خود وزن و وقاری داشتند و به دلیل عملکرد خود در فرایند سیاسی ایفای نقش می‌کردند. این اتفاق نیفتاد. تلاش برای مشروعیت بخشیدن به عراقی‌ها متوقف شد و زالمای و گارنر هر دو از صحنه خارج شدند.

تصور دولت امریکا از شرایط عراق پس از اشغال، مشابه تصوری بود که از آلمان بعد از اشغال داشت؛ یعنی تصور می‌کرد که عراق هم کشوری از نفس‌افتاده و بی‌تحرک است که به پای ما افتاده و ما می‌توانیم آن را هرگونه که دلمان می‌خواهد بازسازی کنیم. دولت امریکا در صدد بود که حزب بعث را به طور کامل منهدم سازد. در نظر پل ولفوویتز و دیگران حزب بعث معادل حزب نازی بود. اما خیلی زود، هم برای ما و هم برای عراقی‌ها روشن شد که هدف امریکا از حمله به عراق بازسازی کامل این کشور بوده است.

در اوایل مه ۲۰۰۳ کولین پاول زنگ زد و پرسید که در مورد جری برمر چه می‌دانم؟ گفتم: «او را درست نمی‌شناسم. اما چیز بدی دربارهٔ او نشنیده‌ام.» از این سو و آن سو شنیده بودم که برمر زمانی سفیر بوده و مردی محکم است. زمانی هم رئیس دفتر ضد تروریسم وزارت خارجه امریکا بوده است.

پاول توضیح داد که دولت، جری را برای جانشینی جی گارنر برگزیده است. چند روز بعد در روز ششم می، کاخ سفید رسماً این انتصاب را اعلام کرد. برمر برای کمک به بازسازی زیرساختهای عراق و تشکیل دولت جدید این کشور منصوب شده بود. برمر فرستادهٔ رئیس‌جمهور بود اما مستقیماً به وزیر دفاع گزارش می‌داد. عنوان رسمی سازمان تحت امر او «مدیریت موقت ائتلاف» بود. با تشکیل این مدیریت کوندی رایس دستور داد کمیته‌ای که با شرکت مؤسسات و بنگاه‌های مختلف برای برنامه‌ریزی‌های مربوط به دوران بعد از جنگ عراق تشکیل شده بود بساط خود را جمع کند. کمی بعد از آن بود که یک مقام کاخ سفید به من گفت: «ما باید از انگلیسی‌ها بخواهیم اطلاعاتی در اختیار ما قرار دهند وگرنه این مدیریت که هیچ اطلاعاتی سیاسی به ما نمی‌دهد.» رایس دستور داد فرایند شورای امنیت ملی دوباره از سر گرفته شود. فرمان‌های مربوط به انحلال ارتش و حزب بعث صادر شده بود. گزارش‌های فیلترشده‌ای که از سوی این مدیریت در اختیار من قرارمی‌گرفت نشان می‌داد که اوضاع به آسانی پیش نمی‌رود.

خبرها حاکی از ناآرامی و بی‌قراری بود. مدیریت موقت ائتلاف، نیروی کافی با مهارت‌های مختلف و مورد نیاز در اختیار نداشت که به موفقیت ما کمک کند. عده‌ای از این نیروها اعتبار سیاسی کافی داشتند اما با اوضاع پیچیدهٔ خاورمیانه آشنایی نداشتند. عراق به نیروهایی نیاز داشت که عرب‌شناس یا افسر سرویس خارجی باشند و با مسئلهٔ انقیاد، وابستگی و وفاداری قبیله‌ای آشنا باشند یا کسانی باشند که دست‌کم شیعه را از سنی تمیز دهند. دفتر مدیریت، در این فکر بود که کسانی را دور خود جمع کند که بازار بورس بغداد را باز کنند، نظام مالیاتی را به وجود آورند و دیگر مؤلفه‌های مربوط به ساختار یک نظام سوسیال ـ دموکراتیک ـ کاپیتالیست را به صورت یک آزمایشگاه در عراق پیاده کنند.

یکی دو ماه بعد از تشکیل این مدیریت، یکی از افسران ما سفری به بغداد داشت. در بازگشت به من گفت: «رئیس! این مدیریت موقت ائتلاف، مثل یک سمینار دورهٔ کارشناسی دانشگاه اداره می‌شود. هیچ کدام از کارمندانشان عربی صحبت نمی‌کنند. هیچ کدام تا به حال به یک کشورعربی سفر نکرده‌اند. هیچ کس هم تصمیمی نمی‌گیرد مگر برمر.»

وزارت خارجه یک هیأت از کارشناسان را برای ریختن طرح عراق پس از جنگ گرد هم آورده بود. ریچ آرمیتاژ گروهی را با یک هواپیمای ۷۳۷ راهی عراق کرده بود. هشتاد نفر عربی‌دان را هم که اطلاعاتی در زمینه منطقه داشتند آماده کرده بود تا به بغداد بروند و یک سفارت درست کنند که منتظر گشایش باشد. اما پنتاگون طرح‌های دیگری داشت. وزارت خارجه در طرح آنها جایی نداشت زیرا نزدیکان رامسفلد در وزارت دفاع معتقد بودند که وزارت خارجه در افغانستان عملکرد خوبی نداشته است. مارک گروسمن[1]، معاون وزارت خارجه در امور سیاسی، بارها این مسئله را با دوگ فیت در میان گذاشته بود و فیت هم بارها گفته بود که موضوع را بررسی‌خواهد کرد. کمی بعد مشخص شد که از نگاه پنتاگون تیم کارشناسان وزارت خارجه باید به پایگاه نیروی هوایی اندروز یا دالاس بروند و منتظر باشند تا به محض فراهم شدن شرایط به سمت عراق پرواز کنند.

به محض آنکه تندیس‌های صدام به زیر کشیده شدند، اوضاع امنیتی عراق به شدت

1. Marc Grossman

رو به وخامت گذاشت. پرسش منطقی این است که آیا جامعه اطلاعاتی امریکا احتمال بروز بحران‌های داخلی عراق را پیش‌بینی کرده بود یا نه؟ آیا ما واقعاً خیال کرده بودیم که در عراق از ما به‌عنوان آزادکنندگان استقبال خواهند کرد؟ پاسخ به این پرسش مثل بقیهٔ موارد آری یا نه نیست. موضوع هم سیاه یا سفید نیست. سیا قطعاً انتظار نداشت که نیروهای ائتلاف در عراق به عنوان آزادکنندگان مورد استقبال قرار گیرند. ما انتظار داشتیم شیعیان جنوب که مدت‌های مدید از سوی صدام زیر فشار اختناق قرار گرفته بودند آغوش خود را به روی هر کسی که صدام را از میان بردارد باز کنند. در واقعیت هم نیروهای ائتلاف در آغاز در جنوب با استقبال روبه‌رو شدند.

به هر حال نه انتظار ما بی‌پایان نبود و نه دیگر احتمالات را از نظر دور داشته بودیم. ما سندی تهیه کردیم که نام آن «پیامدهای موفقیت فاجعه‌بار» بود. در این سند که بیشتر به پیشگویی وقایع آینده شبیه بود. گفته شده بود که با رفتن صدام آرامش به عراق باز خواهد گشت، اما این وضعیت موقتی بوده و مدت کمی به طول خواهد انجامید. بعد از این مرحله رقابت‌های کهنه و تنش‌های قومی بروز خواهند کرد. ما در این دوران حساس و مهم باید توان خود را در تأمین خدماتی که یک کشور به آن نیاز دارد به نمایش بگذاریم، مانند تأمین غذا، آب، برق و اشتغال. در کنار این خدمات نوعی احساس امنیت و ایمنی هم که در دوران صدام وجود نداشت به وجود خواهیم آورد.

در نظر من، برنامه‌های ما در همین زمینه‌ها بود که دچار اشکال شد. در واقعیت، هیچ راهبردی برای زمانی که نیروهای امریکایی وارد عراق می‌شدند در دست نبود. این کتاب هم مدت‌ها بعد از ورود نیروهای امریکایی به عراق نوشته شد.

ما در *خبرنامهٔ داخلی سیا* در ژانویه ۲۰۰۳ نوشته بودیم:

«عراق احتمالاً تجزیه نخواهد شد. اما حکومت بعد از صدام با جامعه از هم پاشیده‌ای روبه‌رو خواهد شد که در آن گروه‌های بومی درگیر زدوخورد با یکدیگر خواهند شد مگر اینکه نیروهای اشغالگر مانع از بروز این درگیری‌ها شوند. عوامل خشن رژیم قبل با گروه‌های تروریستی موجود به صورت مستقل علیه دولت جدید عملیات چریکی به راه خواهند انداخت. در نخستین ماه‌های بعد از سرنگونی صدام، ثبات در عراق بستگی به شکل حکومت موقتی خواهد داشت که امور نظامی یا غیرنظامی، خارجی و داخلی

را در اختیار داشته باشد و بتواند امنیت به وجود بیاورد و دولت را به خوبی اداره کند و وظایف آن را انجام دهد و عراق را به آن سو هدایت کند.

اولویت اکثر عراقی‌ها تأمین صلح، نظم، ثبات و نیازهای اولیه دیگری مانند غذا، سرپناه و امثال آن است ... شکست در برابر نیروهای ائتلاف به رهبری امریکا و اشغال عراق عرب‌نشین، موجب رشد احساسات اسلام سیاسی خواهد شد. اسلام گرایان از مردم منطقه خواهند خواست که [باآنها] متحد شوند و این دعوت احتمالاً سراسر منطقه را فرا خواهد گرفت. ترس از سلطهٔ امریکا و اعتقاد گسترده به این سلطه، احتمالاً باعث خواهد شد که بسیاری از جوانان خشمگین به صف افراط گرایان بپیوندند.»

در همین روزنامه نوشته شده بود که «تاریخ اشغال عراق به دست نیروهای خارجی ــ اول عثمانی‌ها و بعد انگلیسی‌ها ــ باعث شده است که عراقی‌ها از خارجی‌ها خوششان نیاید. اشغال نظامی نامحدود، همراه با حفظ قدرت تامه به دست نیروهای بیگانه، در نظر مردم این کشور پذیرفتنی نیست. افسران ارتش عراق که با صدام مخالف‌اند حضور نیروهای غربی به عنوان فاتح در خاک کشورشان، به‌عنوان نیروی حامی و اداره کننده عراق را بسیار زشت و تحمل‌ناپذیر تلقی می‌کنند. در چنین حالتی آنها حتی حاضر خواهند بود دست از مبارزه با صدام هم بردارند.»

در شمارهٔ دیگری از همین نشریه، هشدار دادیم که خلع سلاح ارتش عراق خطرناک است و پیشنهاد کردیم که «امنیت عراق بعد از جنگ نیاز به مردان مسلح دارد و بهتر است انحلال ارتش و سرویس‌های امنیتی تا زمانی به تعویق بیفتد که عراق امکان سازمان دادن نیروی مسلح جدید را پیدا کند.»

هشدار دادیم که «بعد از جنگ، عراقی‌ها باید ترغیب شوند که حساسیت‌های ملی و مذهبی خود را باز یابند و میل به حاکمیت بر سرنوشت خود را پیدا کنند و این احساس را مبنای بازسازی عراق قرار دهند چه، در غیر این صورت، منزوی شده و با سیاست‌های امریکا در قبال عراق بعد از جنگ ارتباط برقرار نخواهند کرد. اگر عراقی‌ها احساس کنند که باید به ایالات متحد و به طور کلی غرب متکی بمانند به مخالفت، مقاومت و حتی مبارزهٔ مسلحانه متوسل خواهند شد.»

نشریهٔ مورخ ژانویه ۲۰۰۳ شورای اطلاعات ملی نیز با عنوان «آیا عراق هرگز صاحب دموکراسی خواهد شد؟» نوشت: «فرهنگ سیاسی عراق، چنان به شاخصه‌ها و معیارهای غیردموکراتیک آمیخته است که ... ممکن است در برابر فرایند طولانی رفتارهای دموکراتیک مقاومت کند.»

در مارس ۲۰۰۳ هشدار دادیم که: «پس از پیروزی گسترده امریکا در عراق، صبر و شکیبایی عراق در برابر حضور طولانی‌مدت ایالات متحد کوتاه خواهد بود. و شرایط انسانی در بخش‌های مختلف عراق ظرف چند روز می‌تواند به شدت وخیم گردد و بسیاری از مردم عراق احتمالاً درک نخواهند کرد که امریکا به وقت نیاز دارد تا محموله‌های تدارکاتی و پشتیبانی جنگی خود را با محمولهٔ کمک‌های انسانی جایگزین کند.»

تحلیل‌های پیش از جنگ ما، در مورد عراق پس از جنگ، تحلیل‌هایی پیشگویانه بود. تحلیلگران سیا نمی‌توانستند دقیقاً پیش‌بینی کنند که عراقی‌ها چه رفتاری خواهند داشت. ما حتی در پیش‌بینی برخی رفتارهای دولت خودمان در واشینگتن هم ناتوان بودیم. اگر از نقشه‌بازی بی‌خبر باشی و ندانی که چه قواعدی بر آن حاکم است به سختی می‌توانی تحلیل درستی ارائه دهی. با چنین شرایطی آیا می‌توانستیم همه وقایعی را که قرار بود رخ دهد پیش‌بینی کنیم؟ خیر!

برمر نوشته است که سه روز بعد از انتصابش از سوی کاخ سفید و کمی پیش از آنکه راهی بغداد شود، با دوگ فیت در پنتاگون دیدار کرده است. می‌نویسد فیت از او خواسته است که به محض ورود به بغداد فرمانی صادر کند و حضور اعضای حزب بعث را در دولت جدید ممنوع کند. برمر هم در روز ۱۶ می؛ یعنی تنها چهار روز بعد از ورودش به بغداد همین دستور را اجرا کرد. روزنامهٔ نیویورک *تایمز* در همان روز به نقل از برمر مطلبی نوشت و آنچه راکه قرار بود رخ دهد اعلام کرد: «من به زودی تصمیماتی را اعلام خواهم کرد که برای همیشه به حیات بعثی‌ها و [حزب] بعث در عراق خاتمه دهد. ما با شدت و حدت خواهیم کوشید بعثی‌ها را شناسایی و آنها را از کار برکنار کنیم.»

چند هفته پیش از آغاز جنگ در عراق، مقام‌های ارشد امریکایی، آشکارا اعلام می‌کردند که اگر صدام و تعدادی از وابستگان و نزدیکان بلند پایه‌اش از قدرت کناره

بگیرند جنگی رخ نخواهد داد. این موضوع هرگز در برنامه‌های جنگی ما به صورت مدون گنجانده نشده بود. حالا هم که جنگ آغاز شده بود امریکا اعلام می‌کرد که هزاران نفر در سراسر کشور قهراً برکنار خواهند شد.

برمر در خاطرات خود می‌نویسد که به پیش‌بینی جامعه اطلاعاتی امریکا این فرمان تنها ۱ درصد از مردم عراق را تحت تأثیر قرار می‌داد. ممکن است کسانی به این فکر بیفتند که ما از این تصمیم حمایت کرده و آن را تصمیم خوبی دانسته‌ایم. درحالی‌که چنین نیست. ما زمانی از این تصمیم باخبر شدیم که اعلام شده و در مرحلهٔ اجرا بود. این تصمیم سیاسی مهمی بود، اما در هیچ یک از جلسات شورای امنیت ملی در مورد آن صحبت نشده بود. برمر می‌گوید تنها یک روز بعد از اعلام این فرمان متوجه شده است که این تصمیم ۱ درصد عراقی‌ها را تحت تأثیر قرار می‌دهد. وقتی هم متوجه موضوع شد برخی نکات را نادیده گرفت. اول اینکه بسیاری از بعثی‌ها فن‌سالار بودند. اگر قرار بود عراقی‌ها خود دوباره مسئولیت اداره کشورشان را برعهده گیرند به این فن‌سالاران نیاز داشتند. دیگر اینکه هر بعثی پاکسازی شده برادر و خواهری، عمه و عمویی، دایی و خاله‌ای و پسرعمو و دخترخاله‌ای داشت که در غصه و نگرانی با او شریک می‌شدند.

افسر بلندپایهٔ سیا در عراق و دیگران که از این ماجرا باخبر شدند، به طور خصوصی سفارش کردند که این تصمیم به اجرا در نیاید. اما این بحث‌ها بعد از آن صورت گرفت که تصمیم اتخاذ شده بود. یکی از کارکنان شورای امنیت ملی به من گفت که وقتی رئیس‌جمهور را از تصمیم «بعث‌زدایی» در عراق آگاه می‌کرده است به برنامه‌ای اشاره کرده که با نام «حقیقت و آشتی» در آفریقای جنوبی به اجرا درآمده بود وگفته بوده است که مردم عراق هم باید مانند مردم آفریقای جنوبی در مورد کسانی تصمیم بگیرند که در گناه رژیم پیشین شریک بوده‌اند. تصمیم برمر برای سپردن امور به عراقی‌ها تصمیم درستی بود. احمد چلبی به‌عنوان رئیس شورای بعث زدایی و پاکسازی بعثی‌ها منصوب شد. در نتیجه، اجرای این تصمیم با قاطعیت و خشونت زیادی همراه شد.

خیلی زود خبرهایی رسید مبنی بر اینکه برخی عراقی‌ها از فرستادن فرزندان خود به مدارس نیز محروم شده‌اند. چرا؟ چون همه معلمان یک مدرسه به دلیل عضویت در حزب بعث پاکسازی شده بودند. در کشوری که تا دندان مسلح بود چنین تصمیماتی

درست نبود. اگر معلم و دانش‌آموز نمی‌توانستند در کلاس درس باشند طبعاً در خیابان‌ها پراکنده می‌شدند. به دیدار کوندی رایس رفتم و گله کردم که طرح «بعث زدایی» نه فقط یاران و کسان صدام را کنار گذاشته که فی‌المثل چهل‌هزار معلم مدرسه را هم از کار بیکار کرده است. این معلم‌ها برای این به حزب بعث پیوسته بودند که بتوانند کاری داشته باشند.

این فرمان به عراقی‌ها کمک نمی‌کرد، بلکه معدود نهادهایی را هم که در کشور باقی مانده بود نابود می‌کرد. نخستین تأثیر آن فرمان این بود که بعثی‌ها را به شورش وامی‌داشت. چند ماه بعد که شورش‌ها سراسر عراق را دربر گرفت، باب بلکویل[1] معاون مشاور امنیت ملی تلاش می‌کرد که به اعراب سنی ناراضی دست پیدا کند. در آن زمان، سیا مسئلهٔ بازگشت به کار بعثی‌ها را پیشنهاد کرد، اما دوگ فیت، با خشم پاسخ داد که این تصمیم، همهٔ توجیهات اخلاقی را که برای جنگ صورت گرفته بود از میان خواهد برد.

فرمان برمر برای «بعث زدایی» اعلامیهٔ شمارهٔ ۱ نامیده شد. اما اعلامیهٔ شمارهٔ ۲ از آن هم بدتر بود. برمر باز هم بدون هیچ تصمیم رسمی و بی‌آنکه در واشینگتن صحبتی شده باشد، یا دست‌کم صحبتی در حضور من شده باشد، دستور انحلال ارتش عراق را صادر کرد.

دست عناصری در ارتش عراق، به‌خصوص گارد ویژهٔ جمهوری و سازمان ویژهٔ امنیت، به خون بسیاری آلوده بود. اما از نظر ما، بسیاری از اعضای ارتش عراق متخصصانی بودند که نه فقط به خاطر وفاداری به صدام که به خاطر عرق ملی و پایبندی به ارزش‌های ملی به ارتش پیوسته بودند. این افراد می‌توانستند ارتش جدید عراق را سازماندهی کنند. این فرمان، ضربه‌ای کارساز به سنی‌ها وارد کرد؛ سنی‌هایی که ۲۰ درصد جمعیت عراق را تشکیل می‌دادند و همهٔ مناصب بالای ارتش عراق را در اختیار داشتند. درست است که این افراد تا زمانی که عراق دوباره به آنها واگذار نمی‌شد، احساس رضایت نمی‌کردند، اما فرمان دوم در کنار فرمان «بعث زدایی» عملاً یک پنجم مردم عراق و اکثریت طبقه متوسط این کشور را در برابر امریکا قرار می‌داد.

مقام‌های شورای امنیت ملی انتظار داشتند که فرمان شمارهٔ ۲، نظامیان مادون درجه

---

1. Bob Blackwill

سرهنگی را از این پاکسازی معاف کند. اکثریت ارتش عراق، افسران، درجه‌داران و سربازانی بودند که خود و خانواده‌شان با این شغل ارتزاق می‌کردند. فرمان شمارهٔ ۲، نه‌تنها سنی‌ها که مناصب بالای ارتش عراق را در اختیار داشتند بلکه شیعیان را هم که بدنهٔ ارتش را تشکیل می‌دادند تنبیه می‌کرد. با این فرمان هم فرمانده و هم فرمانبر، هر دو تنبیه می‌شدند. وقتی اعلامیهٔ شمارهٔ ۲ صادر شد، شرط مورد نظر شورای امنیت ملی ذکر نشد. همهٔ افراد ارتش، از سربازان ساده تا فرمانده‌هان، همگی، بر طبق فرمان برمر از کار بیکار شدند.

جی گارنر که هنوز در عراق به سر می‌برد، به دیدن برمر رفت. یکی از افسران برجستهٔ سیا هم همراه او بود. به برمر گفتند که فرمان انحلال ارتش یک تصمیم جنون‌آمیز بوده است. گارنر، روی تعدادی از نظامیان برای برقراری امنیت عراق حساب کرده بود. افسر ما هم به برمر گفت که تصمیمش موجب افزایش مخالفان امریکا در عراق می‌شود. طرفداران فرمان دوم که معتقد بودند ارتش، قبل از این فرمان هم عملاً منحل شده بود. صدور این فرمان را اتفاق مهمی تلقی نمی‌کردند. افسر ما در عراق در آن زمان پیش‌بینی کرده بود که اکثریت ارتش ظرف دو هفته قابل گردآوری و سازماندهی دوباره هستند.

برمر در تصمیم خود تجدید نظر نکرد. به گارنر گفت که اگر مایل باشد، مسئله را با وزیر دفاع در میان خواهد گذاشت. این تصمیم در سطحی «بالاتر از سطح رامسفلد» گرفته شده بود.

این تصمیم را هرکس گرفته بود، با واکنش جدی و شدید ارتش عراق روبه‌رو شد. نیویورک *تایمز* در روز ۲۵ مه در گزارشی نوشت که سربازان اخراج‌شدهٔ عراقی، در بصره، دست به تظاهرات زده‌اند و یک راننده پیشین تانک گفته است که «هواپیماهای امریکایی اعلامیه‌هایی بر سر ما ریختند و خواستند که ما در خانه بمانیم ... قول دادند که به خانواده‌های ما آسیبی نرسد.» یک سرهنگ دوم نیز گفته بود که « ما در خانه سلاح داریم. اگر حقوق ما را نپردازند و اگر بچه‌های ما دچار مشقت شوند، به آنها نشان خواهیم داد.»

در نهایت تصمیم گرفته شد برخی از نظامیان در ارتش باقی بمانند یا فرصت داشته

باشند دوباره برای پیوستن به ارتش تقاضا بدهند. اما همهٔ افسران دارای درجهٔ بالاتر از سرهنگ دومی برای همیشه کنار گذاشته شدند. غافل از اینکه ارتش عراق، مانند ارتش‌های بسیاری از کشورهای غیرغربی، تعداد زیادی افسر با درجهٔ بالا در اختیار داشت. یک سرهنگ دوم عراقی، به اندازهٔ همکار خود در ارتش امریکا، صاحب اختیار و نفوذ نیست.

بعد از صدور این دو فرمان، در جلساتی که در کاخ سفید و بغداد برگزار شد، گفتیم که این فرمان‌ها پیامدهای ناخواسته و ناگواری خواهند داشت. این اقدامات تعداد زیادی از عراقی‌ها را دربر می‌گرفت و آنها را به افرادی گرسنه، جنایتکار و شورشی تبدیل می‌کرد. یکی از افسران ارشد ما، افرادی را که به دلیل «بعث زدایی» گرفتار شده بودند به اضافهٔ اعضای خانوادهٔ آنها تا صد هزار نفر برآورد کرد. سرانجام بسیاری از این افراد راه شورش و نافرمانی را در پیش گرفتند.

بسیاری از مقام‌های پنتاگون، تشدید عملیات خشونت‌آمیز را نشانه‌ای از درستی حذف بعثی‌ها و اعضای پیشین ارتش عراق از مسئولیت‌های آینده در این کشور تلقی می‌کردند. در اواخر بهار ۲۰۰۴ یکی از افسران سیا در جلسه‌ای در کاخ سفید طرحی برای کاهش خشونت‌ها ارائه کرد. او پیشنهاد کرد که فرمان شمارهٔ ۲ لغو گردد، اعضای ارتش پیشین عراق سریعاً گردآوری و بار دیگر در ارتش جدید سازمان داده شوند، تا به اداره مرزها و تأمین امنیت داخلی این کشور بپردازند. یک سرهنگ ارتش امریکا که در جلسه حضور داشت و رابط دیا با احمد چلبی و کنگرهٔ ملی عراق بود بعداً به من گفت که «موافقم. اینها جمع شوند و همه به گلوله بسته شوند.»

تصمیمات دولت عراق، میان جناح‌های مختلف عراقی شکاف انداخت. یک دوست عراقی ما به چارلز دوئلفر گفته بود که عراقی‌ها قبل از این هرگز به این فکر نیفتاده بودند که شیعه هستند یا سنی، اما روش اعمال دموکراسی از سوی امریکا باعث شده تا مردم عراق باور کنند که با توجه به عضویتشان در گروه‌های اجتماعی خاص سهمی از غنیمت را دریافت خواهند کرد. بنابراین بهترین کار در نظر آنها خارج شدن از نقطهٔ تعادل و جدا شدن از بقیه بود. سیاست‌های ما پیش از آنکه وحدت‌بخش باشد تجزیه کننده و ایجاد کننده شکاف بود.

پل ولفوویتز در یکی از سفرهای خود به بغداد، به رئیس دفتر سیا در عراق گفته بود: «شما سیاست دولت ایالات متحد را درک نمی‌کنید. وقتی هم آن سیاست را درک کنید به سختی می‌توانید در موقعیتی باشید که بتوانید اطلاعاتی گردآوری کنید که به موفقیت آن سیاست کمکی بکند.» این سخن متکبرانه و بی‌ربطی بود که واقعیت بزرگی را در خود پنهان می‌کرد: در بسیاری مواقع، ما از اقداماتی که دولت ما در دست اجرا دارد بی‌اطلاعیم. آنچه ما اطمینان داشتیم این بود که هشدارهای ما به گوش کسی نمی‌رفت.

در این میانه بود که ما خواهان تشکیل سرویس اطلاعاتی عراق شدیم. هرنوع علاقه‌مندی عینی دولت برای حمایت از مردم به سازمانی نیاز دارد که بتواند اطلاعاتی در زمینهٔ امنیت داخلی و تهدیدات خارجی فراهم کند. این بدیهی است اما پیشنهاد ما به شدت با مقاومت روبه‌رو شد.

جان مک‌لاخلن کوشید از طریق کمیتهٔ معاونان، برای تأسیس چنین سرویس اطلاعاتی مجوز دریافت دارد، اما این درخواست با شکست روبه‌رو شد. من در تمام سال‌هایی که جان را می‌شناختم هرگز او را تا این اندازه خشمگین ندیده بودم. وی به یاد می‌آورد که در یکی از این جلسات گفته بود: «تنها کشور جهان که سیا در آن همتایی ندارد و فاقد دستگاه اطلاعاتی است عراق است. تنها راه برای پیدا کردن مسئولان خشونت در عراق این است که اجازه دهیم خود عراقی‌ها آنها را پیدا کنند.» این پیام هم در گوش کسی فرو نرفت.

در یکی از مناسبت‌ها، استیو کاپس، افسر شمارهٔ ۲ عملیاتی سیا در جلسه‌ای با حضور کوندی رایس همین پیشنهاد را مطرح کرده بود. کوندی پرسیده بود: «چگونه مطمئن باشم که شما کا.گ.ب. دیگری درست نخواهید کرد؟» استیو گفته بود: «ما که نخستینش را هم درست نکرده‌ایم.» سخن کوندی نشانی از نحوهٔ تفکری بود که در برابر سیا وجود داشت. سیاستگذاران دوست نداشتند که ما با کسانی در ارتباط باشیم که به دلایل اعلام‌نشده‌ای از نظر سیاسی مورد تأیید آنها نبودند. نظر ما این بود که امریکاییان دارند کشته می‌شوند، جهادی‌ها در سراسر عراق در حال پرسه‌زدن هستند، و حالا دیگر زمان آن فرا رسیده است که عراقی‌هایی را که می‌توانند در این زمینه کاری انجام دهند، شناسایی کنیم.

پیشتر هم با این موضوع روبه‌رو شده بودیم. زمانی که اتحاد شوروی از هم پاشید و اروپای شرقی روی دست غرب ماند، ما سرویس‌های اطلاعاتی این کشورها را بر اساس آنچه از گذشته باقی مانده بود، شکل دادیم. آیا امکان داشت که عوامل شوروی در آن سرویس‌ها نفوذ کنند؟ آری. آیا این احتمال وجود نداشت که این عوامل در طول زمان رفته رفته شناسایی و حذف شوند؟ باز هم پاسخ آری است. نکته آن بود که اگر می‌خواستیم دولت عراق درست کار کند باید ضریبی از ریسک را می‌پذیرفتیم.

بعد از ماه‌هایی که سپری شدند و در طول آنها شورشیان عراق توانستند موقعیت و جاپایی پیدا کنند، کار تأسیس سرویس اطلاعاتی و استخبارات عراق آغاز شد.

ژنرال محمود [عبدالله] شوانی، قهرمان جنگ ایران و عراق، سرانجام برای ریاست این سرویس اطلاعاتی و استخباراتی برگزیده شد. این سرویس، مرکب از افرادی از سراسر کشور بود و همهٔ گروه‌های اقلیت، گروه‌های مذهبی و قبیله‌ها و طایفه‌ها را دربر می‌گرفت. شوانی، در ماه‌های بعد از آزادی عراق، به صراحت با دولت بوش صحبت کرد و نگرانی‌های خود را در زمینهٔ شورش‌های جاری در عراق به اطلاع رئیس‌جمهور و معاون وی رساند. او نخستین مقام عراقی بود که در زمینهٔ دخالت ایران در بی‌ثباتی عراق صحبت کرد. ژنرال شوانی تا اوایل سال ۲۰۰۷ ریاست سازمان اطلاعات و استخبارات عراق را بر عهده داشت. ایران و عوامل گروه‌های شیعهٔ عراقی به این دلیل که ژنرال شوانی موضعی ضد ایرانی داشت کوشیدند تا او را از این مسئولیت برکنار کنند. درست است که ما پیش از جنگ، در تحلیل‌هایمان، وضعیتی را پیش‌بینی نکرده بودیم که بعد از جنگ در عراق به وجود آمد، اما اطلاعاتی راکه افسران ما پس از جنگ در داخل عراق به دست آوردند، علت‌های تشدید وخامت در عراق را به وضوح آشکار کرد.

در کشوری مثل عراق، شورش و نافرمانی‌های امنیتی چگونه رخ می‌دهد؟ وقتی نتوانید بر اوضاع امنیتی مسلط شوید این اتفاق می‌افتد. یا زمانی که شما خلأیی به وجود می‌آورید، عملاً فرصتی برای القاعده به وجود می‌آورید که این خلأ را پر کند. وقتی کسانی راکه می‌توانند اوضاع را کنترل کنند از صحنه کنار می‌گذارید این وضعیت پیش می‌آید. وقتی خود را از وجود منابع بومی که می‌توانند اطلاعات مربوط به شورشیان را

در اختیار شما قرار دهند محروم می‌کنید بازهم وقوع چنین وضعیتی محتمل است. در نهایت، وقتی نتوانید وضعیتی را که در برابر چشمان شما در حال شکل گیری است ببینید اوضاع نا آرام و نابسامان می‌شود.

اوضاع که بدتر شد، افسر ارشد حاضر در صحنهٔ سیا، ارزیابی‌های خود را ارسال کرد. ما به این گزارش‌ها آردولف[1] می‌گفتیم. علت این نامگذاری شگفت‌انگیز را نمی‌دانم. سال‌ها بود که از این نام برای این گونه گزارش‌ها استفاده می‌شد. فکر می‌کنم در روزی که چنین نامگذاری انجام شده، کسی واژه‌نامه را باز کرده و نخستین واژه‌ای را که به آن برخورد کرده، برگزیده و از آن به‌عنوان رمز برای نامگذاری این گزارش‌ها استفاده کرده است. در همهٔ این گزارش‌ها که از بغداد دریافت می‌شد از شورش‌ها و آشوب‌های روزافزون یاد می‌شد.

روز هشتم ژوئیه ۲۰۰۳، افسر ارشد سیا در بغداد، گزارشی ارسال کرد و یادآور شد: درحالی‌که برای بسیاری از عراقی‌ها اوضاع به‌تدریج دارد عادی می‌شود، امنیت نیروهای ائتلاف به وخامت می‌گراید. در بخشی از این گزارش آمده بود: «از جمله عواملی که به دشمنی علیه نیروهای متحد کمک می‌کند احساس یأس از تأخیر در بازسازی عراق و نبود شواهد ملموسی است که خبر از بهبود اوضاع عراقی‌ها ... نسبت به وضعیت زمان رژیم پیش بدهد.» در این گزارش، به تأثیر شدید غارت‌های گستردهٔ پس از سرنگونی صدام، بر روحیهٔ مردم، پیدایی گروه‌های تروریست فرصت‌طلب و نبود سرویس کارامد امنیت داخلی اشاره شده بود.

در این گزارش همچنین اضافه شده بود که: «در فضای آشفته، تردید و سرشار از نارضایتی موجود، این خطر نیز وجود دارد که هر خشونتی در ذهن عموم مردم عراق در دم پذیرفته شود و قابل توجیه گردد.»

شش هفته بعد، در روز بیستم اوت، گزارش دیگری رسید مبنی بر اینکه: «ناامنی و آشوب، مهم‌ترین مسئله امنیتی است که حاکمیت ائتلاف در عراق با آن روبه‌رو است... موفقیت در برابر شورشیان و تروریست‌ها به تلاش آنی و شدید نیروهای ائتلاف نیاز دارد. آزادی عراق، در میان جامعهٔ شیعیان این کشور، انقلابی به‌وجود آورده است. این

1. Aardwolves

انقلاب... تازه در حال اوج گیری است. به محض آنکه این انقلاب بتواند سازمان پیدا کند، ما در مناطق شیعه‌نشین با بی‌ثباتی و خشونت روبه‌رو خواهیم شد.»

برمر هم، در این زمینه، نظر خود را این‌گونه بیان کرد: «در نظر من روشن نیست که آیا این درگیری‌های محدود در حد کنونی باقی می‌ماند یا نه و حتی اگر شدت پیدا کند آیا می‌تواند اهداف ما را نابود کند؟ این شورش‌ها قطعاً بخشی از بازسازی عراق را با چالش روبه‌رو خواهد کرد چالشی که هم‌اکنون نیز پدید آمده است. اما روی‌هم‌رفته حتی در میانهٔ این آشوب‌های محدود... بازسازی تاکنون پیش رفته است.» برخی از روزنامه‌نگاران نوشته‌اند که ما این گزارش‌ها را به سطوح بالاتر نفرستاده‌ایم تا واکنش ناخوشایندی به‌وجود نیاورند. این سخن بیهوده‌ای است. این گزارش‌ها همه در اختیار سیاستگذاران بالادست قرار داده شد، اما هیچ پاسخی دریافت نشد. در زمان ریاست من بر سیا گزارش‌هایی که از عراق می‌رسید جنبه استنباطی داشت و بسیاری از آنان به رسانه‌ها هم درز می‌کرد.

وقتی این گزارش‌های تیره و تار به رسانه‌ها می‌رسید، عده‌ای از مقام‌های دولتی را به این فکر می‌انداخت که مبادا سیا قصد تخریب فعالیت‌های دولت را در عراق دارد. درحالی‌که چنین نبود. اگرچه گزارش‌های آردولف بسیار محرمانه بود اما در سال‌های اخیر توزیع گسترده‌ای یافته است. این گزارش‌ها معمولاً در بالاترین سطح وزارت دفاع، وزارت خارجه و شورای امنیت ملی خوانده می‌شوند. من نمی‌دانم که این خبرها از چه راهی به رسانه‌ها درز کرده‌اند و دلیلی هم نمی‌بینم که از داخل سیا اتفاق افتاده باشد.

هرکس «آردولف»ها را فاش کرده باشد حتماً این ذهنیت را داشته است که ارزیابی‌های سیا مهم است و باید به اطلاع عموم برسد. در عین حال در این احساسات با بخشی از مقام‌های دولت هم سهیم بوده است که افراد سیا این مطالب را درست درک نمی‌کنند و با طرح‌های دولت همراه نیستند. اما هر چه بود درز کردن این اطلاعات مانند بمبی بود که منفجر می‌شد.

به یاد می‌آورم، وقتی تعدادی از اولین «آردولف»ها فاش شد، برخی از مقام‌های شورای امنیت ملی، افسر ارشد سیا در عراق را بدبین و منفی‌باف خواندند. سیاست کشتن نامه‌رسان بارها و بارها اتفاق افتاد. البته افسر ما در عراق صرفاً یک فرد واقع‌بین

بود و ما هم هرچه از دستمان بر می‌آمد انجام می‌دادیم تا واقع‌بینی‌های او را به سمع و نظر مقام‌های واشینگتن برسانیم. علاوه بر آنکه به‌طور مرتب، گزارش‌های مکتوب او را توزیع می‌کردیم در نوامبر ۲۰۰۳ هم، زمانی که این افسر به واشینگتن آمد او را به اتاق بیضی کاخ سفید بردم تا گزارش خود را از اوضاع عراق صریح و بی‌پرده به اطلاع رئیس‌جمهور برساند. با وجود این، در اواخر آوریل ۲۰۰۴ وقتی مشخص شد که اوضاع عراق کاملا به‌هم‌ریخته است باز هم جری برمر گله می‌کرد که یکی از گزارش‌های افسر ما در اوج بدبینی تهیه و مخابره شده است. به نظر برمر این گزارش در قالب کلاسیک یک گزارش بدبینانه تهیه شده است که مغایر با وظایف سیا است.

افسر ارشد ما در بغداد تنها کسی نبود که از این دست گزارش‌ها می‌داد. باب گرنیر هم در روز سوم نوامبر ۲۰۰۳ برای من گزارشی فرستاد و نوشت: «شرایط امنیتی در مرکز عراق روز به روز بدتر می‌شود.» و حمله به نیروهای ائتلاف هم اگر همان‌طور ادامه پیدا می‌کرد عملاً خطر تجزیه و از هم پاشیدگی سیاسی عراق را به همراه داشت. گرنیر در گزارش دیگری خطاب به من نوشت: «مهم است که تأکید شود شورش‌های اعراب سنی، بدواً یک مشکل سیاسی است تا یک مشکل نظامی ... ما نمی‌توانیم همهٔ کسانی را که با ما مخالف هستند پیدا کرده بکشیم. به‌ویژه اگر تعداد آنها مرتب در حال افزایش باشد.»

من با حالتی غمگین و حزن‌آلود گزارش‌های همکارانم را دریافت می‌کردم و احساس تعهد می‌کردم که اطمینان حاصل کنم سیاستگذاران این پیام‌ها و این واقعیت‌های روشن و شفاف را آن گونه که ما می‌دیدیم دریافت می‌کنند. در اتاق کنفرانس، جلسات سطح بالایی برای اطلاع‌رسانی در این زمینه‌ها ترتیب دادیم. میهمانان در این جلسه‌ها ارتباط خود را با تلفن‌ها، منشی‌ها و دفترهایشان قطع می‌کردند تا به این اطلاعات توجه کنند. نخستین جلسه برای کوندی رایس ترتیب داده شد. سپس استیو هادلی دعوت شد و آنگاه تعدادی از معاونان آنها و کارمندان شورای امنیت ملی. هادلی از جمله کسانی بود که پیام ما را دریافت کرد. اگر ما نمی‌توانستیم عواملی از جامعه عرب سنی را به حوزهٔ سیاسی وارد کنیم شورش‌ها و آشوب‌ها ادامه پیدا می‌کرد و سرانجام عراق را ویران می‌کرد. هادلی از ما خواست طرحی تهیه کنیم که مشخص کند چگونه همه مقام‌های

امریکایی می‌توانند این تصویر درست را دریافت کنند. از باب گرنیر خواستم این گزارش را تهیه کند. او هم با یاری چند نفر مشغول تهیهٔ آن شد.

گزارش مهمی در زمینهٔ دامنه و گسترهٔ چالشی که در عراق فرا راه ما بود، ارائه شد. تحلیل‌گری که این گزارش را ارائه می‌داد، دورهٔ زمانی ده‌سالهٔ فعالیت‌های جهادی را مطالعه کرده بود. به نظر او پس از حملهٔ اتحاد شوروی به افغانستان، جهادهای گوناگونی رخ داده بود که جهاد عراق نوزدهمین آنهاست. بسیاری از رهبران جناح‌های مختلف در عراق درگیر جهاد علیه امریکاییان در قلب سرزمین عربی بودند. به نظر این تحلیلگر، القاعده فقط از زمینهٔ جهادی موجود در افغانستان بهره‌برداری کرده است. شرایط عراق به القاعده‌ای که در حال نابودی بود، اجازه می‌داد تا پناهگاهی پیدا کند و خود را سر پا نگاه دارد و بکوشد دوباره به صحنه باز گردد.

خبر این گزارش و این اطلاع‌رسانی، همه جا پیچید و معاون رئیس‌جمهور هم درخواست کرد که جلسهٔ اطلاع‌رسانی مشابهی برای او ترتیب داده شود. اسکوتر لیبی رئیس کارکنان دفتر معاون رئیس‌جمهور و چندین مشاور نزدیک دیگر معاون رئیس‌جمهور در کنار خود او ساعت‌ها در این جلسه حضور یافتند. دقیقاً به تحلیل‌های ارائه شده گوش فرا دادند و پرسش‌های خردمندانه‌ای مطرح کردند.

شورش اعراب سنی که ما در تابستان و پاییز ۲۰۰۳ به روشنی شناسایی کرده بودیم در نظر ما بیشتر یک مسئله سیاسی بود تا یک مسئله نظامی. اگر چه عملیات نظامی آنها در خور اهمیت بود، اما مسئله اصلی آن بود که آنها در طیف سیاسیون تعریف می‌شدند. عوامل اقتصادی هم در سوق دادن آنها به عملیات شورشی بی‌تأثیر نبود. عراق، با مشکل بیکاری دست و پنجه نرم می‌کرد و همین بیکاری باعث شده بود تا جوانان زیادی در صف پیوستن به شورشیان قرار گیرند. با کمک ارتش، با رهبران قبیله‌ها و طایفه‌ها، روحانیان معتدل و کسبه و پیشه‌وران تماس گرفتیم و پیشنهاد کردیم که کمک‌های مالی در اختیارشان قرار دهیم تا به افزایش دامنهٔ نفوذ آنها کمک کند و نقش آنها را در جلب طرفداران سیاسی تقویت نماید.

در نظر ما، سه عامل تأثیرگذار در نزدیک کردن ما به جامعهٔ سنی‌های عراق وجود داشت. بدون این عوامل امکان موفقیت ما در این مرحله ضعیف می‌شد. این عوامل

عبارت بودند از: دگرگونی در فرایند «بعث زدایی»، فراخوانی دست‌کم بخشی از ارتش و کمک اقتصادی برای رساندن پول به دست عراقی‌ها.

یگان‌های نظامی ما، با بودجه‌های محدودی که برای بازسازی عراق در دست داشتند، موفقیت‌های خوبی به دست آورده بودند. منابع مالی موجود، کافی نبود و اجازه نمی داد که فرایند آغاز شده را با موفقیت ادامه دهیم. بخش مهمی از بودجهٔ چند میلیارد دلاری که برای عراق اختصاص داده شده بود صرف برنامه‌ریزی در طرح‌های بلندمدت شده بود. قرار بود با این طرح‌ها، اصلاحاتی ساختاری سازمان داده شود و تحولی اقتصادی، در یک بازده زمانی طولانی‌مدت، طراحی گردد. همهٔ این طرح‌ها بر روی کاغذ خوب تعریف می‌شدند اما در عمل هیچ کمک فوری به بهبود شرایط موجود عراق نمی‌کردند. در نتیجهٔ همین برنامه‌ها بود که عرصه در اختیار شورشیان قرار گرفته بود.

تداوم احساس انزوا در میان سنی‌ها، انحلال کامل ارتش عراق، «بعث زدایی» شدید و گسترده و محرومیت از فرصت‌های اقتصادی یا مدیریت سیاسی موتور محرکهٔ شورش بود. هنوز نمی‌دانیم که این عوامل و یا ترکیبی از آنها می‌تواند به موفقیت ما در برابر سنی‌ها کمک کند یا نه؛ اما اهمیت مسئله در این بود که هیچ‌کدام از این عوامل اقتصادی یا سیاسی به‌کار گرفته نشده بود.

فقط سیا نبود که که نگران اوضاع عراق بود. روز ۱۰ نوامبر ۲۰۰۳، کولین پاول هم در وزارت خارجه گزارشی ارائه کرد که هر جزء آن به سیاهی اجزای گزارش‌های سیا بود. او در گزارش خود از «افزایش نارضایتی و ناخوشنودی فزاینده مردمی از اشغال» کشورشان سخن گفته بود. پاول تأکید کرده بود که «ما نمی‌توانیم نظام کنونی اداره امور عراق به وسیلهٔ ائتلاف را تا زمان تصویب قانون اساسی و برگزاری انتخابات حفظ کنیم ... یک فرایند سالم سیاسی برای انتقال سریع قدرت و مهار آشوب‌ها و شورش‌های روزافزونی که نیروهای ائتلاف با آن روبه‌رو هستند، ضروری است.»

همان روز، گزارشی از نوع «آردولف» رسید مبنی بر این هشدار که عراقی‌ها به شکل فزاینده‌ای معتقد شده‌اند که امکان خروج نیروهای ائتلاف تحت فرماندهی امریکاییان از عراق وجود دارد و به همین علت در حال پیوستن به شورشیان هستند. این گزارش، به همراه گزارش کولین پاول، کاخ سفید را به اقدام واداشت. فردای آن روز، یعنی در

۱۱ نوامبر، رئیس‌جمهور در اتاق سیچویشن جلسه‌ای ترتیب داد تا گزارش سیا را که اینک به یک گزارش شسته و رفته تبدیل شده بود، بشنود. آن روز، سراسر امریکا تعطیل بود. باید بسیاری از همکارانم را که تحلیلگران ارشد مسائل عراق بودند و در حسرت آن یک روز تعطیلی نادر بودند به جلسه می‌آوردم.

به‌رغم فرصت کمی که وجود داشت تعداد چشمگیری در آن جلسه حضور پیدا کردند. تا آنجا که به یاد می‌آورم، معاون رئیس‌جمهور، وزیران خارجه و دفاع، کوندی رایس، استیو هادلی، ریچ آرمیتاژ و پل ولفوویتز هم حضور داشتند. در کمال تعجب، جری برمر هم که تازه از عراق آمده بود، در جمع ما حاضر بود. من هم جان مک لاخلن را به همراه راب ریچر[1] ــ یکی از برجسته‌ترین افسران عملیاتی ــ گرنیر و سه تحلیلگر را با خود آورده بودم.

رئیس‌جمهور اعلام کرد که می‌خواهد بداند شرایط کنونی عراق در چه وضعیتی است. دون رامسفلد در دم، از سیا خواست که اطلاعات خود را رو کند. ریچ اچ[2]. (که به دلایل امنیتی نمی‌توانم نام کاملش را بنویسم) یکی از تحلیلگران برجستهٔ نظامی ما آغاز به ارائهٔ گزارش کرد. گزارش او به شدت تحت تأثیر گزارش‌های آردولف بود که تازه از عراق رسیده بود. در اوایل گزارش خود گفت که «شورش»ها در عراق ادامه دارد.

رامسفلد با شنیدن این واژگان، فوراً حرف او را قطع کرد و پرسید: «چرا از واژهٔ شورش استفاده می‌کنی؟»

ریچ پاسخ داد: «قربان! در تعریف وزارت دفاع از شورش آمده است که...» و در جریان پاسخش، سه ویژگی از مؤلفه‌هایی را برشمرد که وزارت دفاع برای شورش به‌کار برده است؛ ویژگی‌هایی که هر سه در عراق متجلی شده بود.

پیامی که آن روز در اتاق بیضی مطرح شد، این بود که در دولت، هیچ‌کس از واژهٔ «شورش» استفاده نکند. گویا این پیام به سطوح پایین نرسید چون که چند روز بعد ژنرال جان ابی‌زید[3] رئیس فرماندهی مرکزی ارتش امریکا با مأیوس کردن شورای امنیت ملی در تشریح اوضاع جاری در عراق از واژهٔ شورش استفاده کرد.

یکی دیگر از تحلیلگران سیا، در همین جلسه، تشریح کرد که چگونه عراق، آخرین

---

1. Rob Richer 2. Rich H. 3. John Abizqid

حلقه از در زنجیرهٔ طولانی جهاد بنیادگرایان اسلامی بوده است. او گفت که «عراق درست در زمان مناسبی در اختیار القاعده قرار گرفته است.» القاعده از حمایت افراد باتجربه‌ای برخوردار شده بود که قبلاً در افغانستان، بوسنی، چچن و مناطق دیگر در برابر امریکا ایستاده، و تجربه‌های فراوانی اندوخته بودند.

در پایان جلسه اطلاع‌رسانی به رئیس‌جمهور، تقاضای پیشین خود را برای رفع نگرانی سنی‌های عراق مطرح کردیم. به اعتقاد ما چنین شرایطی می‌توانست به امریکاییان کمک کند تا یک جریان مخالف بومی را علیه کسانی که به نیروهای امریکایی و مأموران امنیتی عراق حمله می‌کردند سازمان دهد. ما فکر نکرده بودیم که جری برمر هم در اتاق حضور خواهد داشت تا حملات مستقیم ما را به سیاست‌هایی که خود او اعمال کرده بود، بشنود. با پایان گرفتن گزارش ما رئیس‌جمهور رو به برمر کرد و گفت: «برمر چی میگی؟»

برمر، در حس و حالی حاکی از کناره‌گیری و استعفا اعلام کرد که او هم در جستجو یافتن رهبران توانمند عرب سنی بوده اما کسی را پیدا نکرده است. او گفت که ارتش عراق هم که خودبه‌خود منحل شده است، دیگر به صحنه باز نخواهد گشت. در مورد پاکسازی بعثی‌ها هم، همان قدر که مطلوب سنی‌هاست، مطلوب رهبران شیعه هم هست. آنها به شدت اصرار دارند که این فرایند برگشت‌ناپذیر باشد و بالاخره پیام جلسه این بود: هیچ کاری نمی‌توان صورت داد مگر ادامه وضع کنونی.

در اواسط نوامبر ۲۰۰۳ به نظر می‌رسید که چیزی در عراق در آستانهٔ تغییر است. کوندی رایس از سفیر رابرت بلکویل که از کارمندان شورای امنیت ملی بود خواست که تا قبل از جشن شکرگزاری به بغداد برود. بلکویل از گرنیر خواست او را همراهی کند. گرنیر پرسید «مأموریتت چیست؟» بلکویل پاسخ داد: کوندی رایس از من خواسته است که در عراق تغییراتی بدهم و به همین علت در نظر دارم با برمر «گفتگویی ارسطویی» انجام دهم. کسی نمی‌خواست به برمر دستور بدهد. به گفتهٔ بلکویل، رایس هم قصد دادن دستور برای تغییرات در عراق را نداشته است. قصد رایس این بوده است که بلکویل، برمر را به راهی هدایت کند که مورد نیاز است. بخش مهم این مأموریت حل مسئلهٔ سنی‌ها و سپس بحث پاکسازی بعثی‌ها و در نهایت بازسازی ارتش عراق بوده

است. بلکویل با همهٔ مقام‌های امریکایی و انگلیسی در فرماندهی ائتلاف در عراق، هماهنگ‌کنندگان منطقه‌ای و مقام‌های ارشد نظامی امریکا در عراق دیدار و مذاکره کرد.

بلکویل و گرنیر هنگام بازگشت به این نتیجه رسیدند که فرمانده سیاسی نیروهای ائتلاف در عراق ناامید است و در مورد انجام کارهای ضروری نه علاقه‌ای دارد و نه قابلیتی. بلکویل خلاصه نظر خود را این گونه به گرنیر گفته بود: « تنها امید ما، خود تو، سیا و ارتش مستقر در عراق هستید. از این به بعد این شما هستید که باید کاری انجام بدهید.» بلکویل در بازگشت، گزارش سفر خود را نوشت و تسلیم رایس کرد.

تلاش ما برای ایجاد یک دولت معتبر و پایدار هم بی‌نتیجه بود. ما در افغانستان از هیچ آغاز کرده بودیم. به گروه‌های سیاسی اجازه داده بودیم مشروعیتی برای خود دست و پا کنند و سپس، یک دولت مرکزی فراگیر تشکیل دهند. در عراق، انجام چنین کاری سخت نبود. در عراق هرگز کنفرانسی چون «لوی‌جرگه» که حامد کرزای را برگزید تشکیل نشد. ما اصرار داشتیم که عراقی‌ها باید برای خود مشروعیت تحصیل کنند. ما جنگ را برده بودیم. تفنگ داشتیم، تانک داشتیم، سرباز و نیروی هوایی داشتیم. ما بر عراق سیادت داشتیم و این بهترین شرایطی بود که در عراق [برای امریکا] به وجود آورده بودیم. متأسفانه آنچه بسیاری از دولتمردان امریکایی در ذهن داشتند، تشکیل دولتی بود که احمد چلبی در رأس آن قرار گیرد.

در جلسهٔ دیگری که در مه ۲۰۰۳ تشکیل شد، یکی از افسران ما گفت که فکر می‌کند برای امریکا نابخردانه است که سعی کند چلبی یا هر کس دیگری را به‌عنوان رهبر عراق معرفی نماید. کوندی رایس پرسید: چرا؟ افسر ما پاسخ داد که: «عراق نه آب دارد، نه برق و نه کار. کسی را که ما منصوب کنیم، مسئول همهٔ این نارسایی‌ها می‌شود و ناکام خواهد شد.» استیو هادلی رو به آن افسر کرد، دستی بر سر زانوی او گذاشت و گفت: «من هم قبلاً همین فکر را می‌کردم، اما امروز دیدگاهم تغییر کرده و متوجه شده‌ام که اصلاً مسئله به این صورت نیست.»

نام چلبی در همهٔ ذهن‌ها بود. اما گاهی به طرز عجیبی نام او از مذاکرات محو می‌شد. ما در جلسات مختلف کاخ سفید می‌نشستیم و اظهار امیدواری می‌کردیم که یک رهبر قدرتمند و وجیه‌المله که بتواند عراق را متحد کند پیدا شود. وقتی این سخن به میان

می‌آمد، خیلی از کسانی که در آن جلسات بودند یک نام مشترک در ذهن داشتند، اما کسی آن را بر زبان نمی‌آورد. در دفتر رئیس‌جمهور و در میان نمایندگان وزارت دفاع، درست همان گونه که دختر مدرسه‌ای‌ها نام نخستین عاشقشان را روی هر چیزی می‌نویسند و تکرار می‌کنند، بارها و بارها نام چلبی در دفترها و اوراق نوشته شده بود. گاه رئیس‌جمهور هم با اشتیاق نام او را بر زبان می‌آورد و این ما بودیم که مخالفت خود را با تحمیل وی بر عراق ابراز می‌کردیم. یک روز در جلسهٔ بلندپایگان سیا گفتم: «همه می‌دانند که ما در مورد چلبی چه فکر می‌کنیم. چلبی در عراق است. یا موفق خواهد شد و یا نه. اما این عراقی‌ها هستند که باید در مورد سرنوشت خود تصمیم بگیرند.»

به نظر من چلبی قابلیت کافی نداشت. در پایان هم معلوم شد نظر من درست بوده است. در انتخابات پارلمانی که سرانجام برگزار شد، حزب سیاسی چلبی تقریباً هیچ رأیی نیاورد. تا آن زمان ما هم با بحران‌ها و جنجال‌های سیاسی عراق آشنا شده بودیم.

نیروهای ائتلاف، تلاش بسیار صورت دادند که دولت جدیدی را در عراق بر سرکار بیاورند و سیا هم در این زمینه کمک کرد. ما در بحث‌های پیش از جنگ، در مورد قدرت حاکمهٔ بعد از جنگ، اجازه گرفته بودیم که شخصیت‌های سیاسی عراقی شایسته‌ای را که می‌توانند دولت دموکراتیک جدیدی را در این کشور اداره کنند، شناسایی کنیم. سیا این مسئولیت را در بسیاری از کشورهای دیگر هم انجام داده بود. در گذشته از مقام‌های کشورها می‌خواستیم که قبایل و عشایر را وادار کنند که در فعالیت‌های سیاسی کشور فعال شوند. این بار اما، در این که سیا فعالیتی در این مورد انجام دهد اکراه وجود داشت. دلیل این اکراه برای من کاملاً روشن نیست، اما می‌دانیم که برخی از عوامل دولتی نگران بودند که ناسازگاری موجود بین سیا و شورای امنیت ملی ممکن است بر سر راه پیشرفت سیاسی چلبی مانع ایجاد کند.

خبردار شدم که فرماندهی ائتلاف، در دیدارهای خود با رهبران سیاسی عراق، بیشتر از لحن خطابه و سخنرانی استفاده می‌کنند نه از زبان بحث و گفتگو. با ادامهٔ خروج اوضاع امنیتی از دست مسئولان، رهبران ناشناختهٔ سیاسی عراق هم حاضر به ورود به صحنه و حضور در فعالیت‌های سیاسی نبودند.

تلاش برای بازسازی ارتش و نیروی امنیتی عراق به خوبی پیش نمی‌رفت. مقام‌های

ائتلاف تلاش می‌کردند که صورت خود را سرخ نگاه دارند و ناکامی‌های موجود در این زمینه را برملا نکنند. امید داشتند که با این روش اوضاع بهتر شود. در یک مقطع کولین پاول به منطقه آمد تا سر و گوشی به آب دهد. نمایندهٔ سیا در منطقه او را به گوشه‌ای کشید و گفت که در اطلاعات ارائه‌شده در زمینهٔ تجهیزات ارتش جدید عراق و یگان‌های سازمان داده شده اغراق شده است. کولین به نمایندهٔ ما گفت: «پسرجان! من که دارم به چشم خودم می‌بینیم. من که یگانی را می‌بینم می‌فهمم که یک تیپ است یا لشکر.»

سیا در جبههٔ سیاسی هم کمک‌هایی صورت داد اما در هر اقدامی که انجام می‌داد با مقاومت‌ها و مخالفت‌هایی روبه‌رو می‌شد. با تعدادی از رهبران قبایل و طوایف سنی طرحی را ریختیم که بر طبق آن قرار شد در ازای کمک‌های انسانی از حمایت‌های آنها برخوردار شویم. اما برمر از این طرح پشتیبانی نکرد. برمر، در اشاره به این دسته از رهبران قبایل و طوایف، به مأمور ما گفت: «شما هنوز با دوستان و یاران قدیمی فالوده می‌خورید.» یک بار دیگر هم سیا در منطقهٔ سبز ترتیب دیداری را داد که تعدادی از رهبران سنی دعوت شده بودند تا برای حضور در دولت جدید ترغیب شوند. یکی از افسران سیا بعداً به من گفت که برمر وارد اتاق کنفرانسی که جلسه در آن برگزار شده بود شد و به مدت ۲۰ دقیقه سخنان تندی ایراد کرد و سپس اتاق را ترک گفت. رهبران سنی که به خشم آمده بودند، از آنجا رفتند و تماس با آنها قطع شد. هنوز که هنوز است با نیمی از آنها ارتباط نداریم.

در موردی دیگر، افسر ارشد سیا در منطقه، جلسه‌ای با حضور ۵۷ ژنرال سابق ارتش عراق ترتیب داد. هدف از این دیدار این بود که راه گفتگوی این ژنرال‌ها را با ژنرال ریک سانچز[1] فرمانده نیروهای نظامی امریکایی مستقر در عراق هموار کنیم. قرار نبود این ژنرال‌ها در دولت آینده نقشی ایفا کنند، اما قرار بود این جلسه نخستین گام در جهت تشکیل یک دولت موقت باشد. در آخرین دقیقه برمر از سانچز خواست که در این جلسه حضور پیدا نکند. برمر گفت: «ما با دشمن مذاکره نمی‌کنیم.»

در مه ۲۰۰۴ فرماندهی ائتلاف در تلاش بود تا دکتر «ایاد علاوی» را برای تصدی وزارت دفاع در دولت جدید ترغیب کند. دکتر علاوی یک جراح برجسته مغز و اعصاب عراقی بود

1. Rich sqchez

که حزب «پیمان ملی عراق» را رهبری می‌کرد. علاوی شیعه بود. وی اگر چه زمانی در حزب بعث عضویت داشت اما از صدام بریده و از حزب بعث خارج شده بود. علاوی در سال ۱۹۷۸ زمانی که در لندن زندگی می‌کرد به همراه همسرش از سوی عوامل صدام مورد حمله قرار گرفت. مهاجمان با تبر به او حمله کرده بودند و علاوی تا پای مرگ پیش رفته بود. علاوی در اواسط دههٔ ۱۹۹۰ فعالانه درگیر عملیات براندازی علیه صدام بود.

بارها در واشینگتن و لندن با علاوی دیدار کرده بودم. همدیگر را خوب نمی‌شناختیم اما به‌عنوان رئیس سیا از همهٔ اعتماد و تفاهمی که سیا در طول زمان با علاوی و حزبش ایجاد کرده بود بهره‌مند بودم. به همین دلیل از من خواسته شد به دیدار علاوی بروم و او را برای پذیرفتن مقام وزارت دفاع ترغیب کنم.

در هتلی در امان دیدار کردیم. دستور داشتم که به تندی با او صحبت کنم و به او بفهمانم که باید این مسئولیت را بپذیرد. اما من علاوی را بهتر از دیگران می‌شناختم. خبر داشتم چه رنج‌ها کشیده و چه مخاطراتی را متحمل شده است. من در موقعیتی نبودم که به او بگویم چه بکند و چگونه وظایف خود را انجام دهد. در هر صورت، روش مذاکره در چنین موضوع و با چنین کسی این نبود. لذا با این هدف به دیدار علاوی رفتم که با او حرف بزنم و درد دلش را بشنوم. همین اتفاق هم افتاد.

در این جلسه مشخص شد که علاوی ذره‌ای برای فرماندهی ائتلاف خرد نمی‌کند. از او خواسته بودند وزارت دفاع را بپذیرد اما کسی به او نگفته بود معنای این مسئولیت چیست. نتیجه اینکه او اطمینان نداشت که بتواند این پیشنهاد را بپذیرد. تصور او این بود که دولت موقت اصولاً قادر به انجام وظیفه نخواهد بود.

منتظر شدم که هر چه در دل دارد بازگو کند. وقتی حرف‌هایش را زد، گفتم: «ایاد! نمی‌توانم به تو بگویم که باید این مسئولیت را بپذیری، اما لازم است تأکید کنم که باید این پیشنهاد را با دقت بررسی کنی. اگر مردان خوبی مثل تو نتوانند برای تصدی مسئولیت‌های مهم پا پیش بگذارند امیدی برای آیندهٔ عراق متصور نخواهد بود.»

در پاسخ گفت: «جرج! هیچ کس را در فرماندهی ائتلاف سراغ ندارم که به من بگوید وظایف وزیر دفاع چیست، چه محدودیت‌هایی دارد و اصلاً این شغل چه شغلی است. چطور می‌توانم شغلی را بپذیرم که کسی نمی‌تواند آن را تعریف کند؟»

قول دادم کسی را مأمور کنم که اطلاعات مورد نیاز او را در اختیارش بگذارد. وقتی جلسه تمام شد، گوشی تلفن را برداشتم و [شماره] استیو هادلی را در واشینگتن گرفتم. گفتم: «استیو! این آدم، مرد مغروری است. هیچ کس به او نگفته است که مسئولیتی که به او پیشنهاد شده چیست و چه انتظاری از او می‌رود. کسی را مأمور کن که نزد او برود و توضیحات لازم را به او بدهد. فقط به او نگویید چه باید بکند. با او رایزنی کنید. نظراتش را بخواهید. از او بپرسید چگونه می‌توان به جایی که مورد نظر است رسید. دستور دادن به روش عمو سام به آدمی مثل علاوی کارساز نیست.»

احساس کردم موفق شده‌ام. چون وقتی علاوی به عراق بازگشت اطلاعاتی را که مورد نظرش بود، دریافت کرد. خیلی زود به پذیرش این مسئولیت علاقه‌مند شد. با تعدادی از رهبران دیگر عراق تماس گرفت و گام‌های بعدی را که باید برداشته شود با آنها در میان گذاشت. سپس برای برمر پیغام فرستاد که علاقه‌ای به مقام وزارت دفاع ندارد و آماده است مسئولیت نخست وزیری را در دولت موقت برعهده بگیرد. علاوی توانسته بود تعداد زیادی از دیگر رهبران عراقی را دور خود جمع کند و از حمایت آنها برخوردار شود.

وقتی این خبر را شنیدم خوشحال شدم. خبر خوبی بود. اگر چه نمی‌دانستم آیا علاوی برای تصدی مسئولیت نخست وزیری فرد مناسبی هست یا نه و آیا یک شیعهٔ بعثی می‌تواند دولت ائتلافی تشکیل دهد یا نه، اما نکتهٔ مهم در این مسئله آن بود که سرانجام عراقی‌ها برای مشروعیت بخشیدن به دولت آیندهٔ خود پا پیش گذاشته بودند. در واشینگتن به جای اینکه این مسئله، یک رحمت الهی تلقی شود و آن را نوعی وحدت رهبری بومی عراقی توصیف کنند، از آن به‌عنوان توطئه سیا نام بردند. بلافاصله بعد از این، برمر به افسر ارشد سیا در بغداد دستور داد که از علاوی فاصله بگیرد. انگار که همین چند روز پیش نبود که از من خواسته بودند با علاوی تماس بگیرم و او را ترغیب به حضور فراگیرتر در فرایند سیاسی عراق بکنم.

علاوی چه آن روز و چه امروز مستقل‌تر از آن است که عروسک خیمه شب بازی این یا آن بشود. او عراق را می‌شناسد. چالش‌های فرا راه آن را می‌داند. او بهترین گزینه برای برقراری امنیت عراق در آن فضای پر هرج و مرج و ناآرام بود. برای موفقیت باید با جناح‌های تجزیه‌طلب عراق درگیر می‌شد. جنگی سخت در پیش بود که با موفقیت

همراه نشد. این ناکامی در مورد مجموعهٔ فرایندهای سیاسی عراق هم قابل ذکر است.

مهم‌ترین مشکل بعد از جنگ در عراق، تشکیل ارتش این کشور بود. در ژوئن ۲۰۰۴، زمانی که علاوی مسئولیت نخست وزیری عراق را برعهده گرفت، مشخص بود که امر آموزش در ارتش عراق در وضع بدی است. اگرچه یگان‌ها توان نظامی خود را بروز داده بودند، اما نظم و انضباط در آنها بسیار ضعیف بود. این یگان‌ها اگر قرار بود وارد رزم شود حتماً مضمحل می‌شدند. افسران ارشد ارتش امریکا زمزمه‌های تلخی سرداده بودند مبنی بر اینکه این مسئله به آموزش‌های امریکایی مربوط نمی‌شود بلکه مشکل را باید در رهبری عراقی ارتش جستجو کرد. خیلی‌ها از این سخن تعجب نکردند. ژنرال شوانی ماه‌ها بود که با صدای بلند از برخی مقام‌ها از جمله مقام‌های ارشد کاخ سفید گله می‌کرد که آموزش‌های نظامی امریکاییان در عراق به طرز بدی اجرا می‌شود. در نظر او ارتش‌ها از بالا به پایین سازمان می‌یابند. باید همه چیز ابتدا از ژنرال محترمی آغاز شود که بتواند فرماندهان با کفایت زیر دستش را منصوب کند. پس از آن است که باید بقیهٔ فرماندهان و افراد زیردست آنها در گردان‌ها و تیپ‌ها سازماندهی شوند. ارتش سنتی عراق همیشه بر پایهٔ چنین اعتماد و انقیادی قرار داشته است. به گفتهٔ شوانی، امریکا در عراق، نه یک ارتش، بلکه چند گروه شبه‌نظامی را تربیت می‌کرد که هیچ‌گونه حمایت لجستیکی بومی و محلی نداشتند و هیچ فرمانده عراقی قابل احترامی هم بر آنها سیادت نداشت. شوانی پیشنهاد کرد که تعدادی از ژنرال‌های محترم ارتش سابق عراق که از فیلترهای گزینشی خود او و دیگران گذشته باشند به خدمت فراخوانده شوند تا پنج لشکر سنتی ارتش عراق را سازمان دهند و به آنها اجازه داده شود تا خود نیروهای تحت امر خود را برگزینند. آنها می‌توانستند کادر و نیروهای زیر دست خود را سازمان دهند و سپس یگان‌های آموزش‌دیده زیردست مربیان امریکایی را در یک ساختار فرماندهی ادغام کنند. بدین ترتیب، یک دولت موقت عراقی می‌توانست یک نهاد ملی وحدت‌بخش به‌وجود آورد که در خدمت یک کشور متحد قرار گیرد.

خبرها حاکی از این بود که ایاد علاوی قصد انجام چنین کارهایی را دارد. بلافاصله پس از روی کارآمدن علاوی هیأتی از سوی وزارت دفاع امریکا به ریاست پل ولفوویتز راهی بغداد شد تا با او دیدار کند. علاوی طرح خود را برای آنها تشریح کرد. میهمانان

مؤدبانه به سخنان علاوی گوش فرادادند و بعد پرسیدند حقوق این ارتش را چه کسی خواهد پرداخت؟ معنای این سخن آن بود که وزارت دفاع امریکا چنین پرداختی انجام نخواهد داد. امریکا فقط هزینهٔ برنامه آموزشی‌ای را می‌پرداخت که کاملاً مبتنی بر شیوهٔ آموزش امریکایی باشد.

اشارات دیگری هم به موضوع عراق و از همه مهم‌تر مسئله احمد چلبی صورت گرفته است. روز ۲۰ ژانویه ۲۰۰۴، زمانی که بوش سخنرانی خود را خطاب به ملت ایراد می‌کرد، چلبی در جایگاه در نزدیکی همسر بوش روی صندلی نشسته بود. چند هفته بعد روزنامهٔ انگلیسی *دیلی تلگراف* از او نقل کرد که او و کنگرهٔ ملی عراق قهرمانانی هستند که فراموش شده‌اند. او به اطلاعاتی که در اختیار دولت امریکا قرار داده بود اشاره کرده بود و سازمان خود را در کسب اهدافی از جمله برکناری صدام حسین کاملاً موفق معرفی نمود. در مارس همان سال، چلبی در برنامهٔ ۶۰ دقیقه‌ای شبکهٔ سی.بی.اس.[1] شرکت کرد و سیا را متهم کرد که کارش را خوب انجام نمی‌دهد و از اطلاعاتی که او و دوستانش گردآوری می‌کنند، به‌درستی بهره نمی‌گیرد.

در همان بهار، رئیس‌جمهور در جلسه‌ای که در کاخ سفید برگزار بود از من پرسید: «این چلبی چه غلطی می‌کند؟ برای تو کار می‌کند؟» راب ریچر که همراه من بود پوزخندی زد و گفت: «خیر قربان! فکر می‌کنم برای وزارت دفاع کار می‌کند.» همهٔ نگاه‌ها به‌سوی دونالد رامسفلد خیره شد. رامسفلد گفت: «باید بررسی‌کنم ببینم چه موقعیتی دارد.» استیو کامبون[2]، معاون وزارت دفاع در امور اطلاعات، ساکت آنجا نشسته بود. رئیس‌جمهور گفت: «فکر نمی‌کنم که برای ما کار بکند.»

چند هفته بعد، رئیس‌جمهور باز هم مسئلهٔ چلبی را مطرح کرد و پرسید: «چلبی چی شد؟ چه خبر؟» پل ولفوویتز گفت: «چلبی با اطلاعات وزارت دفاع ــ دیا ــ ارتباطاتی دارد و اطلاعاتی را تأمین می‌کند که منجر به نجات جان امریکاییان می‌شود. سیا می‌تواند این مسئله را تأیید کند.» رئیس‌جمهور با شنیدن این مطلب رو به ما کرد. ریچر گفت: «من در این زمینه اطلاعاتی ندارم.» رئیس‌جمهور نگاهی به کوندی رایس کرد و گفت: «چلبی را از فهرست حقوق بگیران حذف کنید.»

---

1. CBS
2. Steve Cambone

در جلسهٔ دیگری که به ریاست کوندی رایس برگزار شد، دیا تأیید کرد که ماهانه ۳۵۰هزار دلار به کنگرهٔ ملی عراق می‌پردازد تا مأموریت‌های خود را در بغداد انجام دهد. ما خبر داشتیم که شبه نظامیان وابسته به کنگرهٔ ملی عراق ده‌ها هزار سند متعلق به رژیم صدام را در اختیار گرفته بودند و آنها را کم کم در اختیار دولت امریکا قرار می‌دادند. افزون بر آن، من نمی‌دانستم پنتاگون در ازای پولی که به چلبی می‌پرداخت چه چیزی دریافت می‌کرد. دستور رئیس‌جمهور برای قطع ارتباط با چلبی نادیده گرفته شد.

درست در همین زمان بود که اطلاعات موثقی دریافت کردیم که نشان می‌داد چلبی اطلاعات حساس کاملاً محرمانه‌ای را در اختیار ایرانیان قرار می‌دهد. این آخرین تیر در ترکش بود. اما دربارهٔ چلبی هیچ چیز نمی‌تواند پایان‌دهنده و نابودکننده باشد. فرماندهی ائتلاف دستور داد به خانهٔ چلبی حمله‌ای صورت گیرد. چلبی بعدها ادعا کرد که سیا این حمله را ترتیب داده است تا زیراب او را بزنند. واقعیت این بود که ما اصولاً از چنین حمله‌ای بی‌خبر بودیم تا اینکه صورت گرفت. در مه ۲۰۰۴ سرانجام قرار داد کنگرهٔ ملی عراق با دیا منتفی شد. چلبی به همه‌گونه رفتارهای نادرست و سوء استفاده غیرموجه از قانون متهم شد. اما این اتهامات هرگز علیه وی اقامه نگردید. در جریان انتخابات سال ۲۰۰۵، حزب چلبی حدود نیم درصد آرا را به‌دست آورد و حتی یک کرسی را هم در پارلمان تصاحب نکرد.

تراژدی عراق این است که اصلاً چنین اتفاقاتی نباید در آن رخ می‌داد. من با قاطعیت نمی‌توانم بگویم چه شد که اوضاع به اینجا رسید. اما اعتقاد دارم اگر کاری نکرده بودیم که نخبگان و همهٔ مردم عراق را از خود بیگانه کنیم، اگر در جبهه شعور بیشتری به خرج داده بودیم، اگر بازسازی را از این منظر بررسی کرده بودیم که مردم عراق با پولی‌که از ما دریافت می‌کنند احساس کنند درآمدی دارند و اگر کاری کرده بودیم که مردم عراق احساس کنند در ساخت آینده عراق نقشی ایفا می‌کنند، امروز وضعی بهتر از این داشتیم.

ما هرگز نمی‌توانستیم به وضعیت قدیمی عراق بازگردیم. سنی‌ها هرگز نمی‌توانستند موقعیت ممتازی را که در زمان صدام داشتند به دست بیاورند. ما سهم شیعیان را در قدرت افزایش دادیم اما اجازه ندادیم شق جایگزینی از سنی‌ها در برابر شیعه‌ها شکل بگیرد.

هرگاه تصمیم گرفتید کشور خودتان را وارد جنگ کنید، نه تنها باید به فکر شکست نظامی دشمن باشید که باید برنامه‌ای را آماده و اجرا کنید که شما را قادر سازد صلح بعد از جنگ را حفظ کنید. هیچ شکی وجود نداشت که ما ارتش عراق را شکست خواهیم داد. آنچه تدارک دیده نشد، برنامه‌ای بود که واشینگتن بتواند به کمک آن صلح را صیانت کند. ما هدف و منابع واحدی هم در عراق به وجود نیاورده بودیم. ساده بگویم شورای امنیت ملی کارش را انجام نداده بود.

در اوایل پاییز ۲۰۰۳ مشخص شده بود که راهبرد سیاسی و اقتصادی ما عمل نمی‌کند. کسانی که سیاست امریکا را اداره می‌کردند در یک دایره حرکت می‌کردند. خبرهای ناخوشایند نادیده گرفته می‌شد. گزارش‌های ما هم که می‌توانست آینده را پیش‌بینی کند کنار گذاشته می‌شد. کاری هم صورت نگرفت و سیاستی هم تعدیل نشد تا جلوی بروز و تشدید شورش‌ها را بگیرد. فشار زیادی روی دوش ارتش قرار داده شد تا مشکلاتی را حل کند که اگر افزایش نیرو صورت گرفته بود ساده‌تر حل می‌شد. نمی‌توان یک کشور را یکپارچه منقاد کرد زیرا قصد ما ماندن دائمی در عراق نبود.

ما کاری انجام ندادیم که بر پیامدهای ناشی از «بعث زدایی»، انحلال ارتش و ناتوانی‌مان در هزینه کردن میلیاردها دلاری که برای اجرای موفقیت‌آمیز یک راهبرد سیاسی در اختیار داشتیم، غلبه کنیم. در ذهنیت مقام‌های واشینگتن، سرزنش کردن جری برمر که یک سال از عمر خود را صرف خدمت در شرایط بسیار دشواری کرد، کار ساده‌ای بود. اما واقعیت آن است که برمر برای یک مأموریت ناکام اعزام شده بود و شکست او حتمی بود.

خدمتی که باید به رئیس‌جمهور می‌شد محقق نگردید، زیرا شورای امنیت ملی گرفتار راهبرد پس از جنگی شده بود که مؤثر واقع نگردیده بود. زمان مناسبی برای انجام «گفتگوهای سقراطی» با جری برمر نبود. شورای امنیت ملی به سال ۱۹۴۷ با این هدف به‌وجود آمده بود که تصمیمات مهم سیاسی را قهراً به مذاکره بگذارد، آنها را پالایش کند و سرانجام، تصمیماتی را برای اجرا اتخاذ نماید. در این مورد، شورای امنیت ملی نقش خود را به‌خوبی ایفا نکرد. شورای امنیت ملی، تصمیمات مهم را با وزارت دفاع و در شرایط حاد، با دیگرانی که گفتگوی با آنها ضرورت داشت، به بحث

نگذاشت. شورای امنیت ملی با اعزام باب بلکویل به بغداد برای گفتگو با برمر فرایندی را به اجرا گذاشت که از ابتدا محکوم به شکست بود.

گم‌شدهٔ اصلی ما یک دولت عراقی بود که به ما کمک کند، اما در عوض ما تصمیم گرفتیم امریکاییان را برای تصدی عراق در مصدر امور قرار دهیم. این سیاست در جنگ جهانی دوم و پس از زمانی طولانی که همهٔ جهان علیه آلمان نازی جنگیده بودند کارساز بود، اما در خاورمیانه مؤثر نبود؛ همان‌گونه که فرانسوی‌ها هم نتوانستند از این روش در الجزایر استفاده کنند. عرب‌ها این روش را اشغالگری و مغایر با آزادسازی می‌دانند.

ما ظرفیت عراقی‌ها را برای ادارهٔ آینده خودشان نادیده گرفتیم و از آن به بعد، گرفتار دردسر شدیم.

فصل نهم

شانزده کلمه

«کوندی! ما یک مشکل داریم.» این جمله‌ای بود که مشاور امنیت ملی همیشه از شنیدن آن از دهان من نفرت داشت؛ درحالی‌که نمی‌دانست نفرت خود من از بیان آن خیلی بیشتر بود. بدبختانه کار من طوری بود که گاه استفاده از این جمله را الزامی می‌کرد.

در اواسط ژوئن ۲۰۰۳ مجبور شدم از این واژگان استفاده کنم. به کوندی زنگ زدم و گفتم باید بپذیریم که بخشی از عباراتی که رئیس‌جمهور، در سخنرانی خود خطاب به ملت به‌کار برد، نادرست بوده است. عبارت مورد اشارهٔ من این ۱۶ کلمه بود: «دولت بریتانیا دریافته است که صدام حسین اخیراً مقادیر معتنابهی اورانیوم از آفریقا دریافت کرده است.» این عبارت در زمان ایراد مورد توجه قرار نگرفت اما بعدها توفانی بر پا کرد.

همهٔ ماجرا از روز پنجم اکتبر ۲۰۰۲ آغاز شد و آن زمانی بود که من در دفترم مشغول کار بودم. چند نفر از همکاران آمدند و اطلاع دادند که بر سر حذف چند واژه از سخنرانی رئیس‌جمهور در سین سیناتی [1] اختلاف پیدا کرده‌اند. در پیش‌نویس سخنرانی آمده بود که رژیم صدام پانصد تن اکسید اورانیوم از منابعی در آفریقا تحصیل کرده است و این ماده برای غنی‌سازی الزامی و حیاتی است. کارمندان ما معتقد بودند که سیا از نظر تحلیلی نمی‌تواند چنین سخنی را تأیید کند. من هم که یک روز قبل از آن در کنگره شهادت داده بودم متوجه تناقض موجود در این عبارت بودم. گوشی تلفن را برداشتم و با استیو هادلی صحبت کردم. مکالمه ما کوتاه و صریح بود. گفتم: استیو! تو که نمی‌خواهی رئیس‌جمهور در مورد این مسئله شهادت بدهد. این اطلاعات مورد تردید جدی است. پس «استیو! این جمله را حذف کن.»

1. Cincinati

دستیار اجرایی من هم با یادداشتی به سراغ نویسندهٔ سخنرانی و هادلی رفت تا نگرانی ما را کتباً ابلاغ کند. در آن یادداشت آمده بود که: این جمله را که «صدام کوشیده است اکسید اورانیوم بخرد» از متن سخنرانی حذف کنید. زیرا مسئله مورد تردید است و معلوم نیست که آیا می‌توان «اکسید اورانیوم» را از چنین منبعی تهیه کرد یا نه. ما به کنگره اطلاع داده بودیم که انگلیسی‌ها در بیان این مسئله اغراق کرده‌اند. خلاصه اینکه جملهٔ «عراقی‌ها ۵۰۰ تن اکسید اوارنیوم در انبارهای خود ذخیره دارند» باید حذف شود.

کاخ سفید این جمله را حذف کرد. اما فردای آن روز، یعنی در روز یکشنبه، یکی از تحلیلگران ارشد ما یادداشت دیگری را به ساختمان شمارهٔ ۱۶۰۰ خیابان پنسیلوانیا ارسال کرد و توضیح داد که چرا سیا معتقد است این جملات نباید در سخنان رئیس‌جمهور وجود داشته باشد. در این یادداشت آمده بود:

> ما به سه دلیل معتقدیم که عبارت مربوط به خرید اکسید اورانیوم از سوی صدام از آفریقا باید از سخنرانی رئیس‌جمهور حذف گردد:
>
> الف) شواهد ضعیف است. یکی از دو معدنی که، به دلیل برخورداری از اکسید اورانیوم، مورد اشاره منبع ما بوده است هدف سیل قرار گرفته‌اند. معدن دیگر مورد نظر منبع ما هم تحت مدیریت مقام‌های فرانسوی است.
>
> ب) این مقدار اکسید اورانیوم در چارچوب اهداف هسته‌ای عراق ناچیز است زیرا عراق در حال حاضر مقادیر معتنابهی اکسید اورانیوم در اختیار دارد.
>
> پ) ما دو مورد اول و دوم را به اطلاع کنگره رسانده‌ایم و به اعضای آن گفته‌ایم که مسئلهٔ آفریقا زیادی بزرگ شده و این یکی از دو موضوعی است که میان ما و انگلیسی‌ها مورد اختلاف است.

مایک مورل، با دست خود در زیر این یادداشت نکته‌ای را افزوده بود و آن اینکه: این سند، به کاخ سفید (رایس، هادلی و گرسون) ارسال شده است. مایک گرسون[1] در آن ایام رئیس نویسندگان سخنرانی‌های کاخ سفید بود. با وجود همهٔ این تلاش‌ها، سه ماه بعد، موضوع کیک زرد آفریقایی در سخنرانی سال ۲۰۰۳ رئیس‌جمهور خطاب به ملت ظاهر شد.

---
1. Mike Gerson

رسانه‌ها با توجهی که به این مطلب می‌کردند موجی به راه انداختند که این جملهٔ ضعیف و بی‌پایه را به توفانی تبدیل کرد. گوشی تلفن را برداشتم تا روی خط تلفن امن، که هر مقامی می‌تواند از طریق آن، سری‌ترین مطالب را بدون شنود با طرف خود در میان بگذارد، صحبت کنم. روی این خط تلفن کافی است دکمه‌ای را فشار دهید تا رئیس‌جمهور گوشی را بردارد یا دکمه دیگری را فشار دهید تا وزیر دفاع یا وزیر خارجه صدای شما را بشنوند. آن روز با مشاور امنیت ملی صحبت کردم.

از اتاقم در طبقهٔ هفتم ستاد مرکزی سیا صحبت می‌کردم. در این اتاق، در طول چهل سالی که اتاق رئیس سیا بوده است، به جز افزودن یک خط تلفن امن هیچ فناوری نوینی به‌کار نرفته است. دیوارها در سه طرف اتاق با چوب پوشیده شده بودند. پنجره‌های بلند از کف تا سقف نصب شده بود که رو به سوی مریلند و منطقهٔ کلمبیا داشت و از فراز آن، درختان بلند پوتومارک به چشم می‌آمد.

موضوع صدام و تلاش وی برای به دست آوردن اورانیوم، بر اطلاعات مشکوک و سؤال برانگیزی استوار بود. در واقع اطلاعاتی که نشان می‌داد صدام درحال بازسازی و احیای توان هسته‌ای عراق است، اطلاعات ضعیفی بود. این اطلاعات حتی ضعیف‌تر از اطلاعات مربوط به تلاش صدام برای احیای توان شیمیایی و بیولوژیک عراق بود. اما مقاصد و نگاه کسی مثل صدام برای دستیابی به سلاح هسته‌ای روشن بود. همین باور و تصور از صدام باعث شده بود که هر نویسندهٔ متن سخنرانی، یا هر سخنگو و سیاستمداری از این واژگان به آسانی استفاده کند.

گزارش برآورد ملی اطلاعات اعلام کرده بود که صدام احتمالاً تا قبل از پایان دههٔ جاری به سلاح هسته‌ای دست نخواهد یافت، اما یادآور شده بود که اگر کسی مواد مورد نیاز برای ساخت سلاح هسته‌ای را در اختیار او بگذارد احتمالاً این سلاح زودتر از اینها در اختیار صدام قرار خواهد گرفت. اگر صدام در حال قاچاق اورانیوم بود معنایش این بود که او به سوی غنی‌سازی اورانیوم گام برمی‌دارد.

اما مسئله کم‌اهمیت نبود. حتی اگر این قسمت اطلاعات در مورد کیک زرد، یعنی تلاش صدام برای دستیابی به اورانیوم به منظور غنی‌سازی، مبنای محکمی هم نداشت باز هم مسئله مهمی بود و ارزش بررسی و تحقیق را داشت. با وجود این، براساس

اطلاعات ما، این مسئله ارزش مطرح شدن در سخنرانی رئیس‌جمهور امریکا را نداشت.

روز ۲۸ ژانویه ۲۰۰۳، زمانی که رئیس‌جمهور بوش در جلسهٔ مشترک کنگره سخنرانی کرد، قسمت‌های پایانی سخنرانی طولانی وی توجه اغلب مردم را جلب نکرد. خود من هم در آن لحظات اصلاً به این عبارات توجهی نکردم. در خانه بودم؛ یعنی در رختخواب دراز کشیده بودم. باور نمی‌کنید که مقام‌های واشینگتن خود اعتراف کنند که مهم‌ترین سخنرانی سیاسی سال را نشنیده و ندیده‌اند. از ۱۵ ماه کار بی‌وقفهٔ بعد از ۱۱ سپتامبر به شدت خسته شده بودم. رک بگویم. خوشحال بودم که برخلاف دولت کلینتون ــ که در آن، عضو کابینه بودم ــ در دولت بوش مجبور نبودم در مراسمی مثل همین سخنرانی سالانهٔ رئیس‌جمهور که خطاب به ملت انجام می‌گرفت، شرکت کنم.

ظرف چند هفتهٔ قبل از این، تصمیمات مهمی در زمینهٔ فعالیت‌های ضد تروریستی گرفته بودم و در جلسات پرسروصدا و جنجالی دربارهٔ تشکیل مرکز مشترک تهدیدات تروریستی شرکت کرده بودم. قرار بود رئیس‌جمهور، در همین سخنرانی، تشکیل این مرکز مشترک تهدیدات تروریستی را اعلام کند. این مرکز بعداً تبدیل به مرکز ملی ضد تروریسم شد و در جامعهٔ اطلاعاتی جنجال آفرید. رئیس‌جمهور در نطق خود از سیا، اف.بی.آی. و وزارت امنیت ملی خواست تا بخشی از سازمان‌های خود را جدا سازند و این مرکز جدید را با کمک آن تشکیل دهند. هنوز معلوم نبود که ریاست این مرکز با کیست و هر یک از این سازمان‌ها چه بخشی از فعالیت‌های خود را از دست خواهند داد. در واشینگتن اگر می‌خواهید لانهٔ زنبور را به هم بزنید مسئولیت بنگاه‌های شایسته و با کفایت را از آنها بگیرید.

برنامه‌ریزی برای این اقدام، پنهانی صورت گرفته بود تا اعلام خبر تشکیل این مرکز بتواند جاذبهٔ خبری داشته باشد. پنهان‌کاری در طراحی این مرکز، بازیگران دولتی را بیشتر نگران و گرفتار خیالپردازی کرد. مجبور بودم اعصاب بسیاری از همکاران و معاونان خودم را هم آرام کنم که فکر می‌کردند از دست دادن نیروهای مرکز ضد تروریسم باعث بی‌کفایتی سیا خواهد شد.

شش هفته بعد، آژانس بین‌المللی انرژی اتمی اعلام کرد که اسناد و مدارک ارائه شده از سوی ایالات متحد امریکا، مرتبط با تلاش عراق برای خرید اورانیوم از نیجر اسنادی

جعلی بوده است. این گزارش برای خیلی‌ها جالب توجه بود. اما نکته مهم این بود که این گزارش درست چند روز قبل از آغاز جنگ در عراق انتشار یافت و در هیاهوی جنگ گم شد. در آن شرایط کسی در این فکر نبود که کدام اطلاعات درست و کدام نادرست بوده است.

در ماه مه، خبر مهم دیگری انتشار یافت و نیکلاس کریستوف[1] سرمقاله‌نویس روزنامهٔ نیویورک *تایمز* مطلبی نوشت مبنی بر اینکه یک نمایندهٔ امریکا به نیجر فرستاده شده است و او در گزارشی به سیا و وزارت خارجه اطلاع داده است که گزارش مربوط به اورانیوم خریداری‌شده از نیجر، بی‌اعتبار است. این گزارش، چند روز بعد از آنکه رئیس‌جمهور، خبر پایان جنگ در عراق را اعلام کند انتشار یافت. تیتر خبر «مأموریت انجام شد» بود.

در ماه ژوئن، دوباره این خبر مطرح شد. والتر پینکوس[2] خبرنگار کهنه‌کار حوزهٔ اطلاعاتی روزنامهٔ *واشینگتن پست*، در سطح شهر به راه افتاد و پرسش‌هایی را دربارهٔ درخواست معاون رئیس‌جمهور از سیا برای اعزام یک سفیر سابق امریکا به نیجر برای بررسی مسئلهٔ اورانیوم خریداری‌شده از نیجر مطرح کرد. نخستین بار که پینکوس با ما تماس گرفت، یکی دو روز طول کشید تا دفتر مطبوعاتی ما فهمید که پرسش چیست. سفیر مورد نظر پینکوس، ۱۵ ماه پیش با اختیارات سطح پایین‌تری از سوی واحد مبارزه با غنی‌سازی اورانیوم، در مدیریت عملیات سیا، اعزام شده بود. دفتر مطبوعاتی ما در تلاش بود کسی را پیدا کند که بتواند در زمینهٔ جزئیات این سفر توضیحاتی بدهد. سرانجام سخنگوی سیا توانست اطلاعات مورد نظر پینکوس را در اختیار او بگذارد. به پینکوس گفته شد که بله چنین سفری بوده است اما آن سفر به درخواست معاون رئیس‌جمهور صورت نگرفته و نتایج آن هم به معاون رئیس‌جمهور گزارش نشده است.

آن روز کسی نمی‌دانست که پینکوس این خبر را از خود آن سفیر؛ یعنی جوزف ویلسون[3] شنیده بود که به این مأموریت اعزام شده بود.

سفر چگونه انجام شده بود؟ بسیاری از سخنگویان و گزارش‌نویسان ما با پرسش‌هایی نه تنها از سوی معاون رئیس‌جمهور که از سوی وزارت خارجه و وزارت

---

1. Nicholas Kristof 2. Walter Pincus 3. Joseph Wilson

دفاع در زمینهٔ گزارش فوریه ۲۰۰۲ دیا که در آن برای اولین بار مسئلهٔ تلاش صدام برای خرید اورانیوم از نیجر مطرح شده بود، مواجه شدند. از آنها می‌پرسیدند: «چه چیز بیشتری در این مورد می‌دانید؟» و پاسخ ما همیشه این بود: «به سختی می‌توان اطلاعات بیشتری ارائه کرد.» سپس مقام‌های میانی واحد مبارزه با غنی‌سازی اورانیوم به صلاحدید خود تصمیم گرفتند که اطلاعات بیشتری به‌دست آورند. یک نفر پیشنهاد کرد که جو ویلسون در مورد این مسئله به تحقیق بپردازد. قبلاً هم در طرح دیگری به آنها کمک کرده بود. تماس با او هم ساده بود زیرا همسر جو در سیا و در همین واحد کار می‌کرد. ویلسون موافقت کرد و بدون دریافت هرگونه وجهی این مأموریت را انجام داد.

منتقدان معتقد بودند که انتخاب ویلسون به این دلیل بوده است که سیا گزارش‌هایش را برای دولت تهیه می‌کرد، درحالی‌که ویلسون طرفدار دموکرات‌ها بود. پاسخ من این بود که انتخاب ویلسون نشان‌دهندهٔ این بود که سیا در زمینهٔ مسائل داخلی امریکا موضع روشنی داشت. این مسئله که ممکن است صدام از نیجر کیک زرد تهیه کرده باشد مسئله چپی‌ها و راستی‌ها نبود. این مسئله یا درست بود یا نادرست.

مقام‌های نیجر بدون اینکه تعجب کسی را برانگیزند، فروش غیرقانونی اورانیوم به صدام را تکذیب کردند. ویلسون حتی در این‌باره گزارشی هم ننوشت. فقط به صورت شفاهی به دو نفر از کارمندان سیا اطلاع داد که مقام‌های نیجر فروش غیرقانونی این مواد را به عراق تکذیب کرده‌اند، اما افزود که یک مقام نیجریه‌ای تأیید کرده است که عراق در تلاش برای گسترش روابط تجاری خود با نیجر بوده است. فرض بر این بود که تنها چیزی که در نیجر ارزش معامله و تجارت داشته است، همان کیک زرد بوده است.

این گزارش، تهیه و توزیع شد، اما چون پاسخ محکم و قاطعی به حساب نیامد ضرورت و فوریتی نداشت که نتایج آن فوراً به اطلاع مقام‌های عالی مانند معاون رئیس‌جمهور برسد. اگر معاون رئیس‌جمهور در آن زمان در واشینگتن بود مأمور اطلاع رسانی حتماً این مسئله را به او گوشزد کرده بود. اما در روزهایی که این گزارش انتشار یافت چنی سرگرم دیدار ده روزه‌ای از خارج از امریکا بود. وقتی هم به واشینگتن بازگشت آن قدر موضوع مهم برای اطلاع‌رسانی به او وجود داشت که این موضوع در میان آنها گم شود. خود من هم به یاد ندارم که در آن ایام از سفر و گزارش سفر ویلسون آگاه شده باشم.

روز ۱۲ ژوئن، گزارش پینکوس در *واشینگتن پست* انتشار یافت و دوباره علاقه همگان را متوجه سخنرانی رئیس‌جمهور خطاب به ملت و مسئله کیک زرد کرد. از آن به بعد، برای مدت چند روز، رسانه‌ها به این مسئله توجه کردند. همه در جستجوی این بودند که بدانند چه کسی چه حرفی را به چه کس دیگر گفته است و چگونه آن «شانزده کلمه» در متن سخنرانی رئیس‌جمهور قرار گرفته است. پینکوس در گزارش بعدی خود از منابعی، نزدیک به معاون رئیس‌جمهور، نام برد که گله کرده بودند چرا سیا آنان را آگاه نکرده است. بدیهی بود که برخی از کارکنان دفتر معاون رئیس‌جمهور می‌کوشیدند، اطمینان حاصل کنند اگر قرار باشد کسی در این مسئله مقصر شناخته شود، سیا باشد. این یک روش آشنا و شناخته شده برای ما بود.

مدتی مسئله مسکوت ماند، اما برای من این مسئله در آن بهار همچنان در رأس فهرست نگرانی‌هایم باقی ماند. در واشینگتن معمولاً در هر زمان چند موضوع از این قبیل به عنوان مسئله وجود دارد. کسی نمی‌داند کدام‌یک از این بحران‌های کوچک تبدیل به بحران‌های بزرگ خواهد شد و کدام یک فراموش خواهد گردید. وقتی در آن ماه ژوئن به کوندی زنگ زدم تا نگرانی خودم را به وی ابراز کنم، نگران پشتوانه اطلاعاتی آن جملات بودم نه نگران جو ویلسون. باید اعتراف کنم که وقتی شنیدم والری[1]، همسر ویلسون، کارمند سیا است اصلاً نگران نشدم. اصولاً چنین موضوعی اهمیت نداشت و نمی‌توانست آسیب‌پذیری سیاسی در پی داشته باشد. چند روز بعد از تلفن من کوندی زنگ زد و اطلاع داد که کاخ سفید اطلاعیه‌ای انتشار نخواهد داد تا اعلام کند جملات مربوط به مواد رادیو اکتیویته، نیجر نبایستی در متن سخنرانی قرار می‌گرفته است. کوندی تصریح کرد که وی این تصمیم را نگرفته است.

خورشید روز یکشنبه، ششم ژوئیه، مثل یکی دیگر از روزهای تابستانی واشینگتن برآمد. تصمیم گرفتم در این روز، سر کار نروم و مدت بیشتری را با خانواده‌ام بگذرانم، اما انگار کار نمی‌خواست مرا رها کند. مأمور محافظم که همیشه در کنار من بود، تحلیل‌های اطلاعاتی در مورد مسائل مهم، بریده روزنامه‌های صبح، با خبرهایی در زمینهٔ مسائل اطلاعاتی و پیام‌هایی را که در طول شب دریافت شده بود، نشانم داد. در یکی از بریده

1. Valerie

روزنامه‌ها چشمم به مقاله‌ای افتاد که جو ویلسون، سفیر پیشین امریکا نوشته بود. این مقاله به صورت ستونی در روزنامهٔ نیویورک *تایمز* چاپ شده بود. به نظر او ارسال اطلاعات به صورت ناشناس برای کریستوف و پینکوس نتوانسته بود، منظورش را تأمین کند. لذا شخصاً پا پیش گذاشته و مقاله‌ای با عنوان «آنچه من در آفریقا نیافتم» انتشار داده بود.

کریستوف و پینکوس مسئله را به صورت محدود طرح کرده بودند اما مطلب ویلسون و حضور بعدی او در تلویزیون توفانی به پا کرد. من مدت‌ها در واشینگتن بوده‌ام و می‌دانم وقتی موضوعی نامگذاری و زیرعنوان یک نام مطرح شود توجه بیشتری را به خود جلب می‌کند. اگر در این زمینه تردیدی هم داشتم خیلی زود برطرف شد، چون در برنامه صبحگاهی دیدار با رسانه‌ها در شبکهٔ ان.بی.سی. چشمم به میهمان آن روز آندرآ میچل[1] افتاد. این میهمان، کسی نبود جز جو ویلسون. او دولت را متهم کرد که یافته‌های او در نیجر را نادیده گرفته است و در زمان تهیهٔ گزارش‌های اطلاعاتی، خبر داشته است که این موضوع واقعیت ندارد.

تا روز دوشنبه، تقریباً همهٔ سازمان‌های خبری در تعقیب این موضوع بودند. اری فلیشر[2] که کمی بعد از این، مقام سخنگویی کاخ سفید را از دست داد در جلسهٔ مطبوعاتی صبحگاهی خود آماج پرسش قرارگرفت. اری به خبرنگاران گفت در خبرهایی که آن روز و روز قبل از آن انتشار یافته هیچ مطلب جدیدی وجود نداشته است و تنها چیزی که جدید است نام ویلسون است که به‌عنوان اتهام زننده مطرح شده است. پرسش‌های زیادی هم مطرح شد و خبرنگاران می‌خواستند بدانند آیا کاخ سفید هنوز از مطالب سخنرانی رئیس‌جمهور خطاب به ملت دفاع می‌کند یا نه؟

فلیشر از این شاخه به آن شاخه پرید و تا بعدازظهر از پاسخ دادن طفره رفت تا اینکه همان بعدازظهر با رئیس‌جمهور، کارمندان کاخ سفید و گروه خبرنگاران همراه رهسپار آفریقا شد. کارکنان اری در دفتر مطبوعات کاخ سفید سرانجام بیانیه‌ای انتشار دادند و تأیید کردند که جملات مربوط به اورانیوم نیجر نباید در سخنرانی رئیس‌جمهور قرار داده می‌شده است. کاخ سفید سرانجام مطلب واضحی را بیان کرد و درست همان چیزی را پذیرفت که من چند هفته قبل از آن به کوندی سفارش کرده بودم. من از

1. Andrea Mitchell
2. Ari Fleisher

برگزاری جلسه‌ای که چنین تصمیمی در آن گرفته شده باشد کاملاً بی‌خبرم. بعد از آنکه جو ویلسون، در آن دو روز آخر هفته، خبرها را در روزنامه‌ها و تلویزیون‌ها انتشار داد، سرانجام کارکنان کاخ سفید هم به واقعیت اعتراف کردند.

با این اوصاف باید مسئله فیصله می‌یافت. کاخ سفید نهایتاً پذیرفت که «اشتباهی صورت گرفته» و «ما متأسفیم» و «اجازه دهید به کارمان برسیم». اما از آن روز به بعد، هر روز، مطلبی از قول یک منبع ناشناس منتشر می‌شد مبنی بر اینکه این سازمان یا آن سازمان مسئول بوده است. سرانجام کارشناسان نتیجه گرفتند که کاخ سفید به عمد مردم امریکا را فریب داده است. منتقدان دولت در این نتیجه‌گیری از واژهٔ «دروغ» استفاده کردند و دولت را به دروغگویی متهم نمودند.

سفر رئیس‌جمهور به کشورهای خارجی، زمان مناسبی را به‌وجود می‌آورد تا بحران تشدید شود. تعداد زیادی خبرنگار و عده کثیری از کارمندان، همراه رئیس‌جمهور بودند. تعداد آنها آن‌قدر بود که دو هواپیمای بوئینگ ۷۴۷ یعنی هواپیمای موسوم به «نیروی هوایی یک» و هواپیمای دوقلویش گنجایش حمل آنها را نداشت. در این گونه سفرها کارمندان کاخ سفید معمولاً وقت خود را صرف گفتگو با یکدیگر می‌کنند و خبرهایی را که از واشینگتن دریافت می‌کنند به اطلاع یکدیگر می‌رسانند. دل خبرنگاران هم برای گرفتن خبری از یک منبع داخلی در کاخ سفید لک می‌زند. مسافران هواپیمای اول، خود را در برابر مسافران هواپیمای دوم قرارمی‌دهند و سعی می‌کنند خبرها و بازتاب‌های آنها را از سمت مقابل دریافت کنند.

خبردار شدم که سفری در پیش دارم. سفر به سان ولی[1] در آیداهو[2] که مدت‌ها انتظارش را کشیده بودم. ترتیب‌دهنده این سفر هربرت آلن[3] بود. بانک سرمایه‌گذاری آلن با شخصیت‌های بزرگی در عرصه ارتباطات، سرگرمی و فناوری همکاری می‌کرد.

در اتاق کنفرانس سان ولی‌لاج[4] حدود یک ساعت دربارهٔ وضعیت جهان، آن گونه که من می‌دیدم، سخنرانی کردم. این دومین بار بود که در برابر این جمع حاضر شده بودم. از لحن بی‌تکلف پرسش و پاسخ‌های پس از سخنرانی خوشم می‌آمد.

---

1. Sun Valley
2. Idaho
3. Herbert Allen
4. Sun Vally Lodge

تام بروکا[1]، مجری تلویزیون ان.بی.سی. که در بین حاضران بود پیشنهاد کرد که همین سخنرانی را در یکی از تلویزیون‌های سراسری و ملی انجام دهم. او در جمعی این چنین که گروهی از رقیبانش هم حضور داشتند، پیشنهاد کرد که این سخنرانی را در ان.بی.سی. انجام دهم.

گفتم: «بله! من همیشه آرزو داشته‌ام که در تلویزیون سراسری به پرسش‌های تند تو پاسخ بدهم.»

در پاسخ گفت: «بسیار خوب جرج! ما الآن در سان ولی هستیم. مردم این منطقه می‌گویند آرزوها در سان ولی برآورده می‌شود.»

همه خندیدند اما مصاحبه‌ای انجام نشد. فرصت شرکت در این مراسم، امکان یکی‌دو روز استراحت را هم در این مکان زیبا برای من فراهم کرد. با پرداخت هزینه‌های لازم، استفانی را هم به آنجا دعوت کردم تا دو روز خوب را با هم بگذرانیم و استراحت کنیم. اما انگار استراحتی در کار نبود. از لحظه‌ای که وارد آیداهو شده بودم زیر رگبار تماس‌های تلفنی از واشینگتن قرار گرفته بودم که همه با موضوع سخنرانی رئیس‌جمهور خطاب به ملت و نگرانی‌های حاصله از آن مرتبط می‌شد. به جای اینکه از چشمه‌ها و مناظر منطقه بهره ببرم زیر فشار تماس‌های تلفنی فزاینده از واشینگتن قرار گرفتم که اوضاع در منطقهٔ پوتوماک و آن سوی اقیانوس اطلس را تشریح می‌کردند.

من و استفانی در اتاقی واقع در ساختمانی مستقر شده بودیم که گفته می‌شد زمانی ارنست همینگوی[2] در آنجا اقامت داشته است. با این تفاوت که ما برخلاف همینگوی مجبور بودیم اتاق بغلی را هم در اختیار داشته باشم تا ستاد فرماندهی را آنجا مستقر کنیم. این روش ما بود. من هر جا، حتی به منطقه‌ای مثل سان ولی که سفر می‌کردم گروهی از همکارانم قبل از من به آنجا می‌رفتند، دفتری تأسیس می‌کردند، تجهیزات ارتباطی ماهواره‌ای را نصب می‌کردند، امکان ارتباط مرا با فرماندهی کل برقرار می‌کردند تا اطلاعات محرمانه را حتی به صورت صوتی دریافت کنم. همراهان من به‌صورت شیفتی کار می‌کردند تا اطمینان حاصل کنند ارتباط ما با دفتر مرکزی سیا در واشینگتن برقرار است. هر وقت، اگر قرار می‌بود در طول مسیر، در چند نقطه توقف

1. Tom Bokaw
2. Ernest Hemingway

داشته باشم، همکارانم پیش از من محل را ترک می‌کردند تا در محل جدید حاضر شده و ارتباطات را برقرار کنند. تجهیزاتی که آنها همراه داشتند و در محل نصب می‌کردند صدها کیلو وزن داشت و اجازه می‌داد در هر نقطه‌ای، به محض اینکه پای خود را از هواپیما بیرون می‌گذاشتم، با واشینگتن در ارتباط باشم.

این بار ارتباطات بی‌وقفه برقرار بود. دستگاه دورنگار امن، مرتب در حال دریافت خبر، متن سخنرانی‌ها و مطالب مهم دیگر بود. این موج اطلاعات نشان می‌داد که این ماجرا به این زودی‌ها تمام شدنی نیست.

سرانجام حوصله من سر رفت. دیگر بس بود. به استیو هادلی در کاخ سفید زنگ زدم و گفتم: «می‌خواهم این قضیه را خاتمه دهم.» همان‌گونه که چند هفته پیش در مکالمه تلفنی به کوندی رایس هم گفته بودم گنجاندن مطلب مربوط به اورانیوم در سخنرانی رئیس‌جمهور یک اشتباه بود. به هادلی گفتم، در نظر دارم اطلاعیه‌ای صادر کنم و مسئولیت کوتاهی سیا را در گنجانده شدن این مطلب در سخنرانی رئیس‌جمهور بپذیرم. می‌خواستم برخیزم و ضربه‌ها را بگیرم. بدیهی بود که فرایند کنترل و تأیید سخنرانی رئیس‌جمهور، طبق ضوابط، طی نشده بود. ما به کاخ سفید هشدار داده بودیم که صحت مطلبی که در سخنرانی گنجانده شده، مورد تردید است. ما موفق شده بودیم مطلب مشابهی را از سخنرانی رئیس‌جمهور در سین سیناتی خارج کنیم. می‌بایست این مطلب را از سخنرانی خطاب به ملت هم درمی‌آوردیم. من مسئولیت را برای این می‌پذیرفتم که در بررسی و مطالعهٔ دقیق این سخنرانی کوتاهی کرده بودم. به هادلی گفتم ما رئیس‌جمهور را سپر کرده‌ایم درحالی‌که باید خودمان مسئولیت را بپذیریم.

هادلی اعتراف کرد که در کاخ سفید هم آن گونه که باید با سخنرانی رئیس‌جمهور رفتار نشده است. لذا کاخ سفید هم آماده است در کنار سیا قرار بگیرد. به من گفت: «جرج! من هم در این مسئولیت سهیم هستم.» به همین دلیل انتظار داشتم کوندی رایس هم علناً در کنار من قرار بگیرد و مسئولیت را بپذیرد. من نمی‌خواستم ازخودگذشتگی کنم. واقعاً بخشی از مسئولیت‌ها به گردن من بود. روز قبل از آن سخنرانی، در جلسهٔ اتاق سیچویشن در کاخ سفید، حضور داشتم. من بیشتر وقت کاری‌ام را در این اتاق گذرانده‌ام تا در اتاق کار خودم. در پایان آن جلسه رونوشت سخنرانی رئیس‌جمهور در بین ما

توزیع شد. به خاطر دارم، وقتی وارد سیا شدم این متن را به یکی از دستیاران ویژه‌ام دادم. خودم متن را نخوانده بودم، اما از دستیارم خواستم آن را در مسیر، مطالعه و بررسی کند.

دیگر به این سخنرانی فکر نکردم. مثل همیشه، بحران‌های متعدد، این سو و آن سوی ذهن و دفتر کار مرا احاطه کرده بود. انتظار داشتم اگر مشکلی در مورد این سخنرانی بروز کند خبر آن به من داده شود. در پاییز گذشته در مورد سخنرانی سین سیناتی عیناً همین اتفاق افتاده بود. در مورد سخنرانی رئیس‌جمهور خطاب به ملت در سال ۲۰۰۲، جان موزمن[1]، رئیس ستاد خود من در سیا به اتفاق بیل هارلو سخنگوی سیا در آخرین دقیقه مداخله کردند و جلوی نویسندهٔ سخنرانی رئیس‌جمهور را گرفتند تا مطلب مربوط به تعداد تروریست‌های آموزش‌دیده در اردوگاه بن‌لادن در افغانستان را در سخنرانی نگنجاند. در آن روز موزمن به شورای امنیت ملی تلفن زد و به یکی از کارکنان آن گفت: «ببین! اگر رئیس‌جمهور این مطلب را بیان کند و فردای آن روز رسانه‌ها از ما بپرسند که عدد مربوط به این تعداد تروریست، مورد تأیید ما هست یا نه؟ هارلو پاسخ خواهد داد که خیر. تعداد تروریست‌ها در آخرین دقیقه در سخنرانی رئیس‌جمهور تصحیح شد. این تصحیح آن قدر دیر انجام شد که نسخه‌های توزیع شده در روز سخنرانی هنوز حاوی عدد حذف شده از سخنرانی بود.

در اوایل سال ۲۰۰۳، همین فرایند با همین افراد که قبلاً سخنرانی‌های رئیس‌جمهور را تصحیح کرده و مانع از انتشار اطلاعات نادرست شده بودند، نتوانستند سخنرانی آن سال رئیس‌جمهور را خطاب به ملت از اشکال خالی کنند. وقتی به جستجو پرداختیم که علت این کوتاهی را پیدا کنیم معلوم شد آلن فولی[2] رئیس مرکز کنترل تسلیحاتی و جلوگیری از غنی‌سازی سیا به جای اینکه متن و محتوای سخنرانی را بررسی کند «منابع و روش» تهیهٔ سخنرانی را بررسی کرده بود. به عبارت دیگر او اطمینان حاصل کرده بود که در این سخنرانی اطلاعات محرمانه‌ای فاش نشود و روش گردآوری اطلاعات هم برملا نشود. او اصلاً توجه نکرده بود که آیا اطلاعات مندرج در سخنرانی درست بوده است یا نه.

---

1. John Moseman 2. Alan Foley

اشتباه بزرگی رخ داده بود. کار ما فقط این نبود که منابع و روش‌ها را بررسی کنیم. بررسی محتوا نیز برعهده ما بود. آخرین باری هم که خود من به سخنرانی نگاه انداختم درست همان‌گونه که در سرویس اطلاعاتی انگلیس رسم است و رسم خوبی هم هست، نتوانستم مانع از درج مطالبی در سخنرانی رئیس‌جمهور بشوم که مخالف آنها بودم.

صبح روز بعد از آنکه با استیو هادلی صحبت کردم به واشینگتن زنگ زدم و بیل هارلو را از اتاقی که جلسهٔ صبحگاهی کارکنان در آن برگزار شده بود، بیرون کشیدم. گفتم تصمیم گرفته‌ام بیانیه‌ای صادر کنم و مسئولیت این اشتباه را برعهده بگیرم. توضیح دادم که چگونه بیانیه‌ای را در نظر دارم. چند جملهٔ ابتدایی و آغازین بیانیه را هم که شب قبل، روی یک ورق کاغذ کاهی، یادداشت کرده بودم از پشت تلفن برای او دیکته کردم. شب قبل به دلیل درگیر بودن ذهنم با این مسئله نتوانسته بودم بخوابم.

دستور من کاملاً روشن بود: «دوست دارم این بیانیه با دقت بسیار تنظیم شود.متن آن باید بسیار روشن و دقیق باشد. نباید هیچ مورد تردیدآمیز و مبهمی در آن باشد» به جای آنکه فقط بگوییم اشتباه کرده‌ایم و معذرت می‌خواهیم باید دقیقاً بگوییم چه اتفاقی افتاده است. بیانیه در عین حال می‌بایست یک نقشه راه باشد و دقیقاً بیان کند که ما هرگز اعتقاد نداشته‌ایم که مسئلهٔ اورانیوم نیجر درست بوده است. از همه مهم‌تر می‌باید اشاره می‌کردیم که ما از این اشتباهی که به وسیله رئیس‌جمهور رخ داده است متأسفیم و شخص من مسئولیت آن را برعهده می‌گیرم.

جان مک‌لاخلن، معاون من و بیل هارلو با صرف وقت و نیروی فراوان سرانجام بیانیه را تهیه کردند. این بیانیه می‌توانست منظور ما را تأمین کند. فرایند دردناکی بود. بارها و بارها متن را عوض کردند تا متن مورد نظر آماده شود. بارها از طریق دورنگار پیش‌نویس‌ها را برای من در آیداهو ارسال کردند و همهٔ مسئولان را در داخل سیا در جریان امر گذاشتند. یکی از کسانی که باید در مورد این بیانیه طرف مشورت قرار می‌گرفت یک مقام ارشد سیا به نام آلن فولی بود. آلن همان کسی بود که با باب جوزف[1]، متن نهایی سخنرانی رئیس‌جمهور را تنظیم و نهایی کرده بود. جان و بیل می‌خواستند اطمینان حاصل کنند که از عملکرد و موقعیت فولی اطلاع درستی دارند. اما فولی در آن

1. Bob Joseph

لحظات سرگرم دیدار از استرالیا بود. من از آیداهو و همکارانم از واشینگتن، در تماس با استرالیا سرانجام بیانیه را نهایی کردیم. همه منتظر بودیم که هیأت اعزامی به آفریقا به واشینگتن باز گردد.

در اوایل کار تصمیم گرفتم کمی اطلاعات بیشتر در متن بیانیه بگنجانم. درست نبود بگوییم که اطلاعات مندرج در سخنرانی رئیس‌جمهور دروغ بوده است. ما فقط در زمینهٔ چند واژه از آن سخنرانی صحبت می‌کردیم. در واقع بیل بعد از محاسبهٔ کلمات مورد بحث اعلام کرد که ما فقط در مورد آن «شانزده کلمه» حرف داریم. این «شانزده کلمه» یک عبارت مستقل بود که به خودی خود معنا داشت. بعدها گفته شد که همین عبارت و همین شانزده کلمه در اتخاذ تصمیمی مهم برای وارد کردن کشور به جنگ و حمله به عراق حیاتی بوده‌اند. شواهد آن روز نشان نمی‌دهد که جنگ به دلیل این عبارت آغاز شده باشد اما امروز باید مردم را قانع می‌کردیم که موضوع از چه قرار بوده است.

عده‌ای معتقدند که این «شانزده کلمه»، جنگی را بین کاخ سفید و سیا به راه انداخته است، اما قصد ما این نبوده است. اگر چنین جنگی وجود داشته است قطعاً جنگی یک طرفه [از سوی کاخ سفید علیه سیا] بوده است. نه من و نه همکاران ارشدم در سیا هرگز فکر نمی‌کردیم که با معاون رئیس‌جمهور یا هر کس دیگری در حال جنگ هستیم.

در این میان استیو هادلی از من خواست به اسکوتر لیبی رئیس کارکنان دفتر معاون رئیس‌جمهور زنگ بزنم تا دربارهٔ بیانیه‌ام با او صحبت کنم. من حاضر به این کار نشدم. قرار بود این من باشم که بیانیه را صادر کنم نه کس دیگری. بعدها گزارش‌هایی را دیدم که در آنها ادعا شده بود که اسکوتر لیبی و کارل روو[1] در مورد انتظاراتشان از این بیانیه با یکدیگر صحبت کرده‌اند. شاید این خبرها درست باشد اما من از نظرات آنها بی‌اطلاعم.

در میانهٔ دریافت و ارسال پیش‌نویس شمارهٔ ۱ تا پیش‌نویش شمارهٔ ۱۷، روزنامه‌نگاری به نام باب نواک[2] به بیل هارلو زنگ زده و گفته بود دو مقام دولتی به او اطلاع داده‌اند که واقعیت ماجرا در قضیهٔ سفر جو ویلسون این بوده است که همسر جو ویلسون برای سیا کار می‌کرده و هم او بوده که همسرش جو را به این سفر فرستاده است. بیل کوشیده بود نواک را متقاعد کند که اطلاعات نادرست به او داده شده است و غیرعاقلانه خواهد بود

1. Karl Rove 2. Bob Novak

که نام همسر ویلسون بی‌جهت مطرح شود. بیل نتوانسته بود به نواک بگوید که خانم والری ویلسون یک مأمور مخفی است و قرار نیست نامش فاش شود. حتی ذکر مکرر این حکایت روی خط تلفن هم می‌توانست موجب فاش شدن امر شود؛ به همین دلیل هم بیل تلاش کرده بود تا به‌طور غیرمستقیم به نواک بفهماند که باید از ذکر نام خانم ویلسون صرف‌نظر کند. سال‌ها بعد و پس از چند جلسه دادگاه خبردار شدیم که این پیام به درستی به نواک تفهیم نشده است. در عین حال نواک هم هرگز به بیل نگفته بود که سفارش او را برای ذکر نکردن نام والری ویلسون در گزارشش نادیده خواهد گرفت.

نواک در نهایت اعلام کرد که باید ماجرا را به من اطلاع می‌دادند و اگر من به او تلفن زده و خواسته بودم که از ذکر این نام صرف‌نظر کند حتماً این کار را می‌کرده است. من از تلفن زدن نواک به بیل هارلو بی‌خبر بودم. گرفتار ماجرای آن «شانزده کلمه» بودم. من در آن لحظات در این فکر بودم که آیا باید بعد از انتشار این بیانیه از کار خود استعفا کنم یا باز هم سر کار خود باقی بمانم. دو هفته بعد از آنکه مقالهٔ نواک انتشار یافت وکلای سیا به وزارت دادگستری رفتند و رسماً شکایت کردند که این اطلاعات محرمانه احتمالاً از مسیر غیرمجاز به رسانه‌ها رسیده است. حقوقدانان سیا معمولاً به‌طور متوسط هفته‌ای یک بار از این شکایت‌ها می‌کردند. بعد از آنکه این شکایت تسلیم دادگاه جنایی شد مراتب به من نیز اطلاع داده شد. من از این اقدام حمایت کردم اما کاری از دست من بر نمی‌آمد.

گفته شده است که من دستور تسلیم چنین شکایتی را داده‌ام تا کاخ سفید را گرفتار کنم. این حرف مسخره است. ما در آن روز نمی‌دانستیم که این خبر از کجا به‌دست رسانه‌ها رسیده است اما طبق قانون موظف بودیم مراتب را به اطلاع مقام‌های مربوطه برسانیم. از اینکه کسی خواسته یا ناخواسته هویت یک مأمور مخفی ما را فاش سازد و چنین وانمود نماید که یکی از تحلیلگران ستادی ما شوهرش را به این سفر فرستاده است عصبانی شده بودم، زیرا این مسئله به کلی بی‌اساس بود. نمی‌توانستیم اجازه دهیم دیگران تصمیم بگیرند که چه کسی به صورت قانونی در سیا مأمور مخفی باشد یا نباشد. این ما بودیم که با توجه به شرایط موجود در آن لحظه تصمیم می‌گرفتیم کسی زیر پوشش اختفا باشد یا نباشد. کار آنها غیرمسئولانه و خطرناک بود.

درست زمانی که ما مشغول تهیهٔ بیانیه‌ای برای برعهده گرفتن مسئولیت بودیم، از

خبرنگاران می‌شنویم که در هواپیمای بوئینگ «نیروی هوایی یک»[1] حمله علیه ما شدت گرفته است. از همکارانم خواستم آرامش خود را حفظ کنند و گول این خبرنگاران را نخورند زیرا این یک روش قدیمی خبرنگاران است تا طرف خود را وادار به اظهار نظر کنند. از طرف دیگر داشتم دیوانه می‌شدم زیرا از مسئولیت مشترکی که استیو هادلی قول آن را داده بود، خبری نبود. خبرنگاران در تماس تلفنی مستمر با دفتر روابط عمومی ما بودند و اعلام می‌کردند که مقام‌های ارشد دولتی، در داخل هواپیمای نیروی هوایی یک، اعلام کرده‌اند که اصلاً تقصیر صددرصد با سیا بوده است.

اواخر روز پنجشنبه دهم ژوئیه از جان مک لاخلن خواستم رونوشتی از بیانیهٔ مرا برای هادلی ارسال کند. به جان دستور دادم: «اطمینان حاصل کن که این بیانیه را فقط برای اطلاع آنها ارسال می‌کنیم و قصد تحصیل رضایت آنان را نداریم. به‌هیچ‌وجه هم نمی‌خواهیم آنها در این بیانیه دست ببرند.»

ساعت دو بامداد بود که اسکات هاپکینز[2] دستیار ویژه‌ام مرا از خواب بیدار کرد. کوندی رایس پای تلفن بود. از جایی در آفریقا زنگ زده بود.

کوندی در مورد پیش‌نویس بیانیه‌ای که ما برای هادلی فرستاده بودیم اظهار نظر می‌کرد. بدون تردید هادلی این بیانیه را برای سرنشینان هواپیمای نیروی هوایی یک، فرستاده بود. شاید هم کوندی در برنامه آن شب سی.بی.اس. گزارش دیوید مارتین[3]، خبرنگار حوزهٔ پنتاگون را دیده بود. به گزارش مارتین، منابعی اعلام کرده بودند که سیا به کاخ سفید هشدار داده که مطلب مربوط به نیجرغیرموثق است. با وجود این کاخ سفید این مطلب را در سخنرانی رئیس‌جمهور گنجانده است. در این میان فقط بخشی از گزارش مارتین درست بود. ما قبلاً در مورد مطالب مربوط به اورانیوم نیجر هشدار داده بودیم، اما در ارتباط با سخنرانی رئیس‌جمهور خطاب به ملت، دخالتی نداشتیم. گزارشی این چنین، فشار خون سرنشینان هواپیمای نیروی هوایی یک را به شدت بالا برده بود. به نظر رسیده بود که سیا مسئولیت این امر را به دیگران نسبت داده است. در اینجا بود که توفانی به پا شد. همهٔ بازیکنان اصلی ماجرا، هر یک در قاره‌ای و در زمانی متفاوت، جوش آوردند.

---

1. Air force one 2. Scot Hopkins 3. David Martin

صبح روز جمعه، دفتر مطبوعاتی سیا مورد هجوم خبرنگارانی قرار گرفت که خواستار اظهار نظر و واکنش سیا در زمینهٔ خبری بودند که در داخل هواپیما انتشار یافته بود. کوندی رایس در مسیر خود به انتبه در اوگاندا در مصاحبهٔ ضبط‌شده‌ای با خبرنگاران به پرسش‌هایشان در مورد آن «شانزده کلمه» پاسخ داده بود. کمی بعد خبرهایی در حال مخابره بود مبنی بر اینکه، کوندی رایس گفته است: «اگر سیا درخواست حذف این عبارت راکرده بود بدون چون و چرا این سفارش انجام شده بود.» خبرگزاری رویترز[1] این مطلب را تیتر کرده بود: «کاخ سفید انگشت اتهام را دربارهٔ موضوع اورانیوم عراق متوجه سیا کرد.»

کوندی در پاسخ به پرسش‌ها تکذیب کرده بود که او سیا را به خاطر این موضوع سرزنش می‌کند، اما تصریح کرده بود که رئیس‌جمهور هنوز به من و سیا اعتماد دارد. او گفته بود که من قطعاً «آگاهانه» اطلاعات نادرست را در متن سخنرانی رئیس‌جمهور نگنجانده‌ام. این موضوع در نوع خود یک تأیید هشداردهنده و خود پرسش هم نگران‌کننده بود. وقتی خبرنگاران می‌پرسند آیا رئیس‌جمهور به کسی اعتماد دارد یا نه؟ یعنی یک دنیا دردسر آغاز شده است.

نزدیک ظهر، مک لاخلن تلفنی از هادلی دریافت کرد. برخلاف تأکیدات قبلی ما، چند پیشنهاد برای اصلاح بیانیه داشت. برای مثال، پاراگراف اول بیانیه آن قدر که من می‌خواستم، در زمینهٔ پذیرش مسئولیت، قوی نوشته نشده بود. می‌دانستم که کوندی و هادلی خواستار پذیرش صریح‌تر مسئولیت بودند. چند مورد را برای تقویت آن پاراگراف پذیرفتم. بقیهٔ بیانیه چندان مورد توجه دولت قرار نگرفت چون توضیحاتی بود که اگر این با دقت خوانده می‌شد، پیشینهٔ امر را تشریح می‌کرد. این بخش، در حقیقت، روشنگر این واقعیت بود که چگونه آن «شانزده کلمه» به سخنرانی رئیس‌جمهور راه یافته است. در این بخش گفته شده بود چگونه ما قبلاً اعلام کرده بودیم این اطلاعات نادرست است و دلیلی وجود نداشت باور کنیم صدام در حال بازسازی سلاح‌های هسته‌ای خودش است.

احساس می‌کنم آن روز حساسیتی را ایجاد کرده بودم. در آن زمان به این امر واقف

1. Reuters

نبودم. در فوریه ۲۰۰۷، زمانی که اسکوتر لیبی محاکمه شد معلوم گردید که بیانیهٔ من در سراسر کاخ سفید توزیع شده است. کسی با دستخطی که شبیه دستخط معاون رئیس‌جمهور یا هادلی بوده روی این پیش‌نویس نوشته بود: «غیرقابل قبول». کس دیگری هم با مداد، روی متن، اصلاحاتی انجام داده بود که ما نپذیرفته بودیم. آنها خواسته بودند ما جمله‌ها را به گونه‌ای اصلاح کنیم که نشان دهد مسئلهٔ نیجر «تنها نکته‌ای» بوده است که در موضوع هسته‌ای وجود داشته است و ما به آن تأکید کرده بودیم. درحالی‌که ما اصرار داشتیم بنویسیم که این «یکی از موضوعات» [مورد بحث ما] بوده است.

برخلاف آنچه برخی از مقام‌های سیا بعداً اعلام کردند، اصرار داشتم این بیانیه هر چه زودتر مخابره شود. خبر باید سریعاً فروکش می‌کرد و من نمی‌خواستم یک هفته دیگر بر سر این موضوع با خبرنگاران سمج روبه‌رو باشم که بپرسند چه کسی چه مطلبی را به چه کسی گفته است؟ در عین حال نمی‌خواستم بیانیه در بعدازظهر یک روز جمعه تابستان منتشر شود. انتشار بیانیه در این ساعات، برای خبرهایی که واشینگتن قصد نادیده گرفتن آن را دارد، مرسوم است. این بیانیه از این دست خبرها نبود. تنها دلیل تهیه و انتشار آن این بود که بتواند توجه‌ها را به خود جلب کند.

خود را برای انتشار بیانیه آماده می‌کردیم که خبرهایی از دیگر مقام‌ها دریافت کردیم. سناتور پت رابرتز[1]، رئیس کمیتهٔ اطلاعاتی سیا، یکی از دوستان نزدیک معاون رئیس‌جمهور، به خبرنگاران گفته بود که «از نحوهٔ رفتار سیا با این موضوع از ابتدا نگران و ناراحت بوده است.» رابرتز گفته بود که وی به شدت نگران «انتشار دادن اطلاعات از سوی سیا به رسانه‌ها است که هدف آن بی‌آبرو کردن رئیس‌جمهور است.» او مرا متهم کرده بود که نتوانسته‌ام در مورد تردید خودم و سیا در مورد موضوع اورانیوم‌های نیجر به رئیس‌جمهور هشدار لازم را بدهم. باب ما را متهم به بی‌آبرو کردن رئیس‌جمهور می‌کرد بی‌آنکه به خود زحمت بدهد واقعیت ماجرا را از ما بپرسد. من در آن روز در این فکر بودم که «او این اطلاعات را از کجا آورده است؟»

در زمانی که ما مشغول نهایی کردن بیانیه بودیم، همهٔ این اتفاقات هم در حال وقوع بود. هادلی زنگ زد و درخواست یک کنفرانس تلفنی از راه دور با کوندی رایس را داد تا

---

1. Pat Robertos

موضوع این بیانیه در آن بررسی‌شود. من با اکراه، این درخواست را پذیرفتم. در این جلسه، چهار نفر از ما حضور داشتند. من که در سان ولی بودم، کوندی که در اوگاندا بود، هادلی که در بال غربی کاخ سفید حضور داشت و جان مک لاخلن که از لانگلی سخن می‌گفت.

از لحن صدای کوندی پیدا بود که خشمگین است. من مصرانه می‌پرسیدم که چه ضرورتی داشته است او در داخل هواپیما مصاحبه مطبوعاتی انجام دهد و همهٔ مسئولیت‌ها را به گردن من بیندازد. من هم حق داشتم عصبانی باشم. اما عصبانیت من فایده‌ای نداشت.

سرانجام اعلام کردم که بیانیه را تأیید می‌کنم و از جان مک لاخلن خواستم به بیل هارلو دستور بدهد آن را مخابره کند. کنفرانس در حال تمام شدن بود که یکی اظهار امیدواری کرد که مسئله تمام‌شده فرض شود. تا این لحظه، دولت هیچ نشانه‌ای از مسئولیت مشترکی که مورد اشاره قرار گرفته بود، بروز نمی‌داد. از کوندی پرسیدم: «شما در مورد موضوع سین سیناتی چه می‌کنید؟» سکوت مرگباری بر کنفرانس از راه دور حاکم شد. به کوندی یادآوری کردم که من همین تلاش را برای خارج کردن عبارت مشابهی از سخنرانی سین سیناتی انجام داده بودم اما بعد، همان عبارت در متن سخنرانی رئیس‌جمهور خطاب به ملت قرار داده شد. کنفرانس ما با نارضایتی به پایان رسید.

وقتی تصمیم گرفتم بیانیه را مخابره کنم، احساس راحتی و آرامش پیدا کردم. کنفرانس تلفنی که به پایان رسید به استفانی گفتم: «حالا دیگر می‌توانیم با خیال راحت مناظر آیداهو را تماشا کنیم.» به اتفاق همراهان امنیتی و محافظانم به سمت کوه‌ها و دریاچه‌های آیداهو راندیم و تن را به استراحت سپردیم. البته استراحتی در کار نبود. وقتی کسی رئیس سیا باشد فقط می‌تواند تا نزدیکی و مرز استراحت کردن پیش برود.

همکارانم گاه با شوخی و خنده مرا مسخره می‌کردند که چگونه می‌توانستم در یک چنین مسافرت‌های کمیاب تفریحی لحظه‌ای از فکر کار غافل بمانم. می‌گفتند وقتی من دفترم را ترک می‌کنم بلافاصله با تلفن همراه هم به دفترم زنگ می‌زنم و می‌پرسم چه خبر. حالا در آیداهو هم همین وضع برقرار بود. دلم می‌خواست از بازتاب بیانیه باخبر باشم. متأسفانه هیچ کدام از آن تلفن‌های پیشرفتهٔ همراهی که با خود داشتیم در کوهستان خط نمی‌داد. تیم ارتباطی من هنوز در سان ولی بود. وسط راه، کنار یک تلفن همگانی

ایستادیم تا خبر بگیریم. در نقطه‌ای به نام سمایلی کریک لاج[1] تلفنی پیدا کردیم. این ظاهراً تنها تلفن همگانی قابل استفاده در این محل بود که جلوی آن چهار نفر هم منتظر در صف ایستاده بودند.

یکی از محافظانم اجازه خواست که برود و به آنها بگوید این یک مکالمه ضروری با درجهٔ اهمیت ملی است و به این ترتیب بپریم سر صف. فکر خوبی بود اما ما صبر کردیم تا همهٔ آن چهار نفر تلفن خود را زدند. یکی از محافظان به جای من در صف ایستاد، من هم یک سیب‌زمینی سرخ‌کرده و یک میلک شیک خوردم. اگر شما هم روزی به ساوتوت سیتی[2] رفتید حتماً این دو چیز را بخورید. سرانجام نوبت به من رسید و تلفن زدم. خبردار شدم که دفتر مطبوعاتی، زیر فشار خبرنگاران قرار گرفته است. اما هنوز معلوم نبود که خبر چگونه انتشار خواهد یافت.

به دریاچه رسیدیم. من و استفانی سوار یک قایق دونفره شدیم و با پا زدن دور دریاچه چرخیدیم. همان‌گونه که روی دریاچه حرکت می‌کردیم شکوه کوه‌های پیرامون آن دریاچه را در احساس خود هضم می‌کردیم. فقط من بودم و استفانی. فضا آرام و شاعرانه بود. برخی از محافظان و همراهان من هم مشغول پاروزدن شدند.

در راه بازگشت به سان ولی، دوباره جلوی همان باجه تلفن همگانی ایستادیم. خبردار شدیم که غرش مورد انتظار ما از ناحیهٔ انتشار بیانیه به گوش می‌رسد. هر سه شبکهٔ اصلی، بیانیه را خوانده و خبر پذیرش مسئولیت مرا در مورد آن «شانزده کلمه» مشهور در صدر اخبار خود قرار داده بودند. همهٔ روزنامه‌های مهم هم آن خبر را انتشار داده بودند. برخی از این روزنامه‌ها پیش‌بینی کرده بودند که به‌زودی از کار در سیا برکنار خواهم شد.

صبح روز بعد، شنبه، در سن ولی از خواب بیدار شدم. این بار کوندی رایس نبود، بلکه جان مایکل بود. جان را در خانه گذاشته بودیم. خیلی ناراحت بود. به یاد دارم چه گفت: «بابا! جلوی خانه ما پر شده از گروه‌های خبری تلویزیونی. روی چمن همسایه ایستاده و دوربین‌هاشان را سر دست گرفته‌اند و از خانهٔ ما فیلمبرداری می‌کنند. من چه کار کنم؟»

---

1. Smiley Creek Lodge
2. Sawtooth City

خواستم برای او توضیح بدهم که وقتی کسی نامش در سر فصل خبر روزنامه‌ها قرار می‌گیرد، از این اتفاقات هم برایش رخ می‌دهد. نیویورک *تایمز* نوشته بود: «رئیس سیا خود را سرزنش می‌کند» اما پسر من فکر کرده بود که آمدن یک عده غریبه جلوی خانهٔ ما حادثه‌ای بزرگ است. با احساسی که یک بچه شانزده ساله دارد، گفت «بابا! می‌خوای برم بیرون با دسته چوب بیس‌بالم همه‌شان را بزنم؟»

خوشحال بودم که مادرش صحبت‌های ما را نمی‌شنید، گفتم: «نه! جان مایکل! آن فیلمبرداران فقط کارشان را انجام می‌دهند.» به یاد او آوردم که یکی از دوستان نزدیک خانوادگی ما به نام جرج رامیلی[1] که جان او را عمو جرج می‌خواند تصویربردار شبکهٔ ا.بی.سی.[2] بود. اگر عمو جرج هم آن روز سرکار بود مثل بقیه در جستجوی من می‌بود.»

به مأموران امنیتی که در زیرزمین خانهٔ ما مستقر بودند، زنگ زدم و گفتم پسرم را از در عقبی خانه خارج کنند و از طریق خانهٔ همسایه‌مان به خیابان بغلی ببرند تا برادر استفانی؛ یعنی نیک[3] بیاید و او را با خود ببرد. در همین حال از مارک مانسفیلد[4] معاون قابل و توانای سخنگوی سیا نیز خواستم به خانهٔ من برود و با خبرنگاران صحبت کند.

مارک به محض رسیدن به آنجا به خبرنگاران گفته بود: « آقایان خوش‌آمدید و می‌توانید اینجا باشید اما بهتراست بدانید که جرج تنت در خارج از شهر است. باید خیلی منتظر باشید تا او بازگردد.»

پرسیده بودند: «کی برمی‌گردد؟»

او هم با لبخند و درحالی‌که دستی به ابروهای خود کشیده بود، پاسخ داده بود: «نمی‌دانم. ما به دلیل امنیتی هیچ‌وقت در مورد سفرهای او صحبتی نمی‌کنیم.» باز هم دستی به ابروهایش کشیده بود تا نشان دهد هوای آن روز چقدر گرم است. گرمای آن روز به نود درجهٔ فارنهایت می‌رسید. مارک آنجا را ترک کرده بود اما گفته بود: «با ایستادنتان در برابر خانه تنت اضافه کار خوبی دریافت خواهید کرد.» خبرنگاران هم به سفارش او عمل کرده بودند. من آخر آن شب بود که به خانه بازگشتم.

کاخ سفید، فردای آن روز بیانیه را میان مقام‌های دولتی که قرار بود در تعطیلات آخر

---

1. George Romilly
2. A. B. C
3. Nick
4. Mark Mansfield

هفته با رسانه‌ها گفتگو کنند توزیع کرده بود. جان موزمن رئیس کارکنان سیا، هنوز از این شگفت‌زده بود که کارکنان دولتی مشغول توجیه رفتارشان در گنجاندن آن «شانزده کلمه» در سخنرانی رئیس‌جمهور بودند. به کارکنان شورای امنیت ملی زنگ زده و پرسید بود چرا به مرده لگد می‌زنند؟ از آنها خواسته بود متن بیانیه را بردارند و به استناد آن سخن بگویند و در پایان گفته بود آن «شانزده کلمه» نمی‌بایست در سخنرانی رئیس‌جمهور گنجانده می‌شد. همین و بس.

روز بعد که به واشینگتن بازگشتم، نیویورک *تایمز* مقاله‌ای انتشار داده بود که خیال مرا راحت کرد. در این مقاله نوشته شده بود که در سال ۲۰۰۲، کاخ سفید به سفارش سیا عبارت مربوط به «اورانیوم نیجر» را از نطق رئیس‌جمهور در سین سیناتی خارج کرده بود. خوشحال شدم که نیویورک *تایمز* این مطلب را به نقل از «مقام‌های دولتی مسئول تهیهٔ سخنرانی رئیس‌جمهور» درج کرده بود. این مطلب از کاخ سفید بـه نیویورک *تایمز* داده شده بود و شاید دولت هم می‌خواست مسئولیتی را در این زمینه بپذیرد.

روز یکشنبه ۱۳ ژوئیه، کولین پاول، وزیر خارجه، زنگ زد و خواست بـه خـانه‌اش بروم. من تازه از «سن ولی» آمده بودم و او هم همراه با کوندی و رئیس‌جمهور، تازه از سفر آفریقا بازگشته بود. در حیاط خلوت پشت خانه‌اش نشستیم و لیمونادی خوردیم. معلوم شد رئیس‌جمهور از کولین خواسته است پیامی را به اطلاع من برساند.

گفت: «ساختمان سیا را آرام نگه دار تا سروصدایی از آنجا بلند نشود.» واشینگتن در این جهان تنها جایی است که ساختمان‌هایش سخن می‌گویند. منظور او این بود که وقتی مسئولان دولتی، هرگونه حمله‌ای، به حق یا به ناحق، به هزاران کارمند سیا می‌کنند در مقابل، آن کارمندان باید سکوت اختیار کنند و پاسخی ندهند.

کولین در مورد حال و احوال داخل هواپیمای «نیروی هوایـی یک» هـم اطـلاعاتی در اختیار من قرار داد. بحث مبسوطی در بین کارکنان کاخ سفید پدید آمده بود که آیا باید هنوز از من حمایت کنند یا نه. در پایان، رئیس‌جمهور، آشکارا و در حضور همه به آنها گفته بود که باید این حمایت ادامه یابد. اما به نظر کولین، دیگر مقام‌ها، از جمله معاون رئیس‌جمهور نظر دیگری دارند.

واکنش در برابر بیانیهٔ من نه فقط از جانب رسانه‌ها که از سوی دیگران هم همچنان

ادامه داشت. سناتور دیوید بورن رئیس قدیمی و مرشد من هم که الآن رئیس دانشگاه اوکلاهماست، عصبانی شده بود. پیغام فرستاد که چرا قبل از انتشار این بیانیه با او مشورت نکرده‌ام. گفته بود اگر با او مشورت کرده بودم هرگز اجازه نمی‌داد که من این مسئولیت را برعهده بگیرم. مدت‌ها بود که وی از من می‌خواست استعفا کنم. گفته بود حالا اگر استعفا کنی همه خیال می‌کنند بیرونت کرده‌اند.

وقتی همکاران من مشغول بررسی علل اشتباه در سخنرانی رئیس‌جمهور خطاب به ملت و درستی حذف آن عبارت از سخنرانی سین سیناتی بودند، قضیهٔ «کی بود؟ کی بود؟ من نبودم!» هم‌چنان در حال اجرا بود. کاخ سفید به این موضوع دامن می‌زد تا اوضاع را به سود خود تغییر دهد.

در اواسط هفته بود که کارکنان شورای امنیت ملی زنگ زدند و پرسیدند که چند پاراگراف از صفحهٔ ۲۴ گزارش برآورد ملی اطلاعات در زمینهٔ موضوع اورانیوم آفریقا را از طبقه‌بندی خارج کنیم. فرد مسئول در سیا از قبول این درخواست خودداری کرد. این کارمند به جان موزمن گفت: «این اقدام گمراه کننده است. اگر این دو پاراگراف را منتشر کنید نشان خواهید داد که موضوع اورانیوم نیجر اصلاً فکر ما بوده است، درحالی‌که هرگز چنین نبوده است. ما در بیان اینکه صدام مشغول بازسازی سلاح‌های هسته‌ای است حتی اشاره‌ای به این گزارش هم نکرده بودیم.»

موزمن به شورای امنیت ملی خبر داد که این درخواست اجابت نخواهد شد. روز ۱۷ ژوئیه، درخواست مکتوبی دریافت کردیم که پرسیده بود، دلایل این را که ما فکر کرده بودیم صدام در فکر سلاح هسته‌ای است از طبقه‌بندی خارج کنیم. فردای آن روز درخواست مکتوب مشابهی دریافت کردیم که خواسته شده بود قضاوت نهایی مندرج در گزارش برآورد ملی اطلاعات و پاراگراف مربوط به کیک زرد در صفحهٔ ۲۴ را از طبقه‌بندی خارج کنیم. این هر دو نامه را کوندی رایس امضا کرده بود. این درخواست اگرچه راه‌حل بسیار خوبی نبود، دست‌کم بهتر از این بود که فقط بخش اورانیوم نیجر از طبقه‌بندی خارج گردد. با این درخواست موافقت کردیم.

اما چند سال بعد، از طریق اسناد دادگاه و مطالب رسانه‌ای متوجه شدیم که کاخ سفید قبل از اینها رأساً و بدون اینکه به ما اطلاع دهد، خود بخشی از گزارش برآورد ملی

را از طبقه‌بندی خارج کرده است. وکیل پاتریک فیتزجرالد[1] در روز ۵ آوریل ۲۰۰۶، در دادگاه اعلام کرد که اسکوتر لیبی در برابر هیأت منصفه شهادت داده است که معاون رئیس‌جمهور به او اطلاع داده است که رئیس‌جمهور اجازه داده است تا بخش‌هایی از گزارش برآورد ملی توسط او [اسکوتر لیبی] افشا گردد. براساس اسناد دادگاه مشخص است که این گفتگوها قبل از ۱۲ ژوئیه ۲۰۰۳ صورت گرفته است.

اینک اعتقاد دارم که علت مخالفت برخی از مقام‌های کاخ سفید با بیانیهٔ من این بوده است که اطلاعات موجود در آن بیانیه برخی از روزنامه‌نگاران را که بدون اطلاع ما سابقهٔ اطلاعات حاشیه‌ای و گزارش برآورد را دریافت کرده بودند متقاعد می‌کرده است که سرشان کلاه رفته است. آنها درمی‌یافتند که وقتی ما برای گزارش‌های اطلاعاتی مربوط به تلاش عراق برای خرید کیک زرد در نیجر اهمیت زیادی قائل بوده‌ایم در واقع آنها را فریب داده‌ایم. در بیانیهٔ من آمده بود که ما ارزش کمی برای آن گزارش قائل بوده‌ایم و در داوری نهایی خود در مورد تلاش عراق برای بازسازی توان هسته‌ای‌اش به آن گزارش متکی نبوده‌ایم.

بعدازظهر روز جمعه، هیجدهم ژوئیه، دو مقام ارشد کاخ سفید جلسه‌ای با حضور نمایندگان رسانه‌ها برای اطلاع‌رسانی تشکیل دادند و به طور مفصل سوابق موضوع را مورد بحث قرار دادند. در آغاز این جلسه داوری نهایی مندرج در گزارش برآورد ملی را در اختیار خبرنگاران قرار دادند. بندهای مربوط به موضوع کیک زرد نیجر را هم که از گزارش برآورد استخراج کرده بودند به خبرنگاران دادند. این دو مطلب را ما صبح همان روز از طبقه‌بندی خارج کرده بودیم. هدف مقام‌های کاخ سفید روشن بود. می‌خواستند نشان دهند که جامعهٔ اطلاعاتی، مطالبی را در اختیار مقام‌های دولت و کنگره قرار داده و آنها را قانع کرده که صدام طرحی برای تولید سلاح‌های کشتار جمعی داشته و ابعاد آن هر روز وخیم‌تر و جدی‌تر می‌شده است.

از این دو مقام کاخ سفید پرسیده بودند که چرا این موضوع از سخنرانی رئیس‌جمهور در سین سیناتی حذف شده و چرا دوباره این مطلب در سخنرانی رئیس‌جمهور خطاب به ملت گنجانده شده است؟ مقام‌های کاخ سفید پاسخ داده بودند که مطلب حذف شده

1. Patrick Fitzgerald

از سخنرانی رئیس‌جمهور در سین‌سیناتی با مطلبی که در سخنرانی وی خطاب به ملت وجود داشته، متفاوت بوده است. این مطلب اساساً درست نبود. آن روز نفهمیدم و امروز هم نمی‌فهمم که آیا این مقام‌ها اصلاً واقعیت امر را می‌دانسته‌اند یا نه. اما مشخص است که همهٔ آن جلسهٔ اطلاع رسانی برای این تدارک دیده شده بود که رسانه‌ها قانع شوند که کارکنان کاخ سفید در این موضوع بی‌گناه بوده و این جامعهٔ اطلاعاتی بوده است که کارهای بد را انجام داده است.

همان داستان قدیمی اینجا هم تکرار شد: جامعهٔ اطلاعاتی ما را بر آن داشت که چنین کنیم. من دیگر باور کرده بودم که من هدف یک برنامهٔ تخریب‌شده‌ام. به این ترتیب در جلسات اطلاع‌رسانی در مورد آن «شانزده کلمه»، به جای اینکه مسئله روشن شود دوباره به بحران دامن زده می‌شد. رسانه‌های روزهای آخرهفته، دوباره مطالبی در این مورد که «کاخ سفید چه می‌دانست و چه وقت از ماجرا خبردار شد» انتشار دادند.

پیش از ساعت ۶ صبح روز دوشنبه ۲۲ ژوئیه بود که تلفن امن در پست فرماندهی که در زیرزمین خانه من قرار داشت، زنگ زد. یکی از افسران امنیتی کشیک در سیا روی خط بود. کوندی رایس می‌خواست با من صحبت کند. با بی‌حوصلگی خود را به زیرزمین رساندم. کوندی اطلاع داد که دولت سرانجام تصمیم گرفته است مسئولیت خود را در قبال مسئله نیجر بپذیرد.

گفتم: «تا با شما صحبت نکرده‌ام هیچ کاری انجام ندهید. باید همهٔ اطلاعاتی را که در اختیار ما هست ببینید.»

پیش از ظهر، طبق رسم همیشگی، برای شرکت در جلسهٔ اطلاع‌رسانی رئیس‌جمهور به کاخ سفید رفتم. دو سند را که همکارانم اخیراً پیدا کرده بودند با خود به همراه داشتم. این یادداشت‌ها را در اکتبر ۲۰۰۲ به کاخ سفید فرستاده و مفصلاً شرح داده بودیم که چرا رئیس‌جمهور نباید در سخنرانی خود در سین سیناتی به کیک زرد نیجر اشاره‌ای بکند. کوندی اطلاع داده بود که آن روز صبح در جلسه حضور نخواهد داشت. کوندی به سفر رفته بود. تصمیم گرفتم قبل از جلسهٔ اطلاع‌رسانی با استیو هادلی صحبت کنم و آن دو یادداشت را به او بدهم. چشمش که به آن یادداشت‌ها افتاد رنگ از رخش پرید.

فرصت نبود در مورد آن یادداشت‌ها مفصلاً صحبت کنیم. نسخهٔ دیگری هم از آن

اسناد آورده بودم تا به اندی کارد رئیس کارکنان کاخ سفید نشان بدهم. من همیشه برای اندی‌کارد احترام زیادی قائل بوده و او را ستوده‌ام. قبل از آغاز جلسهٔ اطلاع‌رسانی از اندی خواستم که بعد از این جلسه در اتاقش با او دیدار کنم. پاسخ داد: «حتماً! برو آنجا منتظر باش تا من بیایم. من قبل از آن باید در چند مورد با رئیس صحبت کنم.» وقتی جلسه اطلاع‌رسانی به پایان رسید، معاون رئیس‌جمهور و هادلی پیش رئیس‌جمهور ماندند.

حدود یک ساعت در دفتر هادلی منتظرش ماندم. خیلی غیرعادی بود. سرانجام آمد و من آن دو یادداشت را به او دادم.

گفتم: «اندی! عده‌ای در کاخ سفید هنوز نفهمیده‌اند. من شخصاً در اکتبر گذشته به استیو هادلی زنگ زدم و از او خواستم که موضوع کیک زرد را از سخنرانی سین سیناتی خارج کند. علاوه بر آن، کارمندانم این دو یادداشت را برای کارکنان شورای امنیت ملی فرستادند که موضع را کاملاً تفهیم کنند.»

ظاهراً اندی از موضوع این دو یادداشت خبردار شده بود. در مدتی که من در دفترش منتظر او بودم او در حال خبردار شدن از محتوای این دو یادداشت بوده است. گفت همین الآن باخبر شده است که این یادداشت‌ها در اکتبر، یعنی به محض دریافت از سوی هادلی، رایس و مایکل گرسون، نویسندهٔ سخنرانی‌های رئیس‌جمهور، مطالعه شده است. همهٔ آنها باخبر بودند که اطلاعات ما از موضوع کیک زرد نیجر بسیار گسترده‌تر از آن است که روز جمعهٔ گذشته در جلسه اطلاع‌رسانی کارکنان کاخ سفید در اختیار خبرنگاران قرار داده شده است.

اندی نگاهی به من کرد و درحالی‌که کاملاً متعجب بود، پرسید: «چرا حالا این یادداشت‌ها را به من می‌دهی؟»

گفتم: «می‌خواستم اطمینان حاصل کنم که نه تنها ما این دو یادداشت را ارسال کرده‌ایم که گیرندگانشان هم آنها را خوانده‌اند. من از همکارانم خواسته بودم اطمینان حاصل کنند که این یادداشت‌ها از طریق دورنگار امن ارسال شده و در آن سو دریافت شده است.»

برای رفع هر گونه تردید، یادداشتی را به اندی دادم که نشان می‌داد هر کدام از این یادداشت‌ها چه زمانی و در چه ساعتی به اتاق سیچویشن کاخ سفید رسیده است.

گفتم: «افزون بر این، من فکر می‌کردم شما هم در اینجا همان کاری را انجام می‌دهید که ما انجام داده‌ایم ــ کشف واقعیت. وقتی من این یادداشت‌ها را در اختیار دارم شما هم باید آنها را دریافت کرده باشید. نه؟

اندی سری تکان داد و گفت: «من از واقعیت بی‌اطلاعم.»

چند روز بعد، همکارانم همچنان مشغول کندوکاو در پرونده‌ها بودند تا تصویر دخالت سیا را در موضوع کیک زرد و حذف آن را از سخنرانی رئیس‌جمهور در سین سیناتی روشن‌تر ترسیم کنند. در همین‌حال، رونوشت یادداشتی به‌دست آمد که در آن دربارهٔ سخنرانی سپتامبر ۲۰۰۲ اظهارنظر شده بود. تاریخ این نامه چند هفته پیش از زمان ایراد سخنرانی در سین سیناتی بود. یکی از کارکنان کاخ سفید نامه‌ای فرستاده و چند عبارت را برای درج در سخنرانی رئیس‌جمهور در روز گاردن[1] در روز ۲۶ سپتامبر ۲۰۰۲، پیشنهاد کرده بود. این عبارات بعد از ملاقاتی تهیه شده بود که با رهبران کنگره ترتیب داده شده بود. در این نامه عبارات زیر به چشم می‌خورد:

«ما همچنین اطلاعاتی در اختیار داریم که نشان می‌دهد عراق مقادیر زیادی اورانیوم و اکسید اورانیوم را به نام کیک زرد از افریقا تهیه کرده است. کیک زرد ماده مهمی است که در فرایند غنی‌سازی اورانیوم به کار می‌رود تا مواد مورد نیاز برای ساخت بمب اتمی فراهم گردد. ما اعتقاد داریم که عراق با این مواد می‌تواند ظرف یک سال به سلاح هسته‌ای دست یابد.»

سخنرانی نگاران کاخ سفید، در زیر این یادداشت مطلبی را تایپ کرده و تأکید کرده بودند که شورای امنیت ملی و سیا این سه جمله را در دست بررسی دارند. از قرار معلوم ما پیش از این نگرانی خود را ابراز کرده و کوشیده بودیم آنها را متقاعد کنیم که این بخش را از سخنرانی رئیس‌جمهور حذف کنند. یکی از دستیاران من بعدها این سه جمله را برای حذف از متن سخنرانی مشخص کرده بود و زیر آن نوشته بود:

۲۰-۲۴-۹ (۸ بعدازظهر)

رایس پیشنهاد کرد که متن داخل قلاب حذف گردد. جمی هم موافقت کرد.

1. Rose Garden

فکر نمی‌کنم این تلاش ما برای حذف عبارت مربوط به کیک زرد از سخنرانی رئیس‌جمهور تا به حال در جایی نقل شده باشد. حالا چرا این مطلب را اینجا نقل کردم؟ این مطلب چه اهمیتی دارد؟ مردمی که با اطلاعات سروکار دارند یا سخنرانی نگاران کاخ سفید، به سادگی این مطلب را فراموش کرده‌اند اما یادآوری آن خالی از لطف نیست.

در بعدازظهر روز ۲۲ ژوئیه، یعنی همان روزی که یادداشت‌های مربوط به سخنرانی سین سیناتی را به اندی کارد دادم، استیو هادلی و دان بارتلت[1] به اتاق خبرنگاران در کاخ سفید رفتند. این بار دیگر موضوع اطلاع‌رسانی نبود؛ بلکه این بار نوبت آنها بود که اعلامیهٔ رسمی صادر کند. این جلسه ۱ ساعت و ۲۳ دقیقه طول کشید. هادلی اعلام کرد که صبح آن روز دو یادداشت دریافت کرده که ضعف اطلاعات مربوط به کیک زرد نیجر را شرح داده و مشخص کرده است که تلاش عراق برای دستیابی به کیک زرد، در مجموع فرایند دستیابی این کشور به سلاح هسته‌ای، موضوع کم‌اهمیتی بوده است زیرا عراق در آن زمان عملاً ۵۵۰ تن اکسید اورانیوم در اختیار داشته است.

به گفتهٔ هادلی در آن یادداشت‌ها مشخص شده است که سیا به اطلاع کنگره رسانده بوده است که داستان کیک زرد آفریقایی یکی از دو موضوعی بوده است که امریکاییان و انگلیسی‌ها در زمینه آن اختلاف نظر داشته‌اند. او اعلام کرد که این یادداشت‌ها برای اتاق سیچویشن ارسال شده و در اختیار رایس و خود او هم قرار گرفته است. یکی از خبرنگاران از بارتلت پرسید آیا منظورش این است که اشتباه از ناحیهٔ جرج تنت نبوده است؟ بارتلت به این پرسش پاسخ نداد. اما من فکر می‌کنم زمانی که کاخ سفید حاضر به پذیرش بخشی از مسئولیت شد همین منظور را در سر داشته است.

تا آن زمان تنها ۱۶ روز از انتشار مطلب جو ویلسون در نیویورک *تایمز* گذشته بود، اما در همین مدت کوتاه مناسبات و روابط من با دولت به کلی تغییر کرده بود.

---

1. Dan Bartlett

فصل دهم

رفتن

کسانی که در مقامی چون مقام من کار می‌کنند، گاه احساس می‌کنند که دیگر کم آورده و به اصطلاح بریده‌اند. میزان ترشح آدرنالین خون آدم مدت‌ها در سطحی بالا قرار می‌گیرد. فشار مستمر و بیدار شدن‌های شبانه از خواب با زنگ تلفن، انسان را به ستوه می‌آورد. کار بسیار اهمیت دارد و هیچ‌وقت هم تمامی ندارد. انسان، وقت لازم برای بودن با خانواده‌اش را از دست می‌دهد. از شرکت در مسابقات مدرسه پسرش محروم می‌شود. مرخصی‌ها یا ناتمام می‌مانند و یا هرگز انجام نمی‌شوند و روی هم انباشته می‌گردند. زمانی هم فرا می‌رسد که یک اتفاق رخ می‌دهد که مثل ماشه عمل می‌کند و همه چیز برای شما تمام می‌شود. احساس می‌کنید که به بن بست رسیده‌اید.

وقتی ماجرای آن «شانزده کلمه» اتفاق افتاد دقیقاً به همین وضعیت دچار شدم. معمولاً در مسابقات ورزشی، از این نوع اتهام‌زدن‌ها و با انگشت نشان‌دادن‌ها اتفاق می‌افتد. حالا این اتفاق در سطح و مقیاس بازی‌های المپیک رخ داده بود.

چند ماه قبل از آن، سناتور دیوید بورن از من دعوت کرده بود که به دانشگاه اوکلاهما بروم و سخنرانی آغاز سال تحصیلی را در آنجا انجام دهم. آن روز عصر، بعد از مراسم، دیوید و همسرش مولی[1] من و استفانی را به محلی در وسط یک مزرعه بردند که قرار بود خانهٔ جدیدشان را در آنجا بسازند. در آنجا و در بالای آن تپه دیوید یک بار دیگر به من یادآوری کرد که زمان استعفا فرا رسیده است. وقت زیادی را در دوران دو رئیس‌جمهور به کار اختصاص داده و توفان ۱۱ سپتامبر را هم از سر گذرانده بودم. دیگر

---

1. Molly

چه انتظاری از یک رئیس سیا می‌رفت که من انجام نداده باشم. هیچ ناظر دیگری را به اندازهٔ دیوید، در زیر و بم‌های امر سیاست، باهوش و زیرک نمی‌شناسم. با دقت به سخنان او گوش فرا دادم. بعد از آن سفر، وقتی به واشینگتن بازگشتم به اندی کارد خبر دادم که در فکر کناره‌گیری از ریاست سیا هستم اما هنوز تصمیم قطعی خود را اتخاذ نکرده‌ام.

در همین روزها شنیدم که دولت در حال گفتگو با جیم لانگدون[1]، رئیس شورای مشاوران ریاست جمهوری در امر اطلاعات خارجی، برای تصدی ریاست سیاست. نمی‌دانم این مذاکره در نتیجهٔ صحبت من با اندی کارد انجام گرفته بود یا اینکه تصمیم مستقلی بود. تا سپتامبر، دیگر چیزی در این زمینه نشنیدم. یک روز صبح زود، رئیس‌جمهور از من خواست، قبل از جلسهٔ معمول اطلاع‌رسانی به دیدنش بروم.

جرج بوش، در اتاق بیضی تنها بود. نگاهی به من انداخت و گفت: «من جداً می‌خواهم بمانی.» صحبت ما زیاد به درازا نکشید. در آن شرایط با جنگی که هنوز در عراق ادامه داشت و جنگ با تروریسم که هنوز در افغانستان و دیگر کشورهای جهان جریان داشت مشکل بود به رئیس‌جمهور پاسخ منفی داد.

از نظر شخصی آمادهٔ ترک خدمت بودم. مهم‌ترین دلیل هم پسرم بود که در دبیرستان درس می‌خواند. شغل من برای او مشکل ایجاد کرده بود. من دیگر بریده بودم. سیا، صاحب مردان و زنانی بود که می‌توانستند در مسئولیت‌های مختلف انجام وظیفه کنند. ترک آنان در آن گیرودار و نجات خود برای استراحت کردن کار دشواری بود. دوشادوش هم، سخت کار کرده و ساعت‌های زیادی را در کنار هم گذرانده بودیم و موفقیت‌های زیادی را کسب کرده بودیم. نسبت به آنها احساس تعهد شدید می‌کردم. مثل افراد یک خانواده بودیم. هنوز کارهای زیادی بود که باید انجام می‌دادیم. راستش را بخواهید، روزی که خالد شیخ محمد را دستگیر کردیم، آرزو کرده بودم که ای‌کاش اسامه بن‌لادن را هم تسلیم عدالت می‌کردم.

بحث‌های کمیسیون ۱۱ سپتامبر هم برای من جذاب و بسیار مهم بود. لازم نبود به خود زحمت بدهید تا بحث‌های جنجالی آلوده به ملاحظات سیاسی را درک کنید. مهم نبود که من رئیس سیا باشم یا نباشم اما سراسر سازمان سیا در اثر این مباحث دستخوش

---

1. Jim Langdon

بحران و آشوب می‌شد. نمی‌توانستم این وضعیت ناهنجار را ترک کنم و آن را به جانشینم، هر که بود، وابگذارم.

از این‌رو دوباره به سیا بازگشتم و در صندلی ریاست این سازمان نشستم. بازهم ساعت‌های طولانی وقت خود را صرف رتق و فتق امور سیا کردم و هر چه توانستم برای بالا بردن روحیهٔ کارکنان آن انجام دادم. این سازمان در اثر عملیات در افغانستان، عراق و دیگر نقاط جهان، نازک و تُنُک شده بود. مثل سال‌های قبل از این، شب و روز نگران القاعده بودم و می‌اندیشیدم که گروه‌هایی مثل القاعده چه آشی برای ما در دست پخت دارند.

روز پنجم فوریه ۲۰۰۴، در دانشگاه جرج تاون، سخنرانی کردم و پیشینه عملکرد سیا در زمینهٔ ماجرای سلاح‌های کشتار جمعی عراق را تشریح کردم. هفت هفته بعد، در روز ۲۴ مارس و بار دیگر در ۱۴ آوریل در برابر کمیسیون ۱۱ سپتامبر حاضر شدم و شهادت دادم. هر دو حضور من در برابر این کمیسیون، تجربه ظریفی بود. در نهایت توانستم نقش نمایندگی سیا را به خوبی ایفا کنم. در روز ۱۷ آوریل، در صفحهٔ اول روزنامه *واشینگتن پست* چشمم به مطلبی در مورد کتاب جدید باب وودوارد افتاد. کتاب در مورد جنگ عراق نگارش یافته بود و در دومین پاراگراف آن به این مطلب برخوردم:

«برنامه‌ریزی برای جنگ در تمام سال ۲۰۰۲ ادامه داشت. سیا به این نتیجه رسیده بود که بدون جنگ نمی‌توان صدام را از قدرت به زیر کشید. جرج تنت رئیس سیا به رئیس‌جمهور اطمینان داد که برخورداری عراق از سلاح‌های کشتار جمعی یک ضربه مؤثر است.»

فهمیدم که دیگر کار از کار گذشته است. همان‌طور که پیش از این گفته شد، این ماجرا را قبلاً پیش‌بینی می‌کردم. باب وودوارد درست پیش از انتشار کتاب «برنامهٔ حمله»، به من زنگ زد. مسئلهٔ آن «ضربهٔ مؤثر» را مطرح کرد. می‌خواست به من بفهماند که این مسئله جنجالی است. واکنش مناسبی به باب وودوارد نشان ندادم. انگار که مطلب *واشینگتن پست* دربارهٔ کسی دیگر و در جهان دیگری نوشته شده بود. چند هفته بعد، کتاب باب وودوارد سروصدای زیادی به‌راه انداخت. در این سروصداها این من بودم که روی تابه در حال سرخ شدن بودم.

این آخرین دردسر و بحرانی بود که من به آن نیاز داشتم. چند روزی محل کارم را ترک کردم و تک‌وتنها به سواحل نیوجرسی رفتم. می‌خواستم ذهنم را جمع و جور کنم. این منطقه در نظر من آرام‌ترین جای کرهٔ زمین بود. اما زمان برای من زمان آرامی نبود. بله، درست بود. ما در سیا، به اشتباه باور کرده بودیم که صدام حسین جنگ‌افزار کشتار جمعی در اختیار دارد. در گزارش برآورد ملی اطلاعات، در اظهارنظرها در برابر کنگره، در جلسات اطلاع رسانی دولت و کنگره، من، جان مک لاخلن و دیگران یک پیام مشابه را انتقال دادیم. پیام این بود که تحلیل ما نشان می‌دهد عراق جنگ‌افزار شیمیایی و بیولوژیک دارد و در حال تلاش برای ساخت جنگ‌افزار هسته‌ای است ــ هر چند، به سال‌ها وقت برای دستیابی به سلاح هسته‌ای نیاز دارد ــ در این زمینه چیز پنهانی وجود نداشت. اینک به لطف کاخ سفید، زحمات سنگین و گستردهٔ ما در حد یک بازی خنده‌آور کوچک و محدود جلوه می‌کرد. انگار من تام کروز[1] بودم که روی نیمکت اوپرا وینفری[2] نشسته بودم.

برای من بدیهی بود که همهٔ داستان‌هایی که در مورد دست تکان‌دادن‌ها، سروصداها، بالاوپایین پریدن‌ها و موارد از این قبیل در جریان گفتگوهای اتاق بیضی، که وارد کتاب باب وودوارد شده‌اند عامداً از سوی کاخ سفید در اختیار او قرار داده شده تا مسئولیت کاخ سفید در مورد آنچه که فقدان دلیل منطقی برای آغاز جنگ در عراق نامیده شده، کاهش یافته و سیا درخور سرزنش نشان داده شود. باب وودوارد سال‌ها است که کتاب‌های خود را این گونه منتشر می‌کند. او مسیر اتهام‌ها و سرزنش‌ها را تغییر می‌دهد و باعث سقوط افراد می‌شود. حالا نوبت به من رسیده بود.

به یاد دارم، روی ساحل نشسته بودم و در فکر دستاوردهای هفت سالهٔ کار خویش بودم: بازسازی سازمان درهم ریختهٔ سیا، احیای روحیهٔ کارکنان، موفقیت در افغانستان و جنگ گسترده‌تر علیه تروریسم، متوقف کردن فعالیت‌های عبدالقدیرخان و خنثی کردن توسعهٔ سلاح‌های کشتار جمعی در لیبی، ایفای نقش در فرایند صلح خاورمیانه، گسترش ارتباط با شاهزاده عبدالله ولیعهد عربستان سعودی، پرویز مشرف و کسانی دیگر. در فکر بودم که خداوندا، چرا هیچ کدام از این کارها برای این دولت اهمیت ندارد؟ چطور

1. Tom Cruise
2. Oprah Wifrey

ممکن است برخی از این مشاوران بتوانند رئیس‌جمهور را متقاعد کنند که همهٔ تقصیرها را به گردن من بیندازد؟ در پایان هرگز نتوانستم پاسخ این پرسش را بیابم.

رئیس‌جمهور را خیلی ساده و بی‌پیرایه دوست داشتم. بعد از ۱۱ سپتامبر با یکدیگر گرفتار بحرانی ملی بودیم و هدف مشترکی داشتیم. همهٔ ما که «در چشم توفان» قرار داشتیم، حتی شخص رئیس‌جمهور، معتقد بودیم که کار درستی انجام می‌دهیم. همهٔ ما، از جمله رئیس‌جمهور، سعی کردیم بهترین کاری را که می‌توانیم انجام دهیم. دیگر کارکنان ریاست جمهوری وظیفهٔ دیگری داشتند. در نظر آنها حفظ شهرت رئیس‌جمهور به خصوص در آستانهٔ انتخاباتی که در پیش بود و جنگی که در دست اجرا بود در اولویت اول قرار داشت. شاید من به این شهرت آسیب رسانده بودم.

فکر می‌کنم روز دوم بود که ازهمان جا به اندی کارد زنگ زدم. وی در کاخ سفید بود. ارتباط برقرار شد، گفتم: «اندی! می‌خواستم بگویم که بسیار عصبانی هستم. بله ما گزارش برآورد ملی اطلاعات را نوشتیم و آنچه در باور داشتیم ابراز کردیم. من و جان مک لاخلن با همهٔ اعضای کنگره تماس گرفتیم و اطلاعات موجود را در اختیار آنان قرار دادیم. با صدای بلند این واقعیت را اعلام کردیم که صدام جنگ‌افزار کشتار جمعی دارد. اما کاری که شما کردید ما را نادان جلوه داد. می‌خواهم بگویم چقدر از این کار عصبانی هستم. کسی در دولت طنابی به گردن من انداخته و می‌کشد. این شرم‌آورترین کاری است که در سرتاسر زندگی خویش دیده‌ام.»

اندی یکی از شریف‌ترین و گرامی‌ترین انسان‌هایی است که من تاکنون با او کار کرده‌ام. افزون بر آن، رابطه بسیار خوبی هم با من داشت. او وقتی باکسی صحبت می‌کند نظم خاصی در سخنش موج می‌زند اما در پاسخ به سخنان من هیچ نگفت. از آن سوی سیم تلفن فقط سکوت بود که به گوش می‌رسید. در میانهٔ همان سکوت هم احساس کردم که دیوار اعتماد میان کاخ سفید و من فروریخته است. دیگر، زمان قطعی رفتن فرا رسیده بود. نمی‌توانستم به سادگی به خاطر مطلبی که در یک کتاب نوشته شده از کار کناره‌گیری کنم. هرچند دیگر دلیلی برای ماندن من باقی نمانده بود.

ظرف شش هفته بعد از آن، با استفانی، برادرم بیل، جان مک‌لاخلن، جان موزمن و بیل هارلو در مورد استعفایم صحبت کردم. با دیوید بورن هم گفتگو کردم. حتی با دوست

قدیمی‌ام کن لویت[1] حرف زدم. کن از زمانی که من در سنا بودم همکار من بود و حالا هم با سیا، به‌عنوان وکیل ویژه، همکاری می‌کند. همان روز به یاد ماندنی که در ساحل بودم با برادرم مفصل (تلفنی) صحبت کردم. او به شدت با استعفایم مخالف بود. معتقد بود اگر استعفا کنم دولت هر چه دلش بخواهد به من نسبت خواهد داد. گفتم: «همین حالا هم که سر کارم هستم هر چه خواسته‌اند گفته‌اند.» استفانی هم با استعفایم مخالف بود. نمی‌خواست درحالی‌که هم‌میهنان من در عراق و افغانستان در خطر قرار دارند و درحالی‌که هنوز جنگ ادامه دارد صحنه را ترک کنم. اما من پاسخ لازم را برای آنها داشتم. اعتبار من متأسفانه در صحنهٔ جهانی مخدوش شده بود. ماندن من فقط به سیا آسیب می‌زد. در چنین شرایطی بود که کسی به صورت معجزه‌آسا ظاهر شد و تصمیم مرا تأیید کرد.

عصر روز یکشنبه، در خانه، مشغول سرخ کردن همبرگر بودیم که متوجه شدم نان در خانه نداریم. راه افتادم که بروم چند تا نان بخرم. از نظر من خرید کردن و سرزدن به فروشگاه‌های مواد غذایی گاهی سودمند و آرامش‌بخش است. شاید علت آن، حضور من در رستوران خانوادگی‌مان در روزهای کودکی و نوجوانی باشد. مشغول پارک کردن خودرو بودم که لوئیس فریح[2] سر رسید. لوئیس دوست خوب من بود که سه سال پیش از آن از مقام ریاست اف.بی.آی. کناره‌گیری کرده بود. داشت به سمت چپ می‌پیچید که با ماشین من برخورد کرد. با شدت کمی با هم تصادف کردیم. نگاهی کردم و وقتی لوئیس را شناختم صدا زدم: «چطوری لوئیس؟» پاسخ داد خوبم و راه را باز کرد تا من بروم. خودروها را پارک کردیم، پیاده شدیم و با هم به سمت فروشگاه رفتیم و از آنجا که او را از مدت‌ها پیش می‌شناختم برایش درد دل کردم که چقدر ناراحت و خشمگین هستم. هر دو نفر شلوار کوتاه و تی‌شرت[3] بر تن داشتیم. محافظ من بیرون از فروشگاه ایستاده بود. در وسط آن فروشگاه در مورد دلمشغولی من و فکرهایی که در سر داشتم صحبت کردیم. لوئیس در آغاز می‌خواست مرا از استعفا منصرف کند. من گفتم: «دیگر نمی‌توانم بمانم. اعتماد از بین رفته است» لوئیس پس از شنیدن سخنان من گفت: «درست می‌گویی. وقت رفتن است. اما این‌گونه عمل کن.»

---

1. Ken Levit
2. Louis Freeh
3. T-Shirt

مرا راهنمایی کرد که چه کنم. نخستین گام این بود که تاریخ رفتن را تعیین کنم. می‌گفت، کسی این تاریخ را برای من انتخاب نمی‌کند. گفتم: «بسیار خوب. چهار روز دیگر پنجشنبه.»

لوئیس گفت: «خوب، پنجشنبه خوب است. حالا که روز استعفا را تعیین کردی چهارشنبه شب به دیدن رئیس‌جمهور برو. درخواست دیدار خصوصی بکن که کس دیگری حضور نداشته باشد. بگو که قصد استعفا داری و فردا هم بیانیه‌ای منتشر خواهی کرد. از او بخواه که مطلب را میان خودش و تو محرمانه نگاه دارد. وقتی موافقت کرد که بروی، تو هم مطلب را به اطلاع همکارانت برسان. نکتهٔ کلیدی و مهم این است که بین صحبت تو با رئیس‌جمهور و اعلام استعفا به همکارانت نباید بیشتر از ۱۱ تا ۱۲ ساعت فاصله بیفتد. برای همین است که نباید او را صبح یا در طول روز ببینی. هرچه دیرتر به دیدارش بروی بهتر است. بدترین وضع این است که کسی از همکارانت پیش از آنکه تصمیمت را فاش کنی از ماجرا خبردار شود.»

دست لوئیس را فشردم و درحالی که به خانه باز می‌گشتم احساس خوبی داشتم. وارد خانه که شدم به استفانی گفتم: «خدا مرا هدایت کرد. لوئیس به من گفت که چه بکنم.» بعد همهٔ ماجرا را برای او شرح دادم. استفانی هنوز باور نداشت که این کار درستی باشد. آن شب آسوده خوابیدم. ماه‌ها و شاید سال‌ها بود که به این خوبی نخوابیده بودم.

پیش از آنکه از لوئیس جدا بشوم، قرار گذاشته بودیم که فردای آن روز به اتفاق خانواده‌هایمان دیداری داشته باشیم. فردا، روز مراسم یادبود (مموریال)[1] بود. وقتی مراسم زیر پرچم امریکا به پایان رسید به اتفاق استفانی با لوئیس و همسرش ماریلین[2] سر صحبت را باز کردیم. می‌دانستم که آن لحظات چقدر برای استفانی اهمیت دارد. لوئیس با توضیحاتی که داد استفانی را آرام و ثابت کرد که این تصمیم درست است. وقتی بعدازظهر، راه واشینگتن را در پیش گرفتیم، استفانی نیز با ما همعقیده و یکدل شده بود. لوئیس فریح در سال ۱۹۹۷ مراسم سوگند خوردن مرا در مقام ریاست سیا به جای آورده بود. حالا هم به من می‌گفت چگونه از صحنه کنار بروم. زندگی در چرخهٔ یک دایره می‌چرخید.

---

1. Memorial Day　　2. Marilyn

صبح روز چهارشنبه، برنامهٔ پیشنهادی لوئیس فریح را به اجرا گذاشتم. رئیس‌جمهور و اندی در سفر بودند. برای اندی پیغام گذاشتم. از همان جا که در حال سفر بود به من زنگ زد. گفتم: «می‌خواهم امشب رئیس‌جمهور را ببینم.» اندی نپرسید برای چه. فقط گفت سعی می‌کند بعد از برگشت از سفر درخواستی را برای حدود ساعت هشت شب برنامه‌ریزی کند. گفتم: «عالی است.»

شب به سمت کاخ سفید حرکت کردم. از در جنوب غربی وارد شدم. نمی‌دانم محافظانم در مورد من در چه فکری بودند اما جان موزمن، بیل هارلو و دوتی هانسون تنها کارکنان سیا بودند که حتماً می‌دانستند من در حال چه کاری هستم. این سه نفر در لانگلی مانده بودند تا در بازگشت من نتیجه را جویا شوند.

وارد بال غربی که شدم چند لحظه‌ای در اتاق اندی کارد توقف کردم. به او گفتم: «زمان رفتن فرا رسیده است. خودم می‌خواهم به رئیس‌جمهور بگویم.» اندی مثل همیشه مهربان و موقر واکنش نشان داد. کوچک‌ترین نشانه‌ای از شگفتی در رفتارش دیده نمی‌شد. مانند همیشه.

مرا به طبقه بالا برد. رئیس‌جمهور در کتابخانه بود. سه نفری نشستیم. گفتم: «زمان رفتن فرا رسیده است. مدت‌ها در این فکر بوده‌ام. پسری دارم که به من نیاز دارد. خانواده‌ای دارم که نیازمند من است. هر چه می‌توانستم انجام دادم. حالا زمان خوبی است و باید بروم.»

رئیس‌جمهور پرسید: «کی می‌خواهی استعفایت را اعلام کنی؟»

گفتم: «فردا صبح.» کمی جا خورد. انگار مشکلی پیش آمده بود. جان هاوارد[1] نخست‌وزیر استرالیا فردا میهمان ما بود. قرار بود مشترکاً یک مصاحبه مطبوعاتی با رئیس‌جمهور داشته باشد. هاوارد یکی از متحدان نزدیک ما بود. نه تنها نیروهای استرالیایی را درعراق گمارده بود که آن قدر شجاعت سیاسی به خرج داده بود که استرالیا را وارد جنگ با عراق کند. نه فقط به این علت که به دلیل وجود اطلاعات متقاعد شده بود بلکه به این علت که باور داشت این جنگ درست است. رئیس‌جمهور نمی‌خواست هیچ اقدامی سفر هاوارد را تحت‌الشعاع قرار دهد. من هم نمی‌خواستم.

1. John Howard

رئیس‌جمهور تصمیم گرفت به جای آنکه خبر استعفای من در میانهٔ مصاحبهٔ مشترک او با هاوارد برملا شود آن را به بعد از آن مصاحبه موکول کند. قرار شد رئیس‌جمهور این خبر را پیش از سوار بالگرد شدن و عزیمت به یک سفر خارجی اعلام کند. در این میان همهٔ ما هم سکوت اختیار می‌کردیم.

رئیس‌جمهور به اندی گفت: «هیچ کس خبردار نشود. تا صبح فردا کسی از این موضوع آگاه نشود.»

از رئیس‌جمهور به خاطر این تأکید مضاعف تشکر کردم. وی گفت قدردان کارهای من است اما این بار برخلاف مذاکرهٔ سپتامبر ۲۰۰۳ تلاشی نکرد که مرا از کناره‌گیری و استعفا منصرف کند.

استفانی همراه من به کاخ سفید آمده بود و در زیر ستون یادبود شصت فوتی پیروزی، منتظر من مانده بود. وقتی بازگشتم گفت: «بیست سال جوان‌تر شده‌ای.» گفتم: «احساس خوبی دارم.»

حدود ۱۵ تا ۲۰ دقیقه زیرهمان ستون یادبود نشستیم. در مورد دیدارم با رئیس‌جمهور با استفانی صحبت کردم. او گفت وقتی من در داخل کاخ سفید بودم ناگهان ابر سیاهی در آسمان ظاهر شده و رگبار شدیدی باریده است. باب وودز[1] یکی از محافظان من به سرعت چتری برای استفانی آورده بود و با هم به‌سوی خودرو بازگشته بودند. هنگامی که به نزدیکی خودرو رسیده بودند، ریزش باران متوقف شده، آسمان صاف شده و خورشید در حال غروب دوباره تابیده بود. استفانی گفت نور خورشید بسیار درخشان‌تر از پیش بوده و با تابش مجدد آن، تو هم ناگهان از کاخ بیرون آمدی.

شنیدم وقتی من و استفانی مشغول صحبت بوده‌ایم، همکارانم از دفتر من به اتاقی رفته بودند که مأموران امنیتی در آن کار می‌کردند. ما به اتاق مأموران امنیتی «قفس» می‌گفتیم. از همان‌جا با باب وودز تماس گرفته و پرسیده بودند که من و «دافنه»[2] چه می‌کنیم. دافنه نام مستعار استفانی بود. آن شب وقتی به لانگلی بازگشتم، احساس کردم که آنها هم مثل من نفس راحتی کشیده‌اند. حرف‌های رئیس‌جمهور را به اطلاع آنان رساندم و به همه اطمینان دادم که نمایش پایان یافته است.

1. Bob Woods
2. Daphne

صبح روز پنجشنبه درست طبق نسخه‌ای که لوئیس برای من پیچیده بود، عمل کردم. کارکنان مهم و کلیدی سیا را به اتاق کنفرانس فراخواندم. کنفرانس خبری هاوارد داشت آغاز می‌شد. به همکارانم گفتم که شب قبل استعفایم را تسلیم رئیس‌جمهور کرده‌ام و وی هم به زودی آن را اعلام خواهد کرد. اجازه ندادم کسی از اتاق بیرون برود تا رئیس‌جمهور به سمت بالگرد برود و راهی پایگاه هوایی اندوز[1] شود. اتفاق خوبی که در این گیرودار افتاد، این بود که وقتی رئیس‌جمهور استعفای مرا اعلام کرد، همهٔ همکارانش سوار بر هواپیما در راه اروپا بودند و دست‌کم برای چند ساعت نمی‌توانستند در مورد علت کنار رفتن من لغزپراکنی و شایعه‌سازی کنند.

یک ساعت بعد، به جمع همکارانم در سرسرای سیا پیوستم. گروه دیگری که تعدادشان زیاد هم بود، این مراسم را از تلویزیون مداربسته می‌دیدند. استفانی و جان مایکل پیشاپیش همه منتظر من بودند. می‌توانستم بفهمم که تا آن لحظه خبر استعفای من شگفتی و حیرت لازم را پدید آورده است. خبر کناره‌گیری‌ام را به آگاهی همه رساندم و اطمینان دادم که از همکاری با آنها احساس غرور می‌کنم. استفانی می‌گوید، فقط من نبودم که دچار بغض شده و نمی‌توانستم حرف بزنم؛ در چشمان خونسردترین مأمور محافظم هم نم اشک دیده می‌شد. مراسم در حال پایان بود که چشمم به جان مایکل افتاد. خطاب به او گفتم: «جان! تو چقدر پسر خوبی بودی. قول می‌دهم که برای تو پدر خوبی باشم.» قولی می‌دادم که تا آن روز به آن عمل نکرده بودم.

چند روز پیش، وقتی به اتفاق استفانی در مورد استعفایم با جان مایکل صحبت می‌کردیم به او گفته بودم که فقط به خاطر اوست که از این مقام کناره‌گیری می‌کنم. گفته بودم که چه روزهای خوبی را که می‌توانستم با او داشته باشم و از دست داده‌ام. جان مایکل منظور مرا فهمید و از من تشکر کرد. گفت نکند رئیس‌جمهور از من ناراحت باشد که باعث کنار رفتن تو شدم؟ چهارشنبه شب که با رئیس‌جمهور دیدار کرده بودم این مطلب را به او گفته بودم. پنجشنبه شب، رئیس‌جمهور از داخل هواپیما به جان مایکل تلفن زد و به او اطمینان داد که از او ناراحت نیست. به او گفت که پدرش (جرج تنت) کار خوبی انجام داده است.

---

1. Andrews Air Force Base

این نخستین بار نبود که رئیس‌جمهور نسبت به پسر من ابراز محبت می‌کرد. خود او پسر رئیس پیشین سیا بود و به خوبی می‌دانست پسر رئیس سیا از اینکه ببیند پدرش در روزنامه‌ها لگدمال می‌شود چه احساسی خواهد داشت. هر وقت مرا می‌دید احوال جان مایکل را می‌پرسید. در فوریه ۲۰۰۴ یعنی سه ماه پیش از آنکه کناره‌گیری کنم به رئیس‌جمهور گفتم جان مایکل از اینکه می‌بیند، مرا لگدمال می‌کنند ناراحت است. رئیس‌جمهور او را به کاخ سفید دعوت و با او صحبت کرد. جان مایکل هرگز به ما نگفت که در آن دیدار در چه زمینه‌ای صحبت شده است، اما وقتی به خانه بازگشت نسبت به زندگی احساس بهتری داشت.

تاریخ استعفایم را روز ۱۱ ژوئیه تعیین کردم تا برای واگذاری معقول کار به جانشینم فرصت کافی داشته باشم. دلایل احساسی هم برای تعیین این زمان داشتم. من درست روز ۱۱ ژوئیه سال ۱۹۹۷ مراسم سوگند را به عنوان رئیس سیا به جای آورده بودم. چهار روز مانده به آخرین روز، با استفانی به سان ولی در آیداهو رفتیم تا در کنفرانسی که از سوی هربرت آلن تدارک دیده شده بود، شرکت کنیم و هزاران نفری را ببینیم که سال‌ها از ما استقبال کرده بودند. تصمیم گرفتم به اسمایلی کریک لاج هم بروم و یک میلک شیک و یک سیب زمینی سرخ‌کرده دیگر هم بخورم.

روز یازدهم به خانه بازگشتیم. عصر آن روز تصمیم گرفتم برای واپسین بار به دفترم سری بزنم. آن روز یکشنبه بود. اداره به کلی تعطیل بود. به طبقه هفتم رفتم. به سمت پرچمی رفتم که در روز ۱۱ سپتامبر در ویرانه‌های مرکز تجارت جهانی پیدا شده بود. بعد، پشت میزم نشستم و به ۹ سالی فکر کردم که در سیا گذرانده بودم. من به‌عنوان معاون جان دویچ به سیا راه یافته بودم. همان‌گونه که در فکر این سال‌های شگفت‌انگیز بودم به یاد آوردم که یک بسته سیگار برگ هم در اتاق دارم. این بسته سیگار برگ را ملک عبدالله شاه اردن برای من فرستاده بود. بسته سیگار را برداشتم. سیگاری روشن کردم. بعد بیرون آمدم و به‌تنهایی در اطراف ساختمان سیا به قدم زدن پرداختم. به این ترتیب با روش دلخواه خودم با مکانی خداحافظی می‌کردم که آن را دوست می‌داشتم.

فرجام سخن

حضور من در سیا به عنوان رئیس این سازمان که از دیدار در کنار آن آبراه آغاز شد، بیشتر از حد تصور من فراز و فرود داشت. وقتی سرانجام در ژوئیه ۲۰۰۴ از کار کناره‌گیری کردم به آرامش معمول پس از توفان نرسیدم. عملکرد جامعهٔ اطلاعاتی در مبارزات ریاست جمهوری سال ۲۰۰۴ به موضوع مهمی تبدیل شد. بحث‌های سیاسی سروصدای زیادی به راه انداخت اما روشنگری کمی در آن وجود داشت. هر حزبی کوشید حزب دیگر را هدف قرار دهد و از دستگاه اطلاعاتی امریکا چماقی بسازد تا آن را بر سر طرف مقابل بکوبد. این بحث‌ها باعث شد که به‌سرعت، سخن از بازسازی سیا به میان آید. هدف از این سخن‌ها آن بود که احساس نادرستی را از پیشرفت و ایمنی به وجود آورند.

کمی پس از انتخابات ریاست جمهوری، برت کاوانو[1] منشی کارکنان ریاست جمهوری به من زنگ زد و گفت رئیس‌جمهور تصمیم گرفته است مدال آزادی را به من اعطا کند. از شنیدن این خبر شگفت‌زده شدم. این بالاترین نشان غیرنظامی امریکا است که به کسی داده می‌شود. کاوانو اطلاع داد که قرار است در همین مراسم از تامی فرانکس و جری برمر هم تجلیل به عمل آید. مطمئن نبودم که این مدال را می‌گیرم یا نه. ما که جنگ‌افزار کشتار جمعی در عراق پیدا نکرده بودیم و اوضاع عراق پس از جنگ روبه راه نبود. به عبارت دیگر برخلاف برخی ادعاها ما در عراق به پیروزی نرسیده بودیم.

از کاوانو پرسیدم چرا رئیس‌جمهور می‌خواهد از من تجلیل کند. من در سیا علیه تروریسم جنگیده بودم. درعراق که نجنگیده بودم. سرانجام تصمیم گرفتم مدال را

1. Bret Kavanaugh

بپذیرم. نه به خاطر خودم که به نمایندگی از طرف سیا. اما هنوز هم مطمئن نبودم. گفتم که موافقت خود را اطلاع خواهم داد.

من سیاست را به خوبی می‌فهمم. من می‌فهمیدم که این مدال برای مردان و زنان قهرمانی که در سیا و در جامعهٔ اطلاعاتی امریکا در برابر حملات ۱۱ سپتامبر واکنش مناسب نشان داده بودند، چه معنایی داشت. سرانجام و به همین دلیل موافقت کردم. امیدوار بودم این مدال به فصل ریاست من بر سیا خاتمه دهد و به مشقت‌های خانوادهٔ من در چند ماه پایانی ریاست من بر سیا پایان ببخشد. گاه در شرایط سخت زندگی، خانواده فراموش می‌شود اما باور کنید که اعضای خانواده هم به اندازهٔ رئیس خانواده، دردها و انتقادها را حس می‌کنند.

روز ۱۴ دسامبر ۲۰۰۴، رئیس‌جمهور در اتاق شرقی، لطف بسیار به ما کرد. قسمت مهمی که در یاد من مانده مربوط به تجلیلی بود که از سیا به عمل آورد. «در این سال‌های پرچالش فرا راه کشور ما، مردان و زنان شاغل در سیا، در خط اول، آرمان ما را پیش بردند که همهٔ کشور از آنها سپاسگزار است.» وقتی مراسم در حال اجرا بود در چهرهٔ پسرم احساسی موج می‌زد که هرگز ندیده بودم. فکر نمی‌کنم هرگز او را تا این اندازه خوشحال، مغرور و آرام دیده بودم.

این مراسم فقط یک وقفه کوتاه بود. زمان گذشت اما آن تناقض، پیوسته بر ملا بود. در این میان من به درس‌هایی می‌اندیشیدم که در آن هفت سال ریاست بر سیا فرا گرفته بودم. در عین حال می‌اندیشیدم که چه روزهایی در انتظار سیا و میهنم است.

قبل از هر چیز باید یادآور شوم که اطلاعات، تنها پاسخ به حل مشکلات پیچیده نیست. در بهترین شرایط، فقط ۶۰ درصد واقعیت‌های مرتبط با یک مسئلهٔ امنیت ملی از طریق اطلاعات قابل فهمیدن است. بخش اطلاعاتی می‌کوشد تصویری واقعی از یک وضعیت را، مبتنی بر تحلیل و برداشت کارشناسانه از اطلاعات گردآوری‌شده ارائه دهد. نتایج، اغلب حسی است و نمی‌تواند به صورت روشن و شفاف در برابر دید قرار داده شود.

اینکه کسی بتواند این گونه برداشت‌های حسی‌ای را انجام دهد، خود موضوع مهمی است. برای اینکه چنین اتفاقی بیفتد یک ملت باید به سازمان‌های اطلاعاتی خود بسیار

توجه کند و منابع لازم را پیوسته در اختیار آنها قرار دهد. البته این توجه نباید فقط در زمان ظهور بحران و شرایط غیرعادی صورت گیرد. حتی اگر تلاش‌های جدی و دقیقی صورت پذیرد، سال‌ها غفلت را نمی‌توان سریعاً جبران کرد. سرمایه‌گذاری که امروز در زمینهٔ پرورش جاسوس، خبرگیر و تحلیلگر و ارتقای سطح روابط با طرف‌های خارجی صورت می‌گیرد، ده‌سال بعد نتیجه می‌دهد. اگر امروز از این سرمایه‌گذاری غفلت کنیم، هزینه‌های بعدی برای جبران آن به مراتب بیشتر خواهد بود.

مهم نیست که ارزیابی‌های اطلاعاتی چقدر درست باشد، مهم این است که سیاستگذاران وارد بحث و گفتگو شوند و با طرح پرسش، پاسخ‌های خود را دریافت کنند. اطلاعات خوب، نمی‌تواند جای کنجکاوی و درک عمومی سیاستگذاران را بگیرد. سیاستگذار باید با درک خود تصمیمی بگیرد که پیامدهای اقداماتش را توجیه کند.

در سرتاسر دوران خدمت من در سیا دو موضوع تروریسم و عراق، مهم‌ترین مسائل پیش روی ما بود. با وجود این، قرار نبود که از مسائل دیگر در آن منطقهٔ پردردسر غافل بمانیم. در طول ۲۵ سال اخیر، هیچ‌گاه خاورمیانه به اندازهٔ امروز بی‌ثبات نبوده است. امنیت اسرائیل از هر زمان دیگری که من به یاد می‌آورم آسیب‌پذیرتر است. ایالات متحد امریکا، دیگر در فرایند صلح خاورمیانه، در لبنان، سوریه و در مبارزه با سنی‌های تروریست، جایگاهی ندارد. برای این مسائل باید راهبردی طراحی گردد که بتواند آنها را در ارتباط با هم مورد ملاحظه قرار دهد.

به فرایند صلح اسرائیل و فلسطین بنگرید. اگر توانسته بودیم، چند سال پیش، مذاکرات میان آنان را حیات ببخشیم، می‌توانستیم در جهان سنی‌های مسلمان هم حضور داشته باشیم و فضایی پدید آوریم که برای منطقه مناسب‌تر باشد و بتواند صلح و امنیت را تأمین کند و عرصه را بر نیروهای افراطی اسلامی که امروز مشاهده می‌کنیم تنگ کند.

از اواسط تا اواخر دههٔ ۱۹۹۰، همکاری امنیتی میان اسرائیلی‌ها و فلسطینی‌ها، از طریق یک فرایند سیاسی، ممکن شد. در این فرایند، دو کشور فلسطین و اسرائیل، شانه‌به‌شانه در جریان صلح قرارگرفتند، به‌طوری که افراط‌گرایان نمی‌توانستند در خیابان‌های فلسطین جولان بدهند. نیروهای امنیتی فلسطینی به جای همکاری با افراطیون علیه آنها وارد عمل می‌شدند.

درست است که سیاست‌ها و تاکتیک‌های گل و گشاد عرفات و تأکید او بر خشونت، موانع عمده‌ای بر سر راه صلح بودند. اما این اشکال از ما بود که نتوانستیم صلح را نهادینه کنیم. ما نتوانستیم در آستانهٔ مرگ عرفات ابتکار صلحی را حیات ببخشیم که خیلی از مردم فلسطین به آن امید بسته بودند. در نتیجه، مردم فلسطین، به سمت افراطیونی جلب و جذب شدند که از طریق توسل به خشونت، برای آنها امید واهی به‌وجود آوردند. امنیت به خطر افتاد و اسرائیلی‌ها بدون یک پشتیبان و شریک، مجبور شدند از خودشان دفاع کنند. در خاورمیانه، پنجرهٔ امید فقط چند لحظه باز می‌شود. در روز مرگ عرفات، این پنجره باز شد اما ما نتوانستیم جایگاهمان را به منزلهٔ یک واسطهٔ راستگو، در یافتن راه‌حل برای مسائل این منطقه دوباره تحکیم ببخشیم.

وقتی دولت بوش، بر انتخابات در سرزمین‌های فلسطین اصرار ورزید، این انتخابات منجر به روی کار آمدن حماس شد و حماس در پی آن قدرت پیدا کرد. حماس، امروز، در حال افزایش قدرت و نفوذ خویش است. یک دوست اسرائیلی از من پرسید: «چرا شما امریکاییان بر انتخابات تأکید می‌کنید؟» او گفت: هم دولت فلسطین و هم دولت اسرائیل خواهان تأخیر در این انتخابات بودند. نتیجهٔ اصرار دولت امریکا بر انجام انتخابات، این شد که گفته شد: «دولت امریکا طرفدار حماس است.» اظهارات دوست من برملاکننده تناقض اساسی موجود میان ثبات و دموکراسی در این منطقه است؛ به‌ویژه آنگاه که دموکراسی فقط با انتخابات معادل گرفته شود. آیا تأکید بر انتخابات ارزش این را داشت که حماس به قدرت برسد؟ خیر.

ما باید درک کنیم که مردم خاورمیانه به شالوده‌ای نیاز دارند که به آنها امکان می‌دهد حکومت دلخواه خود را به روش خود انتخاب کنند. این حکومت باید بومی باشد. سردادن فریاد دموکراسی، بدون وجود یک جامعه مدنی و بدون هموارکردن راه برای اصلاحات اقتصادی و آموزشی و بدون آنکه این تغییرات به صورت نهادینه شده رخ بدهد تا مبنایی برای رشد دموکراسی باشد، ما را به عقب خواهد برد و به افراطیون امکان خواهد داد تا قدرت پیدا کنند؛ همان کسانی که ما درصدد تضعیف و نابودی آنها هستیم. این افراطیون وقتی قدرت را به‌دست بیاورند دیگر آن را از دست نخواهند داد. منظور آنها از دموکراسی «هر نفر یک رأی و برای یک بار» است. ما اگر بکوشیم جهان را

آن‌گونه که خودمان می‌پنداریم، بازسازی کنیم با شکست روبه‌رو خواهیم شد. با وجود این باید بدون درنگ برای یافتن راه‌حلی تلاش کنیم. منطقه‌ای که گهوارهٔ تمدن بوده است این ظرفیت را دارد که گورستان تمدن هم بشود.

متأسفانه وظیفهٔ پیش رو، به دلیل جایگاه ضعیف امریکا در منطقه، بسیار دشوار شده است. مفسران از خودبزرگ‌بینی و بی‌لیاقتی امریکایی به عنوان عوامل موجد این وضعیت سخن می‌گویند. دلیل این وضعیت هرچه باشد ما باید دست از کارهایی که کرده‌ایم برداریم و راه بازگشت و تصحیح گذشته را در پیش بگیریم. چارچوبی کاملاً جدید برای امنیت، ثبات و اصلاحات پویا در منطقهٔ خاورمیانه مورد نیاز است. این وظیفه را مردم منطقه باید انجام دهند و ایالات متحد هم باید به منزلهٔ پشتیبان متعهد و علاقه‌مند در کنار آنان باشد. حل مسئلهٔ بی‌ثباتی در خاورمیانه، چالشی است که ما در عراق هم با آن روبه‌رو هستیم. منطق ورود ما به جنگ در عراق، سال‌های سال نقل مجالس خواهد بود. تردید نیست که راه پیموده شده به سوی جنگ، راه نامطمئنی بود. یکی از علّت‌های آن، عملکرد ضعیفی بود که دستگاه‌های اطلاعاتی امریکا به ریاست من انجام دادند. هستهٔ اصلی این اشتباه، داوری نادرست ما در مورد سلاح‌های کشتارجمعی عراق بود. مسئله این است که دیگر سرویس‌های اطلاعاتی هم همین اشتباه را مرتکب شدند. ما در مورد عراق با استاندارد پایینی رفتار کردیم.

حتی اگر پس از سرنگونی صدام، نیروهای ائتلاف، جنگ‌افزارهای کشتارجمعی فراوانی در عراق یافته بودند، باز هم اوضاع در عراق همین بود که هست. سیاست‌های امریکا در قبال عراق بعد از جنگ، در هر حال، همین نتایج را پدید می‌آورد که آورد. ما در مورد جنگ‌افزارهای کشتارجمعی عراق اشتباه کردیم اما در نقطهٔ مقابل در مورد حوادث دوران طولانی اشغال، پیش‌بینی درستی صورت دادیم. آنچه من در آن روز نمی‌دانستم این بود که دولت امریکا چگونه ناشیانه دوران بعد از جنگ در عراق را اداره خواهد کرد. ما در همان آغاز، پیش‌بینی شورش‌ها و ناآرامی‌ها را کرده بودیم. مشکل این بود که کسی به هشدارهای ما توجه نکرد. دولت ما مدت‌ها یا نمی‌خواست و یا نمی‌توانست به واقعیات نظر بیندازد و سیاست‌های خود را تغییر دهد. در نتیجه، ناآرامی‌ها در عراق روزبه‌روز شدیدتر شد و اوضاع سیاسی و نظامی از کنترل خارج

گردید. ما از سیاستی پیروی کردیم که بر امید استوار شده بود نه واقعیت.

شاید من باید بیشتر از اینها فریاد می‌زدم و بر روی میز مشت می‌کوبیدم. بگذارید روشن بگویم: «اگر کسی به حرف من گوش فرا داده بود وضع خراب امروزی را نداشتیم.» من با تصمیم رئیس‌جمهور برای حمله به عراق مخالفت نکردم. این تصمیمات را سیاستگذاران می‌گیرند نه مقام‌های اطلاعاتی.

درس‌هایی که از کابوس ما در عراق گرفته می‌شود، بسیار است و هر درس با مشقت و هزینهٔ فراوان فرا گرفته شده است. حتی یگانه ابرقدرت روی زمین هم باید به فکر کوه‌های بلندی باشد که نمی‌تواند از آنها بالا برود. تمام ارتش یک کشور هم نمی‌تواند مسائل و مشکلات سیاسی و اجتماعی گستردهٔ کشور دیگر را حل کند. ما باید با اکراه فراوان وارد جنگ شویم و وقتی هم جنگ را آغاز کردیم باید در مورد منطق ورودمان به جنگ با خودمان و جهانیان صادق باشیم. دانستن اینکه چگونه می‌توانیم جنگ را ببریم کافی نیست. باید دانش کافی و ارادهٔ لازم برای رسیدن به صلح را هم داشته باشیم. امریکا با ورود به عراق اجازه داد آرزوی سرنگونی صدام از قدرت بر تصمیماتش غلبه کند بی‌آنکه آماده شکل دادن به نظامی باشد که قرار بود پس از رژیم صدام در عراق روی کار بیاید.

ما در عراق، یک حکومت سنی مبتنی بر کیش قبیله‌ای و عشیره‌ای را سرنگون کردیم و اجازه دادیم سهم شیعیان در قدرت افزایش یابد، بی‌آنکه امکان دهیم یک شق جایگزین سنی هم در کنار آن شکل بگیرد. ما بدون داشتن یک راهبرد جامع و مانع اجازه دادیم این وضع پیش آید و نتوانستیم ایران را مهار کنیم. ما نتوانستیم سوریه را از مدار نفوذ ایران خارج کنیم. در واقع این ما بودیم که ایران و سوریه را در یک مدار نگاه داشتیم. ما حاضر نشدیم در مورد مسائل مهم منطقه با آنها مذاکره کنیم و با این کار، آنها را از خود دور نگاه داشتیم. در طول زمان، این دو کشور تصمیم گرفتند در برابر ما مقاومت کنند. ما به جای اینکه اجماعی منطقه‌ای برای تحقق اهدافمان در عراق به وجود بیاوریم، عراق را در منطقه منزوی کردیم و از آن مهم‌تر ایالات متحد را به انزوا کشاندیم.

مشکلات دوران بعد از سرنگونی صدام از این باور ناشی شد که ما می‌توانیم اهداف خود را برای آینده بر مردمی تحمیل کنیم که انتظارات و انگیزه‌های متفاوتی نسبت به ما داشتند. عده‌ای در دولت امریکا بر این باور بودند که ایالات متحد امریکا می‌تواند

نظرات خود را به مردم عراق دیکته کند. ما فکر می‌کردیم می‌توانیم با استفاده از قدرت نظامی‌مان به رهبران سیاسی جدید آنها مشروعیت ببخشیم. متأسفانه کسانی که این گونه فکر می‌کردند، در اشتباه بودند.

من نمی‌دانم اعزام نیروهای نظامی بیشتر امریکایی به عراق چگونه می‌تواند در سرزمینی که در میانهٔ یک مناقشهٔ فرقه‌ای قرار گرفته راهگشا باشد. این راهبرد را ژنرال دیوید پترائوس[1] به اجرا گذاشت. شاید این سیاست می‌توانست سه سال پیش ـ قبل از آنکه عراق که زمانی باور داشت صاحب یک هویت یکپارچهٔ ملی است، به سیاست‌های تفرقه‌انگیز قومی و مذهبی رجعت کند ـ کارساز بوده باشد، اما اینکه امروز هم اثرگذار باشد نمی‌دانم. فقط زمان است که نشان خواهد داد آیا چنین سیاستی کارساز بوده است یا نه. ترس من این است که خشونت‌های قومی و تجزیه‌طلبانه در عراق ـ که جان عراقی‌ها و امریکاییان بسیاری را گرفته است ـ رفته رفته برای اداره‌کنندگان این خشونت بی‌اعتبار شود.

سرانجام، مهم این نیست که امریکا چه تعداد نیرو در خاک عراق پیاده خواهد کرد. بلکه این فقط عراقی‌ها هستند که می‌توانند تصمیم بگیرند چگونه کشوری می‌خواهند و آیا مایل‌اند تن به آشتی ملی بدهند و متحد بمانند یا نه. عراقی‌ها دیگر نمی‌توانند حضور امریکاییان را بهانه‌ای برای ناتوانی خود در اتخاذ تصمیمات اساسی در مورد آیندهٔ خود قرار دهند.

هر گونه فعالیت نیروهای نظامی امریکایی باید توأم با فعالیت‌های دیپلماتیک باشد تا ثبات را در منطقه برای همه طرف‌های درگیر به‌وجود آورد. این موضوع شامل ایرانی‌ها و سوری‌ها هم می‌شود. مسئله اصلاً ارتباطی به جلوگیری از تلاش ایرانیان برای کشتن نیروهای ما در عراق ندارد. این رفتار ایرانیان غیر قابل قبول است و باید تکلیف آن در خود عراق روشن شود. مسئله هیچ ربطی هم به علاقه‌مندی ایران برای مذاکره بر سر برنامه هسته‌ای‌اش ندارد. این موضوع هم باید جداگانه بررسی شود.

ایران یک صخرهٔ یکپارچه نیست که از همه سو دارای یک نوع مختصات باشد. ایران مشکلات داخلی جدی دارد، مثل بیکاری در حال افزایش، آن هم در جامعه‌ای جوان که فکر می‌کند انقلاب برای آن کاری انجام نداده است. هرج و مرج و جنگ در عراق،

---

1. David Petraeus

تهدیدی برای ایران هم هست. به نظر می‌رسد که میان منافع ایران و ایالات متحد امریکا نوعی تقارن وجود داشته باشد. ما، بعد از گفتگوی رودررو با آنان در برابر طرف‌های سنی‌شان می‌توانیم موضوع را بهتر دریابیم. اگر ایرانیان حاضر به این گفتگوی رودررو نباشند چه چیزی از دست خواهد رفت؟

آنچه برای ما مطلوب نیست، دخالت کشورهای سنی‌نشین در دامن زدن به شورش داخلی عراق است. چنین دخالتی می‌تواند به درگیری و جنگ در میان شیعه و سنی دامن بزند. چنین جنگی، در داخل عراق، آتشی را برخواهد افروخت که تمام منطقه را فراخواهد گرفت. احیای مکتب سیاسی شیعه در سراسر منطقهٔ خاورمیانه در حال شکل‌گیری است. باید این مطلب، در طراحی هر طرح جامعی برای اصلاحات سیاسی گسترده در منطقه فهمیده و درک شود. تنها در این صورت است که راه ایرانیان برای به‌دست آوردن اهرم‌های قوی‌تر و آفریدن دردسرهای بیشتر بسته می‌شود.

برای رسیدن به این مقصود باید مذاکراتی دقیق و حساب شده صورت گیرد. چنین مذاکراتی می‌تواند گاه با حضور و زمانی بدون حضور ایالات متحد انجام شود، اما در هر حال ما باید دستی از دور بر آتش داشته باشیم. مشکلات عراق، ایران و خاورمیانه، هر اندازه بزرگ و حاد باشد در برابر چالش جهانی تروریسم، کوچک و ناچیز است. اولویت ما مبارزه با تروریسم در سراسر جهان است. مبارزه با تروریسم، نسل آیندهٔ امریکا را هم درگیر خواهد کرد؛ درست همان‌گونه که جنگ سرد، زندگی والدین و پدربزرگ‌هایشان را تحت تأثیر قرار داد. این مبارزه، به چنان توجه و دقتی نیاز دارد که در هیچ زمینه‌ای پیش از این وجود نداشته است. اگر لحظه‌ای غفلت کنیم، پیامدهای فاجعه‌بار آن بر سر ما آوار خواهد شد. ما با دشمنی روبه‌رو هستیم که در صدد کشتن ماست و خودش هم آماده مرگ است و در مرگ خود هم سعادت خود را جستجو می‌کند. ما با چنین چالشی روبه‌رو هستیم.

کمتر کسی است که بتواند آن احساس آشکار بلاتکلیفی و وحشت کسانی را که در کانون توفان ناشی از ۱۱ سپتامبر گرفتار آمده بودند را درک کند. تا قبل از ۱۱ سپتامبر، کشور ما فاقد هرگونه برنامهٔ منظم و سیستماتیک دفاع داخلی بود. ما به‌هیچ‌وجه، توان و قابلیت پیش‌گیری از یورش دشمنی مصمم و غدّار را در درون مرزهای خود نداشتیم.

هسته‌های بالقوهٔ القاعده در کشور ما آمادهٔ دور بعدی حمله بودند. واکنش سریع برای مقابله با حمله‌ای که معلوم نبود چیست، موجب اجرای برنامهٔ تعقیب و مراقبتی شد که گروهی آن را نقض حقوق بشر و حقوق امریکاییان نامیدند.

اصل موضوع هرگز چنین نبود. من در همهٔ جلسات اطلاع‌رسانی به رهبران کمیتهٔ اطلاعاتی مجلس نمایندگان و سنا حضور داشتم. در این جلسات، ژنرال مایک هایدن، مدیر بنگاه امنیت ملی، به صورتی کاملاً منظم و سیستماتیک، برنامهٔ تعقیب و مراقبت مورد نظر ما را قدم به قدم تشریح می‌کرد، روش اجرای آن را به دقت تحلیل می‌کرد و نشان می‌داد که همهٔ هدف این برنامه، تسریع در تضمین امنیت کشورمان است.

اما در مورد رفتار با زندانیان، رهبران ارشد سیا به وضوح می‌دانستند که دستگیری و بازداشت و بازجویی رهبران القاعده، از نظر اخلاقی و حقوقی، موضوع کاملاً تازه‌ای است. ما به‌خوبی می‌دانستیم که میان واقعیت دفاع از جان امریکاییان و داوری‌ای که سال‌ها بعد از فروکش کردن تب ۱۱ سپتامبر در مورد رفتار ما صورت می‌گرفت چه تضادی وجود داشت. تاریخ به ما آموخته بود که در آینده، روش‌های ما برای محافظت از مردم در برابر حمله‌های مرگبار عوامل القاعده، در چارچوب شکنجهٔ این افراد و نقض حقوق بشر تعریف خواهد شد. می‌دانستیم که چنین تعریفی، نظر افکار عمومی را نسبت به ما تغییر خواهد داد و اعتماد آنها را به سیا از بین خواهد برد. ما همهٔ این خطرات را پیشتر درک و پیش‌بینی کرده بودیم.

سناتور جان مک کین، در بیان نظرات خود دربارهٔ این روش بازجویی، مردم امریکا را به بحث اخلاقی مهمی فراخواند. او این بحث را مطرح کرد که ما چگونه آدم‌هایی هستیم و وقتی در برابر دشمنی سرشار از نفرت و کینه ــ که قصد کشتن هزاران نفر از فرزندان ما را دارد ــ قرار می‌گیریم به چه ارزش‌هایی بایستی پایبند باشیم. ما در سیا، از آغاز، درگیر چنین منطقی بودیم. در این فکر بودیم که چگونه می‌توان کشور را در برابر این تهدیدات، آن هم با پذیرش خطرات آن، محافظت کرد. اما در تابستان ۲۰۰۳، از منظر جایی که ما ایستاده بودیم و بر پایهٔ منطقی که ما به آن وفادار بودیم، فقط محافظت از جان امریکاییان بود که اهمیت داشت. امروز، به راحتی می‌توان در این باره اظهارنظر کرد، اما به سختی می‌توان عمق نگرانی‌های ما را در آن زمان، بخصوص در شرایطی که مجبور بودیم

تصمیمات اضطراری ویژه‌ای را برای دفاع از میهنمان اتخاذ کنیم، درک نمود. به یاد داشته باشیم که ما در اتخاذ هرگونه تصمیمی فرصت اندکی در اختیار داشتیم.

رهبران کشور ما، به هر طریق، باید برای دست‌یابی به اجماعی سیاسی در زمینهٔ کیفیت انتظارات مردم امریکا از بنگاه‌های اطلاعاتی، نحوهٔ إعمال قوانین و اَعمال پرسنل نظامی در محافظت از ایالات متحد امریکا راهی پیدا کنند.

کنگره، پس از ۱۱ سپتامبر، تحت تأثیر همین هیجانات و نگرانی‌ها بود که سیا را به پذیرش خطرات بیشتر برای دفاع از کشور ترغیب نمود. اما اگر نمایندگان منتخب مردم امریکا، برنامهٔ تعقیب و مراقبت سازمان امنیت ملی را نمی‌خواهند، می‌توانند جلوی اجرای آن را بگیرند و مهم نیست که توقف اجرای آن چه مشکلات و نارسایی‌هایی را به دنبال خواهد داشت. اگر فکر می‌کنند که به‌کارگیری برخی روش‌های بازجویی، ما را از نظر اخلاقی در موقعیت دشواری قرار داده است نباید از این برنامه و این روش‌ها استفاده بیشتری شود. ما معتقدیم که این روش‌ها باید نظم و ساختار پیدا کند و در چارچوب و مطابق با قوانین برای حفظ جان امریکاییان و خارجیان به‌کار گرفته شوند. وظیفهٔ ما به منزلهٔ حرفه‌ای‌های عرصهٔ اطلاعات این است که سیاستگذاران را با خطرات و منافع این برنامه آشنا کنیم. ما نظر خود را به اطلاع آنان می‌رسانیم، اما تصمیم نهایی را رهبران سیاسی می‌گیرند. این رهبران سیاسی هستند که باید به مردم امریکا پاسخ بدهند [نه دستگاه‌های اطلاعاتی و ما].

ما در اجرای همهٔ این طرح‌ها کاری را انجام دادیم که فکر می‌کردیم برای کشورمان سودمند است. ما خطرات را درجه‌بندی کردیم و میزان و حجم تنش‌ها را هم برآورد کردیم. اما این گفتگوها باید دامنهٔ گسترده‌تری پیدا می‌کرد، خط‌مشی روشن تعیین می‌شد و پیامدهای انجام یا عدم اجرای به دقت مشخص می‌گردید.

من تقاضا دارم که در صورت بروز حملهٔ تروریستی بعدی، این تصمیمات را به یاد داشته باشیم. همه بایستی به یاد داشته باشیم که اگر دستگاه‌های اطلاعاتی ما قدرت کافی نداشته باشند، باید آماده پذیرش خطر و پرداخت هزینه‌های لازم بابت آن باشیم. اگر امروز در این باره صحبت نکنیم بعد از حملهٔ تروریستی بعدی حرکت آونگ‌وار افکار و عقاید شدیدتر از آنچه بود، خواهد شد.

رئیس‌جمهور باید رهبری را بر عهده بگیرد. هیچ رئیس‌جمهوری نمی‌تواند تصمیمات روزمره خود را به دیگران واگذار کند. در روزهای پس از ۱۱ سپتامبر، رئیس‌جمهور با خطر بی‌سابقه‌ای روبه‌رو شده بود. او به خاطر توجیه برنامه تعقیب و مراقبت بنگاه امنیت ملی، براساس اختیاراتی که قانون اساسی در زمان جنگ به او داده بود، مورد انتقاد قرار گرفت. اما امروزه آن نگرانی‌ها و وحشت ماه‌های اول پس از حادثه ۱۱ سپتامبر فراموش شده است.

امروز باید بدانیم که مبارزه علیه تروریسم، حد و حدودی ندارد و زمان نامحدودی را دربر خواهد گرفت. برای این مبارزه، مبانی حقوقی پایدارتری مورد نیاز است تا در آینده بتوان از آن استفاده کرد. رهبران ارشد سیاسی کشور ما باید به طور دسته‌جمعی این پرسش را مطرح کنند که برای جلوگیری از وقوع حملات تروریستی در آینده چه باید کرد؟

اما فراتر از بحث در زمینه اقداماتی که باید در مبارزه با تروریسم صورت گیرد انتظارات صادقانه و واقع‌گرایانه‌ای هم از سرویس‌های اطلاعاتی مطرح است. کار ما بی‌عیب و نقص نیست و فعالیت‌های اطلاعاتی هم در خلأ صورت نمی‌گیرد. ما در چارچوب وظایف و مأموریت‌های سیاسی تعیین‌شده فعالیت می‌کنیم. مردان و زنان سرویس‌های اطلاعاتی، هم دوست دارند و هم آماده‌اند که برای کارهایی که انجام می‌دهند پاسخگو باشند. اما وقتی سیاست‌ها نارسا باشند و هشدارها نادیده گرفته شوند، دیگر نباید کارمندان حرفه‌ای سرویس‌های اطلاعاتی را مسئول ناکامی‌هایی دانست که منافع امریکا و مردم امریکا را در معرض تهدید و خطر قرار می‌دهد.

تروریسم، کابوس همه‌روزهٔ ماست. اما تصور وجود یک گروه تروریستی مجهز به سلاح هسته‌ای، بیشتر از هر چیز دیگر، خواب آسوده را از ما گرفته است. چند نفر، مجهز به مواد لازم و کافی می‌توانند در یک حمله، شماری از انسان‌ها را بکشند که تعداد آنها از کشته‌های همهٔ حملات تروریستی قبلی بیشتر باشد. اطلاعات موجود، بدون تردید، این فرضیه را ثابت کرده است که القاعده دقیقاً در صدد انجام چنین حمله‌ای است. امروزه مواد هسته‌ای فراوانی در جهان وجود دارد. مقداری از این مواد، همین اکنون هم در دسترس گروه‌های تروریستی است. این وضعیت، هشداردهنده است و ما را به داشتن دقت و ارادهٔ کافی برای جلوگیری از رسیدن چنین موادی به دست گروه‌های

تروریست (دهشت‌افکن) ملزم می‌کند. تروریسم مجهز به بمب هسته‌ای، پیامدهای مرگباری خواهد داشت. کشور ما بایستی به هر وسیله‌ای در زمین و آسمان متشبث شود تا مواد هسته‌ای ناپدیدشده را شناسایی کند. اگر نتوانیم به‌سرعت این مواد را به‌طور کامل از چنگ دشمن خارج کنیم، باید منتظر باشیم تا «مردان غارنشین» به‌زودی صاحب بمب اتمی شوند.

ما از نظر تاکتیکی می‌توانیم با این افراطیون بجنگیم و خواهیم جنگید. جنگ ما برای ۲۵ سال آینده به‌صورت نفر به نفر، واحد به واحد و حساب بانکی به حساب بانکی استمرار خواهد داشت. یک چیز قطعی است و آن اینکه باید این مبارزه تاکتیکی را ادامه دهیم. این کار یک تنه قابل انجام نیست. برای حل این مشکل یک راه‌حل یک‌جانبهٔ امریکایی وجود ندارد. روابطی که ما با سرویس‌های اطلاعاتی سراسر جهان و به‌ویژه در جهان عرب و در میان کشورهای اسلامی به‌وجود آورده‌ایم در موفقیت‌هایی که تا به حال به‌دست آورده‌ایم، سودمند بوده است. دشمن ما، برای تأمین صلح، حاضر به مذاکره و معامله نیست. این را هم بدانیم که نمی‌توان همهٔ آنها راکشت یا به زندان انداخت و انتظار داشت که غائله تمام شود.

در عین حال، نبرد علیه تروریسم فقط یک نبرد تاکتیکی نیست. ما باید در تشکیلات تروریست‌ها نفوذ کنیم و تا این نفوذ انجام نشود، موفقیت نخواهیم داشت. ما باید دولت‌های راستگو، تجارت آزاد، تحول اقتصادی، اصلاحات آموزشی، آزادی سیاسی و میانه‌روی مذهبی را تقویت کنیم.

نخستین مسئولیت بر عهدهٔ خود جهان اسلام است. مسلمانان باید گفتمانی مذهبی را میان خودشان به جریان بیندازند که با صدای بلند خشونت و تندروی مورد نظر طالبان را ابطال کند. هیچ انسان غربی نمی‌تواند این جدل را به راه اندازد. این مسئولیت بر عهدهٔ دولت‌ها، رهبران مذهبی و متفکران اسلامی است که دیگر نباید پیام‌های افراطی را نادیده بگیرند. باید جلوی تخریب و تحریف اسلام گرفته شود. پیام افراطیون (تحریف‌کنندگان) اسلام به ما، این است: «ما تحقیر شده‌ایم چون فرصت نداشته‌ایم و از این رو دشمنان ما شامل مسیحیان، یهودیان و مسلمانان خائن باید کشته شوند.»

مسئولیت دوم برعهدهٔ غرب است. دولت‌های غربی باید با تسهیل اصلاحات

آموزشی و اقتصادی فرصت زندگی کردن و رشد را برای جوانان و زنان مسلمان، به‌گونه‌ای فراهم نمایند که احساس کنند مورد احترام قرار دارند و در اداره امور جامعه‌شان سهیم هستند.

دولت‌های غربی، به‌ویژه دولت امریکا، بایستی راهی پیدا کنند تا با جریان اصلی جهان اسلام، بر پایهٔ منافع و اهداف مشترک، ارتباط تنگاتنگ برقرار نمایند. ما، برای انجام موفقیت‌آمیز این کار می‌بایست با ملت‌ها، فرهنگ‌ها و زبان کشورهای اسلامی عمیقاً آشنایی پیدا کنیم و مسئولیت چندین ساله و درازمدت تربیت نیروی انسانی کارآمد، تهیهٔ منابع و پژوهش‌های جدی در این زمینه‌ها را برعهده بگیریم. ما باید از طریق رهبران اسلامی و سازندگان افکار عمومی در جهان اسلام، مسلمانان را متقاعد کنیم که تروریسم دشمن آنها نیز هست.

ما به تغییر در انتخاب مسیر عملیات و دیپلماسی نیاز مبرم داریم. نباید اجازه دهیم که شتاب و عجله امریکایی برماغلبه کند و دست به اجرای راه‌حل‌های شتابزده‌ای بزنیم که اوضاع را پیچیده‌تر و بدتر بکند. این همان اتفاقی است که تا حدی در زمینهٔ کمیسیون ۱۱ سپتامبر رخ داد. این کمیسیون، کارهای خوبی انجام داد و توانست ماهیت طرح توطئهٔ القاعده را آشکار کند، اما نتوانست مشخص کند که در برخورد با تروریست‌ها چه اقداماتی باید صورت گیرد و نیز نتوانست اقداماتی را که در ماه‌های اولیه پس از ۱۱ سپتامبر صورت گرفت به‌خوبی تحلیل نماید؛ همان اقداماتی که توانست با موفقیت، دو سوم رهبران ارشد شبکه بن‌لادن را زمین‌گیر کند.

عمر مأموریت کمیسیون ۱۱ سپتامبر، آن گونه که اعضای کمیسیون درخواست کرده بودند، از انتخابات ۲۰۰۴ فراتر نرفت. در نتیجه، سیاست‌هایی که در آن روزها اتخاذ می‌شد، جنبهٔ آنی و فوری داشت. جان کری[1] پیشنهادهای کمیسیون را، ظرف ۲۴ ساعت بعد از انتشار، مورد تأیید قرار داد. دولت بوش هم بلافاصله به این اقدام تأسی کرد و تعهدات خود را به‌دست فراموشی سپرد و نتوانست به شیوه‌ای مسئولانه قوهٔ مجریه را رهبری و مدیریت کند.

من سه مسئولیت داشتم: رئیس جامعهٔ اطلاعاتی، رئیس سیا و مشاور اصلی

1. John Kerry

اطلاعاتی رئیس‌جمهور. این سه مسئولیت همزمان برای یک نفر بسیار سنگین بود. اما تغییر این ساختار بدون دقت کافی در شکل‌دهی ساختار جدید نابخردانه بود. در پی ۱۱ سپتامبر، برخی تغییرات بر قانون تحمیل شد، بی‌آنکه کسی پرسشی اساسی در مورد آنها مطرح کند. پرسش‌هایی نظیر اینکه:

- آیا قرار است جهان ظرف ۲۵ سال آینده چه شکلی داشته باشد؟
- در آینده با چه فرصت‌ها و تهدیدهایی روبه‌رو خواهیم بود؟
- برای اینکه کشور ما بتواند امنیت خود را تأمین و تضمین کند به چه امکانات و قابلیت‌هایی نیاز دارد؟
- ما برای انجام مأموریتمان به چه کسانی نیازمند هستیم و چه کسانی را باید استخدام کنیم، در اختیار بگیریم و آموزش بدهیم؟

این پرسش‌ها در نوع خود بحث‌ها و مطالعاتی جدی را می‌طلبید. ما فقط بعد از شناخت مشکلات فرا راه خود می‌توانستیم این پرسش‌ها را مطرح کنیم. «چه ساختار و سازه‌ای برای دستیابی به حداکثر موفقیت مورد نیاز بود؟» در یک چنین مواردی هیچ کاری صورت نگرفته بود. قوانینی که به تصویب رسیده بود مبتنی بر ساختار، قدرت و روابطی بود که می‌بایست دستخوش تغییر می‌شدند. این تغییرات باید در خود واشینگتن رخ می‌داد نه اینکه فقط محدود به نیازهای اطلاعاتی برای تأمین امنیت آینده شود. در نتیجه، ساختاری بسیار متمرکز و چند لایه به‌وجود آمده بود که تا جایی که به تروریسم مربوط می‌شد، سرعت و تأثیرگذاری لازم را برای مقابله با چالش‌های پیش رو نداشت.

از نگاه من، تنها مانع بزرگ پیش روی ما که باید بر آن غلبه می‌کردیم، نبود مرکزیتی بود که در آنجا همهٔ امور اطلاعات خارجی و داخلی یک جا گردآوری شوند تا به‌سرعت ــ جهت کمک به کسانی که باید در مورد آنها اقدامی صورت می‌دادند، یعنی افسران سیا، عوامل اف.بی.آی.، شرکای خارجی و افسران پلیس محلی و ایالتی داخل امریکا ــ مورد تحلیل قرار گیرند.

در واقع، پیش از ۱۱ سپتامبر، اطلاعات باارزش داخلی کمی گردآوری شده بود، اما با وجود این مرکزی برای گردآوری، تدوین و تحلیل چنین اطلاعاتی به روشی منطقی

وجود نداشت. در زمینهٔ اطلاعات داخلی، شمار تحلیلگران شایسته بسیار انـدک بـود. ساختار ارتباطی مشترکی وجود نداشت که امکان دهد اطلاعات نـتیجه‌گیری شـده و «سنتز» شدهٔ مرتبط با تروریست‌ها، در حوزهٔ داخلی، به اندازهٔ انبوه اطلاعات خارجی دریافتی ارزش داشته باشند و به موازات آنها انتقال یابند. در آغـاز سـدهٔ ۲۱، افسـران اطلاعاتی ایالات متحد در اسلام‌آباد نمی‌توانستند با عوامل اف.بـی.آی. در فـونیکس[1] صـحبت کـنند. کـمیسیون ۱۱ سـپتامبر تأیـید کـرده است کـه در داخـل دولت ــ میان سرویس‌های اطلاعات خارجی و داخلی و میان سرویس‌های گوناگون اطلاعاتی و حتی در درون آنها ــ خطوط گسسته‌ای وجود داشته است. گرچه این کمیسیون، تأکید فراوانی بر بازسازی سرویس اطلاعات خارجی کرده است اما در مورد تقویت بخش اطلاعات داخلی یا سفارشی نشده و یا توجه اندکی صورت گرفته است.

وزارت امنیت داخلی شکل گرفت. بخش اطلاعاتی جدیدی هم در درون اف.بی.آی. به‌وجود آمد. این کارها، حتی پیش از آنکه کمیسیون ۱۱ سپتامبر به کار خود پایان دهد، انجام گرفت. این راه‌حلی برای رفع مشکل واشینگتن بود وگرنه مشکل مقام‌های محلی و ایالتی را برطرف نکرد؛ مشکل زنان و مردانی که می‌باید بر پایه اطلاعاتی که در اختیارشان قرار می‌گرفت تصمیم‌گیری کنند، اطلاعاتی که هنوز هم در دسترسشان قرار نداشت.

منظور خود را روشن‌تر بیان کنم. در جنگ اول خلیج [فـارس] فـرمانده‌هان مـا گـله می‌کردند که اطلاعات متفاوت و متناقضی از مسیرهای نـظامی و غـیرنظامی دریـافت می‌کنند. پس از جنگ، در پاسخ به همین نیاز بود که انقلابی در نظام اطلاعاتی امریکا رخ داد. دریادار بابی اینمن[2]، رئیس شورای مشاوران اطـلاعات خـارجـی جـرج بـوش، در نامه‌ای که به تأیید رئیس‌جمهور هم رسیده بود، این تغییر را ایجاد کرد.

در جنگ‌های بعدی در بوسنی و کوزوو سعی کردیم، قدرت واشینگتن را از تمرکز شدید خارج کنیم. دسترسی به اطلاعات را از تمرکز خارج کردیم. اجازه دادیم تحلیل اطلاعات و بهره‌برداری از آن، هر چه بیشتر، به صحنه جنگ نزدیک باشد، چه در سنگر زمینی و چه در کابین خلبان هواپیمای جنگنده. ما اطلاعات را در یک نانو ثانیه در اختیار تحلیلگرانی قرار می‌دادیم که مأمور تحلیل اطلاعات بودند. از سوی دیگر به تحلیلگران

---

1. Phoenix
2. Bobby Inman

میدانی، در صحنه عملیات هم اجازه می‌دادیم که به هر بانک اطلاعاتی که می‌خواهند، دست یابند و اطلاعات مورد نیازشان را دریافت کنند. مردان و زنان نظامی که در فاصله‌ای بسیار دور از واشینگتن قرار داشتند، خود بهتر از هرکس دیگر می‌دانستند به چه اطلاعاتی نیاز دارند. پس چه بهتر که به این اطلاعات دسترسی داشته باشند و از آنها بهره‌مند شوند.

امروزه اطلاعات بسیار زیادی در دست داریم که نشان می‌دهد القاعده چگونه افراد خود را آموزش می‌دهد، چگونه عملیات انجام می‌دهد و در مورد ایالات متحد امریکا چگونه فکر می‌کند. این اطلاعات از سراسر جهان، با همکاری سرویس‌های خارجی و از طریق عملیات اطلاعاتی سریع و چالاک کسب شده است. حال چه مقدار از این اطلاعات در شبکهٔ اطلاعاتی ما برای مصرف روزانه قابل دسترس کسانی است که به آن نیاز دارند؟ راستش را بخواهید بسیار کم.

بدیهی است که برای جلوگیری از وقوع خطر، هشدار دادن به مأموران پلیس مخفی در زمینهٔ تهدیدهای قریب‌الوقوع کافی نیست. باید اطلاعاتی در مورد تروریست‌ها و تاکتیک‌های آنها هم در اختیار مأموران قرار داد. این کار باید با حساسیتی اتفاق بیفتد که منابع اطلاعاتی و روش‌های اطلاعاتی لو نرود. فناوری، این روزها، به ما اجازه می‌دهد که اطلاعات با لایه‌های متفاوت در اختیار افراد مختلفی قرار گیرد که به آنها نیاز دارند. اطلاعات طبقه‌بندی‌شده همیشه مورد نیاز است.اما بسیاری از اطلاعاتی که ما توزیع می‌کنیم طبقه‌بندی‌شده نیست. مردمی که با شهرها و جوامع محلی ما آشنایی دارند بدون این اطلاعات نمی‌توانند طرحی بریزند، منابعی اختصاص دهند، آموزشی بدهند و افراد مورد نیازشان را در اختیار بگیرند. راه‌حل مشکل تهدید تروریستی که ما با آن روبه‌رو هستیم ارتباطی با ساختار ندارد. مشکل ما اطلاعات است.

نگرانی شخصی من این است که رئیس جامعهٔ اطلاعاتی که امروز «مدیر اطلاعات ملی» نامیده می‌شود، بسیار دورتر از مردمی است که باید دستور او را دریافت و اجرا کنند. او در عین حال، از واقعیت خطرپذیری و انجام عملیات به‌دور است. ما برای حفظ منافع کشور باید اطمینان حاصل کنیم که دستگاه اطلاعاتی امریکا موفق و مجهز است.

مایک مک‌کانل[1]، مدیر اطلاعات ملی از افسران ارشد قدیمی و بسیار لایق اطلاعاتی امریکا است. وی سال‌ها در بخش خصوصی کار کرده است و به همین علت از تجربهٔ مفیدی، در زمینهٔ ایجاد و سازماندهی یک شرکت مشارکتی، از نوعی که سازمان اطلاعاتی امریکا باید باشد، برخوردار است. وظایف اصلی او توانمندسازی سرویس‌هایی است که باید به وی اطلاعات بدهند تا کارها بهتر صورت پذیرد؛ بی‌آنکه لازم باشد نیروهای زیادی را گرد خود جمع کند و در جزئیات عملیات، تصمیم‌گیری‌های جمعی یا تحلیل اطلاعات را دخالت دهد.

او می‌داند که سیاست‌های متعارف با مدیریت متمرکز قوی در خصوص امکان برقراری جریان آزاد اطلاعات، آموزش و بازآموزی نیروهای متخصص و حرفه‌ای اطلاعاتی، تصویب پروتکل‌های امنیتی، تعیین اولویت‌ها و ارزیابی اقدامات انجام شده، می‌توانند تأثیری رهایی‌بخش بر جامعهٔ اطلاعاتی بگذارند. او که زمانی از مدیران شورای امنیت ملی و افسر ارشد اطلاعاتی رئیس ستاد مشترک ارتش بوده است همچنین با مفهوم تمرکززدایی، گردآوری و فراورش اطلاعات آشنا است و به‌خوبی می‌داند که تحلیل سریع اطلاعات در جایی، هر چه نزدیک‌تر به مصرف‌کننده اطلاعات، از عوامل الزامی موفقیت است.

او به‌خوبی می‌داند که چگونه این الگوی غیرمتمرکز، در حوزهٔ داخلی، به‌ویژه پیوستگی اطلاعات و تحلیلگر، چه در اف.بی.آی. و چه در جامعه اطلاعاتی، چه پلیس محلی و چه نیروی پلیس فدرال یا حتی بخش خصوصی، عامل مهمی در پیشگیری از حملات تروریستی آینده علیه ایالات متحد امریکا است.

ما به‌عنوان کشور، تصمیم گرفتیم که یک سرویس اطلاعات داخلی جدا و مستقل از اف.بی.آی. به‌وجود نیاوریم. در واقع این کار کمتر به‌طور جدی بررسی شده است. زمانی که من از سیا کناره‌گیری کردم، اوضاع بحرانی بود و نمی‌شد چیز جدیدی را به‌وجود آورد که فراتر از نهادهایی باشد که در حال ایجاد شدن بودند. باید دربارهٔ سود بالقوهٔ وجود یک شبکهٔ اطلاعات داخلی بحث و گفتگو می‌کردیم. پاسخ به چنین پرسشی نباید مبتنی بر این باشد که آیا چنین سرویسی از ارزش اف.بی.آی. می‌کاهد یا نه. بلکه

1. Mike McConnell

باید اندیشید که در کدام صورت کشور امن‌تر خواهد بود و آیا چنین سرویسی جدا از روش‌های سنتی اطلاعاتی پلیسی می‌تواند در چارچوب قانون و حقوق بشر ایجاد شود یا نه. امروز در فضایی آرام و به دور از تشنج می‌توان این بررسی را انجام داد اما بعد از بروز یک بحران دیگر و یک حمله تروریستی دیگر نمی‌توان چنین بررسی مطمئنی را صورت داد.

چالش فراروی ما هر چه باشد، همچنان یک پرسش مهم باقی است؛ پرسشی که من پیوسته به‌دنبال پاسخ آن هستم: «در نتیجه اقداماتی که انجام شده آیا ما امروز نسبت به ۱۱ سپتامبر امن‌تر هستیم؟»

پاسخ مثبت است. ما امروز امن‌تر هستیم اما خطرات همچنان وجود دارد. ما نباید مردم امریکا را نادان فرض کنیم و انتظار داشته باشم باور کنند که بازسازی ساختار اطلاعاتی امریکا توانسته است، سپر نفوذناپذیری را ایجاد کند. خیر چنین نشده است. هنوز باید کارهای بیشتری انجام پذیرد. وحشت من از این است که مبادا احساس ضرورت و فوریت امر را از دست داده باشیم.

من در دوران ریاستم بر سیا، در دو دولت، این نکته را یاد گرفته‌ام که صرف نظر از اینکه طرفدار کدام نظریهٔ توطئه و چه نوع عملیات سیاسی باشید، اعضای هر دو حزب و طرفداران نظریه‌های مختلف در نهایت همان کاری را انجام می‌دهند که فکر می‌کنند برای کشور سودمندتراست. میهن‌پرستان هر دو حزب می‌گویند مخالفانشان آگاهانه و به‌عمد، جان مردم امریکا را در مخاطره می‌افکنند و خودشان هم بازیچهٔ دست دشمن شده‌اند. آنها شما را به انجام اقدامات اشتباه و آسیب رساندن به کشور و مردم آن متهم می‌کنند. همان‌گونه که من در آغاز این کتاب گفتم، روش‌های آنها می‌تواند و باید مورد بحث قرار گیرد اما انگیزهٔ آنها قابل بحث نیست.

مسئولیت‌های دوران من به‌عنوان رئیس سیا، نتایجی فراتر از آویخته شدن مدال آزادی بر گردنم به‌بار آورد. من بخشی از مسئولیت‌هایی را که بر دوشم قرار داده شد، نه می‌پذیرم و نه خودم را مستحق آنها می‌دانم هر چند مطمئناً بخش‌هایی را هم تأیید می‌کنم و خودم را از بابت آنها مقصر می‌دانم.

من خود می‌دانم و از این بابت احساس آرامش می‌کنم که هر آنچه که می‌توانسته‌ام برای

دفاع از کشورم انجام داده‌ام. بودند کسانی که مرا به خاطر تحرکات و تلاش پیوسته‌ام، در روزهای پیش از ۱۱ سپتامبر «به سگ پاسوخته» تشبیه کردند. اگر چنین بوده باشد این بدان معنا نیست که کار پر هیجانی در پیش روی من بوده است. ما احساس تهدید کرده بودیم و می‌کوشیدیم کاری صورت دهیم. کار افسران اطلاعاتی امریکا خدمتی بی‌مزد و منت است. کسی از آنها تشکر نمی‌کند. این مأموران، به اندازهٔ نظامیان، گرفتار خطر و بی‌اعتمادی هستند. کشور ما راه و روش‌های مناسب فراوانی برای تشکر از نیروهای نظامی و مسلح خود دارد اما برای تشکر [و قدردانی] از مأموران زن و مرد جامعه اطلاعاتی روش‌های اندکی وجود دارد. هیچ رژه‌ای برای مأموران و جاسوسان کهنه کار برگزار نمی‌شود. موقع بازگشت مأموران از مأموریت‌های خارجی به میهن، دستهٔ موزیکی از آنها استقبال نمی‌کند. با وجود این، مأموران حرفه‌ای اطلاعاتی، با اشتیاق و علاقه‌مندی مأموریت‌های خود را انجام می‌دهند. آنها به خاطر رضایت خود و قدردانی مردم این خدمات را انجام می‌دهند.

در سیا رسمی است که وقتی مأموری کشته می‌شود، سنگ مرمری به شکل ستاره به یاد او بر دیوار سرسرای ساختمان مرکزی این سازمان نصب می‌شود. زمانی که من سیا را ترک می‌کردم در مجموع ۸۳ ستاره مرمرین بر این دیوار نصب شده بود. ما در هر ماه آیینی برای بزرگداشت این مأموران برگزار می‌کردیم. در این آیین، نام مأموران از دست رفته با صدای بلند تکرار می‌شد. گاه اعضای خانوادهٔ آن مأمور هم حضور داشتند. این راهی بود برای پیونددادن گذشته به آینده. ما به این وسیله به افسران جوان خود معنای خدمت را می‌آموختیم.

در دوران مدیریت من، ۱۱ مأمور از ما گرفته شد. من مرگ تک تک آنها را احساس کردم. برخی مانند مایک اسپان و هلگ بوئز[1] در افغانستان و در خط مقدم جنگ با تروریسم کشته شدند. در مورد علت و محل مرگ دیگران نمی‌توانم صحبت کنم. زندگی و مرگ آنها باید پنهان باقی بماند. اما ما که خود را بخشی از خانوادهٔ سیا می‌دانیم، همیشه به یاد آنها هستیم.

هر وقت تیم جانسون[2] ستارهٔ مرمرین جدیدی می‌ساخت، من از دفترم خارج

1. Helge Boes　　2. Tim Johnson

می‌شدم و لحظه‌ای به کار او می‌نگریستم. با ارزش‌ترین هدیه‌ای که در دوران ریاستم بر سیا دریافت کردم یک ستاره مرمرین کوچک بود که تیم ساخت و به من هدیه کرد. این ستاره هنوز روی میز من هست.

در دوران ریاستم بر سیا کوشش کردم به‌عنوان نمایندهٔ مردم امریکا از کارمندان حرفه‌ای سیا به خاطر کارهایی که برای کشورمان انجام داده بودند، تشکر کنم. مدافع اصلی و سخنگوی سازمان اطلاعات مخفی بودن چالش برانگیز است. زخم‌های زیادی برداشته‌ام. از همکاری با همکارانم که به نمایندگی از مردم امریکا و متحدان آن خطرات زیادی را پذیرا شده‌اند لحظات خاطره‌انگیز خوبی به یاد دارم. با چنین وضعیتی آیا من حاضرم دوباره همین مسئولیت را بپذیرم؟ قطعاً آری و در یک چشم به‌هم زدن.

پیوست‌ها

پیوست ۱: سازمان اطلاعات مرکزی امریکا (سیا)

این سازمان در ۲۶ ژوئیه ۱۹۴۷، یعنی دو سال پس از پایان رسمی جنگ جهانی دوم به‌وجود آمده است. ایالات متحد امریکا، قبل از آن، دارای یک سازمان اطلاعاتی به نام «گروه اطلاعات مرکزی» بود. ستاد مرکزی سیا در لانگلی ویرجینیا قرار دارد. سیا، حدود بیست هزار کارمند دارد. بسیاری از اطلاعات مربوط به این سازمان، از جمله بودجهٔ سالانهٔ آن، از اطلاعات محرمانه‌ای است که معمولاً فاش نمی‌شود.

وظیفهٔ اصلی سیا، گردآوری اطلاعات در مورد دولت‌ها، شرکت‌های خارجی و افراد و تحلیل آنها به منظور کمک به سیاستمداران و سیاستگذاران امریکا اعلام شده است. سیا تا پیش از دسامبر ۲۰۰۴، سازمان مرکزی اطلاعات امریکا بود. اما بر اساس قانون اصلاح نظام اطلاعاتی و منع تروریسم سال ۲۰۰۴، دفتری با عنوان «دفتر اطلاعات ملی» تأسیس شد که مسئولیت اطلاعاتی دولت و ادارهٔ جامعهٔ اطلاعاتی را که قبلاً زیرنظر سیا بود، برعهده گرفت. در امریکا ۱۶ بنگاه اطلاعاتی وجود دارد که به آنها جامعهٔ اطلاعاتی می‌گویند، این جامعه گزارش‌هایی تهیه می‌کند که در اختیار رئیس‌جمهور قرار داده می‌شود.

از جمله وظایف سیا، حتی بعد از ۲۰۰۴، برقراری رابطه با دستگاه‌های اطلاعاتی خارجی، گردآوری و تحلیل اطلاعات است. سیا دارای یک دفتر اجرایی، چهار مدیریت عمده و تعدادی دفتر تخصصی است. رئیس سیا تا پیش از ۲۰۰۴، ریاست جامعهٔ اطلاعاتی امریکا را برعهده داشت و در مقام مشاور رئیس‌جمهور ظاهر می‌شد. امروزه رئیس سیا در برابر رئیس مدیریت جدید پاسخگو است اما می‌تواند اطلاعات لازم را مستقیماً در اختیار رئیس‌جمهور هم قرار دهد. در سیا واحد امور نظامی وجود دارد که اطلاعات لازم را برای پشتیبانی عملیات نظامی در اختیار نیروهای مسلح امریکا قرار می‌دهد.

بخش تحلیل سیا، مسئول تولید و انتشار تحلیل‌های اطلاعاتی در مورد مسائل عمده خارجی است. دفتر تحلیل تروریسم، در خدمت مرکز ضد تروریسم در مدیریت

اطلاعات ملی است. سیا همچنین دارای دفتری برای مقابله با قاچاق مواد مخدر و جنایات سازمان یافته است. سیا حق هیچ‌گونه فعالیت پلیسی را در داخل امریکا ندارد لذا تحلیل‌های خود را در ارتباط با مسائل داخلی در اختیار دفتر تحقیقات فدرال، موسوم به اف.بی.آی. قرار می‌دهد. سیا دربارهٔ فعالیت‌های داخلی با اف.بی.آی. و مرکز ضد اطلاعات امریکا همکاری می‌کند و فعالیت‌های دستگاه‌های اطلاعاتی خارجی را در داخل و خارج از امریکا شناسایی، مونیتور و تحلیل می‌کند.

یکی از واحدهای سیا «سرویس مخفی ملی» است که نیمه مستقل است. قبلاً نام این دفتر «مدیریت عملیات» بود. این دفتر مسئول گردآوری اطلاعات خارجی از طریق عملیات مخفی است. یکی از مراکز مهم سیا، مدیریت علوم و فناوری است که فناوری‌های جدید را تولید می‌کند و از آنها در مأموریت‌های اطلاعاتی خود بهره می‌گیرد. تولید نرم‌افزار، فناوری‌های موسوم به بیوتکنولوژی، هسته‌ای و شیمیایی، ارتباطات، هویت دیجیتالی و امنیت دیجیتالی از جمله فعالیت‌های سیا در حوزهٔ فناوری است.

بخش مهمی از فعالیت‌های سیا آموزش است. برنامهٔ این کلاس‌های آموزشی از اطلاعات محرمانهٔ سیاست اما اعتقاد بر این است که بخشی از این آموزش‌ها در زمینهٔ مراقبت، ضد مراقبت و روش‌های شناسایی رمز و کشف رمز است و بخش دیگری از آموزش‌ها در زمینهٔ فشارها و جنگ‌های روانی است. برخلاف آنچه در فیلم‌های سینمایی یا کتاب‌های داستان آمده است، سیا مأموران مخفی، جاسوسان و مأموران ویژهٔ خود را «افسران عملیاتی» می‌خواند نه جاسوس. در متون رسمی، از جمله این کتاب، از این اشارات زیاد است. مأموران و جاسوسان خارجی که به خدمت سیا در می‌آیند تحت عنوان «دارایی» نامگذاری می‌شوند.

امروزه بخش مهمی از امور سیا برون‌سپاری شده است و در دانشگاه‌ها، شرکت‌های تجاری و صنعتی انجام می‌شود. حتی بخشی از تحلیل‌های اطلاعاتی نیز به مؤسسات و شرکت‌های بیرونی واگذار شده است. اطلاعات مورد نیاز سیا همیشه از راه‌های مخفی و جاسوسی تأمین نمی‌شود. بخش قابل توجهی از اطلاعات مورد نیاز آن از طریق گوش دادن به رادیوها و خواندن روزنامه‌ها و خبرنامه‌های گوناگون تأمین می‌شود.

«مترجم»